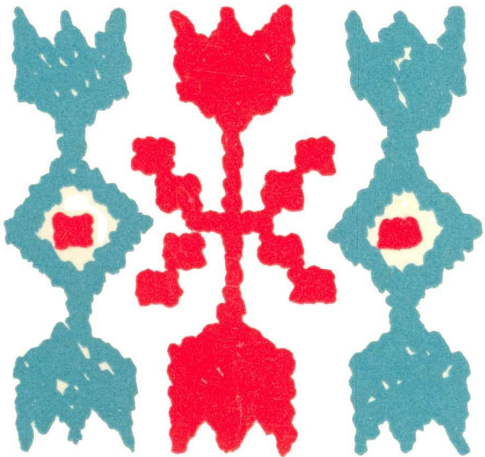
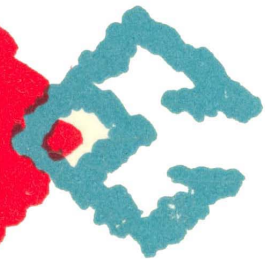


نامه نامور

گزیده شاهنامه فردوسی



تصحیح و توضیح: دکتر محمد علی اسلامی ندوشن

نامہ نامور

گزیدہ شاہنامہ فردوسی

انتخاب و توضیح: دکتر محمد علی اسلامی ندوشن



انتشارات سخن، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۳۹۲، تلفن

۶۶۸۹۳۸

نامه نامور (گزیده شاهنامه فردوسی)

انتخاب و توضیح از دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن

چاپ اول: پائیز ۱۳۷۰

حروفچینی: مازیار

چاپ: چاپخانه محمدعلی علمی

تیراژ: ۴۴۰۰ نسخه

مرکزپخش تهران و شهرستانها: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل دربزرگ

دانشگاه تهران، شماره ۱۳۵۸، تلفن ۶۶۰۶۶۷

بلبل سادى و مهر لى
همه فرزند اى

یادداشت ناشر

از میراث ادب فارسی، مجموعه‌ای است برای آشنا گرداندن علاقه‌مندان، از هر گروه و در هر سن، با آثار زبان و ادب فارسی و فرهنگ ایران، بنوعی که این آشنایی مقدماتی بتواند انگیزه مطالعه و تتبع بیشتر در این زمینه و انس با آن آثار شود. بدین منظور گزیده‌های مزبور طوری فراهم می‌آید که از نظر اندیشه و موضوع و رغبت‌انگیزی و دلپذیری و نیز از لحاظ زبان فارسی توجه خوانندگان را به خود جلب کند و در عین حال بصورتی ساده و مطبوع عرضه گردد. مقدمه فراهم‌آورنده متن در معرفی و ارزیابی اثر نیز بدان منظور بقلم می‌آید که به این مقصود کمک کند.

این گزیده‌ها به اهتمام دانشمندان صاحب‌نظر و براساس متنی مصحح و انتقادی و معتبر فراهم می‌شود. بعلاوه ضبط و تلفظ کلمات و اعلام مشخص است و اصول نقطه‌گذاری در آن رعایت می‌گردد تا مطالعه متن برای خوانندگان آسان باشد. آیات قرآن کریم و احادیث نبوی و عبارات عربی که در متن آمده باشد نیز با اعراب‌گذاری است.

در پایان کتاب، لغات و ترکیبات و اصطلاحات، اسامی خاص، عبارات عربی یا دشوار و پیچیده بترتیب شماره صفحات و سطور (یا ابیات) توضیح داده می‌شود. این توضیحات بسیار مختصر و ساده و در حد ضرورت خواهد بود.

فهرستی از منابع و مراجع مورد استفاده فراهم‌آورنده - که در بخش توضیحات از آنها یاد شده - نیز در آخر کتاب آمده است. پیشنهادکننده این خدمت فرهنگی استاد و دانشمند گرانقدر و ادب‌پرور

جناب دکتر غلامحسین یوسفی هستند که طی سالیان عمر پربرکت خود خدمات شایان و ارزنده به زبان فارسی و فرهنگ ایران کرده‌اند؛ و از راه لطف پذیرفته‌اند که آغازگر این مجموعه باشند.

همچنین مرهون لطف استاد ارجمند جناب دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی هستیم که با راهنماییهای ارزنده خود مشوق ما در این خدمت فرهنگی بوده‌اند. بدیهی است در ادامه راهمان هیچ‌گاه از همراهی و همگامی استادان ادیب و فاضل بی‌نیاز نخواهیم بود.

امید آن است که این مجموعه بصورت دعوت و مدخلی باشد برای ورود همگان بخصوص جوانان به جهان زیبای ادب و فرهنگ ایران.
انتشارات سخن

فهرست مطالب

پیشگفتار ۲۳

بخش نخست: دوره اساطیری و دوره داستانی

۱. درآمد کتاب

ستایش خرد ۴۳ / آفرینش مردم ۴۴ / آفرینش آفتاب ۴۴ / آفرینش ماه ۴۵ /
ستایش پیغمبر ۴۵ / فراهم آوردن شاهنامه ۴۶ / داستان ابومنصور دقیقی ۴۷ /
داستان دوست مهربان ۴۷ / ستایش امیرک منصور ۴۸.

۲. نخستین شاهان، از گیومرث تا جمشید

داغ فرزند ۴۹ / کشتن دیو به دست هوشنگ ۵۰ / نخستین آبادانی جهان به
دست هوشنگ می شود ۵۱ / پادشاهی طهمورت ۵۱ / طهمورت دیو را به فرمان
می آورد ۵۲ / جمشید هفتصد سال پادشاهی می کند ۵۳ / تقسیم بندی اجتماعی
۵۴ / جمشید نوروز را برپا می دارد ۵۴ / فره ایزدی از جمشید گسسته می شود
۵۵ / ضحاک و جمشید ۵۵ / فرزند پدرکش ۵۶ / شاه تازیان نخست
گوشت خوار و سپس آدمی خوار می شود ۵۶ / مارهای ضحاک ۵۷ / مردم از
جمشید روی برمی تابند و به ضحاک می گروند ۵۸ / جمشید به دست ضحاک به
دو نیم می شود ۵۹.

۳. ضحاک، کاوه، فریدون و پسران

ضحاک ماردوش و هزار سال پادشاهی ۶۱ / هر بار مغز دو مرد جوان به خورد
مارها داده می شود ۶۱ / ضحاک دختران زیبا را از آن خود می کند ۶۲ / خواب
دیدن ضحاک ۶۲ / تعبیر خواب ضحاک ۶۳ / زادن فریدون ۶۴ / فریدون نژاد
خود را از مادر می پرسد ۶۵ / داستان کاوه ی آهنگر با ضحاک تازی ۶۵ / ضحاک

به نیکوکاری خود شهادت می‌طلبد. کاوه، دادخواه فرا می‌رسد ۶۶ / درباریان
 ضحاک را سرزنش می‌کنند ۶۷ / ضحاک از هیبت کاوه سخن می‌گوید ۶۷ /
 شورش کاوه ۶۷ / فریدون به جنگ ضحاک می‌رود ۶۸ / فرستاده ایزدی به کمک
 فریدون می‌آید ۶۸ / فریدون از اروندرود می‌گذرد و به پایتخت ضحاک می‌رسد
 ۶۹ / خواهران جمشید از شبستان ماردوش رهایی می‌یابند ۶۹ / خواهران
 جمشید، فریدون را در یافتن ضحاک یاری می‌دهند ۷۱ / فریدون با خواهران
 جمشید به بزم می‌نشیند ۷۱ / پیشکار ضحاک خبر آمدن فریدون را نزد او می‌برد
 ۷۲ / خوشبینی ابلهانه ضحاک ۷۲ / ماردوش آسیمه‌سر رو به پایتخت می‌نهد
 ۷۳ / مردم شهر به کمک فریدون می‌آیند ۷۳ / ضحاک چون خواهران جمشید را
 در کنار فریدون می‌بیند به رشک می‌آید ۷۴ / تنظیم کارها، پس از پیروزی بر
 ماردوش ۷۴ / ضحاک به بند کشیده می‌شود ۷۵ / توداد و دهش کن فریدون
 تویی ۷۶ / فریدون به پادشاهی می‌نشیند ۷۶ / تقسیم جهان ۷۷ / ناخشنودی
 سلم و تور از تقسیم پدر ۷۷ / فرستاده پسران به بارگاه فریدون می‌رسد ۷۸ /
 پاسخ فریدون به پسران ۷۹ / پاسخ ایرج به پدر ۸۰ / گفتار فریدون ۸۱ / ایرج
 با نامه پدر به نزد برادران می‌رسد ۸۱ / پاسخ ایرج به برادران ۸۲ / تور از
 جواب نرم ایرج برآشفته می‌شود و او را می‌کشد ۸۲ / شکایت فردوسی ۸۳ / سر
 ایرج را به نزد فریدون می‌فرستند ۸۳ / سوگواری بر مرگ ایرج ۸۳ / از همسر
 ایرج دختری پدید می‌آید که از او منوچهر زاده می‌شود ۸۴ / نگرانی سلم و تور
 و پوزش آنان ۸۵ / پاسخ فریدون به پیام سلم و تور ۸۶ / فرستاده، پیام باز
 می‌آورد ۸۷ / منوچهر آماده نبرد سلم و تور می‌شود ۸۸ / آرایش جنگی ایرانیان
 ۸۸ / رزم منوچهر با سلم و تور ۸۹ / سلم به دست منوچهر کشته می‌شود ۹۰ /
 لشکر سلم امان می‌طلبند ۹۱ / مرگ فریدون و شهریاری منوچهر ۹۱.

۴. زال و رودابه

داستان زال و سیمرغ ۹۳ / سیمرغ، زال را به نزد سام می‌آورد ۹۳ / رفتن زال
 به کابلستان و داستان عشق او با رودابه ۹۴ / روبرو شدن زال و مهراب ۹۴ /
 وصف دختر مهراب در نزد زال ۹۵ / مهراب نزد زن و دخترش از زال می‌گوید
 ۹۵ / رودابه نادیده به زال دل می‌سپارد ۹۶ / پرستاران، رودابه را سرزنش
 می‌کنند ۹۷ / خشم گرفتن رودابه بر پرستاران ۹۷ / پرستندگان به چاره کار
 رودابه برمی‌خیزند ۹۸ / گفت و شنود زال با پرستندگان ۹۹ / بازگشت
 پرستندگان به سرای رودابه ۱۰۰ / زال به سرای رودابه می‌رود ۱۰۲ / نامه زال
 به نزد پدرش سام ۱۰۴ / زال خبر خوش را به گوش رودابه می‌رساند ۱۰۵ /
 سیندخت با دیدن زن دلآله، از راز دختر باخبر می‌شود ۱۰۶ / مهراب از ماجرا

خبر می‌یابد ۱۰۷ / آگاهی یافتن منوچهر از پیوند گرفتن زال با دختر مهرباب
 ۱۱۰ / منوچهر، سام را روانه جنگ مهرباب می‌کند ۱۱۰ / خبر شدن زال از
 آمدن پدر به جنگ مهرباب ۱۱۱ / گفتار زال با سام ۱۱۱ / سام زال را با نامه به
 نزد منوچهر می‌فرستد ۱۱۲ / مهرباب خبر می‌یابد که سام به جنگ او
 می‌آید ۱۱۳ / سیندخت برای چاره‌جویی عازم دیدار سام می‌شود ۱۱۴ / آرایش
 کاخ ۱۱۷ / جشن عروسی ۱۱۸ / مشکل زاده شدن رستم ۱۱۸ / آمدن سیمرغ
 برای نجات رودابه ۱۱۹ / رستم به دنیا می‌آید ۱۲۰ / سام به دیدن رستم می‌رود
 ۱۲۱ / رفتن رستم به پیشواز نیا ۱۲۲.

۵. از نوذر تا کاووس

سایه افراسیاب پدیدار می‌شود ۱۲۳ / آمدن افراسیاب به ایران به جنگ نوذر
 ۱۲۴ / نبرد بارمان با قباد، پسر کاوه ۱۲۴ / کشته شدن نوذر به دست افراسیاب
 ۱۲۶ / پادشاهی افراسیاب در ایران پس از نابودی نوذر ۱۲۷ / کشته شدن
 اغریث به دست برادرش افراسیاب ۱۲۸ / رستم بالیده می‌شود و اسب خود را
 به دست می‌آورد ۱۲۸ / نخستین جنگ رستم با افراسیاب ۱۳۰ / افراسیاب نزد
 پشنگ، رستم را وصف می‌کند ۱۳۱.

۶. ماجراهای کاووس شاه

جنگ مازندران ۱۳۳ / رامشگری سرود مازندران نزد کاووس سر می‌کند ۱۳۳ /
 وصف دیار مازندران ۱۳۴ / زال رستم را به مازندران می‌فرستد ۱۳۴ / رستم تنها
 آماده رفتن می‌شود ۱۳۵ / در بیابان بی‌فریاد ۱۳۵ / روبرویی با زن جادو ۱۳۷ /
 دربند کردن اولاد ۱۳۸ / در مازندران، اولاد راهنمای رستم می‌شود ۱۳۹ / کشتن
 دیو سپید ۱۴۰ / کاووس از بند رها می‌شود و به ایران باز می‌گردد ۱۴۰ / پس از
 فتح مازندران، کاووس به کامروائی می‌نشیند ۱۴۱ / لشکرکشی به هاماوران
 ۱۴۱ / سخن از سودابه به میان می‌آید ۱۴۲ / کاووس با پای خود به بند هاماوران
 می‌رود ۱۴۴ / تأمل فردوسی ۱۴۵ / کاووس و یارانش به دژ برده می‌شوند
 ۱۴۵ / هجوم ترکان به ایران ۱۴۶ / رهائی کاووس و بازگشت به ایران ۱۴۷ /
 ایران از سپاه بیگانه تهی می‌شود ۱۴۸ / کاووس پس از پیروزی بر دشمنان،
 سراهای باشکوه بنا می‌کند ۱۴۸ / پرواز در آسمان ۱۴۹ / رستم همراه با
 پهلوانان به یاری کاووس می‌شتابد ۱۵۰ / کاووس از کرده‌ها پشیمان می‌شود
 ۱۵۰.

۷. داستان رستم و سهراب

آمدن تهمین، دختر شاه سمنگان به بالین رستم ۱۵۱ / سهراب به دنیا می‌آید

۱۵۳ / سهراب پدر می‌جوید، و افراسیاب نابودی رستم ۱۵۴ / نبرد گردآفرید و سهراب ۱۵۵ / میدان رزم به میدان عشق بدل می‌شود ۱۵۶ / عهدشکنی گردآفرید ۱۵۷ / وصف سهراب از زبان گزدهم ۱۵۸ / گواهی بر دل رستم می‌گذرد ۱۵۹ / کاووس از دیر آمدن رستم خشم می‌گیرد ۱۶۰ / پرخاش رستم با کاووس ۱۶۰ / بزرگان ایران به وساطت برمی‌خیزند ۱۶۱ / سخن سران سپاه با رستم ۱۶۱ / سهراب نشانه‌های پهلوانان ایران را از هجیر می‌پرسد ۱۶۲ / تدبیر هجیر ۱۶۵ / سهراب از هجیر روی برمی‌تابد ۱۶۶ / نخستین نبرد رستم و سهراب ۱۶۸ / رستم در نزد کاووس، سهراب را وصف می‌کند ۱۶۹ / وصیت رستم نزد برادرش، زواره ۱۶۹ / جنگ دوم سهراب با رستم ۱۷۰ / سهراب رستم را بر زمین می‌افکند ۱۷۱ / در دومین کشتی، رستم سهراب را بر زمین می‌زند ۱۷۲ / رستم به لشکرگاه ایران باز می‌گردد ۱۷۳ / بار دیگر می‌آید به نزد سهراب ۱۷۳ / زاری رستم بر مرگ پسر ۱۷۴ / سوگواری بر مرگ سهراب ۱۷۵ / تابوت سهراب را به زابلستان می‌برند ۱۷۵.

۸. داستان سیاوخش

کاووس دختر را به مشکوی خود می‌فرستد ۱۷۸ / سیاوش از او به دنیا می‌آید ۱۷۸ / رستم تربیت سیاوش را برعهده می‌گیرد ۱۷۸ / دل باختن سودابه به سیاوش ۱۸۰ / بدگمانی و پاسخ سیاوش ۱۸۰ / به خواهش کاووس سیاوش به همراه هیربَد به شبستان می‌رود ۱۸۱ / سیاوش دوم بار به شبستان می‌رود ۱۸۲ / سیاوش واکنش احتیاط‌آمیز دارد ۱۸۳ / سودابه به کاووس از پسند سیاوش می‌گوید ۱۸۳ / شاهزاده سوم بار به شبستان می‌رود ۱۸۴ / سودابه با شاهزاده در می‌آویزد ۱۸۵ / سیاوش از آتش می‌گذرد ۱۸۵ / کابوس افراسیاب ۱۸۷ / افراسیاب پس از این خواب، درباره آشتی با ایرانیان رای می‌زند ۱۸۸ / نامه سیاوش به کاووس درباره صلح ۱۸۹ / پاسخ کاووس به سیاوش ۱۹۰ / راز دل گفتن سیاوش، با دو پهلوان ایرانی، بهرام و زنگه شاوران ۱۹۱ / پیران به افراسیاب توصیه می‌کند که سیاوش را در کشور خود پناه دهد ۱۹۲ / پاسخ افراسیاب به پیران ۱۹۳ / دعوت افراسیاب از سیاوش ۱۹۳ / نامه سیاوش به کاووس ۱۹۴ / پیران از جانب شاه توران به پیشواز سیاوش می‌رود ۱۹۵ / دیدار سیاوش با افراسیاب ۱۹۷ / پیران به سیاوش پیشنهاد می‌کند که زن بگیرد ۱۹۸ / پیران از جانب سیاوش به خواستگاری فرنگیس می‌رود ۱۹۹ / پیشکش‌های عروس را به نزد او می‌برند ۱۹۹ / جشن دامادی سیاوش ۲۰۰ / افراسیاب سرزمینی در مرز چین به سیاوش می‌بخشد ۲۰۱ / شاهزاده اندوهگین است و با پیران از بیوفائی روزگار سخن می‌گوید ۲۰۱ / سیاوش از آینده خود باخبر است

۲۰۲ / آرایش گنگ دژ، شهر سیاوش ۲۰۳ / پیران به شهر سیاوش می‌رود
 ۲۰۳ / پیران سیاوش‌گرد را نزد افراسیاب وصف می‌کند ۲۰۴ / فتنه‌انگیزی
 گرسیوز ۲۰۴ / افراسیاب در بدی کردن به سیاوش تردید دارد ۲۰۵ / گرسیوز در
 تفتین خود پافشاری دارد ۲۰۶ / فتنه‌گری گرسیوز نزد سیاوش ۲۰۶ / به تمهید
 گرسیوز، سیاوش از رفتن طفره می‌رود ۲۰۷ / آخرین فتنه گرسیوز خشم پادشاه
 را برمی‌افروزد ۲۰۷ / سیاوش سخت نگران است ۲۰۸ / خواب بد سیاوش
 ۲۰۸ / سیاوش آینده را می‌بیند ۲۱۰ / افرسیاب به سیاوش گرد می‌رسد ۲۱۱ /
 سیاوش همراهان خود را از جنگ باز می‌دارد ۲۱۱ / شاهزاده را دستگیر می‌کنند
 ۲۱۱ / پیلسم شاه را نصیحت می‌کند ۲۱۲ / اصرار گرسیوز به مرگ ۲۱۳ /
 فرنگیس پدر را بیم می‌دهد ۲۱۳ / سیاوش را برای کشتن می‌برند ۲۱۴ / پیام
 سیاوش به پیران ۲۱۵ / تأمل فردوسی ۲۱۵ / سوگواری بر سیاوش ۲۱۶ / خبر
 کشته شدن سیاوش به پیران می‌رسد ۲۱۶ / پیران افرسیاب را سرزنش می‌کند
 ۲۱۷ / زاده شدن کیخسرو ۲۱۸ / پیران خبر کیخسرو را به افرسیاب می‌دهد
 ۲۱۹ / کیخسرو به شبانی سپرده می‌شود ۲۲۰ / افرسیاب به زنده ماندن
 کیخسرو رضا می‌دهد ۲۲۱ / فردوسی از پیری شکوه می‌کند ۲۲۱ / خبر مرگ
 سیاوش به ایران می‌رسد ۲۲۲ / آگاهی رستم از کشته شدن سیاوش ۲۲۲ /
 رستم سودابه را به گناه خون سیاوش می‌کشد ۲۲۳ / افراسیاب از آمدن سپاه
 ایران آگاه می‌شود ۲۲۵ / نخستین برخورد ایران و توران ۲۲۵ / رستم به کشتن
 سرخه، پسر افرسیاب فرمان می‌دهد ۲۲۶ / نبرد پیلسم، برادر پیران با رستم
 ۲۲۷ / افرسیاب با رستم روبرو می‌شود ۲۲۸ / رستم در کار جهان می‌اندیشد
 ۲۲۹ / پس از رفتن ایرانیان از توران، افرسیاب به کشور خود باز می‌گردد
 ۲۲۹ / در ایران، خشکسالی نیز بر ترکتازی افراسیاب اضافه می‌شود ۲۳۰ / در
 حالی که همه از کیخسرو بی‌خبراند، گودرز او را در خواب می‌بیند ۲۳۰ / گیو به
 تنهایی روانه می‌شود ۲۳۱ / تأمل فردوسی در کار جهان ۲۳۱ / هفت سال در
 جستجوی کیخسرو ۲۳۲ / گیو، کیخسرو را باز می‌یابد ۲۳۲ / کیخسرو بهزاد،
 اسب سیاوش را باز می‌یابد ۲۳۴ / پیران به دست گیو اسیر می‌شود ۲۳۵ / خبر
 شدن افراسیاب از فرار کیخسرو و فرنگیس ۲۳۷ / رسیدن کیخسرو به نزد
 کاووس ۲۳۸ / گودرزبان کیخسرو را به پادشاهی برمی‌دارند ۲۳۸ / در پیشگاه
 کاووس ۲۳۹ / کیخسرو با سپاه گودرز دژ را می‌گشاید ۲۴۰.

۹. پادشاهی کیخسرو

کیخسرو بر تخت می‌نشیند ۲۴۳ / شاه نو به کین‌خواهی پدرش سوگند می‌خورد
 ۲۴۴ / نیایش کیخسرو و طلب همت برای کین‌خواهی ۲۴۵ / به بزم نشستن

کیخسرو با پهلوانان ۲۴۶ / گذار سرداران و سپاهیان از جلو کیخسرو ۲۴۶.

۱۰. داستان فرود سیاوش

روانه شدن طوس به جنگ تورانیان ۲۴۹ / خبر آمدن سپاه ایران به فرود می‌رسد ۲۵۰ / سخن جریره با فرزند ۲۵۰ / شاهزاده نشان ایرانیان را از تخوار می‌پرسد ۲۵۱ / رفتن بهرام به سوی فرود ۲۵۲ / ریونیز، داماد طوس، به دستگیری فرود می‌شتابد ۲۵۵ / طوس، پیاده و سرافکنده باز می‌گردد ۲۵۷ / بیژن داوطلب جنگ فرود می‌شود ۲۵۸ / بیژن اسب گسته‌م را می‌گیرد و روانه می‌شود ۲۵۹ / کابوس جریره ۲۵۹ / شاهزاده، زخم خورده، خود را به درون دژ می‌افکند ۲۶۰ / تأمل فردوسی ۲۶۱ / فرجام پرستندگان و مادر ۲۶۱ / طوس سپهدار بر بالین فرود ۲۶۲ / پیکر فرود را با اندوه دخمه می‌کنند ۲۶۲ / خبر شدن افراسیاب از آمدن سپاه ایران ۲۶۳ / نبرد بیژن با تژاو ۲۶۳ / تژاو با کنیزک خود، اسپینوی رو به گریز می‌نهد ۲۶۴ / اسپینوی از آن بیژن می‌شود ۲۶۴ / وصف اسپینوی کنیزک تژاو از زبان کیسخر ۲۶۵ / دریغ کیخسرو بر مرگ برادر ۲۶۵ / پادشاه طوس را خوار می‌کند ۲۶۵ / داستان تازیانه بهرام ۲۶۶ / بهرام در جستجوی تازیانه به میدان باز می‌گردد ۲۶۷ / اسب بهرام صدای مادیان می‌شنود و سوار خود را به کشتن می‌دهد ۲۶۸ / پیران به بهرام پیشنهاد تسلیم می‌کند ۲۶۸ / سواران ترك بهرام را در میان می‌گیرند ۲۶۹ / گیو به رزمگاه تورانیان می‌آید و تژاو را به کین برادر می‌کشد ۲۷۰ / ستایش فردوسی از رستم ۲۷۱ / رستم نزد شاه خواهشگری می‌کند که از گناه طوس در گذرد ۲۷۱.

۱۱. هنگامه هماون، نبرد رستم با کابوس، اشکبوس و خاقان چین

هماون به میدان می‌آید و مبارز می‌طلبد، طوس سپهد به نبرد او می‌رود ۲۷۳ / شکست ایرانیان از سپاه توران ۲۷۶ / گفت و شنود پیران با طوس ۲۷۸ / خبر شکست ایرانیان به خسرو می‌رسد ۲۷۹ / پادشاه رستم را فرا می‌خواند ۲۷۹ / رستم روانه کوه هماون می‌شود ۲۸۱ / افراسیاب به پیران نوید کمک می‌دهد ۲۸۱ / مژده آمدن سپاه ایران به گودرز ۲۸۲ / فریبرز که پیشرو سپاه است، پدیدار می‌شود ۲۸۳ / درفش رستم از دور نمودار است ۲۸۴ / رسیدن رستم به هماون ۲۸۵ / سخن پهلوانان ایران با رستم و پاسخ او ۲۸۶ / هماون از آمدن رستم به پیران خبر می‌دهد ۲۸۶ / رستم برای نظاره لشکر ترك به کوه برمی‌شود ۲۸۷ / نبرد اشکبوس با رستم ۲۸۸ / وصف رستم از زبان پیران، نزد کاموس کشانی ۲۹۰ / کاموس به رزمگاه می‌آید ۲۹۲ / نبرد رستم با کاموس کشانی

۲۹۲ / هومان با جامه مبدل نزد رستم می‌رود تا او را بشناسد ۲۹۴ / هومان گفتگوی خود با رستم را به پیران گزارش می‌کند ۲۹۶ / رستم سپاه دشمن را در هم می‌شکند ۲۹۶ / خاقان تقاضای ترك جنگ می‌کند ۲۹۸ / خاقان چین اسیر می‌شود ۲۹۹ / سخن رستم با سپاه، پس از شکست تورانیان ۳۰۰ / ایرانیان غنیمت‌ها را جمع می‌کنند ۳۰۱ / پیروزی نامه رستم به نزد کیخسرو ۳۰۲ / پاسخ کیخسرو به نامه رستم ۳۰۳ / گزارش شکست تورانیان به افراسیاب می‌رسد ۳۰۵ / ایرانیان پیروزمند به کشور باز می‌گردند ۳۰۵.

۱۲. داستان بیژن و منیژه

فردوسی و یارمهربانش ۳۰۹ / کیخسرو با پهلوانان به بزم نشسته است ۳۱۰ / شکایت ارمنیان از حمله گرازان ۳۱۱ / توصیف گرگین از جشنگاه دختران ترك ۳۱۲ / منیژه او را از دور می‌بیند و بر او دل می‌بندد ۳۱۳ / منیژه، جوان را به سراپرده خود دعوت می‌کند ۳۱۳ / گرسیوز با روزبانان به دستگیری بیژن می‌شتابد ۳۱۴ / بیژن برای بی‌گناه جلوه دادن منیژه به دروغ توسل می‌جوید ۳۱۵ / پیشنهاد بیژن به افراسیاب، ۳۱۶ / خواهشگری پیران نزد افراسیاب ۳۱۷ / به هنگام نوروز، کیخسرو در جام می‌نگردد ۳۱۸ / رستم رو به راه می‌نهد ۳۱۹ / رسیدن جهان پهلوان به بارگاه کیخسرو ۳۱۹ / رستم در کسوت بازرگان عازم توران می‌شود ۳۲۰ / منیژه از ورود کاروان ایران خبر می‌یابد ۳۲۱ / بیژن انگشتی رستم را باز می‌شناسد ۳۲۳ / رستم به سوی چاه بیژن می‌رود ۳۲۴ / بیژن از چاه بیرون آورده می‌شود ۳۲۵ / برابر شدن افراسیاب و رستم ۳۲۶ / کیخسرو به پیشواز رستم می‌رود ۳۲۶ / پادشاه هدیه‌های گرانبها به نزد منیژه می‌فرستد ۳۲۷.

۱۳. دنباله نبرد کین خواهی

راز زندگی و آرزو ۳۲۹ / افراسیاب می‌خواهد از ایرانیان انتقام بگیرد ۳۳۰ / سپاه توران به سرکردگی پیران، و سپاه ایران به سرکردگی گودرز روانه نبرد می‌شوند ۳۳۰ / افراسیاب سپاه کمکی به نزد پیران می‌فرستد ۳۳۲ / صف‌آرایی دو لشکر و درنگ در جنگ ۳۳۳ / هومان نیز به تقاضای شروع جنگ نزد پیران می‌رود ۳۳۵ / بیژن به مقابله هومان می‌شتابد ۳۳۶ / پاسخ تند بیژن به پدر ۳۳۹ / بیژن و هومان روبرو می‌گردند ۳۳۹ / نبرد روز دوم ۳۴۰ / دو پهلوان به کشتی دست می‌برند ۳۴۱ / روز هومان به سر می‌آید ۳۴۲ / نامه پیران به گودرز در طلب آشتی ۳۴۳ / سرزمین‌هائی که پیران واگذاریش را به ایران وعده می‌دهد ۳۴۴ /

پیران پیشنهاد جنگ تن به تن میان سواران گزیده می‌کند ۳۴۵ / پسر پیران برای آوردن پیام نزد گودرز می‌آید ۳۴۶ / پاسخ نامه گودرز به پیران ۳۴۷ / گودرز رویین را با خلعت باز می‌گرداند ۳۵۱ / پاسخ افراسیاب به نامه پیران ۳۵۲ / تأمل پیران درباره جنگ ۳۵۳ / هنگامه جنگ میان ایران و توران ۳۵۴ / سخنان گودرز درباره گشت روزگار و سیر جنگ ۳۵۵ / پیشنهاد دیگر پیران به گودرز ۳۵۷ / پاسخ گودرز به پیران ۳۵۷ / گزینش ده پهلوان از دو روی ۳۵۸ / نه پهلوان برگزیده توران در جنگ تن به تن با نه پهلوان ایرانی کشته می‌شوند ۳۵۹ / نبرد گودرز با پیران ۳۵۹ / آخرین پیشنهاد گودرز به پیران ۳۶۰ / روزگار پیران به سر می‌آید ۳۶۱ / پیکر پیران را به لشکرگاه می‌آورند ۳۶۱ / گفتار در مرگ پیران ۳۶۲ / کیخسرو که به نزد سپاه آمده است بر مرگ پیران تأسف می‌خورد ۳۶۲ / کیخسرو گروهی زره را می‌بیند ۳۶۳ / سپاهیان ترك از شاه بخشایش می‌خواهند و او می‌پذیرد ۳۶۳.

۱۴. جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب

ستایش فضل‌بن احمد و شکایت از پیری ۳۶۵ / کاخ فناپذیر نظم ۳۶۶ / تمهید جنگ بزرگ ۳۶۷ / خبر شکست سپاه به افراسیاب می‌رسد ۳۶۷ / سخن پشنگ، پسر افراسیاب، با پدر ۳۶۸ / پشنگ خواستار جنگ تن به تن با کیخسرو می‌شود ۳۶۹ / پیام افراسیاب به کیخسرو ۳۷۰ / شیده به نزد کیخسرو پیام می‌آورد ۳۷۱ / پاسخ پادشاه به بزرگان ۳۷۳ / پاسخ پیام افراسیاب ۳۷۳ / نبرد تن به تن کیخسرو با پشنگ، پسر افراسیاب ۳۷۴ / سپاه ایران در تعقیب ترکان ۳۷۷ / وصف گنگ در نزد افراسیاب ۳۷۷ / افراسیاب در گنگ بهشت به عیش می‌نشیند ۳۷۸ / پیام دیگر افراسیاب به نزد کیخسرو ۳۷۸ / مهربانی خسرو با خویشان افراسیاب ۳۸۳ / سخن همسر افراسیاب با کیخسرو ۳۸۴ / خسرو چندی به شادی می‌نشیند ۳۸۵ / افراسیاب که با لشکر فغفور به جنگ آمده است بار دیگر شکست می‌خورد و می‌گریزد ۳۸۶ / کیخسرو، اسیران و گنج را نزد کاووس روانه می‌کند ۳۸۷ / در ایران جشن پیروزی گرفته می‌شود ۳۸۸ / کیخسرو در گنگ در، سرای سیاوش ۳۸۸ / خسرو به سیاوش گرد می‌رسد ۳۸۹ / افراسیاب آواره کوه و دشت می‌شود ۳۸۹ / افراسیاب به دست هوم اسیر می‌شود ۳۹۰ / گرسیوز بر سرنوشت برادر مویه می‌کند ۳۹۱ / مرگ افراسیاب ۳۹۲ / پس از او نوبت به گرسیوز می‌رسد ۳۹۳ / خبر نابودی افراسیاب به همه کشورها داده می‌شود ۳۹۳ / پس از مرگ کاووس، کیخسرو رسماً بر تخت می‌نشیند ۳۹۴ / بیم گناه پادشاه را در بر می‌گیرد ۳۹۴ / نیایش کیخسرو به درگاه یزدان که زندگیش را به پایان برد ۳۹۵ / بزرگان کشور

وحشت زده به دیدار پادشاه می‌روند ۳۹۶ / پاسخ کیخسرو به سران کشور ۳۹۷ /
 سران کشور از نو به دیدار پادشاه می‌روند ۳۹۷ / پاسخ کیخسرو ۳۹۸ / آخرین
 سخن کیخسرو ۳۹۹ / سخن دستان ۴۰۰ / کیخسرو پس از وداع با پهلوانان،
 کنیزکان خود را بدرود می‌گوید ۴۰۰ / دریغ پهلوانان بر ناپدید شدن کیخسرو
 ۴۰۱ / پایان کار پهلوانان ۴۰۲.

۱۵. گشتاسب و ظهور زردشت

گزیده سخن دقیقی درباره ظهور زردشت ۴۰۴ / گشتاسب به جای پدر بر تخت
 می‌نشیند ۴۰۴ / ظهور زردشت پیام آور ۴۰۵ / برای کین خواهی زیر اسفندیار
 به جنگ ارجاسپ می‌رود ۴۰۶ / گشتاسب به اسفندیار وعده پادشاهی می‌دهد
 ۴۰۷ / بستور، پسر زیر به میدان می‌تازد ۴۰۷ / زاری بستور بر سر پیکر پدر
 ۴۰۸ / جنگیدن بستور خردسال، پسر زیر ۴۰۹ / گشتاسب بر سر کشته زیر
 ۴۰۹.

۱۶. اسفندیار و هفتخوان

گفتار فردوسی درباره شعرهای دقیقی ۴۱۱ / گفت و شنود گشتاسب و اسفندیار
 ۴۱۲ / سوم بار وعده پادشاهی به اسفندیار ۴۱۳ / دیباچه هفتخوان اسفندیار
 ۴۱۳ / هفت خوانی شبیه به هفت خوان رستم ۴۱۴ / گرگسار راه‌ها را نزد
 اسفندیار برمی‌شمارد ۴۱۴ / اسفندیار در کسوت بازرگان به روئین دژ رسیده
 است ۴۱۵ / اسفندیار ارجاسپ را به مهمانی خود دعوت می‌کند ۴۱۶ / دلاوران
 ایران در صندوق وارد روئین دژ شده‌اند ۴۱۶ / ارجاسپ به دست اسفندیار کشته
 می‌شود ۴۱۷.

۱۷. داستان رستم و اسفندیار

درد دل اسفندیار با مادر ۴۲۰ / جاماسپ چگونگی مرگ اسفندیار را پیشگوئی
 می‌کند ۴۲۱ / شکوه اسفندیار نزد پدر ۴۲۱ / پاسخ گشتاسب به اسفندیار و
 پیشنهاد جنگ با رستم ۴۲۳ / نصیحت مادر به اسفندیار ۴۲۴ / اسفندیار پسرش
 بهمن را به نزد رستم روانه می‌کند ۴۲۶ / آمدن بهمن به زابل ۴۲۸ / بهمن به
 نزد رستم می‌رسد ۴۲۹ / پاسخ رستم به پیام اسفندیار ۴۳۰ / روبرو شدن
 اسفندیار و رستم ۴۳۲ / رستم ناخوانده به خرگاه اسفندیار می‌رود ۴۳۵ /
 اختلاف بر سر جای نشستن ۴۳۶ / نکوهش کردن اسفندیار نژاد رستم را ۴۳۷ /
 پاسخ رستم و ستایش نژاد خود ۴۳۷ / اسفندیار نژاد خود را می‌ستاید ۴۳۹ /
 پاسخ رستم و ستایش پهلوانی خود ۴۴۰ / می‌خورند رستم با اسفندیار ۴۴۳ /

هشدار رستم به اسفندیار و پاسخ او ۴۴۴ / سخنان تلخ رستم هنگام عزیمت ۴۴۶ / اسفندیار مردانگی رستم را می‌ستاید ۴۴۷ / گفت و شنود رستم با زال ۴۴۷ / رستم روانه میدان می‌شود ۴۴۹ / اسفندیار نیز آماده نبرد می‌شود ۴۵۰ / رستم، زخم خورده از میدان باز می‌گردد ۴۵۱ / چاره‌گری سیمرخ برای رستم ۴۵۲ / رستم بار دیگر رو به میدان می‌نهد ۴۵۳ / لابه جهان پهلوان نزد اسفندیار ۴۵۴ / کشته شدن اسفندیار به دست رستم ۴۵۶ / پشوتن و بهمن بر بالین اسفندیار ۴۵۶ / پیغام اسفندیار به گشتاسب ۴۵۸ / سوگواری رستم بر مرگ اسفندیار ۴۵۹ / تابوت اسفندیار را به بلخ می‌برند ۴۵۹ / پیکر اسفندیار به دربار می‌رسد ۴۶۰ / پشوتن شاه را سرزنش می‌کند ۴۶۱ / از سرزنش پدر به سرزنش جاماسپ می‌آید ۴۶۱ / نوبت به سرزنش دختران می‌رسد ۴۶۲ / نصیحت پشوتن به مادر ۴۶۳ / نامه رستم به گشتاسب و اظهار بی‌گناهی ۴۶۳ / پاسخ نامه رستم از جانب گشتاسب ۴۶۴.

۱۸. پایان کار رستم و ویرانی سیستان

رستم در چاه شغاد ۴۶۶ / شغاد و چنار به هم دوخته می‌شوند ۴۶۷ / خبر مرگ رستم به زابل می‌رسد ۴۶۷ / فرامرز رو به کابل می‌نهد ۴۶۸ / پیکرها روانه زابل می‌شود ۴۶۹ / سوگ رستم در زابلستان ۴۷۰ / رودابه از داغ رستم دیوانه می‌شود ۴۷۰ / بهمن به کین‌خواهی اسفندیار، روانه زابل می‌شود ۴۷۱ / پشوتن، بهمن را نصیحت می‌کند، زال از بند آزاد می‌شود ۴۷۲.

بخش دوم: دوره تاریخی

۱۹. انتقال از دوره داستانی به دوره تاریخی

اسکندر ایرانی می‌شود ۴۷۷ / موجب هجوم اسکندر به ایران ۴۷۸ / سخن دارا با سران ایران درباره هجوم اسکندر ۴۷۸ / اسکندر بر سر پیکر دارا ۴۷۹ / گفتار دارا با اسکندر ۴۸۰ / دارا از اسکندر می‌خواهد که دخترش را بزنی بگیرد ۴۸۰ / شکایت فردوسی از پیری انسان و سپهر ۴۸۱ / سپاسگزاری از محمود که خراج سال را بخشیده است ۴۸۲ / چند کلمه درباره اشکانیان ۴۸۳ / ساسانیان ۴۸۳.

۲۰. اردشیر بابکان

زاده شدن اردشیر ۴۸۵ / گلنار شبانه به خوابگاه اردشیر می‌رود ۴۸۶ / پیشگونی اخترشناسان گلنار را به فکر می‌افکند ۴۸۷ / فرار اردشیر و گلنار ۴۸۷ / اردوان

از بخت خود ناامید می‌شود ۴۸۹ / اردشیر به فارس می‌رسد ۴۸۹ / پادشاهی اردشیر ۴۹۰ / پسر اردوان از خواهر خود که همسر اردشیر است خواستار نابود کردن پادشاه می‌شود ۴۹۱ / همسر اردشیر زهر را با شربت می‌آمیزد ۴۹۲ / اردشیر فرمان کشتن دختر اردوان را می‌دهد ولی او زنده می‌ماند ۴۹۲ / پسر اردشیر از دختر اردوان زائیده می‌شود ۴۹۳ / شاپور را با همبازیهایش به میدان می‌آورند ۴۹۴ / اردشیر فرزند را باز می‌شناسد ۴۹۵ / اردشیر از این پیشگوئی خشمگین است ۴۹۶ / شاپور از دختر مهربك، دشمن دیرین پدرش، خواستگاری می‌کند ۴۹۶ / پسر شاپور از دختر مهربك به دنیا می‌آید ۴۹۸ / آئین‌گذاریهای اردشیر ۵۰۰ / شهرها برآورده و برای بی‌خانمان‌ها خانه ساخته می‌شود ۵۰۲ / آموزش، داد، آبادانی، كمك به تنگدستان ۵۰۲ / جهان‌بینی اردشیر ۵۰۳ / اندرزهای اردشیر ۵۰۴ / تنها از پادشاه دادگر اطاعت کنید ۵۰۵ / شاه بیدادگر شیر درنده است ۵۰۵ / تأمل فردوسی در کار جهان ۵۰۶ / اردشیر در هفتاد و هشت سالگی در آستانه مرگ قرار می‌گیرد ۵۰۶ / پیشگوئی اردشیر از فرجام ساسانیان ۵۰۹ / تأمل فردوسی ۵۱۰.

۲۱. شهریارى شاپور

سخنان شاپور با بزرگان کشور ۵۱۱ / بر فراز سر كودك تاج آویخته می‌شود ۵۱۲.

۲۲. از شاپور ذوالاكتاف تا بهرام گور

شاپور دوم ۵۱۳ / طایر غسانی به ایران حمله می‌آورد ۵۱۳ / مالکه، دختر طایر بر شاپور عاشق می‌شود ۵۱۴ / پاسخ شاپور به دختر ۵۱۵ / شاپور با دستیاری مالکه به درون دژ راه می‌یابد ۵۱۶ / سخن طایر با شاپور و کشته شدن او ۵۱۶ / دست‌های عربان از کتف بریده می‌شود ۵۱۷ / شهریار ایران در چرم خر ۵۱۸ / قیصر با به بند کشیدن شاپور به ایران لشکر می‌کشد و آن را ویران می‌کند ۵۱۸ / شاپور با دستیاری کنیزك ایرانی از چرم نجات می‌یابد ۵۱۸ / نامه به بزرگان ایران ۵۲۳ / شاپور قیصر را زنده نگاه می‌دارد ولی بر آوردن شرایطی را از او می‌خواهد ۵۲۴ / نامه برانوش به شاپور ۵۲۵ / عهدنامه صلح ایران و روم ۵۲۶ / سرانجام کنیزك، باغبان و قیصر ۵۲۷ / داستان ظهور مانی ۵۲۷ / اندرز شاپور به اردشیر ۵۲۹ / بار دیگر فردوسی ۵۳۰ / یزدگرد بزه‌گر ۵۳۱ / زاده شدن بهرام ۵۳۱ / بهرام به مندز سپرده می‌شود ۵۳۲ / بهرام از مندز طلب آموزش می‌کند ۵۳۳ / بهرام از مندز زن می‌خواهد ۵۳۳ / انتخاب خسرو به پادشاهی ۵۳۴ / خبر مرگ پادشاه آشوب در کشور می‌افکند ۵۳۵ / بهرام خبر را می‌شنود

و به ایران روی می‌نهد ۵۳۵ / مندز به ایران تاختن می‌آورد ۵۳۶ / جوانوی، فرستاده ایرانیان به نزد بهرام می‌رسد ۵۳۶ / بهرام با سپاه مندز به ایران روی می‌نهد ۵۳۷ / سخن مندز با بهرام ۵۳۸ / ایرانیان دلیل سرپیچی خود را می‌گویند ۵۳۸ / پاسخ بهرام به بزرگان ایران ۵۳۹ / تاج در میان دو شیر ۵۴۰ / حسب حال فردوسی ۵۴۱.

۲۳. پادشاهی بهرام گور

داستان لنبك آبکش و براهام جهود ۵۴۴ / در خانه براهام ۵۴۶ / لنبك جای براهام را می‌گیرد و براهام جای لنبك را ۵۴۸ / حرام شدن شراب به حکم بهرام ۵۴۹ / روا شدن دوباره شراب، به شرط اندازه ۵۵۰ / بهرام دختران آسیابان را بزنی می‌گیرد ۵۵۱ / بهرام گنج جمشید را به بینوایان می‌بخشد ۵۵۴ / بهرام سه دختر دهقان را همسر خود می‌کند ۵۵۷ / بهرام بر گوهر فروش مهمان می‌شود، آرزو دختر اوست ۵۶۰ / بهرام اموال فرشیدورد را به نیازمندان می‌بخشد ۵۶۵ / تأمل بهرام درباره زندگی ۵۶۹ / شهریار از گذشتگان یاد می‌کند ۵۷۱ / مردم را از بد کردن برحذر می‌دارد ۵۷۱ / بخشش بهرام پس از پیروزی ۵۷۲ / نامه بهرام به بزرگان کشور ۵۷۲ / بهرام از پادشاه خوب و پادشاه بد سخن می‌گوید ۵۷۴ / فرزاندگی و دادگستری بهرام ۵۷۶ / سپینود، شمع بی‌درد ۵۷۷ / بهرام خود را می‌شناساند ۵۷۷ / شنگل عازم ایران می‌شود ۵۷۸ / شاهان هفت کشور به دربار ایران روی می‌نهند ۵۷۸ / بهرام دستور کار کردن و تنظیم امور می‌دهد ۵۷۹ / بهرام لوریان را برای رامشگری از هند به ایران می‌آورد ۵۷۹ / مرگ بهرام ۵۸۰.

۲۴. از یزدگرد تا نوشیروان

قباد و مزدك ۵۸۱ / قباد به دختر دهقان دل می‌بازد ۵۸۱ / قباد به ایران باز می‌گردد و پادشاهی را از نو به دست می‌آورد ۵۸۲ / داستان مزدك و قباد ۵۸۳ / فردوسی از پیری می‌نالد ۵۸۸.

۲۵. خسرو انوشیروان

سخن انوشیروان با بزرگان کشور ۵۸۹ / انوشیروان کشور را به چهار بخش تقسیم می‌کند ۵۹۰ / تنظیم خراج از حاصل زمین و درآمد ۵۹۰ / نامه کسری به کارگزاران خراج ۵۹۱ / آفت‌زدگان از خراج معاف می‌شوند ۵۹۲ / تنظیم پایگاه سپاهیان ۵۹۳ / مرد و گنج دو نگهبان کشوراند ۵۹۵ / درگاه انوشیروان به روی مردم گشاده است ۵۹۶ / همه کشورها شکوه ایران را به دل می‌گیرند ۵۹۷ /

نوشیروان به گرد کشور می‌گردد / ۵۹۷ / در مازندران از هجوم ترکان شکایت می‌کنند / ۵۹۸ / در برابر هجوم بیگانگان، از درون دریا و خشکی دیواری برآورده می‌شود / ۵۹۹ / مندز عرب از ستم رومیان به نزد شهریار شکایت می‌کند / ۶۰۰ / پاسخ قیصر / ۶۰۰ / انوشیروان شهری تازه بنا می‌کند / ۶۰۱ / شکایت کفشگر نزد انوشیروان / ۶۰۱ / داستان نوشزاد با پدر / ۶۰۲ / مردم چندیشاپور بر مرگ نوشزاد جوان می‌گریند / ۶۰۲ / داستان بوذرجمهر / ۶۰۳ / سخنان بزرگمهر در محضر انوشیروان و موبدان / ۶۰۵ / موبدان از بزرگمهر سئوال‌هایی می‌کنند و او پاسخ می‌دهد / ۶۰۶ / روش پادشاه خوب از نظر بزرگمهر / ۶۰۸ / سخن بزرگمهر / ۶۰۹ / صفت پادشاه / ۶۱۱ / سخن فردوسی / ۶۱۱ / چندی کشور آرام می‌گیرد / ۶۱۱ / نمایش دلاوری انوشیروان در برابر فرستادگان چین / ۶۱۲ / خاقان چین از فرستادگان خود وصف انوشیروان را می‌پرسد / ۶۱۲ / پیوند دوستی ایران و چین / ۶۱۳ / پاسخ انوشیروان به خاقان / ۶۱۴ / دستورهای کسری به مهران ستاد فرستنده خود به چین / ۶۱۴ / گزینش مهران ستاد / ۶۱۵ / ورود عروس چینی به دربار ایران / ۶۱۵ / آرام گرفتن جهان از آئین نوشیروان / ۶۱۶ / بوذرجمهر نوشیروان را پند می‌دهد / ۶۱۶ / اشاره فردوسی / ۶۲۰ / داستان شطرنج / ۶۲۰ / ترسیم رزمگاه «گو» و «طلحند» بر روی صفحه شطرنج / ۶۲۲ / آرایش شطرنج / ۶۲۲ / داستان کلبله و دمنه / ۶۲۳ / سخن پیر دانا / ۶۲۴ / خواهش برزویه از پادشاه / ۶۲۵ / پرسش‌های موبد و پاسخ انوشیروان / ۶۲۶ / رزم دیگر کسری با رومیان / ۶۲۹ / داستان کفشگر و انوشیروان / ۶۳۰ / سخن فردوسی درباره روزگار و مرگ / ۶۳۱ / انوشیروان پرسش هرمز را جانشین خود می‌کند / ۶۳۲ / تنبّه فردوسی / ۶۳۳ / سخن پادشاه با ولیعهد / ۶۳۳ / سفارش کسری درباره آرامگاه خود / ۶۳۴.

۲۶. هرمز، بهرام چوبینه، پرویز

بهار، تابستان و پائیز زندگی / ۶۳۵ / بر تخت نشستن هرمز / ۶۳۵ / برخورد دین و دولت / ۶۳۷ / پادشاه کسانی را که در زمان پدرش صاحب مقام بودند از میان برمی‌دارد / ۶۳۸ / دادگستری هرمز / ۶۳۸ / ماجرای سوار و رزبان / ۶۳۹ / دادجوئی هرمز شاه / ۶۳۹ / هجوم سپاهیان بیگانه به ایران / ۶۴۰ / رای زدن هرمز با بزرگان کشور / ۶۴۱ / سخنان مهران ستادپیر / ۶۴۱ / نشانه‌های بهرام چوبینه / ۶۴۳ / بهرام چوبینه به درگاه می‌رسد / ۶۴۴ / بهرام دوازده هزار لشکر از مردان چهل ساله برای جنگ ترکان برمی‌گزیند / ۶۴۴ / پیام ساوه شاه / ۶۴۶ / پاسخ بهرام / ۶۴۷ / آرایش جنگی بهرام / ۶۴۷ / بهرام آماده نبرد می‌شود. / ۶۴۷ / خبر پیروزی بهرام به پادشاه می‌رسد / ۶۴۹ / پاسخ پرموده به بهرام چوبینه / ۶۵۱ / هرمز دوک و

سربند زنانه نزد بهرام می‌فرستد ۶۵۲ / سپاه بهرام از سبکسری پادشاه به خشم می‌آیند ۶۵۳ / رویدادهای شگرف برای بهرام ۶۵۳ / گردیه، خواهر بهرام، برادر را پند می‌دهد که از طغیان سر باز دارد ۶۵۵ / بهرام را سخن خواهر پسند نمی‌آید ۶۵۶ / خسرو به دیدار پدر می‌رود ۶۵۷ / دو سپاه خسرو و بهرام چوبینه به هم می‌رسند ۶۵۷ / بهرام و خسرو روبرو می‌شوند ۶۵۷ / گفت و شنود خسرو و بهرام ۶۵۹ / خسرو در میدان روی به نیایش می‌برد و از نو با بهرام رو در رو می‌شود ۶۶۰ / دنباله تند سخنی بهرام و خسرو ۶۶۱ / نامه قیصر به خسرو ۶۶۴ / قیصر، دخترش مریم را با سپاه و خواسته فراوان نزد خسرو می‌فرستد ۶۶۵ / برخورد خسرو پرویز با بهرام ۶۶۶ / پرویز دست به نیایش برمی‌دارد ۶۶۶ / فرار بهرام ۶۶۷ / ندبه فردوسی بر مرگ فرزندش ۶۶۸ / بهرام به نزد خاقان چین می‌رسد و از او پناه می‌جوید ۶۶۹ / پیشنهاد بهرام به خاقان ۶۷۰ / خراد برزین، فرستاده خسرو در نزد خاقان ۶۷۰ / مردی که مأمور کشتن بهرام می‌شود، وصفش این است ۶۷۱ / خراد، مرد مزدور را وعده‌های فریبنده می‌دهد و با مهر خاقان به کشتن بهرام روانه می‌کند ۶۷۱ / قلون، بهرام را زخم می‌زند ۶۷۲ / مویه گردیه بر مرگ برادر ۶۷۲ / وصیت بهرام ۶۷۳ / پس از مرگ بهرام، خاقان به خواهرش، گردیه، نامه‌ای می‌نویسد و از او خواستگاری می‌کند ۶۷۳ / سخن گردیه با نزدیکان خود ۶۷۴ / رزم گردیه با «تبرک» سپهسالار ترك ۶۷۴ / وصف گردیه ۶۷۵ / پرویز برای انهدام ری چاره می‌جوید ۶۷۶ / گردیه از پادشاه می‌خواهد که حاکم بدکاره را از ری فرا خواند ۶۷۷.

۲۷. داستان خسرو با شیرین و پایان شهریاری خسرو

گذشته پرویز با شیرین ۶۷۹ / خسرو به شکار می‌رود و شیرین او را شکار می‌کند ۶۸۰ / پس از سالها شیرین به دیدار خسرو می‌رسد ۶۸۰ / بزرگان ایران از پیوند پرویز با شیرین ناخشنوداند ۶۸۱ / شیرین از رشک مریم را زهر می‌دهد ۶۸۳ / باربد رامشگر با ترفند به درگاه خسرو راه می‌یابد ۶۸۳ / تأمل فردوسی در کار جهان و شاهنامه ۶۸۵ / خسرو ایوان مداین را بنا می‌کند ۶۸۵ / تنبه فردوسی از فرجام کار خسرو ۶۸۶ / به بیداد گرائیدن خسرو و برگشتن روزگارش ۶۸۷ / خسرو از تخت به زندان می‌رود ۶۸۸ / خسرو عزم فرار می‌کند ۶۸۹ / خسرو، سرگردان است ۶۸۹ / پادشاه را به توقیفگاه می‌برند ۶۹۱.

۲۸. از شیرویه تا یزدگرد

شیرویه به جای پدر بر تخت می‌نشیند ۶۹۳ / خسرو از آینده بد تاریخ حرف

می‌زند ۶۹۴ / پیام خسرو به شیرویه ۶۹۴ / شیون بارید بر نگونبختی خسرو
 ۶۹۶ / بزرگانی که از خسرو ترسان‌اند، شیرویه را به کشتن او تشویق می‌کنند
 ۶۹۸ / به دنبال کسی می‌گردند که کار شاه زندانی را تمام کند ۶۹۸ / ماجرای
 شیرویه با شیرین ۷۰۰ / شیرویه به شیرین پیشنهاد همسری می‌کند ۷۰۱ /
 آخرین آرزوی شیرین ۷۰۴ / پوراندخت، پیروز را به انتقام خون اردشیر، با
 شکنجه‌ای سخت هلاک می‌کند ۷۰۵ / پادشاهی آرم‌دخت ۷۰۵.

۲۹. پادشاهی یزدگرد و پایان کار

هجوم تازیان به ایران ۷۰۸ / نامه رستم فرخ‌زاد به برادرش ۷۰۸ / رستم
 فرستاده‌ای به نزد سعد روانه می‌کند ۷۱۲ / نبرد ایرانیان با تازیان ۷۱۵ / پس از
 شکست، یزدگرد با بزرگان کشور انجمن می‌کند ۷۱۶ / پاسخ فرخ‌زاد به یزدگرد
 ۷۱۷ / نامه به مرزبانان خراسان ۷۱۸ / ماهوی سوری به پیشواز پادشاه می‌رود
 ۷۱۹ / پناه بردن بزرگترین شاه آسیا به آسیا ۷۲۰ / ماهوی آسیابان را به کشتن
 پادشاه برمی‌انگیزد ۷۲۱ / مهران کشور ماهوی را نصیحت می‌کنند ۷۲۲ /
 پاسخ ماهوی به دانایان ۷۲۴ / پسر ماهوی، پدر را به کشتن پادشاه ترغیب
 می‌کند ۷۲۵ / فرمان ماهوی به آسیابان ۷۲۵ / جنایت آسیابان بدبخت، به رغم
 خود ۷۲۶ / پیکر شهریار را در رود می‌اندازند ۷۲۶ / ندبه راهب بر مرگ یزدگرد
 ۷۲۷ / هر کسی بر مرگ شهریار سخنی دارد ۷۲۷ / تأمل و تحیر فردوسی،
 درماندگی ماهوی ۷۲۸ / بیژن، امیر سمرقند، به نبرد ماهوی می‌شتابد ۷۳۱ /
 ماهوی در جنگ اسیر می‌شود ۷۳۱ / به فرمان بیژن، ماهوی و سه پسرش را با
 شکنجه‌های هولناک می‌کشند ۷۳۲ / آخرین سخن فردوسی ۷۳۳.

واژه‌نامه و توضیح بعضی از ابیات

چو این نامورنامه آمد به بُن
ز من روی کشور شود پر سُخُن
«فردوسی»

به نام آنکه جان را فکرت آموخت

پیشگفتار

تا آنجا که خبر آن به ما رسیده، نخستین گزیده شاهنامه را «مسعود سعد سلمان» فراهم کرد و آخرین منتخب معتبر از محمدعلی فروغی است. فروغی با حسن ذوق و وسعت دانشی که داشت شایسته‌ترین کس بود که به این کار دست بزند، و اکنون اگر گزیده دیگری از شاهنامه به بازار می‌آید بهیچ وجه دلیل بر کمبود اعتقاد به دستاورد این مرد نامی نیست. با این حال، هر نسل و هر دوران حق دارد که آثار بزرگ گذشته خود را از دیدگاه تازه و با ارزیابی تازه بسنجد، بخصوص که طی چند دهه اخیر متن‌های اطمینان‌بخش‌تری از شاهنامه انتشار یافته و در پرتو زمان بازتاب‌ها و دریافت‌های تازه‌ای از این کتاب یگانه، که ابن اثیر آن را «قرآن عجم» می‌خواند در کار بوده است.

شاهنامه کتاب صریح و روشنی است. در آن از ابهام و کنایه، علوی سرائی و تجریدگرائی که بعدها در سروده‌های عرفانی دیده می‌شود خبری نیست. انسان خاکی با انسان خاکی روبروست، و این انسان به همه مواهب زمین دل بستگی دارد. جهان پس از مرگ را می‌شناسد بی‌آنکه شتابی برای رفتن به آن داشته باشد و یا بشارت‌های رنگارنگ از آن به خود بدهد. همه چیز در تعادل و در ارتباط با سرشت طبیعی جریان می‌یابد.

با این همه، يك جو روحانی در سراسر شاهنامه هست، حالتی برگزیده و فرابرنده که همان نیز از واقعیت ذات آدمی سرچشمه می‌گیرد؛ حالت بی‌وزنی‌ای که ثقل وجود را انکار نمی‌کند. انسان شاهنامه در عین خاکی بودن، در عین مانند دیگران بودن، هیچ گاه جلای «برتر از قیود معهود» را از خود دور نمی‌دارد، و این، گمان می‌کنم به سبب آن است که مرگ را خوار می‌گیرد و معنایی فزون‌تر از خواهش‌های جسمانی از زندگی می‌جوید. در آن همه واکنش‌ها و کردارها هم خود است و هم قدری فراتر از خود.

اگر مرگ آسان پذیرا می‌شود برای آن است که زندگی تا همان مقدار که بوده سرشار بوده است، خود را به نقطهٔ فرازین رسانیده، بنابراین از اینکه قطع گردد چه باك؟ همهٔ کسانی که پهلوانان برجستهٔ شاهنامه‌اند - چه در صف ایران و چه در صف توران - به خانواده‌های بزرگ و ثروتمند تعلق دارند؛ زندگی را دوست دارند و در آن خوش می‌زیند؛ با این حال، همواره بر لبهٔ آن ایستاده‌اند که آن سویش عدم است. تلاشی که می‌کنند و خطری که دمامد با آن روبرویند برای مال و جاه نیست، در پی معنی ناپیدائی از حیات‌اند که می‌توان آن را «شرف آدمی» نامید و بی‌آن زندگی ناچیز می‌نماید.

يك چیز دیگر هم هست که به رمز معنویت این کتاب کمک کرده است و آن این است که شاهنامه کتاب سراپا جنگ است، ولی ماهیتش جویائی صلح. به ظاهر تناقضی است که بشود صلح را از بطن جنگ جستجو کرد، اما در شاهنامه چنین است. در جنگ‌های این کتاب (دوران پهلوانی را می‌گوییم) يك هستهٔ مرکزی است، يك مفهوم گمشده که باید خود را به هر آب و آتشی زد و آن را دنبال کرد، و آن «داد» است که ما امروز آن را «حق» می‌نامیم. ترازویی است که زندگی را متوازن نگاه می‌دارد، بی‌آن نمی‌تواند بر سر پا بایستد. «داد» در شاهنامه بمنزلهٔ شیشهٔ عمر قوم ایرانی است، اگر شکست برداشت زوال این قوم فرا رسیده است. ممکن است ظلم و تباهی بر کشور حاکم گردد - مانند دورهٔ ضحاک - ولی این مهم نیست، از نو کشور کمر راست خواهد کرد؛ سر «داد» سلامت باشد که اگر نیم‌جانی داشت، سرانجام همه چیز به حال عادی باز خواهد گشت. «داد» اندیشه و اعتقادی است در دل مردم ایران که نباید گذاشت فرو میرد. فریدون برای زنده نگاه داشتن آن دو پسر خود را فدا می‌کند؛ گودرز هفتاد «پورگزین» را در راه آن به کام مرگ می‌فرستد و خم به ابرو نمی‌آورد؛ کیخسرو برای بازیافت آن همهٔ خانوادهٔ مادری خود را به مجازات می‌رساند. تجسم «داد» در «درفش کاویان» است که باید افراشته بماند، و نگاهبان اولش رستم است. این است که پس از مرگ رستم دیگر مفهوم آن به آن صورت پرشکوه داستانی دنبال نمی‌شود.

برای آنکه ببینیم که در جنگ‌های شاهنامه هدف اصلی این است، خوب است توجه کنیم که در آنها غارت و غنیمت و انگیزه‌های حقیر مطرح نیست، آنگونه که در نبردهای مشابه دیده می‌شود. هرگز نمی‌بینیم که پهلوانان ایران، نظیر آنچه فی‌المثل در «ایلیاد» دیده می‌شود، بر سر تقسیم غنائم با هم مشاجره کنند. کوتاه‌نظری و قساوت و شکنجه نیست. (در دورهٔ داستانی تنها يك تن شکنجه می‌شود و آن گروی زره، کُشندهٔ سیاوش است). در عین حال بر سر برپا نگاه داشتن حق گذشت هم نیست. کشتار و ویرانی البته هست، برای آنکه جزو خوی انسان است و شاهنامه هیچ غازه و آرایشی بر طبیعت انسانی نمی‌بندد، ولی در انتهای این بیشهٔ خویها و کردارها سرانجام يك دالان روشن دیده می‌شود که آدمی از آن سرافراز بیرون آید، زیرا پیمانۀ خود را پر کرده

است.

زندگی سبک‌سنگین کردن است و جز این چاره‌ای نیست: رستم برای نجات نام خود در روبرویی با اسفندیار به ترفند دست می‌زند. اسفندیار برای افزایش نام‌آوری خویش و تثبیت تخمه خویش به نبرد با رستم روی می‌برد، در حالی که به آن اعتقادی ندارد. بهمن ناگزیر است که کین خون پدر را باز خواهد، ولو به بهای حق‌ناشناسی نسبت به خوبیهای خانواده رستم باشد؛ و فرامرز که آخرین یادگار دودمان سام است، مردانه در جنگ می‌میرد و با مرگ او چراغ پهلوانی ایران خاموش می‌شود. همه اینها باید بشود. اما برای هر پدیداری پایانی است و سرانجام «داد کیانی» نیز به منزلگاه آخر خود می‌رسد.

ممکن است گفته شود که هر آئین و جهان‌بینی و ملتی، «عدل» و «حق» را کم و بیش به دلخواه خود تعبیر می‌کند و به بهانه دفاع از آن، در واقع دلخواه خود را بر کرسی می‌نشانند. دیده شده است که چنین باشد، ولی داوری ما بر مبنای شناخت انگیزه و نحوه عمل است.

در جنگ تروا - حماسه بزرگ یونان - حق برگرد وجود هلن زرین‌موی می‌گردد که از شوهرش ربوده شده، در حالی که خود او در این ماجرا گناهکار است و به خانواده خویش خیانت کرده. هلن چون يك شیء، ربوده می‌گردد، و پس از جنگ خونین ده ساله‌ای چون يك شیء بازگرفته می‌شود. او بهانه‌ای است برای نبرد، و انگیزه اصلی یونانیان غارت شهر پر گنج ترواست که در سراسر کارزار حرف آن بر سر زبان جنگاوران است.

نبردهای دیگر را نیز چه در داستان و چه در تاریخ می‌شناسیم که در توجیه آنها دستاویزهای ملی یا اخلاقی یا دینی عنوان گردیده. خوشبختانه ظاهر و ادعا، در نهایت کسی را فریب نمی‌دهد و تاریخ هم شیر از راه گوشش نخورده. همین همزمان فردوسی هجوم‌های محمود غزنوی به هند را ببینید و مقایسه کنید با جنگهای دوره داستانی شاهنامه. چه نجابت و علوی در این يك هست که از آن دیگری فرسنگها غایب است. در کتاب فردوسی زندگی ساده است، بی‌بیج و خم، بی‌وعده‌های دور و دراز؛ و بدی پاداشش بدی است، در همین جهان و خوبی اجرش خوبی. نزدیک به همه بدکارها به جزای عمل خود می‌رسند^۱، منتها تراژدی در آن است که آنان پس از آنکه بدیهای خود را کردند و خونهای بی‌گناهی را ریختند به دام کیفر می‌افتند. تراژدی در این است.

۱. بدی در نزد ایرانیان شاهنامه باندازه‌ای خطرناک شناخته شده که کیفرش از شخص بدکننده تجاوز می‌کند و دامن بی‌گناهان را نیز می‌گیرد. گناه جمشیدشاه عذابش عاید مردم ایران می‌گردد، و ضحاک بر آنان مستولی می‌شود. گناه کاووس شاه، پسرش سیاوش را به لهیب خود می‌سوزاند.

و اما بی‌گناهایی که در چنبر سرنوشت می‌افتند، مانند سهراب، مانند سیاوش، توجیه آن چیست؟ فردوسی که از این «بی‌سر و پائی» و بی‌حسابی روزگار متأثر است می‌گوید: از این راز جان تو آگاه نیست! جز این نمی‌داند چه بگوید. ولی سیر کلی شاهنامه به ما یادآوری می‌کند که باید گاه به گاه خونهای شریفی درخت بشریت را آبیاری کنند تا سر سبز بماند. این، فدا کردن آدمیان منفردی است برای خیر کل بشریت؛ چنانکه گونی چرخ و پر زندگی که زنگ زد باید هر چند گاه بکبار آن را شست، آن را زدود.

بزرگ‌ترین و مهم‌ترین جنگ شاهنامه جنگ کین‌خواهی سیاوش است، در میان ایران و توران. مفهوم این جنگ از نظر ایرانیان بر کرسی نشاندن «حق» است. کیخسرو پس از آنکه به پادشاهی می‌رسد، راجع به این جنگ به بزرگان ایران چنین می‌گوید:

به کین پدر بست خواهم میان بگردانم این بد ز ایرانیان
هر آن خون که آید به کین ریخته گنه‌کار او باشد آویخته
وگر کشته گردد کسی زین سپاه بهشت بلندش بود جایگاه
(ایرانیان معتقد بودند که شهید جنگ عادلانه به بهشت می‌رود). جنگ، جنگ دفاعی است:

بدانید کاو شد به بد پیشدست مکافات بد را نشاید نشست
بزرگان ایران به او چنین پاسخ می‌دهند:
تن و جان ما سر بسر پیش تست غم و شادمانی کم و بیش تست
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم همه بنده‌ایم، ار چه آزاده‌ایم
(چاپ مسکو - ج ۴ - ص ۱۶)

این راه درستی که باید جامعه به منظور پیروز کردن نیکی بر بدی در پیش بگیرد - چه در جنگ باشد و چه در صلح، چه در رنج باشد و چه در راحت - تا آخر دوره داستانی بنحو مستمر دنبال می‌شود.

در مجموع که نگاه کنیم شاهنامه يك کتاب «تمام» است که از لحاظ تطابق با زندگی سرشار و ممکن، اگر غلو نکنم بتنهائی با همه کتابهای دیگر فارسی برابری می‌کند.

در کتابهای مهم زبان ما، طی عمر این هزاره فارسی دری، نکته، حکمت، آموزش و تأملی نیست که دیده شود و سرچشمه آن در شاهنامه نیامده باشد. بوستان و گلستان سعدی که عصاره اندرز و حکمت عملی ایران‌اند، موارد عمده آنها مو به مو در شاهنامه یافت می‌شود. حافظ بیشترین تأثیر را از کتاب فردوسی گرفته. خیام نیز در رباعیهای خود. عرفان که زائیده دوره‌های سخت زندگی ایرانی است، شاخه‌های تر و تازه‌اش از شاهنامه سر برآورده است. شاهان و پهلوانان ایران در اوج قدرت از بی‌اعتباری جهان غافل نیستند، ولی این آگاهی نه با نفی و ترک، بلکه با کوشش همراه

است. زندگی را تا دم آخر باید مغتنم شمرد و چون گاه رفتن شد خرسند و سبکبار رفت.

فضای زندگی در شاهنامه شاد است. شاد بودن جزو وظایف انسانی است. ولی شادی همواره با خوبی همراه است. دعوت به نشاط بارها و بارها تکرار می‌شود: تو را می و با تو جهان رام نیست چونان خورده آید به از جام نیست. (ج ۷ - ص ۲۸۵)

یا:

به بیشی نهاده است مردم دو چشم ز کمی بود دل پر از درد و خشم
نه آن ماند ای مرد دانسا نه این ز گیتی همه شادمانی گزین
(ج ۸ - ص ۳۴)

عیش و خرمی مردم در زمان بهرام گور با آب و تاب وصف شده است. همینگونه است دوران نوشیروان. گفت و شنودی در این باره میان موبد و خسرو انوشیروان جریان می‌یابد. موبد می‌گوید:

دگر گفت کای شاه با قر و هوش جهان شد پر آواز خنیا و نوش
و وی پاسخ می‌دهد:

چنین داد پاسخ که اندر جهان به ما شاد بادا کهان و مهان
(ج ۸ - ص ۲۷۳)

زندگی کوتاه گذرا ارزش اندوه خوردن ندارد: چو ایدر نخواهی همی آرمید
بباید چرید و بباید چمید
(ج ۸ - ص ۶۵)

گرت هست، جام می زرد خواه نشاط و طرب جوی و سستی مکن
بدل خرمی را مدان از گناه گزافه میرداز مغز سُخُن
(ج ۸ - ص ۱۰۹)

شادی زندگی همواره با آگاهی بر ماهیت جهان همراه است و نه با بی‌خبری و بلاهت: گذر جوی و چندین جهان را مجوی گُلش زهر دارد بسیری میوی
(ص ۸ - ص ۱۰۹)

دین ایرانیان در دوره داستان هر چه هست در ارتباط مستقیم با پروردگار یکتاست، بی‌هیچ واسطه‌ای. در هر زمان و هر واقعه مهم چه شاد و چه ناشاد، خدا را نیایش می‌کنند، سرو تن می‌شویند و با تأمل و خضوع روبه او می‌برند، در آغاز هر جنگ و پایان هر فتح، در جای دیگر دیده نمی‌شود که آنقدر صریح و پاکیزه و بی‌ریا میان بنده و آفریدگار رابطه برقرار شود. همه چیز را از او می‌دانند، از او می‌خواهند و به او باز می‌گردانند.

اگر شاه مورد آنهمه احترام است برای آن است که مؤید به تأیید یزدان است که

نشانه‌اش «فرّه ایزدی» است. شاه مسئولیت بزرگی بردوش دارد، زیرا باید نمونه «انسان والا» باشد. باید از خرد بهره‌ور باشد و از «آز» بدور، که آن يك بزرگ‌ترین موهبت و این يك بدترین پتیاره است. بمحض آنکه فرّه ایزدی از شاه دور می‌گشت، از تخت به زیر می‌افتاد، مانند جمشید، مانند اردوان، آخرین شهریار اشکانی. آنگاه دیگر قیام بر ضد او واجب شناخته می‌شد.

رابطه میان پهلوان و شهریار را چون جای دیگر به بررسی گذارده‌ایم (داستان داستانها) در این جا بر سر آن نمی‌ایستیم؛ همین اندازه می‌گوئیم که پهلوان تا اندازه‌ای ناظر بر اعمال شاه است. رستم و گودرز بارها کاووس را نصیحت می‌کنند. پهلوان حق دارد که اگر کردار شاه را مغایر با آئین دید، از او سرپیچی کند.

شاه نه تنها وظیفه دار است که دادگر باشد، بلکه باید شرف و هستی مردم خود را پاس دارد، به هر قیمت، ولو به بهای به خطر افکندن جانش. وقتی «شیده» پسر افراسیاب از کیخسرو تقاضای جنگ تن به تن می‌کند کیخسرو در قبولش تردید روان می‌دارد. (ج ۵ - ص ۲۷۱). برای شاه هیچ صفتی زشت‌تر از بد دلی نیست. بزرگمنشی، مهربانی نسبت به اسیر جنگی، عفو سپاهیان که تسلیم شده‌اند، حفظ پیمان، حسن ادب نسبت به فرستاده دشمن، رعایت آیین جنگ، جزو رفتار رایج ایرانیان در دوره داستانی است.

در شکست نهانی «افراسیاب»، هنگامی که اسیران جنگی و غنائم را به نزد کاووس می‌آورند، از مصیبت خاندان دشمن اشک از چشم شاه پیر روان می‌شود. پردگیان ترك را به شبستان می‌فرستد، برای اسیران مأوای مناسبی ترتیب می‌دهند، اموال غنیمتی را هرچه هست به فقیران می‌بخشند؛ با جهن، پسر افراسیاب مانند يك مهمان عالیقدر رفتار می‌گردد؛ تنها گرسیوز که گناهکار اصلی است به سیاهچال می‌افتد. ابیات شاهنامه در این باره این است:

بدان دختران رد افراسیاب	نگه کرد کاووس، مژگان بر آب
پس پرده شاهستان جای کرد	همانگه پرستنده برپای کرد
اسیران و آنکس که بود از نوا	بیاراست مر هر یکی را جدا
از آن پس همه خواسته هرچه بود	ز دینار، وز گوهر نابسود
به ارزانیان داد تا آفرین	بخوانند بر شاه ایران زمین
بیاراستند از در جهن جای	خورش با پرستنده و رهنمای

(ج ۵ - ص ۳۴۰)

در مورد زنان يك تلقی نسنجیده از شاهنامه بر سر زبانهاست و آن ناشی شده است از داستان سودابه. این زن چنانکه می‌دانیم فتنه‌ای بزرگ در دربار کاووس برپا می‌کند. دل‌بستگی شهوانی و مکارانه او به ناسریش سیاوش - که حکم مادر او را دارد - سپس دسیسه‌هایش که منجر به نابودی شاهزاده می‌گردد، او را زن پتیاره‌ای معرفی کرده؛ از این رو از سر خشم در نتیجه‌گیری ماجرای او گفته شده است: زن و ازدها هر

دو در خاک به... (این بیت در شاهنامه‌های معتبرتر الحاقی شناخته شده است) ولی این يك مورد است، و چنانکه می‌دانیم در نوشته‌های قدیم واکنش‌ها و داوری‌ها برحسب مورد صورت می‌گرفته. از این که بگذریم کم کتابی به اندازه شاهنامه زنان برزگمنش در خود جای داده است، که مایه افتخار نوع زن ایرانی باشند. همه صفاتی که موجب آراستگی انسان و زن است در زنان بزرگ شاهنامه دیده می‌شود. ایثار و استحکام شخصیت و پاکی و وفاداری چنان به صورت طبیعی در آنهاست که گویی این خصوصیات با سرشت زن عجین‌اند. حتی زنان ترك، دختران افراسیاب، فرنگیس و منیژه، یا جریره، دختر پیران، چون با ایرانیان می‌آمیزند زیباترین جلوه‌های روح بانوانه را از خود بروز می‌دهند.

در دوره تاریخی دوشیزگان ساده روستائی که در ارتباط با بهرام گور شناخته می‌شوند و به همسری وی در می‌آیند همگی در سبکروحي و شیرینی و نشاط و هنروری چنانند که گویی نوعی فرهنگ و فرزاندگی عام سراسر ایران را گرفته بوده، و آن در درجه‌ای بوده است که حتی دختران ده‌نشین را نیز بتواند شایسته مشکوی پادشاه گرداند. عشق در شاهنامه با عشق در سایر منظومه‌های فارسی تفاوت دارد، مانند آب بهاری روان و روشن است. جریان آن نه در جهت تسلیم و انفعال یا هوس و غریزه تند شهوی، بلکه در جهت ملاحظات مردمی و پهلوانی است. رودابه و تهمینه و منیژه دل‌بسته نمی‌شوند مگر به سبب آنکه نیروی قیاض هستی‌پرور در مرد برگزیده خود می‌بینند. گردآفرید نوجوان، همان يك ساعتی که با او روبرو می‌شویم اثری محوشدنی در ما می‌گذارد. صفت عالی بهیچ وجه انحصار به ایرانیان ندارد؛ بمحض آنکه زن شد و وارد جرگه شاهنامه شد به يك شخصیت قابل احترام پر آب و رنگ بدل می‌گردد.

زنهای منظومه‌های بعدی چون در نظامی، امیرخسرو، جامی و دیگران هیچ يك تاب برابری با زنان شاهنامه ندارند. در همه آنان حالتی هست که سلامت و فخامت آنان را خدشه‌دار می‌کند. لیلی: منفعل و شکننده. شیرین: کمی بدنام. زلیخا: نامتعادل، زناپسند پیشین و عابده بعدی.

بر سر هم اگر به عمق شاهنامه فروروییم می‌بینیم که این کتاب نه حماسه شاهان است و نه جانبداری از قوم و ملت خاصی دارد؛ کتاب زندگی است که داد و خرد جانمایه‌آند. داد در زندگی عملی و اجتماعی، و خرد به عنوان راهبر فرد و رهگشای اجتماع. آنچه در آن به آدمی توصیه می‌شود، نجات و ادب و بلندنظری است و نیز آگاهی، دانائی، اعتدال، شادمانی و خلاصه همه آنچه زندگی را دلپذیر و ارزنده می‌کند. از سخنان بزرگمهر است:

ز گیتی دو چیز است جاوید بس دگر هرچه باشد نماند به کس
سخن گفتن نغز و کردار نیک نگرود کهن تا جهان است ریک

(ج ۸ - ص ۱۹۴)

يك نکته را باید با توجه خاصی نگریست و آن جنبه تراژدی در شاهنامه است، که دوش به دوش حماسه جلو می‌رود. منظور، سیماهای تراژیک است، که از ماجرای آنها می‌توان يك تراژدی تمام عیار استخراج کرد، همانگونه که ایسخیلوس و سوفوکلس و اورپیدوس، بعضی از آثار خود را از کتاب هُمر استخراج کردند. لااقل هیجده سیمای تراژیک در شاهنامه باز می‌شناسیم: ایرج، فریدون، سهراب و رستم، سیاوش، افراسیاب و فرنگیس، پیران، فرود و جریره، اسفندیار و کتایون، رودابه، و در دوره تاریخی، بهرام چوبینه، خسرو و شیرین، یزدگرد... اینک به توضیح کوتاهی درباره هر يك:

ایرج، نخستین «شهید» شاهنامه است. او در يك نزاع خانوادگی که ناشی از رشك است، به دست برادرانش کشته می‌شود. داستانش یادآور داستان «یوسف و برادران» می‌گردد. ایرج، که سراپا صلح و مرافقت است مظلومانه خود را به قساوت «برادران» می‌سپارد. مرگ او که سرآغاز جنگ میان ایران و توران می‌گردد، مفهوم کنایه‌ای دارد: خوبی ناب در برابر بدی محض.

فریدون: زندگی فریدون در شاهنامه دارای دو دوران متفاوت است. دوران اول با خوشبختی و کامروائی همراه است و آن مشتمل است بر پیروزی بر ضحاک، به اطاعت در آوردن سراسر جهان، داماد کردن پسران و بخش کردن گیتی بین آنان. دوران دوم زندگانی وی زمانی آغاز می‌شود که دو پسر بزرگ او سلم و تور بر برادر کهنتر خود رشك می‌برند و او را بخدعه نزد خویش می‌خوانند و می‌کشند.

فریدون به سوگ پسر می‌نشیند. سرانجام منوچهر، نبیره ایرج بزرگ می‌شود و سلم و تور را بخونخواهی نیای خود می‌کشد. بدینگونه پادشاه پسر داغ سه فرزند می‌بیند.

سیمای او در پایان عمر به سیمای لیر در تراژدی کینگ لیر King Lear شکسپیر

شبه می‌شود.

فریدون که بر ضد بدی قیام کرده، و ضحاک را از پای در آورده بازی روزگار چنین می‌شود که از بیخ خود او فرزندان پدید آیند که نماینده استیلای شر گردند. پیرمرد در آخر عمر کاسه سر سه فرزند را در برابر خود می‌نهد، و در این اندوه و درد جان می‌سپارد.

سهراب و رستم و تهمینه: داستان کشته شدن سهراب به دست پدرش رستم گرانبار است از مایه تراژیک.

طرز شیفتگی تهمینه دختر پادشاه سمنگان بر رستم، شیفتگی دزدمونا را بر اتللو به یاد می‌آورد. دزدمونا نیز مانند تهمینه چون داستان دلیری و رنج و مردانگی اتللو را شنیده به او دل می‌سپارد.

در داستان رستم و سهراب، چنانکه شیوه شاهنامه است، سایه تقدیر بخوبی دیده می‌شود. تقدیر سیر واقعه را بسوئی می‌افکند که وقوع فاجعه اجتناب‌ناپذیر گردد. هجیر

پهلوان ایرانی و هومان پهلوان تورانی هر دو بدلائیل خاص خود هویت پدر و پسر را از یکدیگر پنهان می‌دارند و سهراب برای شناسائی پدر هرچه کنجکاوی می‌کند بی‌ثمر است. حتی خود رستم نیز در پنهان نگاه داشتن نام خویش آلت دست تقدیر می‌شود. هر تراژدی هسته و خمیر مایه‌ای دارد، مرکز فاجعه‌ای دارد. مرکز فاجعه در تراژدی رستم و سهراب «ناشناخت است».

در این ماجرا سیمای پسر و پدر هر دو تراژیک است. پسر از جهت آنکه بیگناه و ناکام در آغاز جوانی نابود می‌شود. پدر از جهت آنکه ندانسته فرزند خویش را به دست خود می‌کشد.

سهراب جوانمردی يك پهلوان بزرگ و پاکدلی و صفای يك كودك را دارد. می‌آید که پدرش را باز یابد و به او كمك كند، اما حوادث درست برخلاف نیت او جریان می‌یابند. مرگ سهراب باز هم پر معناتر و غم‌انگیزتر می‌شود که پدر به رغم خود، برای کشتن فرزند به مکر و حيله توسل می‌جوید، حتی دروغ می‌گوید و این تنها لگنه ننگی است که بر زندگی دراز و پر افتخار رستم می‌افتد. رستم زمانی پسر را باز می‌شناسد که دیگر کار از کار گذشته و پهلوی جوان به دشمن او شکافته شده است. از این لحظه تراژدی سهراب پایان می‌یابد و آن رستم آغاز می‌گردد. در اینجا بار دیگر این اصل تأیید می‌شود که تراژدی زنده‌ها کوچکتر از تراژدی مرده‌ها نیست.

رستم داغدار و سرافکنده بار تراژدی را بر پشت می‌کشد؛ پسرش را کشته است، آنهم نه با مردانگی، بلکه با نیرنگ، گوهر پهلوانی خود را آلوده کرده است. اما غم بزرگ نصیب تهمینه است. همه امیدهایش بر باد رفته و پسرش را به دست خود به کام مرگ فرستاده. از این رو نمی‌تواند این درد را تحمل کند و پس از چندی می‌میرد.

سیاوش: چون تربیت سیاوش در نوجوانی به رستم واگذار شده است، رابطه عاطفی خاصی میان این دو برقرار می‌شود، و از این رو، رستم هرگز آتش مرگ او را در دل نمی‌میراند، و بزرگ‌ترین کینه‌کش جنگهای کین‌خواهی خواهد بود.

پس از بازگشت سیاوش به دربار کاووس چنانکه می‌دانیم سودابه بر او شیفته می‌شود و او را به آغوش خود فرا می‌خواند. سیاوش چنانکه اقتضای خوی پاکیزه و بارسائی اوست از قبول دعوت گناه‌آلود او امتناع می‌کند، و تراژدی از همین جا در میان تحريك‌ها و مکرهای سودابه سر بر می‌آورد. ماجرای سیاوش و سودابه از يك سو داستان یوسف و زلیخا در قصص سامی و از سوی دیگر افسانه فدر و هیپولیت را در اساطیر یونان به یاد می‌آورد. (برای اطلاع بیشتر در این زمینه رجوع شود به مقاله من تحت عنوان. فدر و سودابه از نظر راسین و فردوسی، کتاب جام جهان‌بین).

سیاوش پس از آنکه از بد خوئی پدر ایران را ترك می‌گوید و به افراسیاب پناه

می‌برد در جنگ نابکاری گرسیوز می‌افتد. گرسیوز که با او پیوند خون دارد (مادر سیاوش از خانواده اوست) بر شاهزاده و مقام او در نزد افراسیاب حسد می‌برد و به يك سلسله دسیسه‌ها و سعایت‌ها دست می‌زند، تا دل افراسیاب را از سیاوش می‌گرداند و او را به کشتن او وامی‌دارد. شخصیت گرسیوز در این ماجرا به شخصیت «یاگو» در تراژدی اتللو شکسپیر شبیه می‌شود.

سیاوش، بیگناه و بی‌مقاومت کشته می‌شود، همانگونه که پیش از او ایرج کشته شده بود. هسته و نطفه تراژدی سیاوش «بدخونی و نابکاری است»؛ بدخونی در کاووس و افراسیاب که اولی تحت تأثیر دمدمه‌های سودابه قرار می‌گیرد و دومی به‌وسوسه گرسیوز از راه به در می‌رود.

این شاهزاده در افسانه‌های ایرانی نمونه کامل خوبی و پاکیزگی و انسانیت است، هم دلیر است و هم نرم خو، هم جنگاور و هم خردمند، هم زیبا و هم پرهیز؛ در اوج جوانی و رعنائی قربانی می‌گردد، به همین علت تا قرن‌ها در ایران «سوگ سیاوش» به عنوان شهید راه حق و نیکی، طی مراسمی برگزار می‌شده است.

افراسیاب و فرنگیس: افراسیاب سیمای تراژیک پهلوانان نافرجام را دارد. مانند «ماکبث»، گرچه بدخو و تندخشم و خونخوار است، اما حقیر نیست (آنگونه که گرسیوز هست): نشانه‌های مردانگی و حتی جوانمردی در او می‌توان دید. سیاوش را دوست دارد و او را به رگم خود می‌کشد. پهلوانان تراژدی عامل دست اول تقدیر قرار می‌گیرند.

بعد از مرگ سیاوش از جنایتی به جنایت دیگر رانده می‌شود، و سرانجام پس از دیدن داغهای بسیار و خونریزیها و در بدریها به دست نوه خود، کیخسرو نابود می‌گردد. در این ماجرا چون نبرد، نبرد خانواده است (مانند نبرد خانواده فریدون) برجستگی تراژدی بهتر نموده می‌شود. وضع چنان پیش می‌آید که نزدیکترین کسان به خون هم تشنه می‌شوند. دخترش فرنگیس که به همسری سیاوش درآمده است، علاوه بر داغ شوهر، يك دوران عذاب و در بدری را می‌گذراند، و سرانجام شاهد نابودی پدر و همه خانواده خویش، به دست پسر خود می‌گردد.

پیران: پیران سپهسالار، واسطه پناهنده شدن سیاوش به توران شده است، نزدیک‌ترین دوست وی در توران زمین بوده، و دختر خود جریره را به او بزنی داده، وسیله ازدواج او را با دختر افراسیاب فراهم کرده، و محبت پدرانه خود را هیچگاه از او دریغ نداشته. ناگاه چنین کسی خبر مرگ شاهزاده را می‌شنود، زمانی که دیگر کار از کار گذشته است. از یکسو از مرگ سیاوش در اندوه فرو رفته، و از سوی دیگر بنا به وظیفه تورانی بودن و دوست و سپهسالار افراسیاب بودن، ناگزیر است که با ایرانیان که به جنگ ترکان کمر بسته‌اند نبرد کند. در تمام دوران جنگ، پیران وظیفه حساس و اندوهباری به عهده دارد. فرنگیس و کیخسرو را او از مرگ نجات می‌دهد، بیژن را او از مرگ

می‌رهاند، اما در همه جنگ‌ها حضور دارد. هم ناگزیر است بجنگد و هم خویشاوندی و دوستی، او را به خانواده سیاوش پیوند می‌دهد.

در تمام دوران جنگ سایه اندوه و دردی بر سیمای پیران دیده می‌شود، و کوشش او برای صلح نمی‌تواند به جانی برسد. سرانجام خانواده عظیم و ثروتمند او از هم می‌پاشد، فرزندان و برادرانش در نبرد نابود می‌گردند، و خود او نیز در «جنگ دوازده رخ» به دست گودرز به هلاکت می‌رسد.

پیران تا آخر عمر دستخوش عذاب وجدانی است. او خود را مسئول افروخته شدن این جنگ می‌داند، زیرا از یکسو او سیاوش را به افراسیاب نزدیک کرده و باعث نابودیش شده، و از سوی دیگر مسبب فرار کیخسرو گردیده، و باعث شده است تا وی به ایران باز گردد و آتش انتقام را بر ضد افراسیاب برافروزد.

فرود و جریره: یکی از قربانیان بیگناه جنگ ایران و توران فرود پسر سیاوش است، از دختر پیران. پس از آنکه کیخسرو بر تخت می‌نشیند و کمر به خونخواهی پدر می‌بندد، سپاهی بسرکردگی طوس روانه توران زمین می‌کند، و به طوس اندرز می‌دهد که سپاه را از راه «کلات» نگذراند، زیرا برادرش فرود در آنجا ساکن است و نباید کاری کرد که برخوردی بین او و سپاه ایران پدید آید.

طوس، برخلاف دستور پادشاه لشکریان را از راه «کلات» می‌برد و فرود که خود را آماده کرده است تا برای خونخواهی پدر و جنگ با افراسیاب به ایرانیان بپیوندد، در وضعی گذارده می‌شود که ناگزیر به جنگ با ایرانیان گردد. چند تن از پهلوانان ایران از جمله داماد و پسر طوس به تیر او از پای در می‌آیند. سرانجام «دژ» او در محاصره سپاه ایران قرار می‌گیرد و تسخیر می‌شود، خود او کشته می‌شود و مادرش جریره که داغ فرزند را نمی‌تواند تحمل کند بر بالین او خود را می‌کشد.

تراژدی فرود «تراژدی سوء تفاهم» است. نه ایرانیان قصد کشتن او را دارند و نه فرود را قصد جنگ با ایرانیان است، بلکه برعکس، همانگونه که اشاره شد او خود را مهیا کرده است تا سرداران ایران را در «دژ» خود میهمان کند و سپس به همراه آنان به خونخواهی پدرش روانه شود. لیکن بازی تقدیر پهلوانان را بر آن می‌دارد که درست برخلاف نیت و آرزوی خود عمل کنند.

تندخوئی و خیره‌سری طوس، شتابزدگی و جوانی فرود، همچنین بیخردی و نادانی «تخور» که رایزن و راهنمای اوست، سبب ایجاد این فاجعه می‌گردد. اما مقصر اصلی در این ماجرا طوس است. سرداران دیگر ایران نیز که او را از حمله به فرود باز نداشته‌اند، در گناه وی شریک‌اند.

تراژدی فرود مانند تراژدی سهراب (و تاحدی اسفندیار) از این خصوصیت شگرف برخوردار است که وقایع برغم قهرمانان، در جهت عکس مسیری که آنان می‌خواهند در پیش گیرند، جریان می‌یابد.

نکته قابل توجه دیگر در این داستان، بیهودگی و پتیارگی جنگ است. جنگ چون آزابهای که آن را به دنبال اسب کور دیوانه‌ای بسته باشند، هرچه را و هر کس را بر سر راه خود ببیند له می‌کند، بیگناه و با گناه، زشت و زیبا.

جریره، مادر فرود نیز در این تراژدی شریک است. جریره یکی از سیماهای بسیار شیرین زنانه شاهنامه است. وی از آن بیوگان جوانی است که بناکامی خو می‌گیرند و در رنج پرورده می‌شوند و بدین سبب، نوعی فرزاندگی و پختگی پیش‌رس می‌یابند. حساسیت و بزرگ‌منشی او او را شایسته قهرمانی تراژدی کرده است؛ مانند «آنتیگون»، مانند اندروماک، زن هکتور. جریره نخستین کسی است در شاهنامه که دست به خودکشی می‌زند، بعد از او شیرین. در شاهنامه همین دو مورد دیده می‌شود.

اسفندیار، رستم و گتایون: در داستان رستم و اسفندیار سیمای غالب و مغلوب و مرده و زنده هر دو «تراژیک» است. اسفندیار پسر گشتاسب بعد از رستم بزرگترین پهلوان شاهنامه است. تا روزی که به تیر رستم از پای در می‌آید، هیچکس در جنگ بر او غالب نشده است. وی برای رواج دین بهی کمر بسته و با دشمنان دین جنگیده است. او نیز مانند رستم «هفتخوان» داشته و در نبردها، هنرنمائیها کرده که نظایر آنها خارج از توان پهلوان عادی است. علاوه بر اینها، اسفندیار روئین‌تن است، یعنی هیچ سلاحی بر او کارگر نیست.

این مرد که جوان و برازنده و دلیر است و همه نعمت‌های حیات بدو ارزانی داشته شده، جز این آرزویی ندارد که تاج بر سر نهد، یعنی جانشین پدرش گشتاسب شود. گشتاسب چندین بار به او وعده داده که از پادشاهی کناره گیرد و جای خود را به او بسپارد، ولی هر بار به بهانه‌ای از ایفاء وعده خود شانه خالی کرده است.

سرانجام به پسر می‌گوید: «اگر به سیستان بروی و رستم را که سالهاست راه خود سری می‌پیماید، دست بسته به نزد من آوری، تاج و تخت از آن تو خواهد بود.» تراژدی از این جا آغاز می‌شود. گشتاسب با آنکه از وزیر خود جاماسب که پیشگوست شنیده است که جان پسرش در سیستان گرفته خواهد شد، او را بدان سرزمین، یعنی در واقع به سوی مرگ روانه می‌کند.

اسفندیار نیز با آنکه در حسن نیت و راستگویی پدر تردید دارد، فرمان او را می‌پذیرد. تراژدی اسفندیار، تراژدی بلندپروازی و تعصب است. این شاهزاده با آنکه جوانمرد و پاکدل است سختگیری و خشکی و خشونت او، از همان آغاز، کار را به بُن‌بست می‌کشانند، و راه سازش با رستم را می‌بندد. همچنین باید توجه داشت که اسفندیار به روئین‌تن بودن خویش مغرور است، امیدوار است که شکست‌ناپذیری او سرانجام رستم را به تسلیم وادار خواهد کرد.

رستم نیز در این جنگ چون در جنگ با سهراب، گرچه فاتح است، شکست او کمتر از شکست مغلوب‌شدگان نیست. در دوران دراز عمر خود هیچگاه مانند این

زمان دستخوش کشمکش و عذاب روحی نشده. اکنون بر سر دوراهی سهمناکی قرار گرفته: یا باید ننگ اسارت را بر خود هموار کند و به ارادهٔ اسفندیار گردن نهد یا با او بجنگد.

انتخاب هر يك از این دو راه برای او عذابهایی در بر دارد.

سرانجام رستم به راهنمایی و چاره‌گری زال، بناچار، راه دوم، یعنی جنگ با اسفندیار را در پیش می‌گیرد، هرچند به بدعاقبتی آن یقین دارد. به دستور سیمرغ چوبهٔ گرز را می‌تراشد و بر چشم شاهزادهٔ روئین‌تن می‌زند. رستم پس از مرگ اسفندیار دیگر روی سعادت نمی‌بیند. چند سال بعد در کابلستان، بنامردی به دست برادرش شغاد کشته می‌شود. پس از مرگ او بهمن بخونخواهی پدر به زابلستان لشکر می‌کشد و خانوادهٔ رستم را از دم تیغ می‌گذراند، و سرزمین آنان را که در دوران فرمانروایی خانوادهٔ سام، آنهمه سرافرازی و فیروزمندی دیده بود، ویران می‌کند. می‌دانیم که بهمن دست‌پرورده و تربیت‌شدهٔ رستم بوده.

اسفندیار در شاهنامه تاحدی شبیه به اخیلوس، پهلوان ایلیاد است. هر دو اینان روئین‌تن‌اند (در اسفندیار چشم و در اشیل پاشنه پا آسیب‌پذیر است، و هر دو آنها بر اثر ضربت بر این دو موضع می‌میرند).

هر دو در زندگی خود به‌انجام کارهایی بزرگ که از دست دیگران ساخته نیست توفیق می‌یابند و هر دو عمری کوتاه دارند. بین خوی این دو پهلوان نیز از جهت سرسختی و نام‌طلبی و تعصب‌ورزی، شباهت‌هایی هست.

بهرام چوبینه: در دوران تاریخی شاهنامه، به چهار سیمای تراژیک برمی‌خوریم، یکی بهرام چوبینه و دیگری پرویز، شیرین و یزدگرد. بهرام چوبینه سردار بزرگ ایران که با سپاه اندکی به جنگ ترکان رفت و بر آنان چیره شد، وضع و حالتی شبیه به «ماکبث» در تراژدی شکسپیر دارد. هر دو این سردار در جنگ فاتح می‌شوند و بر اثر غرور ناشی از فتح خود در اندیشهٔ پادشاهی می‌افتند. هر دو آنان از طرف موجوداتی خارق‌العاده بشارت پادشاهی می‌یابند: ماکبث بوسیله پریان، بهرام چوبینه بوسیلهٔ زیباروی مرموزی که در بیشه قصر و ایوان دارد. هر دو آنان بر شاه خود قیام می‌کنند و حال آنکه دو شهریار در حق آنان نیکی کرده‌اند. هر دو برای اجرای مقصود خویش دست به اعمال ناصوابی می‌زنند و هر دو توفیق می‌یابند، اما پس از کامیابی گذرنده‌ای مغلوب و نابود می‌گردند.

سیمای بهرام از سیمای ماکبث درخشانتر است. او هرگز به خیانت‌هایی که ماکبث برای پیشرفت کار خود مرتکب می‌شود دست نمی‌آلاید. در سراسر دوران شورش، جز در يك مورد (سکه زدن دروغین به نام خسرو) عملی که خلاف آئین مردانگی باشد از او دیده نمی‌شود. دلیری و زیرکی او، او را سزاوار مقام بزرگی که داعیهٔ آنرا دارد می‌نمایاند. ماکبث چنین نیست. زندگی و مرگ او حقیرتر از زندگی و مرگ بهرام

چوبینه است.

تراژدی بهرام، تراژدی «بلندپروازی است»، همانگونه که تراژدی ماکبث چنین است. در لحظه‌ای که بهرام را با پیروزی نهانی فاصله اندکی بیش نیست، ناگهان ورق بختش برمی‌گردد، قسمتی از لشکریانش او را ترك می‌گویند و او ناگزیر می‌شود که با تعدادی از هواداران وفادارش که باقی مانده‌اند فرار کند.

دلیری بهرام بحدی است که او را نمی‌توانند آشکارا از میان بردارند، ناچار به غدر توسل می‌جویند و آدمکش مزدوری را بر می‌انگیزند تا او را خنجر بزنند.

داستان بهرام چوبینه آخرین داستان شاهنامه است که در آن دلاوری و فیروزمندی نظیر دورانهای پهلوانی شاهنامه جلوه می‌کند. بهرام یکی از آن سردارانی است که همیشه در شکست آنان عوامل خارق‌العاده، پیش‌بینی ناپذیر و حتی گاهی کوچک و بیهوده دست دارد. برای خواننده امروزی این داستان چه بسا این فکر پیش آید که اگر بهرام مغلوب نشده بود، شاید تصرف ایران به دست اعراب میسر نمی‌شد و سرنوشت ایران تغییر می‌یافت.

خسرو پرویز و شیرین: پرویز که سی و چند سال پادشاهی می‌کند و گنج می‌آکند و در ناز و نعمت غوطه می‌زند، این موهبت را می‌یابد که در پایان عمر چند روزی سیمای تراژیک به خود بگیرد.

سران ایران که از هوسرانی و بدخونی او به تنگ آمده‌اند پسرش شیرویه را از زندان آزاد می‌کنند و او را برمی‌انگیزند که پدرش خسرو را در بند افکند. شیرویه نیز چنین می‌کند و به جای او بر تخت می‌نشیند. سرانجام نیز به پافشاری سران ایران، پرویز به دست آدمکش کینه‌وری (نظیر همان کسی که بهرام چوبینه را کشته بود) از پای در می‌آید.

زن و معشوقش شیرین، که از جانب ناپسریش شیرویه به او اظهار عشق شده است، تقاضا می‌کند که دخمه خسرو را ببیند و چون در دخمه را به روی او می‌کشایند روی بر روی خسرو می‌نهد و مانند «کلئوپاترا» پس از مرگ «آنتونیوس»، زهر می‌خورد و جان می‌سپارد.

شیرین، پس از جریره دومین کسی است که در شاهنامه خودکشی می‌کند. پایان زندگی خسرو، تراژدی ریچارد دوم شکسپیر را به یاد می‌آورد. ریچارد دوم به دست پسرعمویش دوک هیرفورد Duke of Hereford زندانی می‌شود. این مرد که بر پادشاه قیام کرده است، قلمرو او را تصرف می‌کند و خود بر جایش می‌نشیند، سپس فرمان می‌دهد که او را در زندان از میان بردارند. مرگ خسرو پس از آنهمه نعمت و شکوه، و نیز نحوه مرگ شیرین، پرتو کوتاه پریده‌رنگی از تراژدی، بر سیمای این دو می‌افکند.

یزدگرد: آخرین شهریار ساسانی که از جلو اعراب به خراسان شتافته است، تا در آنجا

لشکری گرد آورد و به مقاومت برخیزد، مورد عذر ماهوی سوری، مرزبان طوس قرار می‌گیرد.

ماهوی که ستاره بخت او را رو به نشیب می‌بیند، بر آن می‌شود که او را نابود کند، و خود بر جای او بنشیند. شاه سرگردان، که همه از گرد او پراکنده شده‌اند، در آسیائی فرود می‌آید. آسیابان به دستور ماهوی، پادشاه را دشنه می‌زند و جسدش را به رود مرو می‌اندازد. بدینگونه، کسی که بزرگترین فرمانروای آسیا بود، غریب‌وار در آسیائی عمرش به سر می‌رسد و با مرگ او آخرین چراغ خاندان ساسانی فرو می‌میرد.

این نکته را نیز نباید از نظر دور داشت که شاهنامه کتاب «زمان» و کتاب سیاسی است. در قرن چهارم با استیلای ترک‌ها بر ایران و مواضعه ترك و عرب، مقاومت قوم ایرانی در برابر عنصر بیگانه، ماهیت مشخص‌تری به خود می‌گیرد. بارزترین نمودار آن شاهنامه است.

پس از آنکه مبارزه‌های بازوئی، اندیشه‌ای، کلامی، سیاسی - پنهان و آشکار - می‌آیند و فرو می‌نشینند، در نقطه اوج، شاهنامه همه آن تلاش‌ها و تجربه‌های پراکنده را در خود متبلور می‌کند. در زمان فردوسی بنحو مبهم، دو اندیشه رو در روست: «عرب مآبی» و «ایران‌گرایی».

عرب‌مآبان بیشتر در میان دستگاه حاکمه و قشر متشرع یا افراد فرصت‌طلب دیده می‌شوند که خود را به کانون قدرت وابسته می‌خواهند، و «ایران‌گرایان» در میان دهقانان، عناصر روشن‌بین و آزاده، و کم و بیش مردم عادی که وابستگی آگاهانه و یا ناآگاهانه به شعائر ریشه‌دار ایرانی می‌داشتند، و روش‌های ظالمانه بنی‌امیه و بنی‌عباس و همدستان ایرانی آنان، یاد گذشته و دلزدگی از حال را در آنان برافروخته نگاه می‌داشت.

در این گیر و دار پنهان و آشکار که بازتابش در تاریخ‌ها نمایان است، محمود غزنوی نماینده «عرب‌مآبان» قرار می‌گیرد و فردوسی نماینده «ایران‌گرایان».

پس در واقع اختلاف میان فردوسی و محمود که آنهمه با آب و تاب درباره‌اش حرف زده شده است، نه اختلاف میان دو تن و نه يك اختلاف خصوصی، بلکه اختلاف میان دو گروه و دو تیره فکر است، و فردوسی از طریق شاهنامه سخنگوی کسانی قرار می‌گیرد که ایران را رها از قیدهای متعصبانه و خشن غزنه و بغداد می‌خواستند. این دو طرز اندیشه که در تاریخ ایران دوش به دوش جلو می‌آیند، نه با فردوسی آغاز شده بود و نه به او خاتمه می‌یافت. فردوسی کاری که کرد پرچم را به دست مردم داد تا بتوانند در برابر نیروهائی که «زیان کسان از پی سود خویش - بجویند و دین اندر آرند پیش» مقاومت ورزند.

چون تفصیل این رویاروئی بنیادی را در رساله «سرو سایه‌فکن» (انتشارات

انجمن خوش‌نویسان) آورده‌ام، در این جا از تکرار می‌برهیزم. درباره زندگی فردوسی و روزگار او نیز به مقدمه کتاب «زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه» حواله می‌دهم. شاهنامه گرچه سرگذشت کهن قوم ایرانی است، از لحاظ بازتاباندن روح زمان خود، واجد چنان معنا و اهمیتی است که سایه آن تا دوران خود ما گسترده می‌شود.

آنگاه که به من پیشنهاد شد که «گزیده» ای از شاهنامه ترتیب دهم، در وهله اول رد کردم، زیرا کارهای متعددی که در برابر بود و همه وقتم را پر می‌کرد، هیچ گونه مجالی برای تقبل تازه به جای نمی‌گذاشت، و اما آقای اصغر علمی هم کسی نبود که دست‌بردار باشد. گذشته از آن، و در نهایت، چگونه می‌توانستم در برابر نام فردوسی یارای نه گفتن داشته باشم؟ پس از آنکه تردیده‌هایم فرو نشست و پذیرفتم، و همه کارهای دیگر را کنار نهادم و شاهنامه را از نو جلو آوردم و در آن به تفحص پرداختم، با خود گفتم: چه نزدیک بود که پا به بخت خود بزنی و خود را از يك بهجت بی‌بدیل محروم داری!

باری اعتراف می‌کنم که تمام مدتی که با این کار سر و کار داشتم، یا حالتی شبیه به سرمستی و لبریزشدگی بود، و یا آب در چشم، از گرانی بار سخن. سخن چون برابر شود با خرد روان سراینده رامش برد سخن بهتر از گوهر نامدار چو بر جایگه بربرندش به کار انتخاب در شاهنامه کاری دشوار و حتی می‌توانم بگویم رنج‌آور است، زیرا بریدن تسلسل مطالبی که وحدتی حرمت‌گونه دارند، در حکم آن است که به اعضاء پیکری خراش وارد آورند.

البته در شاهنامه قسمت‌های بهتر و بدتر هست، حتی تطویل‌های خسته‌کننده که خود فردوسی هم از آنها اظهار ملال کرده است، ولی در هر حال در میان این مرغزار اندیشه و کلام، رها کردن بعضی و اختیار کردن بعضی دیگر مسئولیت کوچکی نمی‌تواند بود. آنچه من برگزفتم که فزون از ثلث شاهنامه است، بدان معنا نیست که قسمت‌هایی به همین خوبی هنوز در کتاب باقی نمانده است، ولی در هر حال می‌بایست رعایت حجم و هنجار بکنم. با اینهمه، می‌توانم بگویم که نزدیک به تمام موارد برجسته و بلند کتاب در این انتخاب هست و برای کسانی که مجال و حوصله خواندن دوره عظیم شاهنامه را ندارند، این گزیده می‌تواند کارساز باشد، و آنان را در ارتباط با جوهر و جان شاهکار فردوسی بنهد، و چنان باشد که چون با آن سر و کار یابند در عالمی به روی آنها بگشاید که «جهان بی‌مرز» و جهان برین باشد؛ نه زمین به معنای دنی آن، و نه لاهوت - آنگونه که فی‌المثل در مثنوی مولوی با آن روبروئیم - بلکه همین دنیائی که بوی خاک از آن می‌آید و در عین حال جوش جاذبه‌ای متقابل با جاذبه زمین دارد که برکشنده است.

اساس انتخاب را بر شاهنامه چاپ مسکو نهادم که تا امروز از متن‌های دیگر اطمینان‌بخش‌تر است. ولی از آغاز تا اواخر پادشاهی کاووس از شاهنامه چاپ دکتر جلال خالقی مطلق بهره بردم که حاصل کاری شوق‌آمیز و پردامنه است و بر متن‌های دیگر برتری دارد. از دکتر خالقی مطلق متشکرم که اجازه این بهره‌گیری را به من دادند.

چنانکه می‌دانیم شاهنامه حاوی دو بخش اصلی است: داستانی و تاریخی. و ما نیز بنای این گزیده را بر دو بخش نهادیم. وزنه اصلی انتخاب بر بخش نخست شاهنامه بوده است که اوج عظمت کتاب در آن است؛ با این حال قسمت تاریخی نیز از جهت روشن کردن روح دوره ساسانی اهمیت خاص خود را دارد، و پایان تأمل انگیزش ورق کتاب را در نقطه اندوهباری فرو می‌بندد.

طبیعی بود که هر جا به علت حذف قسمت‌هایی، رشته مطلب گسیخته می‌شد دنباله داستان را با نثر بگیریم و این کار را کردم، باختصار. عنوان‌هایی که بر سر هر مورد گذارده شده است، از من است. توضیح بعضی ابیات و معنی تعدادی از لغات نامأنوس‌تر به آخر کتاب برده شده است. دیگر وقت آن است که به آستان سخنسرای طوس روی نیاز برده از آن طلب همّت کنیم.

محمدعلی اسلامی ندوشن

مرداد ۱۳۷۰

بخش نخست

دوره اساطیری و دوره باستانی

<http://www.irannam.com>

درآمد کتاب

به نام خداوند جان و خرد

- یه نام خداوند جان و خرد
 خداوند نام و خداوند جای
 خداوند کیوان و گردان سپهر
 ز نام و نشان و گمان برترست
 به بینندگان آفریننده را
 نه اندیشه یابد بدو نیز راه
 سخن هر چه زین گوهران بگذرد
 خرد گر سخن برگزیند همی
 سُتون نداند کس او را چو هست
 خرد را و جان را همی سنجد او
 بدین آلت رای و جان و زبان
 به هستیش باید که خستوشوی
 پرستنده باشی و جوینده راه
 توانا بود هر که دانا بود
 ازین پرده برتر سخن، گاه نیست
- کزین برتر اندیشه برنگذرد
 خداوند روزی ده و رهنمای
 فروزنده‌ی ماه و ناهید و مهر
 نگارنده‌ی برشده گوهرست
 ۵ نینسی، مرنجان دو بیننده را
 که او برتر از نام و از جایگاه
 نیابد بدو راه جان و خرد
 همان را ستاید که بیند همی
 میان بندگی را بیایدت بست
 ۱۰ در اندیشه‌ی سخته کی گنجند او
 سُتود آفریننده را کی توان
 ز گفتار بیکار یکسو شوی
 به ژرفی به فرمانش کردن نگاه
 ز دانش دل پیر برنا بود
 ۱۵ ز هستی مر اندیشه را راه نیست

ستایش خرد

کنون ای خردمند ارج خرد بدین جایگه گفتن اندر خورد

خرد بهتر از هر چه ایزدت داد
 خرد رهنمای و خرد دلگشای
 ازو شادمانی و زویت غمیست
 خرد تیره و مرد روشن روان ۲۰
 چه گفت آن سخنگوی مرد از خرد
 کسی کو خرد را ندارد به پیش
 هشیوار دیوانه خواند ورا
 ازویی به هر دو سرای ارجمند
 ستایش خرد را به، از راه داد
 خرد دست گیرد بهر دو سرای
 و زویت فزونی و هم زو کمیست
 نباشد همی شادمان یکزمان
 که داتا ز گفتار او برخوردار:
 دلش گردد از کرده‌ی خویش ریش
 همان خویش بیگانه داند ورا
 گسسته خرد، پای دارد به بند

آفرینش مردم

کزین بگنری مردم آمد پدید ۲۵
 سرش راست بر شد چو سرو بلند
 پذیرنده‌ی هوش و رای و خرد
 ز راه خرد بنگری اندکی
 ترا از دو گیتی برآورده‌اند
 نُحُستینت: فکرت، پسینت: شمار، ۳۰
 نگه کن بدین گنبد تیزگرد
 نه گشت زمانه بفرسایدش
 نه از جنبش آرام گیرد همی
 ازو دان فزونی و زوهم نهار
 زیاقوت سرخست چرخ کبود ۳۵
 به چندین فروغ و به چندین چراغ
 شد این بندها را سراسر کلید
 به گفتار خوب و خرد، کاربند
 مرو را دد و دام فرمان برد
 که معنی مردم چه باشد یکی
 به چندین میانجی پرورده‌اند
 تو مر خویشان را به بازی مدار
 که درمان ازویست و زویست درد
 نه آن رنج و تیمار بگزایدش
 نه چون ما تباهی پذیرد همی
 بد و نیک نزدیک او آشکار
 نه از آب و باد و نه از گرد و دود
 بیاراسته چون به نوروز باغ

آفرینش آفتاب

روان اندر آن گوهر دلفروز
 که هر بامدادی چو زرین سپر
 زمین پوشد از نور پیراهنا
 کزو روشنایی گرفتست روز
 ز مشرق برآرد فروزنده سر
 شود تیره گیتی بدو روشنا

- ۴۰ چو از مشرق او سوی خاور کشد ز مشرق شب تیره سر برکشد
ایا آنکه تو آفتابی همی چه بودت که بر من نتابی همی؟

آفرینش ماه

- چراغست مر تیره شب را بسیج به بد تا توانی تو هرگز میبچ
چو سی روز گردش بیمایدا دو روز و دو شب روی ننماید
پدید آید آنگاه باریک و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید هم اندر زمان او شود ناپدید
دگر شب نمایش کند بیشتر ترا روشنایی دهد بیشتر
به دو هفته گردد تمام و درست بدان بازگردد که بود از نخست
بود هر شب آنگاه باریکتر به خورشید تابنده نزدیکتر
بدینسان نهادش خداوند داد بود تا بود هم برین يك نهاد

ستایش پیغمبر

- ترا دانش دین رهاند درست در رستگاری بیایدت جست
دلت گر نخواهی که باشد نژند همان تا نگردی تن مستمند
چو خواهی که یابی ز هر بد رها سر اندر نیاری به دام بلا
بوی در دو گیتی ز بد رستگار نکوکار گردی بر کردگار
به گفتار پیغمبرت راهجوی دل از تیرگیها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی خداوند امر و خداوند نهی
که من شارستانم علیم در است درست این سخن گفت پیغمبرست
گواهی دهم کین سخن راز اوست تو گویی دو گوشم بر آواز اوست
حکیم این جهان را چو دریا نهاد برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی برو ساخته همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی همان اهل بیت نبی و وصی
اگر چشم داری به دیگر سرای به نزد نبی و وصی گیر جای

گرت زین بد آید، گناه من ست
 برین زادم و هم برین بگذرم
 نگر تا به بازی نداری جهان ۶۵
 همه نیکیست باید آغاز کرد
 ازین در سخن چند رانم همی

فراهم آوردن شاهنامه

سخن هرچه گویم همه گفته‌اند
 اگر بر درخت برومند جای
 توانم مگر پایگه ساختن ۷۰
 کسی کو شود زیر نخل بلند
 ازین نامور نامه‌ی شهریار
 تو این را دروغ و فسانه‌ی مدان
 ازو هرچه اندر خورد با خرد
 یکی نامه بود از گه باستان ۷۵
 پراکنده در دست هر موبدی
 یکی پهلوان بود دهقان‌نژاد
 پژوهنده‌ی روزگار نخست
 ز هر کشوری موبدی سالخورد
 پیرسیدشان از گیان جهان ۸۰
 که گیتی به آغاز چون داشتند
 چگونه سرآمد به نیک‌اختری
 بگفتند پیشش یکایک مهان
 چو بشنید ازیشان سپهبد سخن
 چنین یادگاری شد اندر جهان ۸۵

بر باغ دانش همه رفته‌اند
 نیابم، که از بر شدن نیست پای
 بر شاخ آن سرو سایه‌فگن
 همان سایه زو بازدارد گزند
 بمانم به گیتی یکی یادگار
 به یکسان روشن زمانه‌ی مدان
 دگر بر ره رمز معنی برد
 فراوان بدو اندرون داستان
 ازو بهره‌ی، نزد هر بخردی
 دلیر و بزرگ و خردمند و راد
 گذشته سخن‌ها همه باز جست
 بی‌آورد کین نامه را گرد کرد
 وزان نامداران و فرخ‌مهان
 که ایدون به ما خوار بگذاشتند
 بریشان بر، آن روز کُنداوری
 سخن‌های شاهان و گشت جهان
 یکی نامور نامه افگند بُن
 برو آفرین از کیهان و مهان

داستان ابومنصور دقیقی

- چُن از دفتر این داستان‌ها بسی
جهان دل نهاده برین داستان
چوانسی 'بیامد گشاده زبان
به شعر آرم این نامه را گفت من
جوانیش را خوی بد یار بود
بدان خوی بد جان شیرین بداد
برو تاختن کرد ناگاه مرگ
یکایک ازو بخت برگشته شد
برفت او و این نامه ناگفته ماند
- همی خواند خواننده بر هر کسی
همان بخردان نیز و هم راستان
سَخُن گفتنی خوب و طبعی روان
ازو شادمان شد دل انجمن
۹۰ همه ساله با بد به پیگار بود
نبود از جهان دلش یگروز شاد
نهادش به سر بر، یکی تیره‌ترگ
بدست یکی بنده بر کشته شد
چنان بختِ بیدارِ او خفته ماند

داستان دوست مهربان

- دل روشن من چو بگذشت ازوی
که این نامه را دست پیش آورم
پرسیدم از هر کسی بشمار
مگر خود درنگم نباشد بسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست
به شهرم یکی مهربان دوست بود
مرا گفت: خوب آمد این رای تو
نبنشته من این دفتر پهلوی
گشاده زبان و جوانیت هست
شو این نامه‌ی خسروان بازگوی
چو آورد این نامه نزدیک من
- ۹۵ سُوی تخت شاه جهان کرد روی
به پیوندِ گفتار خویش آورم
بترسیدم از گردش روزگار
بباید سپردن به دیگر کسی
همین رنج را کس خریدار نیست
۱۰۰ که با من تو گفتی ز هم پوست بود
به نیکی خرامد همی پای تو
به پیش تو آرم، نگر نغنوی
سَخُن گفتن پهلوانیت هست
بدین جوی نزد مِهان آبروی
۱۰۵ برافروخت این جان تاریک من

ستایش امیرك منصور

- بدین نامه چون دست بردم فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان
خداوندِ رای و خداوندِ شرم
مرا گفت کز من چه باید همی
۱۱۰ به چیزی که باشد مرا دسترس
همی داشتم چون یکی تازه سبب
به کیوان رسیدم ز خاک تژند
به چشمش همان خاک و هم سیم و زر
سراسر جهان پیش او خوار بود
۱۱۵ چو آن نامور کم شد از انجمن
دریغ آن کمر بند و آن گردگاه
نه زو زنده بینم نه مرده نشان
گرفتارو، زو دل شده ناامید
یکی پند آن شاه یاد آوریم
۱۲۰ مرا گفت کین نامه‌ی شهریار
گرته گفته آید به شاهان سپار



نخستین پادشاهان، از گیومرث تا جمشید آبادانی جهان

گیومرث، نخستین پادشاه

سَخُن گوی دهقان چه گوید نُخُست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر
که نام بزرگی که آورد پیش
چنین گفت کایین تخت و کلاه
که خود چون شد او بر جهان کدخدای
سرِ تخت و بختش برآمد ز کوه
ازو اندر آمد همی پرورش
به گیتی بر او سال سی شاه بود
همی تافت زو فرّ شاهنشهی
دد و دام و هر جانور کهش بدید
دو تا می‌شدندی بر تخت اوی

۵ که تاج بزرگی به گیتی که جُست
ندارد کس آن روزگاران بیاد
بگوید ترا يك به يك، در به در*
که را بود از آن مهتران مایه بیش
گیومرث آورد و او بود شاه
نُخُستین به کوه اندرون ساخت جای
پلنگینه پوشید خود با گروه
که پوشیدنی نو بُد و نو، خورش
به خوبی چو خورشید بر گاه بود
۱۰ چو ماه دو هفته ز سرو سهی
ز گیتی به نزدیک او آرمد
از آن برشده فرّه و بخت اوی

گیومرث پسری دارد به نام سیامک که به دست «خزروان» دبو
کشته می‌شود و پدر به سوگش می‌نشیند:

داغ فرزند

چو آگه شد از مرگ فرزند، شاه ز تیمار گیتی برو شد سیاه

ستایش امیرك منصور

- بدین نامه چون دست بردم فِراز
 جوان بود و از گوهر پهلوان
 خداوندِ رای و خداوندِ شرم
 مرا گفت کز من چه باید همی
 ۱۱۰ به چیزی که باشد مرا دسترس
 همی داشتم چون یکی تازه سبب
 به کیوان رسیدم ز خاک نژند
 به چشمش همان خاک و هم سیم و زر
 سراسر جهان پیش او خوار بود
 ۱۱۵ چو آن نامور کم شد از انجمن
 دریغ آن کمر بند و آن گردگاه
 نه زو زنده بینم نه مرده نشان
 گرفتارو، زو دل شده ناامید
 یکی پند آن شاه یاد آوریم
 ۱۲۰ مرا گفت کین نامه‌ی شهریار
 یکی مهتری بود گردن فِراز
 خردمند و بیدار و روشن روان
 سخن گفتنش خوب و آوای نرم
 که جانت سخن برگراید همی؟
 به گیتی نیازت نیارم به کس
 که از باد نامد به من بر نهیب
 از آن نیک دل نامدار ارجمند
 کریمی بدو یافته زیب و فر
 جوانمرد بود و وفادار بود
 چن از باغ سرو سهی از چمن
 دریغ آن کیی بُرز بالای شاه
 بدستِ نهنگانِ مردم کُشان
 نوان لرز لرزان بکردار بید
 ز کژی روان سوی داد آوریم
 گرت گفته آید به شاهان سپار



۲

نخستین پادشاهان، از گیومرث تا جمشید آبادانی جهان

گیومرث، نخستین پادشاه

سَخُن گوی دهقان چه گوید نُخُست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر
که نام بزرگی که آورد پیش
چُنبن گفت کایین تخت و کلاه
که خود چون شد او بر جهان کدخدای
سرِ تخت و بختش برآمد ز کوه
ازو اندر آمد همی پرورش
به گیتی بر او سال سی شاه بود
همی تافت زو فرّ شاهنشهی
دد و دام و هر جانور کهش بدید
دو تا می‌شدندی بر تخت اوی

که تاج بزرگی به گیتی که جُست
ندارد کس آن روزگاران بیاد
بگوید ترا يك به يك، در به در
که را بود از آن مهتران مایه بیش
گیومرث آورد و او بود شاه ۵
نُخُستین به کوه اندرون ساخت جای
پلنگینه پوشید خود با گروه
که پوشیدنی نو بُد و نو، خورش
به خوبی چو خورشید بر گاه بود
چو ماه دو هفته ز سرو سَهی ۱۰
ز گیتی به نزدیک او آرمد
از آن برشده فرّه و بخت اوی

گیومرث پسری دارد به نام سیامک که به دست «خزروان» دیو
کشته می‌شود و پدر به سوگش می‌نشیند:

داغ فرزند

چو آگه شد از مرگِ فرزند، شاه ز تیمارِ گیتی برو شد سیاه

۱۵ فرود آمد از تخت ویله کُنان
 دو رخساره پر خون و دل سوگوار
 خروشی برآمد ز لشکر بزار
 همه جامه‌ها کرده پیروزه‌رنگ
 دد و مرغ و نخچیر کرده گروه
 برفتند با سوگواری و درد
 زنان بر سر و گوشت شاهان کُنان
 دژم کرده بر خویشتن روزگار
 کشیدند صف بر در شهریار
 دو چشم ابر خونین، دو رخ بادرنگ
 برفتند ویله‌کنان سوی کوه
 ز درگاه کی‌شاه برخاست گرد

پس از سالی سوگواری، سروش از جانب پروردگار پیام می‌آورد
 که اکنون وقت انتقام گرفتن از دیو است:

کشتن دیو به دست هوشنگ

۲۰ سیامک خجسته یکی پور داشت
 گرانمایه را نام هوشنگ بود
 به نزد نیا یادگار پدر
 نیایش به جای پسر داشتی
 چو بنهاد دل کینه و جنگ را
 همه گفتنی‌ها بدو باز گفت
 ۲۵ که من لشکری کرد خواهم همی
 ترا بود باید همی پیشرو
 پری و پلنگ انجمن کرد و شیر
 سپاهی دد و دام و مرغ و پری
 پس پشت لشکر گیومرت شاه
 ۳۰ بیامد سیه دیو بی‌ترس و باک
 بیازید چون شیر هوشنگ چنگ
 کشیدش سراپای یکسر دوال
 که نزد نیا جای دستور داشت
 تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
 نیا پروریده مرو را به بر
 جزو بر کسی چشم نگماشتی
 بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
 همه رازها برگشاد از نهفت
 خروشی برآورد خواهم همی
 که من رفتنی‌ام، تو سالار نو
 ز درندگان گرگ و ببر دلیر
 سپهدار با گیر و کنداوری
 نییره به پیش اندرون با سپاه
 همی باسمان برپراگند خاک
 جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
 سپهد بُرید آن سر ناهمال

سپاه دیوان در جنگ مغلوب می‌گردد و پس از خاتمه جنگ گیومرت
 نیز زندگی را ترك می‌گوید.

نخستین آبادانی جهان به دست هوشنگ می‌شود

- جهاندار هوشنگ با رای و داد
 بگشت از برش چرخ سالی چهل
 وز آن پس جهان یکسر آباد کرد
 نخستین یکی گوهر آمد به چنگ
 چو این کرده شد چاره آب ساخت
 چراگاه مردم بدین برفزود
 جدا کرد گاو و خر و گوسفند
 برنجید و گسترد و خورد و سپرد
 زمانه زمانی ندادش درنگ
 نپیوست خواهد جهان با تو مهر
- ۳۵ به جای نیا تاج بر سر نهاد
 پر از هوش مغز و پر از داد دل
 همه روی گیتی پر از داد کرد
 به آتش ز آهن جدا کرد سنگ
 ز دریا به هامونش اندر بتاخت
 پراگندن کشت و تخم و درود
 ۴۰ به ورز آورید آنچه بُد سودمند
 برفت و جز از نام نیکو نبرد
 شد آن رنج هوشنگ با هوش و سنگ
 نه نیز آشکارا نمایدت چهر

پادشاهی طهمورت

- پسر بُد مرو را یکی هوشمند
 بیامد به تخت پدر برنشست
 همه موبدان را ز لشکر بخواند
 چنین گفت کامروز تخت و کلاه
 جهان از بدی‌ها بشویم به رای
 ز هر جای کوتاه کنم دست دیو
 هر آن چیز کاندرا جهان سودمند
 پس از پشت میش و بره پشم و موی
 به کوشش ازو کرد پوشش بجای
 ز پویندگان هر که بُد نیک‌رو
 رمنده ددان را همه بنگرید
 ز مرغان همان را که بُد نیک‌ساز
 بیاورد و آموختن‌شان گرفت
- ۴۵ گرانمایه طهمورت دیوبند
 کمر بر میان رسم او را بست
 به چربی چه مایه سخن‌ها براند
 مرا زیبد و، تاج و گنج و سپاه
 پس آنگه کنم در کیی گرد پای
 که من بود خواهم جهان را خدیو
 ۵۰ کنم آشکارا، گشایم ز بند
 برید و به رشتن نهادند روی
 به گستردنی بُد هم او رهنمای
 خورش کردشان سبزه و کاه و جو
 سیه‌گوش و یوز از میان برگزید
 ۵۵ چو باز و چو شاهین گردن‌فراز
 جهانی بدو مانده اندر شیگفت

چُن این کرده شد ماکیان و خروس
 بیاورد و یکسر به مردم کشید
 بفرمود تاشان نوازند گرم
 چُن گفت کین را نُمایش کنید ۶۰
 که او دادمان بر دده دستگاه
 کجا برخروشید گه زخم کوس
 نهفته همه سودمندی گزید
 نخوانندشان جز به آوای نرم
 جهان آفرین را ستایش کنید
 ستایش مرو را که بنمود راه

طهمورت دیوان را به فرمان می آورد

مرو را یکی پاك دستور بود
 خنیده بهر جای و شهرسپ نام
 همه روز بسته ز خوردن دو لب
 سر مایه بود اختر شاه را ۶۵
 همه راه نیکی نمودی به شاه
 چُن آن شاه پالوده گشت از بدی
 برفت اهرمن را به افسون بیست
 چو دیوان بدیدند کردار او
 شدند انجمن دیو بسیار مر ۷۰
 چو طهمورت آگه شد از کارشان
 به فر جهاندار بستش میان
 همه نره دیوان افسون گران
 دمنده سیه دیوشان پیشرو
 جهاندار طهمورت بافرین ۷۵
 یکایک برآراست با دیو جنگ
 ازیشان دو بهره به افسون بیست
 کشیدندشان خسته و بسته خوار
 که ما را مکش تا یکی نوهتر
 کی نامور دادشان زینهار ۸۰
 چو آزادشان شد سر از بند او
 نبشتن به خسرو بیاموختند
 که رایش ز کردار بد دور بود
 نزد جز به نیکی بهر جای گام
 به پیش جهاندار بر پای شب
 در بند بُد جان بدخواه را
 همه راستی خواستی پایگاه
 بتابید ازو فره ایزدی
 چو بر تیزرو بارگی بر نشست
 کشیدند گردن ز گفتار او
 که پردخت مانند ازو تاج و فر
 برآشفت و بشکست بازارشان
 به گردن برآورد گرز گران
 برفتند، جادو سپاهی گران
 همه باسمان برکشیدند عو
 پیامد کمر بسته‌ی رزم و کین
 بُد جنگشان را فراوان درنگ
 دگرشان به گرز گران کرد پست
 به جان خواستند آن زمان زینهار
 پیاموزنیمت که آید به بر
 بدان تا نهانی کنند آشکار
 بجستند ناچار پیوند او
 دلش را چو خورشید بفروختند

نَبشته یکی نه، چه نزدیک سی
 چه سغدی و چینی و چه پهلوی
 جهاندار سی سال ازین بیشتر
 برفت و سرآمد برو روزگار
 جهاننا پرور چو خواهی درود
 چه رومی و چه تازی و پارسی
 نگاریدن آن، کجا بشنوی
 چه گونه برون آوریدی هنر
 همه رنج او ماند زو یادگار
 چو می بدروی پروریدن چه سود؟

جمشید هفتصد سال پادشاهی می کند

چو گیتی سرآمد بر آن دیوبند،
 به سوگ اندرون شد دل هر کسی،
 گرانمایه جمشید فرزند اوی
 برآمد بران تخت فرخ پدر
 کمر بسته با فر شاهنشهی
 زمانه برآسوده از داوری
 جهان را فزوده بدو آبروی
 منم - گفت - با فرّ ایزدی
 بدان را ز بد دست کوتاه کنم
 نُخست آلت جنگ را دست برد
 به فرّ کیی نرم، کرد آهنا
 چو خفتان و چون تیغ و برگستان
 بدین اندرون سال پنجاه رنج
 دگر پنجه اندیشه‌ی جامه کرد
 ز کتان و ابریشم و موی قز
 بیاموختشان رشتن و تافتن
 چو شد بافته، شستن و دوختن
 چو این کرده شد ساز دیگر نهاد

جهان را همه پند او سودمند
 نیامد بر آن، روزگاران بسی،
 کمر بست یکدل پر از بند اوی
 به رسم کیان بر سرش تاج زر
 جهان گشته سرتاسر او را رهی
 به فرمان او دیو و مرغ و پری
 فروزان شده تخت شاه‌ی بدوی
 همم شهریاری و هم موبدی
 روان را سوی روشنی ره کنم
 در نام جستن به گردان سپرد
 چو خود و زره کرد و چون جوشنا
 همه کرد پیدا به روشن روان
 ببرد و ازین چند بنهاد گنج
 که پوشند هنگام ننگ و نبرد
 قصب کرد و پرمایه دیبا و خز
 به تار اندرون بود را بافتن
 گرفتند ازو یکسر آموختن
 زمانه بدو شاد و او نیز شاد

جمشید تقسیم‌بندی اجتماعی می‌کند و هر گروه را برحسب

استعداد خود به پیشه‌ای می‌گمارد، لشکری و کشاورز و غیره....

تقسیم‌بندی اجتماعی

ازین هر یکی را یکی پایگاه
 که تا هر کس اندازه‌ی خویش را
 بفرمود پس دیو ناپاک را
 هر آنچ از گِل آمد چو بشناختند
 به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد ۱۱۰
 چو گرمابه و کاخ‌های بلند
 ز خارا گهر جُست يك روزگار
 بدست آمدش چند گونه گهر
 ز خارا به افسون برون آورد
 چوبان و چو کافور و چون مشک ناب ۱۱۵
 بزشکی و درمان هر دردمند
 همین رازها کرد نیز آشکار
 گذر کرد از آن پس به گشتی بر آب
 چُنین سال پنجه برنجید نیز

جمشید نوروز را برپا می‌دارد جهان در زمان وی پر از خرمی است

سر سال نو هرمز فوردین ۱۲۰
 بزرگان بشادی بیاراستند
 چُنین جشن فرخ از آن روزگار
 چُنین سال سیصد همی رفت کار
 ز رنج و زبده‌شان نبود آگهی
 به فرمان مردم نهاده دو گوش ۱۲۵
 چُنین تا برآمد برین سالیان
 جهان سر بر گشته او را رهی
 برآسوده از رنج تن، دل ز کین
 می و جام و رامشگران خواستند
 به ما ماند از آن خسروان یادگار
 ندیدند مرگ اندر آن روزگار
 میان بسته دیوان بسان رهی
 ز رامش جهان پر ز آوای نوش
 همی تافت از فرّ، شاه کیان
 نشسته جهاندار با فرهی

پس از توفیق‌هائی که نصیب او می‌شود، غرور جمشید را می‌گیرد
و او خود را خداوندگار جهان می‌خواند.

فره ایزدی از جمشید گسسته می‌شود

- | | |
|--|--|
| <p>۱۳۰ به گیتی جز از خویشتن را ندید
ز یزدان بیچید و شد ناسپاس
چه مایه سخن پیش ایشان براند
که جز خویشتن را ندانم جهان
چو من نامور تخت شاهی ندید
چنانست گیتی کجا خواستم
همان پوشش و کامتان از منست
که گوید که جز من کسی پادشاست؟
چرا کس نیارست گفتن، نه چون
بگشت و جهان شد پر از گفت‌وگوی
شکست اندر آورد و برگشت کار
که خسرو شدی بندگی را بکوش
به دلش اندر آید ز هر سو هراس
همی کاست آن فر گیتی‌فروز</p> | <p>یکایک به تخت مہی بنگرید
ز گیتی سر شاه یزدان شناس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند
چنین گفت با سالخورده مہان
هنر در جهان از من آمد پدید
جهان را به خوبی من آراستم
خور و خواب و آرامتان از منست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست
همه موبدان سرفکنده نگون
چُن این گفته شد فر یزدان ازوی
هنر چون بیبوست با کردگار
چه گفت آن سخنگوی با ترس و هوش
به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس
به جمشید بر تیره‌گون گشت روز</p> |
|--|--|

ضحاک و جمشید

در سرزمین عربستان (دشت سواران نیزه‌گزار) پادشاه نیکوکاری
است به نام «مرداس». او را پسری است، برخلاف پدر، بدکاره که
ضحاک نام دارد. روزی ابلیس بر او ظاهر می‌شود و او را وسوسه می‌کند
که پدر را از میان بردارد و برجای او به شاهی بنشیند.
ضحاک به وسوسه ابلیس تسلیم می‌شود. در راه پدر چاهی
می‌کند، و چون او شبانه برای عبادت برمی‌خیزد، در آن چاه می‌افتد و
هلاک می‌شود. ضحاک به جای او بر تخت می‌نشیند.

فرزند پدرکش

بهر نیک و بد شاه آزادمرد
همی پروریدش به ناز و به رنج
چنان بدگهر شوخ فرزند اوی
به خون پدر گشت همداستان ۱۴۵
که فرزند بد گر شود نزه شیر
مگر در نهانش سَخُن دیگرست
سُبُك مایه ضحاک بیدادگر
به سر برنهاد افسر تازیان
به فرزند بر نازده باد سرد
بدو بود شاد و بدو داد گنج
نجُست از ره شرم پیوند اوی
ز دانا شنیدستم این داستان
به خون پدر هم نباشد دلیر
پژوهنده را راز با مادرست*
بدین چاره بگرفت گاه پدر
بریشان ببخشید سود و زیان

شاه تازیان نخست گوشت خوار و سپس آدمی خوار می شود

چو ابلیس پیوسته دید آن سَخُن ۱۵۰
بدو گفت گر سوی من تافتی
اگر همچنین نیز فرمان کنی
جهان سر بسر پادشاهی تراست
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت
جوانی برآراست از خویشان ۱۵۵
همیدون به ضحاک بنهاد روی
بدو گفت اگر شاه را درخورم
چو بشنید ضحاک بنواختش
کلید خورش خانهای پادشا
فراوان نبود آن زمان پرورش ۱۶۰
ز هر گوشت از مرغ و از چارپای
به خورش پرورد برسان شیر
سَخُن هرچه گویدش فرمان کند
خورش زردهی خایه دادش نُخُست
یکی پسند بد را نو افگند بُن
ز گیتی همه کام دل یافتی
نیچگی ز گفتار و پیمان کنی
دَد و مردم و مرغ و ماهی تراست
یکی چاره کرد از شیگفتان شیگفت
سَخُن گوی و بینادل و پاکتن
نبودش جز از آفرین، گفت و گوی
یکی نامور پاک خوالیگرم
ز بهر خورش جایگه ساختش
بدو داد دستور فرمانروا
که کمتر بُد از کُشتنیها خورش
خورشگر بیاورد يك يك بجای
بدان تا کند پادشا را دلیر
به فرمان او دل گروگان کند
بدان داشتش يك زمان تندرست

- ۱۶۵ مژه یافت و خواندش وُرا نیکبخت
 که جاوید زی شاد و گردن‌فراز
 کزو آیدت سربسر پرورش
 که فردا ز خوردن چه سازم شیگفت
 برآورد و بنمود یاقوت زرد
 بسازید و آمد دلی پر امید
 ۱۷۰ سر کم خرد مهر او را سپرد
 بیاراست خون از خورش یکسره
 خورش کرد از پشت گاو جوان
 همان سالخورده می و مشک ناب
 ۱۷۵ شیگفت آمدش زان هُشیوار مرد
 چه خواهی، بخواه از من ای نیکخوی
 بخورد و برو آفرین کرد سخت
 چُنین گفت ابلیس نیرنگ‌ساز
 که فردات زان گونه سازم خورش
 برفت و همه شب سیگالش گرفت
 دگر روز چون گنبد لاژورد
 خورش‌های کبک و تذرو سپید
 شه تازیان چون به خون دست برد
 سدیگر به مرغ و کباب بره
 به روز چهارم چو بنهاد خون
 بدوی اندرون زعفران و گلاب
 چو ضحاک دست اندر آورد و خورد
 بدو گفت بنگر که تا آرزوی

مارهای ضحاک

- خورشگر بدو گفت کای پادشا
 مرا دل سراسر پر از مهر تست
 یکی حاجتستم به پیروزشاه
 که فرمان دهد تا سر کتف اوی
 چو ضحاک بشنید گفتار اوی
 بدو گفت دادم من این کام تو
 بفرمود تا دیو چون جفت اوی
 ببوسید و شد در زمین ناپدید
 دو مار سیاه از دو کتفش برُست
 سرانجام ببرید هر دو ز کتف
 چو شاخ درخت آن دو مار سیاه
 بزشکان فرزانه گرد آمدند
 ز هر گونه نیرنگ‌ها ساختند
 بسان بزشکی پس ابلیس تفت
 همیشه بزی شاد و فرمانروا
 همه توشه‌ی جانم از چهر تست
 وگر چه مرا نیست این پایگاه
 ۱۸۰ ببوسم، بمالم برو چشم و روی
 نهانی ندانست بازار اوی
 بلندی گرد زین مگر نام تو
 همی بوسه داد از بر سُفت اوی
 کس اندر جهان این شیگفتی ندید
 ۱۸۵ غمی گشت و از هر سویی چاره جست
 سزد گر بمانی بدین در شیگفت
 برآمد دگرباره از کتف شاه
 همه يك بيك داستان‌ها زدند
 مران درد را چاره شناختند
 ۱۹۰ به فرزانیگی نزد ضحاک رفت

بدو گفت کین بودنی کار بود
خورش ساز و آرامشان ده به خورد
بجز مغز مردم مدهشان خورش
سر نره دیوان، ازین جست و جوی
مگر تا یکی چاره سازد نِهان ۱۹۵

مردم از جمشید روی برمی تابند
و به ضحاک می گروند

از آن پس برآمد از ایران خروش
سپه گشت رخشنده روز سپید
برو تیره شد فره ایزدی
پدید آمد از هر سوی خسروی
سپه کرده و جنگ را ساخته ۲۰۰
یکایک بیامد از ایران سپاه
شنیدند کانجا یکی مهترست
سواران ایران همه شاه جوی
به شاهی برو آفرین خواندند
مرآن ازدهافش بیامد چو باد ۲۰۵
ز ایران و از تازسان لشکری
سوی تخت جمشید بنهاد روی

جمشید به دست ضحاک به دو نیم می شود

چو جمشید را بخت شد کندرو
برفت و بدو داد تخت و کلاه
نِهان گشت و گیتی بر او شد سیاه ۲۱۰
چو صد سالش اندر جهان کس ندید
صدم سال روزی به دریای چین
به تنگ اندر آمد سپهدار نو
بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
سپردش به ضحاک تخت و کلاه
برو نام شاهی و او ناپدید
پدید آمد آن شاه ناپاک دین

- نِهان بود چند از بد اژدها
 چو ضحاکش آورد ناگه به چنگ
 به ارّهش سراسر به دو نیم کرد
 شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
 ازو بیش بر تخت شاهی که بود
 گذشته برو سالیان هفتصد
 چه باید همی زندگانی دراز
 همی پروراندت با شهید و نوش
 یکایک چو گویی که گسترده مهر
 یکی نغز بازی برون آورد
- نیامد به فرجام هم زو رها
 یکایک ندادش سخن را درنگ
 جهان را از او پاک پر بیم کرد
 زمانه ربودش چو بیجاده، گاه
 بدان رنج بردن چه آمدش سود؟
 پدید آوریده همه نیک و بد
 چو گیتی نخواهد گشادنست راز؟
 جز آوای نرمست نیارد به گوش
 نخواهد نمودن به بد نیز چهر
 به دلت اندر از درد خون آورد



ضحاک، کاوه، فریدون و پسران

ضحاک ماردوش و هزار سال پادشاهی

- چو ضحاک بر تخت شد شهریار
سراسر زمانه بدو گشت باز
نہان گشت کردار فرزندگان
ہنر خوار شد، جادویی ارجمند
شدہ بر بدی دست دیوان دراز
دو پاکیزہ از خانہی جمشید
کہ جمشید را ہر دو خواہر بُدند
ز پوشیدہ رویان یکی شہرناز
بہ ایوان ضحاک بردندشان
پیوردشان از رہ جادویی
ندانست خود جز بد آموختن
- ۵ برو سالیان انجمن شد ہزار
برآمد برین روزگاری دراز
پراگندہ شد کام دیوانگان
نہان راستی، آشکارا گزند
بہ نیکی نبودی سخن جز براز
برون آوریدند لرزان چو بید
سر بانسوان را چو افسر بُدند
دگر پاکدامن بہ نام ارنواز
بدان اژدہافش سپردندشان
۱۰ بیاموختشان کژی و بدخویی
جز از کشتن و غارت و سوختن

ہر بار مغز دو مرد جوان بہ خورد مارها دادہ می شود

چنان بُد کہ ہر شب دو مرد جوان
خورشگر ببردی بہ ایوان اوی
بکشتی و مغزش پرداختی
چہ کہتر، چہ از تخمہ پهلوان
ہمی ساختی راہ درمان اوی
مران اژدہا را خورش ساختی

دو مرد نیکوکار داوطلب طبّاحی (خوالگیری) ضحاک می شوند بہ

امید آنکه بتوانند هر روز یکی از دو جوان را نجات دهند. آنگاه به جای مغز يك جوان، مغز سر گوسفند به کار می‌برند. و جوان را آزاد می‌سازند.

۱۵ ازین گونه هر ماهیان سی جوان
چو گرد آمدی مرد ازیشان دویست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد
ازیشان همی یافتندی روان
بران سان که شناختندی که کیست
سپردی و صحرا نهادیش پیش
کز آباد ناید به دل برش یاد

ضحاک دختران زیبا را از آن خود می‌کند

۲۰ پس آیین ضحاک وارونه خوی
ز مردان جنگی یکی خواستی
کجا نامور دختری خوبروی
پرستنده کردیش در پیش خویش
چنان بُد که چون می‌بُدیش آرزوی
بکشتی، که با دیو برخاستی
به پرده‌نَدرون، پاک بی‌گفت و گوی
نه رسم کیی بُد، نه آیین کیش

خواب دیدن ضحاک

۲۵ چُن از روزگارش چهل سال ماند
در ایوان شاهی شبی دیرباز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان
کمر بستن و رفتن شاهوار
دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ
یکایک همین گرد کهتر بسال
بدان زه دو دستش بیستی چو سنگ
همی تاختی تا دماوند کوه
پیچید ضحاک بیدادگر
یکی بانگ بر زد به خواب اندرون
نگر تا به سر برش یزدان چه راند
به خواب اندرون بود با ارنواز
سه جنگی پدید آمدی ناگهان
به بالای سرو و به فرّ کیان
به چنگ اندرون گرزهی گاوسار
زدی بر سرش گرزهی گاورنگ
ز سرتا به پایش کشیدی دوال
نهادی به گردن برش پالهنگ
کشان و دوان از پس اندر گروه
بدریدش از هول گفتی جگر
که لرزان شد آن خانه‌ی بیستون

- ۲۵ از آن غلغل نامور کدخدای
 که شاهها نگویی چه بودت براز؟
 بدینسان بترسیدی از جان خویش
 دد و دیو و مردم نگهبان تست
 که چونین شیگفتی نماند نهفت
 شودتسان دل از جان من ناامید
- ۴۰ که بر ما بیاید گشادنت راز
 که بی‌چاره‌یی نیست پتیاره‌یی
 همه خواب يك يك بدیشان بگفت
 که مگذار تن را، ره چاره‌جوی
 جهان روشن از نامور بخت تست
- ۴۵ دد و مردم و دیو و مرغ و پری
 ز اخترشناسان و افسونگران
 پژوهش کن و راستی بازجوی
 ز مردم شمار، ار ز دیو و پریست
 به خیره مترس از بد بدگمان
- ۵۰ که آن سرو پروین‌رخ افگند بُن
 بجستند خورشید رویان ز جای
 چُنین گفت ضحاک را ارنواز
 که خفته بآرام در خان خویش
 زمین هفت کشور به فرمان تست
 به خورشیدرویسان سپهدار گفت
 که این داستان گر ز من بشنوید
 به شاه جهان گفت پس ارنواز
 توانیم کردن مگر چاره‌یی
 سپهد گشاد آن نِهان از نهفت
 چُنین گفت با نامور ماه‌روی
 نگین زمانه سر تخت تست
 تو داری جهان زیر انگشتری
 ز هر کشوری گرد کن مهتران
 سَخُن سر بسر مهتران را بگوی
 نگه کن که هوش تو بر دست کیست
 چو دانمته شد چاره‌ساز آن زمان
 شه بر منش را خوش آمد سَخُن

ضحاک پس از این راهنمایی موبدان را جمع می‌کند و وحشت‌زده
 تعبیر خواب را از آنان می‌خواهد. آنان از ترس خاموش می‌مانند،
 سرانجام یکی از آنان جسارت می‌ورزد و زبان می‌گشاید:

تعبیر خواب ضحاک

- ۵۵ بدو گفت پردخته کن سر ز باد
 جهاندار پیش از تو بسیار بود
 فراوان غم و شادمانی شمرد
 که جز مرگ را کس ز مادر نژاد
 که تخت مِهی را سزاوار بود
 برفت و جهان دیگری را سپرد
 سپهرت بساید، نمائی بجای
 اگر باره‌ی آهنینی بیای
 کسی را بود زین سپس تخت تو
 به خاک اندر آرد سر بخت تو

کجا نام او آفریدون بود
هنوز آن سپهد ز مادر نژاد
چنو زاید از مادر پرهنر
به مردی رسد برکشد سر به ماه
به بالا شود چون یکی سرو بُرز
زند بر سرت گزهی گاوری
چو بشنید ضحاک بگشاد گوش
گرانمایه از پیش تخت بلند
چو آمد دل تاجور باز جای
نشان فریدون به گرد جهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد

۶۰

۶۵

زادن فریدون

فریدون از مادر زاده می‌شود، گاو عجیبی که «برمایه» نام دارد او را شیر می‌دهد. پدرش آبتین به دست روزبانان ضحاک کشته می‌گردد:

برآمد برین روزگاری دراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد
ببالید برسان سرو سهی
جهانجوی با فر جمشید بود
جهان را چو باران به بایستگی
به سر برهمی گشت گردان سپهر
همان گاو کهش نام برمایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس نر
شده انجمن بر سرش بخردان
که کس در جهان گاو چونان ندید
زمین کرده ضحاک پر گفت و گوی
فریدون که بودش پدر آبتین

۷۰

۷۵

کشید اژدها را به تنگی فراز
جهان را یکی دیگر آمد نهاد
همی تافت زو فر شاهنشهی
بکردار تابنده خورشید بود
روان را چو دانش به شایستگی
شده رام با آفریدون به مهر
ز گاوان ورا برترین پایه بود
به هر موی بر تازه رنگی دگر
ستاره‌شناسان و هم موبدان
نه از پیرسرُ کاردانان شنید
به گرد جهان بر همین جست و جوی
شده تنگ بر آبتین بر زمین

- گریزان و ز خویشان گشته سیر
 از آن روزبانان ناپاک مرد
 گرفتند و بردند، بسته چویوز
 بر او بر سر آورد ضحاک روز
 ۸۰ تنی چند، روزی بدو بازخورد
 برآویخت ناگاه در دام شیر

فریدون نژاد خود را از مادر می پرسد

- چو بگذشت بر آفریدون دوهشت
 بر مادر آمد پژوهید و گفت
 بگویی مرا تا که بودم پدر؟
 چه گویم کیم، بر سر انجمن؟
 ۸۵ فرانک بدو گفت کای نامجوی
 تو بشناس کز مرز ایران زمین
 ز تخم کیان بود و بیدار بود
 ز طهمورث گرد بودش نژاد
 پدر بُد تو را مر مرا نیک شوی
 چنان بُد که ضحاک جادوپرست
 از او من نهانت همی داشتم
 پدرت آن گرانمایه مرد جوان
 ۹۰ ز البرزکوه اندر آمد به دشت
 که بگشای بر من نهان از نهفت
 کیم من؟ به تخم از کدامین گهر؟
 یکی دانشی داستانی بزن
 بگویم تو را، هر چه گفتی بگوی
 یکی مرد بُد نام او آبتین
 خردمند و گرد و بی آزار بود
 پدر بر پدر بر همی داشت یاد
 نبد روز روشن مرا جز بدوی
 ز ایران به جان تو یازید دست
 چه مایه به بد روز بگذاشتم
 فدا کرد پیش تو روشن روان

داستان کاوهی آهنگر با ضحاک تازی

- چنان بُد که ضحاک را روز و شب
 بر آن بُرزبالا ز بیم نشیب
 چنان بُد که یک روز بر تخت عاج
 ز هر کشوری مهتران را بخواست
 از آن پس چنین گفت با موبدان
 مرا در نهانی یکی دشمن است
 ندارم همی دشمن خرد خوار
 همی زین فزون بایدم لشکری
 ۹۵ به نام فریدون گشادی دو لب
 شد از آفریدون دلش پُر نهب
 نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
 که در پادشاهی کند پشت راست
 که ای پرهنر نامور بخردان
 که بر بخردان این سخن روشن است
 بترسم همی از بد روزگار
 ۱۰۰ هم از مردم و هم ز دیو و پری

یکی لشکری خواهم انگیختن
یکی محضر اکنون بیاید نبشت
نگوید سخن جز همه راستی
ابا دیو مردم برآمیختن
که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نخواهد به داد اندرون کاستی

ضحاک به نیکو کاری خود شهادت می طلبد،
کاوه، دادخواه فرا می رسد

<p>بدان کار گشتند همداستان گواهی نیشند برنا و پیر برآمد خروشیدن دادخواه بر نامدارانش بنشانند که برگوی تا از که دیدی ستم که شاهها منم کاوه‌ی دادخواه ز شاه آتش آید همی بر سرم چرا رنج و سختی همه بهر ماست؟ بدان تا جهان ماند اندر شیگفت که نوبت ز گیتی به من چون رسید همی داد باید ز هر انجمن شیگفت آمدش کان سخن‌ها شنید به خوبی بجستند پیوند اوی که باشد بدان محضر اندر گوا سبک سوی پیران آن کشورش بریده دل از ترس گیهان خدیو سپردید دل‌ها به گفتار اوی نه هرگز براندیشم از پادشا بدرید و بسپرد محضر به پای ز ایوان برون شد خروشان به کوی</p>	<p>ز بیم سپهبد همه راستان بدان محضر ازدها ناگزیر همانگه یکایک ز درگاه شاه ستم‌دیده را پیش او خواندند بدو گفت مهتر به روی دژم خروشید و زد دست بر سر ز شاه یکی بی‌زیان مرد آهن‌گرم اگر هفت کشور به شاهی تراست شماریت با من بیاید گرفت مگر کز شمار تو آید پدید که مارا نبت را مغز فرزند من سپهبد به گفتار او بنگرید بدو باز دادند فرزند اوی بفرمود پس کاوه را پادشا چو برخواند کاوه همه محضرش خروشید کای پامردان دیو همه سوی دوزخ نهادید روی نباشم بدین محضر اندر گوا خروشید و برجست لرزان ز جای گرانمایه فرزند او پیش اوی</p>
	<p>۱۰۵ ۱۱۰ ۱۱۵ ۱۲۰</p>

درباریان ضحاک را سرزنش می کنند

- ۱۲۵ مِهان شاه را خواندند آفرین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد
که ای نامور شهریار زمین
چرا پیش تو کاوه‌ی خام‌گوی
نیارد گذشتن به روز نبرد
همی محضر ما به پیمان تو
بسان همالان کند سرخ روی
بدرَد، پیچد ز فرمان تو؟

ضحاک از هیبت کاوه سخن می گوید

- ۱۳۰ کی نامور پاسخ آورد زود
که چون کاوه آمد ز درگه پدید
که از من شیگفتی بیاید شنود
میان من و او ز ایوان درست
دو گوش من آواز او را شنید
همیدون چنو زد به سر بر دو دست
یکی کوه گفتی ز آهن برُست
ندانم چه شاید بدن زین سپس
شیگفتی مرا در دل آمد شکست
که راز سپهری ندانست کس

شورش کاوه

- ۱۳۵ چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
همی برخروشید و فریاد خواند
برو انجمن کشت بازارگاه
از آن چرم کاهنگران پشت پای
جهان را سراسر سوی داد خواند
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
پوشند هنگام زخم درای
خروشان همی رفت نیزه بدست
همانگه ز بازار برخاست گرد
کسی کو هوای فریدون کند
که ای نامداران یزدان پرست
بیوید، کین مهتر آهرمنست
سر از بند ضحاک بیرون کند
جهان آفرین را به دل دشمنست
۱۴۰ سپاهی برو انجمن شد، نه خُرد
همی رفت پیش اندرون مرد گرد
سر اندر کشید و همی رفت راست
بدانست خود کافریدون کجاست
دیدندش از دور و برخاست عو
بیامد به درگاه سالار نو
به نیکی یکی اختر افگند پی
چُن آن پوست بر نیزه بر دید کی

۱۴۵ بیاراست آنرا به دیبای روم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه
فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش
از آن پس هر آنکس که بگرفت گاه
بر آن بی‌بها چرم آهنگران
ز دیبای پرمایه و پرنیان
۱۵۰ که اندر شب تیره چون شید بود

آهنگران شهر به کمک فریدون می‌آیند و برای او سلاح می‌سازند.

فریدون به جنگ ضحاک می‌رود

فریدون به خورشید بر برد سر
برون رفت شادان به خرداد روز
سپاه انجمن شد به درگاه اوی
به پیلان گردون‌کش و گاومیش
۱۵۵ کمر تنگ بستش به کین پدر
به نیک‌اختر و فال گیتی فروز
به ابر اندر آمد سر گاه اوی
سپه را همی توشه بردند پیش

فرستاده ایزدی به کمک فریدون می‌آید

رسیدند - بر تازیان نوند -
پس آمد بدان جای نیکان فرود
چو شب تیره تر گشت از آن جایگاه
فرو هشته از مُشک تا پای موی
سوی مهتر آمد بسان پری
کجا بندها را بدانند کلید
فریدون بدانست کان ایزدی‌ست
شد از شادمانی رخس ارغوان
۱۶۰ به جایی که یزدان پرستان بوند
فرستاد نزدیک ایشان درود
خرامان بیامد یکی نیکخواه
بکردار حور بهشتیش روی
نهانی بیامختش افسونگری
گشاده به افسون کند ناپدید
نه از راه بیکار و دست بدی‌ست
که تن را جوان دید و دولت جوان

فریدون از اروندرود (دجله) می‌گذرد و به پایتخت ضحاک

می‌رسد

- به خشکی رسیدند، سر کینه‌جوی
 که بر پهلوانی زبان راندند
 به تازی کنون «خانه‌ی پاک» خوان
 چو از دشت نزدیک شهر آمدند
 ز یک میل کرد آفریدون نگاه
 که ایوانش برتر ز کیوان نمود
 فروزنده چون مشتری بر سپهر
 بدانست کان خانه‌ی اژدهاست
 به یارانش گفت آنک بر تیره خاک
 بترسم همی زانک با او جهان
 همان به که ما را بدین جای جنگ
 بگفت و به گرز گران دست برد
 تو گفتی یکی آتشتی درست
 گران گرز برداشت از پیش زین
 کس از روزبانان به در بر نماند
 به اسپ اندر آمد به کاخ بزرگ
 طلیسمی که ضحاک سازیده بود
 فریدون ز بالا فرود آورد
 و زان جادوان کاندرا ایوان بُدند
 سرانشان به گرز گران کرد پست
 نهاد از بر تختِ ضحاک پای
- به بیت‌المقدس نهادند روی
 همی «کنگ دژهوخت»ش خواندند
 برآورده ایوان ضحاک دان
 کزان شهر جوینده بهر آمدند
 یکی کاخ دید اندر آن شهر، شاه
 تو گفتی ستاره بخواهد پسود
 همه جای شادی و آرام و مهر
 که جای بزرگی و جای بهاست
 برآرد چنین بُرُزُ جای از مَفاک
 یکی راز دارد مگر در نهران
 شتابیدن آید بجای درنگ
 عینان باره‌ی تیزتگ را سپرد
 که پیش نگهبان ایوان برُست
 تو گفتی همی برنوردد زمین
 فریدون جهان‌آفرین را بخواند
 جهان ناسپرده جوان سترگ
 سرش باسمان بر فرازیده بود
 که آن جز به نام جهاندار دید
 همه نامور نره دیوان بُدند
 نشست از بر گاه جادوپرست
 به پیروزی و رای بگرفت جای

خواهران جمشید از شبستان ماردوش رهائی می‌یابند

- برون آورید از شبستان اوی
 بتان سیه‌موی خورشیدروی
 ۱۸۵

- بفرمود شستن سرانشان نُخُست
 ره داور پاك بنمودشان
 كه پرورده‌ی بت‌پرستان بُدند
 پس آن خواهران جهاندار جم
 گشادند بر آفریدون سَخُن
 چه اختر بُد این از تو ای نیکبخت؟
 كه ایدون به بالین شیر آمدی
 چه مایه جهان گشت بر ما به بد
 چه مایه کشیدیم رنج و بلا
 ندیدیم کس کین چنین زهره داشت
 ۱۹۰
 کفش اندیشه‌ی گاه او آمدی
 چنین داد پاسخ فریدون که تخت
 منم پور آن نیکبخت آبتین
 بکشتش بزاری و من کینه‌جوی
 همان گاو برمایه کم دایه بود
 ۲۰۰
 ز خون چنان بی‌زبان چاریای
 کمر بسته‌ام لاجرم جنگ جوی
 سرش را بدین گرزهی گاوچهر
 سَخُن را چو بشنید ازو ارنواز
 بدو گفت: شاه آفریدون تویی؟
 ۲۰۵
 کجا هوش ضحاک بر دست تست
 ز تخم کیان ما دو پوشیده پاك
 همی جفت‌مان خواند و، جفت مار
 فریدون چنین پاسخ آورد باز
 بیرم بی‌ارزدها را ز خاك
 ۲۱۰
 بیاید شما را کنون گفت راست
 روانشان پس از تیرگی‌ها بشست
 از آلودگی سر بیالودشان
 چُن آسیمه برسان مستان بُدند
 به نرگس گل سرخ را داد نم
 که نو باش تا هست گیتی کهن
 چه باری؟ ز شاخ کدامین درخت؟
 ستمگاره مردی دلیر، آمدی
 ز کردار این جادوی کم خرد
 ازین اهرمن کیش نراژدها
 نه زین پایگاه از هنر بهره داشت
 و گرش آرزو جاه او، آمدی
 نماند به کس جاودانه، نه بخت
 که ضحاک بگرفت از ایران زمین
 نهادم سوی تخت ضحاک روی
 ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
 چه آید بران مرد ناپاک رای
 از ایران به کین اندر آورده روی
 بگویم، نه بخشایش آرم نه مهر
 گشاده شدش بر دل پاك راز
 که ویران کنی تنبل و جادویی؟
 گشایش جهان را کمر بستت تست
 شده رام با او ز بیم هلاك
 چگونه توان بودن ای شهریار؟
 که گر با بلا چرخ را نیست راز
 بشویم جهان را ز ناپاك، پاك
 که آن بی‌بها آژدهافش کجاست

خواهران جمشید، فریدون را در یافتن ضحاک یاری می‌دهند

- برو خوبرویان گشادند راز
 بگفتند کو سوی هندوستان
 ببرد سر بی‌گناهان هزار
 کجا گفته بودش یکی پیش بین
 که آید که گیرد سر تخت تو
 دلش زان زده فال پُر آتش‌ست
 همی خون دام و دَد و مرد و زن
 مگر کو سر و تن بشوید به خون
 همان نیز زان مارها بر دو کِفت
 ازین کشور آید به دیگر شود
 بیامد کنون گاه بازآمدش
 گشاد آن نگار جگرخسته راز
- مگر کاردها را سر آید به گاز
 بشد تا کند هند جادوستان
 هراسان شده‌ست از بد روزگار
 که پردخته کی گردد از تو زمین
 چگونه فرو پژمرد بخت تو
 همه زندگانی برو ناخوش‌ست
 بریزد، کند در یکی آب‌زن
 شود فال اخترشناسان نگون
 به رنج درازست، مانده شیگفت
 ز رنج دو مار سیه نغنوه
 که جایی نباشد فراوان بُدش
 نهاده بدو گوش، گردنفرز

فریدون با خواهران جمشید به بزم می‌نشیند

- چو کشور ز ضحاک بودی تهی
 که او داشتی تخت و گنج و سرای
 و را کُندرو خواندندی بنام
 به کاخ اندر آمد دوان کُندرو
 نشسته بارام در پیشگاه
 ز یک دست سرو سهی شهرناز
 نه آسینه گشت و نه پرسید راز
 برو آفرین کرد کای شهریار
 خجسته نشست تو با فرهی
 جهان هفت کشور ترا بنده باد
 فریدونش فرمود تا رفت پیش
 بفرمود شاه دلاور بدوی
- یکی مایه‌ور بُد، بسان رهی
 شیگفتی به دل‌سوزگی کدخدای
 به کندی زدی پیش بیداد گام
 در ایوان یکی تاجور دید نو
 چو سرو بلند از برش گرد ماه
 بدست دگر ماهروی ارنواز
 نیایش‌کنان رفت و بردش نماز
 همیشه بزی تا بود روزگار
 که هستی سزاوار شاهنشهی
 سرت برتر از ابر بارنده باد
 بگفت آشکارا همه راز خویش
 که رو آلت تخت شاهی بشوی

بیمای جام و بیارای خوان
به دانش همان دل زدای من ست
چنان چون سزد درخور بخت من
بکرد آنچ گفتش بدو رهنمای
همان درخورش با گهر مهتران
شبی کرد و جشنی چنان چون سزید

نیید آر و رامشگران را بخوان
کسی کو به رامش سزای من ست
بیمار انجمن کن بر تخت من
سخن را چو بشنید ازو کدخدای
می روشن آورد و رامشگران
فریدون چو می دید رامش گزید

۲۴۰

پیشکار ضحاک خبر آمدن فریدون رانزد او می برد

برون آمد از پیش سالار نو
سوی شاه ضحاک بنهاد روی
سراسر بگفت آنچ دید و شنید
به برگشتن کارت آمد نشان
بیامد دوان از در کشوری
به بالای سرو و به چهر کیان
از آن مهتران او نهد پای پیش
همی تابد اندر میان گروه
دو پرمایه با او همیدون به راه
همه بند و نیرنگ تو کرد پست
ز مردان مرد و ز دیوان تو
همه مغز با خون برآمیختشان

چو شد بام گیتی، دوان کُندرو
نشست از بر باره‌ی راهجوی
بیامد چو پیش سپهبد رسید
بدو گفت کای شاه گردن‌کشان
سه مرد سرافراز با لشکری
ازین سه یکی کهتر اندر میان
به سالست کهتر، فزونیش بیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه
به اسپ اندر آمد به ایوان شاه
بیامد به تخت کیی برنشست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو
سر از بار یکسر فرو ریختشان

۲۴۵

۲۵۰

خوشبینی ابلهانه ضحاک

که مهمان بود، شاد باید بدن
که مهمان که با گرزهی گاوسار،
ز تاج و کمر بسترد نام تو،
چنین - گر تو مهمان شناسی - شناس!
که مهمان گستاخ بهتر به فال

بدو گفت ضحاک شاید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار
به مردی نشیند، به آرام تو،
به آیین خویش آورد ناسپاس
بدو گفت ضحاک چندین منال

۲۵۵

- چنین داد پاسخ بدو کُنْدرو
 ۲۶۰ که آری شنیدم، تو پاسخ شنو
 گرین نامور هست مهمان تو
 چه کارستش اندر شبستان تو
 که با خواهران جهاندار جم
 نشیند، زند رای بر بیش و کم
 به یک دست گیرد رخ شهرناز
 به دیگر عقیقین لب ارنواز
 شب تیره گون خود بتر زین کند
 به زیر سر از مُشک بالین کند
 چو مشگ آن دو گیسوی دو ماه تو
 که بودند همواره دلخواه تو

ماردوش آسیمه سر رو به پایتخت می نهد

- جهاندار ضحاک از آن گفتِ اوی
 ۲۶۵ بفرمود تا برنهادند زین
 بیامد دمان با سپاهی گران
 بر آن بادپایان باریک بین
 ز بیراه، مَر کاخ را بام و در
 همه نره دیوان جنگاوران
 سپاه فریدون چو آگه شدند
 گرفت و به کین اندر آورد سر
 از اسپان جنگی فرو ریختند
 همه سوی آن راه بیره شدند
 ۲۷۰ بدان جای تنگی برآویختند

مردم شهر به کمک فریدون می آیند

- همه بام و در مردم شهر بود
 همه در هوای فریدون بُدند
 ز دیوارها خشت و از بام سنگ
 بیارید ژاله ز ابر سیاه
 به شهر اندرون هر که برنا بُدند
 ۲۷۵ سوی لشکر آفریدون شدند
 خروشی برآمد از آتشکده
 که از درد ضحاک پر خون بُدند
 همه پیر و برناش فرمان بریم
 به کوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
 نخوایم بر گاه ضحاک را
 یپی را بُد بر زمین جایگاه
 سراسر به جنگ اندرون همگروه
 ۲۸۰ برآمد که خورشید شد لاژورد
 چه پیران، که در جنگ دانا بُدند
 ز نزدیک ضحاک بیرون شدند
 که بر تخت اگر شاه باشد دده
 یکایک ز گفتار او نگذریم
 مرآن اژدهاخیم ناپاک را
 سراسر به جنگ اندرون همگروه
 ۲۸۰ برآمد که خورشید شد لاژورد

ضحاک چون خواهران جمشید را در کنار فریدون می بیند به رشک می آید

پس، از رشک ضحاک شد چاره جوی
 به آهن سراسر بپوشید تن
 برآمد بر آن بام کاخ بلند
 بدید آن سیه نرگس شهرناز
 دو رخساره روز و دو زلفینش شب
 بدانست کان کار هست ایزدی
 به مغز اندرش آتش رشک خاست
 نه از تخت یاد و نه جان ارجمند
 به چنگ اندرش آبگون دشنه بود ۲۹۰
 همان تیز خنجر کشید از نیام
 ز بالا چو پی بر زمین برنهاد
 بدان گرزهی گاوسر دست برد
 بیامد سروش خجسته دمان
 همیدون شکسته ببندش چو سنگ ۲۹۵
 به کوه اندرون به بود بند اوی
 فریدون چو بشنید ناسود دیر
 بیستش به بندی دو دست و میان
 نشست از بر تخت زرین اوی

فریدون جنگ را تمام شده اعلام می کند، و مردم کوچه و بازار را
 به ترك آشوب فرا می خواند. دستور آن است که هر کسی به کار خود
 مشغول باشد:

تنظیم کارها، پس از پیروزی بر هاردوش

بفرمود کردن به در بر خروش ۳۰۰
 نباید که باشید با ساز جنگ
 که ای نامداران بسیار هوش
 نه زین باره جویند کس نام و تنگ

- سپاهی نباید که با پیشه‌ور
یکی کاروزر و یکی گرزدار
چو این کار آن جوید، آن کار این
به بند اندرست آنک ناپاک بود
شما دیر مانید و خرم بوید
وز آن پس همه نامداران شهر
برفتند با رامش و خواسته
فریدون فرزانه بنواختشان
همی پندشان داد و کرد آفرین
همی گفت کین جایگاه منست
که یزدان پاک از میان گروه
بدان تا جهان از بد اژدها
چو بخشایش آورد نیکی دهش
- ۳۰۵ به يك روی جویند هر دو هنر
سزاوار هر کس پدیدست کار
سراسر پرآشوب گردد زمین
جهان را ز کردار او باك بود
به رامش سوی ورزش خود شوید
کسی کش بد از نام وز گنج بهر
همه دل به فرمانش آراسته
ز راه سزا پایگه ساختشان
۳۱۰ همی کرد یاد از جهان آفرین
ز فال اختر بومتان روشنست
برانگیخت ما را ز البرزکوه
به فرمان گرز من آید رها
به نیکی بیاید سپردن رهش

ضحاک به بند کشیده می شود

- مهران پیش او خاک دادند بوس
همه شهر دیده به درگاه بر
که تا اژدها را برون آورید
دُمادُم برون رفت لشکر ز شهر
ببردند ضحاک را بسته زار
همی راند زین گونه تا شیرخوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت
بران گونه ضحاک را بسته سخت
همی راند او را به کوه اندرون
همانگه پیامد خجسته سروش
که این بسته را تا دماوند کوه
بیاورد ضحاک را چون نوند
به کوه اندرون جای تنگش گزید
- ۳۱۵ ز درگاه برخاست آوای کوس
خروشان بر آن روز کوتاه بر
به بند کمندی چنان چون سزید
وزان شاه نایافته شهر بهر
به پشت هیونی برافکنده خوار
جهان را چُن این بشنوی پیر خوان
گذشتهست و بسیار خواهد گذشت
سوی شیرخوان برد، بیدار بخت
همی خواست کردن سرش را نگون
به چربی یکی راز گفتش به گوش
۳۲۵ پیر همچنین تازنان بی گروه
به کوه دماوند کردش به بند
نگه کرد غاری بُنش ناپدید

ببستش بر آن گونه آویخته وزو خون دل بر زمین ریخته

توداد و دهش کن فریدون توئی

<p>۳۳۰</p> <p>بیا تا جهان را به بد نسپریم نباشد همی نیک و بد پایدار همان گنج دینار و کاخ بلند سَخُن ماند از تو همی یادگار فریدون فرخ فرشته نبود به داد و دهش یافت آن نیکویی</p>	<p>۳۳۵</p> <p>فریدون ز کاری که کرد ایزدی یکی پیشتر، بند ضحاک بود و دیگر که گیتی ز نابگردان سدیگر که کین پدر بازخواست</p>
---	--

به کوشش همه دست نیکی بریم
همان به که نیکی بود یادگار
نخواهد بُدن مر ترا سودمند
سَخُن را چُنین خوارمایه مدار
ز مُشک و ز عنبر سرشته نبود
تو داد و دهش کن فریدون تویی
نُخستین جهان را بشست از بدی
که بیدادگر بود و ناپاک بود
پیرداخت و بستد ز دست بدان
جهان ویژه بر خویشتن کرد راست

فریدون به پادشاهی می نشیند

<p>۳۴۰</p> <p>فریدون چو شد بر جهان کامگار به رسم کیان گاه و تخت مهی به روز خجسته سرِ مهرماه زمانه بی‌انده گشت از بدی دل از داوری‌ها پیرداختند نشستند فرزنانگان بشادکام</p>	<p>۳۴۵</p> <p>می روشن و چهره‌ی شاه نو بفرمود تا آتش افروختند پرستیدن مهرگان دین اوست وُرا بُد جهان سالیان پنجصد جهان چون برو بر نماند ای پسر</p>
--	--

ندانست جز خویشتن شهریار
بیاراست با تاج شاهنشهی
به سر برنهاد آن کیانی کلاه
گرفتند هر کس ره بخردی
به آیین یکی جشن نو ساختند
گرفتند هر يك ز یاقوت جام
جهان نو ز داد و، سرِ ماه نو
همه عنبر و زعفران سوختند
تن‌آسانی و خوردن آیین اوست
نیفگند يك روز بنیادِ بد
تو نیز از مپرست و انده مَخور

تقسیم جهان

- ۳۵۰ بگردید و دید آشکار و نِهان
هر آن بوم و بر کان نه آباد بود
به سه بخش کرد آفریدون جهان
سیم دشت گردان و ایران زمین
همی روم و خاور مرو را سزید
- ۳۵۵ گرازان سوی خاور اندر کشید
همی خواندندش خاورخدای
وُرا کرد سالار ترکان و چین
کشید آنگهی تور لَشکر براه
کمر بر میان بست و بگشاد دست
- ۳۶۰ مِهان پاک توران شهِش خواندند
مرو را پدر شهر ایران گزید
همان تخت شاهی و تاج سران
همان تیغ و مُهر و همان تخت عاج
چُنان مرزبانان خسرو نژاد
- ۳۶۵ مرو را همی خواند ایران خدای
وُزان پس فریدون به گرد جهان
هر آن چیز کز راه بیداد بود
نِفته چو پیرون کشید از نِهان
یکی روم و خاور، دگر ترک و چین
نُخستین به سلم اندرون بنگرید
بفرمود تا لَشکری برگزید
به تخت کیان اندر آورد پای
دگر تور را داد توران زمین
یکی لَشکری نامزد کرد شاه
بیامد به تخت کیی برنشست
بزرگان برو گوهر افشاندند
ازین دو نیابت به ایرج رسید
هم ایران و هم دشت نیزه‌وران
بدو داد کو را سزا بود تاج
نشستند هر سه به آرام، شاد
هر آن را که بُد هوش و فرهنگ و رای

چون ایران که آراسته‌ترین کشور است، نصیب ایرج گردیده،
سلم و تور راضی نیستند، از این رو کنگاش می‌کنند و خشم خود را در
نامه‌ای به پدر ابراز می‌دارند:

ناخشنودی سلم و تور از تقسیم پدر

سَخُن سلم پیوند کرد از نُخست
فرستاده را گفت: ره برنورد
چو آیی به کاخ فریدون فرود
ز شرم پدر دیدگان را بشست
نباید که یابد ترا باد و گرد
نُخستین ز هر دو پسر ده درود

- ۳۷۰ پس آنکه بگویش که ترس خدای
جوان را بود روز پیری امید
چه سازی درنگ اندرین جای تنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک
همی بارزو خواستی رسم و راه
نجستی جز از کژی و کاستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد
ندیدی هنر با یکی بیشتر
یکی را دم ازدها ساختی
یکی تاج بر سر به بالین تو
نه ما زو به مام و پدر کمتریم
ایا دادگر شهریار زمین
اگر تاج از آن تارک بی بها
سپاری بدو گوشه‌یی از جهان
وگرنه سواران ترکان و چین
فراز آورم لشکری گرزدار
- ۳۷۵
- ۳۸۰
- بباید که باشد به هر دو سرای
نگردد سیه، موی گشته سپید
شود تنگ بر تو سرای درنگ
ز تابنده خورشید تا تیره خاک
نکردی به فرمان یزدان نگاه
نکردی به بخش اندرون راستی
بزرگ آمده نیز پیدا ز خرد
کجا دیگری زو فرو برد سر
یکی را به ابر اندر افراختی
بدو شاد گشته جهان‌بین تو
که بر تخت شاهی نه اندر خوریم
برین داد هرگز مباد آفرین
شود دور، یابد جهان زو رها
نشیند چو ما گشته از تو نِهان
هم از روم گردان جوینده کین
از ایران و ایرج برآرم دمار

فرستاده پسران به بارگاه فریدون می‌رسد

- ۳۸۵ برفتند بیدار کارآگهان
که آمد فرستاده‌یی نزد شاه
بفرمود تا پرده برداشتند
چو چشمش به روی فریدون رسید
به بالا چو سرو و چو خورشید روی
دو لب پر ز خنده، دو رخ پر ز شرم
فرستاده چون دید سجده نمود
نشاندش همانکه فریدن ز پای
پرسیدش از دو گرامی نُخست
دگر گفت کین زشت راه دراز
- ۳۹۰
- بگفتند با شهریار جهان
یکی برمنش مرد با دستگاه
بر اسپش ز درگاه گذاشتند
همه دیده و دل پر از شاه دید
چو کافور گرد گل سرخ، موی
کیانی زبان پر ز گفتار نرم
زمین را سراسر به بوسه پسود
سزاوار دادش یکی خوب جای
که هستند شادان دل و تندرست؟
شدی رنجه اندر نشیب و فراز

- فرستاده گفت: ای گرانمایه شاه
 ز هر کس که پرسسی به کام تواند
 منم بنده‌یی شاه را ناسزا
 پیامی درشت آوریده به شاه
 بگویم چو فرمایدم شهریار
- ۳۹۵ که بی‌تسو مبیناد کس پیشگاه
 همه پاک زنده به نام تواند
 چنین بر تن خویش ناپادشا
 فرستنده پر خشم و من بی‌گناه
 پیام جوانانِ ناهوشیار

پاسخ فریدون به پسران

- فریدون بدو پهن بگشاد گوش
 فرستاده را گفت کای هوشیار
 که من چشم خود همچنین داشتم
 بگوی آن دو ناباک بیهوده را
 انوشه که کردید گوهر پدید
 ندارید شرم و نه ترس از خدای
 مرا پیشتر قیرگون بود موی
 سپهری که پشت مرا کرد کوز
 خماند شما را همان روزگار
 بدان برترین نام یزدان پاک
 به تخت و کلاه و به خورشید و ماه
 یکی انجمن کردم از بخردان
 بسی روزگاران شده‌ست اندرین
 همه راستی خواستم زین سخن
 همه ترس یزدان بد اندر نِهان
 چن آباد دادند گیتی به من
 مگر همچنان گفتم آباد تخت
 شما را کنون گر دل از راه من
 برسید تا کردگار بلند
 یکی داستان گویم ار بشنوید:
 به تخت خرد برنشست آرتان
- ۴۰۰ چو بشنید مغزش برآمد بجوش
 نبایست پوزش ترا خود بکار
 همی بر دل خویش بگماشتم
 دو آهرمن مغز پالوده را
 درود از شما خود بدینسان سزید
- ۴۰۵ شما را همانا جز اینست جای
 چو سرو سهی قد و چون ماه روی
 نشد پست، گردان بجایست نوز
 نماند خمانیده هم پایدار
 به رخشنده خورشید و آرمیده خاک
- ۴۱۰ که من بد نکردم شما را نگاه
 ستاره‌شناسان و هم موبدان
 نکردیم بر باد بخشش زمین
 ز کژی نه سر بود پیدا نه بن
 همه راستی خواستم در جهان
- ۴۱۵ نجستم پراگندن انجمن
 سپارم به سه دیده‌ی نیکبخت
 به کژی و تاری کشید آهرمن
 چنین از شما کرد خواهد پسند
 همان بر که کارید خود بدروید
- ۴۲۰ چرا شد چنین دیو انبازتان؟

بترسم که در چنگ این اژدها
 مرا خود ز گیتی گه رفتن است
 ولیکن چنین گوید آن سالخورد
 که چون از گردد ز دلها تهی
 کسی کو برادر فروشد به خاک
 جهان چون شما دید و بیند بسی
 کنون هرچه دانید کز کردگار
 بپوید و آن توشه‌ی ره کنید

۴۲۵

فریدون پیام برادران را با ایرج در میان می‌نهد، و از او می‌خواهد
 که به نزد برادران رود، و تأکید می‌کند که «بی‌آزاری و راستی یار
 تست».

پاسخ ایرج به پدر

نگه کرد پس ایرج نامور
 چنین داد پاسخ که ای شهریار
 که چون باد بر ما همی بگذرد
 همی پژمراند رخ ارغوان
 به آغاز گنجست و فرجام رنج
 که بستر ز خاکست و بالین ز خشت
 که هرچند چرخ از برش بگذرد
 خداوند شمشیر و گاه و نگین
 از آن تاجور نامداران پیش
 چو دستور باشد مرا شهریار
 نباید مرا تاج و تخت و کلاه
 بگویم که از شهریار زمین
 به گیتی چه دارید چندین امید
 به فرجام هم شد ز گیتی بدر

۴۳۰

۴۳۵

۴۴۰

بدان مهربان پاک فرخ پدر
 نگه کن بدین گردش روزگار
 خردمند مردم چرا غم خورد
 کند تیره دیدار روشن روان
 پس از رنج، رفتن ز جای سپنج
 درختی چرا باید امروز کشت
 بُش خون خورد، بار کین آورد
 چو ما دید و بسیار بیند زمین
 ندیدند کین اندر آیین خویش
 به بد نگذرانم بد روزگار
 شوم پیش ایشان دوان بی‌سپاه
 مدارید خشم و مجوید کین
 نگر تا چه بد کرد با جمشید؟
 بماندش همان تخت و تاج و کمر

مرا با شما هم به فرجام کار بپاید چشیدن همان روزگار
دل کینه‌ورشان به دین آورم سزاوارتر زانک کین آورم

گفتار فریدون

۴۴۵ بدو گفت شاه ای خردمند پور
مرا این سخُن یاد باید گرفت
ز تو پُر خرد پاسخ آیدون سزید
ولیکن چو جانی شود بی‌بها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر
ترا ای پسر گر چُنین ست رای
پرستنده چند از میان سپاه
ز درد دل اکنون یکی نامه من
مگر باز بینم تن تو درست

۴۵۰ برادر همی رزم جوید، تو سور
ز مه روشنایی نباشد شیگفت
دلت مهر و پیوند ایشان گزید
نهد بخرد اندر دم ازدها
کهش از آفرینش چُنین ست، بهر
برآرای کار و پرداز جای
بفرمای کایند با تو به راه
نویسم، فرستم بدان انجمن
که روشن روانم به دیدار تست

ایرج با نامه پدر به نزد برادران می‌رسد

۴۵۵ پذیره شدندش بر آیین خویش
چو دیدند روی برادر به مهر
دو پرخاشجو با یکی نیکخوی
دو دل پر ز کینه، یکی دل بجای
به ایرج نگه کرد یکسر سپاه
بی‌آرامشان شد دل از مهر اوی
سپاه پراکنده شد جفت جفت
که اینت سزاوار شاهنشهی
به لشکر نگه کرد سلم از گران
به لشکرگه آمد دلی پر ز کین
سراپرده پرداخت از انجمن
سخُن شد پژوهیده از هر دری

۴۶۰ سپه سر بسر باز بردند پیش
یکی تازه‌تر برگشادند چهر
گرفتند پرسش، نه بر آرزوی
برفتند هر سه به پرده‌سرای
که او بُد سزاوار تخت و کلاه
دل از مهر و دیده پر از چهر اوی
همه نام ایرج شد اندر نهفت
جزین را مبادا کلاه مہی
سرش گشت از آن کار لشکر گران
جگر پر ز خون، ابروان پر ز چین
خود و تور بنشست با رای زن
ز شاهی و از شاه هر کشوری

به تور از میان سَخُن سلم گفت
 سپاه دو شاه از پذیره شدن
 به هنگامه‌ی بازگشتن ز راه
 که چندان کجا راه بگذاشتند
 از ایران دل ما همی تیره بود
 سپاه دو کشور چو کردم نگاه
 اگر بیخ او نگسلانی ز جای

۴۷۰

سلم و تور، ایرج را سرزنش می‌کنند که هرچند برادر کوچک‌تر
 است، سهم بهتری از کشور نصیب او شده است. سخنگو، تور است.

پاسخ ایرج به برادران

بدو گفت کای مهتر کامجوی
 من ایران نخواهم، نه خاور، نه چین،
 بزرگی که فرجام او بتریست
 سپهر بلند ار کشد زین تو
 مرا تخت ایران اگر بود زیر
 سپردم شما را کلاه و نگین
 زمانه نخواهم از آزارتان
 جز از کهتری نیست آیین من

۴۷۵

۴۸۰

تور از جواب نرم ایرج برآشفته می‌شود و او را می‌کشد

چو بشنید تور از برادر چُنین
 نیامدش گفتار ایرج پسند
 ز ناگه برآمد ز جای نشست
 بزد بر سر خسرو تاجدار
 نیایدت - گفت - ایچ ترس از خدای
 به ابرو ز خشم اندر آورد چین
 بُد راستی نزد او ارجمند
 گرفت آن گران کرسی زر به دست
 ازو خواست ایرج به جان زینهار
 نه شرم از پدر، پس همینست رای؟

۴۸۵

- مکش مرا که ت سرانجام کار
پسندی و همداستانی کنی
مکش مورکی را که روزی کش است
مکن خویشتن را ز مردم کشان
بسندہ کنم زین جهان گوشه‌یی
به خون برادر چه بندی کمر
جهان خواستی، یافتی، خون مریز
سخن چند بشنید و پاسخ نداد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید
بدان تیز زهر آبگون خنجرش
فرود آمد از پای سرو سہی
دوان خون از آن چہرہ ی ارغوان
- ۴۹۰ بیچاند از خون من کردگار
کہ جان داری و جان ستانی کنی؟
کہ او نیز جان دارد و جان خوش سبت
کزین پس نیابی خود از من نشان
۴۹۵ بہ کوشش فراز آورم توشہ‌یی
چہ سوزی دل پیر گشتہ پدر؟
مکن با جهاندار یزدان ستیز
ہمان گفتش آمد، همان سرد باد
سراپای او چادر خون کشید
۴۹۵ ہمی کرد چاک آن گیانی برش
گست آن کمرگاہ شاہنشہی
شد آن نامور شہریار جوان

شکایت فردوسی

جهانا پیورردیش در کنار
نہانی ندانم ترا دوست کیست
وزان پس ندادی بہ جان زینہار
برین آشکارت بباید گریست

سر ایرج را بہ نزد فریدون می فرستند

- سر تاجور زان تن پیلوار
بیاگند مغزش بہ مشک و عبیر
چنین گفت کاینست سر آن نیاز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت
- ۵۰۰ بہ خنجر جدا کرد و برگشت کار
فرستاد نزد جهان بخش پیر
کہ تاج نیاگان بدو گشت باز
شد آن شاخ گستر نیازی درخت

سوگواری بر مرگ ایرج

- سپہ داغ دل، شاہ با ہوی ہوی
بہ روزی کجا بار شاہان بُدی
- ۵۰۵ سوی باغ ایرج نہادند روی
ورا پیشتر جشنگاہ آن بُدی

بیامد به بر برگرفته نوان
 سر شاه را نَز در تاج دید
 درخت گل افشان و بید و بهی
 به کیوان برآورده گرد سیاه
 همی ریخت اشک و همی کند موی
 فگند آتش اندر سرای نشست
 بیکبارگی چشم شادی بدوخت
 سرِ خویش کرده سوی کردگار
 بدین بی‌گنه کشته اندر نگر
 تنش خورده شیران آن انجمن
 که چندان زمان یابم از روزگار
 بینم برین کینه بسته کمر
 کجا خاک بالا بیمایم
 همی تا گیا رُستش اندر کنار
 شده تیره روشن جهان بین اوی
 همی گفت: زار ای تَبَرده جوان
 که تو مُردی ای نامُردار گُرد
 تنت را شده کام شیران کفن
 ز هر دام و دد برده آرام و خواب
 به هر جای کرده یکی انجمن
 نشسته به تیمار مرگ اندرون
 نشسته به انبوه با سوگ شاه

فریدون سر شاه پور جوان
 بدان تخت شاهنشهی بنگرید
 سر حوض شاهان و سرو سهی
 تهی دید از آزادگان جشنگاه
 همی سوخت باغ و همی خست روی
 میان را به زَنار خونین بیست
 گلستانش برکند و سروان بسوخت
 نهاده سرِ ایرج اندر کنار
 همی گفت کای داور دادگر
 به خنجر سرش خسته در پیش من
 همی خواهم ای روشن کردگار
 که از تخم ایرج یکی نامور
 چو دیدم چُنین، زان سپس شایدم
 برین گونه بگریست چندان بزار
 زمین بستر و خاک بالین اوی
 در بار بسته، گشاده زبان
 کس از تاجداران بدینسان نمد
 سرت را بریده بزار اهرمن
 خروشی مُغانی و چشمی پر آب
 سراسر همه کشورش مرد و زن
 همه دیده بر آب و دل پر ز خون
 همه جامه کرده کبود و سیاه

۵۱۰

۵۱۵

۵۲۰

۵۲۵

از همسر ایرج دختری پدید می‌آید که از او منوچهر زاده می‌شود

چگونه؟ سزاوار تخت و کلاه
 تو گفتی مگر ایرجش زنده شد
 نیایش همی کرد با کردگار
 نیامدش ز اختر زمانی زیان

یکی پورزاد آن هنرمند ماه
 جهان‌بخش را لب پر از خنده شد
 گرفت آن گرانمایه را سر کنار
 چُنین تا برآمد برو سالیان

۵۳۰

هنرها که بُد پادشا را بکار
 چو چشم و دل پادشا باز شد
 نیا تخت زرین و گرز گران
 کلید در گنج‌های کهن
 چه اسپان تازی به زرین ستام
 چه از جوشن و ترگ و رومی زره
 کمان‌های چاچی و تیر خدنگ
 سراسر سزای منوچهر دید
 بیاموختش نامور شهریار
 سپه نیز با او هم‌آواز شد
 بدو داد و پیروزه تاج سران
 بدو داد جمله ز سر تا به بن
 چه شمشیر هندی به زرین نیام
 گشادند مر بندها را گره
 سپرهای چینی و ژوپین جنگ
 دل خویش را زو پُر از مهر دید

نگرانی سلم و تور و پوزش آنان

به سلم و به تور آمد این آگهی
 دل هر دو بیداد شد پر نهیب
 نشستند هر دو پُر اندیشگان
 یکایک بران رایشان شد درست
 که سوی فریدون فرستند کس
 چو دادند نزد فریدون پیام
 که جاوید باد آفریدون گرد
 سرش سبز باد و تنش ارجمند
 نبشته چنین بودمان از بوش
 هزبر جهان‌سوز و نر ازدها
 و دیگر که بی‌پاک و ناپاک دیو
 به ما بر چنان چیره شد رای اوی
 همی چشم داریم از آن تاجور
 اگر پادشا را سر از کین ما
 منوچهر را با سپاهی گران
 بدان تا چو بنده به پیشش بپای
 که شد روشن آن تاج شاهنشهی
 که اختر همی رفت سوی نشیب
 شده تیره روز جفایشگان
 کزان رویشان چاره بایست جُست
 به پوزش کجا چاره این بود و بس
 نُخست از جهاندار بردند نام
 که فر کیی ایزد او را سپرد
 منش برگزیده ز چرخ بلند
 به رسم بوش اندر آمد روش
 ز دام قضا هم نیابد رها
 پیرد ز دل ترس گیهان خدیو
 که مغز دو فرزانه شد جای اوی
 که بخشایش آرد به ما بر مگر
 شود پاک، روشن شود دین ما
 فرستد بنزدیک خواهشگران
 باشیم جاوید، اینست رای

پاسخ فریدون به پیام سلم و تور

- فرستاده آمد، دلی پر سَخُن
پیام دو خونی بگفتن گرفت
گشاده زبان مرد بسیار هوش
ز کردار بد پوزش آراستن
۵۶۰ میان بستن او را بسان رهی
خریدن ازو باز، خون پدر
فرستاده گفت و سپهد شنید
چو بشنید شاه جهان کدخدای
یکایک به مرد گرانمایه گفت
۵۶۵ نهران دل آن دو مرد پلید
شنیدم همه هرچه گفتی سَخُن
بگو آن دو بی شرم ناپاک را
که گفتار خیره نیرزد به چیز
اگر بر منوچهرتان مهر خاست
۵۷۰ که کام دد و دام بودش نهفت
کنون چون ز ایرج پرداختید
نبینید رویش مگر با سپاه
ابا گرز و با کاویانی درفش
درختی که از کین ایرج برُست
۵۷۵ از آن تاکنون کین او کس نخواست
نه خوب آمدی با دو فرزند خویش
کنون زان درختی که دشمن بکند
بیاید کنون چون هزبر ژیان
ابا نامداران لشکر بهم
۵۸۰ سپاهی که از کوه تا کوه جای
و دیگر که گفتند باید که شاه
- سخن را نه سر بود پیدا نه بُن
همه راستی‌ها نهفتن گرفت
بدو داده شاه جهاندار گوش
منوچهر را نزد خود خواستن
سُپردن بدو تاج و تخت میهی
به دیبا و دینار و تاج و کمر
مران بند را پاسخ آمد کلید
پیام دو فرزند ناپاک رای
که خورشید را چون توانی نهفت
ز خورشید روشن‌تر آمد پدید
نگه کن که پاسخ چه یابی ز بُن
دو بیداد و بد مهر و ناپاک را
ازین در سَخُن خود نرانیم نیز
تن ایرج نامورتان کجاست؟
سرش را یکی تنگ تابوت جفت
به کین منوچهر بر ساختید
ز پولاد بر سر نهاده کلاه
زمین کرده از سُم اسپان بنفش
به خون بار و برگش بخوایم شست
که پشت زمانه ندیدیم راست
که من جنگ را کردمی دست پیش
برومند شاخی برآمد بلند
به کین پدر تنگ بسته میان
چو سام نریمان و گرشاسپ جم
بگیرند و کوبند گیتی به پای
ز کین دل بشوید، ببخشند گناه

- که بر ما چُنین گشت گردان سپهر
 شنیدم همین پوزش نابکار؛
 که هر کس که تخم جفا را بکشت
 هر آنکس که دارد روانش خرد
 ز روشن جاندارتان نیست شرم
 مکافات آن بد به هر دو جهان
 سدیگر فرستادن تخت عاج
 بدین بدره‌های کهن گونه‌گون
 سر تاجداران فروشم به زر
 سر بی‌بها را ستاند بها
 که گوید که جان گرامی پسر
 بدین خواسته نیست ما را نیاز
 پدر تا بود زنده با پیرسر
 پیامت شنیدم تو پاسخ شنو
- ۵۸۵ خرد خیره شد، تیره شد جای مهر
 چه گفت آن جهانجوی نابردبار:
 نه خوش روز بیند، نه خرم بهشت
 گناه آن سیگالد که پوزش برد
 سیه دل، زبان پر ز گفتار گرم
 بیایید و این هم نماند زنهان
 برین زنده‌پیلان و پیروزه تاج
 نجوییم کین و بشوییم خون
 ۵۹۰ که مه تخت بادا مه تاج و مه فر؟
 مگر بتر از بچه‌ی ازدها
 بهایی کند، پیر گشته پدر؟
 سخن چند گویم چندین براز
 بدین کین نخواهد گشادن کمر
 یکایک بگوی و بزودی برو
 ۵۹۵

فرستاده‌پیام باز می‌آورد

- فرستاده گفت آنکه روشن بهار
 بهاریست خرم، در اندر بهشت
 سپهر برین، کاخ و میدان اوست
 به بالای ایوان او راغ نیست
 چو رفتم بنزدیک ایوان فراز
 به یکدست پیل و به یکدست شیر
 ابر پشت پیلانش بر تخت زر
 همه دل پر از کین و پُرچین بروی
 بریشان همه برشمرد آنچه دید
 دو مرد جفاییشه را دل ز درد
 نشستند و جستند هرگونه رای
 به سلم بزرگ آنگهی تور گفت
- ۶۰۰ ندیده‌ست، بیند در شهریار
 همه خاک عنبر، همه زر خشت
 بهشت گزین، روی خندان اوست
 به پهنای میدان او باغ نیست
 سرش با ستاره همی گفت راز
 جهان را به بخت اندر آورده زیر
 ز گوهر همه طوق شیران نر
 بجز جنگشان نیست چیز آرزوی
 سخن نیز کز آفریدون شنید
 ۶۰۵ بیچید و شد رویشان لاژورد
 سخن را نه سر بود پیدا نه پای
 که آرام و شادی بیاید زهفت

نباید که آن بچه‌ی نرّه شیر
 چنان نامور بی‌هنر چون بود؟
 ۶۱۰ نیره چو شد رای‌زن با نیا
 بیايد بسيچيد ما را به جنگ
 ز لشکر سواران برون تاختند
 فتاد اندر آن بوم و برُ گفت و گوی
 سپاهسی که آنرا کرانه نبود
 ۶۱۵ دو لشکر ز خاور به ایران کشید
 ابا زنده‌پیلان و با خواسته
 شود تیز دندان و گردد دلیر
 کهش آموزگار آفریدون بود
 از آنجایگه بردمد کیمیا
 شتاب آوریدن بجای درنگ
 ز چین و ز خاور سپه ساختند
 جهانی بدیشان نهادند روی
 بد آن بُد که اختر جوانه نبود
 به خفتان و خود اندرون ناپدید
 دو خونی به کینه دل آراسته

منوچهر آماده نبرد سلم و تور می‌شود

بفرمود تا قارن رزم‌جوی
 سراپرده‌ی شاه بیرون کشید
 همی رفت لشکر گروه‌ها گروه
 ۶۲۰ چنان تیره شد روز روشن ز گرد
 دلیران و هر يك چو شیر ژبان
 به پیش اندرون کاویانی درفش
 منوچهر با قارن رزم‌زن
 بیامد به پیش سپه برگذشت
 ۶۲۵ چپ لشکرش را به گرشاسپ داد
 رده برکشیدند هر دو سپاه
 سپه‌کش چو قارن، مبارز چو سام
 طلایه به پیش اندرون با قباد
 یکی لشکر آراسته چون عروس
 ز پهلُو به دشت اندر آورد روی
 درفش همایون به هامون کشید
 چو دریا بجوشید هامون و کوه
 تو گفتی که خورشید شد لاژورد
 همه بسته بر کین ایرج میان
 به چنگ اندرون تیغ‌های بنفش
 برون آمد از بیشه‌ی نارون
 برآراست لشکر بران پهن‌دشت
 ابر میمنه سام یل با قباد
 منوچهر با سرو در قلبگاه
 سپه تیغ‌ها برکشید از نیام
 کمین‌ور چو گرد تلیمان نژاد
 به شیران جنگی و آوای کوس

آرایش جنگی ایرانیان

۶۳۰ بفرمود تا خوان بیاراستند
 نشستنگه رود و می خواستند

- بدانگه که روشن جهان تیره گشت
به پیش سپه قارن رزم زن
خروشی برآمد ز پیش سپاه
بدانید کین جنگ آهرمنست
میان بسته دارید و بیدار بید
کسی کو شود کشته زین رزمگاه
هر آنکس که از لشکر چین و روم
همه نیک نامیش تا جاودان،
هم از شاه یابید دیهم و تخت
چو پیدا شود پاک روز سپید
ببندید یکسر میان یلی
بدارید یکسر همه جای خویش
سران سپه، مهتران دلیر
به آواز گفتند ما بنده بیم
- ۶۳۵ طلایه پراگند بر پهن دشت
ابا رای زن سرو، شاه یمن
که ای نامداران و شیران شاه
همان درد کینست و خون جستنست
همه در پناه جهاندار بید
بهشتی بود، شسته پاک از گناه
بریزند خون و بگیرند بوم
بماند بدو فرّه موبدان
ز سالار، زور و ز دادار، بخت
۶۴۰ دو بهره بیماید از چرخ شید
ابا گرز و با خنجر کابلی
یکی از دگر پای منهد پیش
کشیدند صف پیش سالار شیر
خود اندر جهان شاه را زنده بیم

رزم منوچهر با سلم و تور

- منوچهر برخاست از قلبگاه
سپه یکسره نعره برداشتند
پر از خشم سر، ابروان پر ز چین
زمین شد بگردار کشتی بر آب
بزد مهره بر کوهی زنده پیل
همان پیش پیلان تبیره زنان
یکی بزمگاهست گفتی بجای
برفتند از آن دشت یکسر چو کوه
بیابان چو دریای خون شد درست
همه چیرگی با منوچهر بود
چنین تا شب تیره سر در کشید
زمانه بیکسان ندارد درنگ
- ۶۴۵ ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سنانها به ابر اندر افراشتند
همی برنوشتند روی زمین
تو گفتی سوی غرق دارد شتاب
زمین جنب جنبان چو دریای نیل
۶۵۰ خروشان و جوشان و پیلان دمان
ز شیپور و نالیدن کره نای
دهاده برآمد ز هر دو گروه
تو گفتی که روی زمین لاله رُست
کزو مغز گیتی بر از مهر بود
۶۵۵ درخنشده خورشید شد ناپدید
گاهی شهد و نوشست و گاهی شرنگ

دل سلم و تور از غم آمد به جوش
 چو شب تیره شد تور با صد هزار
 شبیخون سیگالیده و ساخته
 برون رفت کاکوی و بر زد غریو ۶۶۰
 یکی تیغ زد شاه بر گردنش
 دو خونی برین گونه تا نیم روز
 همی چون پلنگان برآویختند
 به خون غرقه شد کوه و دریا و دشت
 دل شاه از جنگ برگشت تنگ ۶۶۵
 کمر بند کاکوی بگرفت خوار
 بینداخت خسته بران گرم خاک
 شد آن مرد تازی به تیزی به باد
 چنو کشته شد پشت خاور خدای
 تهی شد ز کینه سر کینه دار ۶۷۰
 پس اندر، سپاه منوچهر شاه
 چنان شد ز بس کشته و خسته دشت

سلم به دست منوچهر کشته می شود

یراز خشم و پر کینه سالار نو
 رسید آنگهی تنگ در شاه روم
 بکشتی برادر ز بهر کلاه ۶۷۵
 کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت
 ز تاج بزرگی گریزان مشو
 درختی که پروردی آمد به بار
 گرش بار خارست، خود کشته بی
 همی تاخت اسپ اندرین گفت و گوی ۶۸۰
 یکی تیغ زد بر سر و گردنش
 بفرمود تا سرش برداشتند

نشست از بر چرمه‌ی تیزرو
 خروشید کای مرد بیداد شوم
 کله یافتی، چند پویی براه
 به بار آمد آن خسروانی درخت
 فریدونت گاهی بیاراست نو
 بیننی برش را کنون در کنار
 و گر پرنیانست، خود رشته بی
 یکایک به تنگی رسید اندروی
 به دو نیم شد خسروانی تنش
 به نیزه به ابر اندر افراشتند

بماندند لشکر شگفت اندروی از آن زور و آن بازوی جنگجوی

لشکرسلم امان می طلبند

<p>۶۸۵ که پیراگند روزگار دمه پراگنده در دشت و در غار و کوه که بودش زبان پر ز گفتار نغز شود گرم و باشد زبان سپاه زمین جز به فرمان تو نسپریم گروهی خداوند کشت و سرای ۶۹۰ نه بر آرزو کینه خواه آمدیم دل و جان به مهر وی آگنده بیم نداریم نیروی آویختن همانا همه بی گناه آوریم برین بی گناه جان ما، پادشاست ۶۹۵ سپهدار خیره بدو داد گوش به خاک افگنم، برکشم نام خویش از آهرمنی گر دست بدیست، بدی را تن دیو، رنجور باد وگر دوستدارید و یار منید ۷۰۰ گنه کار شد رسته با بی گناه سران را سر از کشتن آزاد شد ز تن آلت جنگ بیرون کنید که ای پهلوانان فرخنده رای که بخت جفایشگان شد نگون</p>	<p>همه لشکر سلم همچون رمه برفتند بی دل گروه ها گروه یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز بگفتند، تا زی منوچهر شاه بگویند که گفتند ما کهتریم گروهی خداوند بر چارپای سپاهی بدین رزمگاه آمدیم کنون سر بسر شاه را بنده بیم گرش رای جنگست و خون ریختن سران یکسره پیش شاه آوریم براند هر آن کام کو را هواست بگفت ای سخن مرد بسیار هوش چنین داد پاسخ که من کام خویش هر آن چیز کان نزره ایزدیست، سراسر ز دیدار من دور باد شما گر همه کینه دار منید چو پیروزگر دامن دستگاه کنون روز دادست، بیداد شد همه مهر جویند و افسون کنید خروشی برآمد ز پرده سرای ازین پس بخیره مریزید خون</p>
--	---

مرگ فریدون و شهریاری منوچهر

۷۰۵ چن این کرده شد روز برگشت و بخت
پیژمرد برگ کیانی درخت

فریدون بشد، نام او ماند باز
 همه نیکنامی به و راستی
 منوچهر بنهاد تاج کیان
 بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
 نهادند زیر اندرش تخت عاج
 به پدرود کردنش رفتند پیش
 در دخمه بستند بر شهریار
 جهانها سراسر فُسوسی و باد

۷۱۰

برآمد چُنین روزگاری دراز
 که کرد ای پسر سود در کاستی؟
 به زَنار خونین ببستش میان
 چه از زرّ سرخ و چه از لاژورد
 بیاویختند از بر عاج تاج
 چنان چون بود رسم و آیین و کیش
 شد آن ارجمند از جهان زار و خوار
 به تو نیست مرد خردمند شاد

زال و رودابه

داستان زال و سیمرغ

از سام، جهان پهلوانِ منوچهر، پسری به دنیا می‌آید که سفیدموی است. به این سبب او را زال، یعنی پیر نام می‌کنند. سام که این بچه شگفت را می‌بیند، به گمان آنکه «دیوزاد» است، او را در کوه رها می‌کند. سیمرغ بچه را به البرزکوه می‌برد و پرورش او را به عهده می‌گیرد. سالها می‌گذرد و شبی سام دو مرد را در خواب می‌بیند که او را از اینکه فرزندش را به دور افکنده سرزنش می‌کنند:

که ای مرد ناباک ناپاک‌رای	دل و دیده شسته ز شرم خدای
تو را دایه گر مرغ شایسته‌ای	پس این پهلوانی چه بایسته‌ای؟
گر آهوست بر مرد موی سپید	توراریش و سرگشت چون خنگ شید
پس از آفریننده بیزار شو	که در تنت هر روز رنگی است نو
پسرُ گر به نزد پدر بود خوار	کنون هست پرورده کردگار ۵
کز او مهربان‌تر بدو دایه نیست	تورا خود به مهر اندرون مایه نیست

زال پس از این خواب، به جستجوی فرزند به البرزکوه می‌رود:

سیمرغ، زال را به نزد سام می‌آورد

دلش گشت پدram و برداشتش گرازان به ابر اندر افراشتش

فریدون بشد، نام او ماند باز
 همه نیکنامی به و راستی
 منوچهر بنهاد تاج کیان
 بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
 نهادند زیر اندرش تخت عاج
 به پدرود کردنش رفتند پیش
 در دخمه بستند بر شهریار
 جهاننا سراسر فُسوسی و باد

۷۱۰

برآمد چُنین روزگاری دراز
 که کرد ای پسر سود در کاستی؟
 به زَنار خونین بیستش میان
 چه از زرّ سرخ و چه از لاژورد
 بیاویختند از بر عاج تاج
 چنان چون بود رسم و آیین و کیش
 شد آن ارجمند از جهان زار و خوار
 به تو نیست مرد خردمند شاد

۴

زال و رودابه

داستان زال و سیمرغ

از سام، جهان‌پهلوانِ منوچهر، پسری به دنیا می‌آید که سفیدموی است. به این سبب او را زال، یعنی پیر نام می‌کنند. سام که این بچه شگفت را می‌بیند، به گمان آنکه «دیوزاد» است، او را در کوه رها می‌کند. سیمرغ بچه را به البرزکوه می‌برد و پرورش او را به عهده می‌گیرد. سالها می‌گذرد و شبی سام دو مرد را در خواب می‌بیند که او را از اینکه فرزندش را به دور افکنده سرزنش می‌کنند:

که ای مرد ناپاک ناپاک‌رای	دل و دیده شسته ز شرم خدای
تو را دایه گر مرغ شایسته‌ای	پس این پهلوانی چه بایسته‌ای؟
گر آهوست بر مرد موی سپید	تورا ریش و سرگشت چون خنگ شید
پس از آفریننده بیزار شو	که در تنت هر روز رنگی است نو
پسرُ گر به نزد پدر بود خوار	کنون هست پرورده کردگار ۵
کز او مهربان‌تر بدو دایه نیست	تورا خود به مهر اندرون مایه نیست

زال پس از این خواب، به جستجوی فرزند به البرزکوه می‌رود:

سیمرغ، زال را به نزد سام می‌آورد

دلش گشت پدram و برداشتش گرازان به ابر اندر افراشتش

- ز پروازش آورد پیش پدر
تنش پیلوار و دو رخ چون بهار
۱۰ فرو برد سر پیش سیمرخ زود
سرایایِ كودك همه بنگرید
بر و بازوی شیر و خورشید روی
سیاهش مژه دیده‌ها قیرگون
دل سام شد چون بهشت برین
تنش را یکی پهلوانی قبا۱۵
فرود آمد از کوه و بالای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند
سواران همه نعره برداشتند
به شادی به شهر اندرون آمدند
۲۰ یکایک به شاه آمد این آگهی
بدان آگهی شد منوچهر شاد

رفتن زال به کابلستان و داستان عشق او با رودابه

منوچهر منشور فرمانروائی زابل و کابل و بخشی از خاک هند را به سام می‌دهد. سام به زابل روی می‌نهد، در آنجا زال را جانشین خود می‌کند، و خود روانه جنگ مازندران می‌شود. زال در قلمرو فرمانروائی پدر به گردش می‌پردازد و به کابلستان می‌رسد. مهرباب، از نوادگان ضحاک، بر کابل امارت دارد، چون از آمدن زال خبر می‌شود، به پیشواز او می‌شتابد:

رو برو شدن زال و مهرباب

چو آمد به دستان سام آگهی پذیره شدش زال و بنواختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند که زیبا مهی آمد اندر بهی
به آیین یکی پایگه ساختش گشاده دل و بزم‌ساز آمدند

- یکی پهلوانی نهادند خوان
گسارنده‌ی می می آورد و جام
خوش آمد هماناش دیدار اوی
چو مهرباب برخاست از خوان زال
چنین گفت با مهتران زال زر
نشستند بر خوان دو فرح سران
نگه کرد مهرباب را پور سام
دلش تیزتر گشت بر کار اوی
نگه کرد زال اندران برز و یال
که زبنده‌تر زین که بنده کمر؟

وصف دختر مهرباب در نزد زال

- یکی نامدار از میان مهبان
پس پرده‌ی او یکی دخترست
ز سر تا به پایش بکردار عاج
بر آن سفت سیمیش مشکین کمند
رخانش چو گلنار و لب ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس به باغ
دو ابرو بسان کمان طراز
بهشتست سرتاسر آراسته
برآورد مر زال را دل به جوش
شب آمد پر اندیشه بنشست زال
چنین گفت با پهلوان جهان
که رویش ز خورشید نیکوترست
به رخ چون بهشت و به بالای ساج
سرش گشته چون حلقه‌ی پای‌وند
ز سیمین برش رسته دو نار دان!
مژه تیرگی برده از پر زاغ
برو توز پوشیده از مشک و ناز
پر آرایش و دانش و خواسته
چنان شد کزو رفت آرام و هوش
به نادیده‌بر گشت بی‌خورد و هال

مهرباب نزد زن و دخترش از زال می‌گوید

- چنان بُد که مهرباب روزی پگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش
دو خورشید دید اندر ایوان اوی
بیاراسته همچو باغ بهار
شگفتی به رودابه اندر بماند
یکی سرو دید از برش گرد ماه
به دیبا و گوهر بیاراسته
پرسید سیندخت مهرباب را
برفت و بیامد از آن بارگاه
همی گشت بر گرد بستان خویش
چو سیندخت و رودابه‌ی ماهروی
سراپای پر بوی و رنگ و نگار
همی نام یزدان برو بر بخواند
نهاده به مه بر ز عنبر کلاه
بسیان بهشتی پر از خواسته
ز خوشاب بگشاد عتاب را

۵۰ که چون رفتی امروز و چون آمدی
 چه مردی ست این پیرسر پور سام؟
 خوی مردمی هیچ دارد همی؟
 چنين داد مهرباب پاسخ بدوی
 به گیتی در، از پهلوانان گرد
 چو دست و عنانش بر ایوان نگار
 دل شیر تر دارد و زور پیل
 ۵۵ چو بر گاه باشد دُرافشان بود
 رخس پُمرانندهی ارغوان
 به کین اندرون چون نهنگ بلاست
 نشانندهی خاک در کین به خون
 از آهو همان کهش سپیدست موی
 که کوتاه باد از تو دست بدی
 همی تخت کام آیدش گر کُنام
 پی نامداران سپارد همی؟
 که ای سرو سیمین بر خوب روی
 پی زال را کس نیارد سپرد
 نبینی و، بر زین چنو يك سوار
 دو دستش بکردار دریای نیل
 چو در جنگ باشد سرافشان بود
 جوان سال و بیدار و دولت جوان
 به زین اندرون تیزچنگ ازدهاست
 فشانندهی خنجر آبگون
 نگوید سَخُن مردم عیبجوی

رودابه نادیده به زال دل می سپارد

۶۰ چو بشنید رودابه آن گفت و گوی
 دلش گشت پر آتش از مهر زال
 چو بگرفت جای خردش آرزوی
 وُرا پنج ترك پرستنده بود
 بدان بندگان خردمند گفت
 ۶۵ شما يك به يك رازدار منید
 بدانید هر پنج و آگاه بید
 که من عاشقی ام چو بحر دمان
 پر از پور سامست روشن دلم
 همه خانهی شرم پر مهر اوست
 ۷۰ کنون این سَخُن را چه درمان کنید
 یکی چاره باید کنون ساختن
 برافروخت و گلنارگون کرد روی
 ازو دور شد رامش و خورد و هال
 دگر شد به رای و به آیین و خوی
 پرستنده و مهربان بنده بود
 که بگشاد خواهم نهان از نهفت
 پرستنده و غمگسار منید
 همه ساله با بخت همراه بید
 ازو بر شده موج تا آسمان
 به خواب اندر اندیشه زو نگسلم
 شب و روزم اندیشهی چهر اوست
 چه خواهید و با من چه پیمان کنید؟
 دل و جانم از رنج پرداختن

پرستاران رودابه را سرزنش می‌کنند

- پرستندگان را شیگفت آمد آن همه پاسخش را بیاراستند که ای افسر بانوان جهان ستوده ز هندوستان تا به چین به بالای تو بر چمن سرو نیست نگار رخ تو ز قَنوج، رای ترا خود به دیده درون شرم نیست که آنرا که بندازد از بر پدر که پرورده‌ی مرغ باشد به کوه کس از مادران پیر هرگز نژاد چُنین سرخ دو بُسَد شیربوی جهانی سراسر پر از مهر تست ترا با چُنین روی و بالای و موی
- ۷۵ که بی‌کاری آمد ز دخت ردان چن آهرمن از جای برخاستند سرافرازتر دختر اندر مِهان میان بُتستان چو روشن‌نگین چو رخسار تو تابش پَرُو نیست فرستد همی سوی خاورخدای پدر را به نزد تو آزم نیست؟ تو خواهی که گیری مرو را به بر نشانی شده در میان گروه ۸۰ نه زان کس که زاید، بیاید نژاد شیگفتی بود گر بود پیرجوی بر ایوان‌ها صورت چهر تست ز چرخ چهارم خود آیدت شوی

خشم‌گرفتن رودابه بر پرستاران

- چو رودابه گفتار ایشان شنید بریشان یکی بانگ بر زد به خشم وُزان پس به خشم و به روی دژم چُنین گفت کین خام گفتارتان نه فغفور خواهم نه قیصر نه چین به بالای من پور سامست، زال گرش پیر خوانی همی یا جوان پرستنده آگه شد از راز اوی به آواز گفتند ما بنده‌بیم نگه کن کنون تا چه فرمان دهی
- ۸۵ چُن از باد آتش، دلش بردمید بتابید روی و بخوابید چشم به ابرو ز خشم اندر آورد خم شنیدن نه ارزد، ز پیگارتان نه از تاج‌داران ایران‌زمین ابا بازوی شیر و با بُرز و بال ۹۰ مرا او به جای تن‌ست و روان چو بشنید دل خسته آواز اوی به دل مهربان و پرستنده‌بیم نیاید ز فرمان تو جز بهی

۹۵ سیه نرگسانت پر از شرم باد
 اگر جادوی باید آموختن
 بیژیم با مرغ و آهو شویم
 مگر شاه را نزد ماه آوریم
 لب سرخ، رودابه پرخنده کرد
 که این گفته را گر شوی کار بند
 ۱۰۰

پرستندگان به چاره کار رودابه برمی خیزند

پرستنده برخاست از پیش اوی
 به دیبای رومی بیاراستند
 برفتند هر پنج تا رودبار
 مه فوردین و سر سال بود
 ۱۰۵ همی گل چدند از لب رودبار
 نگه کرد دستان ز تخت بلند
 چنین گفت گوینده با پهلوان
 پرستندگان را سوی گلستان
 بنزد پریچه‌رگان رفت زال
 پیاده همی شد ز بهر شکار
 ۱۱۰ کمان ترک گل‌رخ به زه برنهاد
 نگه کرد تا مرغ برخاست زاب
 ز پروازش آورد گردان فرود
 پرستنده با ریدک پهلوان
 ۱۱۵ که این شیر بازو گو پیلتن
 که بگشاد ازین گونه تیر از کمان
 ندیدیم زبینه‌تر زین سوار
 پری روی دندان به لب برنهاد
 شه نیمروزست، فرزند سام
 ۱۲۰ نگردهد فلک بر چنو یک سوار

سوی چاره، بیچاره بنهاد روی
 سر زلف بر گل بیاراستند
 ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار
 لب رود لشکرگه زال بود
 رخان چون گلستان و گل در کنار
 پرسید کین گل پرستان که‌اند
 که از کاخ مهراب سرو روان
 فرستد همی ماه کاولستان
 کمان خواست از ترک و بفراخت یال
 خشنسار بد اندر آن رودبار
 به دست جهان‌پهلوان در نهاد
 یکی تیر بنداخت اندر شتاب
 چکان خون و وشای شده آب رود
 سخن گفت و بگشاد شیرین‌زبان
 چه مردست و شاه کدام انجمن؟
 چه سنجد به پیش اندرش بدگمان؟
 به تیر و کمان‌بر، چنین کامگار
 مکن گفت ازین گونه از شاه یاد
 که دستانش خوانند شاهان به نام
 زمانه نبیند چنو نامدار

پرستنده با كودك ماه‌روی
 كه ماهی‌ست مهرباب را در سرای
 به بالای ساج‌ست و هم‌رنگ عاج
 دو نرگس دژم و دو ابرو به خم
 دهانش به تنگی دل مستمند
 نفس را مگر بر لبش راه نیست
 ۱۲۵ بخندید و گفتش كه چندین مگوی
 به يك سر ز شاه تو برتر به پای
 یکی ایزدی بر سر از مشك تاج
 ستون دو ابرو چو سیمین‌قلم
 سر زلف چون حلقه‌ی پای‌وند
 چنو در جهان نیز يك، ماه نیست

گفت و شنود زال با پرستندگان

ازیشان چو برگشت خندان غلام
 كه با تو چه گفت آنك خندان شدی
 بگفت آنچ بشنید با پهلوان
 چنین گفت با ریدك ماه‌روی
 كه از گلستان يك زمان مگذرید
 درم خواست و دینار و گوهر ز گنج
 بفرمود كین نزد ایشان برید
 نباید شدنشان سوی كاخ باز
 برفتند با ماه رخسار پنج
 بدیشان سپردند گنجی گهر
 پرستنده یا ماه‌دیدار گفت
 مگر آنك باشد میان دو تن
 بگو ای خردمند پاكیزه‌رای
 پرستنده گفتند يك با دگر
 كنون كام رودابه و كام زال
 پیامد سیه‌چشم گنجور شاه
 سخن هرچه بشنید از آن دلنواز
 سپهبد خرامید تا گلستان
 پری‌روی گلرخ، بتان طراز
 سپهبد پرسید ازیشان سخن
 ۱۳۰ پرسید ازو نامور پورسام
 شكفته‌رخ و سیم‌دندان شدی
 ز شادی دل پهلوان شد جوان
 كه رو مر پرستندگان را بگوی
 مگر با گل از باغ گوهر برید
 گرانمایه دیبای زربفت پنج
 کسی را مگویند و پنهان برید
 بدان، تا بیامی فرستم براز
 ۱۳۵ ابا گرم گفتار و دینار و گنج
 پیام جهان‌پهلوان زال زر
 كه هرگز نماند سخن در نهفت
 سه تن، نانهان‌ست و، چار، انجمن
 سخن گر به رازست، با ما سرای
 كه آمد به دام اندرون شیر نر
 ۱۴۰ به جای آید و این بود خوب‌فال
 كه بود اندران كار دستور شاه
 همی گفت پیش سپهبد براز
 به اومید خورشید كاولستان
 برفتند و بردند پیشش نماز
 ۱۴۵ ز بالا و دیدار آن سروبن

- ز گفتار و دیدار و رای و خرد
 بگوئید با من یکایک سخن
 اگر راستی‌تان بود گفت و گوی
 وگر هیچ کژی گمانی برم ۱۵۰
- رخ لاله‌رخ گشت چون سندروس
 چنین گفت کز مادر اندر جهان
 به دیدار سام و به بالای اوی
 دگر چون تو ای پهلوان دلیر ۱۵۵
- همی می‌چکد گویی از روی تو
 سدیگر چو رودابه‌ی ماه‌روی
 ز سر تا به پایش گل‌ست و سمن
 از آن گنبد سیم، سر بر زمین
 به مشک و به عنبر سرش تافته ۱۶۰
- سر زلف جعدش چو مشکین زره
 ده انگشت بر سان سیمین قلم
 بت‌آرای چون او نبیند به چین
 سپهد پرستنده را گفت گرم
 که اکنون چه چاره‌ست با من بگوی ۱۶۵
- که ما را دل و جان پر از مهر اوست
 پرستنده گفتا چه فرمان‌دهی
 ز فرخنده‌رای جهان‌پهلوان
 فریبیم و گوییم هر گونه‌یی
 سر مشک‌بویش به دام آوریم ۱۷۰
- خرامد مگر پهلوان با کمند
 کند حلقه در گردن کنگره
 شود شیر شاد از شکار بره

بازگشت پرستندگان به سرای رودابه

برفتند خوبان و برگشت زال شبی دیربازان، به بالای سال

- رسیدند خوبان به درگاه کاخ
نگه کرد دربان برآراست جنگ
که بیگه ز درگاه بیرون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند
که امروز روز دگرگونه نیست
بهار آمد از گلستان گل چنیم
نگهبان در گفت کامروز کار
که زال سپهد به کاول نبود
نبینید کز کاخ، کاول خدای
اگر تان ببیند چنین گل به دست
شدند اندر ایوان بتان طراز
نهادند دیبا و گوهر به پیش
که چون بود تان کار با پورسام؟
پریچهره هر یسج بشتافتند
که مردی ست برسان سرو سهی
همش رنگ و هم بوی و هم قد و شاخ
دو چشمش چو دو نرگس قیرگون
کف و ساعدش چون کف تیر نر
سراسر سپیدست مویش به رنگ
سر جعد آن پهلوان جهان
که گویی همی خود چنان بایدی
به دیدار تو داده بیمش نُوید
کنون چاره‌ی کار مهمان بساز
چنین گفت با بندگان سرو بُن
همان زال کو مرغ پرورده بود
به دیدار شد چون گل ارغوان
رخ من به پیشش بیاراستید
همی گفت و یک لب پر از خنده داشت
پرستنده با بانوی ماه‌روی
- به دست اندرون هر یک از گل دو شاخ
زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
۱۷۵ شیگفت آیدم تا شما چون شوید
به تنگی دل، از جای برخاستند
به راه گلان، دیو وارونه نیست
ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
نباید گرفتن بدان هم‌شمار
۱۸۰ سرآورده‌ی شاه زاول نبود
به زین اندر آورد شبگیر پای
کند بر زمین تان همانگاه پست
نشستند با ماه و گفتند راز
پرسید رودابه از کم و بیش
۱۸۵ به دیدن بهست، ار به آواز و نام؟
چو با ماه جای سخن یافتند
همش زیب و هم فر شاهنشهی
سواری میان لاغر و بر فراخ
لبانش چو بسد، رخانش چو خون
۱۹۰ هیون‌ران و موبد دل و شاه‌فر
از آهو همین ست و، این نیست تنگ
چو سیمین زره بر گل ارغوان
وگر نیستی مهر نفزایدی
ز ما بازگشته‌ست دل پر امید
۱۹۵ بفرمای تا بر چه گردیم باز
که دیگر شده‌ستی به رای و سخن!
چنان پیرسر بود و پرمرده بود
سهی‌قد و دیسارخ و پهلوان
به گفتار و زان پس بها خواستید
۲۰۰ رخان همچو گلنار آکنده داست
چنین گفت کاکنون ره چاره‌جوی

<p>سرانجام این کار فرخنده باد ز چهر بزرگان برو بر نگار طبق‌های زرین بی‌راستند می و مشک و عنبر برآمیختند سمن‌شاخ و سنبل به دیگر کران به روشن گلاب اندر آرامشان برآمد همی تا به خورشیدبوی در حجره بستند و گم شد کلید که شد ساخته کار، بگذار گام</p>	<p>که یزدان هرآنچه هوا بود داد یکی خانه بودش چو خرم بهار به دیبای چینی بی‌راستند عقیق و زبرجد برو ریختند بنفشه گل و نرگس و ارغوان همه زرّ و پیروزه بُد جامشان از آن خانه‌ی دخت خورشیدروی چو خورشید تابنده شد ناپدید پرستنده شد سوی دستان سام</p>	<p>۲۰۵</p> <p>۲۱۰</p>
---	--	-----------------------

زال به سرای رودابه می‌رود

<p>چنان چون بود مردم جفت‌جوی چو سرو سهی بر سرش ماه تام بدید، آمد آن دختر نامدار که شاد آمدی ای جوانمرد و راد چنانی سراپای، کو کرد یاد برنجیدت این خسروانی دو پای نگه کرد، خورشیدرخ را بدید بجای گلش، سرخ یاقوت، خاک درودت ز من، آفرین از سپهر خروشان بُدم پیش یزدان پاک نماید مرا روی تو در نِهان بدین چرب‌گفتار با ناز تو چه پرسى تو بر باره و من به کوی ز سر شعر گلنار بگشاد زود که از مشک از آن سان نیچد کمند بران غبغبش نار بر نار بر بر شیر بگشای و چنگ کیان</p>	<p>سپهبد سوی کاخ بنهاد روی برآمد سیه‌چشم گل‌رخ به بام چُن از دور دستانِ سام سوار دو بیجاده بگشاد و آواز داد پرستنده خرم‌دل و شاد باد پیاده بدین‌سان ز پرده‌سرای سپهبد کزان گونه آوا شنید شده بام از آن گوهر تابناک چنین داد پاسخ که ای ماه‌چهر چه مایه شبان دیده اندر سَمَاک همی خواستم تا خدای جهان کنون شاد گشتم به آواز تو یکی چاره‌ی راه دیدار جوی پری‌روی گفت سپهبد شنود کمندی گشاد او ز سرو بلند خم اندر خم و مار بر مار بر بدو گفت بریاز و برکش میان</p>	<p>۲۱۵</p> <p>۲۲۰</p> <p>۲۲۵</p>
---	---	----------------------------------

- بگیر این سیه‌گیسو از یکسوام
نگه کرد زال اندر آن ماه‌روی
چنین داد پاسخ که این نیست داد
که من دست را خیره در جان زخم
کنند از رهی بستند و داد خم
به حلقه، درآمد سر کنگره
چو بر بام آن باره‌ی شست یاز
گرفت آن زمان دست‌دستان به دست
فرود آمد از بام کاخ بلند
سوی خانه‌ی زرنگار آمدند
بهشتی بُد آراسته پر ز نور
شگفتی بماند اندرو زال زر
ابا یاره و طوق و با گوشوار
دو رخساره چون لاله اندر سمن
همان زال با فرّ شاهنشهی
حمایل یکی دشنه اندر برش
همه بود بوس و کنار و نبید
سپهد چنین گفت با ماه‌روی
منوچهر چون بشنود داستان
همان سام نیرم برآرد خروش
ولیکن سر مایه جانست و تن
پذیرفتم از دادگر داورم
شوم پیش یزدان ستایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین
جهان‌آفرین بشنود گفت من
بدو گفت رودابه من همچنین
که بر من نباشد کسی پادشا
جز از پهلوان جهان، زال زر
همی هر زمان مهرشان بیش بود
- ز بهر تو باید همی گیسوام
شگفتی بماند اندر آن روی و موی
۲۳۰ چنین روز، خورشید روشن مباد
بدین خسته‌دل، نوک پیکان زخم
بینداخت خوار و نزد هیچ دم
برآمد ز بُن تا به سر یکسره
برآمد، پری‌روی بردش نماز
۲۳۵ برفتند هر دو بکردار مست
به دست اندرون دست شاخ بلند
بدان مجلس شاهوار آمدند
پرستنده بر پای و در پیش حور
بدان روی و آن موی و بالای و فر
۲۴۰ ر دیبا و گوهر چو باغ بهار
سر زلف جعدش شکن بر شکن
نشسته بر ماه با فره‌ی
ز یاقوت رخشان سر و افسرش
مگر شیر کو گور را نشکرید
۲۴۵ که ای سرو سیمین، پر از رنگ و بوی
نباشد بدین کار همداستان
کف اندازد و بر من آید به جوش
همه خوار گیرم بیوشم کفن
که هرگز ز پیمان تو نگذرم
۲۵۰ چو ایزدپرستان نیایش کنم
بشوید ز خشم و ز پیگار و کین
مگر کاشکارا شود جفت من
پذیرفتم از داور داد و دین
جهان‌آفرین بر زبانم گوا
۲۵۵ که با تخت و تاجست و با زیب و فر
خرید دور بود، آز در پیش بود

۲۶۰ چُنین تا سپیده برآمد ز جای
پس آن ماه را شاه پَدروود کرد
ز بالا کمند اندر افگند زال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه
بدیدند مر پهلوان را به گاه
تبیّره برآمد ز پرده سرای
بر خویش تار و برش پود کرد
فرود آمد از کاخِ فرخ همال
برفتند گردان همه همگروه
وُزانجایگه برگرفتند راه

چون مهرباب از تبار ضحاک است - که دشمن دیرینه ایران به حساب می‌رفته - و خانواده آنان «بت پرست» شناخته می‌شدند، پیوند زال با رودابه دشوار می‌نماید؛ از این رو باید از سام و پادشاه اجازه خاص گرفته شود.

نامه زال به نزد پدرش سام

۲۶۵ سپهبد نبیسنده را پیش خواند
یکی نامه فرمود نزدیک سام
ز خط نُخست آفرین گسترید
ازو دید شادی و زو جُست زور
خداوند هست و خداوند نیست
ازو باد بر سام نیرم درود
چماندهی دیزه هنگام گرد
فزایندهی بادِ آوردگاه
۲۷۰ گرایندهی تاج و زرین کمر
به مردی هنر در هنر ساخته
من او را بسان یکی بندهام
ز مادر بزادم بدانسان که دید
پدر بود در ناز و خَز و پرند
نیازم بدان کو شکار آورد
۲۷۵ همی پوست از باد بر من بسوخت
همی خواندندی مرا پورسام
دل آگنده بودش، همه برفشانند
سراسر نُوید و درود و پیام
بران دادگر، کافرین آفرید
خداوند ناهید و کیوان و هور
همه بندگانیم و ایزد یکیست
خداوند گوپال و شمشیر و خود
چرانندهی کرگس اندر نبرد
فشانندهی تیغ از ابر سیاه
نشانندهی شاه بر تخت زر
خرد از هنرها برافراخته
به مهرش روان و دل آگندهام
ز گردون به من بر ستم‌ها رسید
مرا برده سیمرغ بر کوه هَند
ابا بچگان در شمار آورد
زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
به اورنگ بَر سام و، من بر کُنام

- چو یزدان چُنین راند اندر بوش
کس از داد یزدان نیابد گریغ
سنان ار به دندان بخاید دلیر
گرفتارِ فرمان یزدان بود
یکی کار پیش آمدم دلشکن
پدر گر دلیرست و نر ازدهاست
من از دخت مهرباب گریان شدم
ستاره شب تیره یار منست
به رنجی رسیده‌ستم از خویشتن
اگرچه دلم دید چندین ستم
چه فرماید اکنون جهان‌پهلوان
ز پیمان نگرود سپهبد پدر
که من دخت مهرباب را جفت خویش
به پیمان چُنین رفت پیش گروه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم
- ۲۸۰
۲۸۵
۲۹۰
- برین گونه پیش آوریدم روش
اگر خود بپرد برآید به میغ
بدرد از آواز او چرم شیر
وگر چند دندانش سندان بود
که نتوان ستودنش بر انجمن
اگر بشنود راز کهتر رواست
چو بر آتش تیز بریان شدم
من آنم که دریا کنار منست
که بر من بگرید همی انجمن
نخواهم زدن جز به فرمانت دم
گشایم ازین رنج و سختی روان
بدین کار دستور باشد مگر
کنم راستی را به آیین و کیش
چو او آوریدم ز البرزکوه
کنون اندرینست بسته دلم

سام از این پیوند خشنود نیست. چه، میان فریدونیان و ضحاکیان هیچ گونه امکان مواصلت نمی‌بیند. از سوی دیگر، هنگامی که پسرش را از البرزکوه باز می‌آورده، با او پیمان کرده که هیچ آرزویی را از او برنیآورده نگذارد. بنابراین در میان دودلی جانکاهی فرو می‌ماند. خوشبختانه در این میان ستاره‌شمر به او اطمینان می‌دهد که از این وصلت فرزندی بسیار گرانبمایه که پناه ایران خواهد بود، پدید خواهد آمد. بنابراین به پسر وعده می‌دهد که خواهد کوشید تا پادشاه را با این کار همداستان کند.

زال خبر خوش را به گوش رودابه می‌رساند

میان سپهدار با سروبن
پیام آوریدی سوی پهلوان
زنی بود گویا و شیرین‌سخن
هم از پهلوان سوی سرو روان

- ۲۹۵ سپهدار دستان مرو را بخواند
بدو گفت: نزدیک رودابه شو
سَخُن چون ز تنگی به سختی رسید
فرستاده بازآمد از پیش سام
بسی گفت و جوشید و زد داستان
سبک پاسخ نامه زن را سپرد
۳۰۰ به نزدیک رودابه آمد چو باد
پری روی بر زن درم برفشاند

سیندخت با دیدن زن دلآله، از راز دختر باخبر می شود

- ۳۰۵ بفرمود تا دخترش رفت پیش
دو گل را به دو نرگس خوابدار
به رودابه گفت ای سرافراز ماه
چه ماند از نکو داشتن در جهان
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی
که این زن ز پیش که آید همی
سَخُن بر چه سانسست و این مرد کیست
ز گنج بزرگ افسر تازیان
۳۱۰ بدین نام بد دادخواهی به باد
زمین دید رودابه و پشت پای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر
به مادر چنین گفت کای پر خرد
۳۱۵ مرا مام فرخ نزادی ز بُن
سپهدار دستان به کاول بماند
چنان تنگ شد بر دلم بر جهان
نخواهم بُدن زنده بی روی او
بدان! کو مرا دید و با من نشست
فرستاده شد نزد سام بزرگ
۳۲۰ همی دست برزد به رخسار خویش
همی شست تا شد گلان آبدار
گزین کردی از ناز بر گاه چاه
که نمودمت، آشکار و نهان؟
همه رازها پیش مادر بگوی
به نزدت ز بهر چه آید همی؟
که زیبای سربند و انگشتریست؟
به ما ماند بسیار سود و زیان
چو من زاده‌ام دُخت، هرگز که زاد؟
فرو ماند از شرم مادر به جای
به خون دو نرگس بیاراست چهر
همی مهر جان مرا بشکرد
نرفتی ز من نیک یا بد سَخُن
چنین مهر اویم بر آتش نشاند
که گریبان شدم ز آشکار و نهان
جهانم نه ارزد به يك موی او
به پیمان گرفتیم دستش به دست
فرستاد پاسخ به زال سترگ

زمانی بیچید و، دستور بود
 فرستاده را داد بسیار چیز
 فروماند سیندخت از آن گفت اوی
 چنین داد پاسخ که این خرد نیست
 بزرگست و پور جهان پهلوان
 هنرها همه هست و آهو یکی
 شود شاه گیتی ازین خشمناک
 نخواهد که از تخم ما بر زمین
 چنان دید دخترش را در نهان
 پیامد به تیمار و تنها بخت

سَخُن‌های بایسته گفت و شنود
 شنیدم همه پاسخ نامه نیز
 پسند آمدش زال را جفت اوی
 چو دستان ز پرمایگان گرد نیست
 ۳۲۵ همش نام و هم رای و روشن‌روان
 که گردد هنر پیش او اندکی
 ز کاول برآرد به خورشیدخاک
 کسی پای‌خوار اندر آرد به زین
 کجا نشنود پند کس در جهان
 ۳۳۰ همی پوست بر تنش گفتی بگفت

مهراب از ماجرا خبر می‌یابد

پیامد ز درگاه مهراب، شاد
 گرانمایه سیندخت را خفته دید
 پرسید و گفتش چه بودت بگوی
 چنین داد پاسخ به مهراب باز
 ازین کاخ آباد و این خواسته
 ۳۳۵ و زین ریدکان سپهدپرست
 و زین چهره و سرو بالای ما
 بدین آبداری و این راستی
 به ناکام باید به دشمن سپرد
 یکی تنگ صندوق ازین بهر ماست
 بکشتیم و دادیم آبش به رنج
 چو برشد به خورشید و شد سایه‌دار
 برینست انجام و فرجام ما
 به سیندخت مهراب گفت این سخُن
 سرای سپنجی برینسان بود
 یکی اندر آید، دگر بگذرد

کزو کرده بُد زال بسیار یاد
 رخس پژمریده، دل آشفته دید
 چرا پژمریدی چو گلبرگ روی؟
 که اندیشه اندر دلم شد دراز
 ۳۳۵ و زین تازی اسپان آراسته
 و زین باغ و این خسروانی نشست
 و زین نام و این دانش و رای ما
 زمان تا زمان آیدش کاستی
 همه رنج ما باد باید شمرد
 ۳۴۰ درختی که تریاک او زهر ماست
 بیاویختیم از برش تاج و گنج
 به خاک اندر آمد سر مایه‌دار
 ندانم کجا باشد آرام ما
 نو آوردی و نو نگردد کهن
 ۳۴۵ خرد یافته زو هراسان بود
 گذر نی، که چرخش همی بسپرد

- ۳۵۰ به تنگی دل و غم، نگرود دگر
بدو گفت سیندخت کین داستان
خردیافته موبد نیکبخت
زدم داستان، تا ز راه خرد
فرو برد و سرو سهی داد خم
که گردون به سر بر چنان نگذرد
چنان دان که رودابه را پور سام
بردهست روشن دل او ز راه
۳۵۵ بسی دادمش پند و سودش نکرد
چو بشنید مهراب بر پای جست
تنش گشت لرزان و رخ لاژورد
همی گفت رودابه را رود خون
چُن آن دید سیندخت بر پای جست
چنین گفت کز کهنتر اکنون یکی
۳۶۰ وُزان پس همان کن که رای آیدت
بیچید و انداخت او را به دست
مرا - گفت - چون دختر آمد پدید
نکُشتم، نرفتم به راه نیا
۳۶۵ پسر کو ز راه پدر بگذرد
یکی داستان زد برین بر پلنگ
مرا کارزارست گفت آرزوی
نشان پدر باید اندر پسر
همم بیم جانست و هم جای ننگ
اگر سام یل با منوچهر شاه
۳۷۰ ز کاول برآید به خورشید دود
چنین گفت سیندخت با مرزبان
کزین آگهی یافت سام سوار
چنین گفت مهراب کای ماه روی
۳۷۵ چُنین خود کی اندر خورد با خرد
- بدین نیست پیگار با دادگر
به روی دگر برنهد راستان
به فرزند زد داستان درخت
سپهد به گفتار من بنگرد
به نرگس، گل سرخ را داد نم
که ما را همی باید ای پر خرد
نهانی نهادهست هرگونه دام
یکی چاره‌مان کرد باید نگاه
دلش خیره بینم همی، روی زرد
نهاد از بر دست شمشیر دست
پر از خون جگر، لب پر از باد سرد
به روی زمین برکنم هم کنون
کمر کرد بر گردگاهش دو دست
سُخن بشنو و گوش دار اندکی
روان را خرد رهنمای آیدت
خروشی بر آورد چون پیل مست
ببایستش اندر زمان سر برید
کنون ساخت بر من چُنین کیمیا
دلیرش ز پشت پدر نشمرد
بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ
پدرم از نیا خود همین داشت خوی
روا باشد ار کمتر آرد هنر
چرا بازداری سرم را ز جنگ؟
بیابند بر ما یکی دستگاه
نه آباد ماند نه کشت و درود
کزین در مگردان به خیره زبان
به دل ترس و تیمار چندین مدار
سخن هیچ با من به کژی مگوی
که مر خاک را باد فرمان برد

- مرا دل بدین نیستی دردمند
 که باشد که پیوند سام سوار
 بدو گفت سیندخت کای سرفراز
 گزند تو پیدا گزند من ست
 چنین ست و این نزد من شد درست
 اگر باشد این، نیست کاری شیگفت
 فریدون به سرو یمن گشت شاه
 که بی آتش از آب و از باد و خاک
 هر آنکه که بیگانه شد خویش تو
 سپرده به سیندخت مهرباب گوش
 به سیندخت فرمود پس نامدار
 بترسید سیندخت از آن تیزمرد
 بدو گفت: پیمانت خواهم نُخست
 و زان چون بهشت برین گلستان
 یکی سخت پیمان سِتد زو نُخست
 زبان داد سیندخت را نامجوی
 بدو گفت: بنگر که شاه زمین
 نماند بر و بوم و نه مام و باب
 چو بشنید سیندخت سر پیش اوی
 بر دختر آمد پر از خنده لب
 همی مژده دادش که جنگی پلنگ
 کنون زود پیرایه بگشای و رو
 بدو گفت رودابه: پیرایه چیست
 روان مرا پور سامست جفت
 به پیش پدر شد چو خورشید شرق
 بهشتی بُد آراسته پر نگار
 پدر چون وُرا دید خیره بماند
 بدو گفت کای شسته مغز از خرد
 که با اهرمن جفت گیرد پری
- اگر ایمنی یابمی از گزند
 نخواهد، ز اهواز تا قندهار؟
 به گفتار کژی مبادم نیاز
 دل دردمند تو بند من ست
 ۳۸۰ همین بُد گمانی مرا از نُخست
 کزان بر دل اندیشه باید گرفت
 جهانجوی دستان همین جست راه
 نشد تیره روی زمین تابناک
 شود تیره رای بداندیش تو
 ۳۸۵ دلی پر ز کینه، سری پر ز جوش
 که رودابه را خیز پیش من آر
 که او را ز درد اندر آرد به گرد
 که او را سپاری به من تندرست
 نگرود تهی روی کاولستان
 ۳۹۰ به چاره دلش را ز کینه بشست
 که رودابه را بد نیارد به روی
 سر از ما کند زین سخن پر ز کین
 شود پست رودابه با رود آب
 فرو برد و بر خاک بنهاد روی
 ۳۹۵ گشاده رخ روزگون زیر شب
 ز گور ژبان کرد کوتاه چنگ
 به پیش پدر رو، بزاری بنو
 به جای سر مایه بی مایه کیست؟
 چرا آشکارا بیاید نهفت
 ۴۰۰ به یاقوت و زراندرن گشته غرق
 چو خورشید تابان به خرم بهار
 جهان آفرین را نهانی بخواند
 ز پرگوهران این کی اندر خورد؟
 که مه تاج بادت مه انگشتری

۴۰۵ گر از دشت قحطان سگ مارگیر
سیه میزه بر نرگسان دژم
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ
سوی خانه شد دخترِ دل شده
به یزدان گرفتند هر دو پناه
شود مغ، ببایدش کشتن به تیر
فرو خوابنید و نزد هیچ دم
همی رفت غران، بسان پلنگ
رخان مُعَصَفَر به زر آزده
هم این دلشده ماه و هم پیشگاه

آگاهی یافتن شاه منوچهر از پیوند گرفتن زال با دختر مهرباب

۴۱۰ پس آگاهی آمد به شاه بزرگ
ز پیوند مهرباب و ز مهر زال
سَخُن رفت هرگونه با موبدان
چنین گفت با بخردان شهریار
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ
نباید که بر خیره بر عشق زال
۴۱۵ چُن از دخت مهرباب و ز پور سام
بیکسو نه از گوهر ما بود
اگر تاب گیرد سوی مادرش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج
۴۲۰ همه موبدان آفرین خواندند
بگفتند کز ما تو داناتری
همان کن کجا با خرد در خورد
ز مهرباب و دستان و سام سترگ
و زان ناهمالان گشته هَمال
به پیش سرافراز شاه ردان
که بر ما شود زین دژم روزگار
برون آوریدم، به رای و به جنگ
هَمال سرافکنده گردد هَمال
برآید یکی تیغ تیز از نیام
چو تریاک با زهر همتا بود؟
ز گفت بد آگنده گردد سرش
بدو باز گردد مگر تاج و گنج
و را خسرو پاکدین خواندند
به بایست‌ها بر تواناتری
دل اژدها را خرد بشکرد

منوچهر، سام را روانه جنگ مهرباب می‌کند

۴۲۵ چنین گفت با سام شاه جهان
به هندوستان آتش اندر فروز
نباید که او یابد از تو رها
زمان تا زمان زو برآید خروش
هر آنکس که پیوسته‌ی او بوند
کز ایدر برو با گزیده مِهان
همه کاخ مهرباب و کاول بسوز
که او ماند از تخم‌هی اژدها
شود رام گیتی پُر از جنگ و جوش
بزرگان که در بسته‌ی او بوند

سر از تن جدا کن، زمین را بشوی
چُنین داد پاسخ که ایدون کنم
بیوسید تخت و بمالید روی
سُوی خانه بنهاد سر، با سپاه
ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
که کین از دل شاه بیرون کنم
۴۳۰ بران نامور مُهر و انگشت اوی
بران بادپایان جوینده راه

خبر شدن زال از آمدن پدر به جنگ مهرباب

به مهرباب و دستان رسید این سَخُن
خروشان ز کاول همی رفت زال
همی گفت اگر اژدهای دژم
چو کاولستان را بخواهد پسود
به پیش پدر شد پر از خون جگر
چُن آگاهی آمد به سام دلیر
همه لُشکر از جای برخاستند
پذیره شدن را چَپیره شدند
همه پشت پیلان به رنگین دَرَفش
چو دستان پدید آمد از دور، سام
چو روی پدر دید دستان سام
بزرگان پیاده شدند از دو روی
زَمین را بیوسید زال دلیر
نشست از بر تازی اسپ سمند
چُنین تا به درگاه سام آمدند
فرود آمد از اسپ سام سوار
۴۳۵ که شاه و سپهبد فگندند بُن
فرو هشته لَفج و برآورده یال
بباید که گیتی بسوزد به دَم
نُخستین سر من بباید درود
پر اندیشه دل، پر ز گفتار سر
که آمد ز ره بچَهِ نرّه شیر
دَرَفش فریدون بیراستند
سپاه و سپهبد پذیره شدند
۴۴۰ بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
برانگیخت بالای زرین ستام
پیاده شد از اسپ و بگذارد گام
چه سالار خواه و چه دیهیم جوی
سَخُن گفت با او پدر نیز دیر
چو زرین درخشنده کوهی بلند
۴۴۵ گشاده دل و شادکام آمدند
هم اندر زمان زال را داد بار

گفتار زال با سام

چو زال اندر آمد به پیش پدر
یکی آفرین کرد بر سام گرد
که بیدار دل پهلوان شاد باد
زمین را بیوسید و گسترد پر
وُزآب دو دیده همی گِل سپرد
روانش گرایندهی داد باد
۴۵۰

زمین نسپرد شیر با داد تو
 مگر من که از داد بی بهره‌ام
 یکی مرغ پرورده‌ام، خاک خورد
 ندانم همی خویشتن را گناه
 مگر آنک سام یلستم پدر ۴۵۵
 ز مادر بزادم بینداختی
 فگندی به تیمار زاینده را
 ترا با جهان آفرین ست جنگ
 کنون کهم جهان آفرین پرورید
 هنر هست و مردی و تیغ یلی ۴۶۰
 ابا گنج و با تخت و گرز گران
 نشستم به کاول به فرمان تو
 که چون کینه جویی، به کار آیمت
 ز مازنداران هدیه این ساختی
 که ویران کنی خان آباد من؟ ۴۶۵
 من اینک به پیش تو استاده‌ام
 به ارّه میانم به دو نیم کن

سام، زال را با نامه به نزد منوچهر می فرستد

نبیسنده را پیش بنشانند
 سر نامه کرد آفرین خدای
 ازویست نیک و بد و هست و نیست ۴۷۰
 هر آن چیز کو خواست اندر بوش
 خداوند کیوان و خورشید و ماه
 به رزم اندرون زهر تریاک سوز
 گراینده گرز و گشاینده شهر
 یکی بنده‌ام من رسیده بجای ۴۷۵
 همی گرد کافور گیرد سرم
 ز هر در سخن‌ها همی راندند
 کجا هست و باشد همیشه به جای
 همه بندگانیم و ایزد یکیست
 بر آنست چرخ روان را روش
 وزو آفرین بر منوچهر شاه
 به بزم اندرون ماه گیتی فروز
 ز شادی به هر کس رساننده بهر
 به مردی، به شست اندر آورده پای
 چنین داد خورشید و ماه افسرم

- پستم میان را یکی بنده‌وار
 عنان پیچ و اسپافگن و گرزدار
 کنون آن برافراخته یال من
 بران هم که بودم نماند همی
 کمندی بینداخت از دست شست
 سپردیم نوبت کنون زال را
 یکی آرزو دارد اندر نمان
 یکی آرزو کان به یزدان نکوست
 نکردیم بی رای شاه بزرگ
 همانا که با زال پیمان من
 به پیش من آمد پر از خون رخان
 مرا گفت بر دار آمل کنی
 چو پرورده‌ی مرغ باشد به کوه
 چنان ماه بیند به کاولستان
 چو دیوانه گردد بناشد شیگفت
 کنون رنج مهرش به جایی رسید
 ز بس رنج کو دید بر بی‌گناه
 گسی کردمش با دلی مستمند
 همان کن که با مهتری در خورد
 چو نامه نبشتند و شد رای راست
 بیامد به زین اندر آورد پای
- ۴۸۰ ابا جادوان ساختم کارزار
 چو من کس ندیدی به گیتی سوار
 همان زخم کوبنده گوپال من
 برو گردگاهم خماند همی
 زمانه مرا باشگونه بیست
 که شاید کمر بند و گوپال را
 بیاید بخواهد ز شاه جهان
 کجا نیکویی زیر فرمان اوست
 که بنده نباید که باشد سترگ
 شنیده‌ست شاه جهانبان من
 همی چاک چاک آمدش ز استخوان
 سزاتر که آهنگ کاول کنی
 فکنده به دور از میان گروه
 چو سرو سهی بر سرش گلستان
 ازو شاه را کین نباید گرفت
 که بخشایش آرد هر آن کش بدید
 چنان رفت پیمان که بشنید شاه
 چن آمد به نزدیک تخت بلند
 ترا خود نیاموخت باید خرد
 سیتد زود دستان و بر پای خاست
 برآمد خروشیدن کره‌نای
- ۴۸۵
 ۴۹۰
 ۴۹۵

مهراب خبر می‌یابد که سام به جنگ او می‌آید

- چو در کاول این داستان فاش گشت
 برآشفت و سیندخت را پیش خواند
 چنین گفت کاکنون جزین رای نیست
 که آرمست با دخت ناپاک تن
 مگر شاه ایران ازین خشم و کین
- سر مرزبان پر ز پرخاش گشت
 همه خشم رودابه بر وی براند
 که با شاه گیتی مرا پای نیست
 کشم زارتان بر سر انجمن
 برآساید و رام گردد برین
- ۵۰۰

چو بشنید سیندخت بنشست پست دل چاره‌جوی اندر اندیشه بست

سیندخت برای چاره‌جوئی عازم دیدار سام می‌شود

بیاراست تن را به دیبای زر
پس از گنج خضرا ز بهر نثار ۵۰۵
ده اسپ گرانمایه با ساز زر
به سیمین ستام آوریدند سی
ابا طوق زرین پرستنده شست
پر از مشك و کافور و یاقوت و زر
چهل تخت دیبای پیکر به زر ۵۱۰
به زرین و سیمین دو صد تیغ هند
صد اشتر همه ماده و سرخ‌موی
یکی تاج پرگوهر شاهوار
بسان سپهری یکی تخت زر
به رش خسروی بیست پهنای او ۵۱۵
وزان زنده پیلان جنگی چهار
چو برساخت کار اندر آمد به اسپ
بیامد گرازان به درگاه سام
به کارآگهان گفت تا ناگهان
که آمد فرستاده‌یی کاولی ۵۲۰
ز مهرباب گرد آوریده پیام
بیامد بر سام یل پرده‌دار
فرود آمد از اسپ سیندخت و رفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین
نثار و پرستنده و اسپ و پیل ۵۲۵
یکایک همه پیش سام آورید
پُر اندیشه بنشست برسان مست
که جایی کجا مایه چندین بود

به در و به یاقوت پرمایه سر
برون ریخت دینار، چون سی هزار
پرستنده پنجه به زرین کمر
ز اسپان تازی و از پارسی
یکی جام مر هر یکی را به دست
یکی پر ز گوهر، یکی پر شکر
طرازش همه گونه‌گونه گوهر
چه زو سی به زهرآب داده پرنده
صد اشتر همه بارکش، راه‌جوی
ابا یاره و طوق و با گوشوار
برو بافته چند گونه گوهر
چو سیصد فزون بود بالای او
همه جامه و فرش کردند بار
چو گردی به کردار آذرگشپ
نه آواز داد و نه برگفت نام
بگویند با سرفراز جهان
به نزد سپهد یل زاولی
به نزد سپهد جهانگیر سام
بگفت و بفرمود تا داد بار
به پیش سپهد خرامید تفت
ابر شاه و بر پهلوان زمین
رده برکشیده ز در تا دو میل
سر پهلوان خیره شد کان بدید
به کیش کرده دست و سرافکنده پست
فرستادن زن چه آیین بود؟

- گرین خواسته زو پذیرم همه
 ۵۳۰ وگر بازگردانم از پیش، زال
 برآورد سر، گفت کین خواسته
 شوید این به گنجور دستان دهید
 پری روی سیندخت بر پیش سام
 سه بت روی با او به یکجا بُدند
 ۵۳۵ گرفته یکی جام هر يك به بر
 به پیش سپهد فرو ریختند
 چو با پهلوان کار بر ساختند
 چنین گفت سیندخت با پهلوان
 بزرگان ز تو دانش آموختند
 به مهر تو شد بسته دست بدی
 ۵۴۰ گنه کار اگر بود مهرباب بود
 سر بی گناهان کاول چه کرد
 پرستنده‌ی خاک پای تواند
 از آن ترس کو هوش و زور آفرید
 نیاید چنین کارش از تو پسند
 ۵۴۵ بدو سام یل گفت: با من بگوی
 تو مهرباب را کهتری گر همال
 به روی و به موی و به خوی و خرد
 ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی
 بدو گفت سیندخت کای پهلوان
 یکی سخت پیمانت خواهم نُخست
 که از تو نیاید به جانم گزند
 مرا کاخ و ایوان آباد هست
 چو ایمن شوم، هرچه گفتی: بگوی
 ۵۵۰ نهفته همه گنج کاولستان
 گرفت آن زمان سام دستش به دست
 چو بشنید سیندخت سوگند اوی
 ز من گردد آشفته شاه رمه
 برآرد به کردار سیمرخ یال
 غلامان و پیلان آراسته
 به نام بُت کاولستان دهید
 زبان کرد گویا و دل شادکام
 سمن پیکر و سروبالا بُدند
 ۵۴۵ پُر از سرخ یاقوت و دُر و گهر
 همه يك به دیگر برآمیختند
 ز بیگانه خانه پرداختند
 که با رای تو پیر گردد جوان
 به تو تیره گیهان بیفروختند
 ۵۴۰ به گرزت گشاده ره ایزدی
 ز خون دلش میژده سیراب بود
 کجا اندر آورد باید به گرد؟
 همه شهر زنده به رای تواند
 درخشنده ناهید و هور آفرید
 ۵۴۵ میان را به خون برهمن میند
 هر آنچهت پرسم بهانه مجوی
 مران دخت او را کجا دید زال؟
 به من گوی، تا با که اندر خورد
 بر آنسان که دیدی، یکایک بگوی
 ۵۵۰ سر پهلوانان و پشت گوان
 که لرزان شود زو بر و بوم و رُست
 نه آنکس که بر من بود ارجمند
 همان گنج و خویشان و بنیاد هست
 بگویم، بجویم بدین آب روی
 ۵۵۵ بکوشم، رسانم به زاولستان
 ورا نیک بناوخت و پیمان بست
 همان راست گفتار و پیوند اوی

- ۵۶۰ زمین را ببوسید و بر پای خاست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان
همان مام رودابه‌ی ماه‌روی
همه دودمان پیش یزدان پاک
همی بر تو بر خواندیم آفرین
کنون آمدم تا هوای تو چیست
اگر ما گنه‌کار و بدگوهریم
من اینک به پیش توام مستمند
- ۵۶۵ دل بی‌گناهان کاول مسوز
سخن‌ها چو بشنید ازو پهلوان
به رخ چون بهار و به بالا چو سرو
چنین داد پاسخ که پیمان من
تو با کاول و هر که پیوند تُست
بدین نیز همداستانم که زال
شما گرچه از گوهری دیگرید
چنین ست گیتی و زین تنگ نیست
یکی بر فراز و یکی در نشیب
یکی از فزایش دل آراسته
- ۵۷۵ یکی نامه با لابه و دردمند
به نزد منوچهر شد زال زر
به زین اندر آمد که زین را ندید
بدین زال را شاه پاسخ دهد
که پرورده‌ی مرغ بی‌دل شده‌ست
عروس ار به مهر اندرون همچنوست
یکی روی آن بچه‌ی اژدها
بدو گفت سیندخت: اگر پهلوان
چماند به کاخ من اندر سمند
به کاول چنو شهریار آوریم
- ۵۸۵ لب سام سیندخت پر خنده دید
بگفت آنچ اندر نهان بود راست
زن گرد مهرباب روشن روان
که دستان همی جان فشاند بر اوی
شب تیره تا برکشد روز چاک
همان بر جهاندار شاه زمین
ز کاول ترا دشمن و دوست کیست
بدین پادشاهی نه اندر خوریم
بکش کشتنی را و بندی ببند
که بس تیره، روز اندر آید به روز
زنی دید با رای و روشن‌روان
میانش چو غرو و به رفتن تذرو
درستست، اگر نگسلد جان من
بمانید شادان دل و تندرست
به گیتی چو رودابه خواهد همال
همان تاج و اورنگ را در خورید
ابا کردگار جهان جنگ نیست
یکی با فزونی یکی با نهیب
ز کمی دل دیگری کاسته
نبشتم به نزدیک شاه بلند
چنان شد که گفتی برآورد پر
همان نعل اسپش زمین را ندید
چو خندان شود، رای فرخ نهد
از آب مژه، پای در گِل شده‌ست
سزد گر برآیند هر دو ز پوست
مرا نیز بنمای و بستان بها
کند بنده را شاد و روشن‌روان
سرم بر شود باسماں بلند
همه پیش او جان نثار آوریم
همه بیخ کین از دلش کنده دید

- نوندی دلاور بکردار باد
 کز اندیشه‌ی بد مکن یاد هیچ
 من اینک پس نامه اندر دمان
 دوم روز چون چشمه‌ی آفتاب
 گرانمایه سیندخت بنهاد روی
 روارو برآمد ز درگاه سام
 پیامد بر سام و بردش نماز
 به دستوری بازگشتن به جای
 دگر ساختن کار مهمان نو
 وُرا سام یل گفت: برگرد و رُو
 سزاوار او خلعت آراستند
 به کاول دگر سام را هرچه بود
 دگر چارپایان دوشیدنی
 به سیندخت بخشید و دستش به دست
 پذیرفت مر دخت او زال را
 سرافراز گردی و مردی دویست
 به کاول بیاش و به شادی بمان
 شکفته شد آن روی پژمرده ماه
- برافکند و مهراب را مژده داد
 دلت شاد کن، کار مهمان بسیج
 بیایم، نجویم به ره بر زمان
 یجنبید و بیدار شد سر ز خواب
 به درگاه سالار دیهیم‌جوی
 مه بانوان خواندندش به نام
 سَخْن گفت با او زمانی دراز
 شدن شادمان پیش کاول خدای
 نمودن به داماد پیمان نو
 بگوی آنچ دیدی به مهراب گو
 ز گنج آنچ پرمایه‌تر خواستند
 ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
 ز گستردنی هم ز پوشیدنی
 گرفت و یکی سخت پیمان بیست
 خداوند ژوپین و گوپال را
 بدو داد و گفتش که اکنون مه‌ایست
 ازین پس مترس از بد بدگمان
 به نیک‌اختری برگرفتند راه

منوچهر به خواهش سام، با پیوند زال و رودابه موافقت می‌کند. اخترشناسان او را نیز به آمدن فرزندی از آن دو که نگهدار ایران باشد، نوید داده‌اند، پس از رسیدن این خبر به کابل، کاخ مهراب را برای پذیرش داماد تزئین می‌کنند:

آرایش کاخ

- چو بشنید سیندخت گفتار اوی
 بیاراست ایوانها چون بهشت
 بساطی بیفکند، پیکر به زر
 به آرایش کاخ بنهاد روی
 گلاب و می و مشک و عنبر، سرشت
 زبرجد بر او بافته سر بسر

دگر پیکرش دُرّ خوشاب بود
 يك ايوان همه تخت زرین نهاد
 همه پیکرش گوهر آگنده بود
 ۶۱۰ ز یاقوت مر تخت را پایه بود
 بیاراست رودابه را چون بهشت
 نشست اندر آن خانه زرنگار
 همه کاولستان شد آراسته
 که هر دانه‌ای، قطره‌ای آب بود
 به آیین و آرایش چین نهاد
 میان گهر، نقش‌ها کنده بود
 که تخت کیان بود و پرمایه بود
 به خورشید بر، جادویها نشست
 کسی را بر او ندادند بار
 پر از رنگ و بوی و پر از خواسته

جشن عروسی

بدان جشن هر کس که آمد فراز
 ۶۱۵ بخندید و سیندخت را سام گفت
 بدو گفت سیندخت: هدیه کجاست
 چنین داد پاسخ به سیندخت، سام
 برفتند تا خانه زرنگار
 ۶۲۰ نگه کرد سام اندر آن ماه‌روی
 ندانست کهش چون ستاید همی
 شد از خواسته يك به يك بی‌نیاز
 که رودابه را چند خواهی نهفت؟
 اگر دیدن آفتابت هواست؟
 که از من بخواه آنچه آیدت کام
 کجا اندر او بود خرم بهار
 یکایک شگفتی بماند اندر اوی
 بر او چشم را چون گشاید همی

مشکل زاده شدن رستم

بسی برنیامد برین روزگار
 شکم کرد فربسی و تن شد گران
 بدو گفت مادر که ای جانِ مام
 ۶۲۵ چنین داد پاسخ که من روز و شب
 همانا زمان آمده‌ستم فراز
 تو گویی بسنگستم آگنده پوست
 چنین تا گه زادن آمد فراز
 چنان بُد که يك روز زو رفت هوش
 ۶۳۰ خبر شد به سیندخت و بشخود روی
 که با زادسرو اندر آمد زهار
 شد آن ارغوانی رخس زعفران
 چه بودت که گشتی چنین زردفام
 همی برگشایم به فریاد لب
 وزین بار بردن نیابم جواز
 وگر ز آهنست، اینک بمیان اوست
 به خواب و به آرام بودش نیاز
 از ایوان دستان برآمد خروش
 بکند آن سیه‌گیسوی مشک‌بوی

یکایک به دستان رسید آگهی که پژمرده شد برگ سرو سهی
به بالین رودابه شد زال زر پر از آب رخسار و خسته جگر

سیمرغ هنگام وداع با زال، چند پر خود را به او داده است تا
هرگاه به او نیاز داشت یکی از آنها را آتش بزند، و او را به کمک
فراخواند. رودابه زایمان غیرطبیعی دارد.

آمدن سیمرغ برای نجات رودابه

چو زان پر سیمرغش آمد به یاد
یکی میجر آورد و آتش فروخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا
چُن ابری که بارانش مرجان بود
ستودش فراوان و بردش نماز
چنین گفت با زال کین غم چراست
کزین سرو سیمین بر ماه روی
که خاک پی او ببوسد هزبر
وُرُ آواز او چرم جنگی پلنگ
هر آن گرد کاواز گوپال اوی
از آواز او اندر آید ز پای
به جای خرد سام سنگی بود
به بالای سرو و به نیروی پیل
نیاید به گیتی ز راه زهش
بیاور یکی خنجر آبگون
نُخستین به می ماه را مست کن
تو منگر که بینادل افسون کند
بکافد تهی گاه سرو سهی
وُزان پس بدوز آن کجا کرد چاک
گیایی که گویمت با شیر و مشک

بخندید و سیندخت را مزده داد
وُزان پر سیمرغ لختی بسوخت
پدید آمد آن مرغ فرمان روا
چه مرجان؟ که آرایش جان بود
برو کرد زال آفرین دراز
به چشم هزبر اندرون نم چراست؟
یکی شیر باشد، ترا نامجوی
نیارد به سر بر گذشتش ابر
شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
بیند برو بازوی و، یال اوی
دل مرد جنگی برآید ز جای
به خشم اندرون شیر جنگی بود
به آورد خشت افگند بر دو میل
به فرمان دادار نیکی دهش
یکی مرد بینادل پُر فسون
زدل بیم و اندیشه را پست کن
به صندوق، تا شیر بیرون کند
نباشد مرو را ز درد آگهی
زدل دور کن ترس و تیمار و باک
بکوب و بکن هر سه در سایه خشک

۶۳۵

۶۴۰

۶۴۵

۶۵۰

- مزان صورت رستم گرزدار
 یکی جشن کردند در گلستان
 پس آن پیکر رستم شیرخوار
 ابر سام یل موی بر پای خاست
 اگر نیم ازین پیکر آید تنش
 وُزان پس فرستاده را پیش خواست
 به شادی برآمد ز درگاه کوس
 می آورد و رامشگران را بخواند
 بیاراست جشنی که خورشید و ماه
 پس آن نامهی زال پاسخ نبشت
 نُخست آفرین کرد بر کردگار
 ستودن گرفت آنگهی زال را
 پس آمد بر آن پیکر پرنیان
 بفرمود کین را چنان ارجمند
 نیایش همی کردم اندر نهان
 که زنده بیند جهان بین من
 کنون شد مرا و ترا پشت راست
 فرستاده آمد چو باد دمان
 چو بشنید زال آن سخُن های نغز
 به شادیش بر شادمانی فرود
- ببردند نزدیک سام سوار
 ز زاولستان تا به کاولستان
 ۶۸۰
 بردند نزدیک سام سوار
 مرا مانند این پرنیان - گفت - راست
 سرش ابر سایید، زمین دامنش
 درم ریخت تا بر سرش گشت راست
 ۶۸۵
 بیاراست میدان چو چشم خروس
 به خواهندگان بر درم برفشاند
 نظاره شدند اندر آن بزمگاه
 روان را بدان پاسخ اندر سرشت
 بدان شادمان گردش روزگار
 ۶۹۰
 خداوند شمشیر و گوپال را
 که یال یلان داشت و فر کیان
 بدارید کز دم نیابد گزند
 چنین جستم از کردگار جهان
 ز تخم تو گردی بر آیین من
 ۶۹۵
 نباید جز از زندگانش خواست
 بر زال روشن دل و شادمان
 که روشن روان اندر آمد به مغز
 پرافراخت گردن به چرخ کبود

سام به دیدن رستم می رود

- همی گشت ازین گونه بر سر جهان
 به رستم همی داد ده دایه شیر
 بدی پنج مرده مرو را خورش
 چو رستم بیمود بالای هشت
 چنان شد که رخشان ستاره بود
 تو گفتی که سام یلستی به جای
- بَرهنه شد آن روزگار نهان
 ۷۰۰
 که نیروی مردست سرمایه شیر
 بماندند مردم از آن پرورش
 بسان یکی سرو آزاد گشت
 جهان بر ستاره نظاره بود
 به بالا و دیدار و فرهنگ و رای

۷۰۵ چو آگاهی آمد به سام دلیر
 کس اندر جهان کودک نارسید
 بجنیید مر سام را دل ز جای
 چو مهرش سوی پور دستان کشید
 که شد پور دستان همانند شیر
 بدان شیرمردی و گردی ندید
 به دیدار آن کودک آمدش رای
 سپه را سوی زاولستان کشید

رفتن رستم به پیشواز نیا

۷۱۰ یکی زنده پیلسی بیاراستند
 نشست از بر تخت بر، پور زال
 به سر برش تاج و کمر بر میان
 چُن از دور سام یل آمد پدید
 چو گل چهره سام یل بشکفید
 یکی آفرین کرد سام دلیر
 ۷۱۵ ببوسید رستمش تخت ای شکفت
 که ای پهلوان جهان شاد باش
 به چهر تو ماند همی چهره ام
 وز آن پس فرود آمد از پیل مست
 همی بر سر و چشم او داد بوس
 به یک گوشه تخت دستان نشست
 به پیش اندرون سام گیهان گشای
 به رستم همی از شگفتی بماند
 بر آن بازو و یال و آن سفت و شاخ
 به می دست بردند و مستان شدند
 ۷۲۰ سر ماه نو، هرمز مهرماه
 چنین گفت مر زال را کای پسر
 همه ساله بسته دو دست از بدی
 چنان دان که بر کس نماند جهان
 بر این پند من باش و مگنر از این
 برو تخت زرین بپراستند
 ابا قدّ چون سرو و با کتف و یال
 سپر پیش و در دست گرز گران
 سپه بر دو رویه رده برکشید
 چو بر پیل بر، بجه شیر دید
 که تهما، هژیرا، بزی شاد و دیر
 نیارا یکی نو ستایش گرفت
 چو شاخ توام من، تو بنیاد باش
 چنان چون تو باشد مگر زهره ام
 سپهدار بگرفت دستش به دست
 فرو ماند بر جای پیلان و کوس
 دگر گوشه رستم، عمودی به دست
 فرو هشته از تاج فرّ همای
 بر او هر زمان نام یزدان بخواند
 میان چون قلم، سینه و بر فراخ
 ز رستم سوی یاد دستان شدند
 بشد سام و بر تخت بگزید راه
 نگر تا نباشی به جز دادگر
 همه روز جسته ره ایزدی
 یکی بایدت آشکار و نهان
 بجز بر ره راست مسپر زمین

از نوذر تا کاووس

منوچهر می‌میرد و جای خود را به پسرش نوذر می‌سپارد. با شنیدن خبر مرگ منوچهر، پشنگ، شاه توران، به کین‌خواهی خون تور به ایران لشکر می‌کشد.

سایه افراسیاب پدیدار می‌شود

چو دید آن سهی قدّ افراسیاب	به مغز پشنگ اندر آمد شتاب
وُزو سایه گسترده بر چند میل	برو بازوی شیر و هم زور پیل
چو دریا دل و، کف چو بارنده میغ	زبان‌ش به کردار بُرنده تیغ
به ایران شود با سپاه پشنگ	بفرمود تا برکشد تیغ جنگ
سزد گر برآرد به خورشید سر	سپهد چو شایسته بیند پسر
ازیرا پسر نام زد رهنمای	پس از مرگ باشد سر او به جای
سری پر ز کینه دلی پر شتاب	ز پیش پشنگ آمد افراسیاب

اگریرث، پسر دیگر پشنگ، با این جنگ مخالف است، ولی پادشاه حرف او را نمی‌پذیرد:

که افراسیاب آن دلاور نهنگ	پسر را چُنین داد پاسخ پشنگ
یکی پیل جنگی گه کارزار	یکی نرّه شیرست روز شکار

۷۰۵ چو آگاهی آمد به سام دلیر
کس اندر جهان کودک نارسید
بجنیبید مر سام را دل ز جای
چو مهرش سوی پور دستان کشید
که شد پور دستان همانند شیر
بدان شیرمردی و گردی ندید
به دیدار آن کودک آمدش رای
سپه را سوی زاولستان کشید

رفتن رستم به پیشواز نیا

۷۱۰ یکی زنده پیلی بیاراستند
نشست از بر تخت بر، پور زال
به سر برش تاج و کمر بر میان
چُن از دور سام یل آمد پدید
چو گل چهره سام یل بشکفید
یکی آفرین کرد سام دلیر
۷۱۵ ببوسید رستمش تخت ای شکفت
که ای پهلوان جهان شاد باش
به چهر تو ماند همی چهره ام
وز آن پس فرود آمد از پیل مست
همی بر سر و چشم او داد بوس
به يك گوشه تخت دستان نشست
۷۲۰ به پیش اندرون سام گیهان گشای
به رستم همی از شگفتی بماند
بر آن بازو و یال و آن سفت و شاخ
به می دست بردند و مستان شدند
۷۲۵ سر ماه نو، هرمز مهرماه
چنین گفت مر زال را کای پسر
همه ساله بسته دو دست از بدی
چنان دان که بر کس نماند جهان
بر این پند من باش و مگنر از این

۵

از نوذر تا کاووس

منوچهر می‌میرد و جای خود را به پسرش نوذر می‌سپارد. با شنیدن خبر مرگ منوچهر، پشنگ، شاه توران، به کین‌خواهی خون تور به ایران لشکر می‌کشد.

سایهٔ افراسیاب پدیدار می‌شود

چو دید آن سهی قد افراسیاب	به مغز پشنگ اندر آمد شتاب
و زو سایه گسترده بر چند میل	برو بازوی شیر و هم زور پیل
چو دریا دل و کف چو بارنده میغ	زبانش به کردار بُرنده تیغ
به ایران شود با سپاه پشنگ	بفرمود تا برکشد تیغ جنگ
سزد گر برآرد به خورشید سر	سپهد چو شایسته بیند پسر
ازیرا پسر نام زد رهنمای	پس از مرگ باشد سر او به جای
سری پر ز کینه دلی پر شتاب	ز پیش پشنگ آمد افراسیاب

اغریرث، پسر دیگر پشنگ، با این جنگ مخالف است، ولی پادشاه حرف او را نمی‌پذیرد:

پسر را چنین داد پاسخ پشنگ	که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی نره شیرست روز شکار	یکی پیل جنگی گه کارزار

- ۱۰ نییره که کین نیا را نجست
ترا نیز با او بیاید شدن
چو از دامن ابر چین کم شود
چراگاه اسپان شود کوه و دشت
جهان سر بسر سبز گردد ز خوید
۱۵ دل شاد بر سبزه و گل برید
دهستان و گرگان همه زیر نعل
منوچهر از آنجایگه جنگجوی
- سزد گر نباشد نژادش درست
بهر نیک و بد رای فرخ زدن
بیابان سراسر پر از نم شود
گیاهها ز یال یلان برگذشت
به هامون سراپرده باید کشید
سپه را همه سوی آمل برید
بکوبید، و ز خون کنید آب لعل
به کینه سوی تور بنهاد روی

آمدن افراسیاب به ایران به جنگ نوذر

- ۲۰ چو دشت از گیا گشت چون پرنیان
سپاهی بیامد ز ترکان و چین
سپه را میان و کرانه نبود
چو لشکر به نزدیک جیحون رسید
سپاه جهاندار بیرون شدند
به راه دهستان نهادند روی
شهنشاه نوذر پس پشت اوی
چو لشکر به پیش دهستان رسید
- ۲۵ بیستند گردان ترکان میان
هم از گرزداران خاورزمین
همان بخت نوذر جوانه نبود
خبر نزد پور فریدون رسید
ز کاخ همایون به هامون شدند
سپهدارشان قارن رزمجوی
جهانی سراسر پر از گفت و گوی
چنان شد که خورشید شد ناپدید

نبرد بارمان با قباد، پسر کاوه

- ۳۰ سپیده چن از کوه سر برکشید
یکی ترک بُد نام او بارمان
میان دو لشکر دو فرسنگ بود
بیامد سپه را همه بنگرید
بشد نزد سالار توران سپاه
۳۵ وُزان پس--به سالار بیدار گفت
به دستوری شاه من شیروار
طلایه به پیش دهستان رسید
همی خفته را گفت بیدارمان
همه ساز و آرایش جنگ بود
سراپردهی شاه نوذر بدید
نشان داد از آن لشکر و بارگاه
که ما را هنر چند باید نهفت
بجویم از آن انجمن کارزار

- ببینند پیدا ز من دست بُرد
 بشد بارمان تا به دشت نبرد
 کزین لشکر نوذر نامدار
 نگه کرد قارن به مردان مرد
 کس از نامدارانش پاسخ نداد
 دژم گشت سالار بسیار هوش
 ز خشمش سرشک اندر آمد به چشم
 که چندان جوان مردم جنگجوی
 دل قارن آزرده گشت از قباد
 که سال تو اکنون به جایی رسید
 یکی مرد آسوده چون بارمان
 سواری که دارد دل شیر نر
 تویی مایه‌ور کدخدای سپاه
 به خون گر شود لعل-ریش سپید
 شکست اندر آید بدین رزمگاه
 نگه کن که با قارن رزمزن
 چنین داد پاسخ مرو را قباد
 بدان ای برادر که تن مرگ راست
 ز گاه خجسته منوچهر باز
 کسی زنده بر آسمان نگذرد
 یکی را برآرد به شمشیر، هوش
 تنش کرکش و شیر درنده راست
 یکی را به بستر برآید زمان
 اگر من روم زین جهان فراخ
 بگفت این و بگرفت نیزه به دست
 چنین گفت با رزمزن، بارمان
 بیایست مانند که خود روزگار
 چنین گفت مر بارمان را قباد
 به جایی توان مرد کاید زمان
- جز از من کسی را نخوانند گرد
 سوی قارن کاوه آواز کرد
 که داری که با من کند کارزار؟
 از آن انجمن تا که جوید نبرد
 مگر پیر گشته دلاور قباد
 ز گفت برادر برآمد به جوش
 از آن لشکر گشن و بُد جای خشم
 یکی پیر جوید همی جنگ اوی
 میان دلیران زبان برگشاد
 که از جنگ دستت بیاید کشید
 جوان و گشاده دل و شادمان
 همی برفرازد به خورشید سر
 همی بر تو گردد همه رای شاه
 شوند این دلیران همه ناامید
 پر از درد گردد دل نیک‌خواه
 چه گوید قباد اندران انجمن
 که این چرخ گردان مرا داد داد
 سر رزمزن سودن ترگ راست
 از امروز بودم دل اندر نیاز
 شکارست و مرگش همی بشکرد
 بدانگه که آید دو لشکر به جوش
 سرش نیزه و تیغ برنده راست
 همی رفت باید ز بن بی‌گمان
 برادر به جایست با برز و شاخ
 به آوردگه رفت چون پیل مست
 که آورد پیشم سرت را زمان
 همی کرد با جان تو کارزار
 که یک چند گیتی مرا داد داد
 نباید زمان یک زمان بی‌گمان

بگفت و برانگیخت شب‌دیز را
 ز شبگیر تا سایه گسترد هور
 به فرجام پیروز شد بارمان
 یکی خشت زد بر سُرین قباد ۶۵
 ز اسپ اندر آمد نگوسار سر
 چو شب تیره شد قارن رزمخواه
 بر نوذر آمد به پرده‌سرای
 وُرا دید نوذر، فرو ریخت آب
 چُنین گفت کز مرگ سام سوار ۷۰
 چو خورشید بادا روان قباد
 پیرورد و ز مرگ‌مان چاره نیست
 چُنین گفت قارن که تا زاده‌ام
 فریدون نهاد این کُله بر سرم
 هنوز آن کمر بند نگشاده‌ام ۷۵
 برادر شد آن مرد سنگ و خرد

کشته شدن نوذر به دست افراسیاب

سُوی شاه ترکان رسید آگهی
 دلش گشت پر آتش از درد و غم
 برآشفت و گفتا که نوذر کجاست
 سپهدار نوذر چو آگاه شد ۸۰
 سپاهی پر از غلغل و گفت و گوی
 گرفتند بازوش با بند و تنگ
 چو از دور دیدش زبان برگشاد
 بدو - گفت - هر بد که آید سزاست
 بزد گردن نوذر تاجدار ۸۵
 پس از یادگار منوچهر شاه
 ایبا دانشی مرد بسیار هوش
 کزان نامداران جهان شد تھی
 دو رخ را به خون جگر داد نم
 کزو ویسه خواهد همی کینه خواست
 بدانست کهش روز کوتاه شد
 سُوی شاه نوذر نهادند روی
 کشیدندش از جای پیش نهنگ
 ز کین نیاکان همی کرد یاد
 بگفت و برآشفت و شمشیر خواست
 تنش را به خاک اندر افگند خوار
 تھی مانند ایران و تخت و کلاه
 همه چادر آزمندی میپوش

که تخت و کله چون تو بسیار دید
رسیدی به جایی که بشتافتی
چه خواهی ازین تیره خاك نژند
اگر چرخ گردان کشد زین تو
چنین داستان چند خواهی شنید
سرآمد، کزو آرزو یافتی
که هم بازگرداندت مستمند
سرانجام خشتست بالین تو

پادشاهی افراسیاب در ایران پس از نابودی نوذر

ز پیش دهستان سوی ری کشید
کلاه کیانی به سر برنهاد
به گسئهم و طوس آمد این آگهی
به شمشیر تیز آن سر تاجدار
بکنند موی و شخوند روی
سوی زاولستان نهادند روی
سوی زال رفتند با سوگ و درد
که زارا، دلیرا، شها، نوذرا،
نگهدار ایران و پشت مهان
سرت افسر از خاك جوید همی
همی داد خواهیم و زاری کنیم
نژاد فریدون بدو زنده بود
به زاری و خواری سرش را ز تن
همه تیغ زهرآبگون برکشید
همه انجمن زار و گریان شدند
زبان داد دستان که تا رستخیز
چمان چرمه در زیر، تخت من ست
رکابست پای مرا جایگاه
برین کینه آرامش و خواب نیست

ز اسپان به رنج و به تگ خوی کشید
به دینار دادن در اندر گشاد
که شد تیره دیهیم شاهنشهی
به زاری بریدند و برگشت کار
از ایران برآمد یکی هوی هوی
زبان شاه گوی و روان شاه جوی
رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
گوا، تاج دارا، مها، داورا!
سر تاجداران و شاه جهان
زمین خون شاهان ببوید همی
به خون پدر سوگواری کنیم
زمین نعل اسپ ورا بنده بود
بریدند با نامدار انجمن
به کین جستن آید و دشمن کشید
چو بر آتش تیز بریان شدند
نبیند نیام مرا تیغ تیز
سینان دار نیزه، درخت من ست
یکی ترگ تیره سرم را کلاه
همانند اشکم به جوی آب نیست

اغریرث، برادر افراسیاب، اسیران ایران را آزاد می‌کند.

افراسیاب از این کار دستخوش خشمی دیوانه‌وار می‌شود.

گشته شدن اغریث به دست برادرش افراسیاب

چو اغریث آمد ز اَمَل به ری
 بدو گفت کین چیست کانگیختی
 بفرمودمت کین بدان را بکش
 به دانش نباشد سر جنگ جوی
 ۱۱۵ سرِ مرد جنگی خرد نسپرد
 چُنین داد پاسخ به افراسیاب
 هر آنکه کهت آید به بد دسترس
 که تاج و کمر چون تو بیند بسی
 یکی پر ز دانش یکی بی‌خرد
 ۱۲۰ سپهد برآشفت چون پیل مست
 میان برادر بدو نیم کرد

رستم بالیده می‌شود و اسب خود را به دست می‌آورد

چُنین گفت رستم به دستان سام
 چُنین یال و این چنگ‌های دراز
 اگر دشت کین آید و جنگ سخت
 ۱۲۵ بینی که در جنگ من چون شوم
 یکی ابر دارم به چنگ اندرون
 همی آتش افروزد از گوهرش
 هر آنکه که جوشن به بر در کشم
 هر آن باره کو زخم گویال من
 ۱۳۰ نترسد ز عرّاده و منجنیق
 چو من پیش دارم سینانم به چنگ
 یکی باره باید چو پیلی بلند
 که زور مرا پای دارد به چنگ

که من نیستم مرد آرام و جام
 نه والا بود پروریدن به ناز
 بود یاز یزدان و پیروزبخت
 چو با بور گل‌رنگ در خون شوم
 که هم رنگ آبست و بارانش خون
 همی مغز پیلان بساود سرش
 زمانه برآرد سر از ترکشم
 بیند برو بازوی و یال من
 نگهبان نباید ورا جاثلیق
 ببرد ز خون دل پیل رنگ
 چنان چون من آرم به خم کمند
 شتابش نیاید به روز درنگ

- یکی گرز خواهم چو يك لخت کوه
 شکسته کنم من بدو پشت پیل
 که روی زمین را کنم بی‌سپاه
 چنان شد ز گفتار او پهلوان
 گله هرچه بودش به زاولستان
 همه پیش رستم همی راندند
 هر اسپ که رستم کشیدش پیش
 ز نیروی او پشت کردی به خم
 چنین تا ز کاول بیامد ز رنگ
 یکی مادیان تیز بگذشت خنگ
 دو گوشش چو دو خنجر آبدار
 یکی کره از پس به بالای اوی
 سیه‌چشم و افراشته گاودم
 تنش پر نگار از کران تا کران
 همی رخس خوانیم و بورا برشست
 چو رستم بدان مادیان بنگرید
 کمند کیانی همی داد خم
 به رستم چنین گفت چوپان پیر
 پرسید رستم که این اسپ کیست
 چنین داد پاسخ که داغش مجوی
 خداوند این را ندانیم کس
 سه سالست تا این به زین آمده‌ست
 چو مادرش بیند کمند سوار
 بینداخت رستم کیانی کمند
 بیامد چو شیر ژبان مادرش
 بفرید رستم چو شیر ژبان
 پیفتاد و برخاست و برگشت ازوی
 بیفشارد ران رستم زورمند
 بیازید چنگال گردان بزور
- ۱۳۵ چو پیش من آیند توران‌گروه
 ز خون رود رانم چو دریای نیل
 که خون بارد ابر اندر آوردگاه
 که گفتی برافشانند خواهد روان
 بیاورد، لختی ز کاولستان
 برو داغ شاهان همی خواندند
 به پشتش بر افشاردی دست خویش
 ۱۴۰ نهادی به روی زمین بر شکم
 فسیله همی تاخت از رنگ رنگ
 برش چون بر شیر و کوتاه‌لنگ
 بر و یال فریبی، میانش نزار
 ۱۴۵ سُرین و برش هم به پهنای اوی
 سیه خایه و تند و پولادسُم
 چو داغ گل سرخ بر زعفران
 به رنگ آتشی و به خوی آتش‌ست
 مران کره‌ی پیلتن را بدید
 ۱۵۰ که آن کره را باز گیرد ز رم
 که ای مهتر اسپ کسان را مگیر
 که از داغ دو روی رانش تهیست؟
 کزین هست هرگونه‌بی گفت و گوی
 همی رخس رستمش خوانیم و بس
 ۱۵۵ به چشم بزرگان گزین آمده‌ست
 چو شیر اندر آید کند کارزا
 سر ابرش آورد ناگه به بند
 همی خواست کندن به دندان سرش
 از آواز او خیره شد مادیان
 به سوی گله تیز بنهاد روی
 ۱۶۰ برو تنگ‌تر کرد خم کمند
 بیفشارد انگشت بر پشت بور

تو گفتی ندارد همی آگهی کنون کار کردن به دست منست تن پیلوار و بر و یال من به چندست و این را که داند بها برو راست کن روی ایران زمی برین بر تو خواهی جهان کرد راست همی گفت: نیکی ز یزدان سزد سرش تیز شد کینه و جنگ را بدیدش که دارد دل و تاو و رگ همی سوختندی ز بهر گزند به آورد تازنده آهو شده است زنج گرد و بینادل و گام خوش ز رخس نوآیین و فرخ سوار	نکرد ایچ پشت از فشردن تهی به دل گفت کین برنشست منست ۱۶۵ کشد جوشن و خود و گوپال من ز چوپان پرسید کین ازدها چنین داد پاسخ که گر رستمی مرین را بر و بوم ایران بهاست لب رستم از خنده شد چون بسد به زین اندر آورد گلرنگ را ۱۷۰ گشاده زنج کردش و تیزتگ چنان گشت ابرش که هر شب سپند چپ و راست گفتی که جادو شده است سُرین گرد و کفک افگن و دست کش دل زال زر شد چو خرم بهار ۱۷۵
---	---

نخستین جنگ رستم با افراسیاب

چگونه بود ساز جنگ و نبرد که با من جهان پهلوانا بگوی کجا جای گیرد به روز نبرد؟ که پیداست تابان درفش بنفش بگنیرم، کشانش پیارم به روی يك امروز با خویشتن هوش دار دم آهنج و در کینه ابر بلاست از آهنش ساعد، و ز آهن کلاه درفش سیه بسته بر خود بر که مردی دلیرست و پیروزبخت تو از من مدار ایچ رنجه روان دل و تیغ و بازو حصار منست برآمد خروشیدن گاودم	چو رستم بدید آنک قارن چه کرد به پیش پدر شد پرسید ازوی که افراسیاب آن بداندیش مرد چه پوشد؟ کجا برفرازد درفش؟ ۱۸۰ من امروز بند کمرگاه اوی بدو گفت زال: ای پسر گوش دار که آن ترک در جنگ نر ازدهاست درفشش سیاهست و خفتان سیاه همه روی آهن گرفته به زر ازو خویشتن را نگه دار سخت ۱۸۵ بدو گفت رستم که ای پهلوان جهان آفریننده بار منست برانگیخت پس رخس رویینه سُم
--	---

- چو افراسیابش به هامون بدید
 ز گردان پرسید کین اژدها
 کدامست؟ کین را ندانم به نام
 نبینی که با گرز سام آمده‌ست
 به پیش سپاه آمد افراسیاب
 چو رستم وُرا دید بفشارد ران
 چو تنگ اندر آورد با وی زمین
 به بند کمرش اندر آورد چنگ
 همی خواست بردنش پیش قباد
 ز سنگ سپهدار و هنگ سوار
 گِست و به خاک اندر آمد سرش
 سپهبد چو از چنگ رستم بجست
 چرا؟ - گفت - نگرفتمش زیرکش؟
- بماند اندر آن کودک نارسید
 بدین گونه از بند گشته رها
 یکی گفت کین پور دستان سام
 جوان‌ست و جویای نام آمده‌ست
 چو کشتی که موجش برآرد ز آب
 به گردن برآورد گرز گران
 فرو کرد گرز گران را به زین
 جدا کردش از پشت زین پلنگ
 دهد روز جنگ نخستینش داد
 نیامد دوال کمر پایدار
 سواران گرفتند گرد اندرش
 بخایید رستم همی پشت دست
 همی بر کمر ساختم بندوش؟

افراسیاب نزد پشنگ، رستم را وصف می‌کند

- سواری پدید آمد از پشت سام
 بیامد بسان نهنگ دژم
 همی تاخت اندر فراز و نشیب
 ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک
 همه لشکر ما به هم بردرید
 درفش مرا دید بر يك کران
 چنان برگرفتم ز زین پلنگ
 کمر بند بگسست و بند قبای
 بدان زور هرگز نباشد هزبر
 سواران جنگی همه هم‌گروه
 تو دانی که شاهی، دل و چنگ من
 به دست وی اندر یکی پشام
 یکی پیلتن دیدم و شیرچنگ
- که دستانش رستم نهاده‌ست نام
 تو گفתי زمین را بسوزد به دم
 همی زد به گرز و به تیغ و رکیب
 نیززید جانم به يك مشت خاک
 کس اندر جهان آن شگفتی ندید
 به زین اندر افکند گرز گران
 که گفתי ندارم به يك پشه سنگ
 ز چنگش فتادم نگون زیر پای
 دو پایش به خاک اندرون، سر به ابر
 کشیدندم از چنگ آن لخت کوه
 به جنگ اندرون زور و آهنگ من
 وُزان آفرینش پُراندیشه‌ام
 نه هوش و نه دانش، نه رای و درنگ

- ۲۱۵ عِنان را سپرده بدان کَرگ مست
همانا که گوپال، سیصد هزار
تو گفتی که از آهش کرده‌اند
چه روباه پیشش، چه ببر بیان
همی تاخت یکسان چو روز شکار
۲۲۰ چنو گر بُدی سام را دست بُرد
جز از آشتی جستنش رای نیست
کنون از گذشته مکن هیچ یاد
گرت دیگر آید یکی آرزوی
به يك دست رستم که تابنده‌هور
۲۲۵ به روی دگر قارن رزم‌زن
سدیگر چو کشواد زرین‌کلاه
چهارم چو مهرباب کاول خدان
- همش غار و هم کوه و هم راه پست*
زدندی بران تارگ گرزدار
ز سنگ و ز رویش برآورده‌اند
چه دَرنده شیر و چه پیل ژیان
به بازی همی آمدش کارزار
ز ترکان نماندی سرافراز گرد
که با او سپاه ترا پای نیست
سوی آشتی یاز با کیقباد
به گرد اندر آید سپه چارسوی
گه رزم با او نتابد به زور
که چشمش ندیده‌ست هرگز شکن
که آمد به آمل ببرد آن سپاه
که سالار شاهست و، زاوُل خدای

پس از نوزد، کیقباد را که از خاندان کیان است در البرزکوه
می‌جویند و او را به پادشاهی می‌نشانند. کیقباد صد سال پادشاهی
می‌کند و از جهان می‌رود. بعد از او پسرش کی‌کاؤس بر تخت
می‌نشیند.



ماجراهای کاووس شاه

جنگ مازندران

<p>گر ایدونك آید بر او بر گزند سرش سوی پستی گراید درست به شاخ نوآیین دهد جای خویش بهارى به کردار روشن چراغ تو با بیخ تندى میاغاز ویک ۵ کند آشکارا بر او بر نهان تو بیگانه خوانش، مخوانش پسر سزد گر جفا بیند از روزگار سرش هیچ پیدا نبینی ز بُن نخواهد که ماند بدودر بسی ۱۰</p>	<p>درخت پرومند چون شد بلند شود برگ پژمرده و بیخ سست چُن از جایگه بگسلد پای خویش مر او را سپارد گل و برگ و باغ اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک پدر چون به فرزند ماند جهان گر او بفکند فرّ و نام پدر گر او گم کند راه آموزگار چُنین است رسم سرای کهن چو رسم بدش بازیابد کسی</p>
--	--

رامشگری سرود مازندران نزد کاووس سر می کند

<p>بر آورد مازندرانى سرود همیشه بر و بومش آباد باد به کوه اندرش لاله و سنبلست به گرم و به سردش همیشه بهار گرازنده آهو به راغ اندرون ۱۵ همه ساله هر جای رنگست و بوی</p>	<p>ز بربط چو بایست بر ساخت رود که مازندران شاه را یاد باد که در بوستانش همیشه گلست هوا خوشگوار و زمین پُرنگار نوازنده بلبل به باغ اندرون همیشه نیاساید از جفت جوی</p>
--	---

۲۱۵ عِنان را سپرده بدان کَرگ مست همانا که گوپال، سیصد هزار تو گفתי که از آهنش کرده‌اند چه روباه پیشش، چه ببر بیان همی تاخت یکسان چو روز شکار چنو گر بُدی سام را دست بُرد جز از آشتی چیستنش رای نیست کنون از گذشته مکن هیچ یاد گرت دیگر آید یکی آرزوی به يك دست رستم که تابنده‌هور به روی دگر قارن رزم‌زن سدیگر چو کشواد زرین‌کلاه چهارم چو مهرباب کاول خدان	همش غار و هم کوه و هم راه پست* زدندی بران تارگ گرزدار ز سنگ و ز رویش برآورده‌اند چه درنده شیر و چه پیل ژیان به بازی همی آمدش کارزار ز ترکان نماندی سرافراز گرد که با او سپاه ترا پای نیست سُوی آشتی یاز با کیقباد به گرد اندر آید سپه چارسوی گه رزم با او نتابد به زور که چشمش ندیده‌ست هرگز شکن که آمد به آمل ببرد آن سپاه که سالار شاهست و، زاول خدای
--	---

پس از نودز، کیقباد را که از خاندان کیان است در البرزکوه می‌جویند و او را به پادشاهی می‌نشانند. کیقباد صد سال پادشاهی می‌کند و از جهان می‌رود. بعد از او پسرش کی‌کاوس بر تخت می‌نشیند.



ماجراهای کاووس شاه

جنگ مازندران

<p>گر ایدونك آید بر او بر گزند سرش سوی پستی گراید درست به شاخ نوآیین دهد جای خویش بهاری به کردار روشن چراغ ۵ تو با بیخ تندی میاغاز ویک کند آشکارا بر او بر نهان تو بیگانه خوانش، مخوانش پسر سزد گر جفا بیند از روزگار سرش هیچ پیدا نبینی ز بُن ۱۰ نخواهد که ماند بدودر بسی</p>	<p>درخت برومند چون شد بلند شود برگ پُرمرده و بیخُ سست چُن از جایگه بگسلد پای خویش مر او را سپارد گل و برگ و باغ اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک پدر چون به فرزند ماند جهان گر او بفگند فرّ و نام پدر گر او گم کند راه آموزگار چُنین است رسم سرای کهن چو رسم بدش بازیابد کسی</p>
---	---

رامشگری سرود مازندران نزد کاووس سر می کند

<p>بر آورد مازندرانسی سرود همیشه بر و بومش آباد باد به کوه اندرش لاله و سنبلست به گرم و به سردش همیشه بهار ۱۵ گرازنده آهو به راغ اندرون همه ساله هر جای رنگست و بوی</p>	<p>ز بربط چو بایست بر ساخت رود که مازندران شاه را یاد باد که در بوستانش همیشه گلست هوا خوشگوار و زمین پُرنگار نوازنده بلبل به باغ اندرون همیشه نیاساید از جفت جوی</p>
--	--

گلابست گویی به جویش روان
دی و بهمن و آذر و فوردین
همه ساله خندان لب جویبار
سراسر همه کشور آراسته
بتان پرستنده با تاج زر
همی شاد گردد ز بویش روان
همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله باز شکاری بکار
ز دیبا و دینار و از خواسته
همه نامداران به زرین کمر

وصف دیار مازندران

یکی چون بهشت برین شهر دید
به هر کوی و برزن فزون از هزار
پرستنده زین بیشتر با کلاه
به هر جای گنجی پراکنده زر
بی اندازه گرد اندرش چارپای
به کاوس بردند از آن آگهی
همی گفت: خرم زیاد آنک گفت
همه شهر گویی مگر بت پرست
بتان پاک حورند گویی درست
که از خرّمی نزد او بهر دید
پرستار با طوق و با گوشوار
به چهره بکردار تابنده ماه
به یکجای دینار و دیگر گهر
بهشتست گفتی همیدون به جای
از آن خرّمی جای و، آن فرهی
که مازندران را بهشتست جفت
ز دیبای چین بر گل آدین بیست
به گلنارشان روی، رضوان بهشت

کاووس چون با وصفی که از مازندران کرده اند، فریفته آن شده است، عزم تسخیر آنجا را می کند. بزرگان ایران و از جمله زال می کوشند تا او را از آن لشکرکشی پرخطر بازدارند. ولی او بنا به لجاجی که در طبعش است، گوش شنوا ندارد. می رود و گرفتار می شود. رستم از ایران به نجات او روانه می گردد.

زال، رستم را به مازندران می فرستد

به رستم چنین گفت داستانِ سام
نشاید کزین پس چمیم و چریم
که شاه جهان در دم ازدهاست
که شمشیر کوتاه شد اندر نیام
وگر خویشتن تاج را پروریم
بر ایرانیان بر، چه مایه بلاست

همی رخس را کرد بایذت زین
همانا که از بهر این روزگار
نشاید بدین کار آهزمنی
برت را به بپر بیان سخت کن
اگر جنگ دریا کنی خون شود
از آواز تو کوه هامون شود

۳۵

بخواهی به تیغ جهان بخش کین
ترا پرورانید پروردگار
که آسایش آری، وگر دم زنی
سر از خواب و اندیشه پردخت کن
از آواز تو کوه هامون شود

رستم تنها آماده رفتن می شود

چنین گفت رستم به فرخ پدر
ولیکن به دوزخ چمیدن به پای
هنوز از تن خویش نابوده سیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر
تن و جان فدای سپهبد کنم
هر آنکس که زنده ست از ایرانیان
نه ارزنگ مانم نه دیو سپید
به نام جهان آفرین یک خدای
مگر دست ارزنگ، بسته چو سنگ
سر و مغز کولاد در زیر پای
به بر درگرفتش، برافراخت یال
بیامد به رخس اندر آورد پای
بیامد پر از آب رودابه روی

۴۰

که من بسته دارم به فرمان کمر
بزرگان پیشین ندیدند رای
نیاید کسی پیش درنده شیر
نخواهم جز از دادگر دستگیر
طلسم و دل جادوان بشکنم
بیارم، بیندم کمر بر میان
نه سنجه، نه کولاد غندی، نه بید
که رستم نگرداند از رخس پای
نهاده به گردن برش پالهنگ
پی رخس بُرده یکایک ز جای
فراوان بر او آفرین خواند زال
رخس رنگ برجا، یکی دل به جای
همی زار بگریست دستان بر او

۴۵

۵۰

در بیابان بی فریاد

(خوان دوم)

چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
تن رخس بسترد و زین بر نهاد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر
پی رخس و گویا زبان سوار
تهمت ز خواب خوش آمد ستوه
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی رفت بایست بر خیر خیر
ز گرما و از تشنگی شد فگار

۵۵

همی رفت شیدا بکردار مست
 که از تشنگی سست و آشفته شد
 زبان گشته از تشنگی چاک چاک
 پیمود پیش سپهد زمین
 به دل گفت کابشخور این کجاست
 فراز آمده‌ست اندرین روزگار
 به نام جهاندار بر پای خاست
 گرفته به دست دگر پالهنک
 که غم دلارای آنجا رسید
 چنین گفت کای داور راست‌گوی
 بیچد، ندارد خرد را به جای
 همان غم دشتی مرا خویش نیست
 پناهت بجز پاک‌یزدان مکن
 که از چرخ گردان مبادت گزند
 میادا ز تو بر دل یوز یاد
 وگرنه پُراندیشه بود از کفن
 ز رخس تگاور جدا کرد زین
 بکردار خورشید شد تابناک
 کمان دید و ترکش پر از تیر کرد
 جدا کردش از چرم، تن تا میان
 برآورد از آب و بر آتش بسوخت
 به چنگ استخوانش سپردن گرفت
 چو سیراب شد، کرد آهنگ خواب
 که با کس مکوش و مشو نیز جفت
 چمان و چران رخس تا نیم‌شب

پیاده شد از اسپ و ژوپین به دست
 تن پیلوارش چنان گفته شد
 بیفتاد رستم بر آن گرم خاک
 همانکه یکی غم فربسی سُرین
 از آن رفتن غمش اندازه خاست
 همانا که بخشایش کردگار
 بیفتارد شمشیر بر دست راست
 بشد بر پی غم، تیغش به چنگ
 به ره‌بر، یکی چشمه‌ی آب دید
 تهمتَن سوی آسمان کرد روی
 هر آنکس که از دادگر يك‌خدای
 که این چشمه آبشخور میش نیست
 به جایی که تنگ اندر آمد سَخُن
 بر آن غم‌بر آفرین کرد چند
 کُنام در و دشت تو سبز باد
 که زنده شد از تو گو پیلتن
 زبانش چو پردخته شد ز آفرین
 همه تن بشستش بدان آب پاک
 چو سیراب شد، ساز نخچیر کرد
 بیفگند گوری چو پیل زبان
 چو خورشید، تیزآتشی برفروخت
 پرداخت آنکه به خوردن گرفت
 سوی چشمه‌ی روشن آمد بدآب
 تهمتَن به رخس سراینده گفت
 بخفت و برآسود و نگشاد لب

۶۰

۶۵

۷۰

۷۵

۸۰

دژ خوان سوم با ازدها در می‌آویزد و به کمک رخس او را

می‌کشد.

روبرویی با زن جادو (خوان چهارم)

- همی راند پویان به راه دراز
درخت و گیا دید و آب روان
چو چشم تدروان یکی چشمه دید
یکی مرغ بریان و نان از برش
خور جادوان بُد که رستم رسید
فرود آمد از اسپ و زین برگرفت
نشست از بر چشمه فرخنده‌پی
ابا می یکی نغز طنبور بود
تهمتن مر آنرا به بر برگرفت
که آواره و بدنشان رستم‌ست
همه جای جنگست میدان اوی
همه رزم با شیر و با اژدها
می و جام و بویاگل و میگسار
همیشه به جنگ نهنگ اندرست
به گوش زن جادو آمد سرود
بیاراست خود را بسان بهار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی
تهمتن به یزدان نیایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان
ندانست کو جادوی ریم‌ن‌ست
یکی طاس می بر کفش برنهاد
چو آواز داد از خداوند مهر
روانش گمان نیایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید
بینداخت از باد خم کمند
- ۸۵ چو خورشید تابان بگشت از فراز
چنان چون بود جای مرد جوان
یکی جام زرین بدودر نبید
نمکدان و ریچار گرد اندرش
از آواز او زود شد ناپدید
به مرغ و به نان اندر آمد شیگفت
یکی جام زر یافت پُرکرده می
بیابان چُن آن خانه‌ی سور بود
بزد رود و آنکه ره اندر گرفت
۹۰ که از روز شادیش بهره کم‌ست
بیابان و کوهست بستان اوی
ز دیو و بیابان نیاید رها
نکرده‌ست بخشش ورا کردگار
وگر با پلنگان به جنگ اندرست
۹۵ همان چامه‌ی رستم و زخم رود
وگر چند زیبا نبودش نگار
پرسید و بنشست نزدیک اوی
ابر آفرین‌ها فزایش گرفت
می و جام با میگسار جوان
۱۰۰ نهفته به رنگ اندر آهرمن‌ست
ز دادار نیکی دهش کرد یاد
دگرگونه‌تر گشت جادو به چهر
زبان‌ش توان ستایش نداشت
تهمتن سبک چون بدو بنگرید
۱۰۵ سر جادوی آورد ناگه به بند

بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی
یکی گنده پیری شد اندر کمند
بدان گونه که ت هست بنمای روی
پر از رنگ و نیرنگ و بند و گزند
دل جادوان زو پر از بیم کرد
میانش به خنجر به دو نیم کرد

در بند کردن اولاد

(خوان پنجم)

۱۱۰
وُزَانِجَا سُوی رَاه بِنِهَاد رُوی
هَمی رِفْت پُوِیَان بَه جَائِی رَسِید
شَبِی تِیرَه چُون رُوی زَنگی سِیَاه
تُو خُورَشِید گُفْتِی بَه بِنْد اَندرِست
عِنَان رَخْش رَا دَاد و بِنِهَاد رُوی
وُزَانِپَس سُوی رُوشَنَائِی رَسِید
جِهَانِی ز پِیری شَدَه نُوچُوَان
۱۱۵
چُنَان چُون بُوَد مَرْدَم رَاه جُوی
کِه اَندر جِهَان رُوشَنَائِی نَدِید
سِتَارَه نَه پِیدَا، نَه خُورَشِید و مَاه
سِتَارَه بَه خَم کَمَنَد اَندرِست
نَه اَفْرَاز دِید اَز سِیَاهِی، نَه جُوی
زَمِین پَرَنِیَان دِید یَکسَر ز خُوید
هَمه سِیزَه و آبِهَائِی رُوَان

اولاد، پهلوان مازندران که او را از دور می بیند، به نزد او روی

می نهد.

۱۲۰
نَشِست اَز بَر رَخْش و رَخْشَنَدَه تِیغ
بَدُو گُفْت اولاد: نَام تُو چِیست؟
نَبَائِست کَرْدن بَر اِین رَه گُذَر
چُنِین گُفْت رِستَم کِه نَام مَن اَبَر
هَمه نِیزَه و تِیغ بَار آوَرْد
بَه گُوش تُو گَر نَام مَن بَگُذَرْد
نِیامَد بَه گُوشَت بَه هِیچ اَنجَمَن
هَر آن مَام کُو چُون تُو زَائِید پِسر
تُو بَا اِین سِپَه پِیش مَن رَانَدَه یی
نَهَنگ بَلَا بَر کَشِید اَز نِیام
بَه یَک زَخْم زُو دُو سَر اَفْگَنَد خُوَار
۱۲۵
کَشِید و بِیامَد چُو غَرَنَدَه مِیغ
چَه مَرْدی و شَاه و پَنَاه تُو کِیست؟
سُوی نَرَه شِیرَان پَر خَاشَخَر
اَگَر اَبَر کُوشَد بَه جَنگ هِزْبَر
سَرَان رَا سَر اَندر کَنَار آوَرْد
دَم جَان و خُون دِلت بَفَسَرْد
کَمَنَد و کَمَان گُو پِیلْتَن؟
کَفَن دُو ز خُوَانَمُش اَگَر مَویَه گَر
هَمی گُوز بَر گَنبَد اَفْشَانَدَه یی
بِیَاوِیخْت اَز خَم زِین چَرخ خَام
بَه یَک رَه بَدَان تِیغ جُوشَن گُذَار

- چو شیر اندر آمد میان بره
در و دشت شد پُر ز گرد سوار
همی گشت رستم چو شیر دژم
به اولاد چون رخس نزدیک شد
بیفگند رستم کمند دراز
از اسپ اندر آورد و دستش بست
به زین اندر افگند گرز نیا
یکی مِغفر خسروی بر سرش
به ارزنگِ سالار بنهاد روی
یکی نعره زد در میان گروه
برون آمد از خیمه ارزنگ دیو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر
پُر از خون سر دیو کنده ز تن
چو دیوان بدیدند گوپال اوی
نکردند یاد از بر و بوم و رُست
برآهیخت شمشیر کین پیلتن
- همه رزمگه شد ز کشته خره
پراگنده گشتند در کوه و غار
کمندی به بازو درون، شست خم
بکردار شب روز تاریک شد
به خم اندر آمد سر سرفراز
به پیش اندر افگندش و برنشست
همی رفت یک دل پر از کیمیا
خوی‌آلوده بیر بیان در برش
چو آمد بر لَشکرِ نامجوی
تو گفتی بدرید دریا و کوه
چو آمد به گوشش خروش و غریو
بدو تاخت مانند آذرگُشپ
سر از تن بکنشش بکردار شیر
بینداخت زان سو که بود انجمن
بدریدشان دل ز چنگال اوی
پدر بر پسر بر، همی راه جُست
پرداخت یک بهره زان انجمن

در مازندران، اولاد راهنمای رستم می‌شود

- تَهمن ز اولاد پرسید راه
چو بشنید ازو تیز بنهاد روی
چو آمد به شهر اندرون تاج‌بخش
به ایرانیان گفت پس شهریار
خروشیدن رخشم آمد به گوش
بیامد هم اندر زمان پیش اوی
چو نزدیک کاوس شد پیلتن
فراوان غریبید و بردش نماز
گرفتش در آغوش کاوس‌شاه
- به شهری کجا بود کاوس‌شاه
پیاده دوان پیش او راهجوی
خروشی برآورد چون رعْدُ رخس
که بر ما سرآمد بد روزگار
روان و دلم تازه شد زین خروش
یل دانش‌افروز، پرخاشجوی
همه نامداران شدند انجمن
پرسیدش از رنج‌های دراز
ز زالش پرسید و از رنج راه

کشتن دیو سپید
(خوان هفتم)

<p>۱۵۵</p> <p>بامد، دلی پر ز بیم و امید تن دیو از آن تیرگی ناپدید نُبد جای دیدار و جای گریغ وُزان چاه تاریک لختی بجست سراسر شده چاه ازو ناپدید جهان پر ز پهنای و بالای اوی از آهش ساعد، وُزاهن کلاه بترسید کامد به تنگی نشیب یکی تیغ تیزش بزد بر میان ببنداخت یک ران و یک پای او چو پیل سرافراز و شیر دژم همه گل شد از خون سراسر زمین بماند به من، زنده ام جاودان که از جان شیرین شدم ناامید بریده پی و پوست یابم رها نبینند نیزم به مازندران به گردن برآورد و افگند زیر جگرش از تن تیره بیرون کشید جهان همچو دریای خون گشته بود</p>	<p>وُزان جایگه پیش دیو سپید بکردار دوزخ یکی چاه دید زمانی همی بود در چنگ تیغ چو دیده بمالید و مژگان بشست به تاریکی اندر یکی کوه دید به رنگ شبه روی، چون برف موی سوی رستم آمد چوکوهی سیاه ازو شد دل پیلتن پُرنهیب برآشفته برسان پیل ژیان ز نیروی رستم، ز بالای او بریده برآویخت با او بهم همی پوست کند این از آن، آن ازین به دل گفت رستم: گر امروز جان همیدون به دل گفت دیو سپید گر ایدونک از چنگ این ازدها نه کهتر، نه برتر منش مهتران بزد دست و برداشتش نره شیر فرو برد خنجر دلش بردرید همه غار یکسر تن کشته بود</p>	<p>۱۶۰</p> <p>۱۶۵</p> <p>۱۷۰</p>
--	---	----------------------------------

کاووس از بند رها می شود و به ایران باز می گردد
پادشاه به رستم پاداش می دهد

تَهْمَن بامد به سر بر کلاه
سَزَاوار او شهریار زمین
نشست از بر تخت، نزدیک شاه
یکی خلعت آراست با آفرین

	یکی تخت پیروزه‌ی میش‌سار	یکی گوه‌رنگار
۱۷۵	یکی دست زربفت شاهنشهی	ابا یاره و طوق، با فره‌ی
	صد از ماه‌روی‌ان زربین‌کمر	صد از مُشک‌مویان با زیب و فر
	صد از تازی‌اسپان زربین‌ستام	صد استر، سیه‌موی زربین‌لگام
	همه بارشان دینه خسروی	ز رومی و چینی و از پهلوی
	ببردند صد بدره دینار نیز	ز رنگ و زبوی و زهر گونه چیز
۱۸۰	ز یاقوت جامی پر از مشک ناب	ز پیروزه دیگر یکی پُر گلاب
	نپشته یکی عهد او بر حریر	به مُشک و می و عود، دست دبیر
	سپرده به سالار گیتی‌فروز	به نوی همه کشور نیمروز
	چنان کز پس عهد کاوس‌شاه	نیابد بدان مرز کس دستگاه
	برو آفرین کرد کاوس‌شاه	که بی‌تو مبادا نگین و کلاه
۱۸۵	دل تاجداران به تو گرم باد	روانت پر از شرم و آزرم باد

پس از فتح مازندران، کاووس به کامروائی می‌نشیند

به گیتی خبر شد که کاوس‌شاه	ز مازندران بستند آن تاج و گاه
بماندند یکسر همه زین شیگفت	که کاوس‌شاه آن بزرگی گرفت
همه پاک با هدیه و با نثار	کشیدند صف بر در شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته	پر از داد و آگنده از خواسته

لشکرکشی به هاماوران

چون فتح مازندران به پایان می‌رسد، کاووس آهنگ گردش به گرد جهان می‌کند، و کشورها را یکی پس از دیگری در می‌نوردد، آنها را به زیر فرمان می‌آورد، تا می‌رسد به سرزمین هاماوران. در نبردی که در می‌گیرد، سپاه هاماوران شکست می‌خورد:

ز بانگ تبیره به بربرستان	تو گفتی زمین گشت لشکرستان
برآمد از ایران‌سپه بوق و کوس	برون رفت گرگین و فرهاد و طوس

<p>چو گیو و چو شیدوش و میلاد بود به زهر آب دادند نوک سینان خروش آمد و چاک‌چاک تبر وگر آسمان بر زمین برزنند سپاه اندر آمد به پیش سپاه بیارید شنگرف بر لاژورد به سنگ اندرون لاله کارد همی زمین شد بکردار دریای خون که سر باز شناختند از میان بیفگند شمشیر و گرز گران بدانست کان روزگار بلاست سپهبد دهد ساو و باژ گران فرستد به نزدیک کاوس شاه سپاهش بر و بوم او نسپرد برین گفت‌ها پاسخ افگند پی پرستنده‌ی تاج و گاه منید</p>	<p>وژان سو که گودرز کشواد بود فگندند بر یال اسپان عنان چو بر کوهه‌ی زین نهادند سر تو گفتی همی سنگ و آهن کنند نجنیید کاوس در قلبگاه چنان بُد که شد چشم تاری ز گرد تو گفتی هوا ژاله بارد همی ز چشم سینان آتش آمد برون سه لشکر چنان شد از ایرانیان نخستین سپهدار هاماوران غمی گشت و از شاه زنه‌ار خواست به پیمان که از شهر هاماوران از اسپ و سیلیح و ز تخت و کلاه چو این داده باشد ازو بگذرد ز گوینده بشنید کاوس کی که یکسر همه در پناه منید</p>	<p>۱۹۵</p> <p>۲۰۰</p> <p>۲۰۵</p>
--	---	----------------------------------

سخن از سودابه به میان می‌آید

<p>که او دختری دارد اندر نهفت ز مُشک سیه بر سرش افسرست زبانش چو خنجر، لبانش چو قند چو خورشید تابان، به خرم بهار که نیکو بود شاه را جفت ماه چنین داد پاسخ که اینست رای یکی مرد بیدار دانش‌پژوه بفرمود تا شد به هاماوران بیارای مغزش به شیرین سخن بجویند کارآزموده مهان</p>	<p>وژان پس به کاوس گوینده گفت که از سر و بالاش زیباترست به بالا بلند و به گیسو کمند بهشتت آراسته پُرنگار نشاید که باشد جز از جفت شاه بجنیید کاوس را دل ز جای گزین کرد شاه از میان گروه گرانمایه و گرد و ناماوران چنین گفت کورا به من تازه کن بگویش که پیوند من در جهان</p>	<p>۲۱۰</p> <p>۲۱۵</p>
---	--	-----------------------

- که خورشید روشن ز تاج منست
هر آنکس که در سایه‌ی من پناه
کنون با تو پیوند جویم همی
پس پرده‌ی تو یکی دخترست
که پاکیزه‌تخمست و پاکیزه‌تن
بشد مرد بیدار روشن‌روان
زبان کرد گویا و دل کرد نرم
ز کاوس دادش درود و خرام
چو بشنید سالارِ هاماوران
همی گفت: هرچند کو پادشاست
مرا در جهان این یکی دخترست
فرستاده را گر کنم سرد و خوار
همان به که این درد را نیز چشم
چنین گفت با مرد شیرین‌سخن
همی خواهد از من گرامی دو چیز
مرا پُشت‌گرمی بُد از خواسته
به من زین سپس جان بماند همی
سپارم بدو هرچه خواهد کنون
غمی گشت و سوداوه را پیش خواند
بدو گفت: ازین خسرو رزمساز
فرستاده‌بی چرب‌گوی آمده‌ست
همی خواهد از من که بی‌کام من
چه گویی همی و هوای تو چیست؟
بدو گفت سوداوه: گر چاره نیست
کسی کو بود شهریار جهان
ز پیوند با او چه باشی دژم؟
بدانست سالارِ هاماوران
فرستاده‌ی شاه را پیش خواند
ببستند کاوین بر آیین خویش
- ۲۲۰ زمین پایه‌ی تخت عاج منست
نیابد، ازو گم شود پایگاه
رخ آشتی را بشویم همی
شنیدم که تخت مرا درخورست
ستوده به هر شهر و هر انجمن
به نزدیک سالارِ هاماوران
بیاراست لب را به گفتار گرم
۲۲۵ و زانپس بگفت آنچ بود از پیام
دلش گشت پر درد و سر شد گران
جهاندار و پیروز و فرمان‌رواست
که از جان شیرین گرامی‌ترست
ندارم پی و مایه‌ی کارزا
۲۳۰ بخوابیم و بر دل بپوشیم خشم
که سر نیست این آرزو را نه بُن
که آنرا سدیگر ندانیم نیز
به فرزند بودم دل آراسته
دگر شاه ایران ستاند همی
۲۳۵ نتابم سر از رای و فرمان برون
ز کاوس با او سخن‌ها براند
که هست از مِهی و بهی بی‌نیاز
یکی نامه بر خواستاری به دست
ببرد دل و خواب و آرام من
۲۴۰ بدین کار بنگر که رای تو چیست
ازو بهتر امروز غمخواره نیست
بر و بوم خواهد همی از مِهان
کسی نشمرد شادمانی به غم
که سوداوه را آن نیامد گران
۲۴۵ و زان نامدارانش برتر نشاند
بدانسان که بود آن زمان دین و کیش

سودابه همسر شاه ایران می‌شود.
شاه هاماوران کاوس را به مهمانی می‌خواند تا او را به گروگان
گیرد.

کاوس با پای خود به بند هاماوران می‌رود

ز هر گونه‌یی چاره جست اندر آن فرستاده آمد به کاوس شاه بیاید خرامان به ایوان خویش چو بر وی شود شهریار بلند نهان بند او بود، رایش درست* نباشدش بر سر یکی باژجوی که با سور پرخاش دارد به سر ترا خود به هاماوران جای نیست ترا بی‌بها نه به چنگ آورند ترا زین خرامانده آید به روی که کم داشت زیشان کسی را به مرد به مهمان سوی شاه هاماوران همه از در سور و آرام و کام همه سر بسر شهرش آذین بیست همه شهر بردند پیشش نماز به دینار عنبر برآمیختند به هم برکشیدند چون تار و پود پذیره شدش با فراوان سران ز بر مشک و عنبر همی بیختند نشست از بر تخت کاوس شاد خوش و خرم آمدش جای نشست میان بسته سالار هاماوران ز چون و چرا و نهیب و گزند	غمی شد دل شاه هاماوران چو يك هفته بگذشت، هشتم پگاه که گر شاه ببند، به مهمان خویش شود تخت هاماوران ارجمند بدین گونه با او همی چاره جست مگر شهر و دختر بماند بدوی بدانست سوداوه رای پدر به کاوس کی گفت کین رای نیست نباید که با سور جنگ آورند ز بهر منست این همه گفت و گوی ز سوداوه گفتار باور نکرد بشد با دلیران و گنداوران یکی شهر بد شاه را شاهه نام بدان شهر بودش - سرای نشست چو در شاهه شد شاه گردن‌فراز همه گوهر و زعفران ریختند به شهر اندر آوای رود و سرود چو دیدش سپهدار هاماوران ز زرین طبق‌ها گهر ریختند به کاخ اندرون تخت زرین نهاد همی بود يك هفته با می به دست شب و روز بر پای چون کهتران برین گونه تا یکسر ایمن شدند
--	---

۲۵۰

۲۵۵

۲۶۰

۲۶۵

- ۲۷۰ برین گفته بودند و آراسته
ز بربر برین لشکر آگه شدند
شبی بانگ کوس آمد و تاختن
ز بربرستان اندر آمد سپاه
گرفتند ناگاه کاوس را
سگالیده وز جای برخاسته
بزودی همه سوی درگه شدند
کسی را نبود آرزو، ساختن
به هاماوران شاد دل خفته شاه
چو گودرز و چون گیو و چون طوس را

تأمل فردوسی

- ۲۷۵ چه گوید درین مردم ژرف‌بین؟
چو پیوسته‌ی خون نباشد کسی
بود نیز پیوسته‌ی خون که مهر
چو مهر کسی را بخواهی بسود
پسر گر به جاه از تو برتر شود
چنین‌ست گیهان ناپاک‌رای
چه دانی تو ای کاردان اندرین؟
نباید برو بودن ایمن بسی
ببرد ز تو تا بگرددت چهر
بباید به سود و زیان آزمود
هم از رشك، مهر تو لاغر شود
به هر باد خیره بجنبند ز جای

کاووس و یارانش به دژ برده می‌شوند

سودابه جانب شوهر را می‌گیرد

- ۲۸۵ یکی کوه بودش سر اندر سحاب
یکی دز برآورده از کوهسار
بران دز فرستاد کاوس را
ز گردان نگهبان دز سه هزار
سراپرده‌ی او به تاراج داد
برفتند پوشیده‌رویان دو خیل
که سوداوه را باز جای آورند
چو سوداوه پوشیدگان را بدید
به مشکین کمند اندر آویخت چنگ
بدیشان چنین گفت کین کارکرد
چرا روز جنگش نکردید بند
برآورده تا چرخ از قعر آب
تو گفستی سهرستش اندر کنار
همان گیو و گودرز و هم طوس را
همه نامداران خنجرگزار
به پُرمایگان بدره و تاج داد
عماری یکی در میانه جلیل
سراپرده را زیر پای آورند
به تن جامه‌ی خسروی بردرید
به فندق دوگل را به خون داد رنگ
ستوده ندارند مردانِ مرد
که جامه‌ش زره بود و تختش سمند؟

سپهدارِ گودرز و چون گیو طوس
 همی تخت زرین کمینگه کنید
 فرستادگان را سگان کرد نام
 جدایی نخواهم ز کاوس - گفت -
 ۲۹۵
 چو کاوس را بند باید کشید
 بگفتند گفتار او با پدر
 به حصّش فرستاد نزدیک شوی
 نشستش به يك خانه با شهریار
 بدرید دلتان از آوای کوس
 ز پیوستگی دست کوتاه کنید
 سمن کرد پُرخون از آن ننگ و نام
 وگر چه بود خاک ما را نهفت
 مرا بی‌گنه سر بیاید برید
 پراز کین شدش سر، پراز خون جگر
 جگرخسته از غم، به خون شسته روی
 پرستنده او بُد، هم او غمگسار

پس از گرفتاری کاوس بیگانگان به کشور هجوم می‌آورند و
 ایران به دست دشمن می‌افتد. ایرانیان بار دیگر به زابلستان می‌روند و از
 رستم چاره می‌جویند.

هجوم ترکان به ایران

چو بسته شد آن شاه دیهیم‌جوی
 پراگنده شد در جهان آگهی
 چو بر تخت زرین ندیدند شاه
 ز ترکان و از دشت نیزه‌وران
 گشن لَشکری ساخت افراسیاب
 به جنگ اندرون بود لَشکر سه ماه
 ۳۰۵
 از ایران برآمد ز هر سو خروش
 چُنین‌ست رسم سرای سنج
 سرانجام نیک و بدش بگنرد
 برآشفست افراسیاب از میان
 شکست آمد از ترك بر تازیان
 ۳۱۰
 سپاه اندر ایران پراگنده شد
 همه دز گرفتند ز ایران پناه
 دو بهره سوی زاولستان شدند
 سپاهش به ایران نهادند روی
 که کم شد ز پالیز سرو سهی
 بجستن گرفتند هر کس کلاه
 ز هر سو بیامد سپاهی گران
 برآمد سر از خورد و آرام و خواب
 بدادند سرها ز بهر کلاه
 شد آن رام‌گیتی پراز جنگ و جوش
 همه از پی آز و رزند رنج
 شکارست مرگش همی بشکرد
 برآویخت با لَشکر تازیان
 ز بهر فزونی سرآمد زیان
 زن و مرد و کودک همه بنده شد
 بر ایرانیان گشت گیتی سیاه
 به خواهش بر پورِ دستان شدند

۳۱۵ چو کم شد سر و تاج کاوس شاه
 کُنام پلنگان و شیران شود
 نشستگه شهرباران بُدی
 نشستگه تیزچنگ اژدهاست
 بدین رنج ما را بود دستگیر*
 دلش گشت پُر خون و جان پُر ز درد
 ۳۲۰ میان بسته‌ام جنگ را کینه‌خواه
 کنم شهر ایران ز ترکان تهی
 که ما را ز بدها تو هستی پناه
 دریغست ایران که ویران شود
 همه جای جنگی سواران بُدی
 کنون جای سختی و جای بلاست
 کسی کز پلنگان نخورده‌ست شیر
 بیارید رستم ز چشم آب زرد
 چُنین داد پاسخ که من با سپاه
 چو یابم ز کاوس شاه آگهی

رستم به هاماوران می‌رود. با سه لشکر بربرستان و هاماوران و مصر می‌جنگد، آنها را می‌شکند و کاووس را از بند نجات می‌دهد. شاه به همراه سودابه به ایران باز می‌گردد. سرانجام رستم افراسیاب و ترکان را از ایران می‌راند.

رهائی کاووس و بازگشت به ایران

۳۲۵ همان گیو و گودرز و هم طوس را
 سرآورده و لشکر و تاج و گاه
 به گنج سپهدار ایران کشید
 به دیبای رومی یکی مهد زر
 گهر بافته با جلیل سیاه
 لگامی ز زر آزده بر سرش
 برو بافته چند گونه گهر
 نهان رو، چو خورشید گرد زمین
 چو از دز رها کرد کاوس را
 سیلیح سه کشور، سه گنج سه شاه
 سپهبد جزین خواسته هرچه دید
 بیاراست کاوس خورشیدفر
 ز پیروزه پیکر، ز باقوت گاه
 یکی اسپ رهوار زیر اندرش
 همه چوب پالانش از عود تر
 به سوداوه فرمود کاندز نشین

ایران از سپاه بیگانه تهی می‌شود

۳۳۰ سر هر کس از رزم برگشته شد
 بر آن سود جستن سرآمد زیان
 دو بهره ز توران سپه کشته شد
 بشد تیز با لشکر خوزیان

رُوشنِ زمانه چو زان گونه دید ز خوزان سُوی شهر توران کشید
به دل خسته و کُشته لَشکر دو بهر همی نوش جُست از جهان، یافت زهر

کاووس پس از پیروزی بر دشمنان، سراهای باشکوه بنا می کند

<p>بیامد سُوی پارس کاوس کی بیاراست تخت و بگسترد داد فرستاد هر سو یکی پهلوان به مرو و نشابور و بلخ و هری جهانی پر از داد شد یکسره ز بس گنج و شادی و بس فرهی مهان پیش کاوس کهتر شدند جهان پهلوانی به رستم سپرد یکی جای کرد اندر البرزکوه بفرمود تا سنگ خارا کنند بیاراست آخر به سنگ اندرون ببستند اسپان جنگی در اوی دو خانه دگر ز آبگینه ساخت در او ساخت جای خرام و خورش دو خانه ز بهر سیلیح نبرد یکی کاخ زرین ز بهر نشست بر ایوانش یاقوت برده به کار چُن آن جایگه ساخت بر خط راست نبودی در او تیر پیدا ز دی همه ساله روزش بهاران بُدی ز درد دل و رنج و غم دور بود به خواب اندر آمد سر روزگار به رنجش گرفتار دیوان بُدند</p>	<p>جهانی به شادی نوافگند پی به شادی و رامش در اندر گشاد جهاندار و بیدار و روشن روان فرستاد بر هر سُوی لَشکری همی روی برتافت گرگ از بره پری مردم و دیو گشتش رهی همه تاجدارانش لَشکر شدند همه روزگار بهی زو شمرد که دیو اندر آن رنجهها شد ستوه دو خانه پر از دانه اندر کنند ز پولاد میخ و ز خارا ستون هم استر عَماری کش راهجوی ز برجد به هر جایش اندر نشاخت که باشد از آن، خوردنی پرورش بفرمود کز سیم پالوده کرد بر آورد، بالاش داده دو شست ز پیروزه کرده بروبر نگار که روزش نیفزود هرگز، نه کاست هوا عنبرین بود، بارانش می گلش چون رُخ غمگساران بُدی بدی با تن دیو رنجور بود ز خوبی و از دادن شهریار ز پادافره او غریوان بُدند</p>	<p>۳۳۵ ۳۴۰ ۳۴۵ ۳۵۰ ۳۵۵</p>
--	---	--

پرواز در آسمان

کاووس به اغوای ابلیس بر آن می‌شود تا به آسمان پرواز کند.
برای او تعبیه‌ای در نشیمنگاه چوبی می‌کنند و آن را بر عقابان می‌بندند
تا آن را در هوا به پرواز آورند.

۳۶۰	برفتند سوی نشیمن عقاب به هر خانه‌یی بر دو بگذاشتند به مرغ و به گوشت بره، چند گاه بدانسان که مرد آوردند زیر سر تخته‌ها را به زر سخت کرد ببست و بر آن گونه بر کرد ساز نبست اندر اندیشه دل یکسره بیاورد، بر تخت بست استوار	بفرمود پس تا به هنگام خواب از آن بچه بسیار برداشتند همی پروراندشان سال و ماه چو نیرو گرفتند هر يك چو شیر ز عود قماری یکی تخت کرد به پهلوش بر نیزه‌های دراز بیاویخت بر نیزه ران بره و زانپس عقاب دلاور چهار چو شد گرسنه تیزپران عقاب ز روی زمین تخت برداشتند پردند بسیار و ماندند باز چو با مرغ پرنده نیرو نماند نگوسار گشتند ز ابر سیاه سوی بیشه‌ی شیرچین آمدند نکردش تباه از شیگفتی جهان سیاوش ازو خواست آمد پدید
۳۶۵	سوی گوشت کردند هر يك شتاب ز هامون به ابر اندر افراشتند چنین باشد آن را که گیردش آز غمی گشت و پرها به خوی درنشانند کشان از هوا نیزه و تخت شاه به آمل به روی زمین آمدند همی بودنی داشت اندر نهان ببایست لختی چمید و چرید	
۳۷۰	رستم همراهِ با پهلوانان به یاری کاووس می‌شتابد گودرز پیر، شاه را سرزنش می‌کند	

رسیدند پس پهلوانان بدوی
بدو گفت گودرز: بیمارستان
نکوهش‌کنان تیز و پرخاشجوی
ترا جای زیباتر از شارستان

۳۷۵ به دشمن دهی هر زمان جای خویش سه بارت چُنین رنج و سختی فتاد کشیدی سپه را به مازندران دگر باره مهمان دشمن شدی به گیتی جز از پاك يزدان نماند به جنگ زمین سر بسر تاختی نگه کن که تا چند گونه بلا	نگوئی به کس بیهده رای خویش سرت ز آزمایش نگشت اوستاد نگر تا چه سختی رسید اندر آن صنم بودی، او را برهمن شدی* که منشور شمشیر تو برنخواند کنون باسماں نیز پرداختی به پیش آمد و یافتی زو رها
---	---

کاووس از کرده‌ها پشیمان می‌شود

۳۸۵ بسیچید و اندر عَماری نشست چهل روز بر پیش یزدان به پای همی ریخت از دیدگان آب زرد ز شرم از درِ کاخ بیرون نرفت همی ریخت از دیده پالوده خون ز شرم دلیران منش کرد پست پشیمان شد و درد بگزید و رنج همی رخ بمالید بر گرمُخاک چو بگذاشت یکچند گریان چُنین	پشیمانی و درد ماندش به دست بیمود خاک و پرداخت جای همی از جهان‌آفرین یاد کرد همی پوست بر تنش گفتی بگفت همی خواست آمرزش از رهنمون خرام و درِ باردادن بیست نهاده ببخشید بسیار گنج نیایش‌کنان پیش یزدانِ پاك ببخشد بر وی جهان‌آفرین
--	---



۷

داستان رستم و سهراب

اگر تندبادی برآید ز کُنج به خاک افگند نارسیده تُرنج
 ستمگاره خوانیمش، ار دادگر؟ هنرمند گوئیمش، ار بی‌هنر؟
 اگر مرگ دادست، بیداد چیست؟ ز داد این همه بانگ و فریاد چیست؟
 ازین راز جان تو آگاه نیست بدین پرده اندر ترا راه نیست
 همه تا درِ آرزو رفته فراز به کس بر نشد این درِ راز باز
 به رفتن مگر بهتر آیدت جای چو آرام‌گیری به دیگر سرای

۵

رستم در مرز توران به شکار رفته است. پس از شکار، اسبش را
 به چرا رها می‌کند و خود سر به خواب می‌نهد. تنی چند از ترکان رخس
 را گرفته با خود می‌برند. رستم چون بیدار می‌شود، به جستجوی اسب
 پیاده به راه می‌افتد و به شهر سمنگان می‌رسد. شاه سمنگان از آمدنش
 خیر می‌شود، و او را در خانه مهمان می‌کند. شبانگاه هنگامی که در
 خواب است، دختر شاه سمنگان به بالینش می‌رود.

آمدن تهمینه، دختر شاه سمنگان به بالین رستم

چو يك بهره از تیره شب درگذشت، شباهنگ بر چرخ گردان بگشت،
 سَخُن گفتن آمد نهفته به راز، در خوابگه نرم کردند باز
 یکی برده شمعی معنبر به دست خرامان بیامد به بالین مست

۳۷۵ به دشمن دهی هر زمان جای خویش سه بارت چُنین رنج و سختی فتاد کشیدی سپه را به مازندران دگر باره مهمان دشمن شدی به گیتی جز از پاك يزدان نماند به جنگ زمین سر بسر تاختی نگه کن که تا چند گونه بلا	نگویی به کس بیهده رای خویش سرت ز آزمایش نگشت اوستاد نگر تا چه سختی رسید اندر آن صنم بودی، او را برهمن شدی* که منشور شمشیر تو برنخواند کنون باسماں نیز پرداختی به پیش آمد و یافتی زو رها
---	---

کاووس از کرده‌ها پشیمان می‌شود

۳۸۵ بسیچید و اندر عَماری نشست چهل روز بر پیش یزدان به پای همی ریخت از دیدگان آب زرد ز شرم از درِ کاخ بیرون نرفت همی ریخت از دیده پالوده خون ز شرم دلیران منش کرد پست پشیمان شد و درد بگزید و رنج همی رخ بمالید بر گرمُخاک چو بگذاشت یکچند گریان چُنین	پشیمانی و درد ماندش به دست بیمود خاک و پرداخت جای همی از جهان آفرین یاد کرد همی پوست بر تنش گفتی بگفت همی خواست آمرزش از رهنمون خرام و درِ باردادن بیست نهاده ببخشید بسیار گنج نیایش‌کنان پیش یزدانِ پاك ببخشود بر وی جهان آفرین
--	--





داستان رستم و سهراب

اگر تندبادی برآید ز کُنج به خاک افکند نارسیده تَرُنَج
ستمگاره خوانیمش، ار دادگر؟ هنرمند گویمش، ار بی‌هنر؟
اگر مرگ دادست، بیداد چیست؟ ز داد این همه بانگ و فریاد چیست؟
ازین راز جان تو آگاه نیست بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا درِ آز رفته فراز به کس بر نشد این درِ راز باز
به رفتن مگر بهتر آیدت جای چو آرام‌گیری به دیگر سرای

۵

رستم در مرز توران به شکار رفته است. پس از شکار، اسبش را به چرا رها می‌کند و خود سر به خواب می‌نهد. تنی چند از ترکان رخس را گرفته با خود می‌برند. رستم چون بیدار می‌شود، به جستجوی اسب پیاده به راه می‌افتد و به شهر سمنگان می‌رسد. شاه سمنگان از آمدنش خبر می‌شود، و او را در خانه مهمان می‌کند. شبانگاه هنگامی که در خواب است، دختر شاه سمنگان به بالینش می‌رود.

آمدن تهمینه، دختر شاه سمنگان به بالین رستم

چو يك بهره از تیره شب درگذشت، شباهنگ بر چرخ گردان بگشت،
سَخُن گفتن آمد نهفته به راز، در خوابگه نرم کردند باز
یکی برده شمعی معبیر به دست خرامان بیامد به بالین مست

- ۱۰ پس برده اندر یکی ماه روی
 دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
 روانش خرد بود و تن جان پاک
 ازو رستم شیردل خیره ماند
 پرسید ازو گفت: نام تو چیست؟
- ۱۵ چُنین داد پاسخ که تهمینهام
 یکی دُختِ شاهِ سمنگان منم
 به گیتی ز خوبان مرا جفت نیست
 کس از پرده بیرون ندیدی مرا
 بکردار افسانه از هر کسی
- ۲۰ که از دیو و شیر و نهنگ و پلنگ
 شب تیره تنها به توران شوی
 به تنها یکی گور بریان کنی
 هر آنکه که گرز تو بیند به چنگ
 برهنه چو تیغ تو بیند عقاب
- ۲۵ نشان کمند تو دارد هزبر
 چُن این داستان‌ها شنیدم ز تو
 بجستم همی کتف و یال و برت
 ترایم کنون گر بخواهی مرا
 یکی آنک بر تو چُنین گشتمام
- ۳۰ وُدیگر که از تو مگر کردگار
 مگر چون تو باشد به مردی و زور
 سدیگر که اسپت بجای آورم
 چورستم بدانسان پری‌چهره دید
 وُدیگر که از رخسار داد آگهی
- ۳۵ به خشنودی و رای و فرمان اوی
 چو انباز او گشت با او به راز
 چو خورشید تابان ز چرخ بلند
 به بازوی رستم یکی مهره بود
- چو خورشید-تابان پر از رنگ و بوی
 به بالا بکردارِ سرو بلند
 تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
 بر او بر جهان‌آفرین را بخواند
 چه جویی شب تیره، کام تو چیست؟
 تو گویی که از غم به دو نیمه‌ام
 بزَشکِ هزبر و پلنگان منم
 چو من زیر چرخ بلند اندکیست
 نه هرگز کس آوا شنیدی مرا
 شنیدم همی داستانست بسی
 نترسی و هستی چُنین تیزچنگ
 بگردی بر آن مرز و هم بغنوی
 هوا را به شمشیر گریان کنی
 بدر دل شیر و چنگ پلنگ
 نیارد به نخچیر کردن شتاب
 ز بیم سینان تو خون بارد ابر
 بسی لب به دندان گزیدم ز تو
 بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
 نبیند جز این مرغ و ماهی مرا
 خرد را ز بهر هوا کشته‌ام
 نشانند یکی پورم اندر کنار
 سپهرش دهد بهر کیوان و هور
 سمنگان همه زیر پای آورم
 ز هر دانشی نزد او بهره دید
 ندید ایچ فرجام جز فرهی
 به خوبی بیاراست پیمان اوی
 بیود آن شب تیره و دیرباز
 همی خواست افگند رخشان کمند
 که آن مهره اندر جهان شهره بود

- بدو داد و گفتش که این را بدار
بگیر و به گیسوی او بر بدوز
وَر ایدونك آید از اختر پسر
به بالایِ سام نریمان بود
فرود آرد از ابرُ پران عقاب
همی بود آن شب بر ماه روی
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر
بر رستم آمد گرانمایه شاه
چو این گفته شد مرده دادش به رخش
بیامد بمالید و زین بر نهاد
بیامد سوی شهر ایران چو باد
- ۴۰ اگر دختر آرد ترا روزگار
به نيك اختر و فال گیتی فروز
بیندش به بازو نشان پدر
به مردی و خوی کریمان بود
نتابد به تندی بر او آفتاب
همی گفت هر گونه‌یی پیش اوی
۴۵ بیاراست روی زمین را به مهر
پرسیدش از خواب و آرامگاه
ازو شادمان شد دل تاج‌بخش
شد از رخش رخشان و از شاه شاد
و زین داستان کرد بسیار یاد

سهراب به دنیا می‌آید

- چو نه ماه بگذشت بر دُخت شاه
تو گفتی گو پیلتن رستم‌ست
چو خندان شد و چهره شاداب کرد
چو يك ماهه شد همچو يك سال بود
چو سه ساله شد ساز مردان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود
بر مادر آمد پرسید ازوی
که من چون ز همشیرگان برترم؟
ز تخم کیم، وز کدامین گهر؟
گر این پرسش از من بماند نهان
بدو گفت مادر که بشنو سَخُن
تو پورِ گو پیلتن رستمی
ازیرا سرت ز آسمان برترست
- ۵۰ یکی کودک آمد چو تابنده ماه
وگر سام شیرست و، گر نیرم‌ست
وُرا نام تهمینه سهراب کرد
برش چون بر رستم زال بود
به پنجم دل تیر و چوگان گرفت
۵۵ که یارست با او نبرد آزمود
بدو گفت: گستاخ با من بگوی
همی با آسمان اندر آید سرم؟
چه گویم چو پرسند نام پدر؟
نمانم ترا زنده اندر جهان
۶۰ بدین شادمان باش و تندی مکن
ز دستان سامی و از نیرمی
که تخم تو زان نامور گوهرست

سهراب پدر می جوید، و افراسیاب نابودی رستم

- خبر شد به نزدیک افراسیاب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش
۶۵ زمین را به خنجر بشوید همی
سپاه انجمن شد بروبر بسی
سَخُن بین درازی نباید کشید:
چو افراسیاب آن سَخُن‌ها شنود
ز لشکر گزید او دلاور سران
۷۰ سپهبد چو هومان و چون بارمان
ده و دو هزار از دلیران گرد
چنین گفت کین چاره اندر جهان
پسر را نباید که داند پدر
چو روی اندر آرند هر دو به روی
۷۵ مگر کان دلاور گو سالخورد
وُزان پس بسازیم سهراب را
برفتند بیدار دو پهلوان
به پیش اندرون هدیه‌ی شهریار
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج
۸۰ یکی نامه با لابه و دلپسند
که گر تخت ایران به چنگ آوری
ازین مرز تا آن بسی راه نیست
فرستمت چندانک خواهی سپاه
به توران چو هومان و چون بارمان
۸۵ فرستادم اینک به مهمان تو
اگر جنگ‌جویی تو، جنگ آورند
- که افگند سهراب کشتی بر آب
همی رای شمشیر و تیر آیدش
کنون رزم کاوس جوید همی
نیاید همی یادش از هر کسی
همی برتر از گوهر آمد پدید
خوش آمدش و خندید و شادی نمود
کسی کو گراید به گرز گران
که در جنگ شیران نجستی زمان
گزیده سپاهی بدیشان سپرد
بسازید و دارید اندر نهان
که بندد بدان مهر جان و گهر
تہمتن بود بی‌گمان جنگ‌جوی
شود کشته بر دست این شیرمرد
بیندیم یک شب بر او خواب را
به نزدیک سهراب روشن‌روان
ده اسپ و ده استر به زین و به بار
سر تاج زر، پایه‌ی تخت عاج
نشسته به نزدیک آن ارجمند
زمانه برآساید از داوری
سمنگان و ایران و توران یکیست
تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
دلیر و سپهبد نبود این زمان
که باشند هر دو به فرمان تو
جهان بر بداندیش تنگ آورند

سهراب با لشکر ترك رو به ایران می‌نهد. در نخستین برخورد،

هجیر که نگهبان دژ ایرانی است در نبرد تن به تن با او از پای در
می‌آید و زنه‌ار می‌خواهد.
گردآفرید، دختر گزدهم، خجالت‌زده از زبونی هجیر در جامه
مردان رو به جنگ جوان می‌نهد.

نبرد گردآفرید و سهراب

چو آگاه شد دختر گزدهم
زنی بود برسان گردی سوار
کجا نام او بود گردآفرید
چنان ننگش آمد ز کار هجیر
پوشید دِرع سواران جنگ
نهان کرد گیسو به زیر زره
فرود آمد از دز بکردار شیر
به پیش سپاه اندر آمد چو گرد
که گردان کدامند و جنگاوران
چو سهراب شیراوزن او را بدید
چنین گفت کامد دگر باره گور
پوشید خفتان و بر سر نهاد
بیامد دمان پیش گردآفرید
کمان را به زه کرد و بگشاد بر
به سهراب بر تیرباران گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ
چو تنگ اندر آمد بدان جنگ‌جوی
چو سهراب را دید گزده‌آفرید
کمان را به زه بر به بازو فکند
سر نیزه را سوی سهراب کرد
برآشت سهراب و شد چون پلنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسپ
که سالار آن انجمن گشت کم
همیشه به جنگ اندرون نامدار
که چون او نیامد ز مادر پدید
۹۰ که شد لاله‌برگش بکردار قیر
ندید اندر آن کار جای درنگ
بزد بر سر ترگ رومی گره
کمر بر میان، بادپایی به زیر
چو رعد خروشان یکی ویله کرد
۹۵ دلیران و رزم‌آزموده سران؟
بخندید و لب را به دندان گزید
به دام خداوند شمشیر و زور
یکی ترگ رومی بکردار باد
چو دخت کمندافگن او را بدید
۱۰۰ بُد مرغ را پیش او بر گذر
چپ و راست جنگ سواران گرفت
برآشت و تیز اندر آمد به جنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی
که برسان آتش همی بردمید
۱۰۵ سمنش برآمد به ابر بلند
عنان و سینان را پُر از تاب کرد
کجا حمله آرد به هنگام جنگ
بیامد بکردار آذرگشپ

۱۱۰ بزد بر کمر بندِ گردآفرید
 ز زین برگرفتش بکردار گوی
 چو بر زین پیچید گردآفرید
 بزد نیزه‌ی او به دو نیم کرد
 به آورد با او بسنده نبود
 سپهد عینان ازدها را سپرد
 ۱۱۵ چو آمد خروشان به تنگ اندرش
 رها شد ز بند زره موی او
 بدانست سهراب کو دخترست
 شگفت آمدش گفت: از ایران سپاه
 ۱۲۰ سواران جنگی به روز نبرد

میدان رزم به میدان عشق بدل می‌شود

۱۲۰ ز قتراک بگشاد پیچان‌کمند
 بدو گفت کز من رهایی مجوی
 نیامد به دامم بسان تو گور
 بدانست کاویخت گردآفرید
 بدو روی بنمود و گفت: ای دلیر
 ۱۲۵ دو لشکر نظاره برین جنگ ماست
 کنون من گشاده چنین روی و موی
 که با دختری او به دشت نبرد
 نهانی بسازیم بهتر بود
 ز بهر من از هر سو آهو مخواه
 ۱۳۰ کنون لشکر و دز به فرمان تست
 دز و گنج و دزبان سراسر تراست
 چو رخساره بنمود سهراب را
 یکی بوستان بد در اندر بهشت
 دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان

بینداخت و آمد میانش به بند
 چرا جنگ جستی تو ای ماه‌روی؟
 ز چنگم رهایی نیابی، مشور
 مر آن را جز از چاره درمان ندید
 میان دلیران بکردار شیر
 برین گرز و شمشیر و آهنگ ماست
 سپاه تو گردد پر از گفت‌وگوی
 بدینسان به ابر اندر آورد گرد
 خرد داشتن کار مهتر بود
 میان دو صف برکشیده سپاه
 نباید گه آشتی جنگ جست
 چو آبی بر آن ساز دل کهت هواست
 ز خوشاب بگشاد عُناب را
 به بالای او سرو دهقان نکشت
 تو گفتی همی بشکفد هر زمان

ز گفتار او مبتلا شد دلش بدو گفت: ازین گفته اکنون مگرد بدین باره‌ی دز دل اندر مبند به پای آورد زخم گویال من برافروخت و کنج بلا شد دلش که دیدی مرا روزگار نبرد که این نیست برتر ز چرخ بلند نراند کسی نیزه بر یال من

عهدشکنی گردآفرید

عنان را بیچید گردآفرید
همی رفت و سهراب با او به هم
در دز چو بگشاد گردآفرید
در دز بیستند و غمگین شدند
از آزار گردآفرید و هجیر
چنین گفت گزدهم کای شیرزن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ
فراوان بخندید گردآفرید
چو سهراب را دید بر پشت زین
چرا رنجه گشتی چنین؟ بازگرد!
بخندید و او را به افسوس گفت
چنین بود و روزی نبودت ز من
همانا که تو خود ز ترکان نهی
بدان زور و آن بازوی و کتف و یال
ولیکن چو آگاهی آید به شاه
شهنشاه و رستم بجنبید ز جای
نماند یکی زنده از لشکرت
دریغ آیدم کین چنین یال و سفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی
نباشی بس ایمن به بازوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش
به زیر دز اندر یکی جای بود

۱۳۵
۱۴۰
۱۴۵
۱۵۰
۱۵۵
۱۶۰

سمند سرافراز بر دز کشید
بیامد به درگاه دز گزدهم
تن خسته و بسته در دز کشید
پُر از غم دل و دیده خونین شدند
پُر از درد بودند برنا و پیر
پُر از غم بُد از تو دل انجمن
نیاید ز کار تو بر دوده ننگ
به باره برآمد سپه بنگرید
چنین گفت کای شاه ترکان و چین
هم از آمدن، هم ز دشت نبرد
که ترکان ز ایران نیابند جفت
بدین درد غمگین مکن خویشان
که جز بافرین بزرگان نهی
ندیدم ترا از بزرگان همال
که آورد گردی ز توران سپاه
شما با تهمتن ندارید پای
ندانم چه آید ز بد بر سرت
همی از پلنگان بیاید نهفت
رخ لشکرت سوی توران کنی
خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
که آسان همی دز به چنگ آمدش
کجا دز بدان جای بر پای بود

به تاراج داد آن همه بوم و رُست
چُنین گفت کامروز بیگاه گشت
برآرم به شبگیر ازین باره گرد
به یکبارگی دست بد را بشت
ز پیگارمان دست کوتاه گشت
بینند آسیبِ روزِ نبرد

وصف سهراب از زبان گزدهم

چو سهراب برگشت گزدهم پیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
نخست آفرین کرد بر شهریار
که آمد بر ما سپاهی گران
سپهبد یکی مرد پیش اندرون
به بالا ز سرو سهی برترست
برش چون بر پیل، با فرّ و برز
چو شمشیر هندی به چنگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست
هُجیر دلاور میان را بیست
بشد پیش سهراب جنگ آزمای
که بر هم زند دیدگان جنگجوی
که سهرابش از پشت زین برگرفت؛
درستست و اکنون به زنه‌ار اوست
سواران ترکان بسی دیده‌ام
مبادا که او در میان دو صف
بر آن کوه بخشایش آرد زمین
اگر دم زند شهریار اندرین
پی و مایه گیرد که خود زور هست
از ایران همه فرهی رفته گیر
عنان‌دار چون او ندیده‌ست کس
بُنه اینک امشب همه برنهم
چو نامه به مهر اندر آمد به شب

۱۶۵

۱۷۰

۱۷۵

۱۸۰

۱۸۵

بیاورد و بنشانند مردی دبیر
برافکنند پوینده گردی به راه
نمود آنگهی گردش روزگار
همه رزم‌جویان و گنداوران
که سالش دو هفته نباشد فزون
چو خورشید تابان به دو پیکرست
ندیدیم هرگز چنان دست و گرز
ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو چنگال او تیغ برنده نیست
یکی باره‌ی تیزتگ برنشست
بر اسپش ندیدیم چندان به پای
گر آید ز بینی سوی مغز بوی
برش مانده زان بازوی اندر شگفت
پُراندیشه جان از پی کار اوست
عنان‌پیچ ازین گونه نشنیده‌ام
یکی مرد جنگاور آرد به کف
که او اسپ تازد برو روز کین
نراند سپاه و نسازد کمین
نگیرد کسی دست او را به دست
جهان از سر تیغش آشفته گیر
تو گویی که سام سوارست و بس
همی گوش را سوی لشکر نهیم
فرستاده برجست و نگشاد لب

به زیر دز اندر یکی راه بود
همان شب از آن راه دز گزدهم
چو خورشید برزد سر از تیره کوه
کز آن راه دشمن نه آگاه بود
برون شد، همه دوده با او به هم
میان را بیستند توران گروه

کاوس به رستم نامه می نویسد و او را با شتاب به جنگ سهراب
فرا می خواند، گیو، برنده نامه است. جهان پهلوان از خود می پرسد: این
جوان کیست؟

گواهی ای بر دل رستم می گذرد

- | | | |
|-----|--|--|
| ۱۹۰ | بخندید از آن کار و خیره بماند
سواری پدید آمد اندر جهان
ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
پسر دارم و باشد او کودکی
توان باز کردن به هنگام جنگ | تہمتن چو بشنید و نامه بخواند
که مانده‌ی سام گرد از مہان
از آزادگان این نباشد شگفت
من از دُخت شاه سمنگان یکی
هنوز آن گرامی نداند که چنگ |
| ۱۹۵ | سوی مادر او به دست کسی
بسی برنیاید که گردد بلند
شود بی‌گمان زود پرخاشجوی
یکی بر لب خشک نم برزنیم
به گردان ایران نمایم راه | فرستاده‌ام زر و گوهر بسی
چنین پاسخ آمد که آن ارجمند
همی می خورد با لب شیربوی
بباشیم یک روز و دم برزنیم
و زانیس گراییم نزدیک شاه |
| ۲۰۰ | وگر نه چنین کار دشخوار نیست
ندارد دم آتش تیز پای
دلش ماتم آرد به هنگام سور
دلیر و هشیوار و سنگی بود
نباید گرفتن چنین کار تنگ | مگر بخت رخشنده بیدار نیست
چو دریا به موج اندر آید ز جای
درفش مرا گر ببیند ز دور
چو مانده‌ی سام جنگی بود
بدین تیزی ایدر نیاید به جنگ |
| ۲۰۵ | زیاد سپهد به دستان شدند | به می دست بردند و مستان شدند |

رستم و گیو سه روز در زابلستان به بزم می نشینند و روز چهارم
عازم درگاه می شوند.

کاووس از دیر آمدن رستم خشم می گیرد

گرازان به درگاه شاه آمدند
 چو رفتند و بردند پیشش نماز
 یکی بانگ برزد به گیو از نخست
 که رستم که باشد که فرمان من
 بگیری و بیر زنده بر دار کن
 ز گفتار او گیو را دل بخت
 برآشفت با گیو و با پیلتن
 بفرمود پس طوس را شهریار
 خود از جای برخاست کاوس کی
 بشد طوس و دست تهمتن گرفت
 که از پیش کاوس بیرون برد

۲۱۰
 ۲۱۵

پرخاش رستم به کاووس

که چندین مدار آتش اندر کنار
 ترا شهریاری نه اندر خورست
 برآشوب و بدخواه را خوار کن
 تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
 بر او کرد رستم به تندی گذر
 منم - گفت - شیراوزن تاج بخش
 چرا دست یازد به من؟ طوس کیست؟
 نگین گرز و میغفر، کلاه من ست
 به آوردگه بر سر افشان کنم
 دو بازوی و دل شهریار من اند
 یکی بندهی آفریننده ام
 بیاید، نماند بزرگ و نه خرد

تهمتن برآشفت با شهریار
 همه کارت از یکدگر بترست
 تو سهراب را زنده بر دار کن
 بزد تند یک دست بر دست طوس
 ز بالا نگون اندر آمد به سر
 به در شد به خشم، اندر آمد به رخس
 چه خشم آورد؟ شاه کاوس کیست؟
 زمین بنده و رخس، گاه من ست
 شب تیره از تیغ رخشان کنم
 سر نیزه و تیغ یار من اند
 که آزاد زادم، نه من بنده ام
 به ایرانیان گفت: سهراب گرد

۲۲۰
 ۲۲۵

- ۲۳۰ شما هر کسی چاره‌ی جان کنید
به ایران نبینید ازین پس مرا
غمی شد دل نامداران همه
خرد را بدین کار پیچان کنید
شما را زمین پر کرگس مرا
که رستم شبان بود و ایشان رمه

بزرگان ایران به وساطت برمی‌خیزند

- ۲۳۵ سپهدار گودرز کشواد رفت
به کاوس کی گفت: رستم چه کرد؟
چُن او رفت و آمد سپاهی بزرگ
که داری که با او به روز نبرد
یلان ترا سر بسر گزدهم
همی گوید آن روز هرگز مباد
کسی را که جنگی چو رستم بود
چو بشنید گفتار گودرز، شاه
۲۴۰ پشیمان بشد زان کجا گفته بود
به گودرز گفت: این سخُن درخورست
شما را بیاید بس او شدن
سرش کردن از تیزی من نهی
به نزدیک خسرو خرامید تفت
کز ایران برآوردی امروز گرد
ابا پهلوانی به کردار گرگ
شود برنشاند بر او تیره‌گرد؟
شنیده‌ست و دیده‌ست از بیش و کم
که با او سُواری کند رزم یاد
براند، خرد در سرش کم بود
بدانست کو دارد آیین و راه
به بیهودگی مغزش آشفته بود
لب پیر با پند نیکوترست
به خوبی بسی داستان‌ها زدن
نمودن بدو روزگار بهی

سخن سران سپاه با رستم

- ۲۴۵ چو گودرز برخاست از پیش اوی
برفتند با او سران سپاه
چو دیدند گرد گو پیلتن
ستایش گرفتند بر پهلوان
جهان سر بسر زیر پای تو باد
تو دانی که کاوس را مغز نیست
بجوشد، همانگه پشیمان شود
تهمتن گر آزرده باشد ز شاه
۲۵۰ پس پهلوان تیز بنهاد روی
پس رستم اندر گرفتند راه
همه نامداران شدند انجمن
که جاوید بادی و روشن‌روان
همیشه سر تخت جای تو باد
به تندی سخُن گفتش نغز نیست
به خوبی ز سر باز پیمان شود
مر ایرانیان را نباشد گناه

همو زان سَخُن‌ها پشیمان شده‌ست
 تهمتَن چُنین پاسخ آورد باز
 مرا تخت زین باشد و تاجُ ترگ
 چه کاوس پیشم، چه يك مشت خاك
 ۲۵۵
 سرم کرد سیر و دلَم کرد بس
 ز گفتارُ چون سرد گشت انجمن
 که شهر و دلیران لَشکر گُمان
 کزین ترك ترسند شد سرفراز
 ۲۶۰
 کزان سان که گزدهم داد آگهی
 چو رستم همی زو بترسد به جنگ
 از آشتن شاه و پیگار اوی
 ز سهراب ترك‌ست یکسر سَخُن
 چُنین بر شده نامت اندر جهان

به خواهش بزرگان، رستم باز می‌گردد، کاوس از او عذرخواهی
 می‌کند و وی می‌پذیرد، اتفاق ناگوار آن است که ژنده‌رزم، خال
 سهراب، به دست رستم کشته می‌شود. ژنده‌رزم را خواهرش تهمینه با
 سهراب همراه کرده است تا پدر را به او بشناساند. با از میان رفتن این
 مرد، دیگر امید شناخت پدر و پسر باقی نمی‌ماند.

سهراب نشانه‌های پهلوانان ایران را از هجیر می‌پرسد

بدو گفت کز تو پرسم همه
 همه نامداران آن مرز را
 ز بهرام و از رستم نامدار
 سراپرده‌ی دیبه از رنگ‌رنگ
 ۲۶۵
 به پیش اندرون بسته صد زنده پیل
 یکی برز خورشید پیکر درفش
 ۲۷۰
 به قلب سپاه اندرون جای کیست؟
 ز گردنکشان و ز شاه رمه
 چو طوس و چو گیو و چو گودرز را
 ز هر کت پرسم به من برشمار:
 بدوی اندرون خیمه‌های پلنگ
 یکی مهد پیروزه برسان نیل
 سرش ماه زرین، غِلافش بنفش
 ز گردان ایران ورا نام چیست؟

- بدو گفت کان شاه ایران بود
چنین گفت از آن پس که بر میمنه
سراپرده‌یی برکشیده سیاه
به گرد اندرون خیمه ز اندازه بیش
زده پیش او پیل پیکر درفش
چنین گفت کان طوس نوذر بود
پرسید کان سرخ پرده‌سرای
یکی شیر پیکر درفشی به زر
پس پشتش اندر سپاهی گران
چنین گفت کان فرّ آزادگان
پرسید کان سبز پرده‌سرای
یکی تخت پُرمایه اندر میان
ز هر کس که بر پای پیشش برست
یکی باره پیشش به بالای او
بر او هر زمان بر خروشد همی
بسی پیل بر گُستوان‌ور به پیش
نه مردست از ایران به بالای او
درفشش پدید ازدهاپیکرست
چنین گفت کز چین یکی نیکخواه
پرسید نامش ز فرخ هُجیر
بدین دز بدم من بدان روزگار
غمی گشت سهراب را دل بدان
نشان داده بود از پدر مادرش
همی نام جُست از زبان هُجیر
نَبشته به سر بر دگرگونه بود
وُزان پس پرسید کز مهتران
یکی گرگ پیکر درفش از برش
سواران بسیار پیشش به پای
بدو گفت کان پورِ گودرز، گیو
- ۲۷۵ به درگاه او پیل و شیران بود
سوارست بسیار و پیل و بُنه
رده گردش اندر ز هر سو سپاه
پس پشت پیلان و، بالاش پیش
به در بر سواران زرینه کفش
درفشش کجا پیل پیکر بود
سواران بسی گردش اندر پای
درفشان یکی در میانش گهر
۲۸۰ همه نیزه‌داران و جوشن‌وران
سپهدار گودرز کُشوادگان
یکی لشکری گُشن پیشش بی‌پای
زده پیش او اختر کاویان
نشسته به يك رش سرش برترست
۲۸۵ کمندی فروهشته تا پای او
تو گفتمی که در زین بجوشد همی
همی جوشد آن مرد بر جای خویش
نه بینم همی اسپ همتای او
بدان نیزه‌بر شیر زرین‌سرست
۲۹۰ به نوّی رسیده‌ست نزدیک شاه
بدو گفت: نامش ندانم ز ویر
کجا او پیامد بر شهریار
که جایی ز رستم نیامد نشان
همی دید و دیده بُد باورش
۲۹۵ مگر کان سَخُن‌ها شود دلپذیر
ز فرمان نه کاهد، نه هرگز فرود
کشیده سراپرده‌یی بر کران
برآورده از پرده زرین‌سرش
برآید همی ناله‌ی کره‌نای
۳۰۰ که خوانند او را همی گیو نیو

- ز گودرزیان مهتر و بهترست
بدو گفت: از آن سو که تابنده شید
ز دیبای روم و ز پیشش سوار
پیاده سپردار و نیزه‌وران
نشسته سپهدار بر تخت عاج
ز هودج فروهشته دیبا جلیل
بر خیمه در پیش پرده‌سرای
چنین گفت کورا فربرز دان
پرسید کان زرد پرده‌سرای
به گرد اندرش سرخ و زرد و بنفش
درفشی سپیدست، پیکر گراز
چنین گفت کورا گرازست نام
هشیوار و از تخمه‌ی گیوگان
نشان پدر جست و با او نگفت
تو گیتی چه سازی؟ که خود ساخته‌ست
زمانه نبشته دگرگونه داشت
دگر باره پرسید از آن سرفراز
از آن پرده‌ی سبز و مرد بلند
به پاسخ هجیر ستیهنده گفت
گر از نام چینی بمانم همی
بدو گفت سهراب کین نیست داد
کسی کو بود پهلوان جهان
تو گفتی که بر لشکر او مهترست
چنین داد پاسخ مر او را هجیر
کنون رفته باشد به زاولستان
بدو گفت سهراب کین خود مگوی
به رامش نشیند جهان‌پهلوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست
اگر پهلوان را نمایی به من،
- بر ایران‌سپه بر دو سر افسرست
برآید همی، پرده بینم سپید
رده برکشیده فزون از هزار
شده‌ست انجمن لشکری بیکران
نهاده بر تخت کرسی ساج
غلام ایستاده رده خیل خیل
یکی ماه‌پیکر درفشی به پای
که فرزند شاهست و تاج گوان
به دهلیز چندی پیاده به پای
ز هر گونه‌یی برکشیده درفش
سرش ماه زرین، به بالا دراز
که از جنگ شیران نتابد لگام
که بر درد و سختی نگردد ژکان
همی داشت آن راستی در نهفت
جهانبان ازین کار پرداخته‌ست
چنان کو گذارد، ببايد گذاشت
از آن کفش به دیدار او بُد نیاز
وُزان اسپ و آن تاب‌داده کمند
که از تو سخن‌ها چه باید نهفت؟
از آنست کو را ندانم همی
ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
میان سپهر، نماند نهان
نگهبان هر مرز و هر کشورست
که شاید بُدن کان گو شیرگیر
که هنگام بزمست بر گلستان
که دارد سپهد سوی جنگ روی
برین بر بخندند پیر و جوان
بگوییم و گفتار ما اندکیست
سرافراز باشی به هر انجمن،

- ۳۳۰ وگر داری این راز را در نهان، میانجی کن اکنون بدین هر دو، رای بدانگه که بگشاد راز از نهفت کجا ناگشاده به سنگ اندرست درخشنده مَهری بود با بها
- ۳۳۵ چو سیر آمد از تخت و مهر و کلاه که از ابر باد آرد ایدر دمان سرش ز آسمان اندر آید به گرد چو گرد پی رخس او نیل نیست سرش برترست از درخت بلند
- ۳۴۰ چه هم‌رزم او زنده‌پیل و چه مرد هم‌آورد اگر کوه خارا بود سیه‌بخت، گودرز کشوادگان بدین زور و این دانش و این هنر که بانگ پی اسپ نشنیده‌یی
- ۳۴۵ زبان بر ستودنش بگشایدت که دریا به آرام و خندان بود ندارد دم آتش تیز پای چو تیغ از میان برکشد آفتاب
- ترا بی‌نیازی دهم در جهان؛ سرت را نخواهد همی تن به جای، نبینی که موبد به خسرو چه گفت سَخُن - گفت - ناگفته چون گوهرست چو از بند و پیوند یابد رها چُنین داد پاسخ هُجیرش که شاه نبرد کسی جوید اندر جهان کسی را که رستم بود هم‌نبرد هم‌آورد او بر زمین پیل نیست تنش زور دارد به صد زورمند چُنو خشم گیرد به روز نبرد نخواهم که با او به صحرا بود بدو گفت سهراب: از آزادگان کجا چون ترا خواند باید پسر تو مردان جنگی کجا دیده‌یی که چندین ز رستم سَخُن بایدت از آتش ترا بیم چندان بود چو دریای سبز اندر آید ز جای سر تیرگی اندر آید به خواب

تدبیر هُجیر

- ۳۵۰ که گر من نشان گو شیرگیر چُنین یال و این خسروانی نشست برانگیزد این باره‌ی پیلتن شود کشته رستم به چنگال او بگیرد سر تخت کاوس‌شاه به از زنده دشمن بدو شادکام نگردد سیه روز، چون آب جوی
- ۳۵۵ به دل گفت ناکار دیده هُجیر بگویم بدین ترک با زور دست ز لشکر کند جنگجوی انجمن بدین کتف و نیروی و این یال او و ز ایران نباشد کسی کینه‌خواه چُنین گفت موبد که مردن به نام اگر من شوم کشته بر دست اوی

چو گودرز و هفتاد پور گزین
 نباشد به ایران، تن من مباد
 که چون بر کند از چمن بیخ سرو
 همه پهلوانان با آفرین
 چنین دارم از موبد پاك یاد
 سزد گر گیا را نبوید تدرؤ

سهراب از هجیر روی بر می‌تابد

چو بشنید گفتارهای درشت
 بپوشید خفتان و بر سر نهاد
 ز تندی به جوش آمدش خون به رگ
 ز تندی به جوش آمدش خون به رگ
 خروشید و بگرفت نیزه به دست
 و زانجا دمان شد به پرده‌سرای
 رمید آن دلاور سپاه دلیر
 کس از نامداران ایران سپاه
 ز پای و رکیب و ز دست و عنان
 و زان پس دلیران شدند انجمن
 نشاید نگه کردن آسان بدوی
 از آنجا خروشید سهراب گرد
 چنین گفت کای شاه پُر دار و بُرد
 چرا کرده‌یسی نام کاوس کی
 بدین نیزه جان تو بریان کنم
 یکی سخت سوگند خوردم به بزم
 کز ایران نمانم یکی نیزه‌دار
 که را داری از لشکرت جنگجوی
 بگفت و همی بود جوشان بسی
 خم آورد پشت و ز دست آن سینه‌خ
 سراپرده يك بهره آمد ز پای
 غمی گشت کاوس و آواز داد
 یکی نزد رستم برید آگهی
 ندارم سواری وُرا همنبرد

از روی برگاشت و بنمود پشت
 یکی ترگ رومی بکردار باد
 نشست از بر باره‌ی تیزتگ
 به آوردگه رفت چون پیل مست
 به نیزه درآورد بالا ز جای
 بکردار گوران ز چنگال شیر
 نیارست کردن بدو در نگاه
 ز بازوی و آن آب داده سینان
 بگفتند کاینست گو پیلتن
 که یارد شدن پیش او جنگجوی؟
 همی شاه کاوس را برشمرد
 چگونه‌ست کارت به دشت نبرد؟
 که با جنگ نه پای داری نه پی؟
 ستاره همه بر تو گریان کنم
 بدان شب کجا کشته شد ز ندرزم
 کنم زنده کاوس کی را به دار
 که پیش من آید کند روی روی؟
 از ایران ندادند پاسخ کسی
 بزد تند و بر کند هشتاد میخ
 ز هر سو برآمد دم کره‌نای
 که ای نامداران فرخ‌نژاد
 کزین ترك شد مغز گردان تهی
 از ایران نیارد کس این کار کرد

- بشد طوس و پیغام کاوس برد
چنین گفت رستم که هر شهریار
گهی رزم بودی، گهی سازِ بزم
بفرمود تا رخس را زین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم به دشت
نهاد از برِ رخس رخشنده زین
همی بست با لرزه رُهام تنگ
همی این بدان، آن بدین گفت: زود!
به دل گفت کین رزم آهرمنست
بزد دست و پوشید بپر بیان
نشست از برِ رخس و برداشت راه
بدو گفت: از ایدر مرو پیشتر
درفشش ببردند با او بهم
چو سهراب را دید با یال و شاخ
بدو گفت: از ایدر به يك سو شویم
بمالید سهراب کف را به کف
به رستم چنین گفت: رو تا رویم
ز لشکر نخواهیم ما یاز کس
به آوردگه بر مرا جای نیست
به بالا بلندی و با شاخ و یال
نگه کرد رستم بدان سرفراز
بدو گفت: نرم ای جوانمرد، نرم
به پیری بسی دیدم آوردگاه
تبه شد بسی دیو در چنگ من
نگه کن، مرا تا ببینی به چنگ
مرا دید در چنگ دریا و کوه،
چه کردم، ستاره گوی منست
چو آمد ز رستم چنین گفت و گوی
بدو گفت کز تو پیرسم سَخُن
- ۳۸۵ شنیده سَخُن‌ها بدو برشمرد
که کردی مرا ناگهان خواستار
ندیدم ز کاوس جز رنجِ رزم
سواران بروها پر از چین کنند
ز ره گیو را دید کاندر گذشت
همی گفت گرگین که بشتاب هین!
به بَرگُستوان در زده طوس چنگ
تہمتن چو از خیمه آوا شنود
۳۹۰ نه این رستخیز از پی يك تنست
بیست آن کیانی کمر بر میان
زواره نگهبانِ رخت و سپاه
به من دار گوش از یلان بیشتر
همی رفت پرخاشجوی و دژم
۳۹۵ برش چون بر سام جنگی فراخ
به آوردگاهی پی آهو شویم
به آوردگه رفت از پیش صف
ازین هر دو لشکر به یکسو شویم
که من باشم و تو در آورد و بس
۴۰۰ ترا خود به يك مشت من پای نیست
ستم یافت یالت ز بسیار سال
بدان بُرز بالا، رکیب دراز
زمین سرد و خشک و سَخُن چرب و گرم*
بسی بر زمین پست کردم سپاه
۴۰۵ ندیدم بر آن سو که بودم، شکن
اگر زنده مانی، مترس از نهنگ
که با نامداران توران گروه،
به مردی جهان زیر پای منست
بجنید سهراب را دل بر اوی
۴۱۰ همه راستی باید افگند بُن

من ایدون گمانم که تو رستمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم
که او پهلوانست و من کهترم
از اومید سهراب شد ناامید
به آوردگه رفت نیزه به کفت
همی ماند از گفت مادر شیگفت

۴۱۵

نخستین نبرد رستم و سهراب

یکی تنگ میدان فرو ساختند
نماند ایچ با نیزه بند و سنان
به شمشیر هر دو برآویختند
به زخم اندرون تیغ شد ریزریز
گرفتند از آن پس عمود گران
ز نیرو عمود اندر آورد خم
از اسپان فرو ریخت برگستوان
فرو ماند اسپ دلاورسوار
تن از خوی پر آب و همه کام خاک
یک از دیگران ایستادند دور
جهانها شیگفتا که کردار تست
از این دو یکی را نجیبید مهر
همی بچه را بازداند ستور
ندانند همی مردم از رنج آز
همی گفت رستم که هرگز نهنگ
۴۲۰
۴۲۵
۴۳۰
ما خوار شد رزم دیو سپید
جوانی چنین ناسپرده جهان
به سیری رسانیدم از روزگار

به کوتاه نیزه همی باختند
به چپ بازبردند هر دو عنان
همی ز آهن آتش فرو ریختند
چه زخمی که پیدا کند رستخیز
غمی گشت بازوی گنداوران
دمان بادپایان و گردان دژم
زره پاره شد بر میان گوان
یکی را بُد دست و بازو به کار
زبان گشته از تشنگی چاک چاک
پر از رنج باب و پر از تاب پور
هم از تو شکسته، هم از تو درست
خرد دور بُد، مهر نمود چهر
چه ماهی به دریا، چه در دشت گور
یکی دشمنی را ز فرزند باز
ندیدم بدینسان که آید به جنگ
ز مردی شد امروز دل ناامید
نه گردی، نه نام آوری از مِهان
دو لشکر نظاره بر این کارزار

رستم در نزد کاوس، سهراب را وصف می‌کند

- ز سهراب، رستم زبان برگشاد
 که کس در جهان کودک نارسید
 به بالا ستاره پساید همی
 دو بازوی و رانش ز ران هیون
 به گرز و به تیغ و به تیر و کمند
 به فرجام گفتم که من پیش ازین
 گرفتم دوال کمر بند اوی
 همی خواستم کیش ز زین بر کنم
 گر از باد جنبان شود کوه خار
 چو فردا بیاید به دشت نبرد
 بکوشم ندانم که پیروز کیست
- ۴۳۵ ز بالا و برزش همی کرد یاد
 بدین شیرمردی و گردی ندید
 تنش را زمین برگراید همی
 همانا که دارد ستبری فزون
 ز هر گونه‌یی آزمودیم چند
 بسی گرد را برگرفتم ز زین
 ۴۴۰ بیفشاردم سخت پیوند اوی
 چو دیگر کسانش به خاک افگم
 بجنبید بر زین بر، آن نامدار
 به کشتی همی بایدم چاره کرد
 ببینیم تا رای یزدان به چیست

وصیت رستم نزد برادرش، زواره

- چنین راند پیش برادر سخُن
 به شبگیر چون من به آوردگاه
 همی باش بر پیش پرده‌سرای
 گر ایدونک پیروز باشم به جنگ
 بیاور سپاه و درفش مرا
 وگر خود دگرگونه گردد سخُن
 مباحثید يك تن بدین رزمگاه
 سراسر سوی زاولستان شوید
 تو خرسند گردان دل مادرم
 بگویش که دل را درین غم میند
 که کس در جهان جاودانه نماند
 بسی دیو و شیر و نهنگ و پلنگ
- ۴۴۵ که بیداردل باش و سُستی مکن
 روم پیش آن ترکِ ناوردخواه
 چو خورشید تابان برآمد ز جای
 بدان دشت کین بر نسازم درنگ
 همان ساز و زرینه کفش مرا
 ۴۵۰ تو زاری مساز و نژندی مکن
 مسازید جستن سوی رزم راه
 از ایدر بنزدیک دستان شوید
 چنین راند گردنده چرخ از برم
 مشو جاودانه ز مرگم نژند
 ز گردون مرا خود بهانه نماند
 تبه شد به چنگم، به هنگام جنگ

نیاورد کس دست من زیر دست
 به اسپ اندر آرد بجنبد ز جای
 همین بود راه و، همین بود کار
 که از شاه گیتی مَبرتاب روی
 چنان رو که رانند ازین در سَخُن
 به گیتی نماند کسی جاودان

بسی باره‌ی دز که کردیم پست
 در مرگ آنکس بکوبد که پای
 اگر سال گشتی فزون از هزار
 چو خرسند گردد به دستان بگوی
 اگر جنگ سازد تو سُستی مکن
 همه مرگ راییم پیر و جوان

۴۶۰

جنگ دوم سهراب با رستم

دگر نیمه آرامش و خواب بود
 سیه زاغِ پَران بینداخت پر
 نشست از بر اژدهای ژیان
 نهاده به سر بر ز آهن کلاه
 مبادا که با آز خویشی بود
 همی می گسارید با رودزن
 که با من همی گردد اندر نبرد
 به رزم اندرون دل ندارد دژم
 تو گفتی نگارنده برزد رسن
 بجنبد، به شرم آورد چهر من
 به دل نیز لختی بتابم همی
 که چون او نبرده به گیتی کمست
 شوم، خیره روی اندر آرم به روی
 رسیده‌ست رستم به من چند بار
 ولیکن ندارد پی و بخش اوی
 سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
 به چنگ اندرون گره‌ی گاورنگ
 تو گفتی که با او بهم بود شب
 ز پیگلر بر دل چه آراستی؟
 بزن جنگ و بیداد را بر زمین

ز شب، نیم گفتار سهراب بود
 چو خورشید تابان بگسترد فر
 تهمتن بپوشید پیر بیان
 بیامد بدان دشتِ آوردگاه
 همه تلخی از بهر بیشی بود
 وزان روی سهراب با انجمن
 به هومان چنین گفت کین شیرمرد
 ز بالای من نیست بالاش کم
 بر و کتف و یالش همانند من
 ز پای و رکبش همی مهر من
 نشان‌های مادر بیابم همی
 گمانی برم من که او رستمست
 نباید که من با پدر جنگ‌جوی
 بدو گفت هومان که در کارزار
 بدین رخس ماند همی رخس اوی
 بپوشید سهراب خفتبان رزم
 بیامد خروشان بدان دشت جنگ
 ز رستم پیرسید خندان دو لب
 که شب چون بُدت روز چون خاستی؟
 ز تن دور کن پیر و شمشیر کین

۴۶۵

۴۷۰

۴۷۵

۴۸۰

- بیا تا نشینیم هر دو به هم
 به پیش جهاندار پیمان کنیم
 بمان تا کسی دیگر آید به رزم
 دل من همی بر تو مهر آورد
 همانا که داری ز نیرم نژاد
 بدو گفت رستم که ای نامجوی
 ز کُستی گرفتن سَخُن بود دوش
 نه من کودکم، گر تو هستی جوان
 بکوشیم و فرجام کار آن بود
 بسی گشته‌ام در فراز و نشیب
 بدو گفت سهراب کز مرد پیر
 مرا آرزو بُد که بر بسترت
 کسی کز تو ماند ستودان کند
 اگر هوش تو زیر دست منست
- ۴۸۵ به می تازه داریم روی دُرم
 دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
 تو با من بساز و بیارای بزم
 همی آب شرمم به چهر آورد
 کنی پیش من گوهر خویش یاد
 نبودیم هرگز بدین گفت و گوی
 نگیرم فریب تو، زین در مکوش
 به کُستی کمر بسته‌ام بر میان
 که فرمان و رای جهانبان بود
 نیم مرد دستان و بند و فریب
 نباشد سَخُن زین نشان دلپذیر
 برآید بهنگام هوش از برت
 بیُرد روان، تن به زندان کند
 به فرمان یزدان بیازیم دست
- ۴۹۰
 ۴۹۵

سهراب رستم را بر زمین می‌افکند

- از اسپان جنگی فرود آمدند
 بیستند بر سنگ اسپ نبرد
 چو شیران به کشتی برآویختند
 بزد دست سهراب چون پیل مست
- هشیوار با گبر و خود آمدند
 برفتند هر دو، سران پر ز گرد
 ز تن‌ها خوی و خون همی ریختند
 برآوردش از پای و بنهاد پست
- ۵۰۰

چون سهراب، رستم را بر زمین می‌زند و قصد کشتن او می‌کند، رستم به او می‌گوید که در آئین این دیار کسی را که نخستین بار پشتش به خاک آورند، نمی‌کشند. کشتن در دومین دور کشتی روا شمرده می‌شود. سهراب با ساده‌دلی می‌پذیرد و او را رها می‌کند.

در دومین کشتی، رستم سهراب را بر زمین می زند

- دگر باره اسپان بیستند سخت
به کستی گرفتن نهادند سر
هر آنکه که خشم آورد بخت شوم
سرافراز سهراب با زور دست
غمی گشت، رستم بیازید چنگ ۵۰۵
خم آورد پشت دلیر و جوان
زدش بر زمین بر، بکردار شیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید
بیچید از آن پس یکی آه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید ۵۱۰
تو زین بی گناهی که این کوژیشت
به بازی به کوی اند همسال من
نشان داد مادر مرا از پدر
همی جستش تا بینمش روی
کنون گر تو در آب ماهی شوی ۵۱۵
وگر چون ستاره، شوی بر سپهر
بخواهد هم از تو پدر کین من
ازین نامداران گردنکشان
که سهراب کشته ست و افکنده خوار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت ۵۲۰
بشد هوش و توشش ز مغز و ز تن
پرسید از آن پس که آمد به هوش
که اکنون چه داری ز رستم نشان؟
بدو گفت: ار ایدونک رستم توی
ز هر گونه یی بودمت رهنمای ۵۲۵
کنون بند بگشای ازین جوشنم
- به سر بر همی گشت بدخواه بخت
گرفتند هر دو دوال کمر
کند سنگ خارا بکردار موم
تو گفتی سپهر بلندش بیست
گرفتش بر و یال جنگی پلنگ
زمانه بیامد، نماندش توان
بدانست کو هم نماند به زیر
بر شیر بیداردل بردرید
ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
زمان را به دست تو دادم کلید
مرا برکشید و بزودی بکشت
به ابر اندر آمد چنین یال من
ز مهر انبدر آمد روانم به سر
چنین جان بدادم به دیدار اوی
وگر چون شب اندر سیاهی شوی
ببُری ز روی زمین پاک مهر
چو داند که خاکست بالین من
کسی هم برد سوی رستم نشان
ترا خواست کردن همی خواستار
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بیفتاد چون سروی اندر چمن
بدو گفت با ناله و با خروش
که کم باد نامش ز گردنکشان!
بکُستی مرا خیره بر بدخوی
نجنیید یکباره مهتر ز جای
برهنه نگه کن تن روشنم

چو برخاست آوای کوس از دَرَم
همی جانش از رفتن من بخت
مرا گفت کین از پدر یادگار
کنون کارگر شد که بیکار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مُهره دید
همی گفت کای کشته بر دست من
همی ریخت خون و همی کند موی
بدو گفت سهراب کین بترست
ازین خویشتن خستن اکنون چه سود؟

۵۳۰ بیامد پر از خون دو رخ مادرم
یکی مُهره بر بازوی من بیست
بدار و بین تا کی آید به کار
پسر پیش چشم پدر خوار گشت
همه جامه‌ی پهلوی بردرید
دلیر و ستوده به هر انجمن
سرش پر ز خاك و پر از آب روی
به آب دو دیده نباید گریست
چنین بود و این بودنی کار بود

۵۳۵

رستم به لشکرگاه ایران باز می‌گردد

نشست از بر رخس رستم چو گرد
بیامد به پیش سپه با خروش
چو دیدند ایرانیان روی اوی
ستایش گرفتند بر کردگار
چو زان گونه دیدند پر خاك سر
به پرسش گرفتند کین کار چیست؟
بگفت آن شیگفتی که خود کرده بود
همه برگرفتند با او خروش
چنین گفت با سرفرازان که من
شما جنگ ترکان مجوید کس
زواره بیامد بر پیلتن

۵۴۰ پر از خون رخ و لب پر از باد سرد
دل از کرده‌ی خویش با درد و جوش
همه برنهادند بر خاك روی
که او زنده بازآمد از کارزار
دریده برو جامه، خسته جگر
ترا دل برین گونه از بهر کیست؟
گرامی‌تر خود بیازرده بود
نماند آن زمان با سپهدار توش
نه دل دارم امروز، نه هوش و تن
همین بد که من کردم امروز بس
دریده همه جامه بر خویشتن

۵۴۵

بار دیگر می‌آید به نزد سهراب

چو برگشت از آنجایگه پهلوان
بزرگان برفتند با او بهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند
بیامد بر پور خسته‌روان
چو طوس و چو گودرز و چون گُسته‌م
زبان برگشادند یکسر ز بند

۵۵۰ که درمان این کار یزدان کند
یکی دشنه بگرفت رستم به دست
بزرگان بدوی اندر آویختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود؟
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند
اگر زانکه ماند به گیتی زیان ۵۵۵
وگرزین جهان این جوان رفتنی است
مگر کین سَخُن بر تو آسان کند
که از تن ببرد سر خویش پست
ز مژگان همی خون فرو ریختند
که از روی گیتی برآری تو دود
چه آسانی آید بدین ارجمند؟
بماند، تو بی رنج با او بمان
به گیتی نگه کن که جاوید کیست

رستم از کاووس برای علاج سهراب نوشدارو می‌خواهد.
کاووس از ترس آنکه مبادا پدر و پسر با هم متحد شوند و او را از میان
بردارند، از دادنش ابا می‌ورزد، و سهراب می‌میرد.

۵۶۰ بفرمود رستم که تا پیشکار
جوان را بر آن جامه‌ی زرنگار
گو پیلتن سر سوی راه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ
پدر جُست و برزد یکی سردباد
یکی جامه افگند بر جویبار
بخوابید و آمد بر شهریار
کس آمد پیش زود آگاه کرد
همی از تو تابوت خواهد، نه کاخ
بنالید و مژگان بهم برنهاد

زاری رستم بر مرگ پسر

۵۶۵ پیاده شد از اسپ رستم چو باد
همی گفت: زار ای نبرده جوان
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه
که را آمد این پیش، کامد مرا؟
نیرۀ جهاندارسام سوار
بریدن دو دستم سزاوار هست
چه گوید چو آگه شود مادرش؟
چه گویم چرا کشتمش بی‌گناه؟
۵۷۰ پدرم آن گرانمایه‌ی پهلوان
به جای کُله خاک بر سر نهاد
سرافراز و از تخمه‌ی پهلوان
نه خود و نه جوشن، نه تخت و کلاه
بکُشتم جوانی به پیران‌سرا
سوی مادر از تخمه‌ی نامدار
جز از خاک تیره مبادم نشست
چگونه فرستم کسی را برش؟
چرا روز کردم برو بر سیاه؟
چه گوید مرا باز پورِ جوان؟

بر این تخم‌های سام نفرین کنند
 که دانست کین کودک ارجمند
 به جنگ آیدش رای و سازد سپاه
 همه نام من پیر بی‌دین کنند
 بدین سال گردد چو سرو بلند؟
 به من بر کند روز روشن سپاه

سوگواری بر مرگ سهراب

بفرمود تا دیبۀ خسروان
 همی آرزو، گاه و شهر آمدش
 از آن دشت بردند تابوت اوی
 به پرده‌سرای آتش اندر زدند
 همان خیمه‌ی دیبۀ از رنگ رنگ
 بر آتش نهادند و برخاست عو
 همی ریخت خون و همی‌شاند خاک
 همه پهلوانان کاووس شاه
 زبان بزرگان پراز پند بود
 چنین‌ست کردار چرخ بلند
 چو شادان نشیند کسی با کلاه
 چرا مهر باید همی بر جهان
 چن اندیشه گنج گردد دراز
 اگر هست از این چرخ را آگهی
 چنان دان کزین گردش آگاه نیست

بگسترد بر زوی پور جوان
 یکی تنگ تابوت بهر آمدش
 سوی خیمه‌ی خویش بنهاد روی
 همه لشکرش خاک بر سر زدند
 همان تخت و پُرمایه زین پلنگ
 همی گفت: زار ای جهاندار تو
 همه جامه‌ی خسروی کرد چاک
 نشستند بر خاک با او به راه
 تهمتن به درد ازدر بند بود
 به دستی کلاه و به دیگر کمند
 به خم کمندش رباید ز گاه
 چو باید خرامید با هم‌رهان
 همی گشت باید سوی خاک باز
 همانا که گشتست مغزش تهی
 که چون و چرا سوی او راه نیست

تابوت سهراب را به زابلستان می‌برند

پس آنکه سوی زاولستان کشید
 همه سیستان پیشباز آمدند
 چو تابوت را دید دستان سام
 تهمتن پیاده همی رفت پیش
 گشادند گردان سراسر کمر

چو آگاهی این به دستان رسید
 به درد و به رنج دراز آمدند
 فرود آمد از اسپ زرین لگام
 دریده برو جامه، دل کرده ریش
 همه پیش تابوت پر خاک سر

- ۵۹۵ چو آمد تهمتن به ایوان خویش
ازو میخ برکنند و بگشاد سر
تنش را بدان نامداران نمود
مِهان جهان جامه کردند چاک
همه کاخ تابوت بُد سر بسر
تو گفتی که سامست با یال و سُفت
۶۰۰ پوشید بازش به دیبای زرد
همی گفت: اگر دخمه زرین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای
یکی دخمه کردش ز سم سنور
چنین گفت بهرام نیکوسخن
۶۰۵ نه ایدر همی ماند خواهی دراز
به تو داد يك روز نوبت پدر
چنین ست و رازش نیاید پدید
یکی داستانست پر آب چشم
- خروشید و تابوت بنهاد پیش
کفن زو جدا کرد پیش پدر
تو گفتی که از کاخ برخاست دود
به ابر اندر آمد سر گرد و خاک
غُنوده به صندوق در، شیر تر
غمی شد ز جنگ، اندر آمد بخفت
سر تنگ تابوت را سخت کرد
ز مشگ سیه گردش آگین کنم
وگرنه مرا خود همینست رای
جهانی به زاری همی گشت کور
که با مردگان آشنایی مکن
بسیچیده باش و درنگی مساز
سزد گر ترا نایب آید پسر
نیابی، به خیره چه جویی کلید؟
دل نازک از رستم آید به خشم





داستان سیاوخش

کنون ای سَخُن گوی بیدارمغز
 سَخُن چون برابر شود با خرد
 کسی را که اندیشه ناخوش بود
 همی خویشتن را چلیپا کند
 ولیکن نبیند کس آهوی خویش
 اگر داد باید که آید به جای
 چو دانا پسندد، پسندیده شد
 به گفتار دانا کنون بازگرد
 کهن گشته این داستان‌ها، ز بُن
 اگر زندگانی بود دیر یاز
 یکی میوه‌داری بماند ز من

یکی داستانی بیارای نغز
 روان سراینده رامش برد
 بدان ناخوشی رای او گش بود
 به پیش خردمند رسوا کند
 ۵ ترا روشن آید همی خوی خویش
 بیارای و زان پس به دانا نمای
 به جوی تو در، آب چون دیده شد
 نگر تا چه گوید سراینده‌مرد
 همی نو شود روزگار کهن
 ۱۰ بر این دین خرم بمانم دراز
 که بارد همی بار او بر چمن

روزی گیو و گودرز و طوس، به مرز توران به شکار می‌روند. در
 بیشه به دختر زیبای سرگردانی، از نوادگان گرسیوز برمی‌خورند. میان
 طوس و گیو اختلاف می‌شود که هر يك می‌خواهد او را از آن خود کند.
 سرانجام بر آن می‌شوند که وی را نزد کاووس برند، تا او میان آنان
 حکم کند. پادشاه دختر را می‌پسندد و او را به همسری خود در می‌آورد،
 و به پهلوانان پاداشی شایسته می‌بخشد.

- ۵۹۵ چو آمد تهمتن به ایوان خویش
ازو میخ برکنند و بگشاد سر
تنش را بدان نامداران نمود
مِهان جهان جامه کردند چاک
همه کاخ تابوت بُد سر بسر
تو گفتی که سامست با یال و سُفت
۶۰۰ بیوشید بازش به دیبای زرد
همی گفت: اگر دخمه زرین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای
یکی دخمه کردش ز سم ستور
چنین گفت بهرام نیکوسخن
۶۰۵ نه ایدر همی ماند خواهی دراز
به تو داد يك روز نوبت پدر
چنینست و رازش نیاید پدید
یکی داستانست پر آب چشم
- خروشید و تابوت بنهاد پیش
کفن زو جدا کرد پیش پدر
تو گفتی که از کاخ برخاست دود
به ابر اندر آمد سر گرد و خاک
غُنوده به صندوق در، شیر نر
غمی شد ز جنگ، اندر آمد بخفت
سر تنگ تابوت را سخت کرد
ز مشگ سیه گردش آگین کنم
وگرنه مرا خود همینست رای
جهانی به زاری همی گشت کور
که با مردگان آشنایی مکن
بسیچیده باش و درنگی مساز
سزد گر ترا نایب آید پسر
نیابی، به خیره چه جویی کلید؟
دل نازک از رستم آید به خشم





داستان سیاوخش

کنون ای سَخُن‌گوی بیدارمغز
سَخُن چون برابر شود با خرد
کسی را که اندیشه ناخوش بود
همی خویشان را چلیا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش
اگر داد باید که آید به جای
چو دانا پسندد، پسندیده شد
به گفتار دانا کنون بازگرد
کهن گشته این داستان‌ها، ز بُن
اگر زندگانی بود دیر یاز
یکی میوه‌داری بماند ز من

یکی داستانی بیارای نغز
روان سراینده رامش برد
بدان ناخوشی رای او گش بود
به پیش خردمند رسوا کند
ترا روشن آید همی خوی خویش
بیارای و زان پس به دانا نمای
به جوی تو در، آب چون دیده شد
نگر تا چه گوید سراینده‌مرد
همی نو شود روزگار کهن
بر این دین خرم بمانم دراز
که بارد همی بار او بر چمن

روزی گیو و گودرز و طوس، به مرز توران به شکار می‌روند. در
بیشه به دختر زیبای سرگردانی، از نوادگان گرسیوز برمی‌خورند. میان
طوس و گیو اختلاف می‌شود که هر یک می‌خواهد او را از آن خود کند.
سرانجام بر آن می‌شوند که وی را نزد کاووس برند، تا او میان آنان
حکم کند. پادشاه دختر را می‌پسندد و او را به همسری خود در می‌آورد،
و به پهلوانان پاداشی شایسته می‌بخشد.

کاووس دختر را به مشکوی خود می فرستد

چو کاوس روی کنیزک بدید
 به هر دو سپهبد چُنین گفت شاه
 بر این داستان بگذرانیم روز
 گوزنست اگر، آهوی دلبرست ۱۵
 بدو گفت خسرو: نژاد تو چیست؟
 بگفتا که از مأم خاتونیم
 نیایم سپهدار کرسیوزست
 بدو گفت کین روی و موی و نژاد
 به مُشکوی زرین من بایدت ۲۰
 چُنین داد پاسخ که دیدم ترا
 بت اندر شبستان فرستاد شاه
 بیاراستندش به دیبای زرد
 دگر ایزدی هرچه بایست، بود،
 بخندید و لب را به دندان گزید
 که کوتاه شد بر شما رنج راه
 که خورشید گیرند گردان به یوز
 شکاری چُنین از در مهترست
 که چهرت همانند چهر پرست
 ز سوی پدر آفریدونیم
 بدان مرز خرگاه او مرکزست
 همی خواستی داد هر سه به باد
 سر ماه رویان کنم شایدت
 ز گردنکشان برگزیدم ترا
 بفرمود تا برنشیند به گاه
 به یاقوت و پیروزه و لاژورد
 یکی سُرخ یاقوت بُد نابسود

سیاوش از او به دنیا می آید

بسی برنیامد بر این روزگار ۲۵
 بگفتند با شاه کاوس کی
 یکی کودکی فرخ آمد بدید
 جدا گشت از او کودکی چون پری
 جهان گشت از آن خرد پُرگفت و گوی
 جهاندار نامش سیاوخش کرد ۳۰
 که رنگ اندر آمد به خرم بهار
 که برخورداری از ماه فرخنده پی
 کنون تخت بر ابر باید کشید
 به چهره بسان بت آزی
 کز آن گونه نشیند کس روی و موی
 بر او چرخ گردنده را بخش کرد

رستم تربیت سیاوش را برعهده می گیرد

چُنین تا برآمد بر این روزگار
 تهمتن بیامد بر شهریار

- بدو گفت کین کودک شیرفش
 چو دارندگان ترا مایه نیست
 بسی مهتر اندیشه کرد اندر آن
 به رستم سپردش دل و دیده را
 ۳۵ تهمتن بردش به زاولستان
 سواری و تیر و کمان و کمند،
 نشستن گه مجلس و میگسار
 ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه،
 هنرها بیاموختش سربسر،
 سیاوش چنان شد که اندر جهان
 چو یکچند بگذشت و گشت او بلند،
 چنین گفت با رستم سرفراز،
 بسی رنج بردی و تن سوختی
 پدر باید اکنون که بیند ز من
 ۴۰ گور شیردل کار او را بساخت
 از اسپ و پرستنده و سیم و زر
 گسی کرد از آن گونه او را به راه
 تهمتن همی رفت با او بهم
 جهانی به آیین بیاراستند
 همی زر و عنبر برآمیختند
 جهان گشت پر شادی و خواسته
 به زیر پی تازی اسپان درم
 همه یال اسپ از کران تا کران
 چو کاوس را دید بر تخت عاج،
 نخست آفرین کرد و بردش نماز
 و زان پس بیامد بر شهریار
 ز رستم بیرسید و بنواختش
 چنان از شگفتی بدو در بماند؛
 بر آن برزبالای و آن فرّ اوی؛
- ۳۵ مرا پرورانید باید به کش
 مر او را به گیتی چومن دایه نیست
 نیامد همی بر دلش بر گران
 جهانجوی گرد پسندیده را
 نشستن گهش ساخت در گلستان
 عنان و رکیب و چه و چون و چند،
 همان باز و شاهین و یوز شکار
 سخن گفتن و رزم و راندن سپاه،
 ۴۰ بسی رنج برداشت و آمد به بر
 همانند او کس نبود از میهان
 سوی گردن شیر شد با کمند،
 که آمد به دیدار شاهم نیاز
 هنرهای شاهانم آموختی
 ۴۵ هنرها از آموزش پیلتن
 فرستادگان را ز هر سو بتاخت
 ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
 که شد بر سیاوش نظاره سپاه
 بدان تا سپهبد نباشد دژم
 ۵۰ چو خشنودی نامور خواستند
 ز گنبد به سر بر همی ریختند
 در و بان و هر برزن آراسته
 به ایران ندیدند يك تن دژم
 بر اندوده مُشك و می و زعفران
 ۵۵ ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
 زمانی همی گفت با خاك راز
 سپهبد گرفتش سر اندر کنار
 بر آن تخت پیروزه بنشاختش
 بسی آفرین بزرگان بخواند،
 ۶۰ بسی بودنی دید در پرّ اوی

بدان اندکی سال و چندان خرد که گفتی روانش خرد پرورد

دل باختن سودابه به سیاوش

چو سوداوه روی سیاوش بدید
چنان شد که گفتی طراز نخ است
کسی را فرستاد نزدیک اوی
که اندر شبستانِ شاه جهان
۶۵ بدو گفت: مرد شبستان نیم
دگر روز، شبگیرِ سوداوه رفت
بدو گفت کای شهریار سپاه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو
فرستش به سوی شبستان خویش
۷۰ همه روی پوشیدگان را ز مهر
نمازش بریم و نثار آوریم
بدو گفت شاه: این سخن درخورست
سپهد سیاوخش را خواند و گفت
پس پرده‌ی من ترا خواهرست
۷۵ ترا پاک‌بزدان چنان آفرید
بویژه که پیوسته‌ی خون بود
پس پرده پوشیدگان را بین

بدگمانی و پاسخ سیاوش

سیاوش چو بشنید گفتار شاه
زمانی همی با دل اندیشه کرد
۸۰ گمانی چنان برد گو را پدر
که بسیار دانست و چیره‌زبان
اگر من شوم در شبستان اوی
همی کرد خیره بدو در نگاه
بکوشید تا دل بشوید ز گرد
پژوهد همی تا چه دارد به سر
هشیوار و بینادل و بدگمان؟
ز سوداوه یابم بسی گفت و گوی

- سیاوش چنین داد پاسخ که شاه
از آن جایگه، کافتاب بلند
چو تو شاه نهاد بر سر کلاه
مرا موبدان ساز با بخردان
وگر نیزه و گرز و تیر و کمان
وگر تخت شاهان و آیین بار
چه آموزم اندر شبستان شاه؟
گر ایدونک فرمان شاه این بود
- ۸۵ مرا داد فرمان و تخت و کلاه،
برآید، کند خاک را ارجمند
به خوی و به دانش، به آیین و راه
بزرگان و کارآزموده ردان
که چون پیچم اندر صف بدگمان
وگر بزم و رود و می و میگسار
۹۰ به دانش زنان کی نمایند راه؟
بر آیین او، رفتن آیین بود

به خواهش کاووس سیاوش به همراه هیربُد به شبستان می رود

- برفتند هر دو به یکجا به هم
چو برداشت پرده ز در هیربُد
شبستان همه پیشباز آمدند
همه جام بود از کران تا کران
درم زیر پایش همی ریختند
زمین بود در زیر دیبای چین
می و رود و آواز رامشگران
شبستان بهشتی بُد آراسته
سیاوش چو بمیان ایوان رسید
برو بر ز پیروزه کرده نگار
بر آن تخت سوداوه‌ی ماه‌روی
نشسته چو تابان سُهیل یمن
یکی تاج بر سر نهاده بلند
پرستار نعلین زرین به دست
سیاوش چو از پیش پرده برفت
بیامد خرامان و بردش نماز
همی چشم و رویش ببوسید دیر
همی گفت: صد ره ز یزدان سپاس
- ۹۵ روان شادمان و تهی دل ز غم
سیاوش همی بود لرزان ز بد
پُر از شادی و بزمساز آمدند
پُر از مُشک و دینار و پُر زعفران
عقیق و زَبَرجد برآمیختند
پُر از درّ خوشاب روی زمین
همه بر سران افسران گران
پُر از خوبرویان و پُر خواسته
۱۰۰ یکی تخت زرین رخشنده دید
به دیبا بیاراسته شاهوار
بسان بهشتی پُر از رنگ و بوی
سر زلف جعدش سراسر شکن
فروهشته تا پای مُشکین کمند
۱۰۵ به پای ایستاده، سرافکنده پست
فرود آمد از تخت سوداوه تفت
به بر درگرفتش زمانی دراز
نیامد ز دیدار آن شاه سیر
نیایش کنم روز و هر شب سه پاس

- ۱۱۰ که کس را بسان تو فرزند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست
به نزدیک خواهر خرامید زود
بڑ او خواهران آفرین خواندند
چو با خواهران بُد زمانی دراز
شبستان همه شد پُر از گفت و گوی
۱۱۵ تو گویی به مردم نماند همی
سیاوش به پیش پدر شد بگفت
همه نیکوی در جهان بهر تُست
ز جمّ و فریدون و هوشنگ‌شاه
۱۲۰ ز گفتار او شاد شد شهریار
می و بربط و نای برساختند
همان شاه را نیز پیوند نیست
چنان دوستی نَز ره ایزدیت
که آن جایگه کار ناساز بود
به کرسی زرینش بنشانند
خرامان بیامد سوی تخت باز
که اینت سر و تاج فرهنگ جوی
روانش خرد برفشاند همی
که دیدم به پرده‌سرای نهفت
ز یزدان بهانه نبایدت جُست
فزونی به گنج و به شمشیر و گاه
بیاراست ایوان چو خرم‌بهار
دل از بودنی‌ها پرداختند

سیاوش دوم بار به شبستان می‌رود
سودابه اندیشه ناروا در دل دارد

- ۱۲۵ چو ایشان برفتند سوداوه گفت
نگویی مرا تا نژاد تو چیست
هر آنکس که از دور بیند ترا
ازین خوب‌رویان به چشم خرد
سیاوش فروماند و پاسخ نداد
که گر بر دل پاک شیون کنم
شنیده‌ستم از نامور مهتران
که از پیش با شاه ایران چه کرد
۱۳۰ پُر از بند سوداوه گر دخت اوست
سیاوش به پاسخ چو نگشاد لب
بدو گفت: خورشید با ماه نو،
نباشد شیگفت ار شود ماه‌خوار،
کسی کو چو من دید بر تخت عاج
که چندین چه داری سَخُن در نهفت
که بر چهر تو فرّ چهر پرست
شود بی‌هش و برگزیند ترا
نگه کن که با تو که اندر خورد
چنین آمدش بر دل پاک یاد
به آید که از دشمنان زن کنم
همه داستان‌های هاماوران
ز گردان ایران برآورد گرد
نخواهد هم این دوده را مغز و پوست
پری‌چهره برداشت از رخ قصب
گر ایدونک بینند بر گاه نو،
تو خورشید داری خود اندر کنار
ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج

- ۱۳۵ کسی را به خوبی به کس نشمرد
نیچی و اندیشه آسان کنی
کنم چون پرستار پیشت به پای
ز گفتار من سر میبچ اندکی
تو خواهی بُدن زو مرا یادگار
۱۴۰ بداری مرا هم چنو ارجمند
تن و جان روشن ترا داده‌ام
برآید، نیچم سر از دام تو
بداد و نبود آگه از شرم و باك
بیاراست مزگان به خوناب گرم
- نباشد شیگفت ار به مه ننگرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی
یکی دختری نارسیده به جای
به سوگند پیمان کن اکنون یکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار
نمانی که آید به من بر گزند
من اینک به پیش تو استاده‌ام
ز من هرچه خواهی، همه کام تو
سرش تنگ بگرفت و یک بوس چاک
رُخان سیاوش چو گل شد ز شرم

سیاوش واکنش احتیاط‌آمیز دارد

- ۱۴۵ مرا دور دارد گیهان خدیو
نه با اهرمن آشنایی کنم
بجوشد دلش، گرم گردد ز خشم
بدو بگرود شهریار جهان
سخن گویم و دارمش چرب و گرم
۱۵۰ که اندر جهان خود ترا نیست جفت
نشایی کسی را جز از شاه را
نباید جز او کس که باشد مرا
نگه کن که پاسخ چه یابی از اوی
مرا جز نهفتن سخن نیست روی
۱۵۵ من ای‌دون گمانم که تو مادری
- چنین گفت با دل که از راه دیو
نه من با پدر بی‌وفایی کنم
وگر سرد گویم بدین شوخ چشم
یکی جادوی سازد اندر نهان
همان به که با او به آوای نرم
سیاوخش از آن پس به سوداوه گفت
نمانی مگر نیمه‌ی ماه را
کنون دخترت بس که باشد مرا
بر این باش و با شاه ایران بگوی
تو این راز مگشای و با کس مگوی
سر بانوانی و هم مهتری

سودابه به کاووس از پسند سیاوش می‌گوید

- چو کاوس کی در شبستان رسید
بر شاه شد زان سخن مژده داد
نگه کرد سوداوه او را بدید
ز کار سیاوش بسی کرد یاد

۱۶۰ که آمد نگه کرد ایوان همه
چنان بود ایوان ز بس خوب چهر
جز از دختر من پسندش نبود
چنان شاد شد زان سخن شهریار
نگه کرد سوداوه خیره بماند
که گر او نیاید به فرمان من
بد و نیک، هر چاره کاندرد جهان،
۱۶۵ بسازم، گر او سر بیچد ز من

شاهزاده سوم بار به شبستان می رود

نشست از بر تخت با گوشوار
سیاوخش را در بر خویش خواند
بدو گفت: گنجی بیاراست شاه
ز هر چیز چندان کهش اندازه نیست
۱۷۰ به تو داد خواهد همی دخترم
بهانه چه داری که از مهر من
که من تا ترا دیده‌ام، برده‌ام،
همی روز روشن نبینم ز درد
کنون هفت سالست تا مهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا
۱۷۵ فزون زان که دادت جهاندار شاه
اگر سر بیچی ز فرمان من
کنم بر تو این پادشاهی تباه
سیاوش بدو گفت: هرگز مباد
چنین با پدر بی‌وفایی کنم
۱۸۰ تو بانوی شاهی و خورشید گاه
ازان تخت برخاست با خشم و جنگ

به سر برنهاد افسر پرنگار
ز هر گونه با او سخن‌ها براند
کز آنسان ندیده‌ست کس تاج و گاه
اگر برنهی، پیل باید دویت
نگه کن به روی و سر و افرم
بیچی ز بالای و از چهر من
خروشان و جوشان و آزرده‌ام
بر آنم که خورشید شد لاژورد
همی خون چکاند بر این چهر من
بیخشای روز جوانی مرا
بیارامت یاره و تاج و گاه
نیاید دلت سوی پیمان من
شود تیره روی تو بر چشم شاه
که از بهر دل، من دهم سر به باد
ز مردی و دانش جدایی کنم
سزد کز تو ناید بدینسان گناه
بدوی اندر آویخت سوداوه چنگ

سودابه با شاهزاده درمی آویزد

بدو گفت: من راز دل پیش تو
 مرا خیره خواهی که رسوا کنی
 بزد دست و جامه بدرید پاک
 برآمد خروش از شبستان اوی
 یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست
 به گوش سپهبد رسید آگهی
 پراندیشه از تخت زرین برفت
 بگفتم، نهان بداندیش تو
 به پیش خردمند رعنا کنی
 به ناخن دو رخ را همی کرد چاک
 فغانش از ایوان برآمد به کوی
 که گفتی شب رستخیزست راست
 فرود آمد از تخت شاهنشهی
 به سوی شبستان خرامید تفت

سودابه نزد شاه شکایت می‌کند که سیاوش قصد دست‌درازی به او داشته است. شاهزاده از آنچه در میان رفته است سخن می‌گوید. کاووس بیگناهی او را در می‌یابد، ولی دلش به مجازات سودابه رضا نمی‌دهد. سودابه برای فرار از مجازات و مجرم وانمود کردن سیاوش، پرستار آبستن خود را وامی‌دارد که بچه بیندازد، و چنین عنوان می‌کند که این بچه از آن او بوده است که چون سیاوش با او درآویخته، سقط شده است. با آنکه ستاره‌شناسان بر دروغ وی گواهی می‌دهند، قرار بر آن می‌شود که شاهزاده برای اثبات بیگناهی خود به آزمایش آتش گذارده شود.

سیاوش از آتش می‌گذرد

به دستور فرمود تا ساروان
 هیونان به هیزم کشیدن شدند
 به صد کاروان اشتر سرخ‌موی
 نهادند بر دشت هیزم دو کوه
 گذر بود چندانک جنگی چهار
 بدانگاه سوگند پرمایه شاه
 هیون آرد از دشت، صد کاروان
 همه شهر ایران به دیدن شدند
 همی هیزم آورد، پرخاشجوی
 جهانی نظاره شده همگروه
 میانه برفتی به تنگی سوار
 چنین بود آیین و این بود راه

که بر چوب ریزند نفت سیاه
 دمیدند، گفتی شب آمد به روز
 زبانه برآمد پس از دود زود
 جهانی خروشان و آتشدمان
 یکی خود زرین نهاده به سر
 بدان چهر خدانش گریان شدند
 لبی پر ز خنده، دلی پر امید
 همی گرد نعلش برآمد به ماه
 چنان چون بود رسم و ساز کفن
 فرود آمد از اسپ و بردش نماز
 سخن گفتنش با پسر نرم دید
 کزینسان بود گردش روزگار
 اگر بی‌گناهم، رهایی مراست
 جهان آفرینم ندارد نگاه
 ازین کوه آتش نیابم تبش
 غم آمد جهان را از آن کار بهر
 برآمد به ایوان و آتش بدید
 همی گشت جوشان پر از گفت و گوی
 زبان پر ز دشنام و دل پر ز خشم
 نشد تنگ‌دل، جنگ آتش بساخت
 کسی خود و اسپ سیاوش ندید
 که تا او ز آتش کی آید برون
 که آمد ز آتش برون شاه نو
 که گفتی سمن داشت اندر کنار
 دم آتش و آب یکسان بود
 خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
 همه دشت پیشش درم ریختند
 میان کیهان و میان مِهان
 که بخشود بر بی‌گنه دادگر

وزان پس به موبد بفرمود شاه
 بیامد دوصد مرد آتش‌فروز
 نخستین دمیدن سیه شد ز دود
 زمین گشت روشن‌تر از آسمان
 سیاوش بیامد به پیش پدر
 سراسر همه دشت بریان شدند
 هشیوار با جامه‌های سپید
 یکی تازی برنشسته سیاه
 پراکنده کافور بر خویشتن
 بدانگه که شد پیش کاوس باز
 رخ شاه‌کاوس پرشرم دید
 سیاوش بدو گفت: انده مدار
 سری پر ز شرم و بهایی مراست
 وَر ایدونک زین کار هستم گناه
 به نیروی یزدان نیکی‌دهش
 خروشی برآمد ز دشت و ز شهر
 چُن از دشت سوداوه آوا شنید
 همی خواست کورا بد آید به روی
 جهانی نهاده به کاوس چشم
 سیاوش بر آن کوه آتش بتاخت
 ز هر سو زبانه همی برکشید
 یکی دشت با دیدگان پُر ز خون
 چُن او را بدیونند برخاست عو
 چنان آمد اسپ و قبای سوار
 چو بخشایش پاک‌یزدان بود
 چُن از کوه آتش به هامون گذشت
 سواران ز لشکر برانگیختند
 یکی شادمانی بُد اندر جهان
 همی داد مرده یکی را دگر

۲۰۰

۲۰۵

۲۱۰

۲۱۵

۲۲۰

۲۲۵ همی کنسد سوداوه از خشم موی
 چو پیش پدر شد سیاوخش پاک
 همی ریخت آب و همی خست روی
 نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
 پیاده سپهبد، پیاده سپاه
 ز کردار بد پوزش اندر گرفت
 سیاوخش را تنگ در بر گرفت

پس از اثبات بیگناهی سیاوش، بنا به آیین سوگند، می‌بایست طرف دیگر را که سودابه باشد به دست مرگ سپرد، ولی شاهزاده وساطت می‌کند و جان او را می‌خرد.

در این حین افراسیاب به ایران لشکر می‌کشد، سیاوش برای آنکه از «توطئه شبستان» خلاصی یابد داوطلب جنگ با ترکان می‌شود. سرکردگی سپاه ایران را به او می‌سپارند و رستم را با او همراه می‌کنند که راهنما و مشاورش باشد.

دو لشکر ایران و توران با هم روبرو می‌شوند. ناگهان، شبی افراسیاب خواب هولناکی می‌بیند که تصمیم او را نسبت به جنگ برمی‌گرداند.

کابوس افراسیاب

۲۳۰ بغلتید بر جامه افراسیاب
 چنان چون کسی باز گوید ز تب
 بلرزید بر جای آرام و خواب
 خروشیدن و غلغل آراستند
 که شد تیره آیین تخت شهی
 ورا دید بر خاک خفته به راه
 ۲۳۵ که این داستان با برادر بگوی
 مگوی این زمان هیچ با من سخن
 به بر گیر و سختم بدار اندکی
 جهان دید با ناله و با خروش
 همی بود لرزان بسان درخت
 به خواب و به آرامش آمد شتاب
 چو یک پاس بگذشت از آن تیره شب
 خروشی برآمد ز افراسیاب
 پرستندگان تیز برخاستند
 چو آمد به کرسیوز آن آگهی
 به تیزی پیامد به نزدیک شاه
 به بر درگرفتش پرسید از او
 چنین داد پاسخ که پرسش مکن
 بدان تا خرد بازیابم یک
 زمانی برآمد، چو آمد به هوش
 نهادند شمع و پیامد به تخت

- ۲۴۰ پرسید گرسیوز از نامجوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب
چنان چون شب تیره من دیده‌ام
بیابان پر از مار دیدم به خواب
زمین خشک شخصی که گفتی سپهر
۲۴۵ سراپرده‌ی من زده بر کران
یکی باد برخاستی پر ز گرد
برفتی ز هر سو یکی جوی خون
و زین لشکر من فزون از هزار
سپاهی از ایران چو باد دمان
۲۵۰ همه نیزه‌هاشان سر آورده بار
بر تخت من تاختندی سوار
برانگیختندی ز جای نشست
نگه کردمی نیک هر سو بسی
مرا پیش کاوس بردی دوان
۲۵۵ یکی تخت بودی چو تابنده‌ماه
دو هفته نبودی ورا سال بیش
دمیدی بکردار غرنده میغ
خروشیدمی من فراوان ز درد

افراسیاب پس از این خواب، درباره آشتی با ایرانیان رای می‌زند

- ۲۶۰ یکی انجمن ساخت با بخردان
بدیشان چنین گفت کز روزگار
بسا نامداوان که بر دست من
بسی شارستان گشت بیمارستان
بسا باغ کان رزمگاه منست
ز بیدادی شهریار جهان
۲۶۵ نزاید بهنگام بر دشت گور
هشیوار و کارآزموده ردان
نبینم همی بر جز از کارزار
تبه شد به جنگ اندر آن انجمن
بسی گلستان نیز شد خارستان
به هر سو نشان سپاه منست
همه نیکوی‌ها شود در نهان
شود بچه‌ی باز را چشم کور

- بُرد ز پستانِ نخچیر شیر
شود در جهان چشمه‌ی آبِ خشک
ز کژی گریزان شود راستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی
کنون دانش و داد باز آوریم
بر آساید از ما زمانی جهان
دو بهر از جهان زیر پای منست
نگه کن که چندین ز گنداوران
گر ایدونک باشید همداستان
در آشتی با سیاوش نیز
سران يك پيك پاسخ آراستند
- ۲۷۰ شود آب در چشمه‌ی خویش قیر
ندارد به نافه‌نُدرُون بوی، مشک
پدید آید از هر سوی کاستی
همی جست خواهم ره ایزدی
به جای غم و رنج ناز آوریم
نباید که مرگ آید از ناگهان
از ایران و توران سرای منست
بیارند هر سال باز گران
فرستم به رستم یکی داستان
۲۷۵ بجویم، فرستم بی‌اندازه چیز
همی خوبی و آشتی خواستند

شاه ترکان هدایای فراوان، همراه با نامه آشتی نزد سیاوش می‌فرستد. سیاوش می‌پذیرد، اما از افراسیاب می‌خواهد که برای تضمین پیمانی که کرده است، صد تن از خویشان نزدیک خود را به گروگان نزد او بفرستد، و وی چنین می‌کند.
شاهزاده جریان صلح را به کاووس گزارش می‌کند، و نامه را به دست رستم نزد او می‌فرستد.

نامه سیاوش به کاوس درباره صلح

- رسیدم به بلخ و به خرم بهار
ز من چون خبر یافت افراسیاب
بدانست کان کار دشخوار گشت
بیامد برادرش با خواسته
که زنه‌ار خواهد ز شاه جهان
بسندده کند زین جهان مرز خویش
از ایران زمین نسپرد نیز خاک
ز خویشان فرستاد صد نزد من
- ۲۸۰ همه شادمان بودم از روزگار
سیه شد به جام اندرش روشن آب
جهان تیره شد، بخت او خوار گشت
بسی خوب‌رویان آراسته
سپارد بدو تاج و تخت مهان
بداند همه مایه و ارز خویش
بشوید دل از کینه و جنگ پاك
بدین خواهش آمد گو پیلتن

۲۸۵ گر او را ببخشد، ز مهرش سزاست که بر مهر او، چهر او بر گواست
تَهْمَن بِيَامَد بَه نَزْدِيك شَاه چُنَان چُون سَزَد بَا دَرَفَش وَ سِيَاه

کاووس از پیمان صلح سیاوش خشمگین می‌شود، به او فرمان می‌دهد که گروگانها را نزد او فرستد تا آنها را گردن بزند، و جنگ را آغاز کند، و اگر بدین کار راضی نبود، سرکردگی سپاه را به طوس بسپارد.

پاسخ کاووس به سیاوش

<p>۲۹۰ یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ نخست آفرین کرد بر کردگار خداوند کیوان و بهرام و ماه به فرمان اویست گردان سپهر ترا ای جوان تندرستی و بخت اگر بر دلت رای من تیره گشت شنیدی که دشمن به ایران چه کرد کنون خیره آزرم دشمن مجوی منه بر جوانی سر اندر فریب گروگان که داری به درگه فرست ترا گر فریبد نباشد شیگفت که من زان فریبده گفتار اوی نرفت ایچ با من سَخُن ز آشتی تو با خوب رویان بیامبختی همان رستم از گنج آراسته وَزَان مُرْدَرِي تَاجِ شَاهَنشَهِي در بی‌نیازی به شمشیر جوی وگر مهر داری بر آن اهرمن سپه طوس را ده تو خود بازگرد</p>	<p>زبان تیز و رخساره چون بادرنگ خداوند آرامش و کارزار خداوند نیک و بد و فر و جاه و زو باز گسترده هر جای مهر همیشه بماناد با تاج و تخت ز خواب جوانی سرت خیره گشت، چو پیروز شد روزگار نبرد برین بارگه بر مریز آب روی گر از چرخ گردان نخواهی نهیب سپه را همه سوی خرگه فرست مرا از خود اندازه باید گرفت بسی بازگشتم ز پیگار اوی ز فرمان من روی برگاشتی به شادی و، از جنگ بگریختی نخواهد شدن سیر و از خواسته ترا سر شد از جنگ جُستن تهی به کشور بود شاه را آب روی نخواهی که خواندت پیمان شکن نه ای مرد پرخاش و جنگ و نبرد</p>	<p>۲۹۵ ۳۰۰ ۳۰۵</p>
--	--	----------------------------

چون سیاوش نمی‌خواهد از پیمان بگذرد، و می‌اندیشد که اگر به ایران بازگردد از مکر سودابه ایمن نخواهد بود، از افراسیاب می‌خواهد که به او راه دهد تا از کشورش عبور کند و به گوشه‌ای پناه برد.

راز دل گفتن سیاوش، با دو پهلوان ایرانی بهرام و زنگه شاوران

دو تن را ز لشکر ز گنداوران
بدان رازشان خواند نزدیک خویش
که رازش به هم بود با هر دو تن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد
بدان مهربانی دل شهریار
چو سوداوه او را فریبنده گشت
شبستان او گشت زندان من
چنین رفت بر سر مرا روزگار
گزیدم بر آن سوز بی‌آب، جنگ
برفتیم برسان باد دمان
چو کشور سراسر پرداختند
همه موبدان آن نمودند راه
ورا گر ز بهر فزون‌یست جنگ
چه باید همی خیره خون ریختن
سری‌کش نباشد ز مغز آگهی
قباد آمد و رفت و گیتی سپرد
پسندش نیاید همی کار من
به خیره همی جنگ فرمایدم
همی سر ز یزدان نباید کشید
دو گیتی همی برد خواهد ز من
و زان پس که داند کزین کارزار
نزادی مرا کاجکی مادرم

چو بهرام و چون زنگه‌ی شاوران
بپرداخت ایوان و بنشانند پیش
از آن پس که رستم شد از انجمن
فراوان همی بر تنم بد رسد
۳۱۰ بسان درختی پر از برگ و بار
تو گفتی که زهر گزاینده گشت
غمی شد دل و بخت خندان من
که با مهر او آتش آورد بار
مگر دور مانم ز چنگ نهنگ
۳۱۵ نجستیم در جنگ ایشان زمان
گروگان و آن هدیه‌ها ساختند
که ما بازگردیم ازین رزمگاه
چو گنج آمد و کشور آمد به چنگ،
چنین دل به کین اندر آویختن؟
۳۲۰ نه از بت‌ری بازداند پهی
ورا نیز هم رفته باید شمرد
بکوشد به رنج و به آزار من
بترسم که سوگند بگزایدم
فراوان نکوهش نباید شنید
۳۲۵ بماند به کامه دل اهرمن
که را برکشد گردش روزگار؟
و گر زاد مرگ آمدی بر سرم

که چندین بلاها بیاید کشید
 درختیست این برکشیده بلند
 برین گونه پیمان که من کرده‌ام
 اگر سر بگردانم از راستی
 زبان برگشایند هر کس به بد
 به کین باز گشتن، بریدن ز دین
 چنین کی پسندد ز من کردگار
 شوم کشوری جویم اندر جهان
 ۳۳۰
 ۳۳۵

پیران به افراسیاب توصیه می‌کند که سیاوش
 را در کشور خود پناه دهد

من ایدون شنیدم که اندر جهان
 به بالا و دیدار و آهستگی
 هنر با خرد نیز بیش از نژاد
 به دیدن کنون از شنیدن بهست
 اگر خود جز اینش نبودی هنر
 برآشت و بگذاشت تخت و کلاه
 نه نیکو نماید ز راه خرد
 و دیگر که کاوس شد پیرسر
 سیاوش جوانست و با فرهی
 ترا سرزنش باشد از مهتران
 اگر شاه بیند به رای بلند
 چنان چون نوازند فرزند را
 یکی جای سازد بدین کشورش
 به آیین دهد دختری را بدوی
 مگر کو بماند به نزدیک شاه
 و گر باز گردد سوی شهریار
 سپاسی بود نزد شاه زمین
 ۳۴۰
 ۳۴۵
 ۳۵۰

کسی نیست مانند او از مِهان
 به فرهنگ و رای و به شایستگی
 ز مادر چنو شاهزاده نژاد
 گرانمایه لا شاهزاده مِهست
 که زان خون صد نامور با پدر،
 همی از تو جوید بدین گونه راه
 کزین کشور ای مهتر او بگذرد
 ز تخت آمدش روزگار گذر
 بدو ماند آیین تخت مِهی
 سر او همان گردد از تو گران
 نبیسد یکی نامهی پندمند
 نوزاد جوان خردمند را
 بدارد شزاوار اندر خورش
 بداردش با ناز و با آب روی
 کند کشور و بومست آرامگاه
 ترا بهتری باشد از روزگار
 بزرگان گیتی کنند آفرین

برآساید از کین دو کشور مگر بدین آورید ایدرش دادگر
ز داد جهان آفرین این سزاست که گردد زمانه بدین جنگ راست

پاسخ افراسیاب به پیران

- ۳۵۵ چو سالارُ گفتار پیران شنید
بس اندیشه کرد اندر آن یک زمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر
ز کارآزموده گزیده مهان
ولیکن شنیدم یکی داستان
که چون بچه‌ی شیر نر پروری
چو با زور و با چنگ برخیزد اوی
بدو گفت پیران که اندر خرد
کسی کز پدر کژی و خوی بد
نبینی که کاوس دیرینه گشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت
- ۳۶۰ چنان هم همه بودنی‌ها بدید
همی گاشت بر نیک و بد برگمان
که هست این سخن‌ها همه دلپذیر
همانند تو نیست اندر جهان
که باشد بدان رای همداستان
چو دندان کند تیز، کیفر بری
به پرودگار اندر آویزد اوی
یکی شاه گنداوران بنگرد
نگیرد، ازو بدخوی کی سزد؟
چو دیرینه گشت او، بیاید گذشت
بسی گنج بی‌رنج و ایوان و کاخ
که یابد چنین خود مگر نیک‌بخت؟
- ۳۶۵

دعوت افراسیاب از سیاوش

- ۳۷۰ چو بشنید افراسیاب این سخن
دبیر جهان‌دیده را پیش خواند
نخستین که بر نامه بنهاد دست،
جهان‌آفرین را ستایش گرفت
خداوند جان‌ست و آن خرد
ازو باد بر شاه‌زاده درود
خداوند شرم و خداوند باک
شنیدم پیام از گران تا گران
غمی شد دلم زانک شاه جهان
- یکی رای با دانش افگند بن
زبان برگشاد و سخن برفشاند
به عنبر سرخامه را کرد پست،
بزرگی و دانش نمایش گرفت
خردمند را داد او پرورد
خداوند گوپال و شمشیر و خود
ز بیداد و کژی دل و دست پاک
ز بیداردل زنگهی شاوران
چنان تیز شد با تو اندر نهان
- ۳۷۵

چه جوید خردمند بیدار بخت؟
 اگر شهر یاری، وگر خواسته ست
 مرا خود به مهر تو باشد نیاز
 پدر پیش فرزند بسته کمر
 بر آن گونه يك روز نگشاد چهره،
 سپارم ترا تاج و گاه نشست
 به گیتی تو مانی ز من یادگار
 نکوهش کننم کیهان و مِهان
 مگر ایزدی باشد آیین و فر
 گذر کرد باید به دریای چین
 هم ایدر بباش و به خوبی بساز
 به رفتن بهانه نبایدت جُست
 سپارم ترا گنج و زرین کمر
 نبندم به دلسوزگی بر تو راه
 کهن شد، مگر گردد از جنگ سیر
 رسد آتش از باد پیری به رنج
 ز کشور به کشور به شاهی کلاه
 بکوشم به خوبی به جان و به تن
 به اندیشه دل را ندارم به بند

ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت
 ترا این همه ایدر آراسته ست
 همه شهر توران بر نددت نماز
 تو فرزند باشی و من چون پدر
 چنان دان که کاوس بر تو به مهر
 کجا من گشایم در گنج و دست
 بدارمَت بی رنج فرزندوار
 تو بر کشورم بگذری، در جهان
 وزین روی دشخوار یابی گذر
 برین راه پیدا نبینی زمین
 از آن کرد بزدان ترا بی نیاز
 سپاه و دز و گنج من آن تست
 چو رای آیدت آشتی با پدر
 کز ایدر به ایران شوی با سپاه
 نماند ترا با پدر جنگ دیر
 گر آتش ببیند پی شست و پنج
 ترا باشد ایران و گنج و سپاه
 پذیرفتم از پاك بزدان که من
 نفرمایم و خود نسازم گزند

۳۸۰

۳۸۵

۳۹۰

سیاوش نامه‌ای به پدر می‌نویسد و عازم توران می‌شود.

نامه سیاوش به کاووس

به یكروی پُر درد و فریاد گشت
 از آتش کجا بردم باد سرد؟
 همه یاد کرد اندر او در به در
 به هر نیک و بد تیز بشتافتم
 دل من برافروخت اندر نُهان

سیاوش به یكروی از آن شاد گشت
 که دشمن همی دوست بایست کرد
 یکی نامه بنبشت نزد پدر
 که من با جوانی خرد یافتم
 از آن آتش مغزِ شاه جهان

۳۹۵

- شبستان او درد من شد نخست
 بیایست بر کوه آتش گذشت
 و زان ننگ و خواری به جنگ آمدم
 دو کشور بدان آشتی شاد گشت
 نیامد همی هیچ کارش پسند
 چو چشمش ز دیدار من گشت سیر
 ز شادی مبادا دل او رها
 ندانم کزین کار گردان سپهر
- ۴۰۰ ز خون دلم رخ بیایست شست
 مرا زار بگریست آهو به دشت
 خرامان به چنگِ نهنگ آمدم
 دل شاه چون تیغِ پولاد گشت
 گشادن همان و همان بود بند
 بر سیر بوده نباشیم دیر
 ۴۰۵ شدم من ز غم در دم ازدها
 چه دارد به راز اندر، از کین و مهر

پیران از جانب شاه توران به پیشواز سیاوش می‌رود

- درفش سپهدار پیران بدید
 بشد تیز و بگرفتش اندر کنار
 بدو گفت کای پهلوان سپاه
 همه بر دل اندیشه این بُد نخست
 ببوسید پیران سر و پای او
 همی گفت با کردگار جهان
 مرا گر به خواب این نمودی روان
 چو دیدم ترا روشن و تندرست
 ترا چون پدر باشد افراسیاب
 مرا نیز پیوسته بیش از هزار
 مرا گر پذیری تو با پیرسر
 برفتند هر دو به شادی بهم
 همه شهر از آواز چنگ و رباب
 سیاوش چو آن دید آب از دو چشم
 که یاد آمدش بوم زاولستان
 که آمد به مهمانی پیلتن
 از ایران دلش یاد کرد و بسوخت
- ۴۱۰ خروشیدن پیل و اسپان شنید
 پیرسیدش از گردش روزگار
 چرا رنجه کردی روان را به راه
 که بیند دو چشمم ترا تندرست
 همان خوب‌چهر دلارای او
 که ای داور آشکار و نهان
 همانا سر پیر گشتی جوان
 نیایش کنم پیش یزدان نخست
 ۴۱۵ همه بنده باشند ازین روی آب
 پرستندگانند با گوشوار
 ز بهر پرستش بیندم کمر
 سخن یاد کردند بر بیش و کم
 ۴۲۰ همی خفته را سر برآمد ز خواب
 ببارید و ز اندیشه آمد به خشم
 بیاراسته تا به کاولستان
 شده نامداران همه انجمن
 بکردار آتش همی برفروخت

- ۴۲۵ ز پیران بپوشید و پیچید روی بدانست کو را چه آمد به یاد به قجقار باشی فرود آمدند نگه کرد پیران به دیدار اوی بدو در دو چشمش همی خیره ماند
- ۴۳۰ چنین گفت کای نامور شهریار سه چیزست بر تو که اندر جهان یکی آنک از تخمهی کیقباد و دیگر زبانی بدین راستی سدیگر که گویی که از چهر تو
- ۴۳۵ چنین داد پاسخ سیاوش بدوی خنیده به گیتی به مهر و وفا گر ایدونک با من تو پیمان کنی گر از بودن ایدر مرا نیکویست وگر نیست، فرمای تا بگذرم
- ۴۴۰ بدو گفت پیران که مندیش ازین مگردان دل از مهر افراسیاب پراگنده نامش به گیتی بدیست خرد دارد و هوش و رای بلند مرا نیز خویشیست با او به خون
- ۴۴۵ همانا بر این بوم و بر صد هزار ده و دو هزار آنک خویش منند هم اسپ و سیلیح و کمان و کمند فدای تو بادا همه هرچه هست؛ پذیرفتم از پاکیزدان ترا
- ۴۵۰ که بر تو نیاید ز بدها گزند
- سپهبد بدید آن غم و درد اوی غمی گشت و دندان به لب برنهاد نشستند و يك باره دم برزدند نشست و بر و یال و گفتار اوی همی هر زمان نام یزدان بخواند ز شاهان گیتی توی یادگار کسی را نباشد ز تخم میهان همی از تو گیرند گویی نژاد به گفتار نیکو بیاراستی بیارد همی بر زمین مهر تو که ای پیر پاکیزه‌ی راستگوی از آهرمنی دور و دور از جفا شناسم که پیمان من نشکنی برین کرده‌ی خود نباید گریست نمایی ره کشوری دیگرم چو اندر گذشتی از ایران زمین مکن هیچ گونه به رفتن شتاب ولیکن جز آنست، مرد ~~بزرگ~~ بدیست به خیره نتابد به راه گزند همش پهلوانم، همش رهنمون به فرمان من پیش باشد سوار چو خواهم شب و روز پیش منند همانست بوم و بر و گوسپند گر ایدر کنی تو به شادی نشست، به رای دل و هوشمندان ترا، نداند کسی راز چرخ بلند

دیدار سیاوش با افراسیاب

- پیاده به کوی آمد افراسیاب
سیاوش چُن او را پیاده بدید
گرفتند مر یکدگر را به بر
از آن پس چُنین گفت افراسیاب
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ
برآشفت گیتی ز تور دلیر
دو کشور همه ساله پُر شور بود
به تو رام گردد زمانه کنون
کنسون شهر توران ترا بنده‌اند
مرا چیز با جان همه پیش تست
همه شاددل بادی و تندرست
پدروار پیش تو مهر آورم
سیاوش بر او آفرین کرد سخت
سپاس از خدای جهان‌آفرین
سپهدار دست سیاوش به دست
به روی سیاوش نگه کرد و گفت
نه زین گونه مردم بود در جهان
وُزانیس به پیران چُنین گفت رد
که بشکبید از روی چونین پسر
مرا دیده در خوب دیدار اوی
- از ایوان، میان بسته و پرشتاب
فرود آمد از اسپ و پیشش دوید
همی بوسه دادند بر چشم و سر
که بد در جهان اندر آمد به خواب
به آبشخور آیند میش و پلنگ
کنون روی کشور شد از جنگ سیر
جهان را دل از آشتی کور بود
برآساید از جنگ و از جوش خون
همه دل به مهر تو آگنده‌اند
سپهد به جان و به تن خویش تست
همه گنج بی‌رنج در پیش تست
همیشه پُر از خنده چهر آورم
که از گوهر تو مُبراد بخت
کزویست پرخاش و آرام و کین
بیامد به تخت مِهی برنشست
که این را به گیتی ندانیم جفت
چُنین روی و بالا و فرّ مِهان
که کاوس پیرست و اندک خرد
چُنین برزُ بالا و چندین هنر
بماند و، دلم خیره در کار اوی،

در سال اول رابطه بسیار گرمی میان افراسیاب و سیاوش برقرار

است.

پیران به سیاوش پیشنهاد می‌کند که زن بگیرد

نشستند و گفتند هر بیش و کم
 چنانسی که باشد کسی بر گذر
 به نام تو خسپد به آرامگاه
 نگارش توی، غمگسارش توی
 سر از بس هنرها رسیده به ماه
 نگر سر ز تاج کیی نگسلی
 ز شاهان یکی پُرنر یادگار
 ز شاهان گیتی توی بی‌نیاز
 کجا داری مهر بر تو بسی
 چو شاخ گلی بر کرانِ چمن
 از ایران مبر درد و تیمار خویش
 همان گنج و تخت دلیران تراست
 سه ماهست با زیور اندر نهان
 ازیشان نه برداشتی دیده ماه
 که از مام و از باب با پروزاند
 که هم جاه دارند و هم تاج و گاه
 چو باید ترا، بنده باید شمرد
 که از دامن شاه جویی گهر
 نبینی به گیتی چنان روی و موی
 ز مُشک سیه بر سرش افسرست
 خرد را پرستار دارد ز پیش
 چُن او بُت به کشمیر و کاول کجاست؟
 درفشان شود فرّ و آروند تو
 بجویم بدین نزد او آب روی

سیاوش یکی روز و پیران به هم
 بدو گفت پیران کزین بوم و بر
 بدین مهربانی که بر تست شاه
 چنان دان که خرم بهارش توی
 بزرگی و فرزند کاوس شاه
 پدر پیر سر شد، تو برنادلی
 به ایران و توران توی شهریار
 بنه دل بر این بوم و جایی بساز
 نبینمت پیوسته‌ی خون کسی
 برادر نداری، نه خواهر، نه زن،
 یکی زن نگه کن سزاوار خویش
 پس از مرگِ کاوس ایران تراست
 پس پرده‌ی شهریار جهان
 که گر ماهشان دیده بودی به راه
 سه اندر شبستان کرسیوزاند
 نبیره فریدون و فرزند شاه
 پس پرده‌ی من چهارند خرد
 ولیکن ترا آن سزاوارتر
 فریگیس مهتر ز خوبان اوی
 به بالا ز سرو سهی برترست
 هنرها و دانش از اندازه بیش
 از افراسیاب ار بخواهی رواست
 شود ماه پُرمایه پیوند تو
 چو فرمان دهی من بگویم بدوی

۴۷۵

۴۸۰

۴۸۵

۴۹۰

پیران از جانب سیاوش به خواستگاری فرنگیس می‌رود

- بشادی بشد تا به درگاه شاه
همی بود بر پیش او يك زمان
که چندین چه باشی به پیشم به پای؟
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه
خردمند، پاسخ چنین داد باز
مرا خواسته هست و گنج و سپاه
ز نزد سیاوش پیامی برآز
مرا گفت: با شاه توران بگوی
پروردیم چون پدر بر کنار
کنون همچنین کدخدایی تو ساز
پس پرده‌ی تو یکی دخترست
فرنگیس خواند همی مادرش
پراندیشه شد جان افراسیاب
که من رانده‌ام پیش ازین داستان
چنین گفت با من یکی هوشمند
که ای دایه بچه شیر نر
بکوشی و او را کنی پر هنر
نخستین که آیدش نیروی جنگ
بدو گفت پیران که ای شهریار
کسی کز نژاد سیاوش بود
به ایران و توران بود شهریار
- ۴۹۵ فرود آمد و برگشادند راه
بدو گفت سالار نیکی گمان
چه خواهی ز گیتی، چه آمدت رای؟
ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
که از تو مبادا جهان بی‌نیاز
به بخت تو، هم تیغ و هم تاج و گاه
۵۰۰ رسانم به گوش سپهبد فراز
که من شاددل گشتم و نامجوی
همه شادی آورد بخت تو بار
به نیک و بد از تو نیم بی‌نیاز
۵۰۵ که ایوان و تخت مرا درخورست
شوم شاد اگر باشم اندر خورش
چنین گفت - با دیده کرده پُر آب -
نبودی بر آن گفته همداستان
که جانش خرد بود و رایش بلند
۵۱۰ چه رنجی که هم جان نیاری به سر
تو بی‌بر شوی، چون وی آید به بر
سر پروراننده گیرد به چنگ
دلت را بدین کار غمگین مدار
خردمند و بیدار و خامش بود
۵۱۵ دو کشور برآساید از کارزار

پیشکش‌های عروس را به نزد او می‌برند

- چو خورشید را چرخ گردان به بر
سپهدار پیران میان را بیست
برآورد، برسان زرین‌سپر
یکی باره‌ی تیزرو بر نشست

- ۵۲۰ به کاخ سیاوخش بنهاد روی
چنین گفت کامروز برساز کار
سیاوخش را دل پُرآزم بود
بدو گفت: شو هرچه خواهی بساز
چو بشنید پیران سُوی خانه رفت
درِ خانه‌ی جامه‌ی نابرید
کجا بود کدبانوی پهلوان
- ۵۲۵ به گنج اندرون آنچ بُد نامدار
زبَرجد طبق‌ها و پیروزه‌جام
دو افسر پر از گوهر شاهوار
ز گستردنی‌ها شتروار شست
همه پیکرش سرخ کرده به زر
ز سیمین و زرین شتروار سی
یکی تخت زرین و کرسی چهار
پرستنده سیصد، به زرین کلاه
پرستار با جام زرین دوپست
همان صد طبق مُشک و صد زعفران
به زرین عَماری و دیباجلیل
- ۵۳۰ بی‌آورد بانو ز بهر نثار
به نزد فریگیس بردند چیز
زَمین را بیوسید گلشهر و گفت
بباید هم امشب شدن نزد شاه
- ۵۳۵ بیارند فریگیس چون ماه نو
به یک هفته مرغان و ماهی نخفت
زَمین باغ گشت از کران تا کران
- بسی آفرین خواند بر فرّ اوی
به مهمانی دخترِ شهریار
ز پیران رخانش پر از شرم بود
تو دانی که بر تو مرا نیست راز
دل و جان بیست اندر آن کار تفت
به گلشهر بسپرد پیران کلید
ستوده زنی بود روشن‌روان
گزیده ز زربفت چینی هزار
پُر از نافه‌ی مُشک و پُر عودِ خام
دو یاره، یکی طوق و دو گوشوار
ز زربفت، پوشیدنی‌ها سه دست
بر او بافته چند گونه گهر
طبق‌ها و از جامه‌ی پارسی
سه نعلین زرین زبَرجد نگار
ز خویشان نزدیک، صد نیک‌خواه
تو گفتی به ایوان درون جای نیست
همی رفت گلشهر با خواهران
برفتند با خواسته خیل خیل
ز دینار با خویشان ده‌هزار
زبانشان پر از آفرین بود نیز
که خورشید را گشت ناهید جفت
بیاراستن گاه او را به ماه

جشن دامادی سیاوش

جهیز عروس

- ۵۴۰ بیامد فریگیس چون ماه نو
به یک هفته مرغان و ماهی نخفت
زَمین باغ گشت از کران تا کران
- به نزدیک آن تاجورشاه نو
نیامد سر یک تن اندر نهفت
ز شادی و آواز رامشگران

بدین کار بگذشت يك هفته نیز
از اسپان تازی و از گوسپند
ز دینار و از بدره‌های درم
و زین مرز تا پیش دریای چین
به فرسنگ صد بود بالای او
نیشتنند منشور بر پرنیان
به خان سیاوش فرستاد شاه
سپهد بیاراست بسیار چیز
همان جوشن و خود و تیغ و کمند
ز پوشیدنی‌ها و از بیش و کم
همه نام بردند شهر و زمین
نشایست پیمود پهنای او
همه پادشایی به رسم کیان
یکی تخت زرین و زرین‌کلاه

افراسیاب سرزمینی در مرز چین به سیاوش می‌بخشد و او در آن شهری بنا می‌کند

از ایدر تو را داده‌ام تا به چین
به يك روی دریا، به يك روی راه
درختان بسیار و آب روان
سیاوش به پیران سخن برگشاد
بسازم من ایدر یکی خوب‌جای
برآرم یکی شارستان فراخ
نشستنگی برفرازم به ماه
بدو گفت پیران که ای خوب رای
چو فرمان دهد من ازینسان که خواست
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج
سیاوش بدو گفت کای بختیار
مرا گنج و خوبی همه زان تست
یکی گرد بر گرد و بنگر زمین*
به يك روی بر کوه و نخچیرگاه
همی شد دل سالخورده جوان
که اینت بر و بوم فرخ نهاد
که باشد به شادی مرا رهنمای
فراوان بدو اندر ایوان و کاخ
چنان چون بود درخور تاج و گاه
بر آن رو که اندیشه آید به جای
برآرم یکی جای با ماه راست
زمان و زمین از تو دارم سپنج
درخت بزرگی تو آری به بار
به هر جای رنج تو بینم نخست

شاهزاده اندوهگین است و با پیران از بیوفائی روزگار سخن می‌گوید

بدو گفت پیران که ای شهریار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند
چه بودت که گشتی چنین سوگوار؟
دل‌م کرد پر درد و جانم نژند

که هرچند گردآورم خواسته
 به فرجام یکسر به دشمن رسد ۵۶۵
 نه من شاد مانم نه فرزند من
 نباشد مرا زندگانی دراز
 شود تخت من گاه افراسیاب
 چنینست رای سپهر بلند
 بدو گفت پیران که ای سرفراز ۵۷۰
 که افراسیاب از بدی دل بست
 مرا نیز تا جان بود در تم
 نمانم که بادی به تو بگذرد
 سیاوش بدو گفت کای نیک‌نام
 همه راز من آشکارای تست ۵۷۵
 من آگاهی از فرّ یزدان دهم
 بگویم ترا بودن‌ها درست
 بدان تا نگویی چو بینی جهان

سیاوش از آینده خود باخبر است

تو ای گردپیرانِ سیاره‌هوش ۵۸۰
 فراوان بدین نگنرد روزگار
 شوم زار کشته ابر بی‌گناه
 تو پیمان همی داری و رای راست
 ز گفتار بدگوی و از بختِ بد
 برآشوبد ایران و توران به هم
 پُر از رنج گردد سراسر زمین ۵۸۵
 بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش
 بسی غارت و بردن خواسته
 بسا کشورا کان به پای ستور
 سپهدار توران ز کردار خویش
 بدین گفته‌ها پهن بگشای گوش
 که بی‌کام بیداردل شهریار
 کسی دیگر آراید این تاج و گاه
 ولیکن فلک را جزینست خواست
 چنین بی‌گنه بر تنم بد رسد
 ز کینه شود زندگانی دُرم
 زمانه شود پُر ز شمشیر کین
 از ایران به توران بینی درفش
 پراگندن گنج آراسته
 بکوبند و گردد به جوی آب شور
 پشیمان شود، هم ز گفتار خویش

- ۵۹۰ پشیمانی آنکه نداردش سود
از ایران و توران برآید خروش
جهاندار بر چرخ چونین نبشت
بیا تا به شادی دهیم و خوریم
که برخیزد از بوم آباد دود
جهانی ز خون من آید به جوش
به فرمان او بر دهد هرچه کشت
چو گاه گذشتن بود بگذریم

آرایش گنگ‌دژ، شهر سیاوش

- ۵۹۵ بیاراست شهری بسان بهشت
بر ایوان نگارید چندی نگار
نگار سر و تاج کاوس‌شاه
بر تخت او رستم پیلتن
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه
به ایران و توران شد آن شارستان
به هر گوشه‌یی گنبدی ساخته
نشسته سراینده رامشگران
سیاوخش‌گردش نهادند نام
به هامون گل و سنبل و لاله کشت
ز شاهان و از بزم و از کارزار
نبشتند با یاره و گرز و گاه
همان زال و گودرز و آن انجمن
چو پیران و کرسیوز کینه‌خواه
میان بزرگان یکی داستان
سرش را به ابر اندر افراخته
سر اندر ستاره سرای سران
جهانی از آن شارستان شادکام

پیران به شهر سیاوش می‌رود

- ۶۰۵ چو پیران بیامد ز هند و ز چین
بدو گفت: اگر فرّ و بُرز کیان
کی آغاز کردی بدین گونه جای؟
بماناد تا رستخیز این نشان
چو یک بهر از آن شهر خرم بدید
به کاخ فریگیس بنهاد روی
پذیره شدش دختر شهریار
چو بر تخت بنشست و آن جای دید
بر آن نیز چندی ستایش گرفت
وُزان پس ز خوردن گرفتند کار
سخن رفت از آن شهر با آفرین
نبودیت با دانش اندر میان،
کجا آمدی جای ازینسان به پای؟
میان دلیران و گردنکشان
به ایوان و باغ سیاوش رسید
چنین شاد و پیروز و دیهیم‌جوی
پرسید و دینار کردش نثار
پرستنده بسیار بر پای دید
جهان‌آفرین را نیایش گرفت
می و خوان و رامشگر و میگسار

بيودند يك هفته با می به دست گهی خرم و شاددل، گاه مست
به هشتم ره آورد پیش آورید همه هدیه‌های چنان چون سزید

پیران «سیاوش گرد» را نزد افراسیاب وصف می کند

<p>۶۱۵ ز کار سیاوش پرسید شاه بدو گفت پیران که خرم بهشت همانا نداند از آن شهر باز یکی شهر دیدم که اندر زمین ز بس باغ و میدان و آب روان چو کاخ فریگیس دیدم ز دور گر ایدونک آید ز مینو سروش بدان زیب و آیین که داماد تست و دیگر که دو کشور از جنگ و جوش بماناد بر ما چنین جاودان ز گفتار او شاد شد شهریار</p>	<p>۶۲۰ و زان شهر و آن کشور و جایگاه کسی کو بیند به اردیبهشت، نه خورشید از آن مهتر سرفراز نبیند دگر کس به ایران و چین برآمیخت گفتی خرد با روان چو گنج گهر بود بمیان سور نباشد بدان فرو و اورنگ و هوش ز خوبی به کام دل شاد تست برآسود و چون بیهش آمد به هوش دل هوشمندان و رای ردان که شاخ برومندش آمد به بار</p>
--	--

افراسیاب، برادرش گرسیوز را به نزد سیاوش می فرستد. شکوه و
هیمنه شاهزاده چشم برادر شاه را خیره می کند. در مسابقه گوی زدن و
تیراندازی با ترکان، سیاوش برنده می شود. در زورآزمایی با دو پهلوان
ترك، گروهی زره و دمور، باز برد با شاهزاده است. از مجموع این احوال
کینه و حسد در دل گرسیوز افروخته می شود. در بازگشت به نزد
افراسیاب، محیلانه از سیاوش بدگوئی می کند تا دل شاه ترکان را از او
بگرداند.

فتنه انگیزی گرسیوز

بدو گفت گرسیوز ای شهریار سیاوش دگر دارد آیین و کار
فرستاده آمد ز کاوس شاه نهانی به نزدیک او چند راه

ز روم و ز چین نیزش آمد پیام
 بر او انجمن شد فراوان سپاه
 اگر کردمی بر تو این بد نهان
 دل شاه از آن کار شد دردمند
 بدو گفت: بر من ترا مهرِ خون
 سه روز اندرین نامه رای آوریم
 چو این رای گردد خرد را درست
 همی یاد کاوس گیرد به جام
 بیچند بناگاه ازو جان شاه
 مرا زشت‌نامی بُدی در جهان
 پُر از غم شد از روزگار گزند
 بجنیبید و او بُد ترا رهنمون
 سَخْنُهاش بهتر بجای آوریم
 بگویم که درمان چه بایدت جست

افراسیاب در بدی کردن به سیاوش تردید دارد

چهارم چو گرسیوز آمد به در
 سپهدار توران وُرا پیش خواند
 بدو گفت کای یادگار پشنگ
 همه رازها بر تو باید گشاد
 از آن خوابِ بد چون دلم شد غمی
 نبستم به جنگ سیاوش میان
 چو آن تخت پُرمایه پدروود کرد
 ز فرمان من يك زمان سر نتافت
 سپردم بدو کشور و گنج خویش
 به خون نیز پیوستگی ساختم
 نیبچیدم از گنج و فرزند روی
 پس از نیکوی‌ها و هرگونه رنج
 گر ایدونك من بد سیگالم بر اوی
 بر او بر بهانه ندارم به بد
 زبان برگشایند بر من مهان
 نباشد پسند جهان‌آفرین
 ز دد تیزدندان‌تر از شیر نیست،
 اگر بچه‌یی زانِ خود دردمند
 اگر ما بشوریم بر بی‌گناه
 کله بر سر و تنگ بسته کمر
 ز کار سیاوش فراوان براند
 چه دارم جز از تو به گیتی به چنگ؟
 به ژرفی ببین تا چه آیدت یاد
 به مغز اندر آورد لختی کمی
 نیامد ازو نیز ما را زیان
 خرد تار کرد و مرا پود کرد
 چو از من چنان نیکوی‌ها بیافت
 نکردیم یاد از غم و رنج خویش
 دل از کین ایران برداختم
 گرامی دو دیده سپردم بدوی
 فدا کردن کشور و تاج و گنج
 ز گیتی برآید یکی گفت و گوی
 گر از من بدو اندکی بد رسد،
 درفشی شوم در میان جهان
 نه نیز از بزرگان روی زمین
 که اندر دلش بسم شمشیر نیست،
 ببیند، کند دام و دد را گزند
 پسندد چُنین داور هور و ماه؟

۶۵۵ ندانم جز آن ک‌ش بخوانم به در و زاید فرستمش سوی پدر
اگر گاه جوید، گر انگشتری، ازین بوم و بر بگسلد داوری

گرسیوز در تفتین خود پافشاری دارد

۶۶۰ بدو گفت کرسیوز: ای شهریار
از ایدر گر او سوی ایران شود
هر آنکه که بیگانه شد خویش تو،
چو جویی دگر زو تو بیگانگی،
یکی دشمنی باشد اندوخته
بر شاه رفتی زمان تا زمان
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی
چنین تا برآمد بر این روزگار

مگیر این چنین کار پرمایه خوار
بر و بوم ما پاك ویران شود
بدانست راز کم و بیش تو،
کنی رهنمونی به دیوانگی
نمک را مپرکن تو بر سوخته
بداندیش کرسیوز بدگمان
دل شاه توران برانگیختی
پر از درد و کین شد دل شهریار

افراسیاب، گرسیوز را به «سیاوش گرد» می‌فرستد تا از وضع و کار شاهزاده خبر بازآورد. گرسیوز می‌کوشد تا سیاوش را از افراسیاب بترساند و او را به واکنش شبهه‌انگیز وادارد.

فتنه‌گری گرسیوز نزد سیاوش

۶۶۵ بدین دانش و این دل هوشمند
ندانی همی چاره از مهر، باز
همه مر ترا بند و تنبل فروخت
نخست آنک داماد کردت به دام
و دیگر کهت از خویشتن دور کرد
بدان تا تو گستاخ گشتی بدوی
ترا هم ز اغریرت هوشمند
میانش به خنجر به دو نیم کرد
نهانش بین آشکارا کنون

بدین بُرُز بالا و رای بلند
نباید که بخت بد آمد فراز
به آروند چشم خرد را بدوخت
به خیره شدی زان سَخُن شادکام
به روی بزرگان یکی سور کرد،
فرو ماند اندر جهان گفت و گوی
فزون نیست خویشی و پیوند و بند
سپه را به کردار بد بیم کرد
چنین دان و، ایمن مشو زو به خون

۶۷۵ مرا هرچه اندر دل اندیشه بود
همان آزمایش بدان روزگار،
همه يك بيك پیش تو رانده‌ام
به ایران پدر را بینداختی
چنین دل بدادی به گفتار اوی
درختی بُد این برنشانده به دست
همی گفت و مژگان پُر از آبِ زرد
خرد را و از هر دری پیشه بود،
ازین کینه‌ور تیره‌دل شهریار،
چو خورشید تابنده برخوانده‌ام
به توران زمین جایگه ساختی
بگشتی همی گرد تیمار اوی
کجا بار او زهر و بیخش کَبَسْتُ
پُر افسون دل و لب پُر از بادِ سرد

افراسیاب سیاوش را نزد خود فرا می‌خواند. آورندهٔ پیام، گرسیوز است، ولی او بیم در دل شاهزاده می‌افکند و چنین وانمود می‌کند که قصد بدی درباره‌اش در کار است، و او را از رفتن باز می‌دارد. افراسیاب امتناع سیاوش را دلیل بر سرکشی او می‌گیرد.

به تمهید گرسیوز، سیاوش از رفتن طفره می‌رود نامه به افراسیاب

۶۸۰ مرا خواستی، شاد گشتم بدان
و دیگر فریگیس را خواستی
فریگیس نالنده بود این زمان
بخفت و مرا پیش بالین بیست
مرا دل پُر از رای و دیدار تست
ز نالندگی چون سبک‌تر شود
بهانه مرا نیز از آزار اوست
۶۸۵ که بادا نشست تو با موبدان
به مهر و وفا دل بیاراستی
به لب ناچران و به تن ناچمان
میان دو گیتیش بینم نشست
که کشور پُر از گنج و کردار تست
فدای تنِ شاهِ کشور شود
نهانم پُر از درد و تیمار اوست

آخرین فتنهٔ گرسیوز خشم پادشاه را برمی‌افروزد

چو نامه به مهر اندر آمد بداد
دلاور سه اسپِ تگاور بخواست
چهارم بیامد به درگاه شاه
بزودی به کرسیوز بدنژاد
همی تاخت یکسر شب و روز راست
پُر از بد زبان و روان پُرگناه

۶۹۰ فراوان پرسیدش افراسیاب
چرا با شتاب آمدی؟ - گفت شاه -
وُرا گفت: چون تیره شد روی کار
سیاوش نکرد ایچ در کس نگاه
سخن نیز نشنید و نامه نخواند
۶۹۵ سپاهی ز روم و سپاهی ز چین

سیاوش سخت نگران است

تنش لرز لرزان و رخساره زرد
چه بودت که دیگر شدهستی به رنگ؟
به توران زمین شد مرا آب روی
ز پرگار بهره مرا مرکزست
گل و ارغوان را به فندق بخت
۷۰۰ فریگیس بگیرت گیسو به دست
پُر از خون شد آن بُسَد مُشک بوی
همی مُشک بارید بر کوه سیم
همی کند موی و همی ریخت آب
بدو گفت کای شاه گردن فراز
۷۰۵ پدر خود دلی دارد از تو به درد
سوی روم، ره با درنگ آیدت
ز گیتی که را گیری اکنون پناه؟
ستم باد بر جان آن، ماه و سال
همی گفت: کرسیوز اکنون ز راه

خواب بد سیاوش

۷۱۰ چهارم شب اندر بر ماهروی
بلرزید و از خواب خیره بجست
همی داشت اندر برش خوب چهر
به خواب اندرون بود با رنگ و بوی
خروشی برآورد چون پیل مست
بدو گفت: شاهها چه بودت؟ به مهر

- خروشید و شمعی بیفروختند
 پرسید ازو دُخت افراسیاب
 سیاوش بدو گفت کز خواب من
 چنان دیدم ای سرو سیمین به خواب
 یکی کوه آتش به دیگر کران
 ز يك دست آتش، ز يك دست آب
 بدیدی مرا روی کردی دُژم
 فریگیس گفت: این جز از نیکوی
 به کرسیوز آید همی خواب شوم
 دو بهره چو از تیره شب درگذشت
 که افراسیاب و فراوان سپاه
 ز نزدیک کرسیوز آمد نوند
 نیامد ز گفتار من هیچ سود
 سیاوش ندانست بازار اوی
 فریگیس گفت: ای خردمندشاه
 یکی باره‌ی گام‌زن برنشین
 ترا زنده باید که مانی به جای
 سیاوش بدو گفت کان خواب من
 مرا زندگانی سر آید همی
 چُنین ست کار سپهر بلند
 گر ایوان من سر به کیوان کشید
 یکی سینه‌ی شیر باشدش جای
 ز شب روشنایی نجوید کسی
 ترا پنج ماهست از آبستنی؛
 درخت تو گر نرّ بار آورد،
 سرافراز کیخسروش نام کن
 ز خورشید تابنده تا تیره‌خاک
 نهالی مرا خاک توران بود
 چُنین گردد این گنبد تیزرو
- برش عود و عنبر همی سوختند
 که فرزانه شاها چه دیدی به خواب؟
 ۷۱۵ لب‌ت هیچ مگشای بر انجمن
 که بودی یکی بی‌کران رود آب
 گرفته لب آب نیزه‌وران
 به پیش اندرون پیل و افراسیاب
 دمیدی بر آن آتش تیزدم
 ۷۲۰ نباشد، يك امشب نگر بغنوی
 شود کشته بر دست خاقان روم
 سوار طلایه بیامد ز دشت
 پدید آمد از دور، تازان به راه
 که بر چاره‌ی جان میان را ببند
 ۷۲۵ از آتش ندیدم جز از تیره‌دود
 همی راست دانست گفتار اوی
 مکن هیچ گونه به ما در نگاه
 مباش ایچ ایمن به توران‌زمین
 سرخویش گیر و کسی را میای
 ۷۳۰ به جای آمد و تیره شد آب من
 غم روز تلخ اندر آید همی
 گهی شاد دارد، گهی مستمند
 همان زهر گیتی ببايد چشید
 یکی چنگ کرگس بود، گر همای
 ۷۳۵ کجا بهره دارد ز دانش بسی
 ازین ناموربچه‌ی رُستنی،
 یکی نامور شهریار آورد،
 به غم خوردن او را دلارام کن
 گذر نیست از دادِ یزدان پاك
 ۷۴۰ که گوید که جانم به ایران بود؟
 سرای کهن را نخوانند نو

سیاوش آینده را می بیند

- ۷۴۵
 و زین پس به فرمان افراسیاب
 بپزند بر بی گنه بر سرم
 نه تابوت یابم، نه گور و کفن
 بمانم بسان غریبان به خاک
 به خواری ترا روزبانان شاه
 بیاید سپهدارِ پیران به در
 به جان بی گنه خواهدت زینهار
 از ایران بیاید یکی چاره گر
 از ایدر ترا با پسر در نهان
 ۷۵۰
 نشانند بر تخت شاهی ورا
 از ایران بسی لشکر آید به کین
 بر این گونه خواهد گذشتن سپهر
 بسا لشکرا کز پی کین من
 ۷۵۵
 ز گیتی برآید سراسر خروش
 پی رخس روی زمین بسپرد
 به کینم از امروز تا رستخیز
 فریگیس را کرد پدرود و گفت
 برین گفت‌ها بر تو دل سخت کن
 ۷۶۰
 خروشِ مغانی و دل پر ز درد
 جهاننا ندانم چرا پروری؟
 فریگیس رخ کنده و کنده موی
 سیاوش چو با جفت غم‌ها بگفت
 رخس پر ز خونِ دل و دیده گشت
 ۷۶۵
 بیاورد شبرنگِ بهزاد را
 خروشان سرش را به بر درگرفت
 به گوش اندرش گفت رازی دراز
- مرا تیره بخت اندر آید به خواب
 ز خون جگر برنهند افسرم
 نه بر من بگریند زار انجمن
 سرم کرده از تن به شمشیر چاک
 سر و تن برهنه، برنمدت به راه
 به خواهش بخواهد ترا از پدر
 به ایوان خویشت برد زار و خوار
 به فرمان دادار بسته کمر
 سوی رود جیحون برد ناگهان
 به فرمان شود مرغ و ماهی ورا
 پر آشوب گردد سراسر زمین
 نخواهد شدن رام با من به مهر
 بپوشند جوشن بر آیین من
 زمانه ز کیخسرو آید به جوش
 ز توران کسی را به کس نشمرد
 نبینی جز از گرز و شمشیر تیز
 که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
 تن از ناز و از تخت پردخت کن
 برون رفت از ایوان دو رخساره زرد
 چو پرورده باشی، چرا بشکری؟
 پُرآزار زو دل، پُر از آب روی
 خروشان بدوی اندر آویخت جفت
 سوی آخِر تازی اسپان گذشت
 که دریافتی روز کین باد را
 عذار و فسارش ز سر برگرفت
 که بیداردل باش و با کس مساز

چو کیخسرو آید به کین خواستن
از آخر بپر دل بیکبارگی
دگر مرکبان را همه کرد پی
خود و سرکشان سوی ایران کشید
۷۷۰ عینش ترا باید آراستن
که او را تو باشی به کین بارگی
برافروخت برسان آتش ز نی
رخ از خون دیده شده ناپدید

افراسیاب به سیاوش گرد می‌رسد

چو يك نیم فرسنگ بیرید راه
سپه دید با تیغ و خود و زره
به دل گفت: کرسیوز، این راست گفت
سیاوش پرسیدش از بیم جان
همی بنگرید این بدان، آن بدین،
ز بیم سیاوش سواران جنگ
رده برکشیدند ایرانیان
همه با سیاوش گرفتند جنگ
کنون خیره - گفتند - ما را کشند
بمان تا از ایرانیان دستبرد
۷۷۵ رسید اندر او شاه توران سپاه
سیاوش زده بر زره بر گره
چنین راستی را نباید نهفت
مگر گفت بدخواه گردد نهمان
که کینه بُدشان به دل پیش ازین
گرفتند آرام و هوش و درنگ
ببستند خون ریختن را میان
ندیدند جای فسوس و درنگ
۷۸۰ نباید که بر خاک تنها کشند
ببینند و، مشمر چنین کار خرد

سیاوش همراهان خود را از جنگ باز می‌دارد

سیاوش چنین گفت کین رای نیست
به گوهر بر آن روز ننگ آوریم
گرفتند گرد اندرونشان چو گرد
همان جنگ را مایه و پای نیست
که پیش خُسر هدیه جنگ آوریم
همه کشته گشتند مردانِ مرد

شاهزاده را دستگیر می‌کنند

به تیر و به نیزه بُد خسته شاه
همی گشت بر خاک نیزه به دست
نهادند بر گردنش پالهنک
نگون اندر آمد ز پشت سپاه
گروی زره دست او را بیست
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
۷۸۵

- دوان خون از آن چهره‌ی ارغوان
همی تاختندش پیاده کُشان
برفتند سوی سیاوخش گرد ۷۹۰
چنین گفت سالار توران سپاه
کنیدش به خنجر سر از تن جدا؛
بریزید خونش بر آن گرم خاک،
چنین گفت با شاه، یکسر سپاه ۷۹۵
چرا کشت خواهی کسی را که تاج
به هنگام شادی درختی مکار
همی بود کرسیوز بدنشان
که خون سیاوش بریزد، به درد
- چنان روز نادیده چشم جوان
چنان روزبانان مردم کُشان
پس پشت و پیشش سپه بود گرد
که اندر کشیدش به يك روي راه،
به شخی که هرگز نروید گیا،
ممانید دیر و مدارید باک
کزو شهریارا چه دانی گناه؟
بگرید بر او زار، با تختِ عاج؟
که زهر آورد بار او روزگار
به بیهودگی یار مردم کُشان
کزو داشت در دل به روز نبرد

پیلسم شاه را نصیحت می کند

- ز پیران یکی بود کهتر به سال
کجا پیلسم بود نام جوان ۸۰۰
چنین گفت با نامور، پیلسم
ز دانا شنیدم یکی داستان
که آهسته دل، کم پشیمان بود
شباب و بدی کار آهزمن ست
سری را که باشی بر او پادشا ۸۰۵
به بندش همی دار تا روزگار
چو باد خرد بر دلت بریزد
سری را کجا تاج باشد کلاه
بیری سری را همی بی گناه
پدر شاه و رستمش پروردگار ۸۱۰
چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس
دمنده سپهد، گو پیلتن
فریبرز کاوس درنده شیر
- برادر بُد او را و فرخ همال
یکی برهنر مرد روشن روان
که این شاخ را باز دردست و غم
خرد شد بر آن نیز همداستان
هم آشفته را هوش درمان بود
پشیمانی جان و رنج تن ست
به تیزی بریدن نینم روا
برین بر ترا باشد آموزگار
از آن پس ورا سر بریدن سزد
نشاید برید ای خردمندشاه
که کاوس و رستم بود کینه خواه
بیچی به فرجام ازین روزگار
ببندند بر کوهی پیل کوس،
که خوارست بر چشم او انجمن
که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر

بر این کین بیندند یکسر کمر
 نه من پای دارم نه مانند من
 ۸۱۵ در و دشت گردد پر از نیزه‌ور
 نه گردی ز گردان این انجمن
 همانا که پیران بیاید پگاه
 ازو بشنود داستان نیز شاه

اصرار گرسیوز به گشتن

بدو گفت کرسیوز: ای هوشمند
 از ایرانیان دشت پُر کرگسست
 همین بد که کردی ترا خود نه بس؟
 سیاوش چو بخروشد، از روم و چین
 سپردی دُم مار و خستی سرش
 ۸۲۰ پُر از گرز و شمشیر بینی زمین
 بپوشید خواهی به دیبا برش؟
 دهی، من نباشم بر شهریار
 مگر خود سرآید به زودی زمان

فرنگیس پدر را بیم می‌دهد

فریگیس بشنید، رخ را بخت
 پیاده بیامد به نزدیک شاه
 به پیش پدر شد پُر از درد و باک
 بدو گفت کای پُرهنر شهریار
 دلت را چرا بستی اندر فریب
 ۸۲۵ سر تاجداری مَبُر بی‌گناه
 سیاوش که بگذاشت ایران زمین
 بیازردش از بهر تو شاه را
 بیامد ترا کرد پشت و پناه
 ۸۳۰ سر تاجداران نبرد کسی
 مکن بی‌گناه بر تن من ستم
 کنون زو چه جویی؟ که بردت ز راه؟
 که با تاج بر تخت ماند بسی
 که گیتی سپنجست، بر باد و دم
 ۸۳۵ یکی با کله برنشاند به گاه
 از اختر به چنگ مَغاک اندرند

<p>درفشی مکن خویشتن در جهان ستمگاره ضحاک تازی چه برد چه آمد به تور و به سلم سترگ چو دستان و چون رستم کینه خواه که توران به جنگش نیرزد همی بدرد دل شیر و چنگ پلنگ کجا برگ خون آورد، باز کین کند روز نفرین بر افراسیاب بسی یادت آید ز گفتار من و گر آهوان را به شور افگنی که نفرین کند بر تو تخت و کلاه نباید که روز بد آیدت یاد دو رخ را بکند و فغان برکشید همی خیره چشم خرد را بدوخت چه دانی کزین بد مرا چیست رای؟ فریگیس از آن خانه بیگانه بود در خانه را بند برساختند</p>	<p>به گفتار کرسیوز بدنهان شنیدی کجا زآفریدون گرد همان از منوچهر شاه بزرگ کنون زنده بر گاه کاوس شاه جهان از تهمتن بلرزد همی چو گودرز کز گرز او روز جنگ درختی نشانی همی در زمین به کین سیاوش سیه پوشد آب ستمگاره بی بر تن خویشتن نه اندر شکاری که گور افگنی همی شهریاری ربایی ز گاه مده شهر توران به خیره به باد بگفت این و روی سیاوش بدید دل شاه توران بر او بر بسوخت بدوگفت: برگرد و ایدر میای به کاخ بلندش یکی بود بدان تیرگیش انداختند</p>	<p>۸۴۰</p> <p>۸۴۵</p> <p>۸۵۰</p>
---	--	----------------------------------

سیاوش را برای کشتن می برند

<p>گروی ستمگر بیچید روی جوانمردی و شرم شد ناپدید به خواری کشیدش به روی ای شیگفت که ای برتر از جای و از روزگار چو خورشید تابنده بر انجمن کند تازه در کشور آیین من</p>	<p>نگه کرد کرسیوز اندر گروی بیامد چو پیش سیاوش رسید بزد دست و آن موی شاهان گرفت سیاوش بنالید با کردگار یکی شاخ پیدا کن از تخم من که خواهد از این دشمنان کین من</p>	<p>۸۵۵</p>
--	--	------------

پیام سیاوش به پیران

- همی شد پس پشتِ او پیلسم
سیاوش بدو گفت: پدرود باش!
درودی ز من سوی پیران رسان
به پیران نه زین گونه بودم امید
مرا گفته بود او که با صد هزار
چو برگرددت روز، یار توام
کنون پیش کرسیوز اندر دوان
نبینم همی یار با من کسی
چُن از لشکر و شهر اندر گذشت
ز کرسیوز آن خنجر آبگون
پیاده همی برد مویش کُشان،
بیفکنند پیل ژبان را به خاک
یکی تشتِ زرین نهاد از برش
به جایی که فرموده بُد تشت خون
یکی باد با تیره‌گردی سیاه
کسی یکدگر را ندیدند روی
چو از سروبن دور گشت آفتاب
چه خوابی که چندین زمان برگذشت
چو از شاه شد تخت شاهی تهی
- ۸۶۰ دو دیده پر از خون و دل پُر ز غم
زمین تار و تو جاودان پود باش!
بگویش که گیتی دگر شد به سان
همه پند او باد و من شاخ بید
زره‌دار و برگُستوان، ور سوار،
۸۶۵ به گاه چرا مرغزار توام
پیاده چُنین خوار و تیره‌روان
که بخروشدی زار بر من بسی
کشانش بردند هر دو به دشت
گروی زره بستند از بهر خون
چُن آمد بدان جایگاه نشان،
۸۷۰ نه شرم آمدش زو بنیز و نه باک
جدا کرد از آن سرو سیمین سرش
گروی زره برد و کردش نگون
برآمد، بپوشید خورشید و ماه
۸۷۵ گرفتند نفرین همه بر گروی
سر شهریار اندر آمد به خواب
نجنیبید و بیدار هرگز نگشت
مه خورشید بادا، مه سرو سهی

تأمل فردوسی

- چپ و راست هر سو بتابم همی
یکی بد کند، نیک پیش آیدش،
یکی جز به نیکی زمین نسپرد
مدار ایچ تیمار با جان بهم
- ۸۸۰ سر و پای گیتی نیابم همی
جهان بنده و بخت خویش آیدش
همی از نژندی فروپژمرد
به گیتی مکن جان و دل را دژم

یکی دان از او، هرچه آید همی که جاوید با تو نباید همی

سوگواری بر سیاوش

<p>۸۸۵ ز خان سیاوش برآمد خروش همه بندگان موی کردند باز برید و میان را به گیسو بیست سر ماه رویان گسسته کمند به آواز بر جان افراسیاب خروشش به گوش سپهبد رسید به کرسیوز بدنهان شاه گفت ز پرده به درگه بریدش کشان بدان تا بگیرند موی سرش زندش همی چوب تا تخم کین نخواهم ز بیخ سیاوش درخت همه نامداران آن انجمن ۸۹۵ پیامد پُر از خون دو رخ بیلسم به نزدیک لَهَاک و فرشیدورد که دوزخ په از تخت افراسیاب بتازیم و نزدیک پیران شویم</p>	<p>جهانی ز کرسیوز آمد به جوش فریگیس، مُشکین کمندِ دراز، به فُنْدُق گل و ارغوان را بخت خراشیده روی و بمانده نژند، بنفرید با نرگس و گل پُر آب چو آن ناله‌ی زار و نفرین شنید، که این را به کوی آورید از نهفت، بر روزبانان و مردم کشان، بدرند بر تن همه چادرش، بریزد بر این بوم از ایران زمین نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت گرفتند نفرین بر او تن به تن روان پُر ز داغ و رُخان پُر ز نم، بیامد، سَخُن‌ها همه یاد کرد نشاید بر این کشور آرام و خواب به تیمار و درد اسیران شویم</p>
---	---

خبر گشته شدن سیاوش به پیران می‌رسد

<p>۹۰۰ سه اسپ گرانمایه کردند زین به پیران رسیدند هر سه سوار بر او برشمرند یکسر سَخُن یکی زاره‌یی رفت کاندر جهان سیاوخش را دست بسته چو سنگ به دشتش کشیدند پُر آب روی</p>	<p>همی برنوشتند روی زمین رُخان پر ز خون، دیدگان پُر ز خار که بخت از بدی‌ها چه افگند بُن: نبیند کس از مهتران و کِهان فگنده به گردنش در پالهنگ، همی شد پیاده به پیشش گُروی،</p>
---	---

- تن پیل‌وارش بر آن خاكِ گرم
 یکی تشت بنهاد پیشش گُروی
 بُرید آن سرِ تاجدارش ز تن
 همه شارستان زاری و ناله گشت
 ستمگاره چوبانِ بی‌دین، قُلو
 چو پیران به گفتار بنهاد گوش
 همه جامه‌ها بر تنش کرد چاك
 بدو گفت رویین که بشتاب زود
 فریگیس را نیز خواهند کُشت
 به درگاه بردند مویش کُشان
 از آخر بیاورد پس پهلوان
 خود و گرد رویین و فرشیدورد
 به دو روز و دو شب به درگه رسید
 فریگیس را دید چون بیهُشان
 به چنگال هر يك یکی تیغ تیز
 همه دل پر از درد و دیده، پُر آب
 که این هول کاریست با درد و بیم
 زنند و شود پادشاهی تباه
 همانگاه پیران بیامد چو باد
 چو چشم گرامی به پیران رسید
 بدو گفت: با من چه بدساختی
 ز اسپ اندر افتاد پیران به خاك
 بفرمود تا روزبانان در
 بیامد دمان پیش افراسیاب
 بدو گفت شاه‌ها اتوشه بدی
- فگندند و شستند رخ را ز شرم
 بیچید چون گوسپندانش روی
 فگندش چو سرو سَهی بر چمن
 به چشم اندرون آب چون ژاله گشت
 همانا بُرد بدانسان گلو
 ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
 همی کند موی و همی ریخت خاك
 که دردی برین درد خواهد فرود
 مکن هیچ گونه برین کار پشت
 بر روزبانان و مردم‌کشان
 ده اسپ سوارآزموده، جوان
 برآورد از آن راه ناگاه گرد
 در نامور پُر جفا پیشه دید
 گرفته ورا روزبانان کُشان
 ز درگاه برخاسته رستخیز
 ز کردار بدگوهر افراسیاب
 که اکنون فریگیس را به دو نیم،
 مر او را نخواند کسی نیز شاه
 کسی کهش خرد بود گشتند شاد
 شد از خون دیده رخس ناپدید
 چرا زنده‌ام بآتش انداختی؟
 همه جامه‌ی پهلوی کرد چاك
 ز فرمان زمانی بتابند سر
 دل از درد خسته، دو دیده پر آب
 روان را به دیدار توشه بدی

پیران افراسیاب را سرزنش می‌کند

چه آمد ز بد بر تو ای نیک‌خوی که آورد این اخترت آرزوی؟

چرا بر دلت چیره شد خیره دیو؟
 بکشتی سیاوخش را بی‌گناه
 کنون زو گذشتی به فرزند خویش
 چو دیوانه از جای برخاستی
 ۹۳۵ که تا زنده‌یی بر تو نفرین بود
 ببرد از رخت شرم گیهان خدیو
 به خاک اندر انداختی نام و جاه
 رسیدی به تیمار پیوند خویش
 چنین خیره بد را بیاراستی
 پس از زندگی، دوزخ آیین بود

پیران پیشنهاد می‌کند که فرنگیس را به او بسپارند، تا کودکش
 به دنیا آید و آنگاه خواهند دید که چه خواهند کرد، و افراسیاب
 سرانجام می‌پذیرد.

گر ایدونك اندیشه زین كودك است
 بمان تا جدا گردد از كالبد
 بدو گفت زینسان كه گفتی بساز
 سپهدار پیران بدان شاد شد
 ۹۴۰ بیامد به درگاه و او را ببرد
 بی‌آزار بردش به سوی ختن
 چو آمد به ایوان به گلشهر گفت
 تو بر پیش این نامور زینهار
 ۹۴۵ برین نیز بگذشت يك چند روز
 همانا كه این درد و رنج اندك است
 به پیش تو آرم بدو ساز بد
 مرا كردی از خون او بی‌نیاز
 از اندیشه و درد آزاد شد
 بسی نیز بر روزبانان شمرد
 خروشان همه درگه و انجمن
 كه این خوبرخ را بباید نهفت
 بیاش و بدارش پرستاروار
 گران شد فریگیس گیتی‌فروز

زاده شدن کیخسرو

شبی قیرگون ماه پنهان شده
 چنان دید سالار پیران بخواب
 سیاوش بر شمع تیغی به دست
 كه روزی نوآیین و جشنی نوست
 ۹۵۰ سپهبد بلرزید در خواب خوش
 بدو گفت پیران كه برخیز و رو
 سیاوخش را دیدم اكنون به خواب
 به خواب اندرون مرغ و دام و دده
 كه شمعی برافروختی ز آفتاب
 به آواز گفتی: نشاید نشست
 شب سور آزاده کیخسروست
 بیچید گلشهر خورشیدفش
 خردمند پیش فریگیس شو
 درخشان‌تر از بر سپهر آفتاب

- ۹۵۵ به جشن جهاندار کیخسرو آی
جدا گشته بود از بر ماه شاه
همانگاه گیتی پر آواز گشت
که اینت به آیین خور و ماه جفت
بزرگی و رای جهان آفرین
و گر جوشن و ترگ و تاراج را
بدید و بخندید و بردش نثار
۹۶۰ تو گفتی بر او بر گذشتست سال
همی کرد نفرین بر افراسیاب
که گر زین سخن بگسلد جان من
مرا گر سپارد به چنگ نهنگ
- که گفتی مرا چند خسی، میای
همی رفت گلشهر تا پیش ماه
بدید و بشادی سبک بازگشت
بیامد بشادی به پیران بگفت
یکی اندر آی و شگفتی بین
تو گویی نشاید جز از تاج را
سپهبد بیامد بر شهریار
به آن بُرُز بالا و آن شاخ و یال
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب
چنین گفست با نامور انجمن
نمانم که یازد بدین، شاه چنگ

پیران خبر کیخسرو را به افراسیاب می دهد

- ۹۶۵ به خواب اندر آمد سر تیره میغ
دمان اندر آمد به نزدیک شاه
به نزدیک آن نامور تخت شد
جهاندار و بیدار و افسونگرا
که گفتی ورا مایه دارست هوش
تو گفتی که بر گاه ما هست و بس
۹۷۰ به دیدار چهرش نیاز آمدی
به فرّ و به چهر و به دست و به پای
بدو تازه شد فرّه شهریار
برافراز تاج و بر افراز دل
کزو دور شد جنگ و بیداد و کین
۹۷۵ برآورد بر لب یکی باد سرد
دم از شهر توران برآورده بود
سخنها شنیدستم از هر کسی
همه یاد دارم از آموزگار
- بدانگه که بنمود خورشید تیغ
چو بیدار شد پهلوان سپاه
همی بود تا جای پردخت شد
بدو گفست خورشیدفش مهترا
به در بر یکی بنده افزود دوش
نماند ز خوبی به گیتی به کس
اگر تور را روز باز آمدی
فریدون گردست گویی به جای
بر ایوان چنو کس نبیند نگار
از اندیشه بد پرداز دل
چنان کرد روشن جهان آفرین
روانش ز خون سیاوش به درد
پشیمان شد از بد که خود کرده بود
بدو گفست من زین نوآمد بسی
پر آشوب و جنگست از روزگار

<p>یکی شاه سر بر زند با نژاد همه شهر توران برندش نماز ندارد غم و درد و اندیشه سود به نزد شبانان فرستش به کوه بدیشان سپرده ز بهر چیم نیایش از این کار و کردار یاد همه نو شمرد این سرای کهن بنیکی همو باشد آموزگار</p>	<p>که از تخمهی تور و از کقباد جهان را به مهر وی آید نیاز کنون بودنی هرچ بایست بود مدار ایدرش در میان گروه بدان تا نداند که من خود کیم نیاموزدش کس خرد با نژاد بگفت آنچه یاد آمدش زین سخن گر ایدونک بد بینی از روزگار</p>	<p>۹۸۰</p> <p>۹۸۵</p>
--	--	-----------------------

کیخسرو به شبانی سپرده می شود

<p>همه نیک بودش زبان و گمان به شاه جهان بر ستایش گرفت که تا بر زرنجش چه آید پدید وزان خرد چندی سخنها براند نباید که بیند ورا باد و خاک وگر دیده و دل کند خواستار یکی دایه با او فرستاد نیز جهانجوی گرد پسندیده را به آواز از این هیچ نگشاد چهر هنر با نژادش همی گفت راز ز هر سو برافگند زه را گره به دشت اندر آهنگ نخچیر کرد به خرس و گراز آمد و زخم گرگ همان چوب خمیده بُد ساز جنگ نیامد به فرمان پروردگار بنالید و نزدیک پیران گذشت سوی پهلوان آمدم با گله بر شیر و جنگ پلنگان نجست</p>	<p>بیامد به در پهلوان شادمان جهان آفرین را نیایش گرفت پر اندیشه بد تا به ایوان رسید شبانان کوه قلا را بخواند که این را بدارید چون جان پاک نباید که تنگ آیدش روزگار شبان را ببخشید بسیار چیز بر ایشان سپرد آن دل و دیده را بر این نیز بگذشت چندی سپهر چو شد هفت ساله گو سرفراز ز چوبی کمان کرد و از روده زه ابی پر و پیکان یکی تیر کرد چوده ساله شد گشت گردی سترگ و زانجایگه شد به شیر و پلنگ چنین تا برآمد بر این روزگار شبان اندر آمد ز کوه و زدشت که من زین سرافراز شیر یله همی کرد نخچیر آهو نخست</p>	<p>۹۹۰</p> <p>۹۹۵</p> <p>۱۰۰۰</p>
---	--	-----------------------------------

- ۱۰۰۵ همانست و، نخچیر آهو همان
من آویزم ای پهلوان بلند
نماند نژاد و هنر در نهفت
بیامد بر شیر خورشید فش
نگه کرد بالای او پهلوان
- ۱۰۱۰ همی گفت از او با دل پاك راز
همان جامه خسرو آرای خواست
روانش ز بهر سیاوش دژم
بدو شادمان بود و به روزگار
بر آن كودك از بیم افراسیاب
- کنون نزد او جنگ شیر دمان
نباید که آید بر او بر گزند
چو بشنید پیران، بخندید و گفت
نشست از بر باره دستکش
بفرمود تا پیش او شد جوان
به بر در گرفتش زمانی دراز
ز بهر جوان اسپ بالای خواست
به ایوان خرامید با او به هم
همی پرورانش اندر کنار
از او دور شد خورد و آرام و خواب

افراسیاب به زنده ماندن کیخسرو رضا می دهد

- ۱۰۱۵ کس آمد ز نزدیک افراسیاب
گذشته سخنها فراوان براند
بیچید و از غم همی بگسلم
تو گفתי مرا روز شد ناپدید
ز رای و خرد این کی اندر خورد؟
- ۱۰۲۰ نگرده به پرهیز کان ایزدبست
زید شاد و ما نیز باشیم شاد
- شبی تیره هنگام آرام و خواب
بدان تیرگی پهلوان را بخواند
کز اندیشه بد همه شب دلم
ازین کودکی کز سیاوش رسید
نییره فریدون شبان پرورد
ازو گر نبشته به من بر بدبست
چو کار گذشته نیارد به یاد

فردوسی از پیری شکوه می کند

- ۱۰۲۵ مده می که از سال شد مرد مست
پراگنده شد مال و برگشت حال
نبیند همی لشکر شهریار
مگر پیش مرگانش آید سنان
- همان شست بدخواه کردش به بند
همش لحن بلبل، هم آواز شیر
- چو آمد به نزدیک سر تیغ شست
به جای عنانم عصا داد سال
همان دیدبان بر سر کوهسار
کشیدن ز دشمن نداند عنان
گراینده و تیزیای نوند
سراینده ز آواز بر گشت سیر

<p>نگیرم مگر یاد تابوت و دشت همان تیغ برننده پرسی گل نارون خواهد و شاخ سرو که چندان گذر یابم از روزگار به گیتی بمانم یکی داستان ز من جز به نیکی نگیرند یاد که با تیغ تیزست و با افسرست نگر تا چه گوید سراینده مرد</p>	<p>چو برداشتم جام پنجاه و هشت دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی نگردد همی گرد نسریں تذرو همی خواهم از روشن کردگار کزین نامور نامه‌ی باستان که هر کس که اندر سخن داد داد بدان گیتیم نیز خواهشگرست به گفتار دهقان کنون بازگرد</p>	<p>۱۰۳۰</p> <p>۱۰۳۵</p>
---	---	-------------------------

خبر مرگ سیاوش به ایران می‌رسد

<p>که شد روزگار سیاوش سیاه جدا کرد سالار آن انجمن گرفتند شیون به هر کوهسار چو دراج زیر گلان با تذرو به بیشه درون، برگ گلنار زرد نه فریادرس بود و نه خواستار سر نامدارش نگون شد ز گاه به خاک اندر آمد ز تخت بلند بدان سوگ بسته بزاری میان زبان از سیاوش پر از یاد کرد چو شاپور و فرهاد و رهام شیر همه خاک بر سر به جای کلاه</p>	<p>چو آگاهی آمد به کاوس شاه به کردار مرغان سرش را ز تن ابر بی‌گناهی، نخچیر، زار بنالد همی بلبل از شاخ سرو همه شهر توران پر از داغ و درد گرفتند شیون به هر کوهسار چو این گفته بشنید کاوس شاه بر و جامه بدرید و رخ را بکند برفتند با مویه ایرانیان همه دیده پر خون و رخساره زرد چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر همه جامه کرده کبود و سیاه</p>	<p>۱۰۴۰</p> <p>۱۰۴۵</p>
--	--	-------------------------

آگاهی رستم از کشته شدن سیاوش

<p>به نزدیک سالار گیتی‌فروز همی خاک تیره برآمد به جوش همه جامه خسروی کرد چاک</p>	<p>پس آگاهی آمد سوی نیمروز که از شهر ایران برآمد خروش پراگند کاوس بر ناج خاک</p>	<p>۱۰۵۰</p>
--	--	-------------

- تَهْمَن چو بشنید از او رفت هوش
 به چنگال رخساره بشخود زال
 به يك هفته با سوگ بود و دژم
 سپه سر بسر بر در پیلتن
 به درگاه کاوس بنهاد روی
 چو نزدیکی شهر ایران رسید
 به دادار دارنده سوگند خورد
 نباشد، نه رخ را بشویم ز خاک
 کله ترگ و شمشیر جام منست
 چو آمد بر تخت کاوس کی
 بدو گفت: خوی بد ای شهریار
 ترا مهر سوداوه و بدخوی
 کنون آشکارا بینی همی
 از اندیشهی خرد شاه سترگ
 کسی کو بود مهتر انجمن
 سیاوش ز گفتار زن شد به باد
 ز شاهان کسی چون سیاوش نبود
 دریغ آن بر و بازوی و یال اوی
 دریغ آن بر و بُرُز بالای اوی
 چو در بزم بودی بهاران بُدی
 چو بر گاه بودی دُرافشان بُدی
 کنون من دل و مغز تا زنده‌ام
 همه جنگ با چشم گریان کنم
- ۱۰۵۵ ز زاول برآمد بزاری خروش
 همی ریخت خاک از بر شاخ و یال
 به هشتم برآمد ز شیپور دم
 ز کشمیر و گاول شدند انجمن
 دو دیده پر از خون و دل کینه‌جوی
 همه جامه پهلوی بر درید
 که هرگز تنم بی سلیح نبرد
 سزد گر نباشم بر این سوگ پاک
 به بازو خم خام دام منست
 سرش بود پُر خاک و پُر خاک پی
 پراگندی و تخمت آمد به بار
 ز سر برگرفت افسر خسروی
 که بر موج دریا نشینی همی
 نماند روان بی‌زیانِ بزرگ
 ۱۰۶۵ کفن بهتر او را ز فرمان زن
 خجسته زنی کو ز مادر نژاد
 چُنو راد و آزاد و خامش نبود
 دریغ آن بر و چنگ و گویال اوی
 رکیب و خم و خسروی پای اوی
 به رزم افسر نامداران بُدی
 چو در جنگ بودی سرافشان بُدی
 بر این کینه از آتش آگنده‌ام
 جهان چون دل خویش بریان کنم
- ۱۰۶۰

رستم سودابه را به گناه خون سیاوش می‌کشد

- نگه کرد کاوس در چهر اوی
 نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم
 تَهْمَن برفت از بر تخت اوی
 چنان اشک خونین و آن مهر اوی
 فرو ریخت از دیده خوناب گرم
 سُوی خان سوداوه بنهاد روی
- ۱۰۷۵

- ز پُرده به گیسوش بیرون کشید
 به خنجر به دو نیمه کردش به راه
 بیامد به درگاه با سوگ و درد
 همه شهر ایران به ماتم شدند ۱۰۸۰
 به يك هفته با سوگ و با آب چشم
 به هشتم بزد نای رویین و کوس
 چو فرهاد و شیدوش و گرگین و گیو
 فریبرز کاوس و رُهّام شیر
 بدیشان چنین گفت رستم که من ۱۰۸۵
 که اندر جهان چون سیاوش سوار
 ز دلها همه ترس بیرون کنید
 بر این کینه تا در جهان زنده‌ام
 بر آن تشت زرین کجا خون اوی
 بمالید خواهم همی روی و چشم ۱۰۹۰
 و گر همچنانسم برد بسته چنگ
 به خاک افکند خوار چون گوسپند
 وگرنه، من و گرز و شمشیر تیز
 نبیند دو چشمم مگر گرد رزم
 کنارنگ با پهلوان هر که بود ۱۰۹۵
 همه برگرفتند یکسر خروش
 از ایران یکی بانگ بر شد به ابر
 بزد مُهره بر پشت پیلان به جام
 برآمد خروشیدن گاودم
 جهان شد پر از کین افراسیاب ۱۱۰۰
 بُد جای پوینده را بر زمین
 ستاره به جنگ اندر آمد نخست
 بیستند گردان ایران میان
- ز تخت بزرگیش در خون کشید
 نجیبید بر تخت کاوس شاه
 پُر از خون دو دیده، دو رخساره زرد
 پُر از درد نزدیک رستم شدند
 به درگاه بنشست با درد و خشم
 بیامد به درگاه، گودرز و طوس
 چو بهرام و خَرّاد و شاپور نیو
 گرازه که بود اژدهای دلیر
 بر این کین نهادم دل و جان و تن
 نبندد کمر نیز يك نامدار
 زمین را ز خون رود جیحون کنید
 به درد سیاوش دل آگنده‌ام
 فرو ریخت ناکار دیده گروهی
 مگر بر دلم کم شود درد و خشم
 نهاده به گردن یکی پالهنگ
 دو دستم ببندد به خمّ کمند
 برانگیزم اندر جهان رستخیز
 حرامست بر جان من جام بزم
 چوزان گونه آواز رستم شنود
 تو گفתי که میدان برآمد به جوش
 تو گفתי زمین شد کنام هژبر
 سپه تیغ کین بر کشید از نیام
 دم نای سرغین و رویینه خمّ
 به دریا تو گفתי به جوش آمد آب
 ز نیزه هوا مانده اندر کمین*
 زمان و زمین دست بد را بشست*
 به پیش اندرون اختر کاویان

افراسیاب از آمدن سپاه ایران آگاه می‌شود

- و از آن سونوندی بیامد ز راه
 که آمد به کین رستم پیلتن
 ورازاد را سر بریدند خوار
 سپه را سراسر به هم برزدند
 چو بشنید افراسیاب این سَخُن
 که بشنیده بود از لب بخردان
 ز کشور سراسر مهان را بخواند
 نماند ایچ بردشت از اسپان یله
 در گنج گوپال و برگستوان
 همان گنج دینار و زر و گهر
 ز گنجور دستور بستد کلید
 چو لشکر سراسر شد آراسته
 بزد کوس رویین و هندی‌درای
 سپهبد چُن از کنگ بیرون کشید
 ز گنداوران سُرخه را پیش خواند
 بدو گفت، شمشیرزن ده‌هزار
 نگهدار جان از بد پور زال
- ۱۱۰۵ به نزدیک سالار توران سپاه
 به ایران بزرگان شدند انجمن
 برانگیخت از مرز توران دمار
 به بوم و برش آتش اندر زدند
 غمی گشت از آن گفته‌های کهن
 از اخترشناسان و از موبدان
 ۱۱۱۰ درم داد و روزی‌دهان را بخواند
 بیاورد چوبان به میدان گله
 همان تیغ و تیر و کمان گوان،
 همان افسر و طوق و زرین کمر،
 همه کاخ و میدان درم گسترید
 ۱۱۱۵ بریشان پراکنده شد خواسته،
 سواران سوی رزم کردند رای
 سپه را به تنگی به هامون کشید
 ز رستم فراوان سَخُن‌ها براند
 پیر، نامدار ازدر کارزار
 به جنگت نباشد جز او کس همال
 ۱۱۲۰

نخستین برخورد ایران و توران

فرامرز، پسر کاوس، سرخه، پسر افراسیاب را اسیر می‌کند

- فرامرز بگذاشت قلب سپاه
 یکی نیزه زد همچو آذرگُشپ
 ز توران، سران سوی اوی آمدند
 ز نیروی مردان و از جنگ سخت
 بدانست سُرخه که پایاب اوی
 سوی سرخه با نیزه شد کینه‌خواه
 ز کوهه ببردش سوی یال اسپ
 پر از کین و پرخاشجوی آمدند
 فرامرز را نیزه شد لخت لخت
 ندارد، غمی گشت و برگاشت روی
 ۱۱۲۵

پس اندر فرامرز چون پیل مست
سواران ایران به کردار دیو
فرامرز چون سُرخه را یافت، چنگ
کمر بند بگرفت و از پشت زین
پیاده به پیش اندر افگند خوار ۱۱۳۰
درفش تهمتن همانگه ز راه
سپاه آفرین خواند بر پهلوان
تهمتن بر او آفرین خواند نیز
یکی داستان زد بر این پیلتن
هنر باید و گوهر نامدار ۱۱۳۵
چُن این چار گوهر به جای آورد
از آتش نیننی جز افروختن
فرامرز نَشِگفت اگر سرکش ست
چُن آورد با سنگ خارا کند

رستم به گشتن سرخه، پسر افراسیاب فرمان می‌دهد

به سُرخه نگه کرد پس پیلتن ۱۱۴۰
برش چون بر شیر و رخ چون بهار
بفرمود پس تا بر نندش به دشت
ببندند دستش به خم کمند
بسان سیاوش سرش را ز تن ۱۱۴۵
چو بشنید طوس سپهد برفت
بدو سُرخه گفت: ای سرافراز شاه
سیاوش مرا بود همسال و دوست
مرا دیده پُر آب بُد روز و شب
بر آن کس که آن تشت و خنجر گرفت
دل طوس بخشایش آورد سخت ۱۱۵۰
بر رستم آمد بگفت آن سَخُن
یکی سرو آزاده بُد بر چمن
ز مُشک سیه کرده بر گل نگار
ابا خنجر و روزبانان و تشت
بخوابند بر خاک، چون گوسپند
ببرند و، کرگس بپوشد کفن
به خون ریختن روی بنهاد تفت
چه ریزی همی خون من بی‌گناه؟
روانم پر از درد و اندوه اوست
همیشه به نفرین گشادم دو لب
بر آن کس که آن شاه را سر گرفت
بر آن نامبردارِ گم بوده بخت
که افگند پور سپهدار بن

چنین گفت رستم که گر شهریار
همیشه دل و جان افراسیاب
همان تشت و خنجر زواره ببرد
سرش را به خنجر ببرید زار
چنان داغ دل شاید و سوگوار،
پُر از درد باد و، دو دیده پُر آب
جوان را بدان روزبانان سپرد
زمانی خروشید و برگشت کار
۱۱۵۵

نبرد پیلسم، برادر پیران با رستم

بیامد به قلب سپه پیلسم
چنین گفت با شاه توران سپاه
گر ایدونک از من نداری دریغ
ابا رستم امروز جنگ آورم
به پیش تو آرم سر و رخس اوی
ازو شاد شد جان افراسیاب
بدو گفت کای نامبردار شیر
اگر پیلتن را به چنگ آوری
به توران نباشد چو تو کس به جاه
به گردان سپهر اندر آری سرم
از ایران و توران دو بهر آن تست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
بدو گفت کین مرد برنا و تیز
همی در گمان افتد از نام خویش
که گر با تهمتن نبرد آورد
شکسته شود دل سپه را به جنگ
برادر تو دانی که کهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم
برآید به دست من این کار کرد
چو رستم ز قلب سپه بنگرید
بر آویخته با یکی شیرمرد
بدانست رستم که جز پیلسم
دلی پر ز کین، چهره کرده دژم
که ای پُر خرد نامبردار شاه،
یکی باره و جوشن و ترگ و تیغ،
همه نام او زیر ننگ آورم
همان گرز و تیغ جهان بخش اوی
سر نیزه بگذاشت از آفتاب
همانها که پیلست نیارد به زیر
زمانه برآساید از داوری
به تخت و به مهر و به تیغ و کلاه
سپارم به تو دختر و افسرم
همه گوهر و گنج و شهر آن تست
بیامد بر شاه پیروزبخت
همی با تن خویش سازد ستیز
نبیند همی راه و فرجام خویش
سر خویش را زیر گرد آورد
بود زین سخُن نیز بر شاه ننگ
فزون تر بر او مهر مهتر بود
کزین پهلوان دل ندارم دژم
به گرد در اختر بد مگرد
دو گرد دلیر گرانمایه دید
به ابر اندر آورده از باد، گرد
ز ترکان ندارد کس آن زور و دم
۱۱۶۰
۱۱۶۵
۱۱۷۰
۱۱۷۵

- ۱۱۸۰ و دیگر که از پیرسر موبدان
از اختر بد و نیک بشنوده بود
که گر پیلسم از بد روزگار
نبرده چنودر جهان سر بسر
همانا که او را زمان آمدهست
به لشکر چنین گفت کز جای خویش
شوم برگرایم تن پیلسم
۱۱۸۵ یکی نیزه‌ی بارکش برگرفت
گران شد رکیب و سبک شد عنان
غمی گشت و بر لب برآورد کف
چنین گفت با نامور پیلسم:
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
همی تاخت تا قلب توران سپاه
۱۱۹۰ چنین گفت کین را به دیبای زرد
عنان را بیچید از آن جایگاه
بیارید پیران ز مژگان سرشک
- از اخترشناسان و از بخردان،
جهان را چپ و راست پیموده بود،
گذر یابد، از پند آموزگار،
به ایران و توران نبندد کمر
که ایدر به جنگ دمان آمدهست
میارید کس پیشتر پای خویش
بینم که دارد پی و شاخ و دم
بیفشارد ران، ترگ بر سر گرفت
به چشم اندر آورد رخشان سینان
همی تاخت از قلب تا پیش صف
مرا خواستی تا بسوزی به دم؟
ز زین برگرفتش بکردار گوی
بینداختش خوار بر قلبگاه
بپوشید کز گرد شد لاژورد
بیامد دمان تا به قلب سپاه
تن پیلسم درگذشت از بزشک

افراسیاب با رستم روبرو می‌شود

- ۱۱۹۵ چو افراسیاب آن درفش بنفش
بدانست کان پیلتن رستمست
برآشفت برسان جنگی پلنگ
چو رستم درفش سیه را بدید
عنان باره‌ی دستکش را سپرد
برآویخت با سرکش افراسیاب
۱۲۰۰ یکی نیزه سالار توران سپاه
سینان اندر آمد به چرم کمر
تهمتَن به کین اندر آورد روی
تگاور ز درد اندر آمد به روی
- نگه کرد با کاویانی درفش،
سرافراز و لز تخمهی نیرمست
بیفشارد ران، پیش او شد به جنگ
بکردار شیر ژبان بردمید
به جوش آمد آن نامبردار گرد
زییگار خون رفت در جوی آب
بزد بر بر رستم کینه‌خواه
به پیر بیان بر بُد کارگر
یکی نیزه زد بر بر اسپ اوی
بفتاد ازو گرد پرخاشجوی

همی جست رستم کمرگاه اوی که بی‌رنج کوتاه کند راه اوی
نگه کرد هومان بدید از کران به گردن برآورد گرز گران
بزد بر سرِ شانه‌ی پیلتن ز لشکر خروش آمد از انجمن
سپهدارِ ترکان بشد زبردست یکی اسپ آسوده را برنشست*
به ابر اندر آمد خروش سران گراییدنِ گرزهای گران

پس از پیروزی بر سپاه توران و راندن افراسیاب از کشور، رستم شش سال بر توران زمین حکمروائی می‌کند. سرانجام ایرانیان بر آن می‌شوند که به ایران بازگردند.

رستم در کار جهان می‌اندیشد

چو دل بر نهی بر سرای کهن کند راز و بر تو بپوشد سخن
سوی آژمنگر که او دشمن است دلش برده جان آهرمن است
تهمتن بر آن گشت همداستان که فرخنده موبد زند داستان
چنین گفت خرم‌دلی رهنمای که خوشی گزین زین سپنجی‌سرای
نگه کن که در خاک جفت تو کیست بر این خواسته چند خواهی گریست

پس از رفتن ایرانیان از توران، افراسیاب به کشور خود بازمی‌گردد

چو بشنید بدگوه‌ر افراسیاب که شد طوس و رستم بدان سوی آب
شد از باخت‌ر سوی دریای کنگ دلی پُر ز کین و سری پُر ز جنگ
همه بوم زیر و زبر کرده دید مهان کشته و کِهتران برده دید
نه اسپ و نه گنج و نه تاج و نه تخت نه شاداب بر شاخ برگ درخت
جهانی بر آتش برافروخته همه کاخ‌ها کنده و سوخته
ز دیده ببارید خوناب، شاه چنین گفت با مهتران سپاه
که هر کس که این بد فرامش کند همی جان بیدار بیهش کند
همه يك به يك دل پُر از کین کنید سپر بستر و ترگ بالین کنید
به ایران زمین رزم و کین آوریم نه جنگ، آسمان بر زمین آوریم

ز بهر بر و بوم و پیوند خویش
همه کاخ‌هاشان به پای آوریم
به يك رزم اگر باد ایشان بجست
ز هر سو سلیح و سپاه آوریم
همان از پی گنج و فرزند خویش،
بکوشیم و این کین به جای آوریم
نباید چنین کردن اندیشه پست
به نوی یکی تازه‌راه آوریم

۱۲۲۵

در ایران، خشکسالی نیز بر ترکتازی افراسیاب اضافه می‌شود

برآراست بر هر سوی تاختن
همی سوخت از هر سوی گاه و رخت
ز باران هوا خشك شد هفت سال
شد از رنج و تنگی جهان پُرنیاز
ندید ایچ هنگام پرداختن
به ایرانیان بر شد آن کار سخت
دگرگونه شد بخت و برگشت حال
برآمد برین روزگاری دراز

۱۲۳۰

در حالی که همه از کیخسرو بی‌خبراند، گودرز او را در خواب می‌بیند

چنان دید گودرز يك شب به خواب
بر آن ابر باران خجسته سروش
ز تنگی بخواهی که یابی رها
به توران یکی شهریاری نوشت
ز پشت سیاوش یکی شهریار
ازین تخمه از گوهر کیقباد
چو آید به ایران پی فرخش
میان را بیند به کین پدر
به دریای قُلزُم به جوش آرد آب
شب و روز در جنگ بر زین بود
ز گردان ایران و گردنکشان
چنین‌ست فرمان گردان‌سپهر
چو از خواب گودرز بیدار شد
بمالید بر خاک ریش سپید
که ابری برآمد از ایران پُرآب
به گودرز گفتی که بگشای گوش
و زین نامور تَرکِ نراژدها
کجا نام آن شاه کیخسروست
هنرمند و از گوهر نامدار
ز مادر سوی تور دارد نژاد
ز چرخ آنچ خواهد دهد پاسخش
کند کشور تور زیر و زبر
نخارد سر از کین افراسیاب
همه ساله در جوشن کین بود
نیابد جز از گیو ازو کس نشان
بدو دارد از داد گسترده مهر
ستایش‌کنان پیش دادار شد
ز شاه جهان شد دلش پُرآمید

۱۲۳۵

۱۲۴۰

گودرز از پسرش گیو می‌خواهد که به جستجوی کیخسرو به
توران برود.

گیو به تنهایی روانه می‌شود

- | | | | |
|------|---|---|---|
| ۱۲۴۵ | زَمین شد بسان گل شنبلید،
یکی بارکش بادپایی به زیر
دلیر و سرافراز و روشن‌روان،
نشاید کشیدن بدان مرز کس
وُزان پس مگر کارزار آیدم | چو خورشید رخشنده آمد پدید
بیامد. کمر بسته گیو دلیر
به گودرز گفت: ای جهان‌پهلوان
کمندی و اسپه مرا یار بس
چو مردم بَرَم، خواستار آیدم | کمندی به فتراک و اسپه دوان
مرا دشت و کوهست یکچند جای
به پیروزبخت جهان‌پهلوان
تو پدرود باش و مرا یاد دار
ندانم که دیدار باشد جز این
به فرمان بیاراست و آمد برون
پدر پیرسر بود و، برنا دلیر
ندانست کهش بازبیند پسر |
| ۱۲۵۰ | پرنبدآور و جامه‌ی هندوان
به چنگ آیدم هر یکی رهنمای
نیایم مگر شاد و روشن‌روان
روان را ز درد من آزاد دار
ندانند کسی جز جهان‌آفرین | ۱۲۵۵ | پدر دل پُر از درد و رخ پُر ز خون
دهان جنگ را باز کرده چو شیر
ز رفتن دلش گشت زیر و زیر |

تأمل فردوسی در کار جهان

- | | | | |
|------|---|------|---|
| ۱۲۶۰ | ز بهر بزرگی پسندیده‌اند
از او بهره زهرست و تریاک نیست
به تارک چرا برنهی تاج آرزو؟
سرش را سر اندر مَغاک آوری
کجا رنج تو بهر دیگر کس است
سوی خاک و تابوت تو ننگرد
سرش زیر گرد اندر آید همی
پرستیدن دادگر پیشه کن | ۱۲۶۵ | بسا رنج‌ها کز جهان دیده‌اند
سرانجام بستر جز از خاک نیست
چو دانی که ایدر نمانی دراز
همان آرز را زیر خاک آوری
ترا زین جهان شادمانی بس است
تو رنجی و آسان دگر کس خورد
بر او نیز شادی سرآید همی
ز روز گذر کردن اندیشه کن |
|------|---|------|---|

هفت سال در جستجوی کیخسرو

به توران همی رفت چون بیهشان
چنین تا برآمد بر این هفت سال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور
مگر یابد از شاه جایی نشان
میان سوده از تیغ و بند دوال
گیسا خوردن باره و آب شور

گیو، کیخسرو را باز می یابد

چنان بُد که روزی پُراندیشه بود
بدان مرغزار اندر آمد دُرُم
زمین سبز و جویسی پُر از آب دید
فرود آمد و اسپ را درگذاشت
همی گفت: مانا که دیو پلید
ز کیخسرو ایدر نبینم نشان
کنون گر به رزماند یاران من
یکی نامجوی و دگر شادروز
همی برفشانم به خیره روان
همانا که خسرو ز مادر نژاد
سرش پُر ز غم گرد آن مرغزار
یکی چشمه‌یی دید تابان ز دور
یکی جام پُر می گرفته به چنگ
ز بالای او فرّه ایزدی
تو گفתי که با طوق بر تخت عاج
همی بوی مهر آمد از روی او
به دل گفت گیو: این جز از شاه نیست
پیاده بدو تیز بنهاد روی
گره سست شد بر در رنج اوی
چو کیخسرو از چشمه او را بدید

۱۲۷۰
۱۲۷۵
۱۲۸۰
۱۲۸۵

به پیش یکی ناموربیشه بود
جهان خرم و مرد را دل به غم
همه جای آرامش و خواب دید
بخفت و همه دل پُراندیشه داشت
بر پهلوان بود کان خواب دید
چه دارم همی خویشتن را کشان
به بزم اندرون میگساران من
مرا بخت بر گنبد آورد گوز
خمیده روانم چو خم کمان
و گر زاد، دادش زمانه به باد
همی گشت شه را کنان خواستار
یکی سروبالا دل آرام پور
به سر بر زده دسته‌یی بوی و رنگ
پدید آمد و رایت بخردی
نشسته‌ست و بر سر ز بیجاده تاج
همی زیب تاج آمد از موی او
چنین چهره جز درخور گاه نیست
چو تنگ اندر آمد یل شاهجوی،
پدید آمد آن نامور گنج اوی
بخندید و شادان دلش بردمید

- به دل گفت کین گرد جز گیو نیست
 مرا کرد خواهد همی خواستار
 بدو گفت گیو: ای گو سرفراز
 بر آنم که پور سیاوش توی
 چنین داد پاسخ ورا شهریار
 بدو گفت گیو، ای سرراستان
 ز کشواد و گیوت که داد آگهی؟
 بدو گفت کیخسرو: ای شیرمرد
 که از فر یزدان گشاد این سخن
 همی گفت با نامور مادرم
 سرانجام کیخسرو آید پدید
 بدانگه که گردد جهاندار نیو
 مرو را سوی تخت ایران برد
 جهان را به مردی به پای آورد
 بدو گفت گیو: ای سر سرکشان
 نشان سیاوش پدیدار بود
 تو بگشای و بنمای بازو به من
 برهنه تن خویش بنمود شاه
 که میراث بود از گه کیقباد
 چو گیو آن نشان دید، بردش نماز
 گرفتش به بر شهریار زمین
 از ایران پیرسید و از تخت شاه
 بدو گفت گیو: ای جهاندار کی
 جهاندار دانندهی خوب و زشت
 همان هفت کشور، به شاهی جهان
 نبودی دل من بدین خرمی
 که داند به ایران که من زنده‌ام
 سیاوخش را زنده گر دیدمی
 سپاس از جهاندار کین رنج سخت
- بر این مرز خود زین نشان نیو نیست
 به ایران برد تا بوم شهریار
 خرد را به نام تو آمد نیاز
 ز تخم کیانی و باهش توی
 که تو گیو گودرزی ای نامدار؟
 ز گودرز با تو که زد داستان؟
 که با خرمی بادی و فرهی
 مرا مادر این از پدر یاد کرد
 بدانگه که اندرزش آمد به بن
 که ایدر چه آید ز بد بر سرم
 به جای آورد بندها را کلید
 از ایران بیاید سرافراز گیو
 بر نامداران و شیران برد
 همان کین ما را به جای آورد
 ز فر بزرگی چه داری نشان؟
 چو بر گلستان نقطه‌ی قار بود
 نشان تو پیداست بر انجمن
 نگه کرد گیو آن نشان سیاه،
 درستی بدان بد کیان را نژاد
 همی ریخت آب و همی گفت راز
 ز شادی بر او برگرفت آفرین
 ز گودرز و از رستم کینه‌خواه
 سرافراز و بیدار و فرخنده‌پی،
 مرا گر سپردی سراسر بهشت،
 نهاد بزرگان و تاج مهان،
 که روی تو دیدم به توران‌زمی
 به آبم، و گر باتش افکنده‌ام
 ز تیمار و رنجش نپرسیدمی
 به شادی و خوبی، سرآورد بخت
- ۱۲۹۰
- ۱۲۹۵
- ۱۳۰۰
- ۱۳۰۵
- ۱۳۱۰
- ۱۳۱۵

برفتند از آن بیشه هر دو به راه
 و زان هفت ساله غم و درد اوی
 همی گفت با شاه گیو آن سخن ۱۳۲۰
 همان خواب گودرز و رنج دراز
 ز کاوس کهش سال بفگند فر
 از ایران پراگنده شد رنگ و بوی
 دل خسرو از درد بر وی بسوخت
 بدو گفت کاکنون ز رنج دراز ۱۳۲۵
 مرا چون پدر باش و با کس مگوی
 شهنشه نشست از بر اسپ گیو

کیخسرو «بهزاد» اسب سیاوش را باز می یابد

سیاوش چو گشت از جهان ناامید
 چنین گفت شبرنگ بهزاد را ۱۳۳۰
 همی باش بر کوه و در مرغزار
 و را بارگی باش و گیتی بکوب
 نشست از بر اسپ سالار نیو
 بدان تند بالا نهادند روی
 فسیله چو آمد به تنگی فراز
 نگه کرد بهزاد، کی را بدید ۱۳۳۵
 بدید آن نشست سیاوش پلنگ
 همی داشت بر آبخور پای خویش
 چو کیخسرو او را به آرام یافت
 بمالید بر چشم او دست و روی
 لغامش بر او کرد و زین بر نهاد ۱۳۴۰
 چو بنشست بر زین و بفشارد ران
 به کردار باد هوا بردمید
 غمی شد دل گیو و خیره بماند

بر او تیره شد روی روز سپید،
 که فرمان مبر زین سپس باد را
 چو کیخسرو آید ترا خواستار،
 ز دشمن به نعلت زمین را بروب
 پیاده همی رفت در پیش گیو
 چنان چون بود مردم چاره جوی
 بخوردند سیر آب و گشتند باز،
 یکی باد سرد از جگر برکشید
 رکیب دراز و جنای خدنگ
 از آنجا که بُد دست نهاد پیش
 بیوید و با زین سوی او شتافت
 بر و یال پسود و بشخود موی
 همی از پدر کرد با درد یاد
 برآمد ز جای آن هیون گران
 پرید و از گیو شد ناپدید
 بدان خیرگی نام یزدان بخواند

- همی گفت کاهرمَن چاره‌جوی
کنون جان خسرو شد و رنج من
چو يك نیمه بپیرید ازان کوه، شاه
همی بود تا پیش او رفت گیو
که شاید که اندیشه پهلوان
بدو گفت گیو ای شه سرفراز
تو از ایزدی فرّ و بُرز کیان
بدو گفت: ازین اسپ فرخ‌نژاد
چنین کردی اندیشه ای پهلوان
کنون رفت و رنج مرا کرد باد
- ۱۳۴۵ یکی بارگی گشت و بنمود روی
همه رنج بُد در جهان گنج من
گران کرد باز آن عنان سیاه
چنین گفت بیداردل شاه نیو
کنم آشکارا، به روشن‌روان
سزد کاشکارا بود بر تو راز
۱۳۵۰ به موی اندر آیی بینی میان
یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
که اهریمن آمد بر این جوان
پر از غم روان من و دیو شاد

کیخسرو و فرنگیس، به‌مراه گیو به ایران روی می‌نهند.
افراسیاب از موضوع باخبر می‌شود، و سپاهی به سرکردگی پیران برای
دستگیری آنان روانه می‌کند. گیو بتنهائی این سپاه را شکست می‌دهد.

پیران به دست گیو اسیر می‌شود فرنگیس جان پیران را نجات می‌دهد

- بیچید گیو سرافراز یال
سر پهلوان اندر آمد به بند
پیاده به پیش اندر افگند خوار
بیفگند بر خاک و دستش بیست
درفشش گرفته به دست اندرون
چو ترکان درفش سپهدار خویش
خروش آمد و ناله‌ی کره‌نای
چُن آن دید گیو اندر آمد به آب
برآورد گرز گران را به کِفت
سبک شد عنان و گران شد رکیب
به گرز و به تیغ و به کوس و به باد
- ۱۳۵۵ کمند اندر افگند و کردش دوال
ز زین برگرفتش به خم کمند
بپردش به دور از لب رودبار
سلیحش پوشید و خود برنشست
بشد تا لب آب گل‌زریون
بدیدند، رفتند ناچار پیش
۱۳۶۰ دم نای سرغین و هندی‌درای
چو کشتی کز آب اندر آید به خواب
سپه ماند از کار او در شگفت
سر سرکشان خیره گشت از نهیب
همی ترک را خاک بر سر نهاد

- ۱۳۶۵ از افکنده شد روی هامون چو کوه
قفای یلان سوی او بُد همه
چنان خیره برگشت و بگذاشت آب
دمان تا به نزدیک پیران رسید
به خواری پیاده ببردش کشان
- ۱۳۷۰ چنین گفت کین بددل بی وفا
سیاوش به گفتار او سر بداد
ابر شاه، پیران گرفت آفرین
همی گفت کای شاه دانش پزوه
تو دانسته‌یی درد و تیمار من
- ۱۳۷۵ سزد گر من از چنگ این اژدها
به کیخسرو اندر نگه کرد گیو
فریگیس را دید دیده پُر آب
به گیو آن زمان گفت کای سرفراز
چنان دان که این پیرسر پهلوان
- ۱۳۸۰ پس از دادگر داور رهنمون
ز بد مهر او پرده‌ی جان ماست
بدو گفت گیو: ای سر بانوان
یکی سخت سوگند خوردم به ماه
که گر دست یابم بر او روز کین
- ۱۳۸۵ بدو گفت کیخسرو: ای شیرفش
کنون دل به سوگند گستاخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین
بشد گیو و گوشش به خنجر بسفت
چنین گفت پیران از آن پس به شاه
- ۱۳۹۰ بفرمای کاسیم دهد باز نیز
بدو گفت گیو: ای دلیر سپاه
به سوگند بدهم ترا باره باز
که نگشاید این بند من هیچ کس
- ز يك تن شدند آن دلیران ستوه
چو شیر اندر آمد به پشت رمه
تو گفتی ندیده‌ست لشکر به خواب
همی خواست از تن سرش را برید
دوان و پُر از درد، چون بیهشان
گرفتار شد در دم اژدها
گر او گشت باد، این شود نیز باد
خروشان ببوسید روی زمین
چو خورشید تابان میان گروه،
ز بهر تو با شاه پیگار من
به فر و به بخت تو یابم رها
بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو
زبان پر ز نفرین افراسیاب
کشیدی بسی رنج و راه دراز
خرمندی و رادست و روشن روان
بدان، کو رهانید ما را ز خون
و زین کرده‌ی خویش زنه‌ار خواست
کانوشه‌روان باد شاه جوان،
به تاج و به تخت سرافراز شاه،
کنم ارغوانی به خونش زمین
زبان را ز سوگند یزدان مکش
به خنجر ورا گوش سوراخ کن
هم از مهر یاد آیدت، هم ز کین
ز سوگند برتر درشتی نگفت
که بی‌اسپ من چون شوم با سپاه؟
چنان دان که بخشیده‌یی جان و چیز
چرا سست گشتی به آوردگاه؟
دو دستت ببندم به بند دراز
گشاینده گلشهر خواهمت و بس

۱۳۹۵ کجا مهتر بانوان تو اوست
بدان گشت همداستان پهلوان
که نگشاید آن بند او کس به راه
بدو داد اسپ و دو دستش بیست
و زویست بند ترا مغز و پوست
به سوگند بخرید اسپ و روان
ز گلشهر خواهد وی آن دستگاه
از آن پس بفرمود تا برنشست

خبر شدن افراسیاب از فرار کیخسرو و فرنگیس

۱۴۰۰ چُن از لشکر آگه شد افراسیاب
بزد بوق و کوس و سپه برنشاند
دو منزل یکی کرد و آمد دمان
بیاورد لشکر بدان رزمگاه
همه مرز لشکر پراکنده دید
چُنین گفت کین پهلوان با سپاه
نبود آگهی نزد جنگاوران
که برد آگهی نزد آن دیوزاد؟
اگر خاک بودیش پروردگار
سپهرم بدو گفت کاسان بُدی
یکی گیو گودرز بوده ست و بس
ستوه آمد از جنگ يك تن سپاه
سپهبد چو گفت سپهرم شنید
سپهدار پیران به پیش اندرون
گمان برد کو گیو را یافته ست
چو نزدیک تر شد نگه کرد شاه
وُرا دید بسته به زین بر چو سنگ
پرسید و زو ماند اندر شگفت
بدو گفت پیران که شیر ژبان
نباشد چنان در صف کارزار
بدانسان که او بردمد روز جنگ
۱۴۰۵ بر او تیره شد تابش آفتاب
از ابوان بکردار آتش براند
همی تاخت برسان تیر از کمان
که آورد گُلباد بُد با سپاه
به هر جای بر مردم افکنده دید
بیامد از ایران بدین رزمگاه،
که بگذشت ازینسان سپاهی گران؟
که کس را دل و پند پیران مباد!
ندیدی دو چشم من این روزگار
اگر دل ز لشکر هراسان بُدی
سوار ایچ با او ندیدیم کس
همی رفت گیو و فریگیس و شاه
۱۴۱۰ سپاهی به پیش اندر آمد پدید
سر و ریش و یالش همه پُر ز خون
به پیروزی از پیش بشتافته ست
چنان خسته بُد پهلوان سپاه
دو دست از پس پشت با پالهنگ
۱۴۱۵ غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
نه درنده گرگ و نه بیر بیان،
کجا گیو تنها بد ای شهریار
ز بیمش به دریا بسوزد نهنگ

رسیدن کیخسرو به نزد کاووس

<p>جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار در و بام و دیوار پر خواسته گلاب و می و مشک با زعفران شکر با درم ریخته زیر پی سرشکش ز مژگان به رخ برچکید بمالید بر چشم او چشم و روی گرازان سوی تخت رفتند باز هم از تخت سالار توران سپاه به بد روی گیتی همی بسپرد هنر با خرد کردم اندر نهفت پیچیدم از درد و تیمار اوی کشنده پدر چون بود دوستدار؟ که پرستم او را، پدر زیر خاک</p>	<p>چو کیخسرو آمد بر شهریار به آیین جهانی شد آراسته نشسته به هر جای رامشگران همه یال اسپان پر از مشک و می چو کاوس کی روی خسرو بدید فرود آمد از تخت و شد پیش اوی جوان جهانجوی بردش نماز فراوان ز ترکان پرسید شاه چنین داد پاسخ که آن کم خرد مرا چند پیسود و چندی بگفت بترسیدم از کار و کردار اوی اگر ویژه ابری شود دُربار نخواند مرا موبد از آب پاک</p>	<p>۱۴۲۰</p> <p>۱۴۲۵</p> <p>۱۴۳۰</p>
--	---	-------------------------------------

گودرزیان کیخسرو را به پادشاهی برمی دارند
طوس مخالف است

<p>که آزادگان با بدو بود فخر به ایوان نو رفتن آراستند چو آمد بدان گلشن زرنگار، به شاهی بر او آفرین خواندند جز از طوس نودر که پیچید سر هم او را بُدی کاویانی درفش بر او پیامی فرستاد نغز که چنگ یلان داشت و آهنگ شیر که هنگام شادی بهانه مجوی</p>	<p>یکی کاخ کشواد بُد در سیطخر چو از تخت کاوس برخاستند همی رفت گودرز با شهریار بر اورنگ زرینش بنشانند ببستند گردان ایران کمر که او بود با کوس و زرینه کفش از آن کار گودرز شد تیزمغز پیامبر، جهانجوی گیو دلیر بدو گفت: با طوس نودر بگوی</p>	<p>۱۴۳۵</p> <p>۱۴۴۰</p>
--	---	-------------------------

- بزرگان و شیران ایران زمین
چرا سر کشی تو به فرمان دیو؟
اگر تو بیچی ز فرمان شاه
فرستاده گیوست و پیغام من:
ز پیش پدر گیو بنمود پشت
بیامد به طوس سپهد بگفت
چو بشنید، پاسخ چنین داد طوس
به ایران پس از رستم پیلتن
نیره منوچهرشاه دلیر
همان شیر پر خاش جویم به جنگ
همی بر من آیین و رای آورید
نباشم بدین کار همداستان
جهاندار کز تخم افراسیاب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
فریبرز کاوس، فرزند شاه
به هر سو ز دشمن ندارد نژاد
- ۱۴۴۵
همه شاه را خواندند آفرین
نبینی همی فر گیهان خدیو
مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
به دستوری نامدار انجمن
دش پُر ز گفتارهای درشت
که این رای را با تو دیوست جفت
که بر ما نه خوبست کردن فسوس
سرافرازتر کس منم ز انجمن
که گیتی به تیغ اندر آورد زیر
۱۴۵۰
بدرم دل پیل و چنگ پلنگ
جهان را به نو کدخدای آورید
ز خسرو مزن پیش من داستان
نشانیم، بخت اندر آید به خواب
فسیله نه خرم بود با پلنگ
۱۴۵۵
سزاوارتر کس به تخت و کلاه
همش فر و برز است و هم نام و داد

خانواده گودرز از شاهی کیخسرو جانبداری دارند، و خانواده
طوس، از شاهی فریبرز. داوری به نزد کاوس برده می‌شود.

در پیشگاه کاوس

- بشد طوس و گودرز نزدیک شاه
چنین گفت طوس سپهد به شاه
به فرزند باید که ماند جهان
فریبرز با فر و چهر کیان
چو فرزند باشد، نیره کلاه
بدو گفت گودرز کای کم‌خرد
به گیتی کسی چون سیاوش نبود
- ۱۴۶۰
زبان برگشادند با پیشگاه
که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه،
بزرگی و دیهیم و تخت مهان
میان بسته دارد چو شیر ژبان
چرا برنهد، برنشیند به گاه؟
ترا بخرد از مردمان نشمرد
چنو راد و آزاد و خامش نبود

کنون این جهانجوی فرزند اوست
 گر از تور دارد ز مادر نژاد ۱۴۶۵
 به توران و ایران چنو نیز کیست؟
 دو چشمت نبیند همی چهر اوی
 ز جیحون گذر کرد و کشتی نجُست
 چو شاه آفریدون کز ارون درود
 ز مردی و از فرّه ایزدی ۱۴۷۰

برای ختم کشمکش، قرار بر آن می‌شود که کیخسرو همراه با سپاهیان گودرز، و فریبرز، همراه با سپاهیان طوس، به گشایش دژ جادوئی «بهمن» - که تا آن زمان ناگشوده مانده بوده است - بروند. هر شاهزاده که به تسخیر آن توفیق یافت، پادشاهی از آن او باشد. فریبرز و نوذریان ناکام می‌مانند، و کیخسرو به نیروی فرّه ایزدی دژ را می‌گشاید.

کیخسرو با سپاه گودرز دژ را می‌گشاید

چو آگاهی آمد به آزادگان
 که طوس و فریبرز گشتند باز
 بیاراست پیلان و برخاست عو
 یکی تخت زرین زبرجدنگار ۱۴۷۵
 به گرد اندرش با درفش بنفش
 ز بیجاده تاجی و طوقی به زر
 همی گفت کامروز روز نوست
 جهانجوی، بر تخت زرین نشست
 چو نزدیک دژ شد سپه، برنشست
 نیسنده را خواست بر پشت زین ۱۴۸۰
 ز عنبر نبشتند بر پهلوی
 که این نامه از بندهی کردگار

همان نزد گودرز کشوادگان
 ترا رفت باید همی رزمساز،
 بیامد سپاه و جهاندار نو
 نهادند بر پیل و چندی سوار،
 به پای اندرون کرده زرینه کفش
 به زر اندرون چند گونه گهر
 نشست جهاندار کیسخروست
 به سر برش تاجی و گریزی به دست
 بیوشید درع و میان را بیست
 یکی نامه بر روی قرطاس چین،
 چنان چون بود نامه‌ی خسروی
 جهانجوی کیخسرو نامدار

که از بند آهرْمَنُ بد بجست
 که اویست جاوید برتر خدای
 مرا داد اورند و فرّ کیان
 گر این دژ بر و بوم آهرمن است
 به فرّ و به فرمان یزدان پاک
 بفرمود تا گیو با نیزه بفت
 به یزدان زدهست او به هر کار دست
 جهاندار و روزی ده و رهنمای
 تن پیل و چنگال شیر ژیان
 جهان آفرین را به جان دشمن است
 سرش را به گرز اندر آرم به خاک
 به نزدیک آن برشده باره رفت

۱۴۸۵

گیو نامه را بر دیوار دژ می نهد، به اراده غیبی نامه ناپدید می شود.
 خروشی برمی خیزد و ابری سیاه پدید می آید. دژ گشوده می شود.
 سپاهیان خسرو، دیوان را به تیر می زنند. اندکی بعد، هوا آرام می گیرد، و
 دژ به تصرف شاهزاده کیخسرو در می آید.
 پس از این پیروزی، کاووس از شاهی کناره می گیرد و کیخسرو
 به جای او بر تخت می نشیند.

●●●

۹

پادشاهی کیخسرو

دیباچه

هنر، نژاد، گوهر، خرد

به پالیز چون بر کشد سرو شاخ
به بالای او شاد باشد درخت
سزد گر گمانی برد بر سه چیز
هنر با نژاد است و با گوهر است
هنر گر بیاموزی از هر کسی
ازین هر سه، گوهر بود مایه‌دار
چو هر سه بیابی، خرد بایدت
چو این چار با یکتن آید به هم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست

سر شاخ سبزش برآید ز کاخ
چو بیندش بینادل و نیک‌بخت
کز این سه گذشتی، چه چیز است نیز؟
سه چیز است و هر سه به بند اندر است
۵ بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
که زیبا بود خلعت کردگار
شناسنده نیک و بد بایدت
برآساید از آز، وز رنج و غم
وزین بدتر از بخت پتیاره نیست

کیخسرو بر تخت می‌نشیند

چو تاج بزرگی به سر بر نهاد
به هر جای ویرانی آباد کرد
از ابر بهاران بیارید نم
جهان گشت پر سبزه و رود آب
زمین چون بهشتی شد آراسته
چو جم و فریدون بیاراست گاه
جهان شد پر از خوبی و ایمنی

۱۰ ازو شاد شد تاج و او نیز شاد
دل غمگنان از غم آزاد کرد
ز روی زمین زنگ بزود غم
سر غمگنان اندر آمد به خواب
ز داد و ز بخشش پر از خواسته
۱۵ ز داد و ز بخشش نیاسود شاه
ز بد بسته شد دست اهریمنی

شاه نو به کین خواهی پدرش سوگند می خورد

- همه بوم ایران سراسر بگشت
هر آن بوم و برکان نه آباد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج
به هر شهر بنشست و بنهاد تخت ۲۰
- همه بدره و جام می خواستی
وز آنجا سوی شهر دیگر شدی
همی رفت تا آذربادگان
گهی باده خورد و گهی تاخت اسپ ۲۵
- جهان آفرین را ستایش گرفت
بیامد خرامان از آن جایگاه
نشستند هر دو به هم شادمان
چو پر شد سر از جام روشن گلاب
چو روز درخشان برآورد چاک ۳۰
- جهاندار بنشست و کاوس کی
ابا رستم گرد و دستان به هم
از افراسیاب اندر آمد نخست
بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد
بسی پهلوانان که بیجان شدند ۳۵
- بسی شهر بینی ز ایران خراب
ترا ایزدی هرچ بایدت هست
ز فرّ تمامی و نیک اختری
کنون از تو سوگند خواهم یکی
که پرکین کنی دل ز افراسیاب
ز خویشی مادر بدو نگروی ۴۰
- به گنج و فزونی نگیری فریب
به تاج و به تخت و نگین و کلاه
- به آباد و ویرانی اندر گذشت
تبه بود و ویران ز بیداد بود
ز داد و ز بخشش نیامدش رنج
چنان چون بود خسرو نیک بخت
به دینار گیتی بیاراستی
همی با می و تخت و افسر شدی
ابا او بزرگان و آزادگان
بیامد سوی خان آذرگشپ
به آتشکده در نیایش گرفت
نهادند سر سوی کاوس شاه
نبودند جز شادمان یک زمان
به خواب و به آسایش آمد شتاب
بگسترد یاقوت بر تیره خاک
دو شاه سرافراز و دو نیک پی
همی گفت کاوس هر بیش و کم
دو رخ را به خون دو دیده بشست
از ایران سراسر برآورد گرد
زن و کودک خرد پیچان شدند
تبه گشته از رنج افراسیاب
ز بالا و از دانش و زور دست
ز شاهان به هر گونه‌ای برتری
نباید که پیچی ز داد اندکی
دمی آتش اندر نیاری به آب
نیچی و گفت کسی نشنوی
همان گر فراز آیدت گر نشیب
به گفتار با او نگردي ز راه

بگویم که بنیاد سوگند چیست
 بگویی به دادار خورشید و ماه
 به فرّ و به نیک‌اختر ایزدی
 میانجی نخواهی جز از تیغ و گرز
 چو بشنید زو شهریار جوان
 به دادار دارنده سوگند خورد
 به خورشید و ماه و به تخت و کلاه
 که هرگز نه پیچم سوی مهر اوی

خرد را و جان ترا پسند چیست
 به تیغ و به مهر و به تخت و کلاه
 که هرگز نییچی به سوی بدی
 منش برز داری و بالای برز
 سوی آتش آورد روی و روان
 به روز سپید و شب لاژورد
 به مهر و به تیغ و به دیهیم شاه
 نبینم به خواب اندرون چهر اوی

نیایش کیخسرو و طلب همت برای کین خواهی

چنین گفت کای دادگر يك خدای
 تو دانی که سالار توران سپاه
 به ویران و آباد نفرین اوست
 به بیداد خون سيناوش بریخت
 دل شهریاران پر از بیم اوست
 به کین پدر بنده را دست گیر
 تو دانی که او را بدی گوهرست
 فراوان بمالید رخ بر زمین
 وزانجاینگه شد سوی تخت باز
 چنین گفت کای نامداران من
 بیمودم این بوم ایران براسپ
 ندیدم کسی را که دلشاد بود
 همه خستگانند از افراسیاب
 نخستین جگرخسته از وی منم
 دگر چون نیا شاه آزادمرد
 به ایران زن و مرد ازو با خروش
 کنون گر همه ویژه‌یار منید
 به کین پدر بست خواهم میان

جهاندار و روزی‌ده و رهنمای
 نه پرهیز داند نه شرم گناه
 دل بی‌گناهان پر از کین اوست
 بدین مرز باران آتش بییخت
 بلا بر زمین تخت و دیهیم اوست
 بیخشای بر جان کاوس پیر
 همان بد نژادست و افسون‌گروست
 همی خواند بر کردگار آفرین
 بر پهلوانان گردن‌فراز

جهانگیر و خنجرگزاران من
 ازین مرز تا خان آذرگشسپ
 توانگر بُد و بومش آباد بود
 همه دل پر از خون و دیده پر آب
 که پر درد ازویست جان و تنم
 که از دل همی برکشد باد سرد
 زبس کشتن و غارت و جنگ و جوش
 به دل سر بسر دوستدار منید
 بگردانم این بد ز ایرانیان

۷۰ اگر همگنان رای جنگ آورید
هر آن خون که آید به کین ریخته
وگر کشته گردد کسی زین سپاه
بدانید کاو شد به بد پیشدست
بکوشید و رسم پلنگ آورید
گنهکار او باشد آویخته
بهشت بلندش بود جایگاه
مکافات بد را نشاید نشست

به بزم نشستن کیخسرو با پهلوانان

۷۵ بفرمود خسرو به سالار بار
می آورد و رامشگران را بخواند
سران با فرامرز و با پیلتن
غریونده نای و، خروشنده چنگ
همه تازه روی و همه شاددل
ز هر گونه گفتارها راندند
که هر کس که در شاهی او داد داد
همان شاه بیدادگر در جهان
به گیتی بماند ازو نام بد
کسی را که پیشه به جز داد نیست

گذار سرداران و سپاهیان از جلو کیخسرو

۸۵ نخستین فریبرز بُد پیشرو
ابا گرز و با تاج و زرینه کفش
یکی بپاره ای برنشسته سمند
همی رفت با باد و با برز و فرّ
بر او آفرین کرد شاه جهان
به هر کار بخت تو پیروز باد
پس شاه گودرز کشواد بود
درفش از پس پشت او شیر بود
به چپ بر همی رفت رهام نیو

که بگذشت پیش جهاندار نو
پس پشت، خورشید پیک درفش
به فتراک بر حلقه کرده کمند
سپاهی همه غرقه در سیم و زر
که بیشی تو را باد و فرّ مهان
به باز آمدن باد پیروز و شاد
که با جوشن و گرز پولاد بود
که جنگش به گرز و به شمشیر بود
سوی راستش، چون سرافراز گیو

- پس پشت شیدوش یل با درفش
 هزار از پس پشت آن سرفراز
 یکی گرگ پیکر درفشی سیاه
 درفش جهانجوی رُهام ببر
 پس بیژن اندر درفشی دگر
 نبیره پر داشت هفتاد و هشت
 پس هر يك اندر دگرگون درفش
 تو گفתי که گیتی همه زیر اوست
 چو آمد به نزدیکی تخت شاه
 به گودرز بر شاه کرد آفرین
 پس پشت گودرز گسته‌م بود
 یکی نیزه بودی به چنگش به جنگ
 ابا لشکری گشن و آراسته
 یکی ماه پیکر درفش از برش
 همی خواند بر شهریار آفرین
 پس گسته‌م اشکش تیز گوش
 یکی گرزدار از نژاد همای
 سپاهش ز گردان کوچ و بلوچ
 کسی در جهان پشت ایشان ندید
 درفشی برآورده پیکر پلنگ
 بسی آفرین کرد بر شهریار
 نگه کرد کیخسرو از پشت پیل
 پسند آمدش سخت و کرد آفرین
 از آن پس درآمد سپاهی گران
 سپاهی کز ایشان جهاندار شاه
 گزیده پس اندرش فرهاد بود
 سپه را به کردار پروردگار
 یکی پیکر آهو درفش از برش
 سپاهش همه تیغ هندی به دست
- زمین گشته از شیر پیکر، بنفش
 عناندار با نیزه‌های دراز
 پس پشت گیواندرون با سپاه
 ۹۵ که بفراخته بود سرتا به ابر
 پرستارفش بر سرش تاج زر
 از ایشان بُد جای بر پهن‌دشت
 جهان گشته بُد سرخ و زرد و بنفش
 سر سروران زیر شمشیر اوست
 ۱۰۰ بسی آفرین خواند بر تاج و گاه
 چه بر گیو و بر لشکرش همچنین
 که فرزند بیدار گزده‌م بود
 کمان یار او بود و تیر خدنگ
 پر از گرز و شمشیر و پرخواسته
 ۱۰۵ به ابر اندر آورده تابان سرش
 ازو شاد شد شاه ایران‌زمین
 که بازور و دل بود و با مغز و هوش
 به راهی که جُستیش بودی به پای
 سگالیده جنگ و برآورده خوچ
 ۱۱۰ برهنه يك انگشت ایشان ندید
 همی از درفشش بیارید جنگ
 بدان شادمان گردش روزگار
 بدید آن سپه را زده بر دو میل
 بدان بخت بیدار و فرخ‌نگین
 ۱۱۵ همه نامداران جوشن‌وران
 همی بود شادان دل و نیک‌خواه
 کزو لشکر خسرو آباد بود
 به هر جای بودی به هر کار یار
 بدان سایه آهو اندر سرش
 ۱۲۰ زره سغدی و زین ترکی نشست

بسی آفرین خواند بر شاه نو
 همی رفت پرخاشجوی و ژگان
 سپاهی کمند افکن و رزمساز
 بسی آفرین کرد و اندر گذشت
 به زین اندرون حلقه‌های کمند
 بشد با دلیران و کنداوران
 سپاهی چو کوه رونده ز جای
 که با نیزه و تیغ پولاد بود
 سپهبد همی داشت بر پیل جای
 بران برز و بالا و تیغ و نگین
 که با فرّ و با گرز و با ارز بود
 همه رزم‌جویان و کنداوران
 همه سرفرازان گیتی‌فروز
 که کس را ز رستم نبودى گذر
 تو گفتى ز بند آمده‌ستى رها
 یکی آفرین خواند بر شهریار
 همی کرد با او بسی پند یاد
 سرافراز باشد به هر انجمن
 ز قنوج تا سیستان مر تراست
 بر ایشان مکن کار تاريك و تنگ
 همه راد با مردم خویش باش
 که کزى پشیمانى آرد به روی
 به هر جای خیره مکن کارزار
 به بی‌رنج کس، هیچ منماید رنج
 که گه سندروسست و گاه آبنوس*
 نگر دل نداری به گیتی نژند
 دمت چرخ گردان همی بشمرد
 سه دیگر بین تا چه بایدت جست

چو دید آن نشست و سر گاه نو
 گرازه سر تخمۀ گیوگان
 درفشی پس پشت پیکر گراز
 سواران جنگی و مردان دشت
 از آن شادمان شد که بودش پسند
 ۱۲۵
 دمان از پیش زنگۀ شاوران
 درفشی پس پشت، پیکر همای
 هر آنکس که از شهر بغداد بود
 همه برگزشتند زیر همای
 بسی زنگه بر شاه کرد آفرین
 ۱۳۰
 ز پشت سپهبد فرامرز بود
 ابا کوس و پیل و سپاهی گران
 ز کشمیر وز کابل و نیمروز
 درفشی کجا چون دلاور پدر
 سرش هفت، همچون سر ازدها
 ۱۳۵
 بیامد بسان درختی به بار
 دل شاه گشت از فرامرز شاد
 بدو گفت پرورده پیلتن
 کنون سر بسر هندوان مر تراست
 گر ایدونک با تو نجویند جنگ
 ۱۴۰
 به هر جایگه یار درویش باش
 به خوبی بیارای و فردا مگوی
 ترا دادم این پادشاهی بدار
 مشو در جوانی خریدار گنج
 ۱۴۵
 مجو ایمنی در سرای فسوس
 ز تو نام باید که ماند بلند
 مرا و ترا روز هم بگذرد
 دلت شاد باید تن و جان درست

داستان فرود سیاوش

روانه شدن طوس به جنگ تورانیان

- چو خورشید بنمود بالای خویش
 به زیر اندر آورد برج بره
 تبیره برآمد ز درگاه طوس
 ز کشور برآمد سراسر خروش
 از آواز اسپان و گرد سپاه
 ز چاک سلیح و ز آوای پیل
 هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش
 به گردش سواران گودرزیان
 سپهدار با افسر و گرز و نای
 بشد طوس با کاویانی درفش
 یکی پیل پیکر درفش از برش
 بزرگان که با طوق و افسر بدند
 برفتند یکسر چو کوهی سپاه
 بفرمود تا نامداران گرد
 چو لشکر همه نزد شاه آمدند
 بدیشان چنین گفت بیدارشاه
 به پایست با اختر کاویان
 بدو داد مَهْری به پیش سپاه
- نشست از بر تند بالای خویش
 چنین تا زمین زرد شد یکسره
 همان ناله بوق و آوای کوس
 زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
 ۵ بشد قیرگون روی خورشید و ماه
 تو گفتی بیاگند گیتی به نیل
 ز تاییدن کاویانی درفش
 میان اندرون اختر کاویان
 بیامد ز بالای پرده سرای
 به پای اندرون کرده زرینه کفش
 ۱۰ به ابر اندر آورده تابان سرش
 جهانجوی، وز تخم نودر بدند
 گرازان و تازان به نزدیک شاه
 ز لشکر، سپهد سوی شاه برد
 ۱۵ دمان با درفش و کلاه آمدند
 که طوس سپهد به پیش سپاه،
 به فرمان او بست باید میان
 که سالار اویست و جوینده راه

بسی آفرین خواند بر شاه نو
 همی رفت پرخاشجوی و ژگان
 سپاهی کمنند افگن و رزمساز
 بسی آفرین کرد و اندر گذشت
 به زین اندرون حلقه‌های کمنند
 بشد با دلیران و کنداوران
 سپاهی چو کوه رونده ز جای
 که با نیزه و تیغ پولاد بود
 سپهبد همی داشت بر پیل جای
 بران برز و بالا و تیغ و نگین
 که با فرّ و با گرز و با ارز بود
 همه رزم‌جویان و کنداوران
 همه سرفرازان گیتی‌فروز
 که کس را ز رستم نبودی گذر
 تو گیتی ز بند آمده‌ستی رها
 یکی آفرین خواند بر شهریار
 همی کرد با او بسی پند یاد
 سرافراز باشد به هر انجمن
 ز قنوج تا سیستان مر تراست
 بر ایشان مکن کار تاریک و تنگ
 همه راد با مردم خویش باش
 که کژی پشیمانی آرد به روی
 به هر جای خیره مکن کارزار
 به بی‌رنج کس، هیچ منمای رنج
 که گه سندروسست و گاه آبنوس*
 نگر دل نداری به گیتی نژند
 دمت چرخ گردان همی بشمرد
 سه دیگر بین تا چه بایدت جست

چو دید آن نشست و سر گاه نو
 گرازه سر تخمه گیوگان
 درفشی پس پشت پیکر گراز
 سواران جنگی و مردان دشت
 از آن شادمان شد که بودش پسند
 ۱۲۵
 دمان از پیش زنگه شاوران
 درفشی پس پشت، پیکر همای
 هر آنکس که از شهر بغداد بود
 همه برگزشتند زیر همای
 بسی زنگه بر شاه کرد آفرین
 ۱۳۰
 ز پشت سپهبد فرامرز بود
 ابا کوس و پیل و سپاهی گران
 ز کشمیر وز کابل و نیمروز
 درفشی کجا چون دلاور پدر
 سرش هفت، همچون سر ازدها
 ۱۳۵
 بیامد بسان درختی به بار
 دل شاه گشت از فرامرز شاد
 بدو گفت پرورده پیلتن
 کنون سر بسر هندوان مر تراست
 گر ایدونک با تو نجویند جنگ
 ۱۴۰
 به هر جایگه یار درویش باش
 به خوبی بیارای و فردا مگوی
 ترا دادم این پادشاهی بدار
 مشو در جوانی خریدار گنج
 ۱۴۵
 مجو ایمنی در سرای فسوس
 ز تو نام باید که ماند بلند
 مرا و ترا روز هم بگذرد
 دلت شاد باید تن و جان درست

داستان فرود سیاوش

روانه شدن طوس به جنگ تورانیان

چو خورشید بنمود بالای خویش
به زیر اندر آورد برج بره
تبیسه برآمد ز درگاه طوس
ز کشور برآمد سراسر خروش
از آواز اسپان و گرد سپاه
ز چاک سلیح و ز آوای پیل
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش
به گردش سواران گودرزیان
سپهدار با افسر و گرز و نای
بشد طوس با کاویانی درفش
یکی پیل پیکر درفش از برش
بزرگان که با طوق و افسر بدند
برفتند یکسر چو کوهی سپاه
بفرمود تا نامداران گرد
چو لشکر همه نزد شاه آمدند
بدیشان چنین گفت بیدارشاه
به پایست با اختر کاویان
بدو داد مهوری به پیش سپاه

نشست از بر تند بالای خویش
چنین تا زمین زرد شد یکسره
همان ناله بوق و آوای کوس
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
بشد قیرگون روی خورشید و ماه ۵
تو گفتی بیاگند گیتی به نیل
ز تاییدن کاویانی درفش
میان اندرون اختر کاویان
بیامد ز بالای پرده سرای
به پای اندرون کرده زرینه کفش ۱۰
به ابر اندر آورده تابان سرش
جهانجوی، وز تخم نوذر بدند
گرازان و تازان به نزدیک شاه
ز لشکر، سپهبد سوی شاه برد
دمان با درفش و کلاه آمدند ۱۵
که طوس سپهبد به پیش سپاه،
به فرمان او بست باید میان
که سالار اویست و جوینده راه

شاهزاده فرود، پسر سیاوش از جریره، دختر پیران؛ بر سر راه، در
خاک توران، در دژی ساکن است.

خبر آمدن سپاه ایران به فرود می‌رسد

<p>۲۰</p> <p>پس آگاهی آمد به نزد فرود ز نعل ستوران وز پای پیل چو بشنید ناکار دیده جوان بفرمود تا هرچ بودش یله فسیله به بند اندر آرند نیز همه پاک سوی سپد کوه برد جریره زنی بود مام فرود بر مادر آمد فرود جوان از ایران سپاه آمد و پیل و کوس چه گویی چه باید کنون ساختن</p>	<p>که شد روی خورشید تابان کبود جهان شد به کردار دریای نیل دلش گشت پردرد و تیره روان هیونان وز گوسفندان گله نماند ایچ بر کوه و بردشت چیز به بند اندرون سوی انبوه برد ز بهر سیاوش دلش پر ز دود بدو گفت کای مام روشن روان به پیش سپه در، سرافراز طوس نباید که آرد یکی تاختن؟</p>
--	---

سخن جریره با فرزند

<p>۳۰</p> <p>جریره بدو گفت کای رزمساز به ایران برادرت شاه نوشت ترا نیک داند به نام و گهر برادرت گر کینه جوید همی گر او کینه جوید همی از نیا برت را به خفتان رومی بیوش به پیش سپاه برادر برو که زبید کزین غم بنالد پلنگ وگر مرغ با ماهیان اندر آب که اندر جهان چون سیاوش سوار بگردی و مردی و جنگ و نژاد</p>	<p>بدین روز هرگز مبادت نیاز جهاندار و بیدار کیخسروست ز هم خون وز مهره یک پدر روان سیاوش بشوید همی ترا کینه زیباتر و کیمیا برو، دل پر از جوش و سر پرخروش تو کینخواه نو باش و او شاه نو ز دریا خروشان برآید نهنگ بخوانند نفرین به افراسیاب نبندد کمر نیز یک نامدار به اورنگ و فرهنگ و سنگ و به داد</p>
--	--

- ۴۰ بدو داد پیران مرا از نخست
نژاد تو از مادر و از پدر
تو پور چنان نامور مهتری
ز تخم کیانی و کی منظری

تخوار از نزدیکان فرود، کسی است که سرداران ایران را به چهره و
درفش می‌شناسد.

شاهزاده نشان ایرانیان را از تخوار می‌پرسد

- جوان با تخوار سراینده گفت
کنارنگ وز هرک دارد درفش
چو بینی به من نام ایشان بگوی
سواران رسیدند بر تیغ کوه
سپردار با نیزه‌ور سی هزار
سوار و پیاده به زرین‌کمر
ز بس ترک زرین و زرین درفش
تو گفتی به کان اندرون زر نماند
ز بانگ تیره میان دو کوه
چنین گفت کاکنون درفش مهان
بدو گفت کان پیل پیکر درفش
کرا باشد اندر میان سپاه
چو بشنید گفتار او را تخوار
پس پشت طوس سپهبد بود
درفشی پس پشت او دیگرست
برادر پدر تست با فر و کام،
پسش ماه‌پیکر درفش بزرگ
ورا نام گسته‌م گزده‌م خوان
پسش گرگ پیکر درفش دراز
به زیر اندرش زنگه شاوران
- ۴۵ که هرچست پرسم نباید نهفت
خداوند گوپال و زرینه کفش
کسی را که دانی از ایران به روی
سپاه اندر آمد گروهها گروه
همه رزمجوی از در کارزار
همه تیغ دار و همه نیزه‌ور
ز گوپال زرین و زرینه کفش
برآمد یکی ابر و گوهر فشاند
۵۰ دل کرگس اندر هوا شد ستوه
بگو و مدار ایچ گونه نهان
سواران و آن تیغهای بنفش
چنین آلت‌ساز و این دستگاه؟
۵۵ چنین داد پاسخ که ای شهریار
که در کینه پیکار او بد بود
چو خورشید تابان بدو پیکرست
سپهبد فربرز کاوس نام
دلیران بسیار و گردی سترگ
۶۰ که لرزان بود پیل ازو ز استخوان
به گردش بسی مردم رزمساز
دلیران و گردان و کنداوران

- ۶۵ درفشی پرستار پیکر چو ماه
 ورا بیژن گیو راند همی
 درفشی کجا پیکرش هست بیر
 ورا گرد شیدوش دارد به پای
 درفش گرازست و پیکرگراز
 درفشی کجا پیکرش گامیش
 چنان دان که آن شهره فرهاد راست
 ۷۰ درفشی کجا پیکرش دیزه گرگ
 درفشی کجا شیر پیکر به زر
 درفشی پلنگست پیکر گراز
 درفشی کجا آهویس پیکرست
 درفشی کجا غم دارد نشان
 ۷۵ همه شیر مردند، گرد و سوار
 چو یک یک بگفت از نشان گوان
 مهان و کهان را همه بنگرید
- تنش لعل و جعد از حریر سیاه
 که خون باسمان برفشانند همی
 همی بشکنند زو میان هژبر
 چو کوهی همی اندر آید ز جای
 سپاهی کمندافکن و رزمساز
 سپاه از پس و نیزه داران ز پیش
 که گویی مگر با سپهرست راست
 نشان سپه دار گیو سترگ
 که گودرز کشواد دارد به سر
 پس ریونیزست با کام و ناز
 که نستوه گودرز با لشکرست
 ز بهرام گودرز کشوادگان
 یکایک بگویم درازست کار
 به پیش فرود آن شه خسروان
 ز شادی رخس همچو گل بشکفید

طوس دستور می دهد که سواری برود و از آن دو سپاهی (فرود و
 تخوار) خبر گیرد، و آنان را به نزد او آورد. بهرام، پسر گودرز داوطلب
 می شود.

رفتن بهرام به سوی فرود

- ۸۰ به سالار، بهرام گودرز گفت
 روم هرچ گفنی به جای آورم
 بزد اسپ و راند از میان گروه
 چنین گفت پس نامور با تخوار
 همانا نیندیشد از ما همی
 یکی باره ای بر نشسته سمند
 چنین گفت پس رای زن با فرود
 که این کار بر من نشاید نهفت
 سر کوه یکسر به پای آورم
 پراندیشه بنهاد سر سوی کوه
 که این کیست کامد چنین خوار خوار
 بتندی بر آید به بالا همی
 به فتراک بر بسته دارد کمند
 که این را به تندی نباید بسود

- ۸۵ ز گودرزیانش گمانم همی
یکی مغفر شاه شد ناپدید
زره تا میان خسروانی برش
یکی لب به پرسش ببايد گشاد
بغرید برسان غرنده میغ
۹۰ نبینی همی لشکر بی‌شمار؟
نترسی ز سالار بیدار طوس؟
که تندی ندیدی، تو تندی مساز
میارای لب را به گفتار سرد
برین گونه بر ما نشاید گذشت
۹۵ بگردی و مردی و نیروی تن
زبانی سراینده و چشم و گوش
اگر هست، بیهوده منمائی دست
شوم شاد اگر رای فرخ نهی
تو بر آسمانی و من بر زمین
۱۰۰ به رزم اندرون نامبردار کیست؟
که با اختر کاویانست و کوس
چو گرگین و شیدوش و فرهاد نیو
گرازه، سر مرد کنداوران
نبردی و بگذاشتی کار خام؟
۱۰۵ مرا زو نکردی به لب هیچ یاد
چنین یاد بهرام با تو که کرد؟
که این داستان من ز مادر شنود
پذیره شو و نام بهرام خواه
کجا نام او زنگه شاوران
۱۱۰ سزد گر بر ایشان بجویی گذر
تویی بار آن خسروانی درخت؟
که جاوید بادی به روشن روان؟
از آن سرو افکنده شاخی برست
- به نام و نشانش ندانم همی
چو خسرو ز توران به ایران رسید
گمانی همی آن برم بر سرش
ز گودرز دارد همانا نژاد
چو بهرام بر شد به بالای تیغ
چه مردی بدو گفت بر کوهسار
همی نشنوی ناله بوق و کوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز
سخن نرم گوی ای جهان‌نیده‌مرد
نه تو شیر جنگی و من گور دشت
فزونى نداری تو چیزی ز من
سرو دست و پای و دل و مغز و هوش
نگه کن به من تا مرا نیز هست
سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی
بدو گفت بهرام بر گوی هین
فرود آنزمان گفت: سالار کیست
بدو گفت بهرام: سالار، طوس
ز گردان چو گودرز و رهام و گیو
چو گسته‌م و چون زنگه شاوران
بدو گفت کز چه ز بهرام نام
ز گودرزیان ما بدوییم شاد
بدو گفت بهرام کای شیرمرد
چنین داد پاسخ مر او را فرود
مرا گفت چون پیشت آید سپاه
دگر نامداری ز کنداوران
همانند همشیرگان پدر
بدو گفت بهرام کای نیکبخت
فرودی تو ای شهریار جوان
بدو گفت کاری فرودم درست

- بدو گفت بهرام: بنمای تن
 به بهرام بنمود بازو فرود
 ۱۱۵ کزان گونه بتگر به پرگار چین
 بدانست کو از نژاد قباد
 برو آفرین کرد و بردش نماز
 فرود آمد از اسپ شاه جوان
 به بهرام گفت ای سرافراز مرد
 ۱۲۰ دو چشم من از زنده دیدی پدر
 که دیدم ترا شاد و روشن روان
 بدان آمدستم بدین تیغ کوه
 بپرسم ز مردی که سالار کیست
 یکی سور سازم چنان چون توان
 ۱۲۵ ز اسپ و ز شمشیر و گرز و کمر
 وزان پس گرایم به پیش سپاه
 سزاوار این جستن کین منم
 سزد گر بگویی تو با پهلوان
 بیاشیم يك هفته ایدر به هم
 ۱۳۰ به هشتم چو برخیزد آوای کوس
 میان را بندم به کین پدر
 که اندر جهان کینه را زین نشان
 بدو گفت بهرام کای شهریار
 بگویم من این هرچ گفتی به طوس
 ۱۳۵ ولیکن سپهد خردمنید نیست
 هنر دارد و خواسته هم نژاد
 بشورید با گیو و گودرز و شاه
 همی گوید از تخمه نودرم
 سزد گر بیچد ز گفتار من
 ۱۴۰ جز از من هر آنکس که آید برت
 که خودکامه مردیست بی تار و پود
- برهنه، نشان سیاوش به من
 ز عنبر به گل بر یکی خال بود
 نداند نگارید کس بر زمین
 ز تخم سیاوش دارد نژاد
 برآمد به بالای تند و دراز
 نشست از بر سنگ، روشن روان
 جهاندار و بیدار و شیر نبرد
 همانا نگشتی ازین شادتر
 هنرمند و بینادل و پهلوان
 که از نامداران ایران گروه
 به رزم اندرون نام بردار کیست؟
 بینم به شادی رخ پهلوان
 ببخشم ز هر چیز بسیار مَر
 به توران شوم داغ دل، کینه خواه
 به جنگ آتش تیز برزین منم
 که آید بر این سنگ، روشن روان
 سگالیم هر گونه از بیش و کم
 به زین اندر آید سپهدار طوس
 یکی جنگ سازم به درد جگر
 نبندد میان کس ز گردنکشان
 جوان و هنرمند و گرد و سوار
 به خواهش دهم نیز بر دست بوس
 سر و مغز او از در پند نیست
 نیارد همی بر دل از شاه یاد
 ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
 جهان را به شاهی خود اندر خورم
 گراید به تندی ز کردار من
 نباید که بیند سر و مغفرت
 کسی دیگر آید، نیارد درود

و دیگر که با ما دلش نیست راست
 مرا گفت بنگر که بر کوه کیست
 به گرز و بخنجر سخن گوی و بس
 به مژده من آیم چُن او گشت رام
 وگر جز ز من دیگر آید کسی
 نیاید بر تو به جز يك سوار
 ۱۴۵ که شاهی همی با فریبرز خواست
 چو رفتی مپرسش که از بهر چیست
 چرا باشد این روز بر کوه کس؟
 ترا پیش لشکر برم شادکام
 نباید بدو بودن ایمن بسی
 چنین است آیین این نامدار

بهرام به نزد طوس باز می‌گردد. سپهبد بر او خشم می‌گیرد که
 چرا جوان را دست بسته نزد او نیاورده، آنگاه ریونیز را به دستگیری او
 می‌فرستد.

چو بهرام برگشت با طوس گفت
 بدان کان فرودست فرزند شاه
 نمود آن نشانی که اندر نژاد
 ترا شاه کیخسرو اندرز کرد
 چنین داد پاسخ ستمکاره طوس
 ترا گفتم او را به نزد من آر
 گر او شهریارست پس من کیم
 یکی ترك زاده چو زاغ سیاه
 نبینم ز خودکامه گودرزبان
 بترسیدی از بی‌هنر يك سوار
 سپه دید و برگشت سوی فریب
 وزان پس چنین گفت با سرکشان
 یکی نامور خواهم و نامجوی
 سرش را ببرد به خنجر ز تن
 ۱۵۰ که با جان پاکت خرد باد جفت
 سیاوش که شد کشته بر بی‌گناه
 ز کاوس دارند، وز کیقباد
 که گرد فرود سیاوش مگرد
 که من دارم این لشکر و بوق و کوس
 سخن هیچ گونه مکن خواستار
 ۱۵۵ برین کوه گوید ز بهر چیم
 بر این گونه بگرفت راه سپاه
 مگر آنک دارد سپه را زیان
 نه شیر زیان بود بر کوهسار
 به خیره سپردی فراز و نشیب
 ۱۶۰ که ای نامداران گردنکشان
 کز ایدر نهد سوی آن ترك روی
 به پیش من آرد بدین انجمن

ریونیز، داماد طوس، به دستگیری فرود می‌شتابد

میان را بیست اندر آن ریونیز همی زان نبردش سرآمد قفیز

- ۱۶۵ بدو گفت بهرام کای پهلوان
بترس از خداوند خورشید و ماه
که پیوند اویست و همزاد اوی
که گر يك سوار از میان سپاه
ز چنگش رهایی نیابد به جان
سپهبد شد آشفته از گفت اوی
- ۱۷۰ بفرمود تا نامبردار چند
ز گردان فراوان برون تاختند
بدیشان چنین گفت بهرام گرد
بدان کوه سر، خویش کیخسروست
هر آن کس که روی سیاوش بدید
چو بهرام داد از فرود این نشان
- ۱۷۵ پیامد دگر باره داماد طوس
ز راه چرم بر سپدکوه شد
چو از تیغ بالا فرودش بدید
چنین گفت با رزم دیده تخوار
که آمد سواری و، بهرام نیست
ببین تا مگر یادت آید که کیست
چنین داد پاسخ مر او را تخوار
چهل خواهرستش چو خرم بهار
فریبنده و ریمن و چاپلوس
چنین گفت با مرد بینا فرود
- ۱۸۰ چو آید به پیکار گنداوران
به تیر اسپ بیجان کنم گر سوار
بدو گفت بر مرد بگشای بر
بداند که تو دل بیاراستی
چنین با تو بر خیره جنگ آورد
چو از دور نزدیک شد ریونیز
ز بالا خدنگی بزد بر برش
- ۱۹۰ مکن هیچ برخیره تیره روان
دلت را به شرم آور از روی شاه
سواریست نام آور و جنگجوی
شود نزد آن پرهنر پور شاه
غم آری همی بر دل شادمان
نُبد پند بهرام یل جفت اوی
بتازند نزدیک کوه بلند
نبرد ورا گردن افراختند
که این کار یکسر مدارید خرد
که يك موی او به ز صد پهلوست
نیارد ز دیدار او آرمید
ز زه باز گشتند گردنکشان
همی کرد گردون بر و بر فسوس
دلش پر جفا بود، نستوه شد
ز قریبان کمان کیان برکشید
که طوس آن سخن‌ها گرفتست خوار
مرا دل درشتست و پدرام نیست
سراپای در آهن از بهر چیست
که این ریونیزست، گرد و سوار
پسر خود جزین نیست اندر تبار
دلیر و جوانسیت و داماد طوس
که هنگام جنگ این نباید شنود
بخوابمش بر دامن خواهران
چه گویی تو ای کاردیده تخوار؟
مگر طوس را زو بسوزد جگر
که با او همی آشتی خواستی
همی بر برادرت ننگ آورد
به زه برکشید آن خمانیده شیز
که بر دوخت با ترگ رومی سرش

بیفتاد و برگشت زو اسپ، تیز به خاک اندر آمد سر ریونیز
 به بالا چو طوس از میم بنگرید شد آن کوه بر چشم او ناپدید
 چنین داستان زد یکی پرخرد که از خوی بد کوه کیفر برد
 ۱۹۵

طوس، پسرش زرسپ را به نبرد شاهزاده می فرستد. او نیز با تیر
 فرود از پای درمی آید. پس از آن خود سپهبد به جنگ او روی می نهد،
 که فرود اسب او را با تیر می زند.

طوس، پیاده و سرافکنده باز می گردد

خدنگی بر اسپ سپهبد بزد چنان کز کمان سواران سزد
 نگون شد سر تازی و جان بداد دل طوس پرکین و سر پر ز باد
 به لشکر گه آمد به گردن سپر پیاده پر از گرد و آسیمه سر
 گوازه همی زد پس او فرود که این نامور پهلوان را چه بود؟
 که ایدون ستوه آمد از يك سوار چگونه چمد در صف کارزار
 پرستندگان خنده برداشتند همی از چرم نعره بگذاشتند
 که پیش جوانی یکی مرد پیر ز افراز غلتان شد از بیم تیر
 سپهبد فرود آمد از کوه سر برفتند گردان پر اندوه سر
 بیچید زان کار، پرمایه گیو که آمد پیاده سپهدار نیو
 چنین گفت کین را خود اندازه نیست رخ نامداران بر این تازه نیست
 اگر شهریارست با گوشوار چه گیرد چنین لشکر گشن خوار؟
 نباید که باشیم همداستان به هر گونه ای کو زند داستان
 اگر طوس يك بار تندی نمود زمانه پرآزار گشت از فرود
 همه جان فدای سیاوش کنیم نباید که این بد فرامش کنیم
 زرسپ گرانمایه زو شد به باد سواری سرافراز، نودرتزاد
 به خونست غرقه تن ریونیز ازین بیش خواری چه بینیم نیز
 گراویور جمست و مغز قباد بنادانی این جنگ را برگشاد
 همی گفت و جوشن همی بست گرم همی بر تنش بر بدرید چرم
 نشست از بر ازدهای دژم خرامان بیامد به راه چرم

۲۰۰

۲۰۵

۲۱۰

- ۲۱۵ فرود سیاوش چو او را بدید
همی گفت کین لشکر رزمساز
همه يك ز دیگر دلاورترند
ولیکن خرد نیست با پهلوان
- ۲۲۰ ندانند راه نشیب و فراز
چو خورشید تابان بدو پیکرند
سر بی‌خرد چون تن بی‌روان
مگر خسرو آید به توران زمین
مگر دشمنان را به مشت آوریم
که بر دست و تیغش بیاید گریست
به بی‌دانشی بر چمن رُست خار
که مرغ از هوا اندر آرد به دم
دو لشکر ز ترکان به هم بر شکست
بسی کوه و رود و بیابان سپرد
به پی بسپرد گردن شیر نر
به جیحون گذر کرد و کشتی ندید
که در رزم دریای نیلست و بس
خدنگت نیابد گذر بر زره
نترسد ز پیکان تیر خدنگ
مگر خسته گردد هیون گران
کشان چون سپهد به گردن سپر
پس آن قبضه چرخ بر کف بسود
فرود آمد از باره، برگشت نیو
همی مغز گیواز گوازه بکاست
- ۲۲۵ بدو گفت کین ازدهای دژم
که دست نیای تو پیران بیست
بسی بی‌پدر کرد فرزند خُرد
پدر نیز ازو شد بسی بی‌پسر
به ایران برادرت را او کشید
ورا گیو خوانند، ییلست و بس
چو بر زه به شست اندر آری گره
سلیح سیاوش پیوشد به جنگ
بکش چرخ و پیکان سوی اسپ ران
پیاده شود، باز گردد مگر
کمان را بزه کرد جنگی فرود
بزد تیر بر سینه اسپ گیو
ز بام سپدکوه خنده بخاست
- ۲۳۰
- ۲۳۵

بیژن داوطلب جنگ فرود می‌شود

- ۲۴۰ دل بیژن آمد ز تندی به درد
که زین را نگردانم از پشت اسپ
وز آنجا بیامد دلی پر ز غم
کز اسپان تو باره‌ای دستکش
بده تا پیوشم سلیح نبرد
- به دادار دارنده سوگند خورد
مگر کشته آیم به کین زرسپ
سری پر ز کینه بر گسته‌م،
کجا برخرامد به افراز خوش
یکی تا پدید آید از مرد مرد

یکی تُرك رفتست بر تیغ کوه
 چنین داد پاسخ که این نیست روی
 زرسپ سپهدار چون ریونیز
 پدرت آنکه پیل ژیان بشکرد
 ازو بازگشتند، دل پر ز درد
 مگر پیر کرکس بود رهنمای
 بدو گفت بیژن که مشکن دلم
 یکی سخت سوگند خوردم به ماه
 کزین تُرك من برنگردانم اسپ
 بدین سان نظاره بر او بر، گروه
 ابر خیره گرد بلاها مپوی
 سپهد که گیتی ندارد به چیز
 به گردنده گردون همی ننگرد
 کس آورد با کوه خارا نکرد
 وگر نه بران دژ که پوید به پای
 کنون یال و بازو ز هم بگسلم
 به دادار گیهان و دیهیم شاه
 زمانم سراید مگر چون زرسپ

بیژن اسب گسته‌م را می‌گیرد و روانه می‌شود

یکی رخس بودش به کردار گرگ
 ز بهر جهانجویی مرد جوان
 دل گیو شد زان سخن پر ز دود
 فرستاد و مر گسته‌م را بخواند
 فرستاد درع سیاوش برش
 بیاورد گسته‌م درع نبرد
 به سوی سپدکوه بنهاد روی
 چنین گفت شاه جوان با تخوار
 نگه کن بین تا ورا نام چیست
 به خسرو تخوار سراینده گفت
 کشیده زهار و بلند و سترگ
 بر او بر فگندند برگستوان
 چو اندیشه کرد از گشاد فرود
 بسی داستانهای نیکو براند
 همان خسروانی یکی مغفرش
 بیوشید بیژن، به کردار گرد
 چنان چون بود مردم جنگجوی
 که آمد به نوی یکی نامدار
 بدین مرد جنگی که خواهد گریست
 که این را ز ایران کسی نیست جفت

فرود اسب بیژن را با تیر می‌زند، ولی بیژن از او دست‌بردار
 نیست. فرود از او روی برمی‌تابد و به درون دژ می‌رود.

کابوس جریره

جریره به تخت گرامی بخفت شب تیره با درد و غم بود جفت

به خواب آتشی دید کز دژ بلند
 سراسر سپدکوه بفروختی
 دلش گشت پر درد و بیدار گشت
 به باره برآمد، جهان بنگرید
 ۲۶۵ رخس گشت پر خون و دل پر ز دود
 بدو گفت بیدار گرد ای پسر
 سراسر همه کوه پر دشمنست
 به مادر چنین گفت جنگی فرود
 مرا گر زمانه شدست اسپری
 ۲۷۰ به روز جوانی پدر کشته شد
 به دست گروهی آمد او را زمان
 بکوشم نمیرم مگر غرم وار
 سپه را همه ترگ و جوشن بداد
 میان را به خفتان رومی بیست
 ۲۷۵ چو خورشید تابنده بنمود چهر
 ز هر سو برآمد خروش سران
 غو کوس با ناله کرنای
 برون آمد از باره دژ فرود

بیزن و رهام کمین می کنند و فرود را زخم می زنند.

شاهزاده، زخم خورده، خود را به درون دژ می افکند
 جان دادن فرود

پیاده خود و چند زان چاکران
 به دژ در شد و در بیستند زود
 ۲۸۰ بشد با پرستندگان مادرش
 به زاری فگندند بر تخت عاج
 همه غالیه موی و مشکین کمند
 تبه گشته از چنگ کنداوران
 شد آن نامور شیر جنگی فرود
 گرفتند پوشیدگان در برش
 نبذ شاه را روز، هنگام تاج*
 پرستنده و مادر از بن بکند

- همی کند جان آن گرامی فرود
چنین گفت چون لب ز هم برگرفت
کنون اندر آیند ایرانیان
پرستندگان را اسیران کنند
دل هرک بر من بسوزد همی
همه پاک بر باره باید شدن
کجا بهر بیژن نماند یکی
کُشنده تن و جان من درد اوست
بگفت این و رخسارگان کرد زرد
همه تخت مویه همه حصن رود
که این موی کنند نباشد شگفت
به تاراج دژ پاک بسته میان
دژ و باره کوه ویران کنند
ز جانم رخس برفروزد همی
تن خویش را بر زمین بر زدن
نمانم من ایدر مگر اندکی
پرستار و گنجم چه در خورد اوست؟
برآمد روانش به تیمار و درد

تأمل فردوسی

- به بازیگری ماند این چرخ مست
زمانی به خنجر زمانی به تیغ
زمانی به دست یکی ناسزا
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه
همی خورد باید کسی را که هست
اگر خود نزادی خردمند مرد
بباید بکوری و ناکام زیست
سرانجام خاکست بالین اوی
که بازی برآرد به هفتاد دست
زمانی به باد و زمانی به میغ
زمانی خود از درد و سختی رها
زمانی غم و رنج و خواری و چاه
منم تنگدل تا شدم تنگدست
ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
برین زندگانی بباید گریست
دریغ آن دل و رای و آیین اوی

فرجام پرستندگان و مادر

- پرستندگان بر سر دژ شدند
یکی آتشی خود جریره فروخت
یکی تیغ بگرفت زان پس به دست
شکمشان بدرید و ببرید پی
بیامد به بالین فرخ فرود
دو رخ را به روی پسر برنهاد
همه خویشتن بر زمین بر زدند
همه گنجهها را به آتش بسوخت
در خانه تازی اسپان بیست
همی ریخت از دیده خوناب و خوی
یکی دشنه با او چو آب کبود
شکم بر درید و برش جان بداد

در دژ بکنند ایرانیان
 چو بهرام نزدیک آن باره شد
 به ایرانیان گفت کین از پدر
 کشنده‌ی سیاووش چاکر نبود
 همه دژ سراسر برافروخته
 به ایرانیان گفت کز کردگار
 به غارت بیستند یکسر میان
 از اندوه یکسر دلش پاره شد
 بسی خوارتر مرد و هم زارتر
 به بالینش برکشته مادر نبود
 همه خان و مان کنده و سوخته
 بترسید وز گردش روزگار

طوس سپهدار بر بالین فرود

همانگه بیامد سپهدار طوس
 چو گودرز و چون گیو کنداوران
 سپهبد به سوی سپدکوه شد
 چو آمد به بالین آن کشته زار
 به یک دست بهرام، پر آب چشم
 به دست دگر زنگه شاوران
 گوی چون درختی بر آن تختِ عاج
 سیاووش بُد خفته بر تخت زر
 بر او زار بگریست گودرز و گیو
 رخ طوس شد پر ز خون جگر
 به راه کلات اندر آورد کوس
 ز گردان ایران، سپاهی گران
 وز انجا به نزدیک انبوه شد
 بران تخت با مادر افکنده خوار
 نشسته به بالین او پر ز خشم
 بر او انجمن گشته کنداوران
 بدیدار ماه و به بالای ساج
 ابا جوشن و تیغ و گرز و کمر
 بزرگان چو گرگین و بهرام نیو
 ز درد فرود و ز درد پسر

پیکر فرود را با اندوه دخمه می کنند

که تندی پشیمانی آردت بار
 چنین گفت گودرز با طوس و گیو
 که تندی نه کار سپهبد بود
 جوانی بدین سان ز تخم کیان
 بدادی بتیزی و تندی به باد
 ز تیزی گرفتار شد ریونیز
 هنر بی‌خرد در دل مرد تند
 تو در بوستان تخم تندی مکار
 همان نامداران و گردان نیو
 سپهبد که تندی کند بد بود
 بدین فرّ و این برز و یال و میان
 زرسپ آن سپهدار نوذر نژاد
 نبود از بد بخت ما مانده چیز
 چو تیغی که گردد ز زنگار کند

- ۳۳۰ چو چندین بگفتند آب از دو چشم
چنین پاسخ آورد کز بخت بد
بفرمود تا دخمه‌ای شاهوار
نهادند زیر اندرش تخت زر
تن شاهوارش بیاراستند
سرش را به کافور کردند خشک
۳۳۵ نهادند بر تخت و گشتند باز
زرسپ سرافراز با ریونیز
بیارید و آمد ز تندی به خشم
بسی رنج و سختی به مردم رسد
بکردند بر تیغ آن کوهسار
به دیبای زربفت و زرین کمر
گل و مشک و کافور و می‌خواستند
رخش را به عطر و گلاب و به مشک
شد آن شیردل شاه گردن‌فراز
نهادند در پهلوی شاه نیز

خبر شدن افراسیاب از آمدن سپاه ایران

- ازان پس خبر شد به افراسیاب
سوی کاسه‌رود اندر آمد سپاه
سپهد به پیران سالار گفت
مگر کین سخن را پذیره شویم
وگر نه ز ایران بیاید سپاه
برو لشکر آور ز هر سو فراز
وزین رو برآمد یکی تند باد
یکی ابر تند اندر آمد چو گرد
سراپرده و خیمها گشت یخ
۳۴۰ که شد مرز توران چو دریای آب
زمین شد ز کین سیاوش سیاه
که خسرو سخن برگشاد از نهفت
همه با درفش و تییره شویم
نه خورشید بینیم روشن، نه ماه
سخنها نباید که گردد دراز
که کس را ز ایران نبند رزم یاد
۳۴۵ ز سرما همی لب به دندان فسرَد
کشید از بر کوه بر برف نخ

نبرد بیژن با تژاو، دژدار ترك

- همی شد گریزان تژاو دلیر
خروشان و جوشان و نیزه به دست
یکی نیزه زد بر میان تژاو
گراینده بُد بند رومی زره
بیفگند نیزه، بیازید چنگ
بدانان که شاهین رباید چکاو
۳۵۰ پیش بیژن گیو بر سان شیر
تو گفتی که غرنده شیرست مست
نماند آن زمان با تژاو ایچ تاو
بیچید و بگشاد بند گره
چو بر کوه بر غرم تازد پلنگ
ربود آن گرانمایه تاج تژاو

۳۵۵ که افراسیابش به سر برنهاد
چنین تا در دژ همی تاخت اسپ
چو نزدیکی دژ رسید، اسپنوی
که از کین چنین پشت برگاشتی
سزد گر ز پس برنشانی مرا
نبودی جدا زو به خورد و به داد
پس اندرش بیژن چو آذرگشپ
بیامد خروشان پر از آب روی
بدین دژ مرا خوار بگذاشتی
بدین ره به دشمن نمائی مرا

تژاو با کنیزك خود، اسپنوی رو به گریز می نهد

۳۶۰ تژاو سرافراز را دل بسوخت
پس اندر نشاندهش چو ماه دمان
همی تاخت چون گرد با اسپنوی
زمانی دوید اسپ جنگی تژاو
تژاو آنزمان با پرستنده گفت
فرماند این اسپ جنگی ز کار
اگر دور از ایدر به بیژن رسم
ترا نیست دشمن بیکبارگی
۳۶۵ فرود آمد از اسپ او اسپنوی
سبک بار شد اسپ و تندی گرفت
به کردار آتش رخس برفروخت
برآمد ز جا، باره زیرش دنان
سوی راه توران نهادند روی
نماند ایچ با اسپ و با مرد تاو
که دشوار کار آمد ای خوب جفت
ز پس بدسگال آمد و پیش غار
به کام بداندهش دشمن رسم
بمان تا برانم من این بارگی
تژاو از غم او پر از آب روی
پسش بیژن گيو کندی گرفت

اسپنوی از آن بیژن می شود

۳۷۰ چو دید آن رخ ماه روی اسپنوی
پس پشت خویش اندرش جای کرد
بشادی بیامد بدرگاه طوس
که بیداردل شیر جنگی سوار
تژاو غمی با دو دیده پرآب
چنین گفت کامد سپهدار طوس
پلاشان و آن نامداران مرد
همه مرز و بوم آتش اندر زدند
۳۷۵ ز گلبرگ روی و پر از مشك موی
سوی لشکر پهلوان رای کرد
ز درگاه برخاست آوای کوس
دمنان با شکار آمد از مرغزار
بیامد به نزدیک افراسیاب
ابا لشکری گشن و پیلان کوس
به خاک اندر آمد سرانشان ز گرد
فسیله سراسر بهم برزدند

چو بشنید افراسیاب این سخن غمی گشت و بر چاره افکند بن

وصف اسپینوی، کنیزک تژاو از زبان کیخسرو

پرستنده‌ای دارد او روز جنگ
برخ چون بهار و بهالا چو سرو
یکی ماه رویست نام اسپنوی
نباید زدن چون بیابدش تیغ
به خم کمند ار گرفته کمر
کز آواز او رام گردد پلنگ
میانش چو غرو و برفتن تذرو
سمن‌پیکر و دلبر و مشک‌بوی
که از تیغ باشد چنان رخ دریغ
بدان سان بیارد مر او را به بر

۳۸۰

دریغ کیخسرو بر مرگ برادر

بشد طوس با کاویانی درفش
به توران فرستادمش با سپاه
به ایران چو هیچ مهتر مباد
دریغاً برادر فرود جوان
ز کین پدر زار و گریان بدم
کنون بر برادر بیاید گریست
مرو - گفتم او را - به راه چرم
بر آن ره فرودست و با لشکرست
دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد
اگر پیش ازین او سپهید بدست
به رزم اندرون نیز خواب آیدش
ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
برادر شد از کین نخستین تباه
وزین گونه سالار لشکر مباد
سر نامداران و پشت گوان
بران درد یکچند بریان بدم
ندانم مرا دشمن و دوست کیست
مزن بر کلات و سپدکوه دم
همان کی نژاد است و کندآور است
که طوس فرومایه دادش به باد
ز کاوس شاه اختر بد بدست
چو بی می نشیند، شتاب آیدش

۳۸۵

۳۹۰

پادشاه طوس را خوار می‌کند

به دشنام بگشاد لب شهریار
از آن پس بدو گفت کای بدنشان
نترسی همی از جهاندار پاک
بران انجمن طوس را کرد خوار
که کم باد نامت ز گردنکشان
ز گردان نیامد ترا شرم و باك؟

۳۹۵

نگفتم مرو سوی راه چرم
 نخستین به کین من آراستی
 برادر، سرافراز جنگی فرود
 بکشتی کسی را که در کارزار
 ۴۰۰ وزان پس که رفتی بران رزمگاه
 ترا جایگه نیست در شارسران
 ترا پیش آزادگان کار نیست
 سزاوار مسماری و بند و غل
 نژاد منوچهر و ریش سپید
 ۴۰۵ وگر نه بفرمودمی تا سرت
 برو جاودان خانه زندان تست
 ز پیشش براند و بفرمود بند
 برفتی و دادی دل من به غم
 نژاد سیاوش را کاستی
 کجا هم چنو در زمانه نبود
 چو تو لشکری خواستی روز کار
 نبودت به جز رامش و بزمگاه
 بزبید ترا بند و بیمارستان
 کجا مر ترا رای هشیار نیست
 نه اندر خور تاج و دیهیم و مل
 ترا داد بر زندگانی امید
 بداندیش کردی جدا از برت
 همان گوهر بد نگهبان تست
 به بند از دلش بیخ شادی بکند

داستان تازیانه بهرام

بهرام، پسر گودرز، تازیانه خود را که نامش بر آن نوشته است در
 میدان جنگ گم می‌کند.

دوان رفت بهرام پیش پدر
 بدانگه که آن تاج برداشتم
 ۴۱۰ یکی تازیانه ز من گم شدست
 به بهرام بر چند باشد فسوس
 نبشته بران چرم نام منست
 شوم تیز و تازانه باز آورم
 مرا این بد از اختر آید همی
 ۴۱۵ بدو گفت گودرز پیر ای پسر
 ز بهر یکی چوب بسته دوال
 چنین گفت بهرام جنگی که من
 به جایی توان مرد کاید زمان
 که ای پهلوان یلان سربسر
 به نیزه به ابر اندر افراشتم
 چو گیرند بی‌مایه ترکان به دست
 جهان پیش چشمم شود آبنوس
 سپهدار پیران بگیرد به دست
 اگر چند رنج دراز آورم
 که نامم به خاک اندر آید همی
 همی بخت خویش اندر آری به سر
 شوی در دم اختر شوم‌قال
 نیم بهتر از دوده و انجمن
 به کژی چرا برد باید گمان

- بدو گفت گیو ای برادر مشو
یکی شوشه زر به سیم اندرست
یکی نیز بخشید کاوس شاه
دگر پنج دارم همه زرنگار
ترا بخشم این هفت ز ایدر مرو
چنین گفت با گیو، بهرام گرد
شما را ز رنگ و نگارست گفت
گر ایدونك تازانه باز آورم
- ۴۲۰ فراوان مرا تازیانه‌ست نو
دو شیش ز خوشاب وز گوهرست*
ز زر و ز گوهر چو تابنده ماه
برو بافته گوهر شاهوار
یکی جنگ خیره میارای نو
که این ننگ را خرد نتوان شمرد
۴۲۵ مرا آنك شد نام با ننگ جفت
وگر سر ز کوشش به گاز آورم

بهرام در جستجوی تازیانه به میدان باز می‌گردد

- بر او رای یزدان دگرگونه بود
هر آنکه که بخت اندر آید به خواب
بزد اسپ و آمد بر آن رزمگاه
همی زار بگریست بر کشتگان
تن ریونیز اندران خون و خاک
همی زار بگریست بهرام شیر
چه تو کشته اکنون چه یکمشت خاک
بران کشتگان بر یکایک بگشت
از آن نامداران یکی خسته بود
همی باز دانست بهرام را
بدو گفت کای شیر، من زنده‌ام
سه روزست تا نان و آب آرزوست
بشد تیز بهرام تا پیش اوی
بر او گشت گریان و رخ را بخت
بدو گفت مندیش کز خستگیست
چو بستم کنون سوی لشکر شوی
یکی تازیانه بدین رزمگاه
چو آن باز یابم بیایم برت
- ۴۳۰ همان گردش بخت وارونه بود
ترا گفت دانا نیاید صواب
درخشان شده زوی گیتی ز ماه
بران داغ دل بخت برگشتگان
شده غرق و خفتان بر او چاک چاک
که زار ای جوان سوار دلیر
بزرگان به ایوان، تو اندر مفاک
که بودند افکنده بر پهن‌دشت
به شمشیر ازیشان به جان رسته بود
بنالید و پرسید زو نام را
بر کشتگان خوار افکنده‌ام
مرا بر یکی جامه خواب آرزوست
بدل مهربان و به تن خویش اوی
۴۳۵ بدرید پیراهن او را بیست
تبه بودن این ز ناستگیست
وزین خستگی زود بهتر شوی
ز من گم شدست از پی تاج شاه
رسانم بزودی سوی لشکرت

۴۴۵ وزانجا سوی قلب لشکر شتافت
همی جست تا تازیانه بیافت
میان تل کشتگان اندرون
برآمیخته خاکِ بسیار و خون
فرود آمد از باره آن برگرفت
وزانجا خروشیدن اندر گرفت

اسب بهرام صدای مادیان می شنود
و سوار خود را به کشتن می دهد

۴۵۰ خروش دم مادیان یافت اسب
سوی مادیان روی بنهاد تفت
همی شد دمان تا رسید اندروی
چو بگرفت هم در زمان برنشست
چو بفشارد ران هیچ نگذارد پی
چنان تنگدل شد بیکبارگی
وزانجایگه تا بدین رزمگاه
۴۵۵ سراسر همه دشت پر کشته دید
همی گفت کاکنون چه سازیم روی
ازو سرکشان آگهی یافتند
که او را بگیرند زان رزمگاه
کمان را به زه کرد بهرام شیر
چو تیری یکی در کمان راندی
از ایشان فراوان بخت و بکشت
چو رویین پیران ز تیرش بخت
بسستی بر پهلوان آمدند
که هرگز چنین يك پیاده به جنگ
۴۶۰

پیران به بهرام پیشنهاد تسلیم می کند و او نمی پذیرد

۴۶۵ چو بشنید پیران غمی گشت سخت
نشست از بر باره تندگاز
بلرزید بر سان برگ درخت
همی رفت با او بسی رزمساز

- بیامد بدو گفت کای نامدار
 نه تو با سیاوش به توران بُدی
 مرا با تو نان و نمک خوردن است
 نباید که با این نژاد و گهر
 ز بالا به خاک اندر آید سرت
 بیا تا بسازیم سوگند و بند
 از آن پس یکی با تو خویشی کنیم
 پیاده تو با لشکری نامدار
 بدو گفت بهرام کای پهلوان
 مرا حاجت از تو یکی بارگیست
 بدو گفت پیران که ای نامجوی
 ترا این به آید که گفتم سخن
 بین تا سواران آن انجمن
- ۴۷۰ پیاده چرا ساختی کارزار؟
 همانا به پرخاش و سوران بُدی
 نشستن همان مهر پروردن است
 بدین شیرمردی و چندین هنر
 بسوزد دل مهربان مادرت
 به راهی که آید دلت را پسند
 چو خویشی بود، رای بیشی کنیم
 نتابی مخور با تنت زینهار
- ۴۷۵ خردمند و بینا و روشن روان
 وگر نه مرا جنگ یکبارگیست
 ندانی که این رای را نیست روی
 دلیری و بر خیره تندی مکن
 نهند این چنین ننگ بر خویشتن

سواران ترك بهرام را در میان می گیرند

- سران را سپردی سر اندر زمان
 پس آنکه بفرمود کاندن نهید
 بر او انجمن شد یکی لشکری
 کمان را به زه کرد بهرام گرد
 چو تیر اسپری شد، سوی نیزه گشت
 چو نیزه قلم شد، به گرز و به تیغ
 چو رزمش بر این گونه پیوسته شد
 چو بهرام یل گشت بسی توش و تاو
 یکی تیغ زد بر سر کتف اوی
 جدا شد ز تن دست خنجرگذار
 تژاو ستمگاره را دل بسوخت
 بیچید ازو روی پر درد و شرم
- ۴۸۰ گه آمد که بر تو سرآید زمان
 به تیر و به گرز و به ژوپین دهید
 هر آنکس که بود از دلیران سری
 به تیر از هوا روشنایی ببرد
 چو دریای خون شد همه کوه و دشت
 همی خون چکانید بر تیره میغ
- ۴۸۵ به تیرش دلاور بسی خسته شد
 پس پشت او اندر آمد تژاو
 که شیر اندر آمد ز بالا به روی
 فرو ماند از رزم و برگشت کار
 به کردار آتش رخس برفروخت
 به جوش آمدش در جگر خون گرم
- ۴۹۰

گیو به رزمگاه تورانیان می آید و تژاو را به کین برادر می کشد

- چو خورشید تابنده بنمود پشت
 به بیژن چنین گفت کای رهنمای
 بیاید شدن تا ورا کار چیست
 دلیران برفتند هر دو چو گرد ۴۹۵
 به دیدار بهرامشان بُد نیاز
 بدانگه که شد روی گیتی سیاه
 سوی او بیفکنند پیچان کمند
 به ران اندر آورد و برگشت زود
 به خاک اندر افکند خوار و نژند ۵۰۰
 نشست از بر اسپ و او را گشان
 چنین گفت با او به خواهش تژاو
 بزد بر سرش تازیانه دویست
 ندانی همی ای بد شوربخت
 که بالاش با چرخ همبر بود ۵۰۵
 شکار تو بهرام باید به جنگ
 چنین گفت با گیو، جنگی تژاو
 کشانش بیاورد گیو دلیر
 بدو گفت کاینک سر بی وفا
 سپاس از جهان آفرین کردگار ۵۱۰
 که تیره روان بداندیش تو
 همی کرد خواهش برایشان تژاو
 چنین گفت با گیو، بهرام شیر
 گر ایدونک از وی به من بد رسید
 سر پرگناهش روان داد من ۵۱۵
 برادر چو بهرام را خسته دید
 خروشید و بگرفت ریش تژاو
- دل گیو گشت از برادر درشت
 برادر نیامد همی باز جای
 نباید که بر رفته باید گریست
 بدان جای پرخاش و ننگ و نبرد
 همی خسته و کشته جستند باز
 تژاو از طلایه برآمد به راه
 میان تژاو اندر آمد به بند
 پس آسانش از پشت زین در ربود
 فرود آمد و دست کردش به بند
 پس اندر همی برد چون بیهشان
 که با من نماند ای دلیر ایچ تاو
 بدو گفت کین جای گفتار نیست
 که در باغ کین تازه کِشتی درخت
 تنش خون خورد، بار او سر بود
 بینی کنون زخم کام نهنگ
 که تو چون عقابی و من چون چکاو
 به پیش جگر خسته بهرام شیر
 مکافات سازم جفا را جفا
 که چندان زمان دیدم از روزگار
 پردازم اکنون من از پیش تو
 همی خواست از کشتن خویش تاو
 که ای نامور، نامدار دلیر
 همان روز مرگش نباید چشید
 بمان، تا کند در جهان یاد من
 تژاو جفایشه را بسته دید
 بریدش سر از تن بسان چکاو

دل گیو زان پس بر ایشان بسوخت
 خروشی برآورد کاندر جهان
 که گر من کُشم، ور کُشی پیش من
 بگفت ایسن و، بهرام یل جان بداد
 عنان بزرگی هر آنکو بجست
 اگر خود کُشد گر کُشندش بدرد

روانش ز غم آتشی بر فروخت
 که دید این شگفت آشکار و نهان؟
 برادر بود گر کسی، خویش من
 جهان را چنین است ساز و نهاد
 نخستین بیاید به خون دست شست
 به گرد جهان تا توانی مگرد

ستایش فردوسی از رستم

شگفتی به گیتی ز رستم بس است
 سر مایه مردی و جنگ ازوست
 به خشکی چو پیل و به دریا نهنگ

کزو داستان بر دل هر کس است
 خردمندی و دانش و سنگ ازوست
 خردمند و بینادل و مرد سنگ

کیخسرو از طوس خشمگین است که با سبکسری خود برادرش
 فرود را به کشتن داده است.

رستم نزد شاه خواهشگری می کند که از گناه طوس در گذرد

چنین گفت مر شاه را پیلتن
 به خواهشگری آمدم نزد شاه
 چنان دان که کس بی بهانه نمرد
 و دیگر کزان بدگمان بُد سپاه
 همان طوس تندست و هشیار نیست
 چو در پیش او کشته شد ریونیز
 گر او بر فروزد نباشد شگفت
 بدو گفت خسرو که ای پهلوان
 کنون پند تو داروی جان بود
 بیوزش بیامد سپهدار طوس
 همی آفرین کرد بر شهریار

که بادا سرت برتر از انجمن
 همان از پی طوس و بهر سپاه
 ازین در سخنها بیاید شمرد
 که فرخ برادر نُبُد نزد شاه
 و دیگر که جان پسر خوار نیست
 زرسپ آن جوان سرافراز، نیز
 جهانجوی را کین نباید گرفت
 دلم پر ز تیمار شد زان جوان
 وگر چه دل از درد پیچان بود
 به پیش سپهدار زمین داد بوس
 که نوشه بدی تا بود روزگار

زمين بنده تاج و تخت تو باد
 منم دل پر از غم ز کردار خویش
 همان نیز جانم پر از شرم شاه
 ۵۴۰ ز پاکیزه جان فرود و زرسپ
 اگر من گنه‌کارم از انجمن
 بویژه ز بهرام، وز ریونیز
 اگر شاه خشنود گردد ز من
 شوم کین این ننگ باز آورم
 ۵۴۵ همه رنج لشکر به تن بر نهم
 ازین پس به تخت و کله ننگرم
 ز گفتار او شاد شد شهریار
 فلک مایه فرّ و بخت تو باد
 به غم بسته جان را ز تیمار خویش
 زبان پر ز پوزش، روان پر گناه
 همی بفروزم چو آذرگشپ
 همی پیچم از کرده خویشان
 همی جان خویشم نیاید به چیز
 وزین نامور بی‌گناه انجمن
 سر شیب را بفرراز آورم
 اگر جان ستانم، اگر جان دهم
 جز از ترگ رومی نبیند سرم
 دلش تازه شد چون گل اندر بهار



هنگامه هماون، نبرد رستم با کاموس، اشکبوس و خاقان

چین

کیخسرو طوس را می‌بخشاید و بار دیگر او را سپهدار لشکر می‌کند، درفش کاویان در دست اوست و با همه سرداران و سپاه روانه مرز می‌گردد. پیران از آمدن ایرانیان با خبر می‌شود و افراسیاب را از آن آگاه می‌کند. شاه توران سپاه گرانی به مقابله ایرانیان می‌فرستد. دو لشکر با هم روبرو می‌شوند.

هومان به میدان می‌آید و مبارز می‌طلبد، طوس سپهدار به نبرد او

می‌رود

<p>برانگیخت آن بارگی را ز جای وگر کوه البرز در جوشنست یکی خشت رخشان گرفته به چنگ جهان پر شد از ناله کرنای ز پالیز کین برنیامد درخت که بود از شما نامبردار و گرد که با خشت بر پشت زین آمدی که بی‌جوشن و گرز و رومی کلاه که از کوه یازد به نخچیر چنگ چو آورد گیرم به دشت نبرد</p>	<p>به اسپ عقاب اندر آورد پای تو گفتی یکی باره آهنست به پیش سپاه اندر آمد به چنگ بجنبید طوس سپهدار ز جای به هومان چنین گفت کای شوربخت نمودم به ارژنگ یک دست برد تو اکنون همانا به کین آمدی به جان و سر شاه ایران سپاه به چنگ تو آیم بسان پلنگ بینی تو پیکار مردان مرد</p>
---	--

۵

۱۰

<p>فلک مایه فرّ و بخت تو باد به غم بسته جان را ز تیمار خویش زبان پر ز پوزش، روان پر گناه همی بفروزم چو آذرگشپ همی پیچم از کرده خویشتن همی جان خویشم نیاید به چیز وزین نامور بی‌گناه انجمن سر شیب را بفرراز آورم اگر جان ستانم، اگر جان دهم جز از ترگ رومی نبیند سرم دلش تازه شد چون گل اندر بهار</p>	<p>زمین بنده تاج و تخت تو باد منم دل پر از غم ز کردار خویش همان نیز جانم پر از شرم شاه ز پاکیزه جان فرود و زرسپ اگر من گنه‌کارم از انجمن بویژه ز بهرام، وز ریونیز اگر شاه خشنود گردد ز من شوم کین این تنگ باز آورم همه رنج لشکر به تن برنهم ازین پس به تخت و کله ننگرم ز گفتار او شاد شد شهریار</p>	<p>۵۴۰</p> <p>۵۴۵</p>
--	---	-----------------------



۱۱

هنگامه هماون، نبرد رستم با کاموس، اشکبوس و خاقان چین

کیخسرو طوس را می‌بخشاید و بار دیگر او را سپهدار لشکر
می‌کند، درفش کاویان در دست اوست و با همه سرداران و سپاه روانه
مرز می‌گردد. پیران از آمدن ایرانیان با خبر می‌شود و افراسیاب را از
آن آگاه می‌کند. شاه توران سپاه گرانی به مقابله ایرانیان می‌فرستد. دو
لشکر با هم روبرو می‌شوند.

هومان به میدان می‌آید و مبارز می‌طلبد، طوس سپهدار به نبرد او
می‌رود

به اسپ عقاب اندر آورد پای	برانگیخت آن بارگی را ز جای
تو گفتی یکی باره آهنست	وگر کوه البرز در جوشنست
به پیش سپاه اندر آمد به جنگ	یکی خشت رخشان گرفته به چنگ
بجنبید طوس سپهدار ز جای	جهان پر شد از ناله کرنای
به هومان چنین گفت کای شوربخت	ز پالیز کین برنیامد درخت
نمودم به ارژنگ یک دست برد	که بود از شما نامبردار و گرد
تو اکنون همانا به کین آمدی	که با خشت بر پشت زین آمدی
به جان و سر شاه ایران سپاه	که بی‌جوشن و گرز و رومی کلاه
به جنگ تو آیم بسان پلنگ	که از کوه یازد به نخچیر چنگ
بینی تو پیکار مردان مرد	چو آورد گیرم به دشت نبرد

که بیشی نه خوبست، بیشی مجوی
 به دست تو آمد مشو در گمان
 کجا داشتی خویشتن را به مرد
 نجوشد یکی را به رگ خون گرم؟
 به رزم اندرون دستشان بد کند
 جهانگیر، گودرز کشوادگان؟
 چرا آمدستی بدین رزمگاه؟
 هشیوار، دیوانه خواند ترا
 سپهبد نیاید سوی کارزار
 ز گردان که جوید نگین و کلاه؟
 زبردست را، دست زیر آورند
 بد آید بدان نامدار انجمن
 اگر زنده مانند، پیچان شوند
 روان و دلم بر زبانم گواست
 که پیش من آیند روز نبرد
 ندیدم چو تو نیز يك نامدار
 چو تو جنگ جویی نیابد سپاه
 بیاید به روی اندر آریم روی
 سپهبد منم، هم سوار نبرد
 چرا رای کردی به آوردگاه؟
 بجویی بدین کار پیوند من
 نیاسود خواهد سپاه اندکی
 همه پهلوان و همه نامدار
 بیاید که پند من آیدت یاد
 بمان تا بیازند بر کینه دست
 رهایی نیابد، خرد را میبچ
 که پیران نباید که یابد گزند
 جهاندیده و دوستدار منست
 نگه کن که دارد به پند تو گوش

چنین پاسخ آورد هومان به دوی
 گر ایدونك بیچاره‌ای را زمان
 به جنگ من از رنگ روز نبرد
 دلیران لشکر ندارند شرم
 ۱۵ که پیکار ایشان سپهبد کند
 کجا بیژن و گیو آزادگان
 تو گر پهلوانی ز قلب سپاه
 خردمند، بیگانه خواند ترا
 تو شو اختر کاویانی بدار
 ۲۰ نگه کن که خلعت کرا داد شاه
 بفرمای تا جنگ شیر آورند
 اگر تو شوی کشته بر دست من
 سپاه تو بی‌یار و بیجان شوند
 و دیگر که گر بشنوی گفت راست
 ۲۵ که پردرد باشم ز مردانِ مرد
 پس از رستم زالِ سامِ سوار
 پدر بر پدر نامبردار و شاه
 تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی
 بدو گفت طوس ای سرافرازِ مرد
 ۳۰ تو هم نامداری ز توران سپاه
 دلت گر پذیرد یکی پند من
 کزین کینه تا زنده ماند یکی
 تو با خویش و پیوند و چندین سوار
 به خیره مده خویشتن را به باد
 ۳۵ سزاوار کشتن هر آنکس که هست
 کزین کینه مرد گنه‌کار هیچ
 مرا شاه ایران چنین داد پند
 که او ویژه پروردگار منست
 به بیداد بر خیره با او مکوش

- چنین گفت هومان: به بیداد و داد
بر آن رفت باید، به بیچارگی
همان رزم پیران نه بر آرزوست
بدین گفت و گوی اندرون بود طوس
ز لشکر بیامد به کردار باد
فریبنده هومان میان دو صف
کنون با تو چندین چه گوید براز
سخن جز به شمشیر با او مگوی
چو بشنید هومان برآشفست سخت
ایا گم شده بخت آزادگان
فراوان مرا دیده‌ای روز جنگ
کس از تخم کشواد جنگی نماند
ترا بخت چون روی آهرمنست
اگر من شوم کشته بر دست طوس
به جایست پیران و افراسیاب
نه گیتی شود پاک ویران ز من
وگر طوس گردد به دستم تباه
تو اکنون به مرگ برادر گری
بدو گفت طوس این چه آشفتنست
بیا تا بگردیم و کین آوریم
بدو گفت هومان که دادست مرگ
اگر مرگ باشد مرا بی‌گمان
به دست سواری که دارد هنر
گرفتند هر دو عمود گران
زمی گشت گردان و شد روز تار
تو گفתי شب آمد بر ایشان به روز
از آن چاک چاک عمود گران
به ابر اندرون بانگ پولاد خاست
ز خون بر کف شیر، کفشیر بود
- ۴۰ چو فرمان دهد شاه فرخ‌نژاد
سپردن بدو دل بیکبارگی
که او راد و آزاده و نیک‌خوست
که شد گیو را روی چون سندروس
چنین گفت کای طوس فرخ‌نژاد
- ۴۵ بیامد دمان بر لب آورده کف
میان دو صف گفت و گوی دراز
مجوی از در آشتی هیچ روی
چنین گفت با گیو بیدار بخت
که گم باد گودرز کشوادگان
- ۵۰ به آوردگه تیغ هندی به چنگ
که منشور تیغ مرا برنخواند
به خان تو تا جاودان شیونست
نه برخیزد آیین گوپال و کوس
بخواهد شدن خون من رود آب
- ۵۵ سخن راند باید بدین انجمن
یکی ره نیابند ز ایران سپاه
چه با طوس نوزد کنی داوری؟
بدین دشت پیکار تو با منست
به جنگ ابروان پر ز چین آوریم
- ۶۰ سری زیر تاج و سری زیر ترگ
به آوردگه به که آید زمان
سپهبد سر و گرد و پرخاشخز
همی حمله برد آن بر این، این بر آن
یکی ابر بست از بر کارزار
- ۶۵ نهان گشت خورشید گیتی‌فروز
سرانشان چو سندان آهنگران
به دریای شهد اندرون باد خاست
همه دشت پر بانگ شمشیر بود

- ۷۰ خم آورد، رویین عمود گران
 تو گفتی که سنگست سر زیر ترگ
 گرفتند شمشیر هندی به چنگ
 ز نیروی گردنکشان تیغ تیز
 همه کام پر خاک و پر خاک سر
 ز نیروی گردان گران شد رکیب
- ۷۵ کمر بند بگسست و هومان بجست
 سپهبد سوی ترکش آورد چنگ
 بران نامور تیرباران گرفت
 ز پولاد پیکان و پر عقاب
 جهان چون ز شب رفته، دو پاس گشت
 ز تیر خدنگ اسپ هومان بخت
- ۸۰ سپر بر سر آورد و نمود روی
 چو او را پیاده بر آن رزمگاه
 که پردخت ماند کنون جای اوی
 چو هومان بر آن زین توزی نشست
 که آید دگر باره بر جنگ طوس
- ۸۵ همه نامداران پر خاشجوی
 چو شد روز تاریک و بیگاه گشت
 بیچید هومان جنگی عنان
 به نزدیک پیران شد از رزمگاه
 ز تو خشم گردنکشان دور باد
- ۹۰ که چون بود رزم تو ای نامجوی
 همه پاک ما دل پر از خون بدیم

شکست ایرانیان از سپاه توران

سپهدار پیران سپه را بخواند
 بدانگه که دریای یاقوت زرد
 همی گفت زیشان فراوان نماند
 زند موج بر کشور لاجورد

- کسی را که زنده‌ست بی‌جان کنیم
برفتند با شادمانی ز جای
همه شب ز آوای چنگ و رباب
وزین روی لشکر همه مستمند
همه دشت پرکشته و خسته بود
چپ و راست آوردگه دست و پای
همه شب همی خسته برداشتند
بر خسته آتش همی سوختند
فراوان ز گودرزیان خسته بود
چو بشنید گودرز بر زد خروش
همه مهتران جامه کردند چاک
همی گفت کاندز جهان کس ندید
چرا بایدم زنده با پیرسر
ازان روزگاری کجا زاده‌ام
به فرجام چندین پسر زانجمن
جدا گشته از من چو بهرام پور
ز گودرز چون آگهی شد به طوس
خروشی برآورد آنکه بزار
همی گفت اگر نودز پاک‌تن
نبودی مرا رنج و تیمار و درد
که تا من کمر بر میان بسته‌ام
هم‌اکنون تن کشتگانرا به خاک
سران بریده سوی تن برید
برانیم لشکر همه همگروه
هیونی فرستیم نزدیک شاه
بدین من سواری فرستاده‌ام
مگر رستم زال را با سپاه
وگر نه ز ما نامداری دلیر
سپه برنشانند و بنه برنهاد
- ۹۵ بر ایشان دل شاه بیچان کنیم
نشستند بر پیش پرده‌سرای
سپه را نیامد بر آن دشت خواب
پدر بر پسر سوگوار و نژند
به خون بزرگان زمین شسته بود
۱۰۰ نهادن ندانست کس پا به جای
چو بیگانه بُد خوار بگذاشتند
گسسته بیستند و بردوختند
بسی کشته بود و بسی بسته بود
زمین آمد از بانگ اسپان به جوش
۱۰۵ به سر بر پراگند گودرز خاک
به پیران سر، این بد که بر من رسید
به خاک اندر افکنده چندین پسر
ز خفتان میان هیچ نگشاده‌ام
بینم چنین کشته در پیش من
۱۱۰ چنان نامور شیر خودکام پور
مژه کرد پر خون و رخ سندروس
فراوان ببارید خون در کنار
نکِشتی بن و پیخ من بر چمن
غم کشته و گرم دشت نبرد
۱۱۵ بدل خسته‌ام، گر بجان رسته‌ام
بپوشید جایی که باشد مفاک
بُنه سوی کوه هماون برید
سراپرده و خیمه بر سوی کوه
دلش برفروزد، فرستد سپاه
۱۲۰ ورا پیش ازین آگهی داده‌ام
سوی ما فرستد بدین رزمگاه
نماند به آوردگه بر، چو شیر
وزان کشتگان کرد بسیار یاد

گفت و شنود پیران با طوس

- ۱۲۵ چو خورشید زان چادر قیرگون
سپهبد به کوه هماون رسید
به هومان چنین گفت کز رزمگاه
شوم تا سپهدار ایرانیان
به کوه هماون که دادش نوید
بیامد به نزدیک ایران سپاه
- ۱۳۰ خروشید کای نامبردار طوس
کنون ماهیان اندر آمد به پنج
ز گودرزیان آن کجا مهترند
تو چون غم رفتستی اندر کمر
گریزان و لشکر پس اندر دمان
چنین داد پاسخ سرافراز طوس
- ۱۳۵ پی کین تو افگندی اندر جهان
برین گونه تا چند گویی دروغ؟
علف تنگ بود اندران رزمگاه
کنون آگهی شد به شاه جهان
بزرگان لشکر شدند انجمن
چو جنیدن شاه کردم درست
- ۱۴۰ کنون کامدی کار مردان بین
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه
به هر سو ز توران بیامد گروه
بریشان چو راه علف تنگ شد
چنین گفت هومان به پیران گرد
یکی جنگ سازیم کایرانیان
- ۱۴۵ بدو گفت پیران که بر ماست باد
ز جنگ پیاده بیچید سر
غمی شد، بدرید و آمد برون
ز گرد سپه کوه شد ناپدید
مجنب و مجنبان از ایدر سپاه
چه دارد بیا اختر کاویان
بدین بودن اکنون چه دارد امید
سری پر ز کینه، دلی پر گناه
خداوند پیلان و گوپال و کوس
که تا تو همی رزمجویی برنج
بدان رزمگاهت همه بی سرند
پر از داوری دل، پر از کینه سر
به دام اندر آیی همی بی گمان
که من بر دروغ تو دارم فسوس
ز بهر سیاوش میان مهان
دروغست بر ما نگیرد فروغ
از آن بر هماون کشیدم سپاه
بیاید زمان تا زمان ناگهان
چو دستان و چون رستم پیلتن
نمانم به توران بر و بوم و رُست
نه گاه فریست و روز کمین
فرستاد و بگرفت بر کوه راه
سپاه انجمن کرد بر گرد کوه
سپهبد سوی چاره جنگ شد
که ما را پی کوه باید سپرد
نبنند ازین پس به کینه میان
نکردست با باد کس رزمیاد
شود تیره دیدار پرخاشخر

- ۱۵۰ چو راه علف تنگ شد بر سپاه همه لشکر آید به زنهار ما بر ایشان کنون جای بخشایش است
کسی کوه خارا ندارد نگاه ازین پس نجویند پیکار ما نه هنگام پیکار و آرایش است

خبر شکست ایرانیان به خسرو می‌رسد

- از آن پس چو آمد به خسرو خبر سپهبد به کوه هماون کشید در کاخ گودرز کشاورگان ستاره بر ایشان بنالد همی ازیشان جهان پر ز خاکست و خون بفرمود تا رستم پیلتن برفتند ز ایران همه بخردان سر نامداران زبان برگشاد
۱۵۵ که پیران شد از رزم پیروزگر ز لشکر بسی گرد شد ناپدید تهی شد ز گردان و آزادگان بیالینشان خون بیالد همی بلنداختر طوس گشته نگون خرامد به درگاه با انجمن جهاندیده و نامور موبدان ز پیکار لشکر بسی کرد یاد
۱۶۰

پادشاه رستم را فرا خوانده است

- به رستم چنین گفت کای سرفراز همی برگراید به سوی نشیب توی پرورائنده تاج و تخت دل چرخ در نوك شمشیر تست تو کندی دل و مغز دیو سپید زمین گرد رخس ترا چاکرست ز تیغ تو خورشید بریان شود ز نیروی پیکان کلک تو شیر تو تا برنهادی بمردی کلاه کنون گیو و گودرز و طوس و سران همه دل پر از خون و دیده پر آب فراوان ز گودرزبان کشته مرد
۱۶۵ بترسم که این دولت دیریاز دلم شد ز کردار او پر نهیب فروغ از تو گیرد جهاندار بخت سپهر و زمان و زمین زیر تست زمانه به مهر تو دارد امید زمان بر تو چون مهربان مادرست ز گرز تو ناهید گریان شود به روز بلا گردد از جنگ سیر نکرد ایچ دشمن به ایران نگاه
۱۷۰ فراوان ازین مرز کُنداوران گریزان ز ترکان افراسیاب شده خاک بستر به دشت نبرد

- هرانکس کزیشان بجان رسته‌اند
 همه سر نهاده سوی آسمان
 که ایدر بیاید گو پیلتن
 شب تیره کین نامه برخواندم
 نگفتم سه روز این سخن را به کس
 کنون کار ز اندازه اندر گذشت
 امید سپاه و سپهبد به تست
 سرت سبز باد و دلست شادمان
 ز من هرچ باید فزونی بخواه
 برو با دلی شاد و رایبی درست
 به پاسخ چنین گفت رستم به شاه
 که با فر و بُرزی و با رای و داد
 شنیدست خسرو که تا کیقباد
 به ایران به کین من کمر بسته‌ام
 بیابان و تاریکی و دیو و شیر
 همان رزم توران و مازندران
 هم از تشنگی هم ز راه دراز
 چنین درد و سختی بسی دیده‌ام
 تو شاه نوآیین و من چون رهی
 شوم با سپاهی کمر بر میان
 از آن کشتگان شاه بی‌درد باد
 ز گودرزیان خود جگر خسته‌ام
 چو بشنید کیخسرو آواز اوی
 بدو گفت بی‌تو نخواهم زمان
 فلك زیر خمّ کمند تو باد
 ز دینسار و گنج و ز تاج و گهر
- به کوه هماون همه خسته‌اند
 سوی کردگار مکان و زمان
 به نیروی یزدان و فرمان من
 بسی از جگر خون برافشاندم
 مگر پیش دادار فریادرس
 دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
 که روشن‌روان بادی و تن‌درست
 تن زال دور از بد بدگمان
 ز اسپ و سیلیح و ز گنج و سپاه
 نشاید گرفت این چنین کار سست
 که بی‌تو مبادا نگین و کلاه
 ندارد چو تو شاه گردون به یاد
 کلاه بزرگی به سر برنهاد
 به آرام یکروز ننشسته‌ام
 چه جادو، چه از اژدهای دلیر
 شب تیره و گرزهای گران
 گزیدن در رنج بر جای ناز
 که روزی ز شادی نپرسیده‌ام
 میان بسته‌ام چون تو فرمان‌دهی
 بگردانم این بد ز ایرانیان
 رخ بدسگالان او زرد باد
 کمر بر میان سوگ را بسته‌ام
 به رخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
 نه اورنگ و تاج و نه گرز و کمان
 سر تاجداران به بند تو باد
 کلاه و کمان و کمند و کمر
- ۱۷۵
- ۱۸۰
- ۱۸۵
- ۱۹۰
- ۱۹۵

رستم روانه کوه هماون می شود
خواب طوس سپهبد

- شبی داغ دل پر ز تیمار طوس
چنان دید روشن روانش به خواب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج
لبان پر ز خنده زبان چرب گوی
که ایرانیان را هم ایدر بدار
به گودرزبان هیچ غمگین مشو
به زیر گل اندر همی می خوریم
ز خواب اندر آمد شده شاددل
به گودرز گفت ای جهان پهلوان
نگه کن که رستم چو باد دمان
بفرمود تا برکشیدند نای
ببستند گردان ایران میان
بیاورد زان روی پیران سپاه
از آواز گردان و باران تیر
دو لشکر به روی اندر آورده روی
- ۲۰۰ به خواب اندر آمد گه زخم کوس
که رخشنده شمعی برآمد ز آب
سیاوش بر آن تخت با قر و تاج
سوی طوس کردی چو خورشید روی
که پیروزگر باشی از کارزار
که ایدر یکی گلستانست نو
۲۰۵ چه دانیم کین باده تا کی خوریم
ز درد و غمان گشته آزاد دل
یکی خواب دیدم به روشن روان
بباید بر ما زمان تا زمان
بجنیید بر کوه لشکر ز جای
۲۱۰ برافراختند اختر کاویان
شد از گرد خورشید تابان سپاه
همی چشم خورشید شد خیره خیر
ز گردان نشد هیچ کس جنگجوی

افراسیاب به پیران نوید کمک می دهد

- چو خورشید بر زد ز خرچنگ چنگ
به پیران فرستاده آمد ز شاه
ز مرز سنجاب تا پشت روم
فرستادم اینک سوی کارزار
چو بشنید پیران به توران سپاه
بددین مژده شاه پیر و جوان
بباید کنون دل ز تیمار شست
- ۲۱۵ بدرید پیرامن مشک رنگ
که آمد ز هر جای بی مر سپاه
سپاهی که بود اندر آباد بوم
بر آرند از طوس و خسرو دمار
چنین گفت کای سرفرازان شاه
همه شاد باشید و روشن روان
۲۲۰ به ایران نمانم بر و بوم و رُست

سر از رزم و از رنج و کین خواستن
 به ایران و توران و بر خشک و آب
 ز لشکر بر پهلوان پیش رو
 بگفتند کای نامور پهلوان
 به دیدار شاهان دلت شاد دار ۲۲۵
 ز کشمیر تا برتر از رود شهد
 نخست اندر آیم ز خاقان چین
 چو منشور جنگی که با تیغ اوی
 دلاور چو کاموس شمشیر زن
 همه کارهای شگرف آورد ۲۳۰
 چو خشنود باشد بهار آردت
 ز سقلاب چون کُندر شیرمرد
 چو سگسار غرچه چو سنگل ز هند
 چغانی چو فرطوس لشکرفروز
 شمیران شگنی و گردوی و هر ۲۳۵
 تو اکنون سرافراز و رامش پذیر

مژده آمدن سپاه ایران به گودرز

سپهدارِ گودرز بر تیغ کوه
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 بزاری خروش آمد از دیدگاه
 سوی باختر گشت گیتی ز گرد ۲۴۰
 شد از خاک خورشید تابان بنفش
 غو دیده بشنید گودرز و گفت
 رخس گشت ز اندوه بر سان قیر
 چنین گفت کز اختر روزگار
 ز گیتی مرا شوربختیست بهر ۲۴۵
 نیره پسر داشتم لشکری
 برآمد، برفت از میان گروه
 ز بالا همی سوی خاور گذشت
 که شد کار گردان ایران تباه
 سراسر بسان شب لاژورد
 ز بس پیل و، بر پشت پیلان درفش
 که جز خاک تیره نداریم جفت
 چنان شد کجا خسته گردد به تیر
 مرا بهره کین آمد و کارزار
 پراگنده بر جای تریاک زهر
 شده نامبردار هر کشوری

- به کین سیاوش همه کشته شد
 ازین زندگانی شدم ناامید
 نزادی مرا کاشکی مادرم
 چنین گفت با دیده بان پهلوان
 نگه کن به توران و ایران سپاه
 درفش سپهدار ایران کجاست
 بدو دیده بان گفت کز هر دو روی
 از آن کار شد پهلوان پر ز درد
 بنالید و گفت اسپ را زین کنید
 شوم پر کنم چشم و آغوش را
 همان بیژن گیو و رهام را
 به پدرود کردن رخ هر کسی
 نهادند زین بر سمنند چمان
 که ای پهلوان جهان شاد باش
 که از راه ایران یکی تیره گرد
 فراوان درفش از میان سپاه
 به پیش اندرون گرگ پیکر یکی
 درفشی بدید ازدها پیکرش
 بدو گفت گودرز انوشه بدی
- ۲۵۰ ز من بخت بیدار برگشته شد
 سیه شد مرا بخت و روز سپید
 نگشتی سپهر بلند از برم
 که ای مرد بینا و روشن روان
 که آرام دارند از آوردگاه
 نگه کن چپ لشکر و دست راست
 نبینم همی جنبش و گفت و گوی
 فرو ریخت از دیدگان آب زرد
 ازین پس مرا خشت بالین کنید
 بگیرم بیر گیو و شیدوش را
 سواران جنگی و خودکام را
 ببوسم، بیارم ز مرگان بسی
 خروش آمد از دیده هم در زمان
 ۲۶۰ ز تیمار و درد و غم آزاد باش
 پدید آمد و روز شد لاژورد
 برآمد به کردار تابنده ماه
 یکی ماه پیکر ز دور اندکی
 پدید آمد و شیر زرین سرش
 ز دیدار تو دور چشم بدی
 ۲۶۵

فریبرز که پیشرو سپاه است، پدیدار می شود

- چو خورشید بر گنبد لاجورد
 خروش بلند آمد از دیدگاه
 سپاه آمد و راه نزدیک شد
 بجنیب گودرز از جای خویش
 سوی گرد تاریک بنهاد روی
 پیامد چو نزدیک ایشان رسید
 که او بُد به ایران سپه پیشرو
- ۲۷۰ سراپرده ای زد ز دیبای زرد
 به گودرز کای پهلوان سپاه
 ز گرد سپه روز تاریک شد
 بیاورد پوینده بالای خویش
 همی شد خلیده دل و راه جوی
 درفش فریبرز کاوس دید
 پسندیده و خویش سالار نو

<p>همان لشکرافروز دانش‌پذیر خروشی برآمد ز هر دو بزار همیشه به جنگ اندری ناگزیر دریغا سواران گودرزبان سر بخت دشمن نگونسار باد که دیدم ترا زنده بر جایگاه که بودند کشته به خاک اندرون همی بر سرم هر زمان بد رسد سپاه و درفش و تیره نماند کنونست رزم و کنونست کار که روی زمین گشت چون پر زاغ چو تیره شبانست با نور ماه ز ویران گیتی و آباد بوم مگر بسته بر جنگ ما بر کمر ز غمها نگرده مرا پشت راست بیامد، نبودش جز از رزم‌رای</p>	<p>پیاده شد از اسپ گودرز پیر گرفتند مر یکدگر را کنار فریبرز گفت ای سپهدار پیر ز کین سیاوش تو داری زیان ازیشان ترا مزد بسیار باد سپاس از خداوند خورشید و ماه ازیشان بیارید گودرز خون بدو گفت بنگر که از بخت بد در این جنگ پور و نبیره نماند فراموش شدم کار آن کارزار سپاهست چندان برین دشت و راغ همه لشکر طوس با این سپاه ز چین و ز سقلاب و ز هند و روم همانا نماندست يك جانور کنون تا نگویی که رستم کجاست فریبرز گفت از پس من ز جای</p>	<p>۲۷۵</p> <p>۲۸۰</p> <p>۲۸۵</p>
--	---	----------------------------------

درفش رستم از دور نمودار است

<p>ز هامون برآمد خروش چکاو که او بود اسپافگن و پیش‌رو دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد کله ترگ بود و قبا جوشنش کزین روی تنگ اندر آمد سپاه پدید آمد از دور با انجمن هوا گشت بر سان ابر سپاه زمین گشته از نعل اسپش ستوه سپاه از پس و نیزه‌دارانش پیش سزد گر بمانی ازو در شگفت</p>	<p>چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو ز درگاه کاموس برخاست غو سپاه انجمن کرد و جوشن بداد زره بود در زیر پیراهنش به ایران خروش آمد از دیدگاه درفش سپهد گو پیلتن وزین روی دیگر ز توران سپاه سپهد سواری چو يك لخت کوه یکی گرز همچون سر گاو میش همی جوشد از گرز آن یال و کفت</p>	<p>۲۹۰</p> <p>۲۹۵</p>
--	--	-----------------------

وز این روی ایران سپهدار طوس به ابر اندر آورد آوای کوس

رسیدن رستم به هماون

- ۳۰۰ چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه
ازان دیده گه دیده بگشاد لب
پر از گفتگو بست هامون و راغ
همانا که آمد گو پیلتن
چو بشنید گودرز کشواد، تفت
پدید آمد آن ازدهافش درفش
چو گودرز روی تهمتن بدید
پیاده شد از اسپ و، رستم همان
گرفتند مر یکدگر را کنار
ازان نامداران گودرزبان
بدو گفت گودرز کای پهلوان
همی تاج و گاه از تو گیرد فروغ
تو ایرانیان را ز مام و پدر
چنانیم بی تو چو ماهی به خاک
چو دیدم کنون خوب چهر ترا
مرا سوگ آن ارجمندان نماند
بدو گفت رستم که دل شاد دار
که گیتی سراسر فریست و بند
یکی را به بستر یکی را به جنگ
همی رفت باید کزین چاره نیست
روان تو از درد بی درد باد
از آن پس چو آگاه شد طوس و گیو
که رستم به کوه هماون رسید
برفتند چون باد لشکر ز جای
چو آمد درفش تهمتن پدید
- ۳۰۵ طلایه برون شد ز هر دو سپاه
که شد دشت پر خاک و تاریک شب
میان یلان نیز چندین چراغ
دمان و، ز زابل یکی انجمن
شب تیره از کوه خارا برفت
شب تیره گون کرد گیتی بنفش
شد از آب دیده رخس ناپدید
پیاده بیامد چو باد دمان
ز هر دو برآمد خروشی بزار،
که از کینه جستن سرآمد زمان
- ۳۱۰ هشیوار و جنگی و روشن روان
سخن هرچ گویی نباشد دروغ
بهی، هم ز گنج و ز تخت و گهر
به تنگ اندرون سر، تن اندر هلاک
همین پرسش گرم و مهر ترا
به بخت تو جز روی خندان نماند
ز غمهای گیتی سر آزاد دار
گهی سودمندی و گاهی گزند
یکی را به نام و یکی را به ننگ
مرا نیز از مرگ پتیاره نیست
همه رفتن ما به آورد باد
ز ایران نبرده سواران نیو
مر او را جهان دیده گودرز دید
خروش آمد و ناله کرنای
شب تیره لشکر به رستم رسید
- ۳۱۵
- ۳۲۰

۳۲۵ سپاه و سپهبد پیاده شدند
خروشی برآمد ز لشکر بدرد
دل رستم از درد ایشان بخت
بنالید از آن پس به درد سپاه
میان بسته و دلگشاده شدند
ازان کُشتگان، زیر خاک نبرد
به کینه بنوی میان را بیست
چو آگه شد از کار آوردگاه

سخن پهلوانان ایران با رستم و پاسخ او

۳۳۰ اگر سوی ما پهلوان سپاه
سیاس از خداوند پیروزگر
تن ما به تو زنده شد بی‌گمان
از آن کشتگان یکزمان پهلوان
از آن پس چنین گفت کز چرخ ماه
نبینی مگر گرم و تیمار و رنج
گزافست کردار گردان سپهر
اگر کشته گر مرده، هم بگذریم
چنان رفت باید که آید زمان
جهاندار پیروزگر یار باد
ازین پس همه کینه باز آوریم
بزرگان همه خواندند آفرین
همیشه بدی نامبردار و شاد

۳۳۵ نکردی گذر، کار گشتی تباه
که او آورد رنج و سختی به سر
نبد هیچ کس را امید زمان
همی بود گریان و تیره‌روان
برو تا سر تیره خاک سیاه
بر اینست رسم سرای سپنج
گهی زهر و جنگست و گه نوش و مهر
سزد گر به چون و چرا ننگریم
مشو تیز با گردش آسمان
سر بخت دشمن نگونسار باد
جهان را به ایران نیاز آوریم
که بی‌تو مبادا زمان و زمین
در شاه پیروز بی‌تو مباد

هومان از آمدن رستم به پیران خبر می‌دهد

۳۴۵ چو از کوه بفروخت گیتی‌فروز
ازان چادر قیر بیرون کشید
تیره برآمد ز هر دو سرای
سپهدارِ هومان به پیش سپاه
که ایرانیان را که یار آمدست
ز پیروزه دیبا سراپرده دید
دو زلف شب تیره بگرفت روز
به دندان لب ماه در خون کشید
برفتند گردان لشکر ز جای
بیامد همی کرد هر سو نگاه
که خرگاه و خیمه به کار آمدست
فراوان به گرد اندرش پرده دید

- درفش و سنان سپهبد به پیش
سراپرده‌ای دید دیگر، سیاه
فریبرز کاوس با پیل و کوس
بیامد پر از غم به پیران بگفت
کز ایران ده و دار و بانگ و خروش
به تنها برفتم ز خیمه پگاه
از ایران فراوان سپاه آمدست
ز دیبا یکی سبز پرده‌سرای
سپاهی به گرد اندرش زابلی
گمانم که رستم ز نزدیک شاه
بدو گفت پیران که بد روزگار
نه کاموس مانند، نه خاقان چین
هم‌آنکه ز لشکرگه اندر کشید
وزانجا دمان سوی کاموس شد
- همان گردش اختر بد به پیش
درفشی درفشان به کردار ماه
۳۵۰ فراوان زده خیمه نزدیک طوس
که شد روز با رنج بسیار جفت
فراوان ز هر شب فزون بود دوش
به لشکر به هر جای کردم نگاه
به یاری بر این رزمگاه آمدست
۳۵۵ یکی ازدهافش درفشی به پای
سپردار و با خنجر کابلی
بیاری پیامد، بدین رزمگاه
اگر رستم آید بدین کارزار
نه سنگل، نه گردان توران زمین
۳۶۰ پیامد سپهدار را بنگرید
به نزدیک منشور و فرطوس شد

رستم برای نظاره لشکر ترك به کوه برمی‌شود

- چو رستم بدید آنک خاقان چه کرد
چنین گفت رستم که گردان سپهر
چگونه بود بخشش آسمان
درنگی نبودم به راه اندکی
کنون سُم این بارگی کوفتست
نیارم بر او کرد نیرو بسی
يك امروز در جنگ یاری کنید
که گردان سپهر جهان یار ماست
بفرمود تا طوس بر بست کوس
سپهبد بزد نای و روینه خُم
بیاراست گودرز بر میمنه
فریبرز کاوس بر میسره
- بیاراست در قلب جای نبرد
بینیم تا بر که گردد به مهر
کرا زین بزرگان سر آید زمان
۳۶۵ دو منزل همی کرد رخشم یکی
ز راه دراز اندر آشوفتست
شدن جنگ جویسان به پیش کسی
بر این دشمنان کامگاری کنید
مه و مهر گردون نگهدار ماست
۳۷۰ بیاراست لشکر چو چشم خروس
خروش آمد و ناله گاودم
فرستاد بر کوه خارا بنه
جهان چون نیستان شده یکسره

- ۳۷۵ به قلب اندرون طوس نوزد به پای جهان شد به گرد اندرون ناپدید بشد پیلتن تا سر تیغ کوه سپه دید چندانک دریای روم کشانی و شگنی و سقلاب و هند جهانی شده سرخ و زرد و سیاه
- ۳۸۰ زبانی دگرگون به هر گوشه‌ای ز پیلان و آرایش و تخت عاج جهان بود یکسر چو باغ بهشت بر آن کوه سر ماند رستم شگفت که تا چون نماید به ما چرخ مهر
- ۳۸۵ فرود آمد از کوه و دل بد نکرد همی گفت تا من کمر بسته‌ام فراوان سپه دیده‌ام پیش ازین
- زمین شد پر از ناله کرنای کسی از یلان خویشتن را ندید به دیدار خاقان و توران گروه ازیشان نمودی چو یک مهره موم چغانی و رومی و وهری و سند دگرگونه جوشن، دگرگون کلاه درفش نوآیین و نوتوشه‌ای همان باره و افسر و طوق و تاج به دیدار ایشان شده خوب زشت به برگشتن اندیشه اندر گرفت چه بازی کند پیر گشته سپهر گذر بر سپاه و سپهبد نکرد به یک جای یک سال ننشسته‌ام ندانم که لشکر بود پیش ازین

نبرد اشکبوس با رستم

- ۳۹۰ دلیری کجا نام او اشکبوس پیامد که جوید ز ایران نبرد بشد تیز رهام با خود و گبر برآویخت رهام با اشکبوس بر آن نامور تیرباران گرفت جهانجوی در زیر پولاد بود بُد کارگر تیر بر گبر اوی به گرز گران دست برد اشکبوس برآهیخت رهام گرز گران چو رهام گشت از کشانی ستوه ز قلب سپاه اندر آشفست طوس تهمتن برآشفست و با طوس گفت
- همی برخروشید بر سان کوس سر هم‌نبرد اندر آرد به گرد همی گرد رزم اندر آمد به ابر برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس کمانش کمین سواران گرفت به خفتانش بر تیر چون باد بود از آن تیزتر شد دل جنگجوی زمین آهنین شد، سپهر ابنوس غمی شد ز پیکار دست سران بیچید زو روی و شد سوی کوه بزد اسپ کاید بر اشکبوس که رهام را جام باده‌ست جفت

- ۴۰۰ میان یلان سرفرازی کند
سواری بود کمتر از اشکبوس؟
من اکنون پیاده کنم کارزار
به بند کمر بر بزد تیر چند
هم آوردت آمد مشور باز جای
- ۴۰۵ عنان را گران کرد و او را بخواند
تن بی سرت را که خواهد گریست؟
چه پرسى کزین پس نبینی تو کام؟
زمانه مرا پتك ترگ تو کرد
به کشتن دهی سر بیکبارگی
- ۴۱۰ که ای بیهده مرد پرخاشجوی
سر سرکشان زیر سنگ آورد؟
سوار اندر آیند هر سه به جنگ؟
پیاده بیاموزمت کارزار
که تا اسپ بستانم از اشکبوس
- ۴۱۵ زد روی، خندان شوند انجمن
بدین روز و این گردش کارزار
نبینم همی جز فسوس و مزیح
بین تا هم اکنون سرآری زمان
کمان را به زه کرد و اندر کشید
- ۴۲۰ که اسپ اندر آمد ز بالا به روی
که بنشین به پیش گرانمایه جفت
زمانی برآسایی از کارزار
تنی لرز لرزان و رخ سندروس
تهمتن بدو گفت: بر خیره خیر
- ۴۲۵ دو بازوی و جان بداندیش را
گزین کرد يك چوبه تیر خدنگ
نهاد بر او چار پر عقاب
به شست اندر آورد تیر خدنگ
- به می در همی تیغ بازی کند
چرا شد کنون روی چون سندروس
تو قلب سپه را به آیین بدار
کمان بزه را به بازو فگند
خروشید کای مرد رزم آزمای
کشانی بخندید و خیره بماند
بدو گفت خندان که نام تو چیست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام
مرا مادرم نام مرگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد
به شهر تو شیرو نهنگ و پلنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار
پیاده مرا زان فرستاد طوس
کشانی پیاده شود همچو من
پیاده به از چون تو پانصد سوار
کشانی بدو گفت با تو سلیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان
چو نازش به اسپ گرانمایه دید
یکی تیر زد بر بر اسپ اوی
بخندید رستم به آواز گفت
سزد گر بداری سرش در کنار
کمان را بزه کرد زود اشکبوس
به رستم بر آنکه بیارید تیر
همی رنجه داری تن خویش را
تهمتن به بند کمر برد چنگ
یکی تیر الماس پیکان چو آب
کمان را بمالید رستم به چنگ

خروش از خم چرخ چاچی بخواست
 ز شاخ گوزنان برآمد خروش
 گذر کرد بر مهره پشت اوی
 سپهر آن زمان دست او داد بوس
 فلك گفت احسنت و مه گفت زه
 چنان شد که گفتی ز مادر نژاد
 که دارند پیکار گردان نگاه
 بر آن بُرز و بالا و آن زور و کین
 سواری فرستاد خاقان دمان
 همه تیر تا پَر پَر از خون کشید
 سراسر همه نیزه پنداشتند
 نگه کرد، برنا دلش گشت پیر
 ز گردان ایران ورا نام چیست؟
 ز گردنکشان کمترین پایه‌اند
 دل شیر در جنگشان اندکیست
 جز آن بُد که گفتی ز سر تا به بُن
 ندانم کسی را بدین پایگاه
 ندانم چه دارد به دل شوربخت
 که با فرّ و برزند روز نبرد
 جهان کرد بر گونه آبنوس
 بدین لشکر او را هم‌آورد کیست

بر او راست خم کرد و، چپ کرد راست
 چو سوفارش آمد به پهنای گوش
 چو بوسید پیکان سرانگشت اوی
 بزد بر بر و سینه اشکبوس
 قضا گفت گیر و قدر گفت ده
 کشانی هم‌اندر زمان جان بداد
 نظاره بر ایشان دو رویه سپاه
 نگه کرد کاموس و خاقان چین
 چو برگشت رستم هم‌اندر زمان
 کز آن نامور تیر بیرون کشید
 همه لشکر آن تیر برداشتند
 چو خاقان بدان پَر و پیکان تیر
 به پیران چنین گفت کین مرد کیست
 تو گفتی که لختی فرومایه‌اند
 کنون نیزه با تیر ایشان یکیست
 همی خوار کردی سراسر سخن
 بدو گفت پیران کز ایران سپاه
 کجا تیر او بگذرد بر درخت
 از ایرانیان گیو و طوس‌اند مرد
 برادرم هومان بسی پیش طوس
 به ایران ندانم که این مرد کیست

۴۳۰

۴۳۵

۴۴۰

۴۴۵

وصف رستم از زبان پیران، نزد کاموس کشانی

چنان بُد که نام اندر آمد به ننگ
 کز او لشکر ما پر از بیم شد
 به زور او ز پیل ژیان برترست
 که چندین همی برشمردی ازوی
 به یاری ایران سپاه آمدست

چنین گفت کاموس کامروز جنگ
 دلم زان پیاده به دو نیم شد
 کمانش تو دیدی و تیر ایدرست
 همانا که آن سگری جنگجوی
 پیاده بدین رزمگاه آمدست

۴۵۰

- بدو گفت پیران که او دیگرست
 بترسید پس مرد بیداردل
 ز پیران پرسید کان شیرمرد
 ز بازو و بُرزش چه داری نشان
 چگونست مردی و دیدار اوی
 گر ایدونک اویست کامد ز راه
 بدو گفت پیران که این خود مباد
 یکی مرد بینی چو سرو سَهی
 بسا رزمگاهها که افراسیاب
 یکی رزمسازست و خسروپرست
 به کین سیاوش کند کارزار
 ز مردان کنند آزمایش بسی
 نه برگیرد از جای گرزش نهنگ
 زهی بر کمانش بر از چرم شیر
 به رزم اندر آید بیوشد زره
 یکی جامه دارد ز چرم پلنگ
 همی نام ببر بیان خواندش
 نسوزد در آتش نه از آب تر
 یکی رخس دارد به زیر اندرون
 همی آتش افروزد از خاک و سنگ
 ابا این شگفتی به روز نبرد
 چو بشنید کاموس بسیار هوش
 همانا خوش آمدش گفتار اوی
 به پیران چنین گفت کای پهلوان
 بین تا چه خواهی ز سوگند سخت
 خورم من فزون زان، کنون پیش تو
 که زین را نه بردارم از پشت بور
 مگر بخت و رای تو روشن کنم
 بسی آفرین خواند پیران بدوی
- ۴۵۵ سواری سرافراز و کُنداورست
 کجا بسته بود اندر آن کار دل
 چگونه خرامد به دشت نبرد؟
 چه گوید به آورد با سرکشان؟
 چگونه شوم من به پیکار اوی؟
- ۴۶۰ مرا رفت باید به آوردگاه
 که او آید ایدر، کند رزم یاد
 بدیدار با زیب و با فرهی
 ازو گشت پیچان و دیده پر آب
 نخست او برد سوی شمشیر دست
- ۴۶۵ کجا او پیروردش اندر کنار
 سیلیح ورا برنتابد کسی
 اگر بفگند بر زمین روز جنگ
 یکی تیر و پیکان او ده ستیر
 یکی جوشن از بر بیندد گره
 بیوشد بر او، اندر آید به جنگ
- ۴۷۰ ز خفتان و جوشن فزون داندش
 شود چون بیوشد بر آیدش پر
 تو گفتی روان شد که بیستون
 نیارامد از بانگ هنگام جنگ
- ۴۷۵ سزد گر نداری تو او را به مرد
 به پیران سپرد آنزمان چشم و گوش
 برافروخت زان کار بازار اوی
 تو بیداردل باش و روشن روان
 که خوردند شاهان بیداربخت
- ۴۸۰ که روشن شود زان دل و کیش تو
 به نیروی یزدان کیوان و هور
 بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
 که ای شاه بینادل و راستگوی

۴۸۵ بدین شاخ و این یال و بازوی و کِفت
 به کام تو گردد همه کار ما
 وزانجایگه گرد لشکر بگشت
 بگفت این سخن پیش خاقان چین
 هنرمند باشی، ندارم شگفت
 نماندست بسیار پیکار ما
 به هر خیمه و پرده‌ای برگذشت
 همی گفت با هر کسی همچنین

کاموس به رزمگاه می‌آید

۴۹۰ نخستین که آمد میان دو صف
 سپه‌بند، سرافراز کاموس بود
 همی برخروشید چون پیل مست
 که آن جنگجوی پیاده کجاست
 ورا دیده بودند گردان نیو
 کسی را نیامد همی رزم‌رای.
 که با او کسی را نبُد تاو جنگ
 یکی زابلی بود الوای نام
 کجا نیزه رستم او داشتی
 بسی رنج برده به کار عنان
 به رنج و به سختی جگر سوخته
 بدو گفت رستم که بیدار باش
 مشو غرق ز آب هنرهای خویش
 چو قطره بر ژرف دریا بری
 شد الوای، آهنگ کاموس کرد
 نهادند آوردگاهی بزرگ
 بزد نیزه و برگرفتش ز زین
 عنان را گران کرد و او را به نعل
 ۴۹۵
 ۵۰۰
 ۵۰۵

نبرد رستم با کاموس کشانی

تهمتن ز الوای شد دردمند
 ز فتراك بگشاد پیچان کمند

- چو آهنگ جنگ سران داشتی
بیامد بفریید چون پیل مست
بدو گفت کاموس چندین مدم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر
نخستین بر این کینه بستی کمر
کنون رشته خوانی کمند مرا
زمانه ترا از کشانی براند
برانگیخت کاموس اسپ نبرد
بینداخت تیغ پرندآورش
سر تیغ بر گردن رخس خورد
تن رخس را زان نیامد گزند
بینداخت و افگندش اندر میان
به زین اندر آورد و کردش دوال
سوار از دلیری بیفشارد ران
همی خواست کان خمّ خام کمند
شد از هوش کاموس و، نگست خام
عنان را بیچید و او را ز زین
بیامد ببستش به خمّ کمند
ز تو تئبل و جادوی دور گشت
سرآمد به تو بر همه روز کین
گمان تو آن بُد که هنگام جنگ
مبادا که کین آورد سرفراز
دودست از پس پشت بستش چوسنگ
بیامد خرامان به ایران سپاه
به گردان چنین گفت کین رزمجوی
چنین است رسم سرای فریب
به ایران همی شد که ویران کند
به زابلستان و به کابلستان
نیندازد از دست گوپال را
- ۵۱۰ کمندی و گریزی گران داشتی
کمندی به بازو و گریزی به دست
به نیروی این رشته شصت خم
چو نخچیر بیند بفرّد دلیر
ز ایران بکشتی یکی نامور
بینی همی تنگ و بند مرا
چو ایدر بُدت خاک، جایست نماند
هم آورد را دید با دارو بُرد
همی خواست از تن بریدن سرش
۵۱۵ بریید برگستوان نبرد
گو پیلتن حلقه کرد آن کمند
برانگیخت از جای پیل ژیان
عقابی شده رخس با پرّ و بال
۵۲۰ گران شد رکیب و سبک شد عنان
بنیرو ز هم بگسلاند ز بند
گو پیلتن رخس را کرد رام
نگون اندر آورد و زد بر زمین
بدو گفت کاکنون شدی بی گزند
۵۲۵ روانت بر دیو مزدور گشت
بینی زمین کشانی و چین
کسی چون تو نگرفت خنجر به چنگ
که بس زود بیند نشیب و فراز
به خمّ کمند اندر آورد چنگ
۵۳۰ به زیر کش اندر تن کینه خواه
ز بس زور و کین، اندر آمد به روی
گهی در فرازو گهی در نشیب
کنام پلنگان و شیران کند
نه ایوان بود نیز و نه گلستان
۵۳۵ مگر کم کند رستم زال را

کفن شد کنون مغفر و جوشنش
 شما را به کشتن چگونست رای؟
 بیفگند بر خاک پیش سران
 تش را به شمشیر کردند چاک
 بمردی نباید شد اندر گمان
 به پایان شد این رزم کاموس گرد

۵۴۰

هومان با جامه مبدل نزد رستم می رود تا او را بشناسد رستم شرایط ترك جنگ را با او در میان می نهد

بیامد چو نزدیک رستم رسید
 به رستم چنین گفت کای نامدار
 کنون گر بگوئی مرا نام خویش
 سپاسی بر این کار بر من نهی
 بدو گفت رستم که چندین سخن
 چرا تو نگویی مرا نام خویش
 چرا آمدستی به نزدیک من
 اگر آشتی جست خواهی همی
 نگه کن که خون سیاوش که ریخت
 همان خون پرمايه گودرزبان
 بزرگان کجا با سیاوش بُدند
 گنه کار خون سر بی گناه
 ز مردان و اسپان آراسته
 چو یکسر سوی ما فرستید باز
 از آن پس همه نیک خواه منید
 نیازم به کین و نجویم نبرد
 وزانپس بگویم به کیخسرو این
 به تو بر شمارم کنون نامشان
 سر کین ز گرسیوز آمد نخست

۵۴۵

۵۵۰

۵۵۵

۵۶۰

همی بود تا یال و شاخش پدید
 کمند افکن و گرد و جنگی سوار
 برو بوم و پیوند و آرام خویش
 کز اندیشه گردد دل من تهی
 که گفستی و افگندی از مهر بُن
 بر و کشور و بوم و آرام خویش؟
 به نرمی و چربی و چندین سخن
 بکوشی که این کینه گاهی همی
 چنین آتش کین به ما بر که بیخت
 که بفرزود چندین زیان بر زیان
 نجستند پیکار و خامش بُدند
 نگر تا که یابی ز توران سپاه
 کز ایران بیاورد با خواسته
 من از جنگ ترکان شوم بی نیاز
 سراسر بر آیین و راه منید
 نیارم سر سرکشان زیر گرد
 بشویم دل و مغزش از درد و کین
 که مه نامشان باد و مه کامشان
 که درد دل و رنج ایران بجست

- کسی را که دانی تو از تخم کور
گروی زره و آنک از وی بزاد
ستم بر سیاوش ازیشان رسید
کسی کو دل و مغز افراسیاب
و دیگر کسی را کز ایرانیان
بزرگان که از تخمه و یسه‌اند
چو هومان و لهاک و فرشیدورد
اگر این که گفتم به جای آورید
ببندم در کینه بر کشورت
و گر جز بدین گونه گویی سخن
که خو کرده جنگ توران منم
بسی سر جدا کرده دارم ز تن
مرا آزمودی بدین رزمگاه
ازین گونه هرگز نگفتم سخن
کنون هرچ گفتم ترا گوش دار
چو بشنید هومان بترسید سخت
کزان گونه گفتار رستم شنید
چنین پاسخ آورد هومان بدوی
بدین زور و این برز و بالای تو
نباشی جز از پهلوانی بزرگ
پرسیدی از گوهر و نام من
مرا کوه گوشست نام، ای دلیر
من از وهر با این سپاه آمدم
از آن باز جویم همی نام تو
کنون گر بگویی مرا نام خویش
همه هرچ گفتم بدین رزمگاه
همان پیش منشور و خاقان چین
بدو گفت رستم که نامم مجوی
ز پیران مرا دل بسوزد همی
- ۵۶۵ که بر خیره این آب کردند شور
نژادی که هرگز مباد آن نژاد
که زو آمد این بند بد را کلید
تبه کرد و خون راند بر سان آب
نبد کین و بست اندرین کین میان
دورویند و با هر کسی پیسه‌اند
چو کلباد و نستیهن آن شوخ‌مرد
سر کینه جستن به پای آورید
به جوشن نپوشید باید برت
۵۷۰ کنم تازه پیکار و کین کهن
یکی نامداری از ایران منم
که جز کام شیران نبودش کفن
همینست رسم و همینست راه
بجز کین نجستم ز سر تا به بن
سخنهای خوب اندر آغوش دار
۵۷۵ بلرزید بر سان برگ درخت
همه کینه از دوده خویش دید
که ای شیردل مرد پرخاشجوی
سر تخت ایران سزد جای تو
۵۸۰ وگر نامداری ز ایران سترگ
به دل دیگر آمد ترا کام من
یدر بوسپاسست، مردی چو شیر
سپاهی بدین رزمگاه آمدم
که پیدا کنم در جهان کام تو
شوم شاددل سوی آرام خویش
۵۸۵ یکایک بگویم به پیش سپاه
بزرگان و گردان توران‌زمین
ز من هرچ دیدی بدیشان بگوی
ز مهرش روان بر فروزد همی

۵۹۰ ز خون سیاوش جگر خسته اوست
سوی من فرستش هم‌اکنون دمان
بدو گفت هومان که ای سرفراز
چه دانی تو پیران و کلباد را
بدو گفت چندین چه پیچی سخن؟
۵۹۵ نینی که پیکار چندین سپاه

هومان گفتگوی خود با رستم را به پیران گزارش می‌کند

۶۰۰ بشد تیز هومان هم اندر زمان
به پیران چنین گفت کای نیک‌بخت
که این شیردل رستم زابلیست
که هرگز نتابند با او به جنگ
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی
نخست ای برادر مرا نام برد
ز کار گذشته بسی کرد یاد
ز بهرام، وز تخم گودرزبان

شده گونه از روی و آمد دمان
بد افتاد ما را ازین کار سخت
بر این لشکر اکنون بیاید گریست
به خشکی پلنگ و به دریانهنگ
همی یاد کرد از بد هر کسی
ز کین سیاوش بسی برشمرد
ز پیران و گردان ویسه‌نژاد
ز هر کس که آمد بر ایشان زیان

رستم سپاه دشمن را درهم می‌شکند

۶۰۵ چنین گفت رستم به ایرانیان
هم‌اکنون ز پیلان و از خواسته
ستانم ز چینی به ایران دهم
نباشد جز ایرانیان شاد کس
یکی را ز شگنان و سقلاب و چین
که امروز پیروزی روز ماست
گر ایدونک نیرو دهد دادگر
۶۱۰ بر این دشت من گورستانی کنم
یکی از شما سوی لشکر شوید

کز این جنگ دشمن کند جان زیان
همان تخت و آن تاج آراسته
بدان شادمان روز فرخ نهم
پی رخس و ایزد مرا یار بس
نمانم که پی برنهد بر زمین
بلندآسمان لشکرافروز ماست
پدید آورد رخسِ رخشان هنر
برومند را شارستانی کنم*
بکوشید و با باد همبر شوید

- بکوبید چون من بجنبم ز جای
زمین را سراسر کنید آبنوس
بکوبید گویال و گرز گران
از انبوه ایشان مدارید باک
همه دیده بر مغفر من نهید
بدرید صفهای سقلاب و چین
وزانجایگه رفت چون پیل مست
خروشان سوی میمنه راه جست
همه میمنه پاک بر هم درید
بدیدند گردان که رستم چه کرد
درفش همایون ببردند و کوس
خروشی برآمد ز ایران سپاه
بفرمود رستم کز ایران سوار
هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج
ستانم ز چین و به ایران دهم
از ایران بیامد همی صد سوار
چنین گفت رستم به ایرانیان
به جان و سر شاه و خورشید و ماه
به یزدان دادار جان آفرین
که گر نامداری ز ایران سپاه
سرش را ز تن برکنم در زمان
بدانست لشکر که او شیرخوست
همه سوی خاقان نهادند روی
تہمتن به پیش اندرون حمله برد
همی خون چکانید بر چرخ ماه
ز بس گرد کز رزمگه بردمید
ز بانگ سواران و زخم سنان
هوا گشت چون روی زنگی سیاه
همه مرز تن بود و خفتان و خود
- ۶۱۵ شما بفرزید سنج و درای
به گرد سواران و آوای کوس
چو یولاد را پتک آهنگران
ز دریا به ابر اندر آرید خاک
چو من برخروشم، دمید و دهید
نباید که بیند هوا را زمین
یکی گرزۀ گاو پیکر به دست
۶۲۰ ز لشکر سوی کندر آمد نخست
بسی ترگ و سر بُد که تن را ندید
چپ و راست برخاست گرد نبرد
بیامد سرافراز گودرز و طوس
چو پیروز شد گرد لشکر پناه
۶۲۵ بر من فرستید صد نامدار
همان یاره و سنج و آن طوق و تاج
به پیروزشاه دلیران دهم
زره دار با گرزۀ گاوسار
که یکسر بیندند کین را میان
۶۳۰ به خاک سیاوش به ایران سپاه
که پیروزی آورد بر دشت کین
هزیمت پذیرد به توران سپاه
ز خونش کنم جویهای روان
به چنگش سُرین گوزن آرزوست
۶۳۵ به نیزه شده هر یکی جنگ جوی
عنان را به رخس تگاور سپرد
ستاره نظاره بر آن رزمگاه
چنان شد که کس روی هامون ندید
نبود ایچ پیدا رکیب از عنان
۶۴۰ ز کشته ندیدند بر دشت راه
تنان را همی داد سرها درود

- ۶۴۵ ز گرد سوار ابر بر باد شد
بسی نامدار از پی نام و ننگ
برآورد رستم بر آنسان خروش
چنین گفت کان پیل و آن تخت عاج
سپرهای چینی و پرده‌سرای
به ایران سزاوار کیخسروست
که چون او به گیتی سرافراز شاه
شما را چه کارست با تاج زر
۶۵۰ همه دستها سوی بند آورید
شما را ز من زندگانی بست
فرستم به نزدیک شاه زمین
وگرنه من این خاک آوردگاه
وز آنجایگه بر خروشید و گفت
۶۵۵ ایسا گم شده بخت بیچارگان
شما را ز رستم نبود آگهی
کجا ازدها را ندارد به مرد
شما را سر از رزم من سیر نیست
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
۶۶۰ برانگیخت رخس و برآمد خروش
به هر سو که خام اندر انداختی
هرانگه که او مهتری را ز زین
بدین رزمگه بر سرافراز طوس
بیستی از ایران کسی دست اوی
- زمین پر ز آواز پولاد شد
بدادند بر خیره سرها به جنگ
که گفتی برآمد زمانه به جوش
همان یاره و افسر و طوق و تاج
همان افسر و آلت چارپای
که او در جهان شهریار نوشت
نبود و ندیدست خورشید و ماه
بدین زور و این کوشش و این هنر؟
میان را به خم کمند آورید
که تاج و نگین بهر دیگر کسست
چه منشور و سنگل، چه خاقان چین
به نعل ستوران برآرم به ماه
که با روم و چین اهرمن باد جفت
همه زار و با درد غم خوارگان
مگر مغزتان از خرد شد تهی؟
همی پیل جوید به روز نبرد
مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست
خم خام در کوهه زین فگند
همی ازدها را بدرید گوش
زمین از دلیران پیرداختی
ربودی به خم کمند از کمین
به ابر اندر افراختی بوق و کوس
ز هامون نهادی سوی کوه روی

خاقان تقاضای ترک جنگ می کند

- ۶۶۵ نگه کرد خاقان از آن پشت پیل
یکی پیل بر پشت کوه بلند
همی کرگس آورد ز ابر سیاه
زمین دید بر سان دریای نیل
ورا نام بُد رستم دیوبند
نظاره بران اختر و چرخ ماه

- یکی نامداری ز لشکر بجُست
بدو گفت رو پیش آن شیرمرد
چغانی و شگنی و چینی و وهر
یکی شاه ختلان یکی شاه چین
یکی شهریارست افراسیاب
جهانی بدین گونه کرد انجمن
کسی نیست بی‌آز و بی‌نام و ننگ
فرستاده آمد بر پیلتن
بدو گفت کای مهتر رزمجوی
نداری همانا ز خاقان چین
چنو باز گردد تو زو باز گرد
چو کاموس بر دست تو کشته شد
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج
به تاراج ایران نهادست روی
چو داند که لشکر به جنگ آمدست
فرستاده گفت ای خداوند رخس
که داند که خود چون بود روزگار
چو بشنید رستم برانگیخت رخس
تنی زورمند و به بازو کمند
چه خاقان چینی کمند مرا
بینداخت آن تابداده کمند
- ۶۷۰ که گفتار ایران بدانند درست
بگویش که تندی مکن در نبرد
کزین کینه هرگز ندارند بهر
ز بیگانه مردم ترا نیست کین
که آتش همی بد شناسد ز آب
بد آورد ازین رزم بر خویشان
همان آشتی بهتر آید ز جنگ
۶۷۵ زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
چو رزمت سرآمد، کنون بزمجوی
ز کار گذشته به دل هیچ کین
که اکنون سپه را سرآمد نبرد
سر رزمجویان همه گشته شد
به نزدیک من باید و تخت عاج
۶۸۰ چه باید کنون لابه و گفت و گوی؟
شتاب سپاه از درنگ آمدست
به دشت آهوی ناگرفته میبخش
که پیروز برگردد از کارزار؟
۶۸۵ منم گفت شیر اوژن تاج‌بخش
چه روز فریبست و هنگام بند؟
چه شیر ژبان دست بند مرا
سران سواران همی کرد بند

خاقان چین اسیر می‌شود

- چو آمد به نزدیک پیل سید
چو از دست رستم رها شد کمند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین
پیاده همی راند تا رود شهد
چنین است رسم سرای فریب
- ۶۹۰ شد آن شاه چین از روان ناامید
سر شاه چین اندر آمد به بند
بیستند بازوی خاقان چین
نه پیل و نه تاج و نه تخت و نه مهد
گهی برفراز و گهی برنشیب

- ۷۲۰ غم و کام دل بی‌گمان بگذرد
همان به که ما جام می بشمریم
سیاس از جهاندار پیروزگر
کنون می گساریم تا نیم شب
سزد گر دل اندر سرای سپنج
بزرگان برو خوانند آفرین
کسی را که چون پیلتن کهنترست
پسندیده باد این نژاد و گهر
تو دانی که با ما چه کردی به مهر
همه مرده بودیم و برگشته روز
بفرمود تا پیل با تخت عاج
می خسروانی بیاورد و جام
بزد کرنای از بر ژنده پیل
چو خرم شد از می رخ پهلوان
چو پیراهن شب بدرید ماه
طلایه پراگند بر گرد دشت
پدید آمد آن خنجر تابناک
تبیره برآمد ز پرده سرای
چنین گفت رستم به گردنکشان
بباید شدن سوی آن رزمگاه
شد از پیش او بیژن شیرمرد
جهان دید پرکشته و خواسته
پراگنده کشور پر از خسته دید
ندیدند زنده کسی را به جای
به نزدیک رستم رسید آگهی
- ۷۲۵ زمانه دم ما همی بشمرد
بدین چرخ نامهربان ننگریم
کزویست مردی و بخت و هنر
به یاد بزرگان گشاییم لب
نداریم چندین به درد و به رنج
که بی‌تو مبادا کلاه و نگین
ز گردون گردان سرش برترست
هم آن بوم کو چون تو آرد به بر
که از جان تو شاد بادا سپهر
به تو زنده گشتیم و گیتی فروز
بیارند با طوق زرین و تاج
نخستین ز شاه جهان برد نام
همی رفت آوازشان بر دو میل
برفتند شادان و روشن‌روان
نهاد از بر چرخ پیروز، گاه
چو زنگی دو رنگ شب اندر گذشت
به کردار یاقوت شد روی خاک
برفتند گردان لشکر ز جای
که جایی نیامد ز پیران نشان
به هر سو فرستاد باید سپاه
به جایی کجا بود دشت نبرد
به هر سو نشستی بیاراسته
به خاک اندر افکنده پا بسته دید
زمین بود و خرگاه و پرده‌سرای
که شد روی کشور ز ترکان تهی
- ۷۳۰
- ۷۳۵
- ۷۴۰

ایرانیان غنیمت‌ها را جمع می‌کنند

نگر تا که دارد ز ایران سپاه همه یکسره خواسته پیش خواه

<p>۷۴۵</p> <p>ازین هدیه شاه باید نخست بدان دشت بسیار شاهان بدند ز چین و ز سقلاب وز هند و وهر سپهبد بیامد همه گرد کرد کمرهای زرین و بیجاده تاج ز تیر و کمان و ز برگستوان یکی کوه بُد در میان دو کوه کمانکش سواری گشاده بری خدنگی بیندختی چارپر چو رستم نگه کرد خیره بماند چنین گفت کین روز ناپایدار همی گردد این خواسته زان بر این زمانه نماند به آرام خویش یکی گنج ازین سان همی پرورد بر آن بود کاموس و خاقان چین بدین زنده پیلان و این خواسته به گنج و به انبوه بودند شاد ز یزدان شناس و به یزدان سپاس کز او بودمان زور و فرّ و هنر؟</p>	<p>۷۵۰</p> <p>۷۵۵</p> <p>۷۶۰</p>
<p>پس آنکه مرا و ترا بهر جست همه نامداران گیهان بدند همه گنج داران گیرنده شهر برفتند گردان به دشت نبرد ز دیبای رومی و از تخت عاج ز گویال وز خنجر هندوان نظاره شده گردش اندر گروه بتن زورمندی و کنداوری ازین سو بدان سو نکردی گذر جهان آفرین را فراوان بخواند گهی بزم سازد گهی کارزار بنفرین بود گه، گهی بافرین چنینست تا بود آیین و کیش یکی دیگر آید کزو برخورد که آتش برآرد ز ایران زمین بدین لشکر و گنج آراسته زمانی ز یزدان نکردند یاد بدو بگرود مرد نیکی شناس از او دردمندی و هم زو گهر</p>	

پیروزی نامه رستم به نزد کیخسرو

<p>۷۶۵</p> <p>دیبر جهاندیده را پیش خواند بفرمود تا نامه خسروی سر نامه کرد آفرین خدای برآرنده ماه و کیوان و هور سپهر و زمان و زمین آفرید وز او آفرین باد بر شهریار رسیدم به فرمان میان دو کوه</p>	<p>۷۷۰</p>
<p>سخن هرچ بایست با او براند ز عنبر نوشتند بر پهلوی کجا هست و باشد همیشه به جای نگارنده فرّ و دیهیم و زور روان و خرد داد و دین آفرید زمانه مبادا ازو یادگار سپاه دو کشور شده همکروه</p>	

- همانا که شمشیرزن صد هزار
کشانی و شگنی و چینی و هند
ز کشمیر تا دامن رود شهد
نترسیدم از دولت شهریار
چهل روز با هم همی جنگ بود
همه شهریاران کشور بُدند
میان دو کوه از بر راغ و دشت
همانا که فرسنگ باشد چهل
سرانجام ازین دولت دیرباز
همه شهریاران که دارند بند
سوی جنگ دارم کنون رای و روی
زبانها پر از آفرین تو باد
چو نامه به مهر اندر آمد بداد
ابا شاه و پیل و هیونی هزار
فریبرز کاوس ستادان برفت
همی رفت با او گو پیلتن
به پدرود کردن گرفتش کنار
وز آنجا بگه سوی لشکر کشید
نشستند با رامش و رود و می
برفتند هر کس به آرام خویش
- ز دشمن فزون بود در کارزار
سپاهی ز چین تا به دریای سند
سراپرده و پیل دیدیم و مهد
کزین رزمگاه اندر آید نهار
۷۷۵ تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
نه بر باد و با بخت لاغر بدند
ز خون و ز کشته نشاید گذشت
پراگنده از خون زمین بود گل
سخن گویم، این نامه گردد دراز
۷۸۰ ز پیلان گرفتم به خم کمند
مگر پیش گرز من آید گروی
سر چرخ گردان زمین تو باد
به مهتر، فریبرز خسرو نژاد
از آن رزمگه بر نهادند بار
به نزدیک خسرو بسیچید و تفت
۷۸۵ بزرگان و گردان آن انجمن
بیارید آب از غم شهریار
چو جعد دو زلف شب آمد پدید
یکی دست رود و دگر دست نی
گرفته به بر هر کسی کام خویش
۷۹۰

پاسخ کیخسرو به نامه رستم

- نگه کرد خسرو بر آن بستگان
عنان را بیچید و آمد به راه
فرود آمد و پیش یزدان به خاک
ستمکاره ای کرد بر من ستم
تو از درد و سختی رهانیدیم
زمین و زمان پیش من بنده شد
- هیونان و پیلان و آن خستگان
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بغلتید و گفت ای جهاندار پاک
مرا بی پدر کرد، با درد و غم
۷۹۵ همی تاج را پروراندیم
جهانی ز گنج من آگنده شد

- ۸۰۰ سپاس از تو دارم نه از انجمن
بزد اسپ و زانجایگه بازگشت
بسی آفرین کرد بر پهلوان
به ایوان شد و نامه پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند ناهید و گردان سپهر
سپهری بر این گونه بر پای کرد
یکی را چنین تیره بخت آفرید
- ۸۰۵ غم و شادمانی ز یزدان شناس
رسید آنچ دادی بدین بارگاه
هیونان بسیار و افگندنی
همه آلت ناز و سورست و بزم
مگر آنکسی کش سرآید به پیش
وزان رنج بردن ز توران سپاه
ز کارت خبر بُد مرا روز و شب
شب و روز بر پیش یزدان پاک
کسی را که رستم بود پهلوان
پرستنده چون تو ندارد سپهر
نویسنده پردخته شد ز آفرین
بفرمود تا خلعت آراستند
صد از جعد مویان زرین کمر
صد اشتر همه بارُ دیبای چین
ز یاقوت رخشان دو انگشتری
ز پوشیدن شاه دستی بزر
سران را همه هدیه‌ها ساختند
فریبرز با تاج و گرز و درفش
- یکی جان رستم تو مستان ز من
بران پیل، وان بستگان برگذشت
که او باد شادان و روشن‌روان
به باغ بزرگی درختی بکشت
کزو بود روشن‌دل و بختیار
کزویست پرخاش و آرام و مهر
شب و روز را گیتی آرای کرد
یکی را سزاوار تخت آفرید
کزویست هرگونه بر ما سپاس
اسیران و پیلان و تخت و کلاه
ز پوشیدنی هم ز گستردنی
به پیش تو زین سان که آید به رزم؟
بدین گونه سیر آید از جان خویش
شب و روز بودن به آوردگاه
گشاده نکردم به بیگانه لب
ثوان بودم و دل شده چاک چاک
سزد گر بماند همیشه جوان
ز تو بخت هرگز مُبراد مهر
نهاد از بر نامه خسرو نگین
ستام و کمرها بیراستند
صد اسپ گرانمایه، با زین زر
صد اشتر ز افگندنی هم چنین
ز خوشاب و دُرّ، افسری بر سری
همان یاره و طوق و زرین کمر
یکی گنج زین سان پرداختند
یکی تخت زرین و زرینه کفش

گزارش شکست تورانیان به افراسیاب می‌رسد

چو افراسیاب این سخنها شنود
همه موبدان و ردان را بخواند
کز ایران یکی لشکری جنگجوی
شکسته شدست آن سپاه گران
ز اندوه کاموس و خاقان چین
سپاهی چنان بسته و خسته شد
به ایران کشیدند بر پشت پیل
چه سازیم و این را چه درمان کنیم
گر ایدونک رستم بود پیش رو
که من دستبُرد ورا دیده‌ام
که او با بزرگان ایران زمین،
چه کردست با شاه مازندران

بزرگان توران او را دل می‌دهند:

ز رستم چرا بیم، داری همی
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم
اگر خاک ما را به پی بسپرد
به کین گر ببندیم زین پس میان

چنین کام دشمن بخاری همی
میان تا بیستیم، نگشاده‌ایم
از این کرده خویش کیفر برند
نماند کسی زنده ز ایرانیان

ایرانیان پیروزمند به کشور باز می‌گردند

نشست از بر تخت زر شهریار
فریبرز و گودرز و رُهام و گیو
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه
بدو گفت گودرز کای شهریار

به نزدیک او رستم نامدار
نشستند با نامداران نیو
از آن رنج و پیگار توران سپاه
سخنها درازست زین کارزار

- می و جام و آرام باید نخست
 نهادند خوان و بختید شاه
 به خوان بر، می آورد و رامشگران
 ز افراسیاب و ز پولادوند
 بدو گفت گودرز کای شهریار
 اگر دیو پیش آید ار ازدها
 هزار آفرین باد بر شهریار
 بگفت آنچ کرد او به پولادوند
 ز افگندن دیو، وز کشتنش
 چو افتاد بر خاک زو رفت هوش
 چو آمد به هوش آن سرافراز دیو
 همانگه درآمد به اسپ و برفت
 چنان شاد شد زان سخن تاجو
 چنین داد پاسخ که ای پهلوان
 کسی کیش خرد باشد آموزگار
 ازین پهلوان چشم بد دور باد
 همی بود يك هفته با می بدست
 سخنهای رستم بنای و برود
 تهمتن به يك ماه نزدیک شاه
 از آن پس چنین گفت با شهریار
 جهاندار با دانش و نیک‌خوست
 در گنج بگشاد شاه جهان
 ز یاقوت، وز تاج و انگشتری
 پرستار با افسر و گوشوار
 طبقهای زرین پر از مشک و عود
 برو بافته گوهر شاهوار
 به نزد تهمتن فرستاد شاه
 چو خسرو غمی شد ز راه دراز
 ورا کرد پدرود و ز ایران برفت
- ۸۴۵
- ۸۵۰
- ۸۵۵
- ۸۶۰
- ۸۶۵
- ۸۷۰
- پس آنگاه ازین کار پرسى درست
 که نهار بودی همانا به راه
 به پرسش گرفت از کران تا کران
 ز کشتی و از تابداده کمند
 ز مادر نزیاید چو رستم سوار
 ز چنگ درازش نیابد رها
 بویژه براین شیردل نامدار
 ز کشتی و نیرنگ، وز رنگ و بند
 همان جنگ و پیگار و کین جستش
 برآمد ز گردان دیوان خروش
 برآمد بناگاه زو يك غریو
 همی بند جانش ز رستم بگفت
 که گفتی ز ایوان برآورد سر
 توی پیر و بیدار و روشن‌روان
 نگه داردش گردش روزگار
 همه زندگانش در سور باد
 ازو شادمان تاج و تخت و نشست
 بگفتند بر پهلوانی سرود
 همی بود با جام در پیشگاه
 که ای پره‌نر نامور تاجدار
 ولیکن مرا چهر زال آرزوست
 ز پرمایه چیزی که بودش نهان
 ز دینار، وز جامه ششتری
 همان جعد مویان سیمین‌عذار
 دو نعلین زرین و زرین عمود
 چنان چون بود درخور شهریار
 دو منزل همی رفت با او به راه
 فرود آمد و برد رستم نماز
 سوی زابلستان خرامید تفت

سراسر جهان گشت بر شاه راست همی گشت گیتی بران سان که خواست
 سر آوردم این رزم کاموس نیز درازست و کم نیست زو يك پشيز
 گر از داستان يك سخن کم بُدی روان مرا جای ماتم بُدی



داستان بیژن و منیژه

دیباچه

فردوسی و یار مهربانش

شبی چون شبه روی شسته به قیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه
شده تیره اندر سرای درنگ
ز تاجش سه بهره شده لاژورد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ
نموده زهر سو به چشم اهرمن
چو پولاد زنگار خورده سپهر
هر آنکه که بر زد یکی باد سرد
چنان گشت باغ و لب جویبار
فرو ماند گردون گردان به جای
سپهر اندر آن چادر قیرگون
جهان از دل خویشتن پهراس
نه آوای مرغ و نه هرآی دد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای
خروشیدم و خواستم زو چراغ
مرا گفت شمعت چه باید همی
بدو گفتم ای بُت نیم مرد خواب
بنه پیشم و بزم را ساز کن

نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
بسیج گذر کرد بر پیشگاه
میان کرده باریک و دل کرده تنگ
سپرده هوا را به زنگار و گرد
یکی فرش گسترده از پر زاغ
چو مار سیه باز کرده دهن
تو گفتی به قیر اندر اندود چهر
چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
کجا موج خیزد ز دریای قار
شده سست خورشید را دست و پای
تو گفتی سدستی به خواب اندرون
جرس برکشیده نگهبان پاس
زمانه زبان بسته از نیک و بد
دلَم تنگ شد زان شب دیرباز
یکی مهربان بودم اندر سرای
برفت آن بُت مهربانم ز باغ
شب تیره خوابت بیاید همی
یکی شمع پیش آر چون آفتاب
به چنگ آر چنگ و می آغاز کن

<p>برافروخت رخشنده شمع و چراغ زدوده یکی جام شاهنشهی روان را ز درد و غم آزاد دار ز اندیشه و داد فریاد خواه خردمند مردم چرا غم خورد؟ تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت که بر من شب تیره نوروز کرد یکی داستان امشبم بازگوی بدو اندرون خیره ماند سپهر از آن پس که با کام گشتیم جفت بگویمت از گفته باستان همان از در مرد فرهنگ و سنگ بخوان داستان و بیفزای مهر که آرد به مردم ز هر گونه کار بتابی ازو، چند جویی درنگ نه پیدا بود درد و درمان اوی به شعر آری از دفتر پهلوی کنون بشنو ای جفت نیکی شناس</p>	<p>۲۰ ۲۵ ۳۰ ۳۵</p> <p>بیاورد شمع و پیامد به باغ می آورد و نار و ترنج و بهی مرا گفتم برخیز و دل شاد دار نگر تا که دل را نداری تباه جهان چون گذاری همی بگذرد گاهی می گسارید و گه چنگ ساخت دلیم بر همه کام پیروز کرد بدان سروبن گفتم ای ماهروی که دل گیرد از مهر او فرّ و مهر مرا مهربان یار بشنو چه گفت بیمای می تا یکی داستان پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ بگفتم بیار ای بت خوب چهر ز نیک و بد چرخ ناسازگار نگر تا نداری دل خویش تنگ نداند کسی راه و سامان اوی پس آنکه بگفت از من بشنوی همت گویم و هم پذیرم سپاس</p>
---	---

کیخسرو با پهلوانان به بزم نشسته است

<p>جهان ساز نو خواست آراستن برآمد به خورشید بر، تاج شاه بر آزادگان بر بگسترد مهر به آب وفا روی خسرو بشت نسازد خردمند ازو جای خواب که کین سیاوش همی باز خواست ز گردان لشکر همی کرد یاد نهاده به سر بر کیانی کلاه</p>	<p>۴۰ ۴۵</p> <p>چو کیخسرو آمد به کین خواستن ز توران زمین گم شد آن تخت و گاه پیوست با شاه ایران سپهر زمانه چنان شد که بود از نخست به جویی که يك روز بگذشت آب چو بهری ز گیتی برو گشت راست به بگماز بنشست يك روز شاد به دیبا بیاراسته گاه شاه</p>
---	--

- نشسته به گاه اندرون می به چنگ
 به رامش نشسته بزرگان به هم
 چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو
 شه نوذر آن طوس لشکرشکن
 همه باده خسروانی به دست
 می اندر قدح چون عقیق یمن
 پری چهرگان پیش خسرو به پای
 همه بزمگه بوی و رنگ بهار
 ز پرده درآمد یکی پرده‌دار
 که بر در بپایند ارمنیان
 همی راه جویند نزدیک شاه
 چو سالار هشیار بشنید رفت
 بگفت آنچ بشنید و فرمان گزید
- ۵۰
 ۵۵
- دل و گوش داده به آوای چنگ
 فریبرز کاوس با گسته‌م
 چو گرگین میلاد و شاپور نیو
 چو رهام و چون بیژن رزم‌زن
 همه پهلوانان خسروپرست
 به پیش اندرون لاله و نسترن
 سر زلفشان بر سمن مشک‌سای
 کمر بسته بر پیش سالاربار
 به نزدیک سالار شد هوشیار
 سر مرز توران و ایرانیان
 ز راه دراز آمده دادخواه
 به نزدیک خسرو خرامید تفت
 به پیش اندر آوردشان چون سزید

شکایت ارمنیان از حمله گرازان

- به کش کرده دست و، زمین را به روی
 که ای شاه پیروز جاوید زی
 ز شهری به داد آمدستیم دور
 کجا خان ارمانش خوانند نام
 انوشه زی ای شاه تا جاودان
 به هر هفت کشور توی شهریار
 سر مرز توران در شهر ماست
 سوی شهر ایران یکی بیشه بود
 چه مایه بدو اندرون کشتزار
 چراگاه ما بود و فریاد ما
 گراز آمد اکنون فزون از شمار
 به دندان چو پیلان به تن همچو کوه
- ۶۰
 ۶۵
 ۷۰
- ستردند زاری‌کنان پیش اوی
 که خود جاودان زندگی را سزی
 که ایران ازین سوی، زان سوی تور
 وز ارمنیان نزد خسرو پیام
 به هر کشوری دسترس بر بدان
 ز هر بد تو باشی به هر شهریار
 ازیشان به ما بر چه مایه بلاست
 که ما را بدان بیشه اندیشه بود
 درخت برآور، همه میوه‌دار
 ای شاه ایران بده داد ما
 گرفت آن همه بیشه و مرغزار
 وز ایشان شده شهر ارمان ستوه

کیخسرو رو به پهلوانان ایران، از میان آنان یکی را می‌خواهد که به نبرد گرازان برود، و جایزه گرانبهائی را برای این کار تعیین می‌کند. بیژن، پسر گیو، داوطلب می‌شود، و گرگین میلاد را نیز با او همراه می‌کنند که راهنمایش باشد.

بیژن به بیشه گرازان می‌رسد، و تعدادی از آنها را از پای در می‌آورد. گرگین که در این نبرد بی‌کار مانده است، بر بیژن حسد می‌برد و می‌اندیشد که او را در دامی بیندازد. به او می‌گوید که نه چندان دور از این‌جا، جشنگاه دختران ترك است، برویم و چند شکار از آنها بگیریم.

توصیف گرگین از جشنگاه دختران ترك

به دو روزه راه اندر آید به تور
 کزو شاد گردد دل رادمرد
 یکی جایگه از در پهلوان
 گلابست گویی مگر آب جوی
 هوا مشک‌بوی و زمین رنگ رنگ
 صنم گشته پالیز و گلبن شمن
 خروشیدن بلبل از شاخ سرو
 شود چون بهشت آن در و مرغزار
 ز هر سو نشسته بشادی گروه
 دُوفشان کند باغ چون آفتاب
 همه سروبالا، همه مشک‌موی
 همه لب پر از می، به بوی گلاب
 شویم، و بتازیم يك روزه راه
 به نزدیک خسرو شویم ارجمند
 بجوشیدش آن گوهر پهلوان
 جوان بُد جوانوار برداشت اگام
 یکی از نوشته، دگر کینه‌ساز

یکی جشنگاهست ز ایدر نه دور
 یکی دشت بینی همه سبز و زرد
 همه بیشه و باغ و آب روان
 زمین پرنیان و هوا مشک‌بوی
 ز عنبرش خاک و ز یاقوت سنگ
 خم آورده از بار شاخ سمن
 خرامان به گرد گل اندر تدر
 ازین پس کنون تا نه بس روزگار
 پری‌چهره بینی همه دشت و کوه
 منیژه کجا دخت افراسیاب
 همه دخت توران پوشیده روی
 همه رخ پر از گل همه چشم‌خواب
 اگر ما به نزدیک آن جشنگاه
 بگیریم ازیشان پری‌چهره چند
 چو گرگین چنین گفت، بیژن جوان
 گهی نام جست اندر آن، گاه کام
 برفتند هر دو به راه دراز

۷۵

۸۰

۸۵

میان دو بیشه به يك روزه راه
بدان «مرغزاران ارمان» دو روز
چو دانست گرگین که آمد عروس
به بیژن پس آن داستان برگشاد
فرود آمد آن گُرد لشکرپناه
همی شاد بودند با باز و یوز
همه دشت ازو شد چو چشم خروس
وزان جشن و رامش بسی کرد یاد

بیژن نزدیک خیمه منیژه زیر سایه سروی به تماشا می‌نشیند.

منیژه او را از دور می‌بیند و بر او دل می‌بندد

به نزدیک آن خیمه خوب‌چهر
همه دشت ز آوای رود و سرود
منیژه چو از خیمه کردش نگاه
برخسارگان چون سهیل یمن
کلاه تهم پهلوان بر سرش
به پرده درون دخت پوشیده‌روی
فرستاد مر دایه را چون نوند
نگه کن که آن ماه‌دیدار کیست
پیرشش که چون آمدی ایدرا
پریزاده‌ای، گر سیاوشیا
وگر خاست اندر جهان رستخیز
که من سالیان اندرین مرغزار
بدین بزمگه برندیدیم کس
بیامد، به دلش اندر افروخت مهر
روان را همی داد گفتی درود
بدید آن سهی قد لشکر پناه
بنفشه گرفته دو برگ سمن
درفشان ز دیبای رومی برش
بجوشید مهرش دگر شد به خوی
که رو زیر آن شاخ سرو بلند
سیاوش مگر زنده شد، گر پریست
نیایی بدین بزمگاه اندرا؟
که دلها به مه‌رت همی جوشیا؟
که بفروختی آتش مهر تیز
همی جشن سازم به هر نوبهار
ترا دیدم ای سرو آزاده بس

دایه به نزد منیژه بازمی‌گردد و او را از اشتیاق بیژن به دیدار او

خبر می‌دهد.

منیژه، جوان را به سراپرده خود دعوت می‌کند

فرستاد پاسخ هم اندر زمان
کیت آمد به دست آنچ بردی گمان
۱۰۵

گر آیی خرامان به نزدیک من
 نماند آنگهی جایگاه سخن
 سوی خیمه دخت آزاده خوی
 به پرده در آمد چو سرو بلند
 ۱۱۰ منیژه بیامد گرفتش به بر
 پرسیدش از راه و رنج دراز
 چرا این چنین روی و بالا و بُرز
 بشستند پایش به مشک و گلاب
 نهادند خوان و خورش گونه گون
 ۱۱۵ نشستگه رود و می ساختند
 پرستندگان ایستاده به پای
 به دیبا زمین کرده طاووس رنگ
 چه از مشک و عنبر، چه یاقوت و زر
 می سالخورده به جام بلور
 ۱۲۰ سه روز و سه شب شاد بوده به هم

چون هنگام رفتن می شود، منیژه برای آنکه از جوان دور نماند،
 داروی بیهوشی در شراب می اندازد، و آن را به خورد او می دهد. آنگاه
 بی هوش او را با خود به شهر می برد. يك چند بتنهائی در کنار هم
 می مانند. سرانجام نگهبان که از ماجرا آگاه است؛ خبر به افراسیاب
 می رساند. پادشاه ترکان، سواری چند به دستگیری بیژن می فرستد.

گرسیوز با روزبانان به دستگیری بیژن می شتابد

بیچمید بر خویشان بیژنا
 نه شبرنگ با من، نه رهوار بور
 ز گیتی نبینم همی یار کس
 کجا گیو و گودرز کشاورگان
 ۱۲۵ همیشه به يك ساق موزه درون
 که چون رزم سازم برهنه تنا؟
 همانا که برگشتم امروز هور
 به جز ایزدم نیست فریادرس
 که سر داد باید همی رایگان
 یکی خنجری داشتی آبگون

- بزد دست و خنجر کشید از نیام
 که من بیژنم، پور کشاورگان
 ندرد کسی پوست بر من مگر
 وگر خیزد اندر جهان رستخیز
 تو دانی نیاکان و شاه مرا
 وگر جنگ سازند، مر جنگ را
 ز تورانیان من بدین خنجرا
 گرم نزد سالار توران بری
 تو خواهشگری کن مرا زو به خون
 نکرد ایچ گرسیوز آهنگ اوی
 بدانست کو راست گوید همی
 وفا کرد با او به سوگندها
 به پیمان جدا کرد زو خنجرا
 بیاورد بسته به کردار یوز
 چنینست کردار این گوزپشت
- در خانه بگرفت و برگفت نام
 سر پهلوانان و آزادگان
 همی سیری آید تنش را ز سر
 نبیند کسی پشتم اندر گریز
 میان یلان پایگاه مرا
 همیشه بشویم به خون چنگ را
 بیرم فراوان سران را سرا
 بخوبی بر او داستان آوری
 سزد گر به نیکی بوی رهنمون
 چو دید آن چنان تیزی چنگ اوی
 به خون ریختن دست شوید همی
 بخوبی بدادش بسی پندها
 بخوبی کشیدش به بند اندرا
 چه سود از هنرها چو برگشت روز؟
 چو نرمی بسودی بیابی درشت

بیژن برای بی گناه جلوه دادن منیژه به دروغ توسل می جوید

- چو آمد به نزدیک شاه اندرا
 بر او آفرین کرد کای شهریار
 بگویم ترا سر بسر داستان
 نه من بآرزو جستم این جشنگاه
 از ایران به جنگ گراز آمدم
 ز بهر یکی باز گم بوده را
 به زیر یکی سرو رفتم به خواب
 پری در بیامد بگسترد پَر
 از اسبم جدا کرد و شد تا به راه
 سواران پراکنده بر گرد دشت
 یکی چتر هندی برآمد ز دور
- گو دست بسته، برهنه سرا
 گر از من کنی راستی خواستار
 چو گردی به گفتار همداستان
 نبود اندرین کار کس را گناه
 بدین جشن توران فراز آمدم
 برانداختم مهربان دوده را*
 که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
 مرا اندر آورد خفته به بر
 که آمد همی لشکر و دخت شاه
 چه مایه عماری به من برگذشت
 ز هر سو گرفته سواران تور

یکی کرده از عود مهدی میان بدو اندرون خفته بُت پیکری
 پری يك بیک ز اهرمن کرد یاد ۱۵۵
 مرا ناگهان در عماری نشاند
 که تا اندر ایوان نیامد ز خواب
 گناهی مرا اندرین بوده نیست
 کشیده بر او چادر پرنیان
 نهاده به بالین برش افسری
 میان سواران درآمد چو باد
 بران خواب چهره فسونی بخواند
 نجنبید و من چشم کرده پر آب
 میژده بدین کار آلوده نیست

پیشنهاد بیژن به افراسیاب

چنین داد پاسخ پس افراسیاب
 تو آنی کز ایران به تیغ و کمند ۱۶۰
 کنون چون زنان پیش من بسته دست
 به کار دروغ آزمودن همی
 بدو گفت بیژن که ای شهریار
 گرازان به دندان و شیران به چنگ
 یلان هم به شمشیر و تیر و کمان
 یکی دست بسته برهنه تنا ۱۶۵
 چگونه درد شیر، بی چنگ نیز
 اگر شاه خواهد که بیند ز من
 یکی اسب فرمای و گریزی گران
 به آوردگه بر یکی زین هزار
 ز بیژن چو این گفته بشنید، چشم ۱۷۰
 به گرسیوز اندر یکی بنگرید
 نبینی که این بدکنش ریمن
 بسنده نبودش همین بد که کرد
 که بخت بدت کرد بر تو شتاب
 همی رزم جستی به نام بلند
 همی خواب گویی به کردار مست
 بخواهی سر از من ربودن همی
 سخن بشنو از من یکی هوشیار
 توانند کردن به هر جای جنگ
 توانند کوشید با بدگمان
 یکی را ز پولاد پیراهنا
 اگر چند باشد دلش پر ستیز؟
 دلیری نمودن بدین انجمن
 ز ترکان گزین کن هزار از سران
 اگر زنده مانم به مردم مدار
 برو بر فگند و برآورد خشم
 کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید؟
 فزونی سگالد همی بر منا
 همی رزم جوید به ننگ و نبرد

افراسیاب دستور می‌دهد که بیژن را بر دار کنند. در این زمان
 پیران از راه می‌رسد، پادشاه را از کشتن او باز می‌دارد، و پیشنهاد
 می‌کند که او را به زندان افکنند. استدلال پیران این است:

خواهشگری پیران نزد افراسیاب

- بگشتی بخیره سیاوش را
بدیدی بدیهای ایرانیان
ز ترکان دو بهسه به پای ستور
هنوز آن سر تیغ دستان سام
که رستم همی سرفشانند ازوی
به آرام بر، کینه جویی همی
اگر خون بیژن بریزی بر این
خردمند شاهی و ما کهترا
نگه کن از آن کین که گستردیا
هم آنرا همی خواستار آوری
چو کینه دو گردد نداریم پای
به از تو نداند کسی گیو را
چو گودرز کشواد پولاد چنگ
چو برزد بر آن آتش تیز آب
که بیژن نبینی که با من چه کرد؟
نبینی کزین بدهنر دخترم
همان نام پوشیده رویان من
کز این تنگ تا جاودان بر سرم
- ۱۷۵ به زهر اندر آمیختی نوش را
که کردند با شهر تورانیان
سپردند و، شد بخت را آب شور
همانا نیاسود اندر نیام
به خورشید بر خون چکاند ازوی
گل زهر خیره بیویی همی
۱۸۰ ز توران برآید همان گرد کین
تو چشم خرد باز کن بنگرا
ابا شاه ایران چه بر خوردیا
درخت بلا را به بار آوری
ایا پهلوان جهان کدخدای
نهنگ بلا، رستم نیو را
۱۸۵ که آید ز بهر نیسه به جنگ
چنین داد پاسخ پس افراسیاب
به ایران و توران شدم روی زرد
چه رسوایی آمد به پیران سرم
۱۹۰ ز پرده بگسترد بر انجمن
بخندد همی کشور و لشکرم

افراسیاب نصیحت پیران را می شنود و به گرسیوز دستور می دهد که بیژن را دربند گران کشیده در چاه جای دهند. چنین می کنند و سنگی عظیم را که اکوان دیو از کوه رها کرده می آورند و بر سر چاه می گذارند. منیژه از خانه پدر طرد می گردد، ولی به عشق بیژن وفادار می ماند و هر روزه غذای فقیرانه ای تهیه کرده از سوراخ چاه نزد او می افکند.

خبر دستگیری بیژن به ایران می رسد. پدرش، گیو از پادشاه چاره

می‌خواهد. کیخسرو به او وعده می‌دهد که در زمان مناسب جای اسارتش را در جام «گیتی‌نمای» باز خواهد یافت و آنگاه به رهائیش خواهند کوشید.

به هنگام نوروز، کیخسرو در جام می‌نگرد

<p>بدان جام روشن نیاز آمدش ز بهر پسر گوژ گشته نوان دلش را به درد اندر آزرده دید بدان تا بود پیش یزدان به پای به خورشید بر چند برد آفرین از آهرمن بدگش داد خواست به سر بر نهاد آن خجسته کلاه بدو اندرون هفت کشور پدید همه کرده پیدا چه و چون و چند نگاریده پیکر همه یکسره چو خورشید و تیر از بر و ماه زیر بدیدی جهاندار افسونگرا بدید اندر او بودنیها ز بیش ز بیژن به جایی نشانی ندید به فرمان یزدان مر او را بدید ز سختی همی مرگ جست اندر آن ز بهر زوارش بیسته میان بخندید و رخشنده شد پیشگاه ز هر بد تن مهتر آزاد دار از آن پس که بر جانش نامد گزند زوارش یکی نامور دخترست</p>	<p>چو نوروز فرخ فراز آمدش پیامد پر امید دل، پهلوان چو خسرو رخ گيو پزمرده دید پیامد بپوشید رومی قبای خورشید پیش جهان‌آفرین ز فریادرس زور و فریاد خواست خرامان از آن جا پیامد به گاه یکی جام بر کف نهاده نبید زمان و نشان سپهر بلند ز ماهی به جام اندرون تا بره چو کیوان و بهرام و ناهید و شیر همه بودنیها بدو اندرا نگه کرد و پس جام بنهاد پیش به هر هفت کشور همی بنگرید سوی کشور گرگساران رسید به چاهی بیسته به بند گران یکی دختری از نژاد کیان سوی گيو کرد آنگهی روی شاه که زنده‌ست بیژن، دلت شاد دار نگر غم نداری به زندان و بند که بیژن به توران ببند اندرست</p>	<p>۱۹۵</p> <p>۲۰۰</p> <p>۲۰۵</p> <p>۲۱۰</p>
---	---	---

کیخسرو نامه‌ای به رستم می‌نویسد و او را به نجات بیژن فرا-
 -

می خواند. برنده نامه گیو است.

رستم رو به راه می نهد

<p>از آن پس به نیکی سرانجام دید بزرگان و فرزنانگان را بخوان نشستنگه رود و می ساختند ۲۱۵ پیامد به ایوان گوهرنگار غریونده چنگ و خروشنده جام چو آمدش هنگام رفتن فراز سوی شاه ایران بسیچید کار ۲۲۰ همه راه را ساخته بر درش کمر بست و پوشید رومی قبای پر از جنگ سر، دل پر از کیمیا ز خورشید برتر سر تاج بخش ز لشکر گزید از در کارزار ۲۲۵ همه راه، پویان و دل کینه جوی</p>	<p>چو رستم دل گیو پدرام دید به سالار خوان گفت پیش آر خوان بخوردند خوان و پرداختند نوازنده رود، با می گسار همه دست لعل از می لعل فام به روز چهارم گرفتند ساز بفرمود رستم که بندید بار سواران گردنکش از کشورش پیامد به رخس اندر آورد پای به زین اندر افگند گرز نیا به گردون برافراخته گوش رخس خود و گیو با زابلی صد سوار سوی شهر ایران نهادند روی</p>
--	---

رسیدن جهان پهلوان به بارگاه کیخسرو

<p>که از جان تو دور بادا بدی نهان آشکار، آشکارت نهان نگه دار ایران و لشکر پناه بدین پرهنر جان بیدار خویش ۲۳۰ درستند، ازیشان چه داری پیام؟ که ای نامور خسرو نیکبخت انوشه کسی کیش کند شاه یاد که گودرز و طوس و گوان را بخواه نشستن گهی بود بس شاهوار</p>	<p>بدو گفت خسرو درست آمدی توی پهلوان کیان جهان گزین کیانی و پشت سپاه مرا شاد کردی به دیدار خویش زواره فرامرز و دستان سام فرو بود رستم ببوسید تخت به بخت تو هر سه درستند و شاد به سالار نوبت بفرمود شاه در باغ بگشاد سالار بار</p>
--	---

نهادند زیر گلفشان درخت بگسترد و شد گلستان چون چراغ کجا سایه گسترد بر تاج و گاه بر او کونه گون خوشه های گهر فروهشته از تاج چون گوشوار میان ترنج و بهیها تهی همه پیکرش سفته بر سان نی بر او باد ازو مشک بفشاندی همه بر سران افسر از گوهرها همه پیش گاه سپهد به پای بر ایشان همه جامه گوهرنگار فروزنده عود و خروشنده چنگ رخان ارغوانی و نابوده مست نشست از بر گاه، زیر درخت که ای نیک پیوند و به روزگار همیشه چو سیمرخ گسترده پر همه بر در رنج بندی میان به آسانی و رنج و سود و زیان همیشه به نیکی مرا رهنمای ز هر بد سپر بود در پیش من غم و درد فرزند برتر ز چیز پذیره نیابت شیر ژبان که او را ز توران بد آمد به روی	بفرمود تا تاج زرین و تخت همه دیبه خسروانی به باغ درختی زدند از بر گاه شاه تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر عقیق و زمرد همه برگ و بار همه بار زرین ترنج و بهی بدو اندرون مشک سوده به می کرا شاه بر گاه بنشاندی همه میگساران به پیش اندرا ز دیبای زربفت چینی قبای همه طوق بر بسته و گوشوار همه رخ چو دیبای رومی به رنگ همه دل پر از شادی و می به دست بفرمود تا رستم آمد به تخت به رستم چنین گفت پس شهریار ز هر بد توی پیش ایران سپر چه درگاه ایران، چه پیش کیان شناسی تو کردار گودرزبان میان بسته دارند پیشم به پای بتنها تن گیو کز انجمن چنین غم بدین دوده نامد بنیز بدین کار گر تو بندی میان کنون چاره کار بیژن بجوی	۲۳۵ ۲۴۰ ۲۴۵ ۲۵۰ ۲۵۵
--	---	---

رستم در کسوت بازرگان عازم توران می شود

که این کار بیسیچم اندر نهان نباید بر این کار کردن نهیب بدین کار باید کشیدن عنان	چنین گفت رستم به شاه جهان کلید چنین بند باشد فریب نه هنگام گرزست و تیغ و سنان	۲۶۰
---	---	-----

فراوان گهر باید، و زر و سیم
 به کردار بازارگانان شدن
 ز گستردنی هم ز پوشیدنی
 چو بشنید خسرو ز رستم سخن
 همه پاك بگشاد گنجور شاه
 تهمتَن بیامد همه بنگرید
 از آن صد شتر، بار دینار کرد
 بفرمود رستم به سالار بار
 ز مردان گردنکش و نامور
 چو گرگین و چون زنگه شاوران

۲۶۵ به رفتن پر امید و بودن به بیم
 شکبیا فراوان به توران بدن
 بیاید بهایی و بخشیدنی
 بفرمود تا گنجهای کهن
 به دینار و گوهر بیاراست گاه
 هر آنچه بیایست زان برگزید
 صد اشتر ز گنج درم بار کرد
 که بگزین ز گردان لشکر هزار
 بیاید تنی چند بسته کمر
 دگر گستهم شیر جنگ آوران

۲۷۰

کاروان رستم با متاع و خواسته وارد سرزمین توران می‌گردد.

منیژه از ورود کاروان ایران خبر می‌یابد

منیژه خبر یافت از کاروان
 برهنه، نوان، دخت افراسیاب
 بر او آفرین کرد و پرسید و گفت
 که بر خوردی از جان و ز گنج خویش
 به کام تو بادا سپهر بلند
 هر امید دل را که بستی میان
 همیشه خرد بادت آموزگار
 چه آگاهی استت ز گردان شاه
 نیامد به ایران ز بیژن خبر
 که چون او جوانی ز گودرزبان
 بسودست پایش ز بند گران
 کشیده به زنجیر و بسته به بند
 نیابم ز درویشی خویش خواب
 بترسید رستم ز گفتار اوی

۲۷۵ یکایک به شهر اندر آمد دوان
 بر رستم آمد دو دیده پر آب
 همی باستین خون مژگان برفت
 مبادت پشیمانی از رنج خویش
 ز چشم بدانست مبادا گزند
 ز رنجی که بردی مبادت زیان
 خنک بوم ایران و خوش روزگار
 ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه؟
 نیایش نخواهد بدن چاره‌گر؟

۲۸۰ همی بگسلاند بسختی میان
 دو دستش ز مسمار آهنگران
 همه چاه پر خون آن مستمند
 ز نالیدن او دو چشمم پر آب
 یکی بانگ بر زد براندش ز روی

- ۲۸۵ بدو گفت کز پیش من دور شو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی
به رستم نگه کرد و بگریست زار
بدو گفت کای مهتر پرخرد
سخن گر نگوئی مرانم ز پیش
چنین باشد آیین ایران مگر
۲۹۰ بدو گفت رستم که ای زن چه بود
همی بر نوشتی تو بازار من
بدین تندی از من میازار بیش
و دیگر به جایی که کیخسروست
ندانم همی گیو و گودرز را
۲۹۵ بفرمود تا خوردنی هرچ بود
یکایک سخن کرد ازو خواستار
چه پرسی ز گردان و شاه و سپاه
منیژه بدو گفت کز کار من
کزان چاه سر با دلی پر ز درد
۳۰۰ زدی بانگ بر من چو جنگاوران
منیژه منم دخت افراسیاب
کتون دیده پر خون و دل پر ز درد
همی نان کشکین فراز آورم
ازین زارتر چون بود روزگار؟
۳۰۵ چو بیچاره بیژن بدان ژرف چاه
به غلّ و به مسمار و بند گران
مرا درد بر درد بفزود زین

رستم دستور می‌دهد که مرغی بریان به دختر بدهند. پنهانی
انگشتی خود را در آن مخفی می‌کند و می‌گوید که این را به نزد آن
بندی بر . منیژه مرغ را در چاه به دامن بیژن می‌افکند.

بیژن انگشتی رستم را باز می‌شناسد

- ۳۱۰ پیر اومید یزدان دل از بیم و باک
بدید آن نهان کرده انگشتی
ز شادی بخندید و خیره بماند
نیشته به آهن بگردار موی
بدانست کآمد غمش را کلید
چنان کآمد آواز بر چاهسار
- ۳۱۵ از آن چاه تاریک بسته تنش
بگفت این چه خندست ای نیک‌بخت؟
که دیوانه خندد ز کردار خود
که شب روز بینی، همی روز شب
مگر بخت نیکت نمودست روی؟
- ۳۲۰ بر اومید آنم که بگشاد بخت
همانا وفای مرا نشکنی
چو باشی به سوگند همداستان
زنان را زبان کم بماند به بند
که بر من چه آمد بد روزگارا!
- ۳۲۵ دل خسته و چشم باران من
کنون گشت بر من چنین بدگمان
به تاراج دادم همه سربس
برهنه دوان بر سر انجمن
جهانم سیاه و دو دیده سپید
- ۳۳۰ تو داناتری ای جهان‌آفرین
ز من کار تو جمله بر کاستست
ایا مهربان یار و هشیار جفت
که مغزم به رنج اندرون شد تهی
که خوالی‌گرش مر ترا داد توش
- بگسترد بیژن پس آن نان پاک
چو دست خورش برد زان داوری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند
یکی مهر پیروزه رستم به روی
چو بار درخت وفا را بدید
بخندید، خندیدنی شاهوار
- منیژه چو بشنید خندیدنش
زمانی فرو ماند زان کار سخت
شگفت آمدش داستانی نزد
چه گونه گشادی به خنده دو لب
چه رازست پیش آر و با من بگوی
بدو گفت بیژن کزین کار سخت
چو با من به سوگند پیمان کنی
بگویم سراسر ترا داستان
که گر لب بدوزی ز بهر گزند
منیژه خروشید و نالید زار،
دریغ آن شده روزگاران من
بدادم به بیژن تن و خان و مان
همان گنج دینار و تاج گهر
پدر گشته بیزار و خویشان ز من
ز امید بیژن شدم ناامید
پوشد همی راز بر من چنین
بدو گفت بیژن همه راستست
چنین گفتم اکنون نبایست گفت
سزد گر به هر کار پندم دهی
تو بشناس کاین مرد گوهرفروش

- ۳۳۵ ز بهر من آمد به توران فراز
ببخشود بر من جهان آفرین
رهاند مرا زین غمان دراز
به نزدیک او شو بگوش نهان
به دل مهربان و به تن چاره جوی
- ۳۴۰ منیژه بیامد به کردار باد
بدانست رستم که بیژن سخن
ببخشود و گفتش که ای خوب چهر
بگوش که آری خداوند رخس
ز زاول به ایران ز ایران به تور
- ۳۴۵ بگوش که ما را بسان پلنگ
چو با او بگویی سخن، رازدار
ز پیشه فراز آر هیزم به روز
منیژه ز گفتار او شاد شد
بیامد دوان تا بدان چاهسار
- ۳۵۰ بگفتش که دادم سراسر پیام
چنین داد پاسخ که آنم درست
تو با داغ دل چند پویی همی
کنون چون درست آمد از تو نشان
زمین را بدرآتم اکنون به چنگ
- ۳۵۵ مرا گفت چون تیره گردد هوا
به کردار کوه آتشی برفروز
بدان تا ببینم سر چاه را
بفرمود بیژن که: آتش فروز

رستم به سوی چاه بیژن می رود

- ۳۶۰ تهمتن به رخشنده بنهاد روی
چو آمد بر سنگی اکوان فراز
همی رفت پیش اندرون راه جوی
بدان چاه اندوه و گرم و گداز

- چنین گفت با نامور هفت‌گرد
 بیاید شما را کنون ساختن
 پیاده شدند آن سران سپاه
 بسودند بسیار بر سنگ چنگ
 چو از نامداران بیالود خوئی
 ز رخس اندر آمد گو شیر نر
 ز بزدان جان‌آفرین زور خواست
 بینداخت در پیشه شهر چین
 ز بیژن بیرسید و نالید زار
 همه نوش بودی ز گیتیت بهر
 بدو گفت بیژن ز تاریک چاه
 مرا چون خروش تو آمد به گوش
 بدین سان که بینی مرا خان و مان
 بکنده دلم زین سرای سپنج
- ۳۶۵ که روی زمین را بیاید سترد
 سر چاه از سنگ پرداختن
 کزان سنگ پردخت مانند چاه
 شده مانده گردان و آسوده سنگ
 که سنگ از سر چاه ننهاد پی
 زره‌دامنش را بزد بر کمر
 بزد دست و آن سنگ برداشت راست
 بلرزید از آن سنگ روی زمین
 که چون بود کارت به بد روزگار
 ز دستش چرا بستدی جام زهر؟
 ۳۷۰ که چون بود بر پهلوان رنج راه؟
 همه زهر گیتی مرا گشت نوش
 ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
 ز بس درد و سختی و اندوه و رنج

بیژن از چاه بیرون آورده می‌شود

- فرو هشت رستم به زندان کمند
 برهنه تن و موی و ناخن دراز
 همه تن پر از خون و رخساره زرد
 خروشید رستم چو او را بدید
 بزد دست و بگست زنجیر و بند
 سوی خانه رفتند زان چاهسار
- ۳۷۵ برآوردش از چاه با پای‌بند
 گدازیده از رنج و درد و نیاز
 از آن بند زنجیر زنگار خورد
 همه تن در آهن شده ناپدید
 رها کرد ازو حلقه پای‌بند
 به یک دست بیژن، به دیگر زوار
 ۳۸۰

پس از نجات بیژن، ایرانیان بر سپاه ترك شبیخون می‌زنند. به
 کاخ افراسیاب وارد شده آن را غارت می‌کنند و باز می‌گردند.
 افراسیاب لشکری گران به دنبال آنها می‌فرستد.

برابر شدن افراسیاب و رستم

<p>که سالارشان رستم آمد پدید سپه را بفرمود کردن درنگ هوا نیلگون شد، زمین ناپدید سوی راستش را به هومان گرد سپرد و همی کرد هر سو نگاه ز آهن به کردار کوهی سیاه که تنگی تو بر لشکر و تاج و تخت ز گردان لشکر ترا ننگ نیست به مردان و اسبان پوشی زمین همی پشت بینم ترا سوی جنگ که دارد به یاد از گه باستان ستاره نتابد چو تابنده هور اگر بشنود نام چنگال گرگ بترسد ز چنگال او کبک نر نه گوران بسایند چنگال شیر چو باشد، دهد پادشاهی به باد رهایی نیابی به جان و به تن</p>	<p>چو افراسیاب آن سپه را بدید غمی گشت و پوشید خفتان جنگ برابر به آیین صفی برکشید چپ لشکرش را به پیران سپرد به گرسیوز و شیده قلب سپاه تہمتن همی گشت گرد سپاه فغان کرد کای ترک شوریده بخت ترا چون سواران دل جنگ نیست که چندین به پیش من آبی به کین چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ ز دستان تو نشیدی آن داستان که شیری نترسد ز یک دشت گور بدرد دل و گوش غم سترگ چو اندر هوا باز گسترد پر نه روبه شود ز آزمودن دلیر چو تو کس سبکسار خسرو مباد بدین دشت و هامون تو از دست من</p>	<p>۳۸۵</p> <p>۳۹۰</p> <p>۳۹۵</p>
--	--	----------------------------------

سپاهیان ترک از ایرانیان شکست می‌خورند، افراسیاب فرار می‌کند، عده‌ای از ترکان اسیر می‌شوند، و رستم و همراهانش پیروزند به ایران بازمی‌گردند.

کیخسرو به پیشواز رستم می‌رود

<p>نگهدار ایران و شاه مهان نگه کرد کامد پذیره به راه</p>	<p>پذیره شدش نامدار جهان چو رستم به فر جهاندار شاه</p>
--	--

- پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار خسرو گرفتش به بر
تہمتن سبک دست بیژن گرفت
بیاورد و بسپرد و بر پای خاست
از آن پس اسیران توران هزار
بر او آفرین کرد خسرو به مهر
خنک زال کش بگذرد روزگار
خجسته بر و بوم زابل که شیر
خنک شهر ایران و فرخ گوان
وزین هر سه برتر سروبخت من
به خورشید ماند همی کار تو
به گیو آنگهی گفت شاه جهان
- ۴۰۰ غمی گشته از رنج و، راه دراز
که ای دستِ مردی و جانِ هنر
چنان کش ز شاه و پدر پذیرفت
چنان پشت خمیده را کرد راست
بیاورد بسته بر شهریار
- ۴۰۵ که جاوید بادا به کامت سپهر
بماند به گیتی ترا یادگار
همی پروراند گوان و دلیر
که دارند چون تو یکی پهلوان
که چون تو پرستد همی تخت من
- ۴۱۰ به گیتی پراگنده کردار تو
که نیکست با کردگارت نهان

بیژن منیژه را بزنی می‌گیرد.

پادشاه هدیه‌های گرانبها به نزد منیژه می‌فرستد

- بفرمود تا بیژن آمدش پیش
از آن تنگ زندان و رنج زوار
بپیچید و بخشایش آورد سخت
بفرمود صد جامه دیبای روم
یکی تاج و ده بدره دینار نیز
به بیژن بفرمود کاین خواسته
برنجش مفرسا و سردش مگوی
تو با او جهان را به شادی گذار
یکی را برآرد به چرخ بلند
وزانجاش گردان برد سوی خاک
هم آنرا که پرورده باشد بناز
یکی را ز چاه آورد سوی گاه
- سخن گفت زان رنج و تیمار خویش
فراوان سخن گفت با شهریار
ز درد و غم دخت گم بوده بخت
همه پیکرش گوهر و زر، بوم
- ۴۱۵ پرستنده و فرش و هر گونه چیز
ببر سوی ترک روان کاسته
نگر تا چه آوردی او را به روی
نگه کن بدین گردش روزگار
ز تیمار و دردش کند بی‌گزند
- ۴۲۰ همه جای بیمست و تیمار و باک
ببفگند خیره به چاه نیاز
نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه

جهان را ز کردار بد شرم نیست کسی را برش آب و آزم نیست
 همیشه به هر نیک و بد دسترس ولیکن نجوید خود آزم کس
 چنین است کار سرای سپنج گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
 ز بهر درم تا نباشی به درد بی آزار بهتر دل رادمرد

۴۲۵

دنباله نبرد کین خواهی داستان دوازده رخ

دیباچه
راز زندگی و آز

- جهان چون بزاری برآید همی
چو بستی کمر بر در راه آز
به يك روی جستن بلندی سزاست
و دیگر که گیتی ندارد درنگ
پرستنده آز و جویای کین
چو سرو سهی گوژ گردد به باغ
کند برگ پژمرده و بیخ سست
بروید ز خاک و شود باز خاک
سر مایه مرد سنگ و خرد
در دانش و آنگهی راستی
اگر خود بمانی به گیتی دراز
یکی ژرف دریاست بُن ناپدید
اگر چند یابی فزون بایدت
سه چیزت بیاید کزان چاره نیست
خوری، گر بپوشی، و گر گستری
چو زین سه گذشتی همه رنج و آز
چو دانی که بر تو نماند جهان
بخور آنچ داری و بیشی مجوی
- بد و نیک روزی سر آید همی
شود کار گیتیت یکسر دراز
اگر در میان دم ازدهاست
سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
به گیتی ز کس نشنود آفرین ۵
بدو بر شود تیره روشن چراغ
سرش سوی پستی گراید نخست
همه جای ترسست و تیمار و باک
ز گیتی بی آزاری اندر خورد
گرین دو نیابی، روان کاستی ۱۰
ز رنج تن آید به رفتن نیاز
در گنج رازش ندارد کلید
همان خورده يك روز بگزایدت
وز او برسرت نیز پیغاره نیست
سزد گر به دیگر سخن ننگری ۱۵
چه در آز پیچی، چه اندر نیاز
چه پیچی تو زان جای نوشین روان؟
که از آز کاهد همی آبروی

جهان را ز کردار بد شرم نیست کسی را برش آب و آزم نیست
 همیشه به هر نیک و بد دسترس ولیکن نجوید خود آزم کس
 چنین است کار سرای سپنج گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
 ز بهر درم تا نباشی به درد بی آزار بهتر دل رادمرد

۴۲۵



۱۳

دنباله نبرد کین خواهی داستان دوازده رخ

دیباچه راز زندگی و آز

جهان چون بزاری برآید همی
چو بستی کمر بر در راه آز
به يك روی جستن بلندی سزاست
و دیگر که گیتی ندارد درنگ
پرستنده آز و جویای کین
چو سرو سَهی گوژ گردد به باغ
کند برگ پُرمرده و بیخ سست
بروید ز خاک و شود باز خاک
سر مایه مرد سنگ و خرد
در دانش و آنگهی راستی
اگر خود بمانی به گیتی دراز
یکی ژرف دریاست بُن ناپدید
اگر چند یابی فزون بایدت
سه چیزت ببايد کزان چاره نیست
خوری، گر پیوشی، و گر گستری
چو زین سه گذشتی همه رنج و آز
چو دانی که بر تو نماند جهان
بخور آنچه داری و بیشی مجوی

بد و نيك روزی سر آید همی
شود کار گیتیت یکسر دراز
اگر در میان دم ازدهاست
سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
به گیتی ز کس نشود آفرین ۵
بدو بر شود تیره روشن چراغ
سرش سوی پستی گراید نخست
همه جای ترسست و تیمار و باك
ز گیتی بی آزاری اندر خورد
گرین دو نیابی، روان کاستی ۱۰
ز رنج تن آید به رفتن نیاز
در گنج رازش ندارد کلید
همان خورده يك روز بگزایدت
وز او برسرت نیز پیغاره نیست
سزد گر به دیگر سخن ننگری ۱۵
چه در آز پیچی، چه اندر نیاز
چه پیچی تو زان جای نوشین روان؟
که از آز کاهد همی آبروی

افراسیاب می خواهد از ایرانیان انتقام بگیرد

۲۰ دل شاه ترکان چنان کم شنود
 از آن پس که برگشت زان رزمگاه
 بشد تازیان تا به خَلخ رسید
 به کاخ اندر آمد پر آزار دل
 چو پیران و گرسیوز رهنمون
 بر ایشان همه داستان برگشاد
 ۲۵ که تا بر نهادم به شاهی کلاه
 مرا بود بر مهتران دسترس
 ز هنگام رزم منوچهر باز
 دلاور شد آن مردم نادلیر
 بر این کینه گر کار سازیم زود
 همیشه برنج از پی آز بود
 که رستم بر او کرد گیتی سیاه
 بنگ از کیان، شد سرش ناپدید
 ابا کاردانان هشیار دل
 قراخان و چون شیده و گرسیون
 گذشته سخنها همه کرد یاد
 مرا گشت خورشید و تابنده ماه
 عنان مرا برنتابید کس
 بُد دست ایران به توران دراز
 گوزن اندر آمد به بالین شیر
 وگر نه بر آرند زین مرز دود

سپاه توران به سرکردگی پیران، و سپاه ایران به سرکردگی گودرز
 روانه نبرد می شوند

گیو پیام گودرز را به نزد پیران می برد

۳۰ بدان تا به نزدیک پیران شوی
 بگویی به پیران که من با سپاه
 شناسی تو گفتار و کردار خویش
 همه شهر توران بدی را میان
 فریدون فرخ که با داغ و درد
 ۳۵ پر از درد ایران، پر از داغ شاه
 ز ترکان تو تنها ازان انجمن
 دروغست بر تو همین نام مهر
 همانست کان شاه آرمجوی
 از آن کو به کار سیاوش رد
 بگویی و گفتار او بشنوی
 به زیبد، رسیدم به فرمان شاه
 بی آزاری و رنج و تیمار خویش
 بیستند، با نامدار کیان
 ز گیتی بشد، دیده پر آب زرد
 که با سوگ ایرج نتابید ماه
 شناسی به مهر و وفا خویشتن
 نبینم به دلت اندر آرام مهر
 مرا گفت با او همه نرم گوی
 بیفگند يك روز بنیاد بد

- ۴۰ به نزد منش دستگاهست نیز
 گناهی که تا این زمان کرده‌ای
 همی شاه بگذارد از تو همه
 نباید که بر دست ما بر تباه
 دگر کز پی جنگ افراسیاب
 بزرگان ایران و فرزند من
 سخن هرچ دانی بدیشان بگوی
 اگر راست باشد دلت با زبان
 بر و بوم و خویشانت آباد گشت
 و از تو پدیدار آید گناه
 نجویم بر این کینه آرام و خواب
 کز او شاه ما را به کین خواستن
 مگر پسند من سر بسر بشنوی
 نخستین کسی کو پی افکنند کین
 به خون سیاوش یازید دست
 بسان سگانش از آن انجمن
 بدان تا فرستم به نزدیک شاه
 تو نشیدی آن داستان بزرگ
 که هر کو به خون کیان دست آخت
 دگر هرچ از گنج نزدیک تست
 ز اسپان پرمایه و گوهران
 ز ترگ و ز شمشیر و برگستوان
 همه آلت لشکر و سیم و زر
 به بیداد کز مردمان بستدی
 بدان باز خری مگر جان خویش
 چه اندر خور شهریارست از آن
 ببخشیم دیگر همه بر سپاه
 و دیگر که پور گزین ترا
 برادرت هر دو سران سپاه
- ۴۵ ز خون پدر بی‌گناهست نیز
 ز شاهان گیتی که آزده‌ای
 بدی نیکی انگارد از تو همه
 شوی، برگزیده فراوان گناه
 زمانه همی بر تو گیرد شتاب
 بخوانند بر تو همه پسند من
 وزیشان همیدون سخن باز جوی
 گذشتی ز تیمار و رستی بجان
 ز تیغ منت گردن آزاد گشت
 نماند به تو مهر و تخت و کلاه
 من و گرز و میدان افراسیاب
 نباید بسی لشکر آراستن
 به گفتار هشیار من بگروی
 به خون ریختن بر نوشت آستین
 جهانی به بیداد بر کرد پست
 بیندی فرستی به نزدیک من
 چه شان سر ستاند، چه بخشد کلاه
 که شیر ژبان آورد پیش گرگ
 زمانه به جز خاک جایش نساخت
 همه دشمن جان تاریک تست
- ۵۰ ز دیبا و دینار، وز افسران
 ز خفتان وز خنجر هندوان
 فرستی به نزدیک ما سر بسر
 فراز آوریدی ز دست بدی
 ازین در کنی زود درمان خویش
 فرستم به نزدیک شاه جهان
 به جای مکافات کرده گناه
 نگهبان گاه و نگین ترا
 که هزمان برآرند گردن به ماه
- ۵۵
- ۶۰
- ۶۵

چو هر سه بدین نامدار انجمن
 ۷۰ بدان تا شوم ایمن از کار تو
 تو نیز آنگهی برگزینی دوراه
 ابا دودمان نزد خسرو شوی
 کنم با تو پیمان که خسرو ترا
 ز مهر دل او تو آگه‌تری
 ۷۵ بشویی دل از مهر افراسیاب
 گر از شاه ترکان بترسی ز بد
 پرداز توران و بنشین به چاج
 ورت سوی افراسیابست رای
 اگر تو بخواهی بسیچید جنگ
 ۸۰ به ترکان نمانم من از تخت بهر
 بسیچیده جنگ خیز اندر آی

افراسیاب سپاه کمکی به پیران می‌فرستد پاسخ پیران به گودرز

چو پیران بدید آن سپاه بزرگ
 برآشفت ازان پس که نیرو گرفت
 جفا پیشه گشت آن دل نیکخوی
 ۸۵ به گيو آنگهی گفت برخیز و رو
 بگویش که از من تو چیزی مجوی
 یکی آنکه از نامدار گوان
 و دیگر که گفتی سیلیح و سپاه
 برادر که روشن جهان منست
 ۹۰ همی گویی از خویشان دور کن
 مرا مرگ بهتر از آن زندگی
 یکی داستان زد بر این بر پلنگ
 به نام ار بریزی - مرا گفت - خون
 به خون تشنه هر يك به کردار گرگ
 هنرها بشست از دل، آهو گرفت
 پراندیشه شد، رزم کرد آرزوی
 سوی پهلوان سپه باز شو
 که فرزنانگان آن نینند روی
 گروگان همی خواهی، این کی توان؟
 گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
 گزیده پسر، پهلوان منست
 ز بخرد چنین خام باشد سخن
 که سالار باشم، کنم بندگی
 چو با شیر جنگ آورش خاست جنگ
 به از زندگانی به ننگ اندرون

- و دیگر که پیغام شاه آمدست
 ۹۵ چو پاسخ چنین یافت، برگشت گیو
 سپهدار چون گیو برگشت ازوی
 دمان از پس گیو پیران دلیر
 بیامد چو پیش کتابد رسید
 چو گیو اندر آمد به پیش پدر
 به گودرز گفت اندر آور سپاه
 که او را همی آشتی رای نیست
 ز هر گونه با او سخن راندم
 چو آمد پدیدار ازیشان گناه
 که گودرز و گیو اندر آمد به جنگ
 سپاه آمد از نزد افراسیاب
 کنون کینه را کوس بر پیل بست
 چنین گفت با گیو پس پهلوان
- به فرمان جنگم سپاه آمدست
 ۱۰۰ ابا لشکری نامبردار و نیو
 خروشان سوی جنگ بنهاد روی
 سپه را همی راند بر سان شیر
 بران دامن کوه لشکر کشید
 همی گفت پاسخ همه در بدر
 به جایی که سازی همی رزمگاه
 به دلش اندرون داد را جای نیست
 همه هرچ گفتمی برو خواندم
 هیونی برافگند نزدیک شاه
 سپه باید ایدر مرا بی درنگ
 ۱۰۵ چو ما باز گشتیم، بگذاشت آب
 همی جنگ ما را کند پیشدست
 که پیران به سیری رسید از روان

صف آرائی دو لشکر و درنگ در جنگ

بیژن از این درنگ ناشکیبا می شود و دستور کارزار می خواهد

- به زور چهارم ز پیش سپاه
 به پیش پدر شد همه جامه چاک
 بدو گفت کای باب کارآزمای
 ۱۱۰ به پنجم فراز آمد این روزگار
 نه خورشید شمشیر گردان بدید
 سواران به خفتان و خود اندرون
 به ایران پس از رستم نامدار
 چنین تا بیامد ز جنگ پشن
 به لاون که چندان پسر کشته دید
 جگر خسته گشتست و گم کرده راه
 به پیرانش بر چشم باید فگند
- بشد بیژن گیو تا قلب گاه
 همی باسماں بر پراگند خاک
 چه داری چنین خیره ما را به پای؟
 ۱۱۰ شب و روز، آسایش آموزگار
 نه گردی به روی هوا بردمید
 یکی را به رگ بر نجیبید خون
 نبودی چو گودرز دیگر سوار
 ۱۱۵ از آن کشتن و رزمگاه گشن
 سر بخت ایرانیان گشته دید
 نخواهد که بیند همی رزمگاه
 نهاده ست سر سوی کوه بلند

- سپهدار کو ناشمرده سپاه
تو بشناس کاندرا تنش نیست خون ۱۲۰
شگفت از جهان دیده گودرز نیست
شگفت از تو آید مرا ای پدر
دو لشکر همی بر تو دارند چشم
کنون چون جهان گرم و روشن هوا
چو این روزگار خوشی بگذرد ۱۲۵
چو بر نیزه ها گردد افسرده چنگ
که آید ز گردان به پیش سپاه
ور ایدونک ترسد همی از کمین
به من داد باید سواری هزار
بر آریم گرد از کمینگاهشان ۱۳۰
ز گفتار بیژن بخندید گیو
به دادار گفت از تو دارم سپاس
همش هوش دادی و هم زور کین
به من بازگشت این دلاور جوان
چنین گفت مر جفت را نزه شیر ۱۳۵
ببریم ازو مهر و پیوند پاک
ولیکن تو ای پور چیره سخن
که او کار دیدست و داناترست
کسی کو بود سوده کارزار
سواران ما گر به بار اندرند ۱۴۰
همه شور بختند و برگشته سر
همی خواهد این باب کارآزمای
پس پشتشان دور ماند ز کوه
بینی تو گوپال گودرز را
و دیگر کجا ز اختر نیک و بد ۱۴۵
چو پیش آید آن روزگار بهی
چنین گفت بیژن به پیش پدر
- ستاره شمارد همی گرد ماه
شد از جنگ جنگاوران او زبون
که او را روان خود بر این مرز نیست
که شیر ژیان از تو جوید هنر
یکی تیز کن مغز و بفروز خشم
بگیرد همی رزم لشکر نوا
چو پولاد روی زمین بفسرد
پس پشت تیغ آید و پیش سنگ
که آورد گیرد بدین رزمگاه؟
ز جنگ سواران و مردان کین
گزین من اندر خور کارزار
سرافشان کنیم از بر ماهشان*
بسی آفرین کرد بر پور نیو
تو دادی مرا پور نیکی شناس
شناسای هر کار و جویای دین
چنان چون بود بچه پهلوان
که فرزند ما گر نباشد دلیر
پدرش آب دریا بود، مام خاک
زبان بر نیا بر گشاده مکن
برین لشکر نامور مهترست
نباید به هر کارش آموزگار
نه ترکان به رنگ و نگار اندرند
همه دیده پر خون و خسته جگر
که ترکان به جنگ اندر آرند پای
برد لشکر کینه ور همگروه
که چون بر نوردد همی مرز را
همی گردش چرخ را بشمرد
کند روی گیتی ز ترکان تهی
که ای پهلوان جهان سر بسر

خجسته نیا را گر اینست رای شوم جوشن و خود بیرون کنم
سزد گر نداریم رومی قبای به می روی پژمرده گلگون کنم
۱۵۰ بیایم کمر بستۀ کارزار

هومان نیز به تقاضای شروع جنگ نزد پیران می رود

وزان لشکر تُرک هومان دلیر که ای پهلوانِ رَد افراسیاب
به هفتم فراز آمد این روزگار از آهن میان سوده و دل ز کین
چه داری به روی اندر آورده روی گرت رای جنگست، جنگ آزمای
که ننگست ازین بر تو ای پهلوان همان لشکرست این که از ما به جنگ
کزیشان همه رزمگه کشته بود نه زین نامداران سواری کمست
گرت آرزو نیست خون ریختن ز جنگ آوران لشکری برگزین
چو بشنید پیران ز هومان سخن بدان ای برادر که این رزمخواه
گزین بزرگان کیخسروست یکی آنک کیخسرو از شاه من
و دیگر که از پهلوانان شاه به گردن فرازی و مردانگی
سه دیگر که پُر داغ دارد جگر که از تن سرانشان جدا مانده ایم
کنون تا به تنش اندرون جان بود چهارم که لشکر میان دو کوه
ز هر سو که پوئی بدو راه نیست

به پیش برادر بیامد چو شیر گرفت اندرین دشت ما را شتاب
میان بسته در جنگ چندین سوار نهاده دو دیده به ایران زمین
۱۵۵ چه اندیشه داری به دل در بگویی؟ ورت رای برگشتن، ایدر میای
بدین کار خندید پیر و جوان برفتند و، رفته ز روی آب و رنگ
زمین سر بسر رود خون گشته بود نه آن دوده را پهلوان رستمست
۱۶۰ نخواهی همی لشکر انگیختن به من ده تو بنگر کنون رزم و کین
بدو گفت مشتاب و تندی مکن که آمد چنین پیش ما با سپاه
۱۶۵ سر نامداران هر پهلوست بدو سر فرازد به هر انجمن
ندانم چو گودرز کس را به جاه به رای هشیوار و فرزانیگی
پر از خون دل از درد چندان پسر زمین را به خون گرد بنشانده ایم*
۱۷۰ بر این کینه چون مار پیچان بود فرود آوریده ست و کرده گروه
براندیش، کاین رنج کوتاه نیست

بکوشید باید بدان تا مگر از آن کوهپایه بر آرند سر
مگر مانده گردند و سستی کنند به جنگ اندرون پیشدستی کنند ۱۷۵

هومان پس از گفتگو با برادر، به میدان می‌آید و یکی پس از دیگری از رُهام و فریبرز و گودرز هم‌نبرد می‌طلبد.

بیژن به مقابله هومان می‌شتابد

خبر شد به بیژن که هومان چو شیر
چو بشنید بیژن برآشفست سخت
بفرمود تا بر نهادند زین
پوشید رومی زره جنگ را
به پیش پدر شد پر از کیمیا ۱۸۰
چنین گفت مرگیو را کای پدر
که گودرز را هوش کمتر شدست
دلش پر نهیست و پرخون جگر
که از تن سرانشان جدا کرده دید
نشان آنک ترکی بیامد دلیر ۱۸۵
به پیش نیا رفت نیزه به دست
چنان بُد کزین لشکر نامدار
که او را به نیزه برافراختی
تو ای مهربان باب بسیار هوش
نشاید جز از من که سازم نبرد ۱۹۰
بدو گفت گیو ای پسر هوش دار
ترا گفته بودم که تندی مکن
که او کار دیده‌ست و داناترست
سواران جنگی به پیش اندرند
نفرمود با او کسی را نبرد ۱۹۵
که گردن بدین سان برافراختی

به پیش نیای تو آمد دلیر
به خشم آمد آن شیرپنجه ز بخت
بر آن پیل‌تن دیزه دوربین
یکی تنگ بر بست شبرنگ را
سخن گفت با او ز بهر نیا
بگفتم ترا من همه در بدر
به آیین نبینی که دیگر شدست
ز تیمار، وز درد چندان پسر
بدان رزمگه جمله افکنده دید
میان دلیران به کردار شیر
همی برخروشید بر سان مست
سواری نبود از در کارزار
چو بر باب‌زن مرغ بر ساختی
دو کتفم به درع سیاوش بیوش
بدان تا برآرم ز مردیش گرد
به گفتار من سر بسر گوش دار
ز گودرز بر بد مگردان سخن
بدین لشکر نامور مهترست
که بر کینه‌گه پیل را بشکرند
جوانی مگر مر ترا خیره کرد
بدین آرزو پیش من تاختی

- نیم من بدین کار همداستان
بدو گفت بیژن که گر کام من
شوم پیش سالار، بسته کمر
وزانجا بزد اسب و برگاشت روی
ستایش‌کنان پیش او شد بدرد
که ای پهلوان جهاندارشاه
شگفتی همی بینم از تو یکی
کزین رزمگه بوستان ساختی
شگفتی تر آنک از میان سپاه
بیامد که یزدان نیکی کنش
بیاوردش از پیش توران سپاه
به دام آمده گرگ برگاشتی
تو دانی که گر خون او بی‌درنگ
مپندار کو کینه بیش آورد
من اینک به خون چنگ را شسته‌ام
چو دستور باشد مرا پهلوان
بفرماید اکنون سپه‌بد به گوی
دهد مرا خود و رومی زره
چو بشنید گودرز گفتار اوی
ز شادی بر او آفرین کرد سخت
تو تا برنشستی به زین پلنگ
به هر کارزار اندر آیی دلیر
نگه کن که با او به آوردگاه
که هومان یکی بدکنش ریمنست
جوانی و ناگشته بر سر سپهر
بمان تا یکی رزم دیده هژبر
بر او تیرباران کند چون تگرگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان
مرا گر بدیدی به رزم فرود
- مزن نیز پیشم چنین داستان
نجویی، نخواهی مگر نام من
زنم دست بر جنگ هومان به بر
به نزدیک گودرز شد پوی پوی
هم این داستان سر بسر یاد کرد
شناسای هر کار و زیبای گاه
وگر چند هستم به هوش اندکی
دل از کین ترکان پرداختی
یکی ترك بدبخت گم کرده راه
همی بد سگالید با بد تنش،
بدان تا به دست تو گردد تباه
ندانم کزین خود چه پنداشتی
بریزند، پیران نیاید به جنگ
سپه را بر این دشت پیش آورد
همان جنگ او را کمر بسته‌ام
شوم پیش او چون هژبر دمان
مگر کان سیلیح سیاوش نیو
ز بند زره برگشاید گره
بدید آن دل و رای هشیار اوی
که از تو مگر داد جاوید بخت
نهنگ از دم آسود و شیران ز جنگ
به هر جنگ پیروز باشی چو شیر
توانی شدن زان پس آورد خواه
به آورد جنگ او چو آهرمنست
نداری همی بر تن خویش مهر
فرستم به جنگش به کردار ابر
به سر بر بدوزدش پولاد ترگ
هنرمند باشد دلیر و جوان
ز سر باز باید کنون آزمود

۲۰۰

۲۰۵

۲۱۰

۲۱۵

۲۲۰

۲۲۵

به جنگ پشن بر نوشتم زمین
 مرا زندگانی نه اندر خورست
 وگر باز داری مرا زین سخن
 بنالم من از پهلوان پیش شاه
 ۲۳۰ بخندید گودرز و زو شاد شد
 بدو گفت نیک اختر و بخت گویو
 تو تا چنگ را باز کردی به جنگ
 ترا دادم این رزم هومان کنون
 گر این اهرمن را به دست تو هوش
 ۲۳۵ به نام جهاندار یزدان ما
 بگویم کنون گویو را کان زره
 گر ایدونک پیروز باشی بر اوی
 ز فرهاد و گیت برآرم به جاه
 بگفت این سخن با نییره، نیا
 ۲۴۰ پیاده شد از اسپ و روی زمین
 بخواند آن زمان گویو را پهلوان
 وزان خسروانی زره یاد کرد
 چنین داد پاسخ پدر را پسر
 مرا هوش و جان و جهان این یکیست
 ۲۴۵ بدو گفت گودرز کای مهربان
 که هر چند بیژن جوانست و نو
 و دیگر که این جای کین جستنت
 به کین سیاوش به فرمان شاه
 و گر بارد از ابر پولا تیغ
 ۲۵۰ نشاید شکستن دلش را به جنگ
 که چون کاهلی پیشه گیرد جوان

نبیند کسی پشت من روز کین
 گر از دیگرانم هنر کمترست
 بدان روی کاهنگ هومان مکن
 نخواهم کمر زان سپس، نه کلاه
 بسان یکی سرو آزاد شد
 که فرزند بیند همی چون تو نیو
 فرو ماند از جنگ چنگ پلنگ
 مگر بخت نیکت بود رهنمون
 بر آید به فرمان یزدان بکوش
 به پیروزی شاه و گردان ما
 که بیژن همی خواهد او را بده
 ترا بیشتر نزد من آبروی
 به گنج و سپاه و به تخت و کلاه
 نییره پر از بند و پر کیمیا
 بیوسید و بر باب کرد آفرین
 سخن گفت با او ز بهر جوان
 کجا خواست بیژن ز بهر نبرد
 که ای پهلوان جهان سر بسر
 به چشم چنین جان او خوار نیست
 جز این بُرد باید به وی بر گمان
 به هر کار دارد خرد پیشرو
 جهان را ز آهرمنان شستنت
 نشاید به پیوند کردن نگاه
 نشاید که داریم ما جان دریغ
 پوشیدنش جامه نام و تنگ
 بماند منش پست و تیره روان

گیو در ندادن سلاح به پسر پای می فشارد، برای آنکه از رفتن به
 جنگ بازش دارد. بیژن بر آن می شود که با سلاح دیگری رو به میدان گذارد.

پاسخ تند بیژن به پدر

- چنین گفت پیش پدر رزمساز
بر آنی که اندر جهان سر بسر
چو درع سیاوش نباشد به جنگ
برانگیخت اسب از میان سپاه
چو از پیش گودرز شد ناپدید
فرود آمد از دیزه راهجوی
بدو گفت گر کارزارت هواست
بر این باره گامزن برنشین
سلیحم همیدون به کار آیدت
چو اسب پدر دید بر پای پیش
بر آن باره خسروی برنشست
یکی ترجمان را ز لشکر بجُست
بیامد بسان هژبر ژبان
- ۲۵۵ که ما را به درع تو ناید نیاز
به درع تو جویند مردان هنر؟
نجویند گردنکشان نام و ننگ؟
که آید ز لشکر به آوردگاه
دل گیو ز اندوه او بردمید
سپر داد و درع سیاوش بدوی
چنین بر خرد کام تو پادشاست
که زیر تو اندر نوردد زمین
۲۶۰ چو با اهرمن کارزار آیدت
چو باد اندر آمد ز بالای خویش
کمر بست و بگرفت گرزش به دست
که گفتار ترکان بدانند درست
به کین سیاوش بسته میان

بیژن و هومان روبرو می گردند

- چو بیژن به نزدیک هومان رسید
ز جوشن همه دشت روشن شده
از آن پس بفرمود تا ترجمان
که گر جنگ جویی یکی باز گرد
همی گوید ای رزم دیده سوار
کز افراسیاب اندر آیدت بد
به کینه پی افکنده و بدخوی
عنان باز کش زین تگاور هیون
یکی بر گزین جایگاه نبرد
وگر در میان دو رویه سپاه
- ۲۶۵ یکی آهنین کوه پوشیده دید
یکی پیل در زیر جوشن شده
یکی بانگ بر زد بر آن بدگمان
که بیژن همی با تو جوید نبرد
چه پویانی اسب اندرین مرغزار
ز توران زمین بر تو نفرین سزد
۲۷۰ ز ترکان گنهکارتتر کس توی
کیت اکنون ز کینه بجوشید خون
به دشت و در و کوه با من بگرد
بگردی به لاف از پی نام و جاه

<p>۲۷۵</p> <p>کجا دشمن و دوست بیند ترا چو بشنید هومان بدو گفت زه ز یزدان سپاس و بدویم پناه به لشکر بر آن سان فرستمت باز سرت را ز تن دور مانم، نه دیر چه سودست؟ کامد به نزدیک شب من اکنون یکی باز لشکر شوم وز آنجا دمان گردن افراخته چنین پاسخ آورد بیژن که شو همه دشمنان سر بسر کشته باد چو فردا بیایی به آوردگاه سرت را چنان دور مانم ز پای وز آنجایگه روی برگاشتند به لشکرگه خویش باز آمدند همه شب به خواب اندر آسیب شیب</p>	<p>۲۸۰</p> <p>۲۸۵</p>
<p>دل اکنون کجا برگزیند ترا زره را به کینم تو بستی گره کیت آورد پیشم بدین رزمگاه که گیو از تو ماند به گرم و گداز چنان کز تبارت فراوان دلیر رو اکنون به زنهار تاریک شب به شبگیر نزدیک مهتر شوم بیایم نبرد ترا ساخته پست باد و آهرمنت پیشرو گر آواره از جنگ برگشته باد نبیند ترا نیز شاه و سپاه کزان پس به لشکر نیایدت رای به شب دشت پیکار بگذاشتند بر پهلوانان فراز آمدند ز پیکارشان دل شده ناشکیب</p>	<p>۲۹۰</p> <p>۲۹۵</p> <p>۳۰۰</p>

نبرد روز دوم

<p>شد آن دامن تیره شب ناپدید سخن پیش پیران همه یاد کرد همه شب همی جنگش آراستم به گلگون بادآورش برنشاند بیایی دمان، گر من آیم چو دود که با جان پاکت خرد باد جفت بدان تا ز بیژن بجوید نبرد بسپجیده جنگ با ترجمان چو جنگی پلنگی، گرازان به جنگ درفشان سر از مغفر خسروی بپردی ز من دوش سر، یاد دار</p>	<p>سپیده چو از کوه سر بردمید پوشید هومان سلیح نبرد که من بیژن گیو را خواستم یکی ترجمان را ز لشکر بخواند که رو پیش بیژن بگوش که زود فرستاده برگشت و با او بگفت سپهدار هومان بیامد چو گرد چو بشنید بیژن بیامد دمان به پشت شباهنگ بر بسته تنگ زره با گره بر بر پهلوی به هومان چنین گفت کای بادسار</p>
--	--

- امیدستم امروز کین تیغ من
 که از خاک خیزد ز خون تو گل
 که با آهوان گفت غم ژیان
 ز دامی که پای من آزاد گشت
 چنین داد پاسخ که امروز گیو
 به چنگ منی در بسان تذرو
 خروشان و خون از دو دیده چکان
 بدو گفت بیژن که تا کی سخن
 به کوه کنابد کنی کارزار
 که فریاد رَسَمان نباشد ز دور
 برانگیختند اسب و برخاست گرد
 دو خونی برافراخته سر به ماه
 ز کوه کنابد برون تاختند
 برفتند چندانک اندر زمی
 نه بر آسمان کرگسان را گذر
 نه از لشکران یار و فریادرس
 نهادند پیمان که با ترجمان
 بدان تا بد و نیک با شهریار
 که کردار چون بود و پیکار چون
 بگفتند وز اسبان فرود آمدند
 بر اسبان جنگی سواران جنگ
- سرت را ز بن بگسلاند ز تن
 یکی داستان اندر آری به دل
 که گر دشت گردد همه پرنیان
 نپویم بر آن سوی آباد دشت
 ۳۰۵ بماند جگرخسته بر پور نیو
 که بازش برد بر سر شاخ سرو
 کشانش به چنگال و خونش میکان
 کجا خواهی آهنگ آورد کن
 اگر سوی زبید بر آرای کار
 ۳۱۰ نه ایران گراید به یاری نه تور
 به زه برنهاده کمان بنرد
 چنان کینه‌ور گشته از کین شاه
 سران سوی هامون برافراختند
 ندیدند جایی پی آدمی
 ۳۱۵ نه خاکش سپرده پی شیر نر
 به پیرامن اندر ندیدند کس
 نباشند در چیرگی بدگمان
 بگویند ازین گردش روزگار
 چه زاری رسید اندر این دشت خون
 ۳۲۰ به بند زره بر کمر بر زدند
 یکی برکشیدند چون سنگ تنگ

دو پهلوان به کشتی دست می‌برند

- همیدون نگشتند ز اسبان جدا
 پس از اسب هر دو فرود آمدند
 گرفته به دست اسپشان ترجمان
 بدان ماندگی باز برخاستند
 ز شبگیر تا سایه گسترده شید
- نبودند بر يك دگر یادشا
 ز پیکار، یکبار دم برزدند
 دو جنگی به کردار شیر دمان
 ۳۲۵ به کشتی گرفتن بیاراستند
 دو خونی ازین سان به بیم و امید

همی رزم جستند يك با دگر
 دهن خشك و غرقه شده تن در آب
 وزان پس به دستوری يكدگر
 بخورد آب و برخاست بيژن بدرد
 تن از درد لرزان چو از بادُ بيد
 به يزدان چنين گفت کای کردگار
 اگر داد بينی همی جنگ ما
 ز من مگسل امروز توش مرا

۳۳۰

روز هومان به سر می آید

جگر خسته هومان بيامد چو زاغ
 بدان خستگی باز جنگ آمدند
 همی زور کرد این بر آن بر این
 ز بيژن فزون بود هومان به زور
 ز هرگونه زور آزمودند و بند
 بزد دست بيژن بسان پلنگ
 گرفتش به چپ، گردن و راست، ران
 برآوردش از جای و بنهاد پست
 فرو برد و کردش سر، از تن جدا
 بغلتید هومان به خاک اندرون
 نگه کرد بيژن بدان پيلتن
 شگفت آمدش سخت و برگشت ازوی
 که ای برتر از جایگاه و زمان
 توی تو، که جز تو جهاندار نیست
 مرا زین هنر سر بسر بهره نیست
 به کین سیاوش بریدمش سر
 روانش روان ورا بنده باد
 سرش را به فتراک شبرنگ بست

۳۳۵

۳۴۰

۳۴۵

۳۵۰

سيه گشته از درد رخ چون چراغ
 گرازان بسان پلنگ آمدند
 گه این را بسودی، گه آن را زمین
 هنر عیب گردد چو برگشت هور
 فراز آمد آن بند چرخ بلند
 ز سر تا میانش بیازید چنگ
 خم آورد پشت هیون گران
 سوی خنجر آورد چون باد دست،
 فگندش بسان یکی ازدها
 همه دشت شد سر بسر جوی خون
 فگنده چو سرو سهی بر چمن
 سوی کردگار جهان کرد روی
 ز جان سخن گوی و روشن روان
 خرد را بدین کار پیکار نیست
 که با پیل کین جستیم زهره نیست
 به هفتاد خون برادر پدر
 به چنگال شیران تنش کنده باد
 تنش را به خاک اندر افگند پست

گشاده سلیح و گسسته کمر
 زمانه سراسر فریست و بس
 جهان را نمایش چو کردار نیست
 بترسید ازو یار هومان چو دید
 چو شد کار هومان ویسه تباه
 ستایش کنان پیش بیژن شدند
 ۳۵۵ تنش جای دیگر، دگر جای سر
 به سختی نباشدت فریادرس
 سپردن بدو دل سزاوار نیست
 که بر مهتر او چنان بد رسید
 دوان ترجمانان هر دو سپاه
 چو پیش بت چین، برهمن شدند

نامه پیران به گودرز در طلب آشتی

سرنامه کرد آفرین بزرگ
 دگر گفت کز کردگار جهان
 مگر کز میان دو رویه سپاه
 اگر تو که گودرزی آن خواستی
 برآمد از این کینه گه کام تو
 نگه کن که چندان دلیران من
 تن بی سرانشان فگندی به خاک
 ز مهر و خرد روی برتافتی
 گه آمد که گردی از این کینه سیر
 به کین جستن مرده ای ناپدید
 گه آمد که بخشایش آید تو را
 روانت مرنجان و مگداز تن
 پس از مرگ نفرین بود بر کسی
 نباید که زشتی بماندت نام
 هر آنکه که موی سیه شد سپید
 بترسم که گر بار دیگر سپاه
 نبینی ز هر دو سپه کس به پای
 ازان پس که داند که پیروز کیست
 ور ایدونک پیکار و خون ریختن
 کزین سان همی جنگ شیران کنی
 ۳۶۰ به یزدان پناهش ز دیو سترگ
 بخواهم همی آشکار و نهان
 جهاندار، بردارد این کینه گاه
 که گیتی به کینه بیاراستی
 چه گوئی، چه باشد سرانجام تو؟
 ز خویشان نزدیک و شیران من
 ۳۶۵ ز یزدان نداری همی شرم و باک
 کنون آنچه جستی همه یافتی
 به خون ریختن چند باشی دلیر
 سر زندگان چند باید برید؟
 ز کین جستن آسایش آید تو را
 ۳۷۰ ز خون ریختن باز کش خویشتن
 کزو نام زشتی بماند بسی
 وگر تو بدان سر شوی شادکام
 به بودن نماند فراوان امید
 به جنگ اندر آید بدین رزمگاه
 ۳۷۵ برفته روان تن بمانده به جای
 نگون بخت گر، گیتی افروز کیست؟
 بدین رزمگه با من آویختن
 همی از پی شهر ایران کنی

۳۸۰ بگو، تا من اکنون هم اندر شتاب
بدان تا بفرمایدم تا زمین
چنان چون به گاه منوچهر شاه
نوندی فرستم به افراسیاب
ببخشیم و، پس درنوردیم کین
به بخشش همی داشت گیتی نگاه

سرزمین‌هایی که پیران واگذاریش را به ایران وعده می‌دهد

۳۸۵ هران شهر کز مرز ایران نهی
وز آباد و ویران و هر بوم و بر
از ایران به کوه اندر آید نخست
دگر طالقان شهر تا فاریاب
دگر پنجهیر و در بامیان
دگر گوزگانان فرخنده‌جای
دگر مولیان تا در بدخشان
فروتر دگر دشت آموی و زم
۳۹۰ چه شگنان وز ترمذ ویسه گرد
همیدون برو تا در سفد نیز
وزان سو که شد رستم گرد سوز
ز کوه و ز هامون بخوانم سپاه
بپردازم این تا در هندوان
۳۹۵ ز کشمیر وز کابل و قندهار
وزان سو که لهراسب شد جنگجوی
ازین مرز پیوسته تا کوه قاف
وزان سو که اشکش بشد همچنین
وزان پس که این کرده باشم همه
۴۰۰ به سوگند پیمان کنم پیش تو
بدانی که ما راستی خواستیم
سوی شاه ترکان فرستم خبر
همیدون تو نزدیک خسرو به مهر
چنین از ره مهر و پیکار من

بگو تا کنیم آن ز ترکان تهی
که فرمود کیخسرو دادگر
در غرچگان از بر بوم بست
همیدون در بلخ تا اندر آب
سر مرز ایران و جای کین
نهادست نامش جهان کدخدای
همینست ازین پادشاهی نشان
که با شهر ختلان برآید به رم
بخارا و شهری که هستش به گرد
نجوید کس آن پادشاهی بنیز
سپارم بدو کشور نیمروز
سوی باختر برگشاییم راه
نداریم تاریک ازین پس روان
شما را بود آن همه زین شمار
الانان و غر در سپارم بدوی
به خسرو سپاریم بی‌جنگ و لاف
بپردازم اکنون سراسر زمین
ز هر سو بر خویش خوانم رمه
کزین پس نباشم بداندیش تو
به مهر و وفا دل بیاراستیم
که ما را ز کینه بیچید سر
یکی نامه بنویس و بنمای چهر
ز خون ریختن با تو گفتار من

- ۴۰۵ ز من خواسته، هرچ خسرو بخواست
در کین ببندد مگر بر سپاه
گروگان فرستاده و داده چیز
بدوزم به دست وفا چشم کین
ز بد گوهر تور و سلم سترگ
۴۱۰ کجا ایرج نامور کشته شد
از آن پس، برین نامه کن نزد شاه
بسستی گمانی برند انجمن
سرانجام نیکی بجویم همی
بمردانگی نام از آن تو پیش
۴۱۵ به بیداد هر جای خون ریختن
بکوشم که کین از میان بگسلم
بترسم همی آشکار و نهان
گزافه نبرد اید این شور و شر
- چو پیمان همه کرده باشیم راست
فرستم همه سر بسر نزد شاه
از آن پس که این کرده باشیم نیز
بپیوندم این مهر و آیین و دین
که بشکست هنگام شاه بزرگ
فریدون که از درد سرگشته شد
ز من هرچ باید بنیکی بخواه
نباید کزین خوب گفتار من
که من جز به مهر این نگویم همی
مرا گنج و مردان از آن تو بیش
ولیکن بدین کینه انگیختن
بسوزد همی بر سپه بر، دلم
سه دیگر که از کردگار جهان
که نپسندد از ما بدی دادگر

پیران پیشنهاد جنگ تن به تن میان سواران گزیده می کند

- ۴۲۰ نجویی همه ژرف کردار من
نخواهی به گفتار کردن نگاه
جز از کینه گستردنت رای نیست
کسی کو گراید به گرز گران
گزینم چو باید، ز بهر نبرد
سران را ز سر سوی گاز آوریم
۴۲۵ بگردیم يك با دگر کینه خواه
به آسایش آیند ز آویختن
و زو بر دل آزار داری همی
ببایدت پیمان یکی نیز کرد
شود بخت گردان ترکان نگون
۴۳۰ نسوزی بر و بوم و گاه مرا
- اگر سرنیچی ز گفتار من
گنه کار دانی مرا، بی گناه
کجا داد و بیداد نزدت یکیست
گزین کن ز گردان ایران سران
همیدون من از لشکر خویش مرد
همه يك به دیگر فراز آوریم
همیدون من و تو به آوردگاه
مگر بی گناهان ز خون ریختن
کسی کیش گنه کار داری همی
به پیش تو آرم به روز نبرد
که بر ما تو گر دست یابی به خون
نیازاری از بن سپاه مرا

<p>گذرشان دهی تا به توران شوند و گر من شوم بر تو پیروزگر نسام به ایرانیان بر کمین سوی شهر ایران دهم راهشان ازیشان نگردد یکی کاسته ور ایدونک زینسان نجویی نبرد به انبوه جویی همی کارزار هران خون که آید به کین ریخته بیست از بر نامه بر بند را پسر بُد مر او را سر انجمن بدو گفت نزدیک گودرز شو چو رویین برفت از در نامور</p>	<p>۴۳۵</p> <p>۴۴۰</p>
--	-----------------------

پسر پیران برای آوردن پیام نزد گودرز می آید

<p>بیامد خردمند روشن روان چو رویین پیران به درگه رسید فرستاده را خواند پس پهلوان بیامد چو گودرز را دید دست سپهدار برجست و او را چو دود ز پیران پرسید وز لشکرش خردمند رویین پس آن نامه پیش دبیر آمد و نامه بر خواند زود چو نامه به گودرز برخواندند ز بس چرب گفتار، وز پند خوب خردمند پیران که در نامه یاد به رویین چنین گفت پس پهلوان تو مهمان ما بود باید نخست سراپرده ای نو بپرداختند</p>	<p>۴۴۵</p> <p>۴۵۰</p> <p>۴۵۵</p>
--	----------------------------------

دمان تا سراپرده پهلوان
سوی پهلوان سپه کس دوید
دمان از پس پرده آمد جوان
به کش کرد و سر پیش بنهاد پست
به آغوش تنگ اندر آورد زود
ز گردان وز شاه و ز کشورش
بیاورد و بگزارد پیغام خویش
به گودرز گفت آنچه در نامه بود
همه نامداران فرو ماندند
نمودن بدو راه و پیوند خوب
چه آورد، وز پند نیکو چه داد
که ای پور سالار و فرخ جوان
پس این پاسخ نامه بایدت جست
نشستگه خسروی ساختند

به دیبای رومی بیاراستند
 پراندیشه گشته دل پهلوان
 همی پاسخ نامه آراستند
 به يك هفته گودرز با رود و می
 خورشها و رامشگران خواستند
 نبشته ابا رای زن موبدان
 سخن هرچ نیکوتر آن خواستند
 همی نامه را پاسخ افگند پی
 ۴۶۰

پاسخ نامه گودرز به پیران

نخست آنک گفتی که از مهر نیز
 نخواهم که آید مرا پیش جنگ
 دلت با زبان آشنایی نداشت
 اگر داد بودی به دلت اندرون
 که ز آغاز کار اندر آمد نخست
 نخستین که آمد به پیش تو گوی
 بسازیده مر جنگ را لشکری
 تو کردی همه جنگ را دست پیش
 خرد ار پس آمد تو پیش آمدی
 ولیکن سرشت بد و خوی بد
 بدی خود بدان تخمه در گوهرست
 شنیدی که بر ایرج نیک بخت
 چو از تور و سلم اندر آمد زمین
 فریدون که از درد دل روز و شب
 به افراسیاب آمد آن مهر بد
 ز سر با منوچهر نو کین نهاد
 به کاوس کی کرد خود آنچه کرد
 از آن پس به کین سیاوش باز
 نیامد بدانگه ترا داد یاد،
 چه مایه بزرگان که از تخت و گاه
 و دیگر که گفتی که «با پیرسر
 بدان ای جهان دیده پرفریب
 ز یزدان وز گردش رستخیز
 دلم گشت ازین کار بیداد تنگ
 بدان گه که این گفته بر دل گماشت
 ترا پیشدستی نبودی به خون
 نبودی به خون ریختن هیچ سست
 از ایران هشیوار مردان نیو
 ز کشور دمان تا دگر کشوری
 سپه را تو برگندی از جای خویش
 به فرجام آرام بیش آمدی
 ترا نگذرانند به راه خرد
 به بد کردن آن تخمه اندر خورست
 چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
 سراسر بگسترد بیداد و کین
 گشادی به نفرین ایشان دو لب
 از آن نامداران اندک خرد
 همیدون ابا نودر و کیقباد
 بر آورد از ایران آباد گرد
 فگند این چنین کینه نو دراز
 که او بی گنه جان شیرین بداد
 از ایران شدند اندرین کین تباه
 به خون ریختن کس نبندد کمر»
 به هر کار دیده فراز و نشیب
 ۴۶۵
 ۴۷۰
 ۴۷۵
 ۴۸۰

- ۴۸۵ که یزدان مرا زندگانی دراز
 که از شهر توران به روز نبرد
 بترسم همی زانک یزدان من
 من این کینه را ناوریده به جای
 سه دیگر که گفتی «ز یزدان پاک
 »ندانی کزین خیره خون ریختن
 من اکنون بدین خوب گفتار تو
 به هنگام پرسش ز من کردگار
 که سالاری و گنج و مردانگی
 به کین سیاوش کمر بر میان
 به هفتاد خون گرامی پسر
 ز پاسخ به پیش جهان آفرین
 ز کار سیاوش، چهارم، سخن
 که گفتی «ز بهر تنی گشته خاک
 تو بشناس کین زشت کردارها
 که با شهر ایران شما کرده‌اید
 چه پیمان شکستن چه کین ساختن
 چو یاد آورم، چون کنم آشتی؟
 به پنجم که گفتی که «پیمان کنم
 »به نزدیک خسرو فرستیم گنج
 بدان ای نگهبان توران سپاه
 مرا جنگ فرمود و آویختن
 چو فرمان خسرو نیارم به جای
 در او امید داری که خسرو به مهر
 گروگان و آن خواسته هرچ هست
 گسی کن بزودی به نزدیک شاه
 ششم شهر ایران که کردی تو یاد
 «سپاریم» گفتی «به خسرو همه
 ترا کرد یزدان ازان بی‌نیاز
- بدان داد با بخت گردن فراز
 ز کینه برآرم به خورشید گرد
 ز تن بگسلاند مگر جان من
 بر و بومتان ناسپرده به پای
 نبینم به دلت اندرون بیم و باک»
 گرفتار کردی بفرجام تن»
 اگر باز گردم ز پیکار تو
 بپرسد ازین گردش روزگار
 ترا دادم و زور و فرزانیگی
 نبستی چرا پیش ایرانیان؟
 بپرسد ز من داور دادگر
 چه گویم چرا باز گشتم ز کین؟
 که افگندی ای پیر سالار، بُن
 نشاید ستد زنده را جان پاک»
 به دل پر ز هر گونه آزارها
 چه مایه کیانرا بیازده‌اید
 همیشه به سوی بدی تاختن
 که نیکی سراسر، بدی کاشتی
 ز توران سران را گروگان کنم»
 ببندیم بر خویشتن راه رنج»
 که فرمان جز اینست ما را ز شاه
 به کین سیاوش خون ریختن
 روان شرم دارد به دیگر سرای
 گشاید برین گفته‌ها بر تو چهر
 چو لهّاک و رویین خسروپرست
 سوی شهر ایران گشادست راه
 بر و بوم آباد فرخ نژاد
 ز هر سو بر خویش خوانم رمه»
 گر آگه نه‌ای، تا گشاییم راز

- سوی باختر تا به مرز خزر
سوی نیمروز اندرون تا به سند
تَهَم رستم نیو با تیغ تیز
سر هندوان با درفش سیاه
دهستان و خوارزم و آن بوم و بر
بیابان ، ازیشان پیرداختند
بیارید برشیده اشکش تگرگ
اسیران وز خواسته چند چیز
وزین سو من و تو به جنگ اندریم
به يك جنگ دیدی همه دستبرد
ور ایدونك روی اندر آری به روی
به نیروی یزدان و فرمان شاه
تو ای نامور پهلوان سپاه
که بند سپهری فراز آمدست
نگر تا ز کردار بد گوهرت
زمانه ز بد دامن اندر کشید
تو بندیش هشیار و بگشای گوش
بدان، کین چنین لشکر نامدار
همه نامجوی و همه کینه خواه
زمانه برآمد به هفتم سخن
به پیمان مرا با تو گفتار نیست
ازیراك با هرک پیمان کنی
بسوگند تو شد سیاوش به باد
نبودیش فریادرس روز درد
به هشتم که گفتمی «مرا تاج و تخت
همیدون فرونم به مردان و گنج
من ایدون گمانم که تا این زمان
گرم بی هنر یافتی روز کین
به فرجام گفتمی «ز مردان مرد
- همه گشت لهراسب را سر بسر
جهان شد به کردار رومی پرند
برآورد ازیشان دم رستخیز
فرستاد رستم به نزدیک شاه
که ترکان برآورده بودند سر
سوی باختر تاختن ساختند
فراز آوریدش به نزدیک مرگ
فرستاد نزدیک خسرو بنیز
بدین مرکز نام و ننگ اندریم
ازین نامداران و مردان گرد
رهانم ترا زین همه گفت و گوی
به خون غرقه گردانم این رزمگاه
نگه کن بدین گردش هور و ماه
سر بخت ترکان به گاز آمدست
چه آرد جهان آفرین بر سرت
مکافات بد را بد آید پدید
سخن از خردمند مردم نیوش
سواران شمشیر زن صد هزار
به افسون نگردند ازین رزمگاه
«فگندی وفا را به سوگند بُن»
خرد را روانت خریدار نیست
وفا را به فرجام هم بشکنی
به گفتار بر تو کس ایمن مباد
چه مایه به سختی ترا یاد کرد
از آن تو بیشست مردی و بخت»
ولیکن دلم را ز مهرست رنج»
به جنگ آزمودی مرا بی گمان
تو دانی کنون، بازم از پس بین
تنی چند بگزین ز بهر نبرد»
- ۵۱۵
۵۲۰
۵۲۵
۵۳۰
۵۳۵
۵۴۰

- «من از لشکر ترك هم زين نشان
 «که از مهربانی که بر لشکر
 تو با مهربانی نهی پای پیش
 بیازارد از من جهاندار شاه
 نهم آنک گفتی «مبارز گزین
 یکی لشکری پرگنه پیش من
 نباشد ز من شاه همداستان
 نخستین بانبوه زخمی چو کوه
 میان دو لشکر دو صف برکشید
 وگر نه همین نامداران مرد
 ازین گفته گر بگسلی باز دل
 ور ایدونک با من به آوردگاه
 سپه خواه و یاور ز سالار خویش
 پراگنده از لشکرت خستگان
 بمان تا کندشان پزشکان درست
 اگر خواهی از من زمان و درنگ
 بدان گفتم این تا به روز نبرد
 که ناگاه با ما به جنگ آمدی
 من این کین اگر تا به صد سالیان
 ازین کینه برگشتن امید نیست
 چو آن پاسخ نامه گشت اسپری
 کمر بر میان با ستور نوند
 فرود آمد از باره رویین گرد
 سپهد بفرمود تا موبدان
 بزودی سوی پهلوان آمدند
 پس آن پاسخ نامه پیش گوان
 بزرگان که آن نامه دلپذیر
 هُش و رای پیران تُنک داشتند
 به گودرز بر آفرین خواندند
- بیارم سواران مردم کُشان»
 نخواهم که بیداد کین گسترم»
 که دانی نهان دل و رای خویش
 گر از یکدگر بگسلانم سپاه
 که با من بگردد بر این دشت کین»
 پرآزار ازیشان دل انجمن
 کزیشان بگردم بدین داستان
 بیاید زدن سر بسر همگروه
 گر ایدونک پیروزی آید پدید
 بیاریم و سازیم جای نبرد
 من از گفته خود نیم دلگسل
 بسنده نخواهی بدن با سپاه
 بژرفی نگه دار پیکار خویش
 ز خویشان نزدیک و پیوستگان
 زمان جستن اکنون بدین، کار تست
 وگر جنگ جویی، بیارای جنگ
 به ما بر بهانه نبایدت کرد
 کمین کردی و بی درنگ آمدی
 بنخواهم، همانست و اکنون همان
 شب و روز بی دیدگان را یکیست
 فرستاده آمد بسان پری
 ز مردان به گرد اندرش نیز چند
 گوان را همه پیش گودرز برد
 ز لشکر همه نامور بخردان
 خردمند و روشن روان آمدند
 بفرمود خواندن همی پهلوان
 شنیدند گفتار فرخ دبیر
 همه پند او را سبک داشتند
 ورا پهلوان گزین خواندند

۵۷۰ پس آن نامه را مهر کرد و بداد به رویین پیران ویسه نژاد

گودرز رویین را با خلعت باز می گرداند

چو از پیش گودرز برخاستند
از اسبان تازی به زرین ستام
بیخشید یارانش را سیم و زر
برفت از در پهلوان با سپاه
چو رویین به نزدیک پیران رسید
به نزدیک تختش فرو برد سر
چو بگزارد پیغام سالار شاه
پس آن نامه برخواند پیشش دبیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب
شکیبایی و خامشی برگزید
از آن پس چنین گفت پیش سپاه
از آن خون هفتاد پور گزین
گر ایدونک او برگزیده سخن
چرا من به کین برادر کمر
هم از خون نهصد سر نامدار
که اندر بر و بوم ترکان دگر
چو نستیهن آن سرو سایه فگن
بباید کنون بست ما را کمر
به نیروی یزدان و شمشیر تیز
از اسبان گله هرچ شایسته بود
پساده همه کرد یکسر سوار
سر گنجهای کهن برگشاد
چو این کرده شد نزد افراسیاب
فرستاده‌ای با هُش و رای پیر
که رو شاه توران سپه را بگوی

بفرمود تا خلعت آراستند
چه افسر، چه شمشیر زرین نیام
کرا درخور آمد کلاه و کمر
سوی لشکر خویش بگرفت راه
به پیش پدر شد، چنان چون سزید
جهان دیده پیران گرفتش به بر
بگفت آنچ دید اندر آن رزمگاه
رخ پهلوان سپه شد چو قیر
بدانست کامد به تنگی نشیب
بکرد آن سخن بر سپه ناپدید
که گودرز را دل نیامد به راه
نیارامدش یک زمان دل ز کین
بنوی همی کینه سازد ز بُن
نبندم، نخارم ازین کینه سر
که از تن جدا شد گه کارزار
سواری چو هومان نبندد کمر
که شد ناپدید از همه انجمن
نمانم به ایرانیان بوم و بر
بر آرم از آن انجمن رستخیز
ز هر سو به لشکرگه آورد زود
دو اسبه سوار از پس کارزار
به دینار دادن دل اندر نهاد
نوندی برافگند، هنگام خواب
سخن گوی و گرد و سوار و دبیر
که ای دادگر خسرو نامجوی

۵۷۵

۵۸۰

۵۸۵

۵۹۰

۵۹۵

۶۰۰ کز آنکه که چرخ سپهر بلند
 چو تو شاه بر گاه نشستت نیز
 نه زیبا بود جز تو مر تخت را
 ازان کس برآرد جهاندار گرد
 یکی بندهام من گنه‌کار تو
 ز کیخسرو از من بیازرد شاه
 که این ایزدی بود بود آنچ بود
 اگر نیز بیند، مرا زین گناه
 رسانم من اکنون به شاه آگهی

بگشتت از بر تیره خاک نژند
 به کس نام شاهی نپیوستت نیز
 کلاه و کمر بستن و بخت را
 که پیش تو آید به روز نبرد
 کشیده سر از جان بیدار تو
 جز این خویشتن را ندانم گناه
 ندارد ز گفتار بسیار سود
 کند گردن آزاد و آید به راه
 که گردون چه آورد پیش رهی

پاسخ افراسیاب به نامه پیران

۶۰۵ نخست آنک گفتی: من از انجمن
 که کیخسرو آمد ز توران زمین
 بدین، من که شاهم نیازدهام
 نباید که باشی بدین تنگدل
 که آن بودنی بود از کردگار
 که کیخسرو از من نگبرد فروغ
 نباشم همیدون من او را نیا
 بدین کار او کس گنه‌کار نیست
 چنین بود و این بودنی کار بود
 و دیگر که گفتی: ز کار سپاه
 همیشه چنینست کار نبرد
 گهی برکشد تا به خورشید سر
 به یکسان نگرده سپهر بلند
 گهی با می و رود و رامشگران
 تو دل را بدین درد خسته مدار
 سخن گفتن کشتگان گشت خواب
 دلی کو ز درد برادر شخود

۶۱۰
 ۶۱۵
 ۶۲۰

گنه‌کار دارم همی خویشتن
 به ایران و با ما بگسترد کین
 به دل هرگز این یاد ناوردهام
 ز تیمار یابد ترا زنگ دل
 نیامد بدین بد کس آموزگار
 نبیره مخوانش، که باشد دروغ
 نجویم همی زین سخن کیمیا
 مرا با جهاندار پیکار نیست
 مرا از تو در دل چه آزار بود؟
 ز گردیدن تیره خورشید و ماه
 ز هر سو همی گردد این تیره گرد
 گهی اندر آرد ز خورشید بر
 گهی شاد دارد گهی مستمند
 گهی با غم و گرم و با اندهان
 روان را بدین کار بسته مدار
 ز کین برادر تو سر بر متاب
 علاج پزشکان نداردش سود

سه دیگر که گفتی که: خسرو پگاه
 مبیناد چشم کس آن روزگار
 که من خود بر آنم کز ایدر سپاه
 نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس
 به ایران ازان گونه رانم سپاه
 به کیخسرو این پس نمانم جهان
 به خنجر ازان سان بیرم سرش
 مگر کاسمانی دگرگونه کار
 ترا ای جهان دیده سرفراز
 ز مردان وز گنج و نیروی دست
 یکی نامور لشکری ده هزار
 فرستادم اینک به نزدیک تو
 از ایرانیان ده، وز اینها یکی
 چو لشکر به نزد تو آید مپای
 همان کوه کو کرده دارد حصار
 مکش دست ازیشان به خون ریختن
 ممان زنده زیشان به گیتی کسی

۶۲۵ به جنگ اندر آید همی با سپاه
 که او پیشدستی نماید به کار
 از آن سوی جیحون گذارم به راه
 نه گاه و نه تاج و نه بوق و نه کوس
 کزان پس نبیند کسی تاج و گاه
 به سر بر فرود آیمش ناگهان
 که گرید بدو لشکر و کشورش
 فراز آید از گردش روزگار
 نکر دست یزدان به چیزی نیاز
 همه ایزدی هرچ بایدت هست
 دلیر و خردمند و گرد و سوار
 که روشن کند جان تاریک تو
 به چشم یکی، ده سوار اندکی
 ۶۳۰ سر و تاج گودرز بگسل ز جای
 به اسبان جنگی ز پا اندر آر
 تو پیروز باشی به آویختن
 که نزد تو آید از ایشان بسی

تأمل پیران درباره جنگ

فرستاده بشنید پیغام شاه
 به پیش اندر آمد بسان شمن
 به پیران رسانید پیغام شاه
 چو بشنید پیران سپه را بخواند
 سپه را سراسر همه داد دل
 نهانی روانش پر از درد بود
 که از هر سوی لشکر شهریار
 هم از شاه خسرو دلش بود تنگ
 به یزدان چنین گفت کای کردگار

۶۴۰ بیامد بر پهلوان سپاه
 خمیده چو از بار شاخ سمن
 وزان نامداران جنگی سپاه
 فرستاده چون این سخن باز راند
 که از غم بیاشید آزاد دل
 پر از خون دل و بخت بر گرد بود
 ۶۴۵ همی کاسته دید در کارزار
 بترسید کاید یکایک به جنگ
 چه مایه شگفت اندرین روزگار

۶۵۰ کرا برکشیدی تو افکنده نیست
 به خسرو نگر تا جز از کردگار
 نگه کن بدین کار گردنده دهر
 برآرد گل تازه از خارِ خشک
 شگفتی‌تر آنک از پی رادمرد
 میان نیا و نبیره دو شاه
 دو شاه و دو کشور چنین جنگجوی
 چه گویی سرانجام این کارزار
 ۶۵۵ پس آنکه به یزدان بنالید زار
 گر افراسیاب اندرین کینه‌گاه
 بدین رزمگه کشته خواهد شدن
 کرا برکشید گردش روزگار؟
 که ای روشن دادگر کردگار
 ابا نامداران توران سپاه
 سر بخت ما گشته خواهد شدن

هنگامه جنگ میان ایران و توران

۶۶۰ ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه
 همی گرد کینه برانگیختند
 از اسبان و مردان همه رفته هوش
 چو روی زمین شد به رنگ آبنوس
 ابر پشت پیلان تبیره‌زنان
 بر آن بر نهادند هر دو سپاه
 ۶۶۵ گزینند شبگیر مردان مرد
 همه نامداران پرخاشجوی
 ز پیکار یابد رهایی سپاه
 بکردند پیمان و گشتند باز
 دو سالار هر دو ز کینه بدرد
 یکی سوی کوه کتابد برفت
 ۶۷۰ همانکه طلایه ز لشکر به راه
 ز جوشنوران هرک فرسوده بود
 همه جوشن و خود و ترگ و زره
 سواران ایران و توران گروه
 همی خاک با خون برآمیختند
 دهن خشک و رفته ز تن زور و توش
 برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
 از آن رزمگه بازگشت آن زمان
 که شب بازگردند ز آوردگاه
 که از ژرف دریا برآرند گرد
 یکایک به روی اندر آرند روی
 نریزند خون سر بی‌گناه
 گرفتند کوتاه رزم دراز
 همی روی برگاشتند از نبرد
 یکی سوی زیبد خرامید تفت
 فرستاد گودرز، سالار شاه
 ز خون دست و تیغش بیالوده بود
 گشادند مر بندها را گره

- چو از بار آهن برآسوده شد
به تدبیر کردن سوی پهلوان
به گودرز پس گفت گیو ای پدر
چو من حمله بردم به توران سپاه
به پیران رسیدم نوندم. به جای
چنانم شتاب آمد از کار خویش
پس آن گفته شاه بیژن به یاد
که پیران به دست تو گردد تباه
بدو گفت گودرز کو را زمان
که زو کین هفتاد پور گزین
ازان پس به روی سپه بنگرید
ز رنج نبرد و ز خون ریختن
دل پهلوان گشت زان پر ز درد
بفرمودشان بازگشتن به جای
بدان تا تن رنج بردارشان
برفتند و شبگیر باز آمدند
به سالار برخواندند آفرین
شبت خواب چون بود و چون خاستی
- خورش جُست و، می چند پیموده شد
برفتند بیدار پیر و جوان
چه آمد مرا از شگفتی به سر
دریدم صف و برگشادند راه
فرو ماند و ننهاد از پیش پای
که گفتم نباشم دگر یار خویش
همی داشت وان دم مرا یاد داد
از اختر همین بود گفتار شاه
به دست منست ای پسر بی گمان
بخواهم به زور جهان آفرین
سران را همه گونه پژمرده دید
به هر جای با دشمن آویختن
که رخسار آزادگان دید زرد
سپهدار نیک اختر و رهنمای
برآساید از جنگ و پیکارشان
پر از کینه و رزمساز آمدند
که ای نامور پهلوان زمین
ز پیکار ترکان چه آراستی؟

سخنان گودرز درباره گشت روزگار و سیر جنگ

- بدیشان چنین گفت پس پهلوان
سزد گر شما بر جهان آفرین
که تا این زمان هرچ رفت از نبرد
فراوان شگفتی رسیدم به سر
ز بیداد و داد آنچه آمد به شاه
چو ما چرخ گردان فراوان سرشت
نخستین که ضحاک بیدادگر
جهان را چه مایه بسختی بداشت
- که ای نیک مردان و فرخ گوان
بخوانید روز و شبان آفرین
به کام دل ما همی گشت گرد
جهان را ندیدم مگر بر گذر
بدو نیک را هم بدویست راه
درود آن کجا بآرزو خود بکشت
ز گیتی بشاهی برآورد سر
جهان آفرین زو همه در گذاشت

- ۷۰۰ به داد آنک آورد پیدا ستم
 چو بیداد او دادگر بر نداشت
 بر آمد بران کار او چند سال
 فریدون فرخ شه دادگر
 همه بند آهرمنی برگشاد
- ۷۰۵ چو ضحاک بد گوهر بدمنش
 ز افراسیاب آمد آن بد خوی
 که در شهر ایران بگسترد کین
 سیاوش را هم بفرجام کار
 وزانپس کجا گیوز ایران براند
- ۷۱۰ نهالیش بُد خاک و بالینش سنگ
 همی رفت گم بوده چون بیهشان
 یکایک چو نزدیک خسرو رسید
 وزانپس به ایران نهادند روی
 سبک با سپاه اندر آمد به راه
- ۷۱۵ به کرد آنچ بودش ز بد دسترس
 از آن پس به کین سیاوش سپاه
 به لاون که آمد سپاه گشن
 که چندان پسر پیش من کشته شد
 کنون با سپاهی چنین کینه جوی
- ۷۲۰ چو با ما بسنده نخواهد بُدن
 همی چاره سازد بدان تا سپاه
 سران را همی خواهد اکنون به جنگ
 که گر ما بدین کار سستی کنیم
 بهانه کند باز گردد ز جنگ
- ۷۲۵ ار ایدونک باشید با من یکی
 از آن نامداران برآریم گرد
 ور ایدونک پیران ازین رای خویش
 پذیرفتم اندر شما سر بسر
- ز باد آمد آن پادشاهی به دم
 یکی دادگر را برو بر گماشت
 بد انداخت یزدان بران بدسگال
 بیست اندر آن پادشاهی کمر
 بیاراست گیتی سراسر به داد
 که کردند شاهان بدو سرزنش
 همان غارت و کشتن و بدگوی
 بگشت از ره داد و آیین و دین
 بکشت و برآورد از ایران دمار
 چه مایه به سختی به توران بماند
 خورش گوشت نخچیر و پوشش پلنگ
 که یابد ز کیخسرو آنجا نشان
 برو آفرین کرد کو را بدید
 خبر شد به پیران پرخاشجوی
 که هر دو کندشان به ره بر تباه
 جهاندارشان بُد نگهدار و بس
 سوی کاسه رود اندر آمد به راه
 شبیخون پیران و جنگ پشن
 دل نامداران همه گشته شد
 پیامد به روی اندر آورد روی
 همی داستانها بخواهد زدن
 ز توران بیاید بدین رزمگاه
 یکایک بیاید شدن تیزچنگ
 وگر نه بدین پیشدستی کنیم
 بیچد سر از کینه و نام و ننگ
 ازیشان فراوان و ما اندکی
 بدانگه که سازد همی او نبرد
 نگردهد نهد رزم را پای پیش
 که من پیش بندم بدین کین کمر

ابا پیرُ سر من بدین رزمگاه به کشتن دهم تن به پیش سپاه

پیشنهاد دیگر پیران به گودرز

- | | | |
|-----|---|---|
| ۷۳۰ | خروشان بیامد به آوردگاه
سخن گفت بسینار و پاسخ شنید
به رنج اندرون چند پیچی روان
که از شهر توران بر آری تو دود؟
نگیزی تو آرام کو آرמיד | پر از کینه سالار توران سپاه
چو گودرز کشوادگان را بدید
بدو گفت کای پر خرد پهلوان
روان سیاوش را زان چه سود
بدان گیتی او جای نیکان گزید |
| ۷۳۵ | فگنده چو پیلان ز تن دورُ سر
گه آمد که برداری این کینه‌گاه
برین کینه پیکار ما سرد گشت
ازان کوه پایه سپاه اندر آر
مگر خود برآیدت زین کینه کام | دو لشکر چنین پاك با یکدگر
سپاه دو کشور همه شد تباه
جهان سر بر پاك بیمرد گشت
ور ایدونك هستی چنین کینه‌دار
تو از لشکر خویش بیرون خرام |
| ۷۴۰ | بگردیم و کین‌آوران همچنین
رسد خود به کام و نشیند به تخت
نجویند کینه ز توران سپاه
به پیمان روان را گروگان کنند
کسی را نیازم از انجمن | به تنها من و تو برین دشت کین
ز ما هرك او هست پیروز بخت
اگر من به دست تو گردم تباه
به پیش تو آیند و فرمان کنند
وگر تو شوی کشته بر دست من |
| ۷۴۵ | بر ایشان ز من نیز تیمار نیست | مرا با سپاه تو پیکار نیست |

پاسخ گودرز به پیران

- | | | |
|-----|--|--|
| ۷۵۰ | از اختر همی بخت وارونه دید
دگر یاد کرد از شه نامدار
شنیدیم گفتار تو سر بسر
چه سودست؟ از داد سر بر متاب
پر از خون دل از درد، خسته‌جگر
ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش | چو گودرز گفتار پیران شنید
نخست آفرین کرد بر کردگار
به پیران چنین گفت کای نامور
ز خون سیاوش به افراسیاب
که چون گوسفندش برآید سر
از آن پس برآورد ز ایران خروش |
|-----|--|--|

۷۵۵ سیاوش به سوگند تو سر بداد
از آن پس که نزد تو فرزند من
شتابیدی و جنگ را ساختی
مرا حاجت از کردگار جهان
که روزی تو پیش من آیی به جنگ
به پیران سر اکنون به آوردگاه
تو دادی بخیره مرا او را به باد
بیامد کشیدی سر از پند من
به کردار آتش همی تاختی
بر این گونه بود آشکار و نهان
کنون آمدی، نیست جای درنگ
بگردیم يك با دگر بی سپاه

گزینش ده پهلوان از دو روی

۷۶۰ سپهدار ترکان برآراست کار
ابا اسب و ساز و سلیح تمام
همانگه ز ایران سپه پهلوان
برون تاختند از میان سپاه
که دیدار دیده بر ایشان نبود
ابا هر سواری ز ایران سپاه
نهادند پس گیو را با گروهی
گروی زره کز میان سپاه
۷۶۵ که بگرفت ریش سیاوش به دست
دگر با فریبرز کاوس تفت
چو رهام گودرز با بارمان
گرازه بشد با سیامک به چنگ
۷۷۰ چو گرگین کار آزموده سوار
ابا بیژن گیو، رویین گرد
چو او خواست با زنگه شاوران
چو دیگر فروهل بُد و زنگله
۷۷۵ هجیر و سپهرم به کردار شیر
چو گودرز کشواد و پیران به هم
میان بسته هر دو سپهد به کین
ز لشکر گزید آن زمان ده سوار
همه شیرمرد و همه نیک نام
بخواند آن زمان ده سوار جوان
برفتند یکسر به آوردگاه
دو سالار زین گونه رزم آزمود
ز توران یکی شد، ورا رزم خواه
که همزور بودند و پرخاشجوی
سراسر بر او بود نفرین شاه
سرش را برید از تن پاك پست
چو کلباد ویسه به آورد رفت
برفتند يك با دگر، بدگمان
چو شیرژیان با دمنده نهنگ
که با اندریمان کند کارزار
به جنگ از جهان روشنایی برد
دگر بر ته با کهرم از یاوران
برون تاختند از میان گله
بدان رزمگاه اندر آمد دلیر
همه ساخته دل به درد و ستم
چه از پادشاهی، چه از بهر دین

نه پهلوان برگزیده توران در جنگ تن به تن با نه پهلوان ایرانی کشته می‌شوند

چو از روز نه ساعت اندر گذشت
کسی را کجا پروراند به ناز
شبیخون کند گاه شادی بر اوی
ز باد اندر آرد دهمان به دم
به تورانیان بر بُد آن جنگ شوم
چنان شد که پیران ز توران سپاه
روانها گسسته ز تنشان به تیغ
ز ترکان نبرد کس بر آن پهن‌دشت
بر آید بر او روزگار دراز
همی خواری و سختی آرد به روی
همی داد خوانیم و پیداستم
به آوردگه کردن آهنگ شوم
سواری ندید اندر آوردگاه
جهان را تو گفتی نیامد دریغ

نبرد گودرز با پیران

سپهدار ایران و توران دژم
همی بر نوشتند هر دو زمین
به آوردگاه سواران ز گرد
به تیغ و به خنجر به گرز و کمند
فراز آمد آن گردش ایزدی
ابا خواست یزدانش چاره نماند
نگه کرد پیران که هنگام چیست
ولیکن به مردی همی کرد کار
ازان پس کمان برگرفتند و تیر
یکی تیرباران گرفتند سخت
نگه کرد گودرز، تیر خدنگ
به برگستوان برزد و بر درید
بیفتاد و پیران در آمد به زیر
بدانست کامد زمانه فراز
ز نیرو به دو نیم شد دست راست
فراز آمدند اندران کین، به هم
همه دل پر از درد و سر پر ز کین
فرو ماند خورشید روز نبرد
ز هر گونه‌ای بر نهادند بند
از ایران به توران رسید آن بدی
کرا کوشش و زور و یاره نماند
بدانست کان گردش ایزدیت
بکوشید با گردش روزگار
دو سالار لشکر، دو هشیار پیر
چو باد خزان برجهد بر درخت
که آهن ندارد مر او را نه سنگ
تگاور بلرزید و دم در کشید
بغلتید زیرش سوار دلیر
وزان روز تیره نیابد جواز
هم آنکه بغلتید و برپای خاست

ز گودرز بگریخت و شد سوی کوه
همی شد بر آن کوهسَر بر دوان ۸۰۰

غمی شد، ز درد دویدن ستوه
کزو باز گردد مگر پهلوان

آخرین پیشنهاد گودرز به پیران

نگه کرد گودرز و بگریست زار
بدانست کش نیست با کس وفا
فغان کرد کای نامور پهلوان
به کردار نخچیر در پیش من
نیامد ز لشکر ترا یار، کس ۸۰۵

کجات آن همه زور و مردانگی
ستون گوان، پشت افراسیاب
زمانه ز تو زود برگاشت روی
چو کارت چنین گشت زنه‌ار خواه
بیخشاید از دل، همی بر تو بر ۸۱۰

بدو گفت پیران که این خود مباد
از این پس مرا زندگانی بود
خود اندر جهان مرگ را زاده‌ایم
شنیدستم این داستان از مِهان
سرانجام مرگست، زو چاره نیست ۸۱۵

همی گشت گودرز بر گرد کوه
پیاده بیود و سپر برگرفت
گرفته سپر پیش و ژوپین به دست
همی دید پیران مر او را ز دور
بینداخت خنجر به کردار تیر ۸۲۰

چو گودرز شد خسته بر دست اوی

بترسید از گردش روزگار
میان بسته دارد ز بهر جفا
چه بودت که ایدون پیاده دوان
کجات آن سپاه ای سر انجمن
وز ایشان نینمت فریادرس
سلیح و دل و گنج و فرزاندگی؟
کنون شاه را تیره گشت آفتاب
به هنگام کینه تو چاره مجوی
بدان تات زنده برم نزد شاه
که هستی جهان پهلوان سر به سر
به فرجام بر من چنین بد مباد
به زنه‌ار رفتن گمانی بود
بدین کار گردن ترا داده‌ایم
که هرچند باشی به خرم جهان
به من بر بدین جای پیغاره نیست
نبودش بدو راه و، آمد ستوه
چونخچیربانان که اندر گرفت
به بالا نهاده سر از جای پست
بجست از بر سنگ سالار تور
بیامد بیازوی سالار پیر
ز کینه به خشم اندر آورد روی

روزگار پیران به سر می آید

- بینداخت ژوین به پیران رسید
 ز پشت اندر آمد به راه جگر
 برآمدش خون جگر بر دهان
 چو شیرژیان اندر آمد به سر
 بر آن کوه خارا زمانی طپید
 زمانه به زهر آب دادست چنگ
 چنینست خود گردش روزگار
 چو گودرز برشد بران کوهسار
 دریده دل و دست و بر خاک سر
 چنین گفت گودرز کای نره شیر
 جهان چون من و چون تو بسیار دید
 چو گودرز دیدش چنان مرده خوار
 فرو برد چنگال و خون برگرفت
 ز خون سیاوش خروشید زار
 ز هفتاد خون گرامی پسر
 سرش را همی خواست از تن برید
 درفشی به بالینش بر پای کرد
 سوی لشکر خویش بنهاد روی
 همه کینه جویان پرخاشجوی
 ابا کشتگان بسته بر پشت زین
- ۸۲۵ زره بر تنش سر بسر بر درید
 بغرید و آسیمه برگشت سر
 روانش برآمد هم اندر زمان
 بنالید با داور دادگر
 پس از کین و آوردگاه آرمید
 بدرد دل شیر و چرم پلنگ
 نگیرد همی پند آموزگار
 بدیدش بر آنگونه افکنده خوار
 شکسته سیلیح و گسته کمر
 ۸۳۰ سر پهلوانان و گرد دلیر
 نخواهد همی با کسی آرمید
 به خاک و به خون بر طپیده بزار
 بخورد و بیالسود روی ای شگفت
 ۸۳۵ نیسایش همی کرد برکردگار
 بنالید با داور دادگر
 چنان بدکنش خویشتن را ندید*
 سرش را بدان سایه در جای کرد
 چکان خون ز بازوش چون آب جوی
 ۸۴۰ ز بالا به لشکر نهادند روی
 بر ایشان سرآورده پرخاش و کین

پیکر پیران را به لشکرگاه می آورند

- به انگشت بنمود جای نبرد
 به رهام فرمود تا برنشست
 بدو گفت او را بزین بر ببند
 بگفت آنک با او زمانه چه کرد
 به آوردن او میان را بیست
 بیساور چنان تازیان بر نوند

۸۴۵ درفش و سلیحش چنان هم که هست
 بران گونه چون پهلوان کرد یاد
 کشید از بر اسب روشن تنش
 چنان هم بیستش به خم کمند
 به درع و میانش مبر هیچ دست
 برون تاخت رهام چون تند باد
 به خون اندرون غرقه بد جوشنش
 فرود آوریدش ز کوه بلند

گفتار در مرگ پیران

۸۵۰ کنون بودنی بود و پیران گذشت
 ستون سپه بود تا زنده بود
 سپه را ز دشمن نگه دار بود
 بدان گیتی افتاد نیک و بدش
 همه کار و کردار او باد گشت
 به مهر سپه جانش آگنده بود
 پسر با برادر برش خوار بود
 همانا که نیکست با ایزدش

کیخسرو که به نزد سپاه آمده است بر مرگ پیران تأسف می خورد

۸۵۵ ز اسب اندر آمد سبک شهریار
 ز یزدان سپاس و بدویم پناه
 ز دادار بر پهلوان آفرین
 از آن پس بدان کشتگان بنگرید
 فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
 به پیرانش بر دل از آن سان بسوخت
 یکی داستان زد پس از مرگ اوی
 که بخت بدست ازدهای دژم
 به مردی نیابد کسی زو رها
 کشیدی همه ساله تیمار من
 ز خون سیاوش پر از درد بود
 چنان مهربان بود، دژخیم شد
 مر او را ببرد اهرمن دل ز جای
 ۸۶۰ فراوان همی خیره دادمش پند
 نیایش همی کرد بر کردگار
 که او داد پیروزی و دستگاه
 همی خواند و بر لشکرش همچین
 چو روی سپهدار پیران بدید
 که کردار نیکی همی یاد کرد
 تو گفتی بدلش آتشی بر فروخت
 به خون دو دیده بیالود روی
 به دام آورد شیر شرز به دم
 چنین آمد این تیزجنگ ازدها
 میان بسته بودی به پیکار من
 بدانگه کسی را نیاززد بود
 وز او شهر ایران پر از بیم شد
 دگرگونه پیش اندر آورد پای
 نیامدش گفتار من سودمند

- از افراسیابش نه برگشت سر
مکافات او ما جز این خواستیم
از اندیشه ما سخن درگذشت
به دل برجفا کرد برجای مهر
کنون پند گودرز و فرمان من
تبه کرد مهر دل پاک را
بفرمود تا مشک و کافور ناب
تنش را بیالود زان سر بسر
به دیبای رومی تن پاک اوی
یکی دخمه فرمود خسرو به مهر
نهاد اندرو تختهای گران
- کنون شهریارش چنین داد بر
همی گاه و دیهیمش آراستیم
فلك بر سرش بر دگرگونه گشت
۸۷۰ بدین سر دگرگونه بنمود چهر
بیفکنند گفتار و پیمان من
به زهر اندر آمیخت تریاک را
به عنبر برآمیخته با گلاب
به کافور و مشکش بیاکنند سر
۸۷۵ بیوشید آن جان ناپاک اوی
برآورده سر تا به گردان سپهر
چنان چون بود درخور مهتران

کیخسرو گروی زره را می بیند کشنده سیاوش

- از آن پس گروی زره را بدید
نگه کرد خسرو بدان زشتروی
همی گفت کای کردگار جهان
همانا که کاوس بد کرده بود
که دیوی چنین بر سیاوش گماشت
ولیکن به پیروزی يك خدای
که خون سیاوش ز افراسیاب
گروی زره را گره تا گره
چو بندش جدا شد سرش را ز بند
بفرمود او را فکندن به آب
- یکی باد سرد از جگر برکشید
چو دیوی به سر بر فروهشته موی
۸۸۰ تو دانی همی آشکار و نهان
به پاداش ازو زهر و کین آزمود
ندانم جزین کینه بر دل چه داشت
جهاندار نیکی ده و رهنمای
بخواهم، بدین کینه گیرم شتاب
۸۸۵ بفرمود تا برکشیدند زه
بریدند، همچون سر گوسفند
بگفتا چنین بینم افراسیاب

سپاهیان ترك از شاه بخشایش می خواهند و او می پذیرد

چو بشنید گفتار ایشان بدرد بیخودشان شاه آزادمرد

- ۸۹۰ بفرمود تا پیش او آمدند همه برنهادند سر بر زمین سپهبد سوی آسمان کرد سر همان لشکرست این که سر پرز کین چنین کردشان ایزد دادگر بدو دست یازم که او یار بس بدین داستان زد یکی نیک‌رای ۸۹۵ که این باره رخشنده تخت منست بدین کینه گر تخت و تاج آوریم وگر نه به چنگ پلنگ اندرم کنون بر شما گشت کردار بد نیم من به خون شما شسته چنگ ۹۰۰ همه یکسره در پناه منید



جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب

سخن فردوسی

ستایش فضل بن احمد و شکایت از پیری

<p>نشستنگه فضل بن احمد است خرد در سر نامداران نکوست به پرهیز دین و به رادی و رای پرستنده شاه یزدان پرست ۵ پراگنده رنج من آمد به بر پسندیده از دفتر راستان بزرگی و دینار و افسر دهد به تخت کیان بر درخشنده ای جوادی که جودش نخواهد کلید ۱۰ فروزنده افسر و تخت عاج به چون و چرا نیز دانا بود بدرویشی و زندگانی به رنج من اندر نشیب و سرم سوی پست چو کافور شد رنگ مشک سیاه ۱۵ نوانتر شدم چون جوانی برفت زمان و زمین پیش او بنده شد سرش برتر آمد ز شاهنشهان</p>	<p>کجا فرش را مسند و مرقد است که این گونه آرام شاهسی بدوست نبند خسروان را چنو کدخدای گشاده زبان و دل و پاک دست ز دستور فرزانه و دادگر پیوستم این نامه باستان که تا روز پیری مرا برده ندیدم جهاندار بخشنده ای همی داشتم تا کی آید پدید نگهبان دین و نگهبان تاج به رزم دلیران توانا بود چنین سال بگذاشتم شست و پنج چو پنج از سر سال شستم نشست رخ لاله گون گشت بر سان گاه بدان گه که بُد سال پنجاه و هفت فریدون بیدار دل زنده شد به داد و به بخشش گرفت این جهان</p>
---	--

- ۸۹۰ بفرمود تا پیش او آمدند همه برنهادند سر بر زمین سپهبد سوی آسمان کرد سر همان لشکرست این که سر پرز کین چنین کردشان ایزد دادگر بدو دست یازم که او یار بس بدین داستان زد یکی نیک‌رای که این باره رخشنده تخت منست بدین کینه گر تخت و تاج آوریم وگر نه به چنگ پلنگ اندرم کنون بر شما گشت کردار بد نیم من به خون شما شسته چنگ همه یکسره در پناه منید
- ۸۹۵
- ۹۰۰
- بران آرزو چاره‌جو آمدند
 پر از خون دل و دیده پر آب کین
 که ای دادگر داور چاره‌گر
 همی خاک جستند ز ایران‌زمین
 نه رای و نه دانش، نه پای و نه پَر
 ز گیتی نخواهیم فریادرس
 که از کین به زین اندر آورد پای
 کنون کار بیدار بخت منست
 وگر رسم تابوتِ ساج آوریم
 خور کرگسانست مغز سرم
 شناسد هر آنکس که دارد خرد
 که گیرم چنین کار دشوار تنگ
 وگر چند بدخواه گاه منید



۱۴

جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب

سخن فردوسی

ستایش فضل بن احمد و شکایت از پیری

نشستنگه فضل بن احمد است خرد در سر نامداران نکوست به پرهیز دین و به رادی و رای پرستنده شاه یزدان پرست پراگنده رنج من آمد به بر پسندیده از دفتر راستان بزرگی و دینار و افسر دهد به تخت کیان بر درخشنده ای جوادی که جودش نخواهد کلید فروزنده افسر و تخت عاج به چون و چرا نیز دانا بود بدرویشی و زندگانی به رنج من اندر نشیب و سرم سوی پست چو کافور شد رنگ مشک سیاه نواتر شدم چون جوانی برفت زمان و زمین پیش او بنده شد سرش برتر آمد ز شاهنشهان	کجا فرش را مسند و مرقد است که این گونه آرام شاهی بدوست نبد خسروان را چنو کدخدای گشاده زبان و دل و پاک دست ز دستور فرزانه و دادگر بیوستم این نامه باستان که تا روز پیری مرا بردهد ندیدم جهاندار بخشنده ای همی داشتم تا کی آید پدید نگهبان دین و نگهبان تاج به رزم دلیران توانا بود چنین سال بگذاشتم شست و پنج چو پنج از سر سال شستم نشست رخ لاله گون گشت بر سان گاه بدان گه که بُد سال پنجاه و هفت فریدون بیدار دل زنده شد به داد و به بخشش گرفت این جهان
---	--

کاخ فناپذیر نظم

یکی بندگی کردم ای شهریار
 بناهای آباد گردد خراب
 پی افکندم از نظم کاخی بلند
 برین نامه بر سالها بگذرد
 کنون زین سپس نامه باستان
 چو پیش آورم گردش روزگار
 چو پیکار کیخسرو آمد پدید
 بدین داستان در بیارم همی
 کنون خامه‌ای یافتم بیش ازان
 ایبا آزمون را نهاده دو چشم
 شگفت اندرین گنبد لاژورد
 چنین بود تا بود دور زمان
 یکی را همه بهره شهدست و قند
 یکی زو همه ساله با درد و رنج
 یکی را همه رفتن اندر نهیب
 چنین پروراند همی روزگار
 هر آنکه که سال اندر آمد به شست
 ز هفتاد بر نگذرد بس کسی
 وگر بگذرد آن همه بترست
 اگر دام ماهی بُدی سال شست
 نیابیم بر چرخ گردنده راه
 جهاندار اگر چند کوشد برنج
 همش رفت باید به دیگر سرای
 تو از کار کیخسرو اندازه گیر
 که کین پدر باز جست از نیا
 نیا را بکشت و خود ایدر نماند

که ماند ز من در جهان یادگار
 ز باران و ز تابش آفتاب
 که از باد و بارانش ناید گزند
 همی خواند آنکس که دارد خرد
 بیوندم از گفته راستان
 نباید مرا پند آموزگار
 ز من جادویها بیاید شنید
 به سنگ اندرون لاله کارم همی
 که مغز سخن بافتم پیش از آن
 گهی شادمانی گهی درد و خشم
 بماند چنین دل پر از داغ و درد
 بنوی تو اندر شگفتی ممان
 تن آسانی و ناز و بخت بلند
 شده تنگدل در سرای سپنج
 گهی در فراز و گهی در نشیب
 فزون آمد از رنگ گل رنج خار
 بیاید کشیدن ز بیشیت دست
 ز دوران چرخ آزمودم بسی
 بران زندگانی بیاید گریست
 خردمند ازو یافتی راه جست
 نه بر کار دادار خورشید و ماه
 بتازد به کین و بنازد به گنج
 بماند همه کوشش ایدر به جای
 کهن گشته کار جهان تازه گیر
 به شمشیر و هم چاره و کیمیا
 جهان نیز منشور او را نخواند

چنینست رسم سرای سپنج بدان کوش تا دور مانی ز رنج

تمهید جنگ بزرگ

- چو شد کار پیران ویسه به سر
بیاراست از هر سوی مهتران
برآمد خروشیدن کز نای
به هر نامداری و خودکامه‌ای
فرستادگان خواست از انجمن
که پیروز کیخسرو از پشت پیل
مه آرام بادا شما را مه خواب
چو آن نامه برخواند هر مهتری
ز گردان گیتی برآمد خروش
بزرگان هر کشوری با سپاه
چو شد ساخته جنگ را لشکری
ازان پس بگردید گرد سپاه
گزین کرد زان لشکر نامدار
که باشند با او به قلب اندرون
- ۴۵ به جنگ دگر شاه پیروزگر
برفتند با لشکری بی‌کران
به هامون کشیدند پرده‌سرای
نہشتند بر پهلوی نامه‌ای
زبان‌آور و بخرد و رای‌زن
۵۰ بزد مَهره و گشت گیتی چو نیل
مگر ساختن رزم افراسیاب
کجا بود در پادشاهی سری
زمین همچو دریا برآمد به جوش
نهادند سر سوی درگاه شاه
۵۵ ز هر نامداری به هر کشوری
بیاراست بر هر سوی رزمگاه
سواران شمشیرزن سی هزار
همه جنگ را دست شسته به خون

خبر شکست سپاه به افراسیاب می‌رسد

- از آن درد بگریست افراسیاب
بنالید و برزد یکی باد سرد
به یزدان، که بیزارم از تخت و گاه
قبا جوشن و اسب تخت منست
ازین پس نخواهم چمید و چرید
مگر کین آن نامداران خویش
بخواهم ز کیخسرو شوم زاد
خروشان همی بود زین گفت و گوی
- ۶۰ همی کند موی و همی ریخت آب
پس آنکه یکی سخت سوگند خورد
اگر نیز بیند سر من کلاه
کله خود و، نیزه، درخت منست
وگر خویشتن تاج را پرورید
جهانجوی و خنجر گزاران خویش
۶۵ که تخم سیاوش به گیتی مباد
ز کیخسرو آگاهی آمد بر او

که لشکر به نزدیک جیحون رسید
 بدان درد و زاری سپه را بخواند
 ز خون برادرش فرشیدورد
 کنون گاه کینست و آویختن ۷۰
 هم رنج و مهرست و هم درد و کین
 بزرگان ترکانِ افراسیاب
 که ما سر بسر مر ترا بنده ایم
 ز خون گر در و کوه دریا شود
 یکی برنگردیم زین رزمگاه ۷۵
 همه روی کشور سپه گسترید
 ز پیران فراوان سخنها براند
 ز رویین و لهاک شیر نبرد
 ابا گیو و گودرز خون ریختن
 از ایران وز شاه ایران زمین
 ز گفتن بکردند مژگان پر آب
 به فرمان و رایت سر افکنده ایم
 درازای ما همچو پهنا شود
 اگر یار باشد خداوند ماه

سخن پشنگ، پسر افراسیاب، با پدر

به روز چهارم چو شد کار تنگ
 بدو گفت کای کدخدای جهان
 به فرّ تو زیر فلک شاه نیست
 شود کوه آهن چو دریای آب
 زمین برنتابد سپاه ترا ۸۰
 نیاید ز شاهان کسی پیش تو
 سیاوش را چون پسر داشتی
 یکی باد ناخوش ز روی هوا
 از او سیر گشتی چو کردی درست
 گر او را نکشتی جهاندار شاه ۸۵
 کنون اینک آمد به پیشت به جنگ
 هر آنکس که نیکی فرامش کند
 به پروردی این شوم ناپاک را
 همی داشتی تا برآورد پر
 ز توران چو مرغی به ایران پرید ۹۰
 ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد
 همه مهر پیران فراموش کرد
 به پیش پدر شد دلاور پشنگ
 سرافراز بر کهتران و مهان
 ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
 اگر بشنود نام افراسیاب
 نه خورشید تابان کلاه ترا
 جز این بی پدر بدگهر خویش تو
 بر او رنج و مهر پدر داشتی
 بر او برگذشتی، نبودی روا
 که او تاج و تخت و سپاه تو جست
 بدو بازگشتی نگین و کلاه
 نیاید به گیتی فراوان درنگ
 همی رای جان سیاوش کند
 پدروار نسپردیش خاک را
 شد از مهر شاه، از در تاج زر
 تو گفتی که هرگز نیا را ندید
 بدان بی وفا ناسزاوار مرد
 پر از کینه سر، دل پر از جوش کرد

- همی بود خامش چو آمد به مشت
از ایران کنون با سپاهی به جنگ
نه دینار خواهد نه تخت و کلاه
ز خویشان جز از جان نخواهد همی
پدر شاه و فرزانه‌تر پادشاست
از ایرانیان نیست چندین سخن
چو دستور باشد مرا پادشاه
بدوزم سر و ترگ ایشان به تیر
چو بشنید افراسیاب این سخن
سخن هرچ گفتی همه راست بود
ولیکن تو دانی که پیران گرد
نبد در دلش کژی و کاستی
همان پیل بُد روز جنگ او بزور
برادرش هومان پلنگ نبرد
ز ترکان سواران کین صد هزار
برفتند از ایدر پر از جنگ و جوش
ازان کو بر این دشت کین کشته شد
همه مرز توران شکستبه دلند
نبینند جز مرگ پیران به خواب
ببشیم تا نامداران ما
بینند ایرانیان را به چشم
هم ایرانیان نیز چندین سپاه
دو لشکر بر این گونه پر درد و خشم
بانبوه جستن نه نیکوست جنگ
مبارز پراگنده بیرون کنیم
- ۹۵ چنان مهربان پهلوان را بکشت
بیامد به پیش نیا تیزچنگ
نه اسب و نه شمشیر و گنج و سپاه
سخن را ازین در نگاهد همی
بدین راست گفتار من بر گواست
سپه را چنین دل شکسته مکن
ازیشان نمانم یکی پارسا
۱۰۰ نه اندیشم از کنده و آبگیر
بدو گفت مشتاب و تندی مکن
جز از راستی را نباید شنود
به گیتی همه راه نیکی سپرد
نجستی بجز خوبی و راستی
۱۰۵ چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
چو لَهَاك جنگی و فرشیدورد
همه نامجوی از در کارزار
من ایدر نوان با غم و با خروش
زمین زیر او چون گل آغشته شد
۱۱۰ ز تیمار دل را همی بگسلند
نخواند کسی نام افراسیاب
مهان و ز لشکر سواران ما
ز دل کم شود سوگ با درد و خشم
بینند آیین تخت و کلاه
۱۱۵ ستاره به ما دارد از چرخ چشم
شکستی بود، باد ماند به چنگ
از ایشان بیابان پر از خون کنیم

پشنگ خواستار جنگ تن به تن با کیخسرو می‌شود

چنین داد پاسخ که ای شهریار چو زین گونه جویی همی کارزار

<p>۱۲۰ نخستین ز لشکر مبارز منم کسی را ندانم که روز نبرد مرا آرزو جنگ کیخسروست اگر جوید او بی‌گمان جنگ من دل و پشت ایشان شکسته شود</p>	<p>که بر شیر و بر پیل اسب افگم فشانند بر اسب من از دور گرد که او در جهان شهریار نوست رهایمی نیابد هم از چنگ من بر آن انجمن کار بسته شود</p>
---	---

پیام افراسیاب به کیخسرو

<p>۱۲۵ به کیخسرو از من پیامی رسان نییره که رزم آورد با نیا چنین بود رای جهان آفرین سیاوش نه بر بیگنه کشته شد گنه گر مرا بود، پیران چه کرد که بر پشت زینشان بیایست بست گر ایدونک گویم که تو بد تنی به گوهر نگه کن به تخمه منم تو این کین به گودرز و کاوس مان نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم همه ریگ و دریا مرا لشکرنند ولیکن همی ترسم از کردگار که چندین سر نامور بی‌گناه گر از پیش من برنگردی ز جنگ چو با من به سوگند پیمان کنی بدین کار باشم ترا رهنمای چو کار سیاوش فرامش کنی برادر بود جهن و جنگی پشنگ هران بوم و بر کان ز ایران نهی ز گنج نیاکان ما هرچ هست ز اسب و سلیح و ز بیش و ز کم</p>	<p>که گیتی جز این دارد آیین و سان دلش بر بدی باشد و کیمیا که گردد جهان پر ز پرخاش و کین از آموزگاران سرش گشته شد چو رویین و لهآک و فرشیدورد؟ پر از خون به کردار پیلان مست بداندیش، وز تخم آهرمنی نکوهش همی خویشتن را کنم که پیش من آرند لشکر دمان وگر پیر گشتم، دگرسان شدم همه نره شیرند و کنداورند ز خون ریختن، وز بد روزگار جدا گردد از تن بدین رزمگاه نگردی همانا، که آیدت ننگ بکوشی که پیمان من نشکنی که گنج و سپاهت بماند به جای نیا را به توران برامش کنی که در جنگ دریا کند کوه سنگ به فرمان کنم آن ز ترکان تهی ز دینار وز تاج و تخت و نشست که میراث ماند از نیا، زادش</p>
--	---

- ز گنج بزرگان و تخت و کلاه
فرستم همه همچنین پیش تو
دو لشکر بر آساید از رنج رزم
ور ایدونك جان ترا اهرمن
جز از رزم و خون کردنت رای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام
بگردیم هر دو به آوردگاه
چو من کشته آیم، جهان پیش تست
وگر تو شوی کشته بر دست من
سپاه تو در زینهار مند
وگر زآنکه با من نیایی به جنگ
کمر بسته پیش تو آید پشنگ
پدر پیر شد، پایمردش جوان
به آوردگه با تو جنگ آورد
بینیم تا بر که گردد سپهر
ور ایدونك با او نجویی نبرد
ز لشکر گزینیم جنگاوران
زمین را ز خون رود دریا کنیم
- ۱۴۵ ز چیزی که باید ز بهر سپاه
پسر پهلوان و، پدر خویش تو
همه روز ما باز گردد به بزم
پیچد همی، تا پوشی کفن
به مغز تو پند مرا جای نیست
۱۵۰ مگر خود بر آیدت ازین کار کام
بر آساید از جنگ چندین سپاه
سپه بندگان و، پسر خویش تست
کسی را نیازم از انجمن
همه مهترانند و یار مند
۱۵۵ نتابی تو با کار دیده نهنگ
چو جنگ آوری، او نسازد درنگ
جوانی خردمند و روشن روان
دلیرست و جنگ پلنگ آورد
کرا بر نهد بر سر از تاج مهر
۱۶۰ دگر گونه خواهی همی کار کرد
سرافراز با گرزهای گران
ز بالای بدخواه پنها کنیم

شیده به نزد کیخسرو پیام می آورد

- به ایرانیان گفت نزدیک شاه
بگوید که روشن دلی شیده نام
از افراسیاب آن سپهدار چین
سواری دمان از طلایه برفت
که پیغمبر شاه توران سپاه
همی شیده گوید که هستم به نام
دل شاه شد زان سخن پر ز شرم
چنین گفت کین شیده خال منست
- ۱۶۵ سواری فرستید، با رسم و راه
به شاه آوریدست چندی پیام
پدر مادر شاه ایران زمین
بر شاه ایران خرامید تفت
گوی بر منش، با درفش سپاه
کسی بایدم تا گزارم پیام
فرو ریخت از دیده گان آب گرم
۱۷۰ به بالا و مردی همال منست

- نگه کرد گردنکشی زان میان
بدو گفت رو پیش او شاد کام
چو قارن بیامد ز پیش سپاه
چو آمد بر شیده دادش درود
۱۷۵ جوان نیز بگشاد شیرین زبان
بگفت آنچ بشنید ز افراسیاب
چو بشنید قارن سخنه‌های نغز
بیامد بر شاه ایران بگفت
چو بشنید خسرو ز قارن سخن
۱۸۰ بخندید خسرو ز کار نیا
از آن پس چنین گفت کافراسیاب
ورا چشم بی‌آب و لب پر سخن
بکوشد که تا دل بیچاندم
بدان گه که گردنده چرخ بلند
۱۸۵ کنون چاره ما جز این نیست روی
بگردم به آورد با او به جنگ
همه بخردان و ردان سپاه
جهان‌دیده پر دانش افراسیاب
ندانند جز از تئبل و جادویی
۱۹۰ ز لشکر کنون شیده را برگزید
همی خواهد از شاه ایران نبرد
تو بر تیزی او دلیری مکن
وگر شیده از شاه جوید نبرد
به دست تو گر شیده گردد تباه
۱۹۵ وگر دور از ایدر تو گردی هلاک
یکی زنده از ما نماند به جای
کسی نیست ما را ز تخم کیان
- نُبد پیش، جز قارن کاویان
درودش ده از ما و بشنو پیام
بدید آن درفشان درفش سپاه
ز شاه و ز ایرانیان بر فرود
که بیدار دل بود و روشن‌روان
ز آرام، وز بزم و رزم و شتاب
از آن نامور بخرد پاک مغز
که پیغامها با خرد بود جفت
به یاد آمدش گفته‌های کهن
از آن جستن چاره و کیمیا
پشیمان شدست از گذشتن ز آب
مرا دل پر از دردهای کهن
به بیشی لشکر بترساندم
نگردد ببايست روز گزند
که من دل پر از کین شوم پیش اوی
به هنگام کوشش نسازم درنگ
به آواز گفتند کین نیست راه
جز از چاره جستن نبیند به خواب
فریب و بداندیشی و بدخویی
که این دید بند بدی را کلید
بدان تا کند روز ما را بدرد
از ایران و از تاج سیری مکن
به آورد گستاخ با او مگرد
یکی نامور کم شود زان سپاه
ز ایران برآید یکی تیره خاک
نه شهر و بر و بوم ایران به پای
که کین را بیندد کمر بر میان

با آمدن نامه افراسیاب، کیخسرو با بزرگان لشکر رای می‌زند.

همگی با پیشنهادهای شاه ترکان دایر بر آشتی موافق هستند، مگر رستم.
شاه نیز با رستم همراه است.

پاسخ پادشاه به بزرگان

۲۰۰	جز از نامور رستم پهلوان ز درد سیاوش به دل کینه داشت همی کرد خیره بدیشان نگاه به ایران خرامیم زین رزمگاه همان بدره و گفته و پند ما بماند جهان گردد از وی خراب بدین دیدگان چون بدو بنگریم؟	بر این گفته بودند پیر و جوان که رستم همی ز آشتی سر بگاشت همی لب به دندان بخایید شاه وزان پس چنین گفت کین نیست راه کجا آن همه رسم و سوگند ما چو بر تخت بر، زنده افراسیاب به کاوس یکسر چه پوزش بریم
-----	--	---

پاسخ پیام افراسیاب

۲۰۵	شود باز و پاسخ گزارد ز شاه سخنها ز اندازه اندر گذشت نجوید گه رزم، چندین درنگ کرا شاد دارد بدین رزمگاه که بر کس نماند سرای سپنج	بفرمود تا قارن نیک خواه که این کار ما دیر و دشوار گشت هنر یافته مرد سنگی به جنگ کنون تا خداوند خورشید و ماه نخواهم ز تو اسب و دینار و گنج
۲۱۰	به دیهیم کاوس پروردگار که بر گل جهد تند باد خزان که از جور و بیدادی آمد فراز همیشه دل و بخت خندان بود همان تخت و زرین کلاهت مراست	به زور جهان آفرین کردگار که چندان نمانم شما را زمان بدان خواسته نیست ما را نیاز کرا پشت گرمی به یزدان بود بر و بوم و گنج و سپاهت مراست
۲۱۵	زره دار، بی لشکر و دار و برد به خنجر بیند سر افشان من	پشنگ آمد و خواست از من نبرد سپیده دمان هست مهمان من

نبرد تن به تن کیخسرو با پشنگ، پسر افراسیاب

- چو روشن شد آن چادر لاژورد
نشست از بر اسب، جنگی پشنگ
به جوشن بپوشید روشن برش
درفشش یکی ترك جنگی به چنگ ۲۲۰
- چو آمد به نزدیک ایران سپاه
که آمد سواری میان دو صف
بخندید ازو شاه و جوشن بخواست
یکی ترگ زرین به سر برنهاد
همه لشکرش زار و گریان شدند ۲۲۵
- خروشی برآمد که ای شهریار
شهان را همه تخت بودی نشست
که جز خاک تیره نشستش مباد
سپه‌ن‌دار با جوشن و گرز و خود
که يك تن مجنبد زین رزمگاه ۲۳۰
- نباید که جوید کسی جنگ و جوش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند
شما هیچ دل را مدارید تنگ
گاهی بر فراز و گاهی در نشیب
برانگیخت شیرنگ بهزاد را ۲۳۵
- میان بسته با نیزه و خود و گبر
میان دو صف شیده او را بدید
بدو گفت پور سیاوش رد
نبیره جهاندار توران سپاه
جز آنی که بر تو گمانی برد ۲۴۰
- اگر مغز بودیت با خال خویش
اگر جنگ جویی ز پیش سپاه
- جهان شد به کردار یاقوت زرد
ز باد جوانی سرش پر ز جنگ
ز آهن کلاه کیان بر سرش
خرامان بیامد بسان پلنگ
یکی نامداری بشد نزد شاه
سرافراز و جوشان و تیغی به کف
درفش بزرگی برآورد راست
درفشش به رُهام گودرز داد
چو بر آتش تیز بریان شدند
به آهن تن خویش رنجه مدار
که بر کین کمر بر میان تو بست؟
به هیچ آرزو کام و دستش مباد
به لشکر فرستاد چندی درود
چپ و راست و قلب و جناح سپاه
به رُهام گودرز دارید گوش
بینید تا بر که آید گزند
چنینست آغاز و فرجام جنگ
گاهی شادکامی، گاهی با نهیب
که دریافتی روز تگ باد را
همی گرد اسبش بر آمد به ابر
یکی باد سرد از جگر بر کشید
توئی ای پسندیده پر خرد؟
که سایه همی ترگ بر چرخ ماه
جهان‌دیده‌ی، کو خرد پرورد
نکردی چنین جنگ را دست پیش
برو دور بگزین یکی رزمگاه

- کز ایران و توران نینتند کس
 چنین داد پاسخ بدو شهریار
 منم داغ دل پور آن بیگناه
 بدین دشت از ایران به کین آمدم
 ز پیش پدر چونک برخاستی
 مرا خواستی، کس نبودی روا
 کنون آرزو کن یکی رزمگاه
 نهادند پیمان که از هر دو روی
 هم اینها که دارند با ما درفش
 برفتند هر دو ز لشکر به دور
 بیابان که آن از در رزم بود
 رسیدند جایی که شیر و پلنگ
 نپرید بر آسمانش عقاب
 نهادند آوردگاهی بزرگ
 سواران، چو شیران آخته زهار
 بگشتند با نیزه‌های دراز
 نماند ایچ بر نیزه‌هاشان سنان
 به رومی عمود و به شمشیر و تیر
 زمین شد ز گرد سواران سیاه
 چو شیده دل و زور خسرو بدید
 بدانست کان فره ایزدبست
 همان اسبش از تشنگی شد غمی
 چو درمانده شد با دل اندیشه کرد
 بیا تا به کشتی پیاده شویم
 پیاده نگردد که عار آیدش
 بدین چاره گر زو نیابم رها
 بدو گفت شاهها به تیغ و سنان
 پیاده به آید که جوییم جنگ
 جهاندار خسرو هم اندر زمان
- نخواهیم یاران فریادرس
 که ای شیر درنده در کارزار
 سیاوش، که شد کشته بر دست شاه
 نه از بهر گاه و نگین آدمم
 ز لشکر نبرد مرا خواستی
 که پیشت فرستادمی ناسزا
 به دیدار دور از میان سپاه
 به یاری نیاید کسی کینه‌جوی
 ز بد روی ایشان نگردد بنفش
 چنان چون شود مرد شادان به سور
 بدانجایگه مرز خوارزم بود
 بدان شخ بی‌آب نهاد جنگ
 ازو بهره‌ای شخ و بهری سراب
 دو اسب و دو جنگی بسان دو گرگ
 که باشند پر خشم روز شکار
 چو خورشید تابنده گشت از فراز
 پر از آب بر گستوان و عنان
 بگشتند با یکدگر ناگزیر
 نگشتند سیر اندر آوردگاه
 ز مزگان سرشکش به رخ بر چکید
 ازو بر تن خویش باید گریست
 به نیروی مرد اندر آمد کمی
 که گر شاه را گویم اندر نبرد
 ز خوی هر دو آهار داده شویم
 ز شاهی تن خویش خوار آیدش
 شدم بی‌گمان در دم ازدها
 کند هر کسی جنگ و پیچد عنان
 به کردار شیران بیازیم جنگ
 بدانست اندیشه بدگمان

- ۲۷۵ بدل گفـت کین شیر با زور و چنگ
گر آسوده گردد، تن آسان کند
اگر من پیاده نگردم به جنگ
هم از گردش چرخ بر بگذرم
- ۲۸۰ گر ایدر مرا هوش بر دست اوست
ندانم من این زور مردی ز چیست
پیاده مگر دست یابم بدوی
به شیده چنین گفت شاه جهان
- ۲۸۵ ز تخم کیان بی گمان کس نبود
ولیکن ترا گر چنینست کام
فرود آمد از اسبِ شبرنگ شاه
به رُهام داد آن گرانمایه اسب
پیاده چو از دور دیدش پشنگ
به هامون چو پیلان برآویختند
- ۲۹۰ چو شیده بدید آن بر و بُرز شاه
همی جُست کآید مگر زورها
چو آگاه شد خسرو از رای اوی
گرفتش به چپ، گردن و راست، پشت
همه مُهره پشت او همچو نی
یکی تیغ تیز از میان برکشید
برو کرد جوشن همه چاک چاک
به رُهام گفت این بد بد سگال
پس از کشتنش مهربانی کنید
- ۲۹۵ تنش را به مشک و عبیر و گلاب
به گردنش بر طوق مشکین نهید
وزان دشت کیخسرو کینه جوی
خروشی برآمد ز ایران سپاه
بیامد همانگاه گودرز و گیو
همه بوسه دادند پیشش زمین
- ۳۰۰ نـبیره فریدون و پور پشنگ
بسی شیر دل را هراسان کند
به ایرانیان بر کند جای تنگ
وگر دیده اژدها بسپرم
نه دشمن ز من باز دارد نه دوست
برین نامور فرّه ایزدبست
به پیکار خون اندر آرم به جوی
که ای نامدار از نژاد مهان
که هرگز پیاده نبرد آزمود
نیچم ز رای تو هرگز لگام
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
پیاده بیامد چو آذرگشسب
فرود آمد از باره جنگی پلنگ
همی خاک با خون برآمیختند
همان ایزدی فرّ و آن دستگاه
که چون سر بشد، تن نیارد بها
وزان زور و آن بُرز بالای اوی
برآورد و زد بر زمین بر درشت
شد از درد ریزان و بگسست پی
سراسر دل نامور بر درید
همی ریخت بر تارک از درد خاک
دلیر و سبکسر، مرا بود خال
یکی دخمه خسروانی کنید
بشوید، مغزش به کافور ناب
کله بر سرش عنبرآگین نهید
سوی لشکر خویش بنهاد روی
که بخشایش آورد خورشید و ماه
چو شیدوش و رستم چو گرگین نیو
بسی شاه را خواندند آفرین

در رزم دو لشکر انبوه، ترکان شکست می‌خورند

سپاه ایران در تعقیب ترکان

<p>جهانجوی کیخسرو کینه‌خواه جهان شد پر از جنبش و گفت و گوی که امروز به گونه شد کارزار دل از جنگ جستن پشیمان کند ۳۰۵ مباحثید کس را به بد رهنمون دل کینه دارش نیاید به راه به هر جای تاراج و آویختن مدارید کین و مسازید جنگ که گفتمی بدرّ همی چرخ و ماه ۳۱۰ جهان شد پر از غلغل و گفت و گوی سپاه شهنشه بدو ننگرید سرانشان، بریدند یکسر سپاه</p>	<p>خبر شد به ترکان که آمد سپاه همه سوی دژها، نهادند روی به لشکر چنین گفت پس شهریار ز ترکان هر آن کس که فرمان کند مسازید جنگ و مرزید خون وگر جنگ جوید کسی با سپاه شما را حلالست خون ریختن به ره بر خورشها مدارید تنگ خروشی برآمد ز پیش سپاه سواران به دژها نهادند روی هر آن کس که فرمان به جا آورید هر آن کو برون شد ز فرمان شاه</p>
--	---

وصف گنگ دژ نزد افراسیاب

<p>چنین گفت با نامور، چاره‌جوی چه بایست اکنون همه رنج راه؟ ۳۱۵ همانا که چارست پهنای او نبیند کسی آن بلندی به خواب ترا رنج، بدخواه را تاج و گاه همه جای شادی و آرام و کام به بالا و پهنای پرتاب تیر ۳۲۰ بهشتی بر آورده آباد بوم بینند آسان که بر دشت کیست به فرجام گیتی نماند به کس</p>	<p>پرسید کین را چه بینید روی که در گنگ دژ آن همه گنج شاه زمین هشت فرسنگ بالای اوی بر آن باره دژ نپرد عقاب خورش هست و ایوان و گنج و سپاه همان بوم کو را بهشتست نام بهر گوشه‌ای چشمه آبگیر همی موبد آورد از هند و روم همانا کزان باره فرسنگ بیست ترا زین جهان بهره جنگست و بس</p>
--	---

افراسیاب در گنگ بهشت به عیش می‌نشیند

<p>نه آرام بودش نه خورد و نه خواب به برج اندرون رزم را جای کرد کشیدند بر باره افسون‌گران سپاهی به دیوار دژ برنشاند بر آن باره عرّاده و منجنیق همه برجها پر ز خفتان و ترگ ز یولاد بر هر سوی پنجه کرد که هر کس که رفتی بر دژ فراز وگر نه ز دژ زود بگریختی به هر کار با هر کسی داد کرد سپه‌های چینی و تیر و کمان بویژه کسی کو کند کارزار خود و جنگسازان خسرو پرست شدندی به درگاه شاه انجمن سرود از لب ترک و می خواستی که داند که فردا دلفروز کیست؟</p>	<p>وزان سو به گنگ اندر افراسیاب به دیوار عرّاده بر پای کرد بفرمود تا سنگهای گران بسی کاردانان رومی بخواند برآورد بیدار دل جاثلیق کمانهای چرخ و سپه‌های کرگ گروهی ز آهنگران رنجه کرد بیستند بر نیزه‌های دراز بدان چنگ تیز اندر آویختی سپه را درم داد و آباد کرد همان خود و شمشیر و برگستوان بیخشید بر لشکرش بی‌شمار چو آسوده شد زین بشادی نشست پری‌چهره هر روز صد چنگ زن شب و روز چون مجلس آراستی دو هفته بر این گونه شادان بزیست</p>	<p>۳۲۵</p> <p>۳۳۰</p> <p>۳۳۵</p>
---	--	----------------------------------

پیام دیگر افراسیاب به نزد کیخسرو پیام‌گزار جهن، پسر پادشاه است

<p>خرد یافته جهن را پیش برد شد از آب دیده رخس ناپدید کلاه بزرگی ز سر بر گرفت بر او آفرین کرد و بردش نماز همیشه جهان را به شادی گذار دل و چشم بدخواه تو کنده باد</p>	<p>از آن پس بیامد منوشان گرد خردمند چون پیش خسرو رسید بماند اندر او جهن جنگی شگفت چو آمد به نزدیک تختش فراز چنین گفت کای نامور شهریار بر و بوم ما بر تو فرخنده باد</p>	<p>۳۴۰</p>
---	--	------------

- ۳۴۵ اگر شاه را زان نگیرد شتاب
بفرمود زرین یکی پیشگاه
نشست و پیام پدر یاد کرد
نشستست پر درد و مژگان پر آب
از آن داغ دل شاه توران سپاه
۳۵۰ که فرزند دیدم بدین پایگاه
به پیش سواران، سواری کند
ز مادر سوی تور دارد نژاد
به چین نام او تخت را افسرست
نهنگ دلاور به دریای آب
۳۵۵ دد و دام شادان به بخت ویند
به روی زمین مر ترا کهترند
که هرگز نخواهد به ما جز گزند
چرا شد دل من سوی کاستی؟
سیاوش رد کشته شد بی‌گناه
۳۶۰ نشسته به یکسو ز خواب و ز خورد
ببرد از دلم ترس گیهان خدیو
به چنگ اندرون بد فسانه مرا
پذیرنده مردم پارسا
پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
۳۶۵ بهانه سیاوش و افراسیاب
به تن همچو پیل و به زور نهنگ
سری نیز نزدیک تنشان نبود
به کشور جز از دشت ویران نماند
نماند ز ما نام تا رستخیز
۳۷۰ به فرجام پیچان شویم از گزند
نیاساید از کین دلت يك زمان
جز او را مکن بر دل آموزگار
سری پرزکین، دل پر از خون تراست
- پیامی گزارم ز افراسیاب
چو از جهن گفتار بشنید شاه
نهادند زیر خردمند مرد
چنین گفت با شاه کافر اسیاب
نخستین درودی رسانم به شاه
به یزدان سپاس و بدویم پناه
که لشکر کشد شهریاری کند
ز راه پدر، شاه تا کیقباد
ز شاهان گیتی سرش برترست
به ابر اندرون تیز پران عقاب
همه پاسبانان تخت ویند
بزرگان که با تاج و با زیورند
شگفتی‌تر از کار دیو نژند
بدان مهربانی و آن راستی
که بر دست من پور کاوس شاه
جگر خسته‌ام زین سخن پر ز درد
نه من کشتم او را که ناپاک دیو
زمانه ورا بد، بهانه مرا
تو اکنون خردمندی و پادشا
نگه کن که تا چند شهر فراخ
شدست اندرین کینه جستن خراب
همان کارزاری سواران جنگ
که جز کام شیران کفنشان نبود
یکی منزل اندر بیابان نماند
جز از کینه و زخم شمشیر تیز
نیاید جهان‌آفرین را پسند
وگر جنگ جویی همی بیگمان
نگه کن بدین گردش روزگار
که ما در حصاریم و هامون تراست

- همی گنگ خوانم بهشت منست
 هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه
 هم انجام کشت و هم انجام خورد
 ترا گاه گرمی و خوشی گذشت
 زمستان و سرما به پیش اندرست
 به دامن چو ابر اندر افگند چین
 ز هر سو که خوانم بیاید سپاه
 ۳۷۵
- ور ایدون گمانی که هر کارزار
 از اندیشه گردون مگر بگذرد
 گر ایدونک گویی که ترکان چین
 به شمشیر بگذارم این انجمن
 میندار، کاین نیز نابودنیست
 نیبره سر خسروان زادشم
 مرا دانش ایزدی هست و فر
 چو تنگ اندر آید بد روزگار
 به فرمان یزدان به هنگام خواب
 به دریای کیماک بر بگذرم
 ۳۸۰
- مرا گنگ دژ باشد آرامگاه
 چو آید مرا روز کین خواستن
 بیایم بخوادم ز تو کین خویش
 وگر کینه از مغز بیرون کنی
 گشایم در گنج تاج و کمر
 ۳۸۵
- که تور فریدون به ایرج نداد
 وگر چین و ماچین بگیری رواست
 خراسان و مکران زمین پیش تست
 به راهی که بگذشت کاوس شاه
 همه لشکرت را توانگر کنم
 ۳۹۰
- همت یار باشم به هر کارزار
 گر از پند من سر بیچی همی
- برآورده بوم و کشت منست
 هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
 هم انجام مردان روز نبرد
 گل و لاله و رنگ و شوی گذشت
 که بر نیزه‌ها گردد افسرده دست
 بر و بوم ما سنگ گردد زمین
 نتابی تو با گردش هور و ماه
 ترا بر دهد اختر روزگار
 ز رنج تو دیگر کسی برخوردار
 بگیرم، زخم آسمان بر زمین
 به دست تو آیم گرفتار من
 نساید کسی کو نفرسودنیست
 ز پشت فریدون و از تخم جم
 همان یاورم ایزد دادگر
 نخواهد دلم پند آموزگار
 شوم چون ستاره بر آفتاب
 سپارم ترا لشکر و کشورم
 نیند مرا نیز شاه و سپاه
 بین آنزمان لشکر آراستن
 به هر جای پیدا کنم دین خویش
 به مهر اندر این کشور افسون کنی
 همان تخت و دینار و جام گهر
 تو برادر، وز کین مکن هیچ یاد
 بدان رای ران دل همی کت هواست
 مرا شادکامی کم و بیش تست
 فرستمت چندانک باید سپاه
 ترا تخت زرین و افسر کنم
 به هر انجمن خوانمت شهریار
 وگر با نیا کین بیچی همی

- چو زین باز گردی بیارای جنگ
چو از جهن پیغام بشنید شاه
به پاسخ چنین گفت کای رزمجوی
نخست آنک کردی مرا آفرین
درودی که دادی ز افرسیاب
شنیدم، همیئن باد بر تاج و تخت
دوم آنک گفتی ز یزدان سپاس
ز شاهان گیتی دلفروزتر
مرا داد یزدان همه هرج گفت
ترا چند خواهی سخن چرب هست
کسی کو بدانش توانگر بود
فریدون فرخ ستاره نگشت
تو گویی که من بر شوم بر سپهر
دلت جادوی را چو سرمایه گشت
زبان پر ز گفتار و دل پر دروغ
پدر کشته را شاه گیتی مخوان
همان مادرم را ز پرده براه
مرا نوز نازاده از مادرم
هر آنکس که او بُد به درگاه تو
که هرگز به گیتی کس آن بد نکرد
که بر انجمن مر زنی را کُشان
زنده همی تازیانه زند
خردمند پیران بدانجا رسید
چنین بود فرمان یزدان که من
گزند و بلای تو از من بگاشت
از آن پس که گشتم ز مادر جدا
به پیش شبانان فرستادیم
مرا دایه و پیش کاره شبان
چنین بود تا روز من برگذشت
- منم ساخته جنگ را چون پلنگ
همی کرد خندان بدو بر نگاه
شنیدیم سر تا سر این گفت و گوی
همان باد بر تخت و تاج و نگین
بگفتی که او کرد مژگان پر آب
میادم مگر شاد و پیروزبخت
که بینم همی پور یزدان شناس
پسندیده تر شاه و پیروزتر
که با آن هنرها خرد باد جفت
بدل نیستی پاک و یزدان پرست*
ز گفتار کردار بهتر بود
نه از خاک تیره همی برگذشت
بشستی برین گونه از شرم چهر
سخن بر زبانت چو پیرایه گشت
بر مرد دانا نگیرد فروغ
کنون کز سیاوش نماند استخوان
کشیدی و گشتی چنین کینه خواه
همی آتش افروختی بر سرم
بنفرید بر جان بی راه تو
ز شاهان و گردان و مردان مرد
سپارد بزرگی به مردم کُشان
که تا دخترش بچه را بفگند
بدید آنک هرگز ندید و شنید
سرافراز گردم به هر انجمن
که با من زمانه یکی راز داشت
چنان چون بود بچه بینوا
به پروار شیران نر دادیم
نه آرام روز و نه خواب شبان
مرا اندر آورد پیران ز دشت

۴۰۵

۴۱۰

۴۱۵

۴۲۰

۴۲۵

۴۳۰

- ۴۳۵ به پیش تو آورد و کردی نگاه
 بسان سیاوش سرم را ز تن
 زبان مرا پاك يزدان بیست
 مرا بی‌دل و بی‌خرد یافتی
- ۴۴۰ چه کرد و، چه دید از بد و کاستی
 چنان کز ره نامداران سزید
 بیامد ز گیتی، ترا خواند شاه
 بدان تا نخوانیش پیمان‌شکن
 بزرگی و گردی و راه ورا
 بیفگندی آن پاك‌دل را ز پای
 بریدی بسان سر گوسفند
 نبودی مگر بد تن و بدگمان
 کجا با پدر دست بد را بشت
 نه راه بزرگی، نه آیین دین
 پدر شاه، وز تخمه شهریار
 کجا نیکنامی بدش آرزوی
 نه از آدم، از تخم آهرمنی
 فزون آید از گردش روزگار
 نجویی که از مردمان زاده‌ای
 دل و رای من سوی زشتی کشید
 چو شدشان دل از نیکویی ناامید
 ز هر نیکویی دست کوتاه کرد
 ز بدگوهر و گفت آموزگار
 گزیند همی کژی و کاستی
 که پیران بکشت اندر آوردگاه
 نجویی جز از رنج و راه زیان
 ز ترکان سوار از در کارزار
 وزیشان به پیش من آمد پشنگ
 از آن پس تو ویران کنی کشورم
- ۴۴۵ سپر بر سپر بگذرد همچین
 زدی گردن نودر نامدار
 برادرت اغریث نیکخوی
 بگشتی و تا بوده‌ای بدتنی
 کسی کز بدیهات گیرد شمار
 نهالی به دوزخ فرستاده‌ای
 دگر آنک گفتی که دیو پلید
 همین گفت ضحاک و هم جمشید
 که ما را دل ابلیس بی‌راه کرد
 نه برگشت ازیشان بد روزگار
 کسی کو بتابد سر از راستی
 به جنگ پشن نیز چندان سپاه
 زمین گِل شد از خون گودرزبان
 کنون آمدی با هزاران هزار
 به آموی لشکر کشیدی به جنگ
 فرستادیش تا ببرد سرم
- ۴۵۰
- ۴۵۵
- ۴۶۰

جهاندار یزدان مرا یار گشت
 مرا گویی اکنون که از تخت تو
 نگه کن که تا چون بود باورم
 ازین پس مرا جز به شمشیر تیز
 بکوشم به نیروی گنج و سپاه
 همان پیش یزدان بیاشم به پای
 مگر کز بدان پاک گردد جهان
 بد اندیش را از میان بر کنم
 سخن هرچ گفتم نیا را بگوی
 یکی تاج دادش زبرجد نگار
 همانکه بشد جهن پیش پدر

۴۶۵ سر بخت دشمن نگونسار گشت
 دلفروز و شادانم از بخت تو
 چو کردارهای تو یاد آورم
 نباشد سخن با تو تا رستخیز
 به نیک اختر و گردش هور و ماه
 نخواهم به گیتی جز او رهنمای
 به داد و دهش من بیندم میان
 سر بدنشان را بی افسر کنم
 که در جنگ چندین بهانه مجوی
 یکی طوق زرین و دو گوشوار
 ۴۷۰ بگفت آن سخنها همه در بدر

در نبردی که در می‌گیرد، افراسیاب شکست می‌خورد. از جلو
 کیخسرو می‌گریزد و سپاه ایران گنگ دژ را تصرف می‌کند.

مهربانی خسرو با خویشان افراسیاب

به ایرانیان گفت پیروز شاه
 ز گیتی بر او نام و کام اندکیست
 ز لشکر گزین کرد پس بخردان
 بدیشان چنین گفت کآباد بید
 در گنج این ترک شوریده بخت
 نباید که بر کاخ افراسیاب
 هم آواز پوشیده رویان اوی
 نگهبان فرستاد سوی گله
 ز خویشان او کس نیازد شاه
 چو زان گونه دیدند کردار اوی
 که کیخسرو ایدر بدان سان شدست
 همی یاد نایدش خون پدر

۴۷۵ که دشمن چو آواره گردد ز گاه
 ورا مرگ با زندگانی یکیست
 جهان دیده و کاریبن موبدان
 همیشه به هر کار با داد بید
 شما را سپردم، بکوشید سخت
 بتابد ز چرخ بلند آفتاب
 نخواهم که آید ز ایوان به کوی
 که بودند گرد دژ اندر یله
 چنان چون بود درخور پیشگاه
 ۴۸۰ سپه شد سراسر پر از گفت و گوی
 که گویی سوی باب مهمان شدست
 بخیره بریده به بیداد سر

<p>ز پرده کشیدند یکسو به راه مزیدست شیر این شه هوشمند نه انگیزد از خان او رستخیز برانگیزد آتش ز کیوان اوی به کیخسرو آمد همه در بدر بسی داستان پیش ایشان براند سر بی‌خرد را نشاید ستود به کام اندرون نام یاد آوریم نماند به کس جاودان روزگار تواند جفا گستریدن بسی که آرند پوشیدگان را نهان پر از کین سوی کاخ بشتافتند که خسرو سر آرد بر ایشان زمان بتاراج و کشتن بیاراستند که ای دادگر شاه بسیار هوش نه بر جای خواری و پیغاره‌ایم ابا دختران اندر آمد نوان ز یاقوت بر هر سری افسری به پیش اندر افکنده از شرم سر برافروخته عنبر و عود خام ستاره فشانند همی بر زمین</p>	<p>همان مادرش را که از تخت و گاه شبان پروریدست، وز گوسفند چرا چون پلنگان به چنگال تیز فرود آورد کاخ و ایوان اوی ز گفتار ایرانیان پس خبر فرستاد کس بخردان را بخواند که هر جای تنیدی نباید نمود همان به که با کینه داد آوریم که نیکبست اندر جهان یادگار همین چرخ گردنده با هر کسی از آن پس بفرمود شاه جهان چو ایرانیان آگهی یافتند بران گونه بردند گردان گمان بخواری همی نزدستان خواستند ز ایوان بزاری برآمد خروش تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم بر شاه شد مهتر بانوان پرستنده صد پیش هر دختری چو خورشید تابان ازیشان گهر به يك دست مجمر به يك دست جام تو گفتی که کیوان ز چرخ برین</p>	<p>۴۸۵</p> <p>۴۹۰</p> <p>۴۹۵</p> <p>۵۰۰</p>
---	--	---

سخن همسر افراسیاب با کیخسرو

<p>ابر شهریار آفرین کرد سخت برین گونه بردند پیشش نماز بدان شوربختی همی زیستند برو بر بیخشای روز نیاز که ای نیکدل خسرو رادمرد</p>	<p>مه بانوان شد به نزدیک تخت همان پروریده بتان طراز همه یکسره زار بگریستند کسی کو ندیدست جز کام و ناز همی خواندند آفرینی بدرد</p>	<p>۵۰۵</p>
--	---	------------

- ۵۱۰ نبودی به دلت اندرون ایچ کین
ز شاهان درود و پیام آمدی
به تخت نیا بر نهادی تو پای
و لیکن چنین گشت خورشید و ماه
که پیش تو پوزش نبیند به خواب
- ۵۱۵ به خیره همی سر ز پندم بگاشت
که بارید خون از دو بیندهام
که سایید بزاری کنون بند تو
چه تیمار بُد، بر دل و جان من
بسی پند بشنید و سودش نکرد
- ۵۲۰ شود پادشاهیش زیر و زبر
شده روز او تار و برگشته سر
شگفت آنک بر تن ندردش پوست
نگه کن بر آیین شاهان به ما
جز از نام او در جهان نشنوم
- ۵۲۵ بگیرد برین بیگناهان شتاب
چه بر بی‌گنه خیره آویختن
بریدن سری، کان گنه‌کار نیست
نماند کسی در سنجی سرای
نه پیچی ازان شرم روز شمار
- ۵۳۰ بر آن خوب رویان برگشته بخت
شده لعل رخسارشان چون چراغ
- چه نیکو بُدی گر زمتوران زمین
تو ایدر به جشن و خرام آمدی
برین بوم بر نیست خود کدخدای
سیاوش نگشتی به خیره تباه
چنان کرد بدگوهر افراسیاب
بسی دادمش پند و سودی نداشت
گوی منست آفرینندهام
چو گرسیوز و جَهَن پیوند تو
ز بهر سیاوش که در خان من
که افراسیاب آن بداندیش‌مرد
بدان تا چنین روزش آید به سر
بتاراج داده کلاه و کمر
چنین زندگانی همی مرگِ اوست
کنون از پی بی‌گناهان به ما
همه پاک پیوسته خسرویم
به بد کردن جادو افراسیاب
به خواری و زخم و به خون ریختن
که از شهریاران سزاوار نیست
ترا شهریارا جز اینست جای
هم آن کن که پرسد ز تو کردگار
چو بشنید خسرو ببخشود سخت
که پوشیده رویان ازان درد و داغ

خسرو چندی به شادی می‌نشیند

- پری‌روی پیش اندرون، می به دست
جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
هوا گشت بر سان پشت پلنگ
بدین گونه بر چند خوشی گذشت
- ۵۳۵ ازان پس بیامد بشادی نشست
بُید تا بهار اندر آورد روی
همه دشت چون پرنیان شد برنگ
گرازیدن گور و آهو به دشت

به نخچیر یوزان و پرنده باز
 ز هر سو فرستاد کارآگهان
 پس آگاهی آمد ز چین و ختن
 که فغفور چین با وی انباز گشت
 ز چین تا به گلزریون لشکرست ۵۴۰
 نداند کسی راز آن خواسته
 که او را فرستاد خاقان چین
 همان گنج پیرانش آمد به دست
 چو آن خواسته برگرفت از ختن
 چوزین گونه آگاهی آمد به شاه ۵۴۵
 همه باز گشتند ز ایرانیان

افراسیاب که با لشکر فغفور به جنگ آمده است بار دیگر شکست می خورد و می گریزد

دهاده بر آمد ز قلب سپاه
 شد اندر هوا گرد برسان میغ
 تلی کشته هر جای چون کوه کوه
 هوا گشت چون چادر نیلگون ۵۵۰
 ز تیر آسمان شد چو پر عقاب
 بدید آن دُرفشان درفش بنفش
 سپه را رده برکشیده بماند
 ز خویشان شایسته مردی هزار
 به بی راه راه بیابان گرفت ۵۵۵
 ز لشکر نیا را همی جست شاه
 ز هر سوی پوید و چندی شتافت
 سپه چون نگه کرد در قلبگاه
 ز شه خواستند آن زمان، زینهار
 چو خسرو چنان دید بناختشان ۵۶۰

ز يك دست رستم، ز يك دست شاه
 چه میغی؟ که باران او تیر و تیغ
 زمین گشته از خون ایشان ستوه
 زمین شد به کردار دریای خون
 نگه کرد خیره سر افراسیاب
 نهان کرد بر قلبگه بر درفش
 خود و نامداران توران براند
 به نزدیک او بود در کارزار
 برنج تن از دشمنان جان گرفت
 پیامد دمان تا به قلب سپاه
 نشان پی شاه توران نیافت
 ندیدند جایی درفش سیاه
 فرو ریختند آلت کارزار
 ز لشکر جدا جایگه ساختشان

بفرمود تا تخت زرین نهند
می آورد و رامشگران را بخواند
شبی کرد جشنی که تا روز پاک
چو خورشید بر چرخ بنمود پشت
شهنشاه ایران سر و تن بشست
کز ایرانیان کس مر او را ندید
ز شبگیر تا ماه بر چرخ ساج
ستایش همی کرد بر کردگار
فراوان بمالید بر خاک روی
وز آنجا بیامد سوی تاج و تخت

به خیمه در آرایش چین نهند
ز لشکر فراوان سران را بخواند
همی مرده برخاست از تیره خاک
شب تیره شد از نمودن درشت
یکی جایگاه پرستش بجست
نه دام و دد آوای ایشان شنید
به سر برنهاد آن دلفروز تاج
ازان شادمان گردش روزگار
به رخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
خرامان و شادان دل و نیک بخت

کیخسرو، اسیران و گنج را نزد کاووس روانه می کند

چو بر زد خور از چرخ رخشان سنان
تیره برآمد ز درگاه شاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند
بفرمود تا خواسته پیش برد
همان بیگنه روی پوشیدگان
همان جهن و گرسیوز بندسای
چو گرسیوز بدکنش را بدید
همان جهن را پای کرده به بند
بدان دختران رد افراسیاب
پس پرده شاهشان جای کرد
اسیران و آنکس که بود از نوا
یکی را نگهبان، یکی را به بند
از آن پس همه خواسته هرچ بود
به ارزانیان داد تا آفرین
دگر بردگان، مهتران را سپرد
بیاراستند از در جهن جای

بیچید شب گرد کرده عنان
برفتند گردان بدان بارگاه
بران نامور تخت شاهی نشاند
همان نامور سرفرازان گرد
پس پرده اندر ستم دیدگان
که او برد پای سیاوش ز جای
بر او کرد نفرین که نفرین سزید
ببردند نزدیک تخت بلند
نگه کرد کاوس، مژگان پر آب
همانگه پرستنده بر پای کرد
بیاراست مر هر یکی را جدا
ببردند از پیش شاه بلند
ز دینار، وز گوهر نابسود
بخوانند بر شاه ایران زمین
به ایوان ببرد از بزرگان و خرد
خورش با پرستنده و رهنمای

به دژ بر یکی جای تاریک بود ز دل دور، با دخمه نزدیک بود
به گرسیوز آمد چنان جای بهر چنینست کردار گردنده دهر

در ایران جشن پیروزی گرفته می‌شود

نیشتمند نامه به هر کشوری به هر نامداری و هر مهتری
۵۹۰ که شد ترك و چین شاه را یکسره
درم داد و دینار درویش را به آبش‌خور آمد پلنگ و بره
بدو هفته در پیش درگاه شاه پراگنده و مردم خویش را
سیم هفته بر جایگاه مهی از انبوه بخشش، ندیدند راه
ز بس ناله نای و بانگ سرود نشست اندر آرام با فرهی
به يك هفته از کاخ کاوس کی همی داد گل جام می را درود
۵۹۵ سر ماه نو خلعت گیو ساخت
طبقهای زرین و پیروزه‌جام همی موج برخاست از جام می
پرستار با طوق و با گوشوار کمرهای زرین و زرین‌ستام
همان باره و تاج گوهرنگار

کیخسرو در گنگ دژ، سرای سیاوش

جهانجوی چون گنگ دژ را بدید شد از آب دیده رخس ناپدید
۶۰۰ پیاده شد از اسب و رخ بر زمین
همی گفت کای داور داد و پاك همی کرد بر کردگار آفرین
که این باره شارستان پدر یکی بنده‌ام دل پر از ترس و باك
سیاوش که از فرّ یزدان پاك بدیدم برآورده از ماه سر
ستمگر بُد آن کو به بد آخت دست چنین باره‌ای برکشید از مفاك
۶۰۵ بران باره بگریست یکسر سپاه
به دست بداندیش بر کشته شد دل هر کس از کشتن او بخت
چو کیخسرو آمد به گنگ اندرون ز خون سیاوش که بُد بی‌گناه
بدید آن دلفروز باغ بهشت چنین تخم کین در جهان کشته شد
به هر گوشه‌ای چشمه و گلستان سری پر ز تیمار، دل پر ز خون
شمرهای او چون چراغ بهشت شمرهای او چون چراغ بهشت
زمین سنبل و شاخ بلبستان

- ۶۱۰ همی گفت هر کس که اینست نهاد
وزان پس بفرمود بیدارشاه
بجُستند بر دشت و باغ و سرای
همی رفت جوینده چون بیهشان
همی بود در گنگ‌دژ شهریار
جهان چون بهشتی دلاویز بود
به رفتن همی شاه را دل نداد
- هم ایدر بیاشیم تا مرگُ شاد
طلب کردن شاه توران سپاه
گرفتند بر هر سوی رهنمای
مگر زو بیابند جایی نشان
یکی سال با رامش و میگسار
پر از گلشن و باغ و پالیز بود
همی بود در گنگ پیروز و شاد

خسرو به سیاوش گرد می‌رسد
شهری که پدرش بنا کرده

- همی رفت سوی سیاوشِ گرد
چو آمد بدان شارستان پدر
به جایی که گرسیوز بدنشان
سر شاه ایران بریدند خوار
همی ریخت بر سر ازان تیره خاک
بمالید رستم بر آن خاک روی
همی گفت کیخسرو ای شهریار
نماندم ز کین تو مانند چیز
بپرداختم تخت افراسیاب
بر امید آن کش به چنگ آورم
از آن پس بدان گنج بنهاد سر
- ۶۲۰ به ماه سفندارمذ روز اِرد
دو رخساره پر آب و خسته‌جگر
گروی بنفرینِ مردم کُشان
بیامد بدان جایگه شهریار
همی کرد روی و بر خویش چاک
بنفرید بر جان ناکس گروی
مرا ماندی در جهان یادگار
به رنج اندرم تا جهانست نیز*
- ۶۲۵ ازین پس نه آرام جویم نه خواب
جهان پیش او تار و تنگ آورم
که مادر بدو یاد کرد از پدر

افراسیاب آواره کوه و دشت می‌شود

- ازان پس چنان بد که افراسیاب
نه ایمن به جان و نه تن سودمند
همی از جهان جایگاهی بجُست
به نزدیک بُردع یکی غار بود
- همی بود هر جای بی‌خورد و خواب
هراسان همیشه ز بیم گزند
که باشد به جان ایمن و تن درست
سر کوه غار از جهان نابسود

- ندید از یرش جای پرواز باز
خورش برد، وز بیم جان جای ساخت
ز هر شهر دور و به نزدیک آب
همی بود چندی به هنگ اندرون ۶۳۵
چو خونریز گردد سر سرفراز
یکی مرد نیک اندر آن روزگار
پرستار با فرّ و بُرز کیان
پرستشگهش کوه بودی همه
کجا نام این نامور هوم بود ۶۴۰
یکی کاخ بود اندران بُرز کوه
پرستشگی کرده پشمینه پوش
«که شاهها سرا نامور مهترا
همه ترک و چین زیر فرمان تو
یکی غار داری به بهره به چنگ ۶۴۵
کجات آن همه زور و مردانگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه
که اکنون بدین تنگ غار اندری
بترکی چو این ناله بشنید هوم
چنین گفت کین ناله هنگام خواب ۶۵۰
چو اندیشه شد بر دلش بر درست

افراسیاب به دست هوم اسیر می شود

- بدید آن در هنگ افراسیاب
ز پشمینه بگشاد گردی میان
کجا در پناه جهاندار داشت
چو نزدیک شد بازوی او بیست ۶۵۵
همی رفت و او را پس اندر کشان
شگفت از بمانی بدین در رواست
ز کوه اندر آمد به هنگام خواب
بیامد به کردار شیر ژیان
کمندی که بر جای زَنار داشت
به تنگ اندرون شد، گرفت آن به دست
همی رفت و او را پس اندر کشان
شگفت از بمانی بدین در رواست

بدید آن در هنگ افراسیاب
ز پشمینه بگشاد گردی میان
کجا در پناه جهاندار داشت
چو نزدیک شد بازوی او بیست
همی تاخت با رنج چون بیهشان
هر آنکس که او بر جهان پادشاست

- جز از نیک‌نامی نباید گزید
 ز گیتی یکی غار بگزید راست
 چو آن شاه را هوم بازو بیست
 بدو گفت کای مرد با هوش و باک
 چه خواهی ز من من کیم در جهان
 بدو گفت هوم این نه آرام تست
 ز شاهان گیتی، برادر که کشت؟
 چو اغریرت و نوذر نامدار
 تو خون سر بی‌گناهان مریز
 بدو گفت کاندرا جهان بی‌گناه
 چنین راند بر سر سپهر بلند
 ز فرمان یزدان کسی نگذرد
 بیخشای بر من که بیچاره‌ام
 نیرۀ فریدون فرخ منم
 کجا برد خواهی مرا بسته خوار
- ۶۶۰ بیاید چمید و، بیاید چرید
 چه دانست کان غار هنگ بلاست؟
 همی بردش از جایگاه نشست
 پرستارِ دارنده یزدان پاک
 نشسته بدین غار با اندهان؟
 جهانی سراسر پر از نام تست
 که شد نیز با پاک یزدان درشت؟
 سیاوش که بد در جهان یادگار
 نه اندر بُن غار بی بن گریز
 کرا دانی ای مرد با دستگاه؟
 که آید ز من درد و رنج و گزند
 وگر دیده ازدها بسپرد
 وگر چند بر خود ستمکاره‌ام
 ز بند کمند تو می‌شکنم
 نترسی ز یزدان به روز شمار؟
- ۶۶۵

افراسیاب که از دست هوم فرار کرده در آب پنهان می‌شود،
 برادرش گرسیوز را به کنار آب می‌آورند، چون ناله او را می‌شنود از
 آب بیرون می‌آید.

- چو بشنید آوازش افراسیاب
 به دریا همی کرد پای آشناه
 ز خشکی چو بانگ برادر شنید
 چو گرسیوز او را بدید اندر آب
- ۶۷۵ پر از درد، گریان بر آمد ز آب
 بیامد بجایی که بد پایگاه
 برو بتر آمد ز مرگ آنچ دید
 دو دیده پر از خون و دل پرشتاب

گرسیوز بر سرنوشت برادر مویه می‌کند

- فغان کرد کای شهریار جهان
 کجات آن همه رسم و آیین و گاه
 سر نامداران و تاج مهان
 کجات آن سر تاج و چندان سپاه؟

- کجات آن همه دانش و زور دست
 کجات آن به رزم اندرون فرّ و نام ۶۸۰
 که اکنون به دریا نیاز آمدت
 چو بشنید بگریست افراسیاب
 چنین داد پاسخ که گرد جهان
 کزین بخشش بد مگر بگذرم
 مرا زندگانی کنون خوار گشت ۶۸۵
 نییره فریدون و پور پشنگ
 همی پوست درّند بر وی به چرم
 زبان دو مهتر پر از گفت و گوی
 چو یزدان پرستنده او را بدید
 ز راه جزیره برآمد یکی ۶۹۰
 گشاد آن کیانی کمند از میان
 بینداخت آن گرد کرده کمند
 بخشکی کشیدش ز دریای آب

مرگ افراسیاب

خواهش شاه ترکان از کیخسرو

- کنون داستانم بیاید شنود
 بینم پس این داستانها بخوان ۶۹۵
 چرا آتش افروختی بر سرم؟
 چه رفت از گزند تو اندر جهان
 بدو زار گریان شد و تخت عاج
 مکافات بد را ز یزدان بدیست
 به خاک اندر افگند نازک تنش ۷۰۰
 برادرش گشت از جهان ناامید
 سرآمد بر او روزگار مهی
 مجو ای پسر بند بد را کلید
 بدو گفت شاهها بیود آنچ بود
 بمان تا مگر مادرت را به جان
 بدو گفت گر خواستی مادرم
 پدر بیگنه بود و من در نهان
 سر شهریاری ربودی که تاج
 کنون روز بادافره ایزدیست
 به شمشیر هندی بزد گردنش
 ز خون لعل شد ریش و موی سپید
 تهی ماند زو گاه شاهنشهی
 ز کردار بد بر تنش بد رسید

۷۰۵ چو جویی، بدانی که از کار بد سپهبد که با فرّ یزدان بود چو خونریز گردد بماند نژند چنین گفت موبد به بهرام تیز چو خواهی که تاج تو ماند به جای

به فرجام بر بدکنش بد رسد همه خشم او بند و زندان بود مکافات یابد ز چرخ بلند که خون سر بیگناهان مریز مبادی جز آهسته و پاکرای

پس از او نوبت به گرسیوز می‌رسد

۷۱۰ به گرسیوز آمد ز کار نیا کشیدندش از پیش دژخیم زار ابا روزبانان مردم‌کشان چو در پیش کیخسرو آمد به درد شهنشاه ایران زبان برگشاد ز تور و فریدون و سلم سترگ به دژخیم فرمود تا تیغ تیز میان سپهبد به دو نیم کرد به هم برفکندندشان همچو کوه ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت بسی زر بر آتش برافشانند بیبوند یک روز و یک شب به پای

دو رخ زرد و یک دل پر از کیمیا به بند گران و به بد روزگار چنان چون بود مردم بدنشان بیارید خون بر رخ لاژورد وز آن تشت و خنجر بسی کرد یاد ز ایرج، که بُد پادشاه بزرگ کشید و بیامد دلی پر ستیز سپه را همه دل پر از بیم کرد ز هر سو به دور ایستاده گروه ز دریا سوی خان آذر شتافت به زمزم همی آفرین خواندند به پیش جهانداور رهنمای

خبر نابودی افراسیاب به همه کشورهای داده می‌شود

۷۲۵ از آن پس به تخت کیان برنشست نیشند نامه به هر کشوری ز خاور بشد نامه تا باختر که روی زمین از بد ازدها به نیروی یزدان پیروزگر روان سیاوش را زنده کرد

در بار بگشاد و لب را بیست به هر نامداری و هر مهتری به جایی که بُد مهتری با گهر به شمشیر کیخسرو آمد رها نیاسود و نگشاد هرگز کمر جهان را به داد و دهش بنده کرد

همی چیز بخشید درویش را
 ازان پس چنین گفت شاه جهان
 زن و كودك خُرد بیرون برید
 چهل روز با شاه کاوس کی
 چو رخشنده شد بر فلک ماه نو
 بزرگان سوی پارس کردند روی
 پرستنده و مردم خویش را
 که ای نامداران فرخ مهان
 خورشها و رامش به هامون برید
 همی بود با رامش و رود و می
 ز زر افسری بر سر شاه نو
 برآسوده از رزم، وز گفت و گوی

۷۳۰

پس از مرگ کاووس، کیخسرو رسماً بر تخت می‌نشیند

چهل روز سوگ نیا داشت شاه
 پس آنکه نشست از بر تخت عاج
 سپاه انجمن شد به درگاه شاه
 به شاهی برو آفرین خواندند
 یکی سور بُد در جهان سر بسر
 ز شادی شده دور، وز تاج و گاه
 به سر بر نهاد آن دلفروز تاج
 ردان و بزرگان زرین کلاه
 بر آن تاج بر، گوهر افشاندند
 چو بر تخت بنشست پیروزگر

۷۳۵

بیم گناه پادشاه را در بر می‌گیرد

برین گونه تا سالیان گشت شست
 پر اندیشه شد مایه‌ور جان شاه
 همی گفت ویران و آباد بوم
 هم از خاوران تا در باختر
 سراسر ز بدخواه کردم تهی
 جهان از بداندیش بی‌بیم شد
 ز یزدان همه آرزو یافتم
 روانم نباید که آرد منی
 شوم همچو ضحاک تازی و جم
 به يك سو چو کاوس دارم نیا
 چو کاوس و چون جادو افراسیاب
 به یزدان شوم یکزمان ناسپاس
 جهان شد همه شاه را زیر دست
 ازان رفتن کار و آن دستگاه
 ز چین و ز هند و ز توران و روم
 ز کوه و بیابان و از خشک و تر
 مرا گشت فرمان و گاه مهی
 دل اهرمن زین بدو نیم شد
 وگر دل همه سوی کین تافتم
 بداندیشی و کیش اهرمنی
 که با سلم و تور اندر آیم به زم
 دگر سو، چو تور آن پر از کیمیا
 که جز روی کژی ندیدی بخواب
 به روشن روان اندر آرم هراس

۷۴۰

۷۴۵

- ۷۵۰ ز من بگسلد فرّۀ ایزدی
از آن پس بر آن تیرگی بگذرم
به گیتی بماند ز من نام بد
تبه گرددم چهر و رنگ رخان
هنر کم شود، ناسپاسی به جای
گرفته کسی تاج و تخت مرا
ز من نام ماند بدی یادگار
من اکنون چو کین پدر خواستم
بگشتم کسی را که بایست کُشت
به آباد و ویران درختی نماند
بزرگان گیتی مرا کهنترند
کنون آن به آید که من راه جوی
مگر هم بدین خوبی اندر نهان
روانم بدان جای نیکان برد
نیابد کسی زین فزون کام و نام
رسیدیم و دیدیم راز جهان
کشاورز دیدیم گر تاجور
به سالار نوبت بفرمود شاه
ورا باز گردان به نیکو سخن
- ۷۵۵ گر آیم به کژی و راه بدی
به خاک اندر آید سر و افسرم
همان پیش یزدان سرانجام بد
بریزد به خاک اندرون استخوان
روان تیره گردد به دیگر سرای
به پای اندر آورده بخت مرا
گل رنجهای کهن گشته خار
جهانی بخوبی بیاراستم
که بُد کژ و، با راه یزدان درشت
که منشور تخت مرا بر نخواند
وگر چند با گنج و با افسرند
شوم پیش یزدان پر از آب روی
پرستنده کردگار جهان
که این تاج و تخت مِهی بگذرد
بزرگی و خوبی و آرام و جام
بد و نیک، هم آشکار و نهان
سرانجام بر مرگ باشد گذر
که هر کس که آید بدین بارگاه
همه مردمی جوی و تندی مکن
- ۷۶۰
- ۷۶۵

نیایش کیخسرو به درگاه یزدان که زندگیش را به پایان برد

- ۷۷۰ خروشان بیامد گشاده میان
به شمع خرد راه یزدان بجست
نیایش کنان رفت دل پر امید
همی گفت با داور پاك راز
بر آرنده آتش از تیره خاک
هم اندیشه نيك و بد ده مرا
همان چاره دیو آموزگار
- بیست آن در بارگاه کیان
ز بهر پرستش سر و تن بشست
بپوشید پس جامۀ نو سپید
بیامد خرامان به جای نماز
همی گفت کای برتر از جان پاك
مرا بین و چندی خرد ده مرا
بگردان ز جانم بد روزگار
- ۷۷۵

<p>نگیرد هوا بر روانم ستم بنیرو شود کژی و کاستی بدان تا ندارد روانم تباه روانم بدان جای نیکان رسان تن آنجا و جانش دگر جای بود به جای پرستش نماندش توان بر تخت شاهی خرامید تفت شگفتی فرو مانده از کار شاه همی هر کسی دیگر اندیشه کرد بیامد به درگاه سالار بار سپه را ز درگاه بگذاشتند</p>	<p>بدان تا چو کاؤس و ضحاک و جم چو بر من بپوشد در راستی بگردان ز من دیو را دستگاه نگه دار بر من همین راه و سان شب و روز يك هفته بر پای بود سر هفته را گشت خسرو توان به هشتم ز جای پرستش برفت همه پهلوانان ایران سپاه ازان نامداران روز نبرد چو بر تخت شد نامور شهریار بفرمود تا پرده برداشتند</p>
--	--

۷۸۰

۷۸۵

بزرگان کشور وحشتزده به دیدار پادشاه می‌روند

<p>بزرگان پیل افگن شیرفش چو گرگین و بیژن، چو رهام شیر ازان پس همه برگشادند راز جهاندار و بر مهتران مهترا فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج فروزنده فرخ آذرگشسب به گیتی ز گنجت فزونست رنج سراسر به دیدار تو زنده‌ایم نماندت به گیتی ز کس بیم و باک به جایی که پی بر نهی رنج تست چرا تیره شد اندرین روزگار نه هنگام تیمار و پژمردنست از آزار او نیست ما را گناه پر از خون دل و رخ بر آتش کنیم بگویند به ما شهریار جهان</p>	<p>برفتند با دست کرده به کش چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر چو دیدند بردند پیشش نماز که شاها دلیرا گوا داورا چو تو شاه ننشست بر تخت عاج فرازنده نیزه و تیغ و اسب ترسی ز رنج و ننازی به گنج همه پهلوانان ترا بنده‌ایم همه دشمنان را سپردی به خاک به هر کشوری لشکر و گنج تست ندانیم کاندیشه شهریار ترا زین جهان روز بر خوردنست گر از ما به چیزی بیازرد شاه بگویند به ما، تا دلش خوش کنیم وگر دشمنی دارد اندر نمان</p>
--	--

۷۹۰

۷۹۵

۸۰۰

همه تاجسداران که بودند شاه
 که گر سر ستانند و گر سر دهند
 بدین داشتند ارج گنج و سپاه
 چو ترگ دلیران، به سر بر نهند
 همان چاره آن بجوید به ما
 نهانی که دارد، بگوید به ما

پاسخ کیخسرو به سران کشور

بدیشان چنین گفت پس شهریار
 به گیتی ز دشمن مرا نیست رنج
 نه آزار دارم ز کار سپاه
 ز دشمن چو کین پدر خواستم
 به گیتی پی خاک تیره نماند
 شما تیغها در نیام آورید
 به جای چرنگ کمان، نای و چنگ

۸۰۵ که با کس ندارید کس کارزار
 نشد نیز جایی پراگنده گنج
 نه اندر شما هست مرد گناه
 به داد و به دین گیتی آراستم
 که مهر نگین مرا بر نخواند

۸۱۰ می سرخ و سیمینه جام آورید
 بسازید، با باده و بوی و رنگ

کیخسرو آرزوی خود را دایر بر ترک جهان با سران کشور در
 میان می‌نهد. پهلوانان جز این راهی نمی‌بینند که از زال که پیر قوم
 است چاره جوئی کنند. گویو به زابل می‌رود و زال و رستم را به درگاه
 می‌آورد.

سران کشور از نو به دیدار پادشاه می‌روند

گشادند لب کای سپهر روان
 توانائی و فرّ شاهی تو راست
 همه بندگانیم در پیش شاه
 اگر غم ز دریاست خشکی کنیم
 وگر کوه باشد ز بن بر کنیم
 و گر چاره این برآید به گنج
 همه پاسبانان گنج توایم
 چنین داد پاسخ جهاندار باز

۸۱۵ جهاندار با داد و روشن‌روان
 ز خورشید تا پشت ماهی تو راست
 چه کردیم و بر ما چرا بست راه؟
 همه چادر خاک مشکمی کنیم
 به خنجر دل دشمنان بشکنیم
 نبیند ز گنج درم نیز رنج
 پر از درد، گریان ز رنج توایم
 که از پهلوانان نیم بی‌نیاز

که بخشد گذشته گناه مرا
 برد مر مرا زین سپنجی سرای
 نماند کزین راستی بگذرم
 کنون یافتم هرچ جستم ز کام
 سحرگه مرا چشم بغنود، دوش
 که برساز کامد گه رفتنت
 کنون بارگاه من آمد به سر
 درخشان کند تیره گاه مرا
 بود در همه نیکوی رهنمای
 چو شاهان پیشین پیچد سرم
 بیاید پیچید کامد خرام
 ز یزدان بیامد خجسته سروش
 سر آمد نژندی و ناخفتنت
 غم لشکر و تاج و تخت و کمر
 ۸۴۵
 ۸۵۰

آخرین سخن کیخسرو

نهاده همه چهر بر چشم شاه
 باواز گفت آن زمان شهریار
 هران کس که دارید راه و خرد
 همه رفتی‌ایم و گیتی سپنج
 ز هر دست خوبی فراز آوریم
 کنون گاو آن زیر چرم اندرست
 بترسید یکسر ز یزدان پاک
 که این روز بر ما همی بگذرد
 ز هوشنگ و جمشید و کاوس شاه
 جز از نام از ایشان به گیتی نماند
 از ایشان بسی ناسپاسان بُدند
 چو ایشان همان من یکی بنده‌ام
 بکوشیدم و رنج بردم بسی
 کنون جان و دل زین سرای سپنج
 بدان تا چه گوید ز کار سپاه
 که ای نامداران به روزگار
 بدانید کین نیک و بد بگذرد
 چرا باید این درد و اندوه و رنج؟
 به دشمن بمانیم و خود بگذریم
 که پاداش و بادافره دیگرست*
 ماباشید ایمن بدین تیره خاک
 زمانه دم هر کسی بشمرد
 که بودند با فرّ و تخت و کلاه
 کسی نامه رفتگان بر نخواند
 به فرجام زان بد هراسان بدند
 وگر چند با رنج کوشنده‌ام
 ندیدم که ایدر بماند کسی
 بکندم، سر آوردم این درد و رنج
 ۸۵۵
 ۸۶۰

کیخسرو، لهراسب را به جانشینی خود برمی‌گزیند. زال با آن
 مخالفت می‌کند، زیرا او را از لحاظ هنر و نژاد شایسته این مقام
 نمی‌شناسد، می‌گوید:

۸۶۵ نژادش ندانم، ندیدم هنر از اینگونه نشنیده‌ام تاجور

پادشاه، هنرهای لهراسب را برمی‌شمارد و نژاد او را آشکار می‌کند که از دودمان کیان است. زال به پیشنهاد شاه تسلیم می‌شود.

سخن داستان

<p>۸۷۰ چو بشنید زال این سخنهاى پاك بیالسد لب را به خاك سیاه به شاه جهان گفت خرم بدی که دانست جز شاه پیروز و راد چو سوگند خوردم به خاك سیاه به ایرانیان گفت پیروزشاه چو من بگذرم زین فرومایه خاك بیدرود کردن رخ هر کسی یلان را همه پاك در بر گرفت همی گفت کاجی من این انجمن خروشی برآمد ز ایران سپاه پس پرده‌ها كودك خرد و زن خروشیدن ناله و آه خاست به ایرانیان آن زمان گفت شاه هر آنکس که دارید نام و نژاد من اکنون روان را همی پرورم نبستم دل اندر سپنجی‌سرای</p>	<p>بیازید انگشت و بر زد به خاك به آواز لهراسب را خواند شاه همیشه ز تو دوردست بدی که لهراسب دارد ز شاهان نژاد لب آلوده شد مشمر آن از گناه که پدرود باد این دلفروز گاه شما را بخواهم ز یزدان پاك ببوسید با آب مژگان بسی بزاری خروشیدن اندر گرفت توانستمی برد با خویشتن که خورشید بر چرخ گم کرد. راه به کوی و به بازار شد انجمن به هر برزنی ماتم شاه خاست که فردا شما را همینست راه به دادار خورشید باشید شاد که بر نيك نامی مگر بگذرم بدان تا سروش آمدم رهنمای</p>
---	--

کیخسرو پس از وداع با پهلوانان، کنیزکان خود را بدرود می‌گوید

<p>بیامد به ایوان شاهی دژم کنیزك بدش چار چون آفتاب</p>	<p>به آزاد سرو اندر آورده خم ندیدی کسی چهر ایشان به خواب</p>
--	--

- ۸۸۵ همه راز دل پیش ایشان براند
شما دل مدارید با درد و رنج
کزین خاک بیدادگر بس مرا
نبینم همی زاه باز آمدن
خروشان شدند از غم و درد و مهر
- ۸۹۰ گسستند پیرایه و رنگ و بوی
چنین گفت با ناله و با خروش
رها کن تو ما را ازین درد و رنج
کزین پس شما را همینست راه
کجا تاجداران با باد و دم؟
- ۸۹۵ که بگذشت زان سان به دریای آب
که چون او کس اندر زمانه ندید؟
ندانم به دوزخ درند ار بهشت
که آسان شود راه دشوار من
- ز پرده بتان را بر خویش خواند
که رفتیم اینک ز جای سنج
نبینید جاوید زین پس مرا
سوی داور پاک خواهم شدن
بشد هوش زان چار خورشید چهر
شخودند روی و بکنند موی
از آن پس هر آنکس که آمد به هوش
که ما را بپر زین سرای سنج
بدیشان چنین گفت پرمایه شاه
کجا خواهران جهاندار جم
کجا مادرم دخت افراسیاب
کجا دختر تور، ماه آفرید
همه خاک دارند بالین و خشت
مجوید ازین رفتن آزار من

دریغ پهلوانان بر ناپدید شدن کیخسرو

- ۹۰۰ ز خسرو بسی داستانها زدند
وگر در زمانه بماند بسی
ز گردنکشان نیز نشنیده ایم
برزگی و دیدار و بالای او
که زنده کسی پیش یزدان شود
چه گوئیم و گوش که یارد شنود؟
- ۹۰۵ که هرگز چنین نشنود گوش نیو
به دیدار و بالا و فرّ و گهر
به بزم اندرون ماه بُد با کلاه
ز خوردن سوی خواب رفتند زود
- بر آن چشمه یکسر فرود آمدند
که چونین شگفتی نبیند کسی
کزین رفتن شاه ما دیده ایم
دریغ آن بلند اختر و رای او
خردمند از این کار خندان شود
که داند به گیتی که او را چه بود
بدان نامداران چنین گفت گبو
به مردی و بخشش به داد و هنر
به رزم اندرون پیل بُد با سپاه
وز آن پس بخوردند چیزی که بود

پایان کار پهلوانان

- هم آنکه برآمد یکی باد و ابر
 ۹۱۰ چو برف از زمین بادبان برکشید
 یکایک به برف اندرون ماندند
 زمانی تپیدند در زیر برف
 نماند ایچ کس را ازیشان توان
 همی بود رستم بر آن کوهسار
 ۹۱۵ بدان کوه بودند یکسر سه روز
 بگفتند کین کار شد با درنگ
 اگر شاه شد از جهان ناپدید
 دگر نامداران کجا رفته‌اند
 ۹۲۰ ببودند يك هفته بر پشت کوه
 بدیشان همه زار و گریان شدند
 همی کند گودرز کشواد موی
 همی گفت گودرز کین کس ندید
 ۹۲۵ نیره پسر داشتم لشکری
 به کین سیاوش همه کشته شد
 کنون دیگر از چشم شد ناپدید
- هوا گشت بر سان چشم هژبر
 بُد نیزه نامداران پدید
 ندانم بدانجای چون ماندند
 یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
 برآمد به فرجام شیرین روان
 همان زال و گودرز و چندی سوار
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز
 چنین چند باشیم بر کوه و سنگ
 چو باد هوا از میان بردمید
 مگر پند خسرو نپذرفته‌اند
 سر هفته گشتند یکسر ستوه
 بران آتش درد بریان شدند
 همی ریخت آب و همی خست روی
 که از تخم کاوس بر من رسید
 جهاندار و بر هر سری افسری
 همه دوده زیر و زبر گشته شد
 که دید این شگفتی که بر من رسید؟

گشتاسب و ظهور زردشت (به روایت دقیقی)

پس از ناپدید شدن کیخسرو، لهراسب که از جانب او به جانشینی برگزیده شده است، بر تخت می‌نشیند. گشتاسب پسر لهراسب از پدر می‌خواهد که او را بعد از خود نامزد پادشاهی کند. لهراسب نمی‌پذیرد و گشتاسب آزرده خاطر کشور را ترك می‌کند و به روم می‌رود. در روم بنحو ناشناس چندی سرگردان می‌شود و حوادثی را پشت سر می‌نهد، تا آنگاه که دختر قیصر بر او عاشق می‌گردد. رسم روم بر آن است که چون دختری از قیصر به دم بخت برسد، پادشاه، پسران برازنده شهر را در انجمنی گرد می‌آورد، و دختر به آن انجمن می‌رود، تا از میان آنان هر يك را پسندید به شوهری برگزیند.

شب پیش از این مراسم، کتابون، دختر قیصر، جوان زیبایی را در خواب می‌بیند و دل به او می‌بندد. روز بعد که برای انتخاب شوهر به انجمن جوانان شهر می‌رود، همان مرد خواب دوشینه را در میان آنان باز می‌شناسد، و او را برمی‌گزیند. این جوان، گشتاسب شاهزاده ایران است. قیصر از اینکه دخترش جوان تهیدست بیگانه‌ای را به شوهری برگزیده است، خشمگین می‌شود و دختر و داماد هر دو را طرد می‌کند. گشتاسب و کتابون زندگی ساده‌اش مشترکی آغاز می‌کنند. گشتاسب با دلاوری‌ای که دارد، هنر نمائیهائی می‌کند، از جمله کشتن گرگ و ازدهائی که هیچ کس در روم جرأت در آویختن با آنها را نداشته، و نیز گوی زدن در میدان، در برابر قیصر.

پایان کار پهلوانان

- هم آنکه برآمد یکی باد و ابر
 ۹۱۰ چو برف از زمین بادبان برکشید
 یکایک به برف اندرون ماندند
 زمانی تپیدند در زیر برف
 نماند ایچ کس را ازیشان توان
 همی بود رستم بر آن کوهسار
 ۹۱۵ بدان کوه بودند یکسر سه روز
 بگفتند کین کار شد با درنگ
 اگر شاه شد از جهان ناپدید
 دگر نامداران کجا رفته‌اند
 ببودند يك هفته بر پشت کوه
 ۹۲۰ بدیشان همه زار و گریان شدند
 همی کند گودرز کشواد موی
 همی گفت گودرز کین کس ندید
 نییره پسر داشتم لشکری
 به کین سیاوش همه کشته شد
 ۹۲۵ کنون دیگر از چشم شد ناپدید
- هوا گشت بر سان چشم هژبر
 بُسَد نیزه نامداران پدید
 ندانم بدآنجای چون ماندند
 یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
 برآمد به فرجام شیرین روان
 همان زال و گودرز و چندی سوار
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز
 چنین چند باشیم بر کوه و سنگ
 چو باد هوا از میان بردمید
 مگر پند خسرو پذیرفته‌اند
 سر هفته گشتند یکسر ستوه
 بران آتش درد بریان شدند
 همی ریخت آب و همی خست روی
 که از تخم کاوس بر من رسید
 جهاندار و بر هر سری افسری
 همه دوده زیر و زبر گشته شد
 که دید این شگفتی که بر من رسید؟



۱۵

گشتاسب و ظهور زردشت (به روایت دقیقی)

پس از ناپدید شدن کیخسرو، لهراسب که از جانب او به جانشینی برگزیده شده است، بر تخت می‌نشیند. گشتاسب پسر لهراسب از پدر می‌خواهد که او را بعد از خود نامزد پادشاهی کند. لهراسب نمی‌پذیرد و گشتاسب آزرده خاطر کشور را ترک می‌کند و به روم می‌رود. در روم بنحو ناشناس چندی سرگردان می‌شود و حوادثی را پشت سر می‌نهد، تا آنگاه که دختر قیصر بر او عاشق می‌گردد. رسم روم بر آن است که چون دختری از قیصر به دم بخت برسد، پادشاه، پسران برازنده شهر را در انجمنی گرد می‌آورد، و دختر به آن انجمن می‌رود، تا از میان آنان هر يك را پسندید به شوهری برگزیند.

شب پیش از این مراسم، کتایون، دختر قیصر، جوان زیبایی را در خواب می‌بیند و دل به او می‌بندد. روز بعد که برای انتخاب شوهر به انجمن جوانان شهر می‌رود، همان مرد خواب دوشینه را در میان آنان باز می‌شناسد، و او را برمی‌گزیند. این جوان، گشتاسب شاهزاده ایران است. قیصر از اینکه دخترش جوان تهیدست بیگانه‌ای را به شوهری برگزیده است، خشمگین می‌شود و دختر و داماد هر دو را طرد می‌کند. گشتاسب و کتایون زندگی ساده مشترکی آغاز می‌کنند. گشتاسب با دلاوری‌ای که دارد، هنر نمائیهائی می‌کند، از جمله کشتن گرگ و اژدهائی که هیچ کس در روم جرأت در آویختن با آنها را نداشته، و نیز گوی زدن در میدان، در برابر قیصر.

چون قیصر با الیاس، پادشاه خزران جنگ آغاز می‌کند، گشتاسب به میدان می‌رود و الیاس را از پای در می‌آورد و لشکرش را شکست می‌دهد. سپس جنگ روم با ایران پیش می‌آید، در آنجاست که قیصر مطلع می‌گردد که دامادش شاهزاده ایران است. او را رسماً به دامادی می‌پذیرد و با کتابون روانه کشورش می‌کند. پس از بازگشت گشتاسب به ایران، لهراسب پادشاهی را به او می‌سپارد. فردوسی شبی دقیقی را در خواب می‌بیند که به او می‌گوید که هزار بیت او را در شاهنامه خود جای دهد و او چنین می‌کند.

گزیده سخن دقیقی درباره ظهور زردشت لهراسب در پرستشگاه نوبهار معتکف می‌شود

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
به بلخ گزین شد بر آن نوبهار
مر آن جای را داشتندی چنان
بدان خانه شد شاه یزدان پرست
بیست آن در «آفرین خانه» را
پوشید جامه پرستش پلاس
بیفگند یاره، فرو هشت موی
همی بود بیی سال پیشش به پای
نیایش همی کرد خورشید را
فرود آمد از تخت و بر بست رخت
که یزدان پرستان، بدان روزگار
که مر مکه را تازیان این زمان
فرود آمد از جایگاه نشست
نماند اندر او خویش و بیگانه را
خرد را چنان کرد باید سپاس
سوی روشن دادگر کرد روی
بر اینسان پرستید باید خدای
چنان بوده بد راه جمشید را

۵

گشتاسب به جای پدر بر تخت می‌نشیند

چو گشتاسب بر شد به تخت پدر
به سر بر نهاد آن پدرداده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ
سوی راه یزدان بیازیم چنگ
که هم فرّ او داشت و بخت پدر
که زینده باشد بر آزاده تاج
مرا ایزد پاک داد این کلاه
که بیرون کنیم از رم میش گرگ
بر آزاده گیتی نداریم تنگ

۱۰

- ۱۵ چو آیین شاهان به جای آوریم
یکی دادگسترد کز داد اوی
پس آن دختر نامور قیصرا
کتایونش خواندی گرانمایه شاه
یکی نامور فرخ اسفندیار
پشوتن دگر گرد شمشیرزن
چو گیتی بر آن شاه نوراست شد
گزیدش بدادند شاهان همه
مگر شاه ارجاسپ توران خدای
گزیتش نپذیرفت و نشنید پند
وزو بستدی نیز هر سال باژ
- ۲۰ بدان را به دین خدای آوریم
ابا گرگ میش آب خوردی به جوی
که ناهید بُد نام آن دخترا
دو فرزندش آمد چو تابنده ماه
شه کارزاری، نبرده سوار
شه نامبردار لشکرشکن
فریدون دیگر همی خواست شد
نشستش دل نیک خواهان همه
که دیوان بدنندی به پیشش به پای
اگر پند نشنید زو دید بند
چرا داد باید به هامال باژ؟
- ۲۵

ظهور زردشت پیام آور

- چو یکچند سالان برآمد بر این
در ایوان گشتاسب بر سوی کاخ
همه برگ وی پند و بارش خرد
خجسته پی و، نام او زردهشت
به شاه کیان گفت پیغمبرم
جهان آفرین گفت: بپذیر دین
که بی خاک و آبش برآورده ام
نگر تا تواند چنین کرد کس
گر ایدونک دانی که من کردم این
ز گوننده بپذیر به دین اوی
نگر تا چه گوید، بر آن کار کن
بیاموز آیین و دین بهی
چو بشنید ازو شاه به، دین به
نبرده برادرش، فرخ زریر
ز شاهان شه پیر گشته به بلخ
- ۳۰ درختی پدید آمد اندر زمین
درختی گشن بود، بسیار شاخ
کسی کو خرد پرورد، کی مُرد
که آهرمن بدکنش را بکشت
سوی تو خرد رهنمون آورم
نگه کن بر این آسمان و زمین
نگه کن بدو تاش چون کرده ام
مگر من که هستم جهاندار و بس؟
مرا خواند باید جهان آفرین
بیاموز از او راه و آیین اوی
خرد بر گزین این جهان خوار کن
که بی دین، ناخوب باشد مهی
پذیرفت ازو راه و آیین به
کجا ژنده پیل آوریدی به زیر
جهان بر دل ریش او گشته تلخ
- ۳۵
- ۴۰

سیران و بزرگان و هر مهتران پزشکان دانا و نام‌آوران
همه سوی شاه زمین آمدند بیستند کشتی، به دین آمدند

ارجاسب تورانی به ایران لشکر می‌کشد. زریر، برادر اسفندیار در
نبرد با او کشته می‌شود. اسفندیار به کین‌خواهی برادر کمر می‌بندد.

برای کین‌خواهی زریر اسفندیار به جنگ ارجاسب می‌رود

یس آگاهی آمد به اسفندیار
پدرت از غم او بکاهد همی
همی گوید آن کس کجا کین اوی ۴۵
مر او را دهم دخترم را همای
کی نامور دست بر دست زد
همه ساله زین روز ترسیدمی
دریغا سوارا، گوا، مهترا
که کُشت آن سیه پیل نستوه را ۵۰
درفش و سر لشکر و جای خویش
به قلب اندر آمد به جای زریر
به پیش اندر آمد میان را بیست
برادرش بُد پنج دانسته راه
همه ایستادند در پیش اوی ۵۵
به آزادگان گفت پیش سپاه
نگر تا چه گویم یکی بشنوید
نگر تا نرسید از مرگ و چیز
کرا کُشت خواهد همی روزگار
بدانید یکسر که روزیست این ۶۰
شما از پس پشتها منگرید
نگر تا نبینید بگریختن

که کشته شد آن شاه نیزه‌گزار
کنون کین او خواست خواهد همی
بخواهد نهد، پیش دشمنش روی
و کرد ایزدش را بر این بر گوی
بنالید ازان روزگاران بد
چو او را به رزم اندرون دیدمی
که بختش جدا کرد تاج از سرا
که کند از زمین آهنین کوه را؟
برادرش را داد و خود رفت پیش
به صف اندر استاد چون نره شیر
گرفت آن درفش همایون به دست
همه از در تاج و همتای شاه
که لشکر شکستن بُدی کیش اوی
که ای نامداران و گردان شاه
به دین خدای جهان بگروید
که کس بی‌زمانه نمر دست نیز
چه نیکوتر از مرگ در کارزار؟
که کافر پدید آید از پاک دین
مجوید فریاد و سر مشمرید
نگر تا نرسید ز آویختن

سر نیزه‌ها را به رزم افکنید زمانی بکوشید و مردی کنید

گشتاسب به اسفندیار وعده پادشاهی می‌دهد

بدین اندرون بود اسفندیار
 که ای نامداران و گردان من
 مترسید از نیزه و گرز و تیغ
 به دین خدای ای گو اسفندیار
 که آید فرود او کنون در بهشت
 پذیرفتم اندرز آن شاه پیر
 که چون باز گردم ازین رزمگاه
 سپه را همه پیش رفتن دهم
 چنان چون پدر داد شاهی مرا
 ۶۵ که بانگ پدرش آمد از کوهسار
 همه مرا چون تن و جان من
 که از بخش‌مان نیست روی گریغ
 به جان زیر آن نبرده سوار
 که من سوی لهراسپ نامه نوشت
 که گر بخت نیکم بود دستگیر
 ۷۰ به اسفندیارم دهم تاج و گاه
 ورا خسروی تاج بر سر نهم
 دهم همچنان پادشاهی ورا

چو اسفندیار آن گو تهمتن
 ازان کوه بشنید بانگ پدر
 خرامید نیزه به چنگ اندرون
 یکی دیزه‌یی برنشسته بلند
 بدان لشکر دشمن اندر فتاد
 همی کشت از ایشان و سر می‌برید
 ۷۵ خداوند اورنگ با سهم و تن
 بزاری به پیش اندر افگند سر
 ز پیش پدر سر فگنده نگون
 بسان یکی دیو جسته ز بند
 چنان چون در افتد به گلبرگ باد
 ز بيمش همی مُرد هر کِش بدید

بستور، پسر زریر به میدان می‌تازد

چو بستور، پور زریر سوار
 یکی اسپ آسوده تیزرو
 طلب کرد از اسپدار پدر
 بیاراست و برگستوان برفگند
 پوشید جوشن بدو برنشست
 ازین سان خرامید تا رزمگاه
 ۸۰ ز خیمه خرامید زی اسپدار
 جهنده یکی بور آگنده خو
 نهاد از بر او یکی زین زر
 به فتراک بر بست پیچان کمند
 ز پنهان خرامید نیزه به دست
 سوی باب کشته بیمود راه

- ۸۵ همی تاخت آن باره تیزگرد
از آزادگان هرک دیدی به راه
کجا اوفتادست - گفتی - زیریر؟
یکی مرد بُد نام او اردشیر
پرسید ازو راه فرزند خُرد
فگندست - گفتا - میان سپاه ۹۰
برو زود کانجا فتادست اوی
پس آن شاهزاده برانگیخت بور
بدان تاختن تا بر او رسید
بدیدش مر او را چو نزدیک شد
برفتش دل و هوش، وز پشت زین ۹۵

زاری بستور بر سر پیکر پدر

- همی گفت کای ماه تابان من
بران رنج و سختی پروردیم
ترا تا سپه داد لهراسپ شاه
همی لشکر و کشور آراستی
کنون کت به گیتی برافراخت نام ۱۰۰
شوم زی برادرت، فرخنده شاه
که از تو نه این بُد سزاوار اوی
زمانی بر این سان همی بود دیر
همی رفت با بانگ تا نزد شاه
شه خسروان گفت کای جان باب ۱۰۵
کیان زاده گفت ای جهانگیر شاه
پس آنگاه گفت ای جهانگیر شاه
بماندست بابم بر آن خاكِ خشك
چو از پور بشنید شاه این سخن
جهان بر جهانجوی تاریک شد ۱۱۰
- چراغ دل و دیده و جان من
کنون چون برفتی، بکه اسپردیم
و گشتاسپ را داد تخت و کلاه
همی رزم را بآرزو خواستی
شدی کشته و نارسیده به کام
فرود آی - گویمش - از خوب گاه
برو کینش از دشمنان باز جوی
پس آن باره را اندر آورد زیر
که بنشسته بود از بر رزمگاه
چرا کردی این دیدگان پر ز آب
نبینی که بابم شد اکنون تباه
برو کینه باب من باز خواه
سپه ریش او پروریده به مشك
سیاهش بُد روز روشن ز بُن
تن پیل و ایش باریك شد

بیارید گفتا سیاه مرا
 که امروز من از پی کین اوی
 یکی آتش انگیزم اندر جهان
 چو گردان بدیدند کز رزمگاه
 که خسرو بسیچید آراستن
 نباشیم گفتند همداستان
 به رزم اندر آید به کین خواستن
 ۱۱۵ . نبردی قبا و کلاه مرا
 برانم ازین دشمنان خون به جوی
 کز انجا به کیوان رسد دود آن
 ازان تیره آوردگاه سپاه
 همی رفت خواهد به کین خواستن
 که شاهنشاه آن کدخدای جهان
 چرا باید این لشکر آراستن؟

جنگیدن بستور خردسال، پسر زریر

بدو داد پس شاه بهزاد را
 پس شاه کشته میان را بیست
 خرامید تا رزمگاه سپاه
 به پیش صف دشمنان ایستاد
 منم - گفت: بستور، پور زریر
 کجا باشد آن جادوی بیدرفش
 چو پاسخ ندادند آزاد را
 بکشت از تگینان لشکر بسی
 چو سالار چین دید بستور را
 به لشکر بگفت این که شاید بدن
 بکشت از تگینان من بی‌شمار
 ۱۲۰ . سیه جوشن و خود پولاد را
 سیه رنگ بهزاد را بر نشست
 نشسته بر آن خوبرنگ سپاه
 همی برکشید از جگر سرد باد
 پذیره نیاید مرا نره شیر
 که برده‌ست آن جمشیدی درفش
 برانگیخت شبرنگ بهزاد را
 ۱۲۵ . پذیره نیامد مر او را کسی
 کیان زاده آن پهلوان پور را
 کز این سان همی نیزه داند زدن؟
 مگر گشت زنده زریر سوار؟

گشتاسب بر سر کشته زریر

کی نامور با سران سپاه
 همی گرد آن کشتگان بر بگشت
 برادرش را دید کشته بزار
 چو او را چنان زار و کشته بدید
 فرود آمد از شولک خوب رنگ
 ۱۳۰ . بیامد به دیدار آن رزمگاه
 کرا دید بگریست و اندر گذشت
 به آوردگاهی برافکنده خوار
 همه جامه خسروی بر درید
 به ریش خود اندر زده هر دو چنگ

<p>همه زندگانی ما کرده تلخ نبرده دلیرا، گزیده گوا چراغ جهان، افسر لشکرا به دست خودش روی بسترد پاک تو گفتی زیر از بُنه خود نژاد به تابوتها در نهادند پیش کسی را که خستست بیرون برند به کوه و بیابان و بردشت و راه از آن، هفتصد سرکش و نامدار که از پای پیلان به در جسته بود هزار و صد و شست و سه نامدار بر این جای بر، تا توانی مه ایست</p>	<p>همی گفت کای شاه گردان بلخ دریغا سوارا شها خسروا ستون منا پرده کشورا فرود آمد و برگرفتش ز خاک به تابوت زرینش اندر نهاد کیان زادگان و جوانان خویش بفرمود تا کشتگان بشمرند بگردید بر گرد آن رزمگاه از ایرانیان کشته بد سی هزار هزار و چل از نامور خسته بود وزان دیگران کشته بُد صد هزار ز خسته بُدی سه هزار و دویست</p>	<p>۱۳۵</p> <p>۱۴۰</p> <p>۱۴۵</p>
--	---	----------------------------------

پس از آنکه ایرانیان به کمک اسفندیار بر لشکر ترك پیروز می‌شوند، گشتاسب اسفندیار را برای گسترش دین بهی به کشورها می‌فرستد، و او بتخانه‌ها را می‌سوزاند و به جای آنها آتشگاه می‌افروزد. پس از چند گاه، یکی از سرداران سپاه به نام گُرم نزد گشتاسب از اسفندیار بدگوئی می‌کند که خیال گرفتن جای پدر را در پادشاهی دارد. گشتاسب حرف او را باور می‌کند و پسر را در «گنبدان دژ» به بند می‌کشد.

بار دیگر در حالی که گشتاسب به سیستان نزد رستم رفته است، و کشور بی‌شهریار است، ارجاسپ تورانی به ایران لشکر می‌کشد. در این جا سخن دقیقی به پایان می‌رسد.

اسفندیار و هفتخوان

پایان سخن دقیقی

گفتار فردوسی درباره شعرهای دقیقی

- چو این نامه افتاد در دست من
نگه کردم این نظم سست آدمم
من این زان بگفتم که تا شهریار
دو گوهر بُد این، با دو گوهر فروش
سخن چون بدین گونه بایدت گفت
چو بندِ روان بینی و رنج تن
چو طبعی نباشد چو آب روان
دهن گر بماند ز خوردن تھی
یکی نامه بود از گه باستان
چو جامی گهر بود و منشور بود
گذشته بر او سالیان شش هزار
نُردی به پیوند او کس گمان
گرفتم به گوینده بر آفرین
اگرچه نیوست جز اندکی
همو بود گوینده را راه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج
ستاینده شهریاران بُدی
به شهر اندرون گشته گشتی سخن
من این نامه فرخ گرفتم به فال
- به ماهی گراینده شد شست من
بسی بیست ناتندرست آدمم
بداند سخن گفتن نابکار
کنون شاه دارد به گفتار گوش
۵ مگو و مکن طبع با رنج جفت
به کانی که گوهر نیابی مکن
مبر سوی این نامه خسروان
ازان به که ناساز خوانی نهی
سخنهای آن بر منش راستان
۱۰ طبایع ز پیوند او دور بود
گر ایدونك پرسش نماید شمار
پر اندیشه گشت این دل شادمان
که پیوند را راه داد اندر این
ز رزم و ز بزم از هزاران یکی
۱۵ که بنشانند شاهی ابر گاه بر
ز خوی بد خویش بودی برنج
به کاخ افسر نامداران بُدی
ازو نو شدی روزگار کهن*
بسی رنج بردم به بسیار سال

همه زندگانی ما کرده تلخ نبرده دلیرا، گزیده گوا چراغ جهان، افسر لشکرا به دست خودش روی بسترد پاک تو گفتی زیر از بُنه خود نژاد به تابوتها در نهادند پیش کسی را که خستست بیرون برند به کوه و بیابان و بر دشت و راه از آن، هفتصد سرکش و نامدار که از پای پیلان به در جسته بود هزار و صد و شست و سه نامدار بر این جای بر، تا توانی مه ایست	همی گفت کای شاه گردان بلخ دریغا سوارا شها خسروا ستون منا پرده کشورا فرود آمد و برگرفتش ز خاک به تابوت زرینش اندر نهاد کیان زادگان و جوانان خویش بفرمود تا کشتگان بشمرند بگردید بر گرد آن رزمگاه از ایرانیان کشته بد سی هزار هزار و چل از نامور خسته بود وزان دیگران کشته بُد صد هزار ز خسته بُدی سه هزار و دویست	۱۳۵ ۱۴۰ ۱۴۵
---	---	---

پس از آنکه ایرانیان به کمک اسفندیار بر لشکر ترک پیروز می‌شوند، گشتاسب اسفندیار را برای گسترش دین بهی به کشورها می‌فرستد، و او بتخانه‌ها را می‌سوزاند و به جای آنها آتشگاه می‌افروزد. پس از چند گاه، یکی از سرداران سپاه به نام گُرم نزد گشتاسب از اسفندیار بدگوئی می‌کند که خیال گرفتن جای پدر را در پادشاهی دارد. گشتاسب حرف او را باور می‌کند و پسر را در «گنبدان دژ» به بند می‌کشد.

بار دیگر در حالی که گشتاسب به سیستان نزد رستم رفته است، و کشور بی‌شهریار است، ارجاسپ تورانی به ایران لشکر می‌کشد. در این جا سخن دقیقی به پایان می‌رسد.



اسفندیار و هفتخوان

پایان سخن دقیقی

گفتار فردوسی درباره شعرهای دقیقی

چو این نامه افتاد در دست من
نگه کردم این نظم سست آدمم
من این زان بگفتم که تا شهریار
دو گوهر بُد این، با دو گوهرفروش
سخن چون بدین گونه بایدت گفت
چو بندِ روان بینی و رنج تن
چو طبعی نباشد چو آب روان
دهن گر بماند ز خوردن تھی
یکی نامه بود از گه باستان
چو جامی گهر بود و منشور بود
گذشته بر او سالیان شش هزار
نُردی به پیوند او کس گمان
گرفتم به گوینده بر آفرین
اگرچه نیوست جز اندکی
همو بود گوینده را راه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج
ستاینده شهریاران بُدی
به شهر اندرون گشته گشتی سخن
من این نامه فرخ گرفتم به فال

به ماهی گراینده شد شست من
بسی بیت ناتندرست آدمم
بداند سخن گفتن نابکار
کنون شاه دارد به گفتار گوش
۵ مگو و مکن طبع با رنج جفت
به کانی که گوهر نیابی مکن
میر سوی این نامه خسروان
ازان به که ناساز خوانی نهی
سخنهای آن بر منش راستان
۱۰ طبایع ز پیوند او دور بود
گر ایدونک پرسش نماید شمار
پر اندیشه گشت این دل شادمان
که پیوند را راه داد اندر این
ز رزم و ز بزم از هزاران یکی
۱۵ که بنشانند شاهی ابر گاه بر
ز خوی بد خویش بودی برنج
به کاخ افسر نامداران بُدی
ازو نو شدی روزگار کهن*
بسی رنج بردم به بسیار سال

سوم بار وعده پادشاهی به اسفندیار

- پذیرفتم از کردگار بلند
 به مردی شوی در دم ازدها
 سپارم ترا تاج شاهنشهی
 مرا جایگاه پرستش بس است
 چنین پاسخ آورد اسفندیار
 به پیش پدر من یکی بندهام
 فدای تو دارم تن و جان خویش
 شوم باز خواهم ز ارجاسپ کین
 به تخت آورم خواهران را ز بند
 برو آفرین کرد گشتاسپ و گفت
 به رفتنت یزدان پناه تو باد
 بخواند آن زمان لشکر از هر سوی
 ازیشان گزیده ده و دو هزار
 خروشی برآمد ز درگاه شاه
 ز ایوان به دشت آمد اسفندیار
- ۴۵ که گر تو به توران شوی بی‌گزند
 کنی خواهران را ز ترکان رها
 همان گنج بی‌رنج و تخت مہی
 نه فرزند من نزد دیگر کس است
 که بی‌تو میناد کس روزگار
 روان را به فرمانش آگندهام
 نخواهم سر و تخت و فرمان خویش
 نمانم بر و بوم توران زمین
 به بخت جهاندار شاه بلند
 که با تو روان و خرد باد جفت
 به باز آمدن تخت گاه تو باد
 ۵۵ به جایی که بُد موبدی گر گوی
 سواران مردافگن و کینه‌دار
 شد از گرد خورشید تابان سیاه
 سپاهی گزید از در کارزار

دیباچه هفتخوان اسفندیار

- چو خورشید بر چرخ بنمود چهر
 به برج حمل تاج بر سر نهاد
 پر از غلغل و رعد شد کوهسار
 ز لاله فریب و ز نرگس نهیب
 پر آتش دل ابر و پرآب چشم
 چو آتش نماید بیالاید آب
- ۶۰ بیاراست روی زمین را به مهر
 از او خاور و باختر گشت شاد
 پر از نرگس و لاله شد جویبار
 ز سنبل عتاب و ز گلنار زیب
 خروش مغانی و پرتاب خشم
 ز آواز او سر بر آید ز خواب*

هفت خوانی شبیه به هفت خوان رستم

۶۵ سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان یکی داستان راند از هفتخوان
ز رویین دژ و کار اسفندیار ز راه و ز آموزش گرگسار

گرگسار تورانی که به اسارت اسفندیار درآمده است، می پذیرد که
راهنمای او باشد.

گرگسار راه‌ها را نزد اسفندیار برمی شمارد

۷۰ چنین داد پاسخ ورا گرگسار
سه راه است ز ایدر بدان شارستان
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه
گیا هست و آبشخور چارپای
سه دیگر به نزدیک يك هفته راه
پر از شیر و گرگست و پر ازدها
فریب زن جادو و گرگ و شیر
یکی را ز دریا برآرد به ماه
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت
ازان پس چو رویین دژ آید پدید
سر باره برتر ز ابر سیاه
به گرد اندرش رود و آب روان
به کشتی بر او بگذرد شهریار
۸۰ به صد سال گر ماند اندر حصار
هم اندر دژش کشتمند و گیا
چو اسفندیار آن سخنها شنید
که ای شیردل خسرو شهریار
که ارجاسپ خواندش پیکارستان
گر ایدون خورش تنگ باشد به راه
فرود آمدن را نیابی تو جای
به هشتم به رویین دژ آید سپاه
که از چنگشان کس نیابد رها
فزونست از ازدهای دلیر
یکی را نگون اندر آرد به چاه
که چون باد خیزد، بدرد درخت
نه دژ دید از انسان کسی، نه شنید
بدو در فراوان سیلیح و سپاه
که از دیدنش خیره گردد روان
چو آید به هامون ز بهر شکار
ز هامون نیایدش چیزی به کار
درخت برومند و هم آسیا
زمانی بیچید و دم در کشید

در خوان اول نبرد اسفندیار است با گرگ، در خوان دوم با دو

شیر، در خوان سوّم با ازدها، در خوان چهارم با زن جادو.
در خوان پنجم اسفندیار با سیمرخ روبرو می‌شود، در خوان ششم
با برف، و در خوان هفتم از رود می‌گذرد. آنگاه به کسوت بازرگان درمی‌آید.

اسفندیار در کسوت بازرگان به روئین‌دژ رسیده است خواهران به دیدار او می‌آیند

- چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
دو خواهرش رفتند ز ایوان به کوی
به نزدیک اسفندیار آمدند
چو اسفندیار آن شگفتی بدید
شد از کار ایشان دلش پر ز بیم
برفتند هر دو به نزدیک اوی
به خواهش گرفتند بیچارگان
بدو گفت خواهر که ای ساروان
که روز و شبان بر تو فرخنده باد
ز ایران و گشتاسپ و اسفندیار
بدین سان دو دُخت یکی پادشا
برهنه سر و پای و دوش آبکش
برهنه دوان بر سر انجمن
بگرییم چندی به خونین سرشک
گر آگاهیست هست از شهر ما
یکی بانگ بر زد به زیر گلیم
که اسفندیار از بُنه خود مباد
ز گشتاسپ آن مرد بیدادگر
نبینید کایدر فروشنده‌ام
چو آواز بشنید فرخ‌های
چو خواهر بدانست آواز اوی
چنان داغ دل پیش او در بماند
- خریدارِ بازار او درگذشت
غریوان و پر کفتها بر سبوی
۸۵ دو دیده تر و خاکسار آمدند
دو رخ کرد از خواهران ناپدید
بپوشید رخ را به زیر گلیم
ز خون برنهاده به رخ بر دو جوی
بر آن نامور مرد بازرگان
نخست از کجا راندی کاروان؟
۹۰ همه مهتران پیش تو بنده باد
چه آگاهی است، ای گو نامدار؟
اسیریم در دست ناپارسا
پدر شادمان روز و شب خفته خوش
۹۵ خنک آنک پوشد تنش را کفن
تو باشی بدین درد ما را پزشک
بر این بوم تریاک شد زهر ما
که لرزان شدند آن دو دختر ز بیم
نه آنکس به گیتی کزو کرد یاد
۱۰۰ میناد چون او کلاه و کمر
ز بهر خور خویش کوشنده‌ام؟
بدانست و آمد دلش باز جای
بپوشید بر خویشتن راز اوی
سرشک از دو دیده برخ برفشاند

- ۱۰۵ همه جامه چاك و دو پایش به خاك
بدانست جنگاور پاك‌رای
سبك روی بگشاد و دیده پر آب
ز کار جهان ماند اندر شگفت
بدیشان چنین گفت کاین روز چند
۱۱۰ من ایدر نه از بهر جنگ آمدم
کسی را که دختر بود آبکش
پدر آسمان باد و مادر زمین
- از ارجاسپ جانش پر از بیم و باك
که او را همی باز داند همای
پر از خون دل و چهره چون آفتاب
دژم گشت و لب را به دندان گرفت
بدارید هر دو لبان را به بند
برنج از پی نام و ننگ آمدم
پسر در غم و باب در خواب خوش*
نخوانم بر این روزگار آفرین*

اسفندیار ارجاسپ را به مهمانی خود دعوت می‌کند

- ۱۱۵ پس از کلبه برخاست مرد جوان
بدو گفت کای شاه فرخنده‌باش
یکی ژرف دریا در این راه بود
ز دریا برآمد یکی کز باد
به کشتی همه زار و گریان شدیم
پذیرفتم از دادگر يك خدای
یکی بزم سازم به هر کشوری
۱۲۰ به خواهنده بخشم کم و بیش را
کنون شاه ما را گرامی کند
ز لشکر برافراز گردان، که‌اند
چنین ساختستم که مهمان کنم
- به نزدیک ارجاسپ آمد دوان
جهاندار تا جاودان زنده‌باش
که بازارگان زان نه آگاه بود
که ملاح گفت آن ندارم به یاد
ز جان و تن خویش بریان شدیم
که گر یابم از بیم دریا رهای
که باشد بر آن کشور اندر سری
گرامی کنم مرد درویش را
بدین خواهش امروز نامی کند
به نزدیک شاه جهان ارجمند
وز این خواهش آرایش جان کنم

دلاوران ایران در صندوق وارد روئین‌دژ شده‌اند

- ۱۲۵ چو تاریك‌تر شد شب اسفندیار
سر بند صندوقها برگشاد
کباب و می آورد و نوشیدنی
چونان خورده شد هر یکی را سه جام
- بپوشید نوجامه کارزار
یکی، تا بدان بستگان جست باد
همان جامه رزم و پوشیدنی
بدادند و گشتند زان شادکام

- چنین گفت کامشب شبی پر بلاست
 بکوشید و پیکار مردان کنید
 ازان پس یلان را به سه بهر کرد
 یکی بهره زیشان میان حصار
 دگر بهره تا بر در دژ شوند
 سیم بهره را گفت از سرکشان
 که بودند با ما ز می دوش مست
 خود و بیست مرد از دلیران گرد
 به درگاه ارجاسپ آمد دلیر
 چو زخم خروش آمد از در سرای
 ابا خواهر خویش به آفرید
 چو آمد به تنگ اندر اسفندیار
 چنین گفت با خواهران شیرمرد
 بدانجا که بازارگاه منست
 مباشید با من بدین رزمگاه
- ۱۳۰ اگر نام گیریم ز ایدر سزاست
 پناه از بلاها به یزدان کنید
 هر آنکس که جستند ننگ و نبرد
 که سازند با هر کسی کارزار
 ز پیکار و خون ریختن نغنونند
 که باید که یابید زیشان نشان
 سرانشان به خنجر بیرید پست
 بشد تیز و دیگر بدیشان سپرد
 زره دار و غران به کردار شیر
 دوان پیش آزادگان شد همای
 به خون مژه کرده رخ ناپدید
 دو پوشیده را دید چون نوبهار
 کز ایدر بپوید بر سان گرد
 بسی زر و سیم است و گاه منست
 اگر سر دهم، گر ستانم کلاه
- ۱۳۵
- ۱۴۰

ارجاسپ به دست اسفندیار گشته می شود

- بیامد یکی تیغ هندی به مشت
 همه بارگاهش چنان شد که راه
 ز بس خسته و کشته و کوفته
 چو ارجاسپ از خواب بیدار شد
 بجوشید ارجاسپ از جایگاه
 به دست اندرش خنجر آبگون
 بجست از در کاخش اسفندیار
 بدو گفت کز مرد بازارگان
 یکی هدیه آرمت لهراسپی
 برآویخت ارجاسپ و اسفندیار
 پیایی بسی تیغ و خنجر زدند
- ۱۴۵ کسی را که دید از دلیران بکشت
 نبود اندران نامور بارگاه
 زمین همچو دریای آشوفته
 ز غلغل دلش پر ز تیمار شد
 بپوشید خفتان و رومی کلاه
 دهن پر ز آواز و دل پر ز خون
 بدست اندرش تیغ زهرآبدار
 بیابی کنون تیغ و دینارگان
 نهاده بر او مهر گشتاسپی
 از اندازه بگذشتشان کارزار
 گهی بر میان، گاه بر سر زدند
- ۱۵۰

به زخم اندر ارجاسپ را کرد سست ندیدند بر تنش جایی درست
 ز پای اندر آمد تن ییلوار جدا کردش از تن سر اسفندیار ۱۵۵

اسفندیار پس از شکست سپاه ترك، خواهران را از بند آزاد کرده
 پیروزمند به ایران باز می‌گردد.

داستان رستم و اسفندیار

دیباچه

کنون خورد باید می خوش گوار
 هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
 درم دارد و نقل و جام نبید
 مرا نیست، فرخ مر آن را که هست
 همه بوستان زیر برگ گلست
 به پالیز بلبل بنالد همی
 چو از ابر بینم همی باد و نم
 شب تیره بلبل نخسپد همی
 بخندد همی بلبل از هر دوان
 ندانم که عاشق گل آمد گر ابر
 بدرد همی باد پیراهنش
 به عشق هوا بر زمین شد گوا
 که داند که بلبل چه گوید همی
 نگه کن سحرگاه تا بشنوی
 همی نالد از مرگ اسفندیار
 چو آواز رستم شب تیره ابر

که می بوی مُشک آید از جویبار
 خنک آنک دل شاد دارد به نوش
 سر گوسفندی تواند برید
 بیخشای بر مردم تنگدست
 ۵ همه کوه پر لاله و سنبلست
 گل از ناله او بیالد همی
 ندانم که نرگس چرا شد دُژم
 گل از باد و باران بجنبد همی
 چو بر گل نشیند گشاید زبان
 ۱۰ چو از ابر بینم خروش هژبر
 دُرفشان شود آتش اندر تنش
 به نزدیک خورشید فرمان روا
 به زیر گل اندر چه موید همی؟
 ز بلبل سخن گفتن پهلوی
 ۱۵ ندارد به جز ناله زو یادگار
 بدرد دل و گوش غران هژبر

به زخم اندر ارجاسپ را کرد سست ندیدند بر تنش جایی درست
 ز پای اندر آمد تن پیلوار جدا کردش از تن سر اسفندیار ۱۵۵

اسفندیار پس از شکست سپاه ترك، خواهران را از بند آزاد کرده
 پیروزمند به ایران باز می‌گردد.



۱۷

داستان رستم و اسفندیار

دیباچه

کنون خورد بایسد می خوش گوار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
درم دارد و نقل و جام نبید
مرا نیست، فرخ مر آن را که هست
همه بوستان زیر برگ گلست
به پالیز بلبل بنالد همی
چو از ابر بینم همی باد و نم
شب تیره بلبل نخسپد همی
بخندد همی بلبل از هر دوان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر
بدرد همی باد پیراهنش
به عشق هوا بر زمین شد گوا
که داند که بلبل چه گوید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی
همی نالد از مرگ اسفندیار
چو آواز رستم شب تیره ابر

که می بوی مُشک آید از جویبار
خنک آنک دل شاد دارد به نوش
سر گوسفندی تواند برید
بیخشای بر مردم تنگدست
همه کوه پر لاله و سنبلست ۵
گل از ناله او بیالد همی
ندانم که نرگس چرا شد دُرم
گل از باد و باران بجنبد همی
چو بر گل نشیند گشاید زبان
چو از ابر بینم خروش هژبر ۱۰
دُرفشان شود آتش اندر تنش
به نزدیک خورشید فرمان روا
به زیر گل اندر چه موید همی؟
ز بلبل سخن گفتن پهلوی
ندارد به جز ناله زو یادگار ۱۵
بدرد دل و گوش غران هژبر

درد دل اسفندیار با مادر

ز بلبل شنیدم یکی داستان
 که چون مست باز آمد اسفندیار
 کتابیون قیصر که بُد مادرش
 چو از خواب بیدار شد تیره شب ۲۰
 چنین گفت با مادر اسفندیار
 مرا گفت چون کین لهراسپ شاه
 همان خواهران را بیاری ز بند
 جهان از بدان پاک بی‌خو کنی
 همه پادشاهی و لشکر تراست ۲۵
 کنون چون برآرد سپهر آفتاب
 بگویم پدر را سخنها که گفت
 وگر هیچ تاب اندر آرد به چهر
 که بی‌کام او تاج بر سر نهم
 ترا بانوی شهر ایران کنم ۳۰
 غمی شد ز گفتار او مادرش
 بدانست کان تاج و تخت و کلاه
 بدو گفت کای رنج دیده پسر
 مگر گنج و فرمان و رای و سپاه
 یکی تاج دارد پدر بر پسر ۳۵
 چو او بگذرد تاج و تختش تراست
 چه نیکوتر از نرّه شیر ژیان
 چنین گفت با مادر اسفندیار
 که پیش زنان راز هرگز مگوی
 مکن هیچ کاری به فرمان زن ۴۰
 پر از شرم و تشویر شد مادرش
 نشد پیش گشتاسپ اسفندیار
 که برخواند از گفته باستان
 دژم گشته از خانه شهریار
 گرفته شب و روز اندر برش
 یکی جام می خواست و بگشاد لب
 که با من همی بد کند شهریار
 بخواهی بمردی ز ارجاسپ شاه
 کنی نام ما را به گیتی بلند
 بکوشی و آرایشی نو کنی
 همان گنج با تخت و افسر تراست
 سر شاه بیدار گردد ز خواب
 ندارد ز من راستیها نهفت
 به یزدان که بر پای دارد سپهر
 همه کشور ایرانیان را دهم
 به زور و به دل جنگ شیران کنم
 همه پرنیان خار شد بر برش
 نبخشد ورا نامُردار شاه
 ز گیتی چه جوید دل تاجور؟
 تو داری بر این بر، فزونی مخواه
 تو داری دگر لشکر و بوم و بر
 بزرگی و شاهی و بختش تراست
 به پیش پدر بر، کمر بر میان؟
 که نیکو زد این داستان هوشیار
 چو گویی سخن بازیابی به کوی
 که هرگز نبینی زنی رای زن
 ز گفته پشیمانی آمد برش
 همی بود با رامش و میگسار

دو روز و دو شب بادهٔ خام خورد
سیم روز گشتاسپ آگاه شد
همی در دل اندیشه بفرزادش
همی تاج و تخت آرزو آیدش
۴۵

جاماسپ چگونگی مرگ اسفندیار را پیشگوئی می کند

بخواند آن زمان شاه جاماسپ را
برفتند با زیجها بر کنار
که او را بود زندگانی دراز
به سر برنهد تاج شاهنشهی
چو بشنید دانای ایران سخن
ز دانش بروها پر از تاب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر
وگر خود نکستی پدر مرا
ورا هم ندیدی به خاک اندرون
چو اسفندیاری که از چنگ اوی
ز دشمن جهان سر بسر پاك کرد
جهان از بداندیش بی بیم کرد
از این پس غم او بیاید کشید

همان فال‌گویان لهراسپ را
پرسید شاه از گو اسفندیار
نشیند بشادی و آرام و ناز؟
بر او پای دارد بهی و مِهی؟
۵۰ نکه کرد آن زیجهای کهن
ز تیمار مژگان پر از آب کرد
ببارید آتش همی بر سزم
زمانه فگندی بچنگال شیر
نگستی به جاماسپ بد اخترا
۵۵ بران سان فگنده پیش پر ز خون
بدرد دل شیر ز آهنگ اوی
به رزم اندرون نیستش هم‌نبرد
تن ازدها را به دو نیم کرد
بسی شور و تلخی بیاید چشید

جاماسپ پیشگوئی می کند که مرگ اسفندیار در زابلستان به
دست رستم خواهد بود، و این حکم تقدیر است.

شکوه اسفندیار نزد پدر

چو بگذشت شب گرد کرده عنان
نشست از بر تخت زر شهریار
همی بود پیشش پرستارفش
بر آورد خورشید رخشان سنان
۶۰ بشد پیش او فرخ اسفندیار
پراندیشه و دست کرده به کش

ز ناماوران وز گردان شاه
 برآورد از درد آنکه سخن
 توی بر زمین فرّه ایزدی
 همان تاج و تخت از تو زیبا شده است
 همیشه به رای تو پوینده ام
 بیامد چنان با سواران چین
 پذیرفتم آن ایزدی پندها
 دلش تاب گیرد، شود بت پرست
 نباشد مرا از کسی ترس و بیم
 نه برگشتم از جنگ دشتی پلنگ
 که جام خورش خواستی روز بزم
 ستونها و مسمار آهنگران
 ز خواری به بدکارگان دادیم
 همه رزم را بزم پنداشتی
 فگندی به خون پیر لهراسپ را
 وزان بستگیها تنم خسته دید
 بر آن نیز چندی بکوشید سخت
 به زنجیر و مسمار آهنگران
 نخواهم سپاه و نخواهم کلاه
 بنالم ز بدگوی با کردگار
 بکوشی و پیش آوری بدخوی
 سرافراز با گرزهای گران
 همان خواهرانت ببرده اسیر
 فگندست خسته به دشت نبرد
 همی پیچد از بند اسفندیار
 بدین درد و تیمار و آزارها؟
 که گفتار با درد و غم بود جفت
 دوان آمدم نزد شاه رمه
 ز کردار من شاد شد شهریار

چو در پیش او انجمن شد سپاه
 پس اسفندیار آن یل پیلتن
 بدو گفت شاهها انوشه بُدی ۶۵
 سر داد و مهر از تو پیدا شده است
 تو شاه‌ی پدر، من تو را بنده ام
 تو دانی که ارجاسپ از بهر دین
 بخوردم من آن سخت سوگندها
 که هر کس که آرد بدین در شکست ۷۰
 میانش به خنجر کنم به دو نیم
 وزان پس که ارجاسپ آمد به جنگ
 مرا خوار کردی به گفت گُرم
 بیستی تن من به بند گران
 سوی گنبدان دژ فرستادیم ۷۵
 به زاوول شدی بلخ بگذاشتی
 بدیدی همی تیغ ارجاسپ را
 چو جاماسپ آمد مرا بسته دید
 مرا پادشاهی پذیرفت و تخت
 بدو گفتم این بندهای گران ۸۰
 بمانم چنین هم، به فرمان شاه
 به یزدان نمایم به روز شمار
 مرا گفت گر پند من نشنوی
 دگر گفت کز خون چندان سران
 بران رزمگه خسته تنها به تیر ۸۵
 دگر گرد آزاده فرشیدورد
 ز ترکان گریزان شده شهریار
 نسوزد دلت بر چنین کارها
 سخنها جز این نیز بسیار گفت
 غل و بند برهم شکستم همه ۹۰
 ازیشان بکُشتم فزون از شمار

گر از هفتخوان برشمارم سخن
 ز تن باز کردم سر ارجاسپ را
 زن و کودکش بدین بارگاه
 همه نیکویها بکردی به گنج
 ز بس بند و سوگند و پیمان تو
 همی گفتمی ار باز بینم ترا
 سپارم ترا افسر و تخت عاج
 مرا از بزرگان بر این شرم خاست
 بهانه کنون چیست من بر چیم

همانا که هرگز نیاید به بن
 برافراختم نام گشتاسپ را
 بیاوردم آن گنج و تخت و کلاه
 مرا مایه خون آمد و درد و رنج
 همی نگذرم من ز فرمان تو
 ز روشن روان برگزینم ترا
 که هستی به مردی سزاوار تاج
 که گویند گنج و سپاهت کجاست
 پس از رنج پویان ز بهر کیم؟

پاسخ گشتاسب به اسفندیار و پیشنهاد جنگ با رستم

به فرزند پاسخ چنین داد شاه
 ازین بیش کردی که گفتمی تو کار
 نبینم همی دشمنی در جهان
 که نام تو یابد نه پیچان شود
 به گیتی نداری کسی را همال
 که او راست تا هست زاولستان
 به مردی همی ز آسمان بگذرد
 که بر پیش کاوس کی بنده بود
 به شاهی ز گشتاسپ نارد سخن
 به گیتی مرا نیست کس هم نبرد
 سوی سیستان رفت باید کنون
 برهنه کنی تیغ و گویال را
 زواره، فرامرز را همچنین
 به دادار گیتی که او داد زور
 که چون این سخنها به جای آوری
 سپارم به تو تاج و تخت و کلاه
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار

که از راستی بگذری، نیست راه
 که یار تو بادا جهان کرگار
 نه در آشکارا نه اندر نهان
 چه پیچان؟ همانا که بیجان شود
 مگر بی‌خرد، نامور پور زال
 همان بُست و غزنین و کاولستان
 همی خویشتن کهتری نشمرد
 ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
 که او تاج نو دارد و ما کهن
 ز رومی و توری و آزادمرد
 به کار آوری زور و بند و فسون
 به بند آوری رستم زال را
 نمایی که کس برنشیند به زین
 فروزنده اختر و ماه و هور
 ز من نشنوی زین سپس داوری
 نشانم بر تخت بر پیشگاه
 که ای پره‌نر نامور شهریار

- همی دور مانی ز رسم کهن
 تو با شاه چنین جنگ جوی و نبرد
 چه جویی نبرد یکی مرد پیر
 ز گاه منوچهر تا کیقباد
 نکوکارتر زو به ایران کسی
 همی خواندندش خداوند رخس
 نه اندر جهان نامداری نوست
 اگر عهد شاهان نباشد درست
 چنین داد پاسخ به اسفندیار
 هر آنکس که از راه یزدان بگشت
 همانا شنیدی که کاوس شاه
 همی باسماں شد به پرّ عقاب
 ز هاماوران دیوزادی به برد
 سیاوش به آزار او کشته شد
 کسی کوز عهد جهاندار گشت
- ۱۲۰
- ۱۲۵
- ۱۳۰

اسفندیار با نبرد با رستم موافق نیست، گشتاسب اصرار می‌ورزد،
 و شاهزاده بناچار می‌پذیرد.

نصیحت مادر به اسفندیار

- کتایون چو بشنید شد پر ز خشم
 چنین گفت با فرخ اسفندیار
 ز بهمن شنیدم که از گلستان
 ببندی همی رستم زال را
 ز گیتی همی پند مادر نیوش
 سواری که باشد به نیروی پیل
 بدرّ جگرگاه دیو سپید
 همان ماه هاماوران را بکشت
- ۱۳۵
- ۱۴۰

به پیش پسر شد پر از آب چشم
 که ای از کیان جهان یادگار
 همی رفت خواهی به زابلستان
 خداوند شمشیر و گویال را
 به بد تیز مشتاب و چندین مکوش
 ز خون راند اندر زمین جوی نیل
 ز شمشیر او گم کند راه شید
 نیارست گفتن کس او را درشت

- همانا چو سهراب دیگر سوار
به چنگ پدر در به هنگام جنگ
به کین سیاوش ز افراسیاب
که نفرین بر این تخت و این تاج باد
مده از پی تاج سر را به باد
پدر پیر سر گشت و برنا توی
سپه یکسره بر تو دارند چشم
جز از سیستان در جهان جای هست
مرا خاکسار دو گیتی مکن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
همانست رستم که دانی همی
نکوکارتر زو به ایران کسی
چو او را به بستن نباشد روا
ولیکن نباید شکستن دلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه
مرا گر به زاول سرآید زمان
چو رستم بیاید به فرمان من
ببارید خون از مژه مادرش
بدو گفت کای ژنده پیل ژیان
نباشی بسنده تو با پیلتن
مبر پیش پیل ژیان هوش خویش
اگر زین نشان رای تو رفتنت
به دوزخ مبر کودکان را به پای
ز پیش پسر مادر مهربان
همه شب ز مهر پسر مادرش
- ۱۴۵ نبودست جنگی، گه کارزار
به آوردگه کشته شد بی‌درنگ
ز خون کرد گیتی چو دریای آب
بر این کشتن و شور و تاراج باد
که با تاج شاهی ز مادر نژاد
به زور و به مردی توانا توی
میفگن تن اندر بلایی به خشم
دلیری مکن تیز و منماید دست
ازین مهربان مأم بشنو سخن
که ای مهربان، این سخن یاد دار
هنرهاش چون زند خوانی همی
نیابی، وگر چند پویی بسی
چنین بد نه خوب آید از پادشا
که چون بشکنی، دل ز جان بگسلم
چگونه گذارم چنین دستگاه؟
بدان سو کشد اخترم، بی‌گمان
ز من نشنود سرد هرگز سخن
همه پاك برکنند موی از سرش
همی خوار گیری ز نیرو روان
از ایدر مرو بی‌یکی انجمن
نهاده بدین گونه بر دوش خویش
همه کام بدگوهر آهرمنست
که دانا نخواند تو را پاکرای
بیامد پر از درد و تیره روان
ز دیده همی ریخت خون بر سرش
- ۱۵۰
۱۵۵
۱۶۰
۱۶۵

اسفندیار با سپاه اندکی به زابل روی می‌نهد، و چون در نزدیکی
زابل، به هیرمند می‌رسد، سراپرده می‌زند و به رستم پیام می‌فرستد.

اسفندیار پسرش بهمن را به نزد رستم روانه می کند

- بفرمود تا بهمن آمدش پیش
بدو گفت اسپ سیه برنشین
بنه بر سرت افسر خسروی
بر آن سان که هر کس که بیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد ۱۷۰
- به بر پنج بالای زرین ستام
هم از راه تا خان رستم بران
درویش ده از ما و خوبی نمای
بگویش که هر کس که گردد بلند
ز دادار باید که دارد سپاس ۱۷۵
- چو باشد فزاینده نیکویی
بیفزایدش کامگاری و گنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت
بد و نیک بر ما همی بگذرد
سرانجام بستر بود تیره خاک ۱۸۰
- به گیتی هرانکس که نیکی شناخت
همان بر که کاری، همان بدروی
کنون از تو اندازه گیریم راست
که بگذاشتی سالیان بی شمار
اگر باز جویی ز راه خرد ۱۸۵
- که چندین بزرگی و گنج و سپاه
ز پیش نیاکان ما یافتی
چه مایه جهان داشت، لهراسپ شاه
چو او شهر ایران به گشتاسپ داد
سوی او یکی نامه نوشته ای ۱۹۰
- نرفتی به درگاه او بنده وار
نخواهی به گیتی کسی شهریار
- ورا پندها داد ز اندازه بیش
بیارای تن را به دیبای چین
نگارش همه گوهر پهلوی
ز گردنکشان برگزیند ترا
کند آفریننده را بر تو یاد
سرافراز ده موبد نیک نام
مکن کار بر خویشان بر گران
بیارای گفتار و چربی فزای
جهاندار، وز هر بدی بی گزند
که اویست جاوید نیکی شناس
به پرهیز دارد سر از بدخویی
بود شادمان در سرای سپنج
بیابد بدان گیتی اندر، بهشت
چنین داند آن کس که دارد خرد
بپرد روان سوی یزدان پاک
بکوشید و با شهریاران بساخت
سخن هرچ گویی همان بشنوی
نباید برین بر، فزون و نه کاست
به گیتی بدیدی بسی شهریار
بدانی که چونین نه اندر خورد
گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
چو در بندگی تیز بشتافتی
نکردی گذر سوی آن بارگاه
نیامد ترا هیچ زان تخت یاد
از آرایش بندگی گشته ای
نخواهی به گیتی کسی شهریار

- ز هوشنگ و جم و فریدون گرد
همی رو چین تا سر کیقباد
چو گشتاسپ شه نیست يك نامدار
پذیرفت پاکیزه دین بهی
چو خورشید شد راه گیهان خدیو
کنون خاور اوراست تا باختر
ز توران زمین تا در هند و روم
ز دشت سواران نیزه گزار
فرستندش از مرزها باژ و ساو
ازان گفتم این با تو ای پهلوان
نرفتی بدان نامور بارگاه
کرانی گرفتستی اندر جهان
فرامش ترا مهتران چون کنند
همیشه همه نیکویی خواستی
اگر برشمارد کسی رنج تو
مرا گفت رستم ز بس خواسته
به زاول نشستست و گشتست مست
برآشفت يك روز و سوگند خورد
که او را به جز بسته در بارگاه
کنون من ز ایران بدین آمدم
پرهیز و پیچان شو از خشم اوی
چو اینجا بیایی و فرمان کنی
به خورشید رخشان و جان زریر
که من زین پشیمان کنم شاه را
که من زین که گفتم نجویم فروغ
پشوتن برین بر گوی منست
همی جستم از تو من آرام شاه
پدر شهریارست و من کهترم
همه دوده اکنون بیاید نشست
- که از تخم ضحاک شاهی ببرد
که تاج فریدون به سر برنهاد
به رزم و به بزم و به رای و شکار
نهان گشت گمراهی و بی‌رهی ۱۹۵
نهان شد بدآموزی و راه دیو
همی بشکنند پشت شیران نر
جهان شد مر او را چو يك مهره موم
به درگاه اویند چندی سوار
که با جنگ او نیستشان زور و تاو ۲۰۰
که او از تو آزرده دارد روان
نکردی بدان نامداران نگاه
که داری همی خویشتن را نهان
مگر مغز و دل پاک بیرون کنند
به فرمان شاهان بیاراستی ۲۰۵
به گیتی فزون آید از گنج تو
هم از کشور و گنج آراسته
نگیرد کس از مست چیزی به دست
به روز سپید و شب لاژورد
نه‌بیند ازین پس جهاندار شاه ۲۱۰
نبد شاه دستور تا دم زدم*
ندیدی که خشم آورد چشم اوی
روان را به پوزش گروگان کنی
به جان پدرم آن جهاندار شیر
برافروزم این اختر و ماه را ۲۱۵
نگردم به هر کار گرد دروغ
روان و خرد رهنمای منست
ولیکن همی از تو دیدم گناه
ز فرمان او يك زمان نگذرم
زدن رای و سودن بدین کار دست ۲۲۰

زواره فرامرز و دستان سام همه پند من يك به يك بشنويد
 نبايد كه اين خانه ويران شود چو بسته ترا نزد شاه آورم
 بباشيم پيشش بخواهش به پاى ۲۲۵
 نمانم كه بادی به تو بر وزد
 جهانديده رودابه نيك نام بدین خوب گفتار من بگرويد
 به كام دليران ايران شود بدو بر فراوان گناه آورم
 ز خشم و ز کين آرمش باز جای بر آن سان که از گوهر من سزد

آمدن بهمن به زابل

سخنهای آن نامور پیشگاه بوشید زربفت شاهنشهی
 خرامان بیامد ز پرده سرای جهانجوی بگذشت بر هیرمند ۲۳۰
 هم اندر زمان دیده بانش بدید که آمد نبرده سواری دلیر
 پس پشت او خوارمایه سوار هم اندر زمان زال زر برنشست
 بیامد ز دیده مر او را بدید ۲۳۵
 چنین گفت کین نامور پهلوست ز لهراسپ دارد همانا نژاد
 هم اندر زمان بهمن آمد پدید ندانست مرد جوان، زال را
 چو نزدیک تر گشت آواز داد ۲۴۰
 سرانجمن پور دستان کجاست که آمد به زاول گو اسفندیار
 بدو گفت زال ای پسر کام جوی کنون رستم آید ز نخچیرگاه
 تو با این سواران بباش ارجمند ۲۴۵
 چنین داد پاسخ که اسفندیار
 چو بشنید بهمن بیامد به راه به سر برنهاد آن کلاه مهی
 درفشى درفشان پس او به پای جوانی سرافراز و اسپى بلند
 سوی زاولستان فغان برکشید به هرآی زرین، سیاهی به زیر
 تن آسان گذشت از لب جویبار کمندی به فترک و گریزی به دست
 یکی باد سرد از جگر برکشید سرافراز با جامه خسروست
 پی او بر این بوم فرخنده باد ازو رایت خسروی گسترید
 بیفراخت آن خسروی یال را بدو گفت کای مرد دهقان نژاد
 که دارد زمانه بدو پشت راست سراپرده زد بر لب رودبار
 فرود آی و می خواه و آرام جوی زواره فرامرز و چندی سپاه
 بیارای دل را به بگماز چند نفرمودمان رامش و میگسار

- گزین کن یکی مرد جوینده راه
بدو گفت دستان که نام تو چیست
بر آنم که تو خویش لهراسپی
چنین داد پاسخ که من بهمنم
چو بشنید گفتار آن سرفراز
بخندید بهمن، پیاده بود
بسی خواهشش کرد کایدربایست
بدو گفت فرمان اسفندیار
گزین کرد مردی که دانست راه
همی رفت پیش اندرون رهنمون
به انگشت بنمود نخچیرگاه
- ۲۵۰ که با من بیاید به نخچیرگاه
همی بگذری تیز، کام تو چیست
گر از تخمه شاه گشتاسپی
نیرۀ جهاندار روین تنم
فرود آمد از باره، بردش نماز
پرسیدش و گفت بهمن شنود
چنین تیز رفتن ترا روی نیست
نشاید گرفتن چنین سست و خوار
فرستاد با او به نخچیرگاه
۲۵۵ جهاندیده‌یی نام او شیرخون
هم اندر زمان بازگشت او ز راه

بهمن به نزد رستم می‌رسد

- پیاده شد از باره بهمن چو دود
بدو گفت رستم که تا نام خویش
بدو گفت من پور اسفندیار
ورا پهلوان زود در بر گرفت
برفتند هر دو به جای نشست
چو بنشست بهمن، بدادش درود
ازان پس چنین گفت کاسفندیار
سراپرده زد بر لب هیرمند
پیامی رسانم ز اسفندیار
چنین گفت رستم که فرمان شاه
خوریم آنچ داریم چیزی نخست
بگسترده بر سفره بر، نان نرم
چو دستارخوان پیش بهمن نهاد
برادرش را نیز با خود نشاند
دگر گور بنهاد در پیش خویش
- ۲۶۰ پرسیدش و نیکویها فزود
نگویی نیابی ز من کام خویش
سر راستان، بهمن نامدار
ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
خود و نامداران خسروپرست
ز شاه و ز ایرانیان برفزود
چو آتش برفت از در شهریار
به فرمان فرخنده شاه بلند
۲۶۵ اگر بشنود پهلوان سوار
بر آنم که برتر ز خورشید و ماه
پس آنکه جهان زیر فرمان تست
یکی گور بریان بیاورد گرم
گذشته سخنها بر او کرد یاد
۲۷۰ وزان نامداران کسان را نخواند
که هر بار گوری بُدی خوردنیش

نظاره بر او بر، سرافراز مرد نبید خوردنش زان او ده یکی ز بهر خورش دارد این پیشگاه چرا رفتی اندر دم هفتخوان؟ چو خوردن چنین داری ای شهریار؟ سخن گوی و بسیارخواره مباد به کف برنهم آن زمان جان خویش که مردی نشاید ز مردان نهفت وز او یاد مردان آزاده کرد که برگیر ازان کس که خواهی تو یاد زواره نخستین دمی در کشید ازان خوردن و یال و بازوی و کفت از اسفندیار آن یل نیکنام	نمک بر پراگند و ببرید و خورد همی خورد بهمن ز گور اندکی ۲۷۵ بخندید رستم، بدو گفت: شاه خورش چون بدین گونه داری به خوان چگونه زدی نیزه در کارزار بدو گفت بهمن که خسرو نژاد خورش کم بود، کوشش و جنگ بیش ۲۸۰ بخندید رستم به آواز گفت یکی جام زرین پر از باده کرد دگر جام بر دست بهمن نهاد بترسید بهمن ز جام نبید همی ماند از رستم اندر شگفت ۲۸۵ بدادش یکایک درود و پیام
--	--

پاسخ رستم به پیام اسفندیار

پر اندیشه شد نامدار کهن دلم شد به دیدار تو شادکام که ای شیردل مهتر نامدار سر مایه کارها بنگرد وارا باشد و گنج آراسته به نزد گرانمایگان ارجمند نباید که داری سر بدخویی نگیریم دست بدی را به دست درختی بود کش بر و بوی نیست شود کار بی‌سود بر تو دراز ز گفتار بد کام پردخته به که گفتی که چون تو ز مادر نژاد همی بر نیاکان خود بگذرد	چو بشنید رستم ز بهمن سخن چنین گفت کاری شنیدم پیام ز من پاسخ این بر به اسفندیار هرانکس که دارد روانش خرد ۲۹۰ چو مردی و پیروزی و خواسته بزرگی و گردی و نام بلند به گیتی بران سان که اکنون تویی بباشیم بر داد و یزدان پرست سخن هرچ برگفتنش روی نیست وگر جان تو بسپرد راه آز ۲۹۵ چو مهتر سراید سخن، سخنه به ز گفتارت آنگه بدی بنده شاد بمردی و گردی و رای و خرد
--	---

- پدیدست نامت به هندوستان
ازان پندها داشتیم من سپاس
ز یزدان همی آرزو خواستم
که بنیم پسندیده چهر ترا
نشینیم با یکدگر شادکام
کنون آنچ جستیم همه یافتیم
به پیش تو آیم کنون بی‌سپاه
بیارم برت عهد شاهان داد
کنون شهریارا تو در کار من
گر آن نیکوبها که من کرده‌ام
پرستیدن شهریاران همان
چو پاداش آن رنج بند آیدم
همان به که گیتی نبیند کسی
بیایم بگویم همه راز خویش
بیازو بیندم یکی پالهنگ
ازان سان که من گردن ژنده پیل
چو از من گناهی بیاید پدید
سخنهای ناخوش ز من دور دار
مگوی آنچ هرگز نگفتست کس
بزرگان به آتش نیابند راه
همان تابش مهر نتوان نهفت
تو بر راه من بر ستیزه مریز
ندیدست کس بند بر پای من
تو آن کن که از پادشاهان سزاست
بمردی ز دل دور کن خشم و کین
به دل خرّمی دار و بگنر ز رود
گرامی کن ایوان ما را به سور
چنان چون بدم کهنتر کیقباد
چو آیی به ایوان من با سپاه
- ۳۰۰ به روم و به چین و به جادوستان
نیایش کنم روز و شب در سه پاس*
که اکنون به تو دل بیاراستم
بزرگی و گردی و مهر ترا
به یاد شهنشاه گیریم جام
بخواهشگری تیز بشتافتم
۳۰۵ ز تو بشنوم هرچ فرمود شاه
ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
نگه کن به کردار و آزار من
همان رنجهایی که من برده‌ام
از امروز تا روز پیشی زمان
۳۱۰ که از شاه ایران گزند آیدم
چو بیند، بدو در نماند بسی
ز گیتی برافرازم آواز خویش
بیاویز پایم به چرم پلنگ*
بیستم فگنده، به دریای نیل
۳۱۵ ازان پس سر من بیاید برید
به بدها دل دیو رنجور دار
بمردی مکن باد را در قفس
ز دریا گذر نیست بی‌آشناه
نه روبه توان کرد با شیر جفت
۳۲۰ که من خود یکی مایه‌ام در سیتز
نه بگرفت پیل ژیان جای من
مگرد از پی آنک آن نارواست
جهان را به چشم جوانی مبین
ترا باد از پاك یزدان درود
۳۲۵ مباش از پرستنده خویش دور
کنون از تو دارم دل و مغز شاد
هم ایدر بشادی بیاشی دو ماه

- چو بشنید گفتارش اسفندیار
گو پیلتن را به بر درگرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
سزاوار باشد ستودن ترا
خنك آنك چون تو پسر باشدش
خنك آنك او را بود چون تو پشت
خنك زال کیش بگذرد روزگار
بدیدم ترا یادم آمد زریز
بدو گفت رستم که ای پهلوان
یکی آرزو دارم از شهریار
خرامان بیایی سوی خان من
سزای تو گر نیست، چیزی که هست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
هر انکس کجا چون تو باشد به نام
نشاید گذر کردن از رای تو
ولیکن ز فرمان شاه جهان
به زابل نفرمود ما را درنگ
تو آن کن که بر یابی از روزگار
تو خود بند بر پای نه بی درنگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه
وزین بستگی من جگر خسته ام
نمانم که تا شب بمانی به بند
همه از من انگار ای پهلوان
از آن پس که من تاج بر سر نهم
نه نزدیک دادار باشد گناه
چو تو باز گردی به زابلستان
ز من نیز یابی بسی خواسته
بدو گفت رستم که ای نامدار
که خرم کنم دل به دیدار تو
- ۳۵۵ فرود آمد از باره نامدار
چو خشنود شد، آفرین برگرفت
که دیدم ترا شاد و روشن روان
یلان جهان خاک بودن ترا
یکی شاخ بیند که بر باشدش
بود ایمن از روزگار درشت
۳۶۰ به گیتی بماند ترا یادگار
سپهدار اسپافگن و نزه شیر
جهاندار و بیدار و روشن روان
که باشم بر آن آرزو کامگار
به دیدار روشن کنی جان من
۳۶۵ بکشیم و با آن بساییم دست
که ای از یلان جهان یادگار
همه شهر ایران بدو شادکام
گذشت از بر و بوم، وز جای تو
نیچم روان، آشکار و نهان
۳۷۰ نه با نامداران این بوم جنگ
بران رو که فرمان دهد شهریار
نباشد ز بند شهنشاه ننگ
سراسر بدو باز گردد گناه
به پیش تو اندر کمر بسته ام
۳۷۵ وگر بر تو آید ز چیزی گزند
بدی ناید از شاه روشن روان
جهان را به دست تو اندر نهم
نه شرم آیدم نیز از روی شاه
به هنگام بشکوفه گلستان
۳۸۰ که گردد بر و بومست آراسته
همی جستم از داور کردگار
کنون چون بدیدم من آزار تو

رستم ناخوانده به خرگاه اسفندیار می‌رود

- نشست از بر رخس چون پیل مست
بیامد دمان تا به نزدیک آب
هرانکس که از لشکر او را بدید
همی گفت هر کس که این نامدار
بر این کوهه زین که آهنست
اگر هم‌نبردش بود ژنده پیل
کسی مرد ازین سان به گیتی ندید
خرد نیست اندر سر شهریار
بر این سان همی از پی تاج و گاه
به پیری سوی گنج یازان ترست
همی آمد از دور رستم چو شیر
چو آمد به نزدیک اسفندیار
بدو گفت رستم که ای پهلوان
خرامی نیززید مهمان تو
سخن هرچ گویم همه یاد گیر
همی خویشان را بزرگ آیدت
همانا به مردی سبک داریم
به گیتی چنان دان که رستم منم
بخاید ز من چنگ دیو سپید
بزرگان که دیدند بیر مرا
چو کاموس جنگی چو خاقان چین
که از پشت زینشان به خم کمند
نگهدار توران و ایران منم
ازین خواهش من مشو بدگمان
من از بهر این فرّ و اورند تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار
- یکی گرزّه گاویگر به دست
سپه را به دیدار او بُد شتاب
دلش مهر و پیوند او برگزید
نماند به کس، جز به سام سوار
همان رخس گویی که آهرمنست
برافشانند از تارک پیل، نیل
نه از نامداران پیشین شنید
که جوید ازین نامور کارزار
به کشتن دهد نامداری چو ماه
به مهر و به دیهیم نازان ترست
بزیر اندرون ازدهای دلیر
هم‌آنکه پذیره شدش نامدار
نوآیین و نوساز و فرخ‌جوان
چنین بود تا بود پیمان تو؟
مشو تیز با پیر بر خیره خیر
وزین نامداران سترگ آیدت
به رای و به دانش تنک داریم
فروزنده تخم نیرم منم
بسی جادوان را کنم ناامید
همان رخس غران هژبر مرا
سواران جنگی و مردان کین
ربودم، سر و پای کردم به بند
به هر جای پشت دلیران منم
مدان خویشان برتر از آسمان
بجویم همی رای و پیوند تو
تبه دارد از چنگ من روزگار

که من سام یل را بخوانم دلیر
 به گیتی منم زو کنون یادگار
 بسی پهلوان جهان بوده‌ام
 سپاسم ز یزدان که بگذشت سال
 که کین خواهد از مرد ناپاک دین
 توی نامور پره‌نر شهریار
 بخندید از رستم اسفندیار
 شدی تنگدل چون نیامد خُرام
 چنین گرم بُد روز و راه دراز
 همی گفتم از بامداد پگاه
 به دیدار دستان شوم شادمان
 کنون تو بدین رنج برداشتی
 به آرام بنشین و بردار جام
 به دست چپ خویش بر جای کرد
 کزو بیشه بگذاشتی نرّه شیر
 ایا شاهزاده یل اسفندیار
 سخنها ز هرگونه بشنوده‌ام
 بدیدم یکی شاه فرخ همال
 جهانی بر و بر کنند آفرین
 به جنگ اندرون افسر کارزار
 بدو گفت کای پور سام سوار
 نجستم همی زین سخن کام و نام
 نکردم ترا رنجه، تندی مساز
 به پوزش بسازم سوی داد راه
 به تو شاد دارم روان یکزمان
 به دشت آمدی خانه بگذاشتی
 ز تندی و تیزی مبر هیچ نام
 ز رستم همی مجلس‌آرای کرد

اختلاف بر سر جای نشستن

جهان‌دیده گفت این نه جای منست
 به بهمن بفرمود کز دست راست
 چنین گفت با شاهزاده بخشم
 هنر بین و این نامور گوهرم
 هنر باید از مرد و فرّ و نژاد
 سزاوار من گر ترا نیست جای
 از آن پس بفرمود فرزند شاه
 بدان تا گو نامور پهلوان
 بیامد بران کرسی زر نشست
 به جایی نشینم که رای منست
 نشستنی بی‌آرای ازان، کیم سزااست
 که آیین من بین و بگشای چشم
 که از تخمه سام کُنداورم
 کفی راد دارد، دلی پر ز داد
 مرا هست پیروزی و هوش و رای
 که کرسی زرین نهد پیش گاه
 نشیند بر شهریار جوان
 پر از خشم و بویا ترنجی به دست

نکوهش کردن اسفندیار نژاد رستم را

- چنین گفت با رستم اسفندیار
 من آیدون شنیدستم از بخردان
 از آن برگزیده نیاکان تو
 که دستان بدگوهر دیوزاد
 فراوان ز سامش نهان داشتند
 تنش تیره بد موی و رویش سپید
 بفرمود تا پیش دریا برند
 بیامد بگسترد سیمرغ پر
 ببردش به جایی که بودش کنام
 اگر چند سیمرغ ناهار بود
 بینداختش پس به پیش کنام
 همی خورد افکنده مردار اوی
 چو افکند سیمرغ بر زال مهر
 از آن پس که مردار چندی چشید
 پذیرفت سامش ز بی‌بچگی
 خجسته بزرگان و شاهان من
 ورا برکشیدند و دادند چیز
 یکی سرو بد نابسوده سرش
 ز مردی و بالا و دیدار اوی
 بر این گونه ناپارسایی گرفت
- ۴۶۰ که ای نیکدل مهتر نامدار
 بزرگان و بیدار دل موبدان
 سرافراز و دین‌دار و پاکان تو
 به گیتی فزونی ندارد نژاد
 همی رستخیز جهان داشتند
 چو دیدش دل سام شد ناامید
 مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند
 ندید اندرو هیچ آیین و فر
 ز دستان مر او را خورش بود کام
 ۴۶۵ تن زال پیش اندرش خوار بود
 به دیدار او کس نبند شادکام
 ز جامه برهنه تن خوار اوی
 بر او گشت زین گونه چندی سپهر
 برهنه سوی سیستانش کشید
 ۴۷۰ ز نادانی و دیوی و غرچگی
 نیای من و نیکخواهان من
 فراوان بر این سال بگذشت نیز
 چو با شاخ شد رستم آمد برش
 به گردون برآمد چنین کار اوی
 ۴۷۵ بیالید و پس پادشایی گرفت

پاسخ رستم و ستایش نژاد خود

- بدو گفت رستم که آرام گیر
 دلت بیش کژی بیالید همی
 تو آن گوی کز پادشاهان سزاست
 چه گویی سخنه‌ای نادپذیر؟
 روانست ز دیوان بیالید همی
 نگوید سخن پادشا جز که راست

- ۴۸۰ جهاندار داند که دستان سام
همان سام پور نریمان بُدست
بزرگست و گرشاسپ بودش پدر
همانا شنیدستی آواز سام
بکشتش به طوس اندرون ازدها
به دریا نهنگ و به خشکی پلنگ
- ۴۸۵ به دریا سر ماهیان بر فروخت
همی پیل را در کشیدی به دم
و دیگر یکی دیو بد بدگمان
که دریای چین تا میانش بُدی
همی ماهی از آب برداشتی
به خورشید ماهیش بریان شدی
- ۴۹۰ دو پتیاره زین گونه پیچان شدند
همان مادرم دُخت مهراب بود
که ضحاک بودیش پنجم پدر
نژادی ازین نامورتر کراست؟
دگر آنک اندر جهان سر بسر
همان عهد کاوس دارم نخست
- ۴۹۵ همان عهد کیخسرو دادگر
زمین را سراسر همه گشته‌ام
چو من برگزیدم ز جیحون بر آب
ز کاوس در جنگ هاماوران
نه ارژنگ ماندم، نه دیو سپید
همی از پی شاه فرزند را
که گردی چو سهراب هرگز نبود
ز پانصد همانا فزونست سال
- ۵۰۰ همی پهلوان بودم اندر جهان
بسان فریدون فرخ نژاد
ز تخت اندر آورد ضحاک را
- بزرگست و با دانش و نیک‌نام
نریمان گرد از کریمان بدست
به گیتی بُدی خسرو تاجور
نُبد در زمانه چنو نیک‌نام
که از چنگ او کس نیابد رها
ورا کس ندیدی گریزان ز جنگ
هم اندر هوا پر کرگس بسوخت
دل خرم از یاد او شد دُرم
تش بر زمین و سرش باسمان
ز تابیدن خور زیانش بُدی
سر از گنبد ماه بگذاشتی
ازو چرخ گردنده گریان شدی
ز تیغ یلی هر دو بیجان شدند
بدو کشور هند شاداب بود
ز شاهان گیتی برآورده سر
خردمند گردن نیچد ز راست
یلان را ز من جُست باید هنر
که بر من بهانه نیارند جست
که چون او نبست از کیان کس کمر
بسی شاه بیدادگر کشته‌ام
ز توران به چین آمد افراسیاب
بتنها، برفتم به مازندران
نه سنجه نه اولاد غندی، نه بید
بگشتم دلیر خردمند را
بزور و بمردی و رزم آزمود
که تا من جدا گشتم از پشت زال
یکی بود با آشکارم نهان
که تاج بزرگی به سر بر نهاد
سپرد آن سر و تاج او خاک را

- دگر سام کو بود ما را نیا
سه دیگر که چون من بیستم کمر
بران خرمی، روز هرگز نبود
که من بودم اندر جهان کامران
بدان گفتم این تا بدانی همه
تو اندر زمانه رسیده نوی
تن خویش بینی همی در جهان
چو بسیار شد گفتهها می خوریم
- ۵۱۰
۵۱۵
- ببرد از جهان دانش و کیمیا
تن آسان شد اندر جهان تاجور
پی مرد بی‌راه بر دز نبود*
مرا بود شمشیر و گرز گران
تو شاهی و گردنکشان چون رمه
اگر چند با فرّ کیخسروی
نه‌ای آگه از کارهای نهان
به می جان اندیشه را بشکریم

اسفندیار نژاد خود را می‌ستاید

- چو از رستم اسفندیار این شنید
بدو گفت ازین رنج و کردار تو
کنون کارهایی که من کرده‌ام
نخستین کمر بستم از بهر دین
کس از جنگجویان گیتی ندید
نژاد من از تخم گشتاسپست
که لهراسپ بُد پور اورند شاه
هم اورند از گوهر کی‌پشین
پشین بود از تخمه کیقباد
همی رو چنین تا فریدون شاه
همان مادرم دختر قیصرست
همان قیصر از سلم دارد نژاد
همان سلم پور فریدون گرد
بگویم من و کس نگوید که نیست
تو آنی که پیش نیاکان من
پرستنده بودی همی با نیا
بزرگی ز شاهان من یافتی
ترا باز گویم همه هرچ هست
- ۵۲۰
۵۲۵
۵۳۰
- بخندید و شادان دلش بردمید
شنیدم همه درد و تیمار تو
ز گردنکشان سر برآورده‌ام
تهی کردم از بُت پرستان زمین
که از کشتگان خاک شد ناپدید
که گشتاسپ از تخم لهراسپست
که او را بُدی از مهان تاج و گاه
که کردی پدر بر پشین آفرین
خردمند شاهی دلش پر ز داد
که شاه جهان بود و زیبای گاه
کجا بر سر رومیان افسرست
ز تخم فریدون با فرّ و داد
که از خسروان نام شاهی ببرد
که بی‌راه بسیار و راه اندکیست
بزرگان بیدار و پاکان من
نجویم همی زین سخن کیمیا
چو در بندگی تیز بشتافتی
یکی گر دروغست بنمای دست

- ۵۳۵ که تا شاه گشتاسپ را داد تخت
هرانکس که رفت از پی دین به چین
از آن پس که ما را بگفت گُرم
به لهراسپ از بند من بد رسید
بیاورد جاماسپ آهنگران
همان کار آهنگران دیر بود
دلم تنگ شد بانگشان بر زدم
برافراختم سر ز جای نشست
۵۴۰ گریزان شد ارجاسپ از پیش من
به مردی بیستم کمر بر میان
شنیدی که در هفتخوان پیش من
بچاره برویین دژ اندر شدم
۵۴۵ بجستم همه کین ایرانیان
به توران و چین آنچ من کرده‌ام
همانا ندیدست گور از پلنگ
ز هنگام تور و فریدون گرد
یکی تیره دژ بر سر کوه بود
چو رفتم همه بت‌پرستان بدند
۵۵۰ به مردی من آن باره را بستند
برافروختم آتش زردهشت
بیروزی دادگر يك خدای
که ما را به هر جای دشمن نماند
۵۵۵ بتنها تن خویش جستم نبرد
سخنها به ما بر کنون شد دراز
- میان بسته دارم به مردی و بخت
بکردند زان پس بر او آفرین
بیستم پدر، دور کردم ز بزم
شد از ترك روی زمین ناپدید
که ما را گشاید ز بند گران
مرا دل بر آهنگ شمشیر بود
تن از دست آهنگران بستند
غل و بند بر هم شکستم به دست
بران سان یکی نامدار انجمن
همی رفتم از پس چو شیر ژیان
چه آمد ز شیران و از اهرمن
جهانی بران گونه برهم زدم
به خون بزرگان بیستم میان
همان رنج و سختی که من برده‌ام
نه از شست ملاح کام نهنگ
کس اندر جهان نام این دژ نبرد
که از برتری دور از انبوه بود
سراسیمه بر سان مستان بدند
بتان را همه بر زمین برزدم
که با مجمر آورده بود از بهشت
به ایران چنان آمدم باز جای
به بُت‌خانه‌ها دَر برهمن نماند
به پرخاش تیمار من کس نخورد
اگر تشنه‌ای جام می را فراز

پاسخ رستم و ستایش پهلوانی خود

- چنین گفت رستم به اسفندیار
کنون داد ده باش و بشنو سخن
که کردار ماند ز ما یادگار
ازین نامبردار مرد کهن

- اگر من نرفتی به مازندران
 کجا بسته بُد گیو و کاوس و طوس
 که کندی دل و مغز دیو سپید
 سر جادوان را بکندم ز تن
 ز بند گران بردمش سوی تخت
 مرا یار در هفتخوان رخس بود
 وزان پس که شد سوی هاماوران
 بیردم ز ایرانیان لشکری
 بکشتم به جنگ اندرون شاهشان
 جهاندار کاوس کی بسته بود
 بیاوردم از بند کاوس را
 به ایران بُد افراسیاب آن زمان
 به ایران کشیدم ز هاماوران
 شب تیره تنها برفتم ز پیش
 چو دید آن دُرَفشان درفش مرا
 پردخت ایران و شد سوی چین
 گر از یال کاوس خون آمدی
 وزو شاه کیخسرو پاك و راد
 پدرم آن دلیر گرانمایه مرد
 که لهراسپ را شاه بایست خواند
 چه نازی بدین تاج گشتاسپی
 که گوید برو دست رستم ببند
 که گر چرخ گوید مرا کاین نبوش
 من از کودکی تا شدستم کهن
 مرا خواری از پوزش و خواهش است
 ز تیزیش خندان شد اسفندیار
 بدو گفت کای رستم پیلتن
 سترست بازوت چون ران شیر
 میان تنگ و باریک همچون پلنگ
- ۵۶۰ به گردن برآورده گرز گران
 شده گوش کر، یکسر از بانگ کوس
 که دارد به بازوی خویش این امید؟
 ستودان ندیدند و گور و کفن
 شد ایران بدو شاد و، او نیکبخت
 که شمشیر تیزم جهان بخش بود
- ۵۶۵ بیستند پایش به بند گران
 به جایی که بُد مهتری، گر سری
 تهی کردم آن نامور گاهشان
 ز رنج و ز تیمار دل خسته بود
 همان گیو و گودرز و هم طوس را
 جهان پر ز درد از بد بدگمان
- ۵۷۰ خود و شاه با لشکری بی کران
 همه نام جستم نه آرام خویش
 به گوش آمدش بانگ رخس مرا
 جهان شد پر از داد و پر آفرین
 ز پشتش سیاوش چون آمدی؟
 که لهراسب را تاج بر سر نهاد؟
 ز تنگ اندر آن انجمن خاک خورد
 ازو در جهان نام چندین نماند
 بدین تازه آیین لهراسپی؟
- ۵۷۵ نبندد مرا دست چرخ بلند
 به گرز گرانش بمالم دو گوش
 بدین گونه از کس بُردم سخن
 وزین نرم گفتن مرا کاهش است
 بیازید و دستش گرفت استوار
- ۵۸۰ چنانی که بشنیدم از انجمن
 بر و یال چون ازدهای دلیر
 بویژه کجا گرز گیرد به چنگ

- ۵۹۰ بیفشارد چنگش میان سخن
 ز ناخن فرو ریختش آب زرد
 گرفت آنزمان دست مهتر به دست
 خُنك شاه گشتاسپ، آن نامدار
 خُنك آنك چون تو پسر زاید او
 همی گفت و چنگش به چنگ اندرون
 همان ناخنش پر ز خوناب کرد
 ۵۹۵ بخندید از او فرخ اسفندیار
 تو امروز می خور که فردا به رزم
 چو من زین زرین نهم بر سیاه
 بنیزه ز اسپت نهم بر زمین
 دو دستت بیندم برم نزد شاه
 ۶۰۰ بیاشیم پیشش بخواشگری
 رهانم ترا از غم و درد و رنج
 بخندید رستم ز اسفندیار
 کجا دیده‌ای رزم جنگاوران
 اگر بر جز این روی گردد سپهر
 به جای می سرخ کین آوریم
 ۶۰۵ غو کوس خواهیم از آوای رود
 بینی تو ای فرخ اسفندیار
 چو فردا بیایی به دشت نبرد
 ز باره به آغوش بردارمت
 ۶۱۰ نشانمت بر نامور تخت عاج
 کجا یافتستم من از کیقباد
 گشایم در گنج و هر خواسته
 دهم بی‌نیازی سپاه ترا
 ازان پس بیایم به نزدیک شاه
 به مردی ترا تاج بر سر نهم
 ۶۱۵ از آن پس بیندم کمر بر میان
- ز برنا بخندید مرد کهن
 همانا نجیبید زان درد مرد
 چنین گفت کای شاه یزدان پرست
 کجا پور دارد چو اسفندیار
 همی فرّ گیتی بیفزاید او
 همی داشت تا چهر او شد چو خون
 سپهبد پروها پر از تاب کرد
 چنین گفت کای رستم نامدار
 بیچی و یادت نیاید ز بزم
 به سر برنهم خسروانی کلاه
 ازان پس نه پرخاش جویی نه کین
 بگویم که من زو ندیدم گناه
 بسازیم هر گونه‌ی داوری
 بیایی پس از رنج خوبی و گنج
 بدو گفت سیر آبی از کارزار
 کجا یافتی باد گرز گران؟
 بیوشد میان دو تن روی، مهر
 کمند نبرد و کمین آوریم
 به تیغ و به گویال باشد درود
 گراییدن و گردش کارزار
 به آورد مرد اندر آید به مرد
 ز میدان به نزدیک زال آرمت
 نهم بر سرت بر دلا فروز تاج
 به مینو همی جان او باد شاد
 نهم پیش تو یکسر آراسته
 به چرخ اندر آرم کلاه ترا
 گرازان و خندان و خرّم به راه
 سپاسی به گشتاسپ زین بر نهم*
 چنان چون بیستم به پیش کیان

همه روی پالیز بی‌خو کنم ز شادی تن خویش را نو کنم
 چو تو شاه باشی و من پهلوان کسی را به تن در نباشد روان

می خوردن رستم با اسفندیار

- چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 شکم گرسنه روز نیمی گذشت
 ببارید چیزی که دارید خوان
 چو بنهاد رستم به خوردن گرفت
 یل اسفندیار و گوان یکسره
 بفرمود مهتر که جام آورید
 ببینیم تا رستم اکنون ز می
 بیاورد يك جام می میگسار
 به یاد شهنشاه رستم بخورد
 همان جام را كودك میگسار
 چنین گفت پس با پشوتن براز
 چرا آب بر جام می بفگنی
 پشوتن چنین گفت با میگسار
 می آورد و رامشگران را بخواند
 چو هنگامه رفتن آمد فراز
 چنین گفت با او یل اسفندیار
 می و هرچ خوردی ترا نوش باد
 بدو گفت رستم که ای نامدار
 هران می که با تو خورم نوش گشت
 گر این کینه از مغز بیرون کنی
 زدشت اندر آبی سوی خان من
 سخن هرچ گفتم به جای آورم
 بیاسای چندی و با بد مکوش
 چنین گفت با او یل اسفندیار
- ۶۲۰ که گفتار بیشی نیاید به کار
 ز گفتار پیکار بسیار گشت
 کسی را که بسیار گوید مخوان
 بماند اندر آن خوردن اندر شگفت
 ز هر سو نهادند پیشش بره
 به جای می پخته، خام آورید
 ۶۲۵ چه گوید، چه آرد ز کاوس کی
 که کشتی بکردی برو بر گذار
 برآورد ازان چشمه زرد گرد
 بیاورد پر باده شاهوار
 که بر می نیاید به آبت نیاز
 ۶۳۰ که تیزی نبید کهن بشکنی؟
 که بی‌آب جامی می افگن بیار
 ز رستم همی در شگفتی بماند
 ز می لعل شد رستم سرفراز
 که شادان بدی تا بود روزگار
 ۶۳۵ روان دلاور پر از توش باد
 همیشه خرد بادت آموزگار
 روان خردمند را توش گشت
 بزرگی و دانش بر افزون کنی
 بوی شاد يك چند مهمان من
 ۶۴۰ خرد پیش تو رهنمای آورم
 سوی مردمی یاز و باز آر هوش
 که تخمی که هرگز نروید مکار

- ۶۴۵ تو فردا بینی ز مردان هنر
تن خویش را نیز مستای هیچ
بینی که من در صف کارزار
چو از شهر زاول به ایران شوم
هنر بیش بینی ز گفتار من
دل رستم از غم پر اندیشه شد
که گر من دهم دست بند و را
۶۵۰ دو کارست هر دو بنفرین و بد
هم از بند او بد شود نام من
به گرد جهان هرک راند سخن
که رستم ز دست جوانی بخت
همان نام من باز گردد به ننگ
۶۵۵ وگر کشته آید به دشت نبرد
که او شهریاری جوان را بکشت
بر این بر پس از مرگ نفرین بود
وگر من شوم کشته بر دست اوی
شکسته شود نام دستان سام
۶۶۰ ولیکن همی خوب گفتار من

هشدار رستم به اسفندیار و پاسخ او

- ۶۶۵ چنین گفت پس با سرافراز مرد
که چندین بگویی تو از کار بند
مگر کاسمانی سخن دیگرست
همه پند دیوان پذیری همی
ترا سال برنامه از روزگار
تو یکتادلی و ندیده جهان
گر ایدونک گشتاسپ از روی بخت
به گرد جهان بر دواند ترا
- که اندیشه روی مرا زرد کرد
مرا بند و رای تو آید گزند
که چرخ روان از گمان برترست
ز دانش سخن برنگیری همی
ندانی فریب بد شهریار
جهانبان به مرگ تو کوشد نهان
نیابد همی سیری از تاج و تخت
به هر سختی پروراند ترا

- به روی زمین یکسر اندیشه کرد
 که تا کیست اندر جهان نامدار
 کز آن نامور بر تو آید گزند
 که شاید که بر تاج نفرین کنیم
 همی جان من در نکوهش کنی
 به تن رنج کاری تو بر دست خویش
 مکن شهریارا جوانی مکن
 دل ما مکن شهریارا نژند
 ز یزدان و از روی من شرم دار
 ترا بی‌نیاز است از جنگ من
 زمانه همی تاختت با سپاه
 بماند به گیتی ز من نام بد
 چو بشنید گردنکش اسفندیار
 به دانای پیشی نگر، تا چه گفت
 که پیر فریبنده کانا بود
 تو چندین همی بر من افسون کنی
 تو خواهی که هر کس که این بشنود
 مرا پاك خوانند ناپاك رای
 بگویند کو با خُرام و نوید
 سپهبد ز گفتار او سر بتافت
 همی خواهش او همه خوار داشت
 بدانی که من سر ز فرمان شاه
 بدو یابم اندر جهان خوب و زشت
 ترا هرچ خوردی فزاینده باد
 تو اکنون بخوبی به ایوان پیوی
 سلیحت همه جنگ را ساز کن
 پگاه آی در جنگ من چاره‌ساز
 تو فردا بینی به آوردگاه
 بدانی که پیکار مردان مرد
- ۶۷۰ خرد چون تبر هوش چون تیشه کرد
 کجا سر نیچاند از کارزار
 بماند بدو تاج و تخت بلند
 وزین داستان خاک بالین کنیم
 چرا دل نه اندر پژوهش کنی؟
 جز از بدگمانی نیایدت پیش
 ۶۷۵ چنین بر بلا کامرانی مکن
 میاور به جان خود و من گزند
 مخور بر تن خویشتن زینهار
 وزین کوشش و کردن آهنگ من
 که بر دست من گشت خواهی تباه
 به گشتاسپ بادا سرانجام بد
 ۶۸۰ بدو گفت کای رستم نامدار
 بدانگه که جان با خرد کرد جفت
 وگر چند پیروز و دانا بود
 که تا چنبر از یال بیرون کنی
 ۶۸۵ بدین خوب گفتار تو بگرود
 ترا مرد هشیار نیکی‌فزای
 بیامد، ورا کرد چندی امید
 ازان پس که جز جنگ کاری نیافت
 زبانی پر از تلخ گفتار داشت
 ۶۹۰ نتابم، نه از بهر تخت و کلاه
 بدویست دوزخ، بدو هم بهشت
 بداندیشگان را گزاینده باد
 سخن هرچ دیدی به دستان بگوی
 ازین پس مپیمای با من سخن
 ۶۹۵ مکن زین سپس کار بر خود دراز
 که گیتی شود پیش چشمت سیاه
 چگونه بود روز ننگ و نبرد

<p>ترا گر چنین آمدست آرزوی سرت را به گوپال درمان کنم به گفتار ایشان بگرویده‌ای بآوردگه بر نیاید به کار همان گرد کرده عنان مرا نجویی به آوردگه بر نبرد همی گوهر آن خنده را بنده شد چرا تیز گشتی بدین گفت و گوی بینی تو آورد مردان مرد یگانه یکی مردمم چون گروه بگریید به درد جگر مادرت ببندمت بر زین، برم نزد شاه نجوید، به آوردگه کارزار</p>	<p>بدو گفت رستم که ای شیرخوی ترا بر تگ رخس مهمان کنم تو در پهلوی خویش بشنیده‌ای که تیغ دلیران بر اسفندیار بینی تو فردا سنان مرا که تا نیز با نامداران مرد لب مرد برنا پر از خنده شد به رستم چنین گفت کای نامجوی چو فردا بیایی به دشت نبرد نه من کوهم و زیرم اسپ چو کوه گر از گرز من باد یابد سرت و گر کشته آیی بآوردگاه بدان تا دگر بنده با شهریار</p>	<p>۷۰۰</p> <p>۷۰۵</p> <p>۷۱۰</p>
--	--	----------------------------------

سخنان تلخ رستم هنگام عزیمت

<p>زمانی همی بود بر در به پای خنک روز کاندرو تو بُد جمشید همان روز کیخسرو نیک پی که بر تخت تو ناسزائی نشست پیاده بیامد بر نامدار چرا تیز گشتی به پرده‌سرای نهد دانشی، نام غلغلستان بزشتی برد نام پالیزبان که جمشید را داشتی بر کنار بُدی پرده و سایه بارگاه همی خواستی اختران را درست پر از خنجر و غارت و چوب بود به پیش وی اندر چو جاماسپ است</p>	<p>چو رستم به در شد ز پرده‌سرای به کریاس گفت ای سرای امید همایون بُدی گاه کاوس کی در فرهی بر تو اکنون بیست شنید این سخنها یل اسفندیار به رستم چنین گفت کای سرگرای سزد گر بر این بوم زابلستان که مهمان چو سیر آید از میزبان سراپرده را گفت: بُد روزگار همان روز کز بهر کاوس شاه کجا راه یزدان همی باز جست زمین زو سراسر پر آشوب بود کنون مایه‌دار تو گشتاسپ است</p>	<p>۷۱۵</p> <p>۷۲۰</p>
--	--	-----------------------

نشسته به يك دست او زردِهشت
 به ديگر پشوتن گو نيك مرد
 به پيش اندرون فرخ اسفندیار
 دل نيك مردان بدو زنده شد
 بيامد به در پهلوان سوار
 که با زند و است آمدست از بهشت
 چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
 کز او شاد شد گردش روزگار
 بد از بیم شمشیر او بنده شد
 پس اندر همی دیدش اسفندیار

اسفندیار مردانگی رستم را می ستاید

چو برگشت ازو با پشوتن بگفت
 ندیدم بدین گونه اسپ و سوار
 یکی ژنده پیل است بر کوه گنگ
 اگر با سلیح نبردی بود
 به بالا همی بگذرد فرّ و زیب
 همی سوزد از مهر فرّش دلم
 چو فردا بیاید به آوردگاه
 پشوتن بدو گفت بشنو سخن
 ترا گفتم و بیش گویم همی
 میازار کس را، که آزادمرد
 بخصب امشب و بامداد پگاه
 به ایوان او روز فرخ کنیم
 همه کار نیکوست زو در جهان
 همی سر نیچد ز فرمان تو
 تو با او چه گویی به کین و به خشم
 که مردی و گردی نشاید نهفت
 ندانم که چون خیزد از کارزار
 اگر با سلیح اندر آید به جنگ
 همانا که آیین مردی بود
 بترسم که فردا بیند نشیب
 ز فرمان دادار دل نگسلم
 کنم روز روشن برو بر سیاه
 همی گویمت ای برادر مکن
 که از راستی دل نشویم همی
 سر اندر نیارد به آزار و درد
 برو تا به ایوان او بی سپاه
 سخن هرج گویند پاسخ کنیم
 میان کهان و میان مهان
 دلش راست بینم به پیمان تو
 بشوی از دلت کین و ز خشم چشم

گفت و شنود رستم با زال

چو رستم بيامد به ایوان خویش
 زواره بيامد به نزدیک اوی
 بدو گفت رو تیغ هندی بیار
 نگه کرد چندی به دیوان خویش
 ورا دید پژمرده و زردروی
 یکی جوشن و مغفری نامدار

- ۷۵۰ کمان آر و برگستوان آر و ببر
زواره بفرمود تا هرچ گفت
چو رستم سیلیح نبردش بدید
چنین گفت کای جوشن کارزار
کنون کار پیش آمدت، سخت باش
چنین رزمگاهی که غران دو شیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار
چو بشنید دستان ز رستم سخن
- ۷۵۵ بدو گفت کای نامور پهلوان
تو تا برنشستی به زین نبرد
همیشه دل از رنج پرداخته
بترسم که روزت سرآید همی
همی تخم دستان ز بن برکنند
به دست جوانی چو اسفندیار
- ۷۶۰ نماند به زاولستان آب و خاک
ور ایدونک او را رسد زین گزند
همی هر کسی داستانها زنند
که او شهریاری ز ایران بکشت
همی باش در پیش او بر بیای
به بیغولیی شو فرود از مهان
کز این بد ترا تیره گردد روان
به گنج و به رنج این روان باز خر
سپاه ورا خلعت آرای نیز
- ۷۷۰ چو برگردد او از لب هیرمند
چو ایمن شدی بندگی کن به راه
چو بیند ترا، کی کند شاه بد
بدو گفت رستم که ای مرد پیر
به مردی مرا سال بسیار گشت
رسیدم به دیوان مازندران
- کمند آر و گرز گران آر و گبر
بیاورد گنجور او از نهفت
سرافشانند و باد از جگر برکشید
برآسودی از جنگ يك روزگار
به هر جای پیراهن بخت باش
به جنگ اندر آیند، هر دو دلیر
چه بازی کند در دم کارزار
پراندیشه شد جان مرد کهن
چه گفتی؟ کزان تیره گشتم روان
نبودی مگر نیک دل رادمرد
به فرمان شاهان سرافراخته
گر اختر به خواب اندر آید همی
زن و کودکان را به خاک افکنند
اگر تو شوی کشته در کارزار
بلندی بر و بوم گردد مگاک
نباشد ترا نیز نام بلند
برآورده نام ترا بشکرند
بدان کو سخن گفت با وی درشت
وگر نه هم اکنون پرداز جای
که کس نشنود نامت اندر جهان
بپرهیز ازین شهریار جوان
میر پیش دیبای چینی تبر
ازو باز خر خویشتن را به چیز
تو پای اندر آور به رخس بلند
بدان تا بیننی یکی روی شاه
خود از شاه کردار بد کی سزد؟
سخنها بر این گونه آسان مگیر
بد و نیک چندی به سر بر گذشت
به رزم سواران هاماوران

همان رزم کاموس و خاقان چین
 اگر من گریزم ز اسفندیار
 چو من بیر پوشم به روز نبرد
 ز خواهش که گفتی بسی رانده‌ام
 همی خوار گیرد سخنهای من
 گر او سر ز کیوان فرود آردی
 سخن چند گفتم به چندین نشست
 که لرزان بُدی زیر ایشان زمین
 تو در سیستان کاخ و گلشن مدار
 سر هور و ماه اندر آرم به گرد
 بدو دفتر کهتری خوانده‌ام
 بیچند سر از دانش و رای من
 روانش بر من درود آردی
 ز گفتار با دست ما را به دست

رستم روانه میدان می‌شود

چو شد روز، رستم بپوشید گبر
 کمندی به فتراک زین بر بیست
 بفرمود تا شد زواره برش
 بدو گفت رو لشکر آرای باش
 بیامد زواره سپه گرد کرد
 تهمتن همی رفت نیزه به دست
 سپاهش بر او خواندند آفرین
 همی رفت رستم زواره پَسش
 بیامد چنان تا لب هیرمند
 سپه با برادر هم آنجا بماند
 چنین گفت پس با زواره براز
 بترسم که با او نیارم زدن
 تو اکنون سپه را هم ایدر بدار
 اگر تند یابمش هم زان نشان
 بتنها تن خویش جویم نبرد
 کسی باشد از بخت پیروز و شاد
 گذستت از لب رود و بالا گرفت
 خروشید کای فرخ اسفندیار
 چو بشنید اسفندیار این سخن
 نگهبان تن کرد بر گبر ببر
 بر آن باره پیل‌بیکر نشست
 فراوان سخن راند از لشکرش
 بر کوهه ریگ بر پای باش
 به میدان کار و به دشت نبرد
 چو بیرون شد از جایگاه نشست
 که بی‌تو مباد اسپ و گویال و زین
 کجا بود در پادشاهی کَشش
 همه دل پر از باد و لب پر ز پند
 سوی لشکر شاه ایران براند
 که مردیست این بدرگ دیوساز
 ندانم کزین پس چه شاید بدن
 شوم تا چه پیش آورد روزگار
 نخواهم ز زابلستان سرکشان
 ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
 که باشد همیشه دلش پر ز داد
 همی ماند از کار گیتی شگفت
 هم‌آوردت آمد بر آرای کار
 از آن شیر پرخاشجوی کهن

بخندید و گفت اینك آراستم بدانگه كه از خواب برخاستم

اسفندیار نیز آماده نبرد می شود

- ۸۰۵ بفرمود تا جوشن و خود اوی
ببردند و پوشید روشن برش
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه
چو جوشن بپوشید، پرخاشجوی
نهاد آن بن نیزه را بر زمین
بسان پلنگی که بر پشت گور
سپه در شگفتی فرو ماندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید ۸۱۰
پس از بارگی با پشوتن بگفت
چو تنهاست ما نیز تنها شویم
بر آن گونه رفتند هر دو به رزم
چو نزدیک گشتند پیر و جوان
خروش آمد از باره هر دو مرد ۸۱۵
چنین گفت رستم به آواز سخت
ازین گونه مستیز و بدرا مکوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن
بگو تا سوار آورم زابلی
بر این رزمگه شان به جنگ آوریم ۸۲۰
بباشد به کام تو خون ریختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
ز ایوان به شبگیر برخاستی
چرا ساختی بند و مکر و فریب
چه باید مرا جنگ زابلستان ۸۲۵
مبادا چنین هرگز آیین من
که ایرانیان را به کشتن دهم
- همان ترکش و نیزه جنگجوی
نهاد آن کلاه کیی بر سرش
نهادند و بردند نزدیک شاه
ز زور و ز شادی که بود اندر اوی
ز خاک سیاه اندر آمد به زین
نشیند، برانگیزد از گور شور
بران نامدار آفرین خواندند
مر او را بر آن باره تنها بدید
که ما را نباید بدو یار و جفت
ز پستی بر آن تند بالا شویم
تو گفتی که اندر جهان نیست بزم
دو شیر سرافراز و دو پهلوان
تو گفتی بدرید دشت نبرد
که ای شاه شادان دل و نیک بخت
سوی مردمی یاز و باز آر هوش
بر این گونه سختی برآویختن
که باشند با خنجر کابلی
خود ایدر زمانی درنگ آوریم
بینی تگاپوی و آویختن
که چندین چه گویی چنین نابکار؟
ازین تند بالا مرا خواستی
همانا بدیدی به تنگی نشیب
وگر جنگ ایران و کابلستان
سزا نیست این کار در دین من
خود اندر جهان تاج بر سر نهم

- منم پیشرو هرک جنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار
مرا یار در جنگ یزدان بود
توی جنگجوی و منم جنگخواه
بینیم تا اسپ اسفندیار
وگر باره رستم جنگجوی
- ۸۳۰ وگر پیش جنگ نهنگ آیدم
مرا یار هرگز نیاید به کار
سر و کار با بخت خندان بود
بگردیم يك با دگر بی سپاه
سوی آخر آید همی بی سوار
به ایوان نهد بی خداوند روی

چون اسفندیار روئین تن است، ضربه‌های رستم بر او کارگر نمی‌شود. ولی ضربه‌های اسفندیار بی‌تأثیر نمی‌ماند.

رستم، زخم‌خورده از میدان باز می‌گردد

- زواره بزودی گشادش میان
هرانکس که دانا بُد از کشورش
بفرمود تا رخس را پیش اوی
گرانمایه دستان همی کند موی
همی گفت من زنده با پیر سر
بدو گفت رستم کزین غم چه سود؟
به پیش است کاری که دشوارتر
که هرچند من پیش پوزش کنم
نجوید همی جز همه ناخوشی
رسیدم ز هر سو به گرد جهان
گرفتم کمر بند دیو سپید
نتابم همی سر ز اسفندیار
خدنگم ز سندان گذر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ
نبرد همی جوشن اندر برش
سپاسم ز یزدان که شب تیره شد
- ۸۳۵ ازو برکشیدند بیر بیان
نشستند یکسر همه بر درش
ببردند و هر کس که بُد چاره‌جوی
بر آن خستگیها بمالید روی
بدیدم بدین سان گرامی پسر
که این ز آسمان بودنی کار بود
۸۴۰ وزو جان من پر ز تیمارتر
که این شیردل را فروزش کنم
به گفتار و کردار و گردنکشی
خبر یافتم ز آشکار و نهان
زدم بر زمین همچو يك شاخ بید
از آن زور و آن بخشش کارزار
۸۴۵ زبون داشتی گر سپر یافتی
گراینده دست مرا داشت خوار
نهان داشتی خویشان زیر سنگ
نه آن پاره پرنیان بر سرش
۸۵۰ در آن تیرگی چشم او خیره شد

ندانم کزین خسته آیم رها
 که فردا بگردانم از رخس پای
 به زابلستان گر کند سرفشان
 اگرچه ز بد سیر دیر آید او
 سخن چون به یاد آوری هوش دار
 مگر مرگ کان را دری دیگر است
 که سیمرغ را یار خوانم بر این

برستم من از چنگ آن ازدها
 چه اندیشم اکنون جز این نیست رای
 به جایی شوم کو نیابد نشان
 سرانجام از آن کار سیر آید او
 بدو گفت زال ای پسر گوش دار
 همه کارهای جهان را در است
 یکی چاره دانم من این را گزین

۸۵۵

زال پر سیمرغ را آتش می‌زند، و مرغ فرمانروا لحظه‌ای بعد
 حاضر می‌گردد.

چاره‌گری سیمرغ برای رستم

یکی خنجر آبگون برگزین
 وزانجا بگه رخس را برنشست
 چه خواهد بر این مرگ ما ناگهان
 به گیتی نماند بجز گفتنی*
 مرا نام باید که تن مرگراست
 که بودند با گنج و تخت و کلاه؟
 جهان را چنین است آیین و رای
 ز سیمرغ روی هوا تیره دید
 فرود آمد آن مرغ گردنفرافز
 همی آمد از باد او بوی مشک
 بفرمود تا رستم آمدش پیش
 نشست از برش مرغ فرمانروا
 سرش برترین و تنش کاست‌تر
 تو این چوب را خوارمایه مدار
 نگه کن یکی نعرز پیکان کهن
 نمودم ترا از گزندش نشان

برو رخس رخشنده را برنشین
 چو بشنید رستم میان را بیست
 به سیمرغ گفت ای گزین جهان
 جهان یادگارست و ما رفتنی
 به نام نکو گر بمیرم رواست
 کجا شد فریدون و هوشنگ شاه
 برفتند و ما را سپردند جای
 همی راند تا پیش دریا رسید
 چو آمد به نزدیک دریا فراز
 به رستم نمود آن زمان راه خشک
 بمالید بر تازکش پر خویش
 گزی دید بر خاک سر بر هوا
 بدو گفت شاخی گزین راست‌تر
 بدان گز بود هوش اسفندیار
 بر آتش مر این چوب را راست کن
 بنه پر و پیکان برو بر نشان

۸۶۰

۸۶۵

۸۷۰

- چو بیرید رستم تن شاخ گز
بر آن کار سیمرخ بُد رهنمای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار
تو خواهش کن و لابه و راستی
مگر باز گردد به شیرین سخن
که تو چنُد گه بودی اندر جهان
چو پوزش کنی چند نپذیردت
بزه کن کمان را و این چوب گز
اَبَر چشم او راست کن هر دو دست
زمانه برد راست آن را به چشم
تن زال را مرغ پدرود کرد
از آن جایگه نیکدل بر پرید
یکی آتش چوب پُرتاب کرد
یکی تیز پیکان بدو در نشاند
- ۸۷۵ بیامد ز دریا به ایوان و رز
همی بود بر تارک او به پای
بباید، بجوید ز تو کارزار
مکوب ایچ گونه در کاستی
به یاد آیدش روزگار کهن
به رنج و به سختی ز بهر مهان
۸۸۰ همی از فرومایگان گیردت
بدین گونه پرورده در آب رز
چنان چون بود مردم گزپرست
بدانگه که باشد دلت پر ز خشم
ازو تار، وز خویشان پود کرد
چو اندر هوا رستم او را بدید
۸۸۵ دلش را بر آن رزم شاداب کرد
چپ و راست پرها بر او بر نشاند

رستم بار دیگر رو به میدان می‌نهد

- سپیده همانگه ز که بردمید
پوشید رستم سلیح نبرد
چو آمد بر لشکر نامدار
بدو گفت برخیز ازین خواب خوش
چو بشنید آوازش اسفندیار
چنین گفت پس با پشوتن که شیر
گمانی نبردم که رستم ز راه
همان بارکش رخس زیر اندرش
شنیدم که دستان جادوپرست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد
پشوتن بدو گفت، پر آب چشم
چه بودت که امروز پژمرده‌ای
- ۸۹۰ میان شب تیره اندر چمید
همی از جهان‌آفرین یاد کرد
که کین جوید از رزم اسفندیار
برآویز با رستم کینه‌کش
سلیح جهان پیش او گشت خوار*
بیچند ز چنگال مرد دلیر
به ایوان کشد بیر و گبر و کلاه
ز پیکان نبود ایچ پیدا برش
۸۹۵ به هنگام یازد به خورشید دست
برابر نکردم پس این با خرد
که بر دشمنت باد تیمار و خشم
همانا به شب خواب نشمرده‌ای؟

- ۹۰۰ میان جهان این دو یل را چه بود
بدانم که بخت تو شد کندرو
پوشید جوشن یل اسفندیار
خروشید چون روی رستم بدید
فراموش کردی تو سگزی مگر
ز نیرنگ زالی بدین سان درست
۹۰۵ بکویمت زین گونه امروز یال
که چندین همی رنج باید فرود؟
که کین آورد هر زمان نو بنو
بیامد بر رستم نامدار
که نام تو باد از جهان ناپدید
کمان و بر مرد پرخاشخو
وگر نه که پایت همی گور جست
کزین پس نبیند ترا زنده زال

لابه جهان پهلوان نزد اسفندیار

- چنین گفت رستم به اسفندیار
بترس از جهاندار یزدان پاک
من امروز نز بهر جنگ آمدم
تو با من به بیداد کوشی همی
۹۱۰ به خورشید و ماه و به استا و زند
نگیری به یاد آن سخنها که رفت
بیایی بینی یکی خان من
گشایم در گنج دیرینه باز
کنم بار بر بارگیهای خویش
برابر همی با تو آیم به زاه
اگر کشتیم، او کشد، شایدم
همی چاره جویم که تا روزگار
نگه کن که دانای پیشی چه گفت
چنین داد پاسخ که مرد فریب
اگر زنده خواهی که مانی به جای
از ایوان و خان چند گویی همی
دگر باره رستم زبان برگشاد
مکن نام من در جهان زشت و خوار
۹۲۰ هزارانت گوهر دهم شاهوار
که ای سیر ناگشته از کارزار
خرد را مکن با دل اندر مغاک
پی پوزش و نام و ننگ آمدم
دو چشم خرد را بیوشی همی
که دل را نرانی به راه گزند
وگر پوست بر تن کسی را بگفت
روندست کام تو بر جان من
کچا گرد کردم به سال دراز
به گنجور ده تا براند ز پیش
کنم هرچ فرمان دهی پیش شاه
همان نیز اگر بند فرمایدم
ترا سیر گرداند از کارزار
که هرگز مباد اختر شوم جفت
نیم، روز پرخاش و روز نهیب
نخستین سخن، بند بر نه به پای
رخ آشتی را بشویی همی
مکن شهریارا ز بیداد یاد
که جز بد نیاید ازین کارزار
همان یاره زر با گوشوار

- هزارانت بنده دهم نوش لب
هزارت کنیزك دهم خلخی
دگر گنج سام نریمان و زال
همه پاك پیش تو گرد آورم
که تا مر ترا نیز فرمان کنند
از آن پس به پیشت پرستاروار
ز دل دور کن شهریارا تو کین
جز از بند دیگر ترا دست هست
که از بند تا جاودان نام بد
به رستم چنین گفت اسفندیار
مرا گویی از راه یزدان بگرد
که هر کو ز فرمان شاه جهان
جز از بند گر کوشش و کارزار
بتندی به پاسخ گو نامدار
همی خوار داری تو گفتار من
چنین داد پاسخ که چند از فریب
بدانست رستم که لابه به کار
کمان را به زه کرد و آن تیز گز
همی راند تیر گز اندر کمان
همی گفت کای پاك دادار هور
همی بینی این پاك جان مرا
که چندین بیچم که اسفندیار
تو دانی که بیداد کوشد همی
بیادافره این گناهم مگیر
چو خودکامه جنگی بدید آن درنگ
بدو گفت کای سگری بدگمان
بینی کنون تیر گشتاسپی
یکی تیر بر ترگ رستم بزد
- پرستنده باشد ترا روز و شب
که زیبای تاج‌اند با فرخی
گشایم به پیش تو ای بی‌همال
ز زابلستان نیز مرد آورم
روان را به فرمان گروگان کنند
دوان با تو آیم بر شهریار
مکن دیو را با خرد همنشین
به من بر، که شاهی و یزدان‌پرست
بماند به من وز تو انجام بد
که تا چند گویی سخن نابکار
ز فرمان شاه جهان‌بان بگرد
بگردد، سر آید بدو بر زمان
به پیشم دگر گونه پاسخ میار
چنین گفت کای پره‌نر شهریار
بخیره بجویی تو آزار من
همانا به تنگ اندر آمد نشیب
نیاید همی پیش اسفندیار
که پیکانش را داده بُد آب رز
سر خویش کرده سوی آسمان
فزاینده دانش و فرّ و زور
توان مرا، هم روان مرا
مگر سر بیچاند از کارزار
همی جنگ و مردی فروشد همی
توی آفریننده ماه و تیر
که رستم همی دیر شد سوی جنگ
نشد سیر جانت ز تیر و کمان
دل شیر و پیکان لهراسپی
چنان کز کمان سواران سزد
- ۹۳۰
- ۹۳۵
- ۹۴۰
- ۹۴۵
- ۹۵۰

کشته شدن اسفندیار به دست رستم

- ۹۵۵ تهمتن گز اندر کمان راند زود
بزد تیر بر چشم اسفندیار
خم آورد بالای سرو سَهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست
گرفته بش و یال اسپ سیاه
- ۹۶۰ چنین گفت رستم به اسفندیار
تو آنی که گفتی که رو بین تم
من از شست تو هشت تیر خدنگ
به يك تیر برگشتی از کارزار
هم اکنون به خاک اندر آید سرت
هم‌انگه سر نامبردار شاه
- ۹۶۵ زمانی همی بود تا یافت هوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید
همانگه به بهمن رسید آگهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت
تن ژنده پیل اندر آمد به خاک
- ۹۷۰

پشوتن و بهمن بر بالین اسفندیار

- ۹۷۵ برفتند هر دو پیاده دوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون
پشوتن بر و جامه را کرد چاک
همی گشت بهمن به خاک اندرون
پشوتن همی گفت: راز جهان
چو اسفندیاری که از بهر دین
جهان کرد پاک از بد بُت پرست
- ز پیش سپه تا بر پهلوان
یکی تیر پر خون به دست اندرون
خروشان به سر بر همی کرد خاک
بمالید رخ را بدان گرم خون
که داند ز دین‌آوران و مهان؟
بمردی بر آهیخت شمشیر کین
به بد کار هرگز نیازید دست

- به روز جوانی هلاك آمدش
بدی را كزو هست گیتی بدرد
فراوان بر او بگذرد روزگار
جوانان گرفتندش اندر کنار
پشوتن برو بر همی مویه کرد
همی گفت زار ای یل اسفندیار
که کند این چنین کوه جنگی ز جای
که کند این پسندیده دندان پیل
چه آمد بر این تخمه از چشم بد
کجا شد به رزم اندرون ساز تو
کجا شد دل و هوش و آیین تو
چو کردی جهان را ز بدخواه پاك
کنون آمدت سودمندی به کار
که نفرین بر این تاج و این تخت باد
که چو تو سواری دلیر و جوان
بدین سان شود کشته در کارزار
که مه تاج بادا و، مه تخت شاه
چنین گفت پردازش اسفندیار
مکن خویشتن پیش من بر تباه
تن کشته را خاک باشد نهال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم
همان پاكزاده نیاکان ما
برفتند و ما را سپردند جای
فراوان بکوشیدم اندر جهان
که تا رای یزدان به جای آورم
چو از من گرفت این سخن روشنی
زمانه بیازید چنگال تیز
امید من آنست کاندر بهشت
به مردی مرا پور داستان نکشت
- ۹۸۰ سر تاجور سوی خاک آمدش
پیر آزار ازو جان آزاد مرد
که هرگز نبیند بد کارزار
همی خون ستردند زان شهریار
رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
جهانجوی و از تخمه شهریار
که افگند شیر ژیان را ز پای؟
۹۸۵ که آگند با موج دریای نیل؟
که بر بدکنش بی گمان بد رسد؟
کجا شد به بزم آن خوش آواز تو؟
توانایی و اختر و دین تو؟
نیامدت از پیل و ز شیر باك
۹۹۰ که در خاک بیند ترا روزگار
بدین کوشش بیش و این بخت باد
سرافراز و دانا و روشن روان
بزاری سرآید بر او روزگار
مه گشتاسپ و جاماسپ و آن بارگاه
۹۹۵ که ای مرد دانای به روزگار
چنین بود بهر من از تاج و گاه
تو از کشتن من بدین سان منال
ز باد آمده، بازگردد به دم
گزیده سرافراز و پاکان ما
۱۰۰۰ نماند کس اندر سپنجی سرای
چه در آشکار و چه اندر نهان
خرد را بدین رهنمای آورم
ز بد بسته شد راه آهرمنی
نُبد زو مرا روزگار گریز
۱۰۰۵ دل و جان من بدروود هرچ کشت
نگه کن بدین گز که دارم به مشت

- ۱۰۳۰ بگفت این و برزد یکی تیز دم
هم‌انگه برفت از تنش جان پاك
که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
تن خسته افکنده بر تیره خاك

سوگواری رستم بر مرگ اسفندیار

- ۱۰۳۵ تهمتن به نزد پشوتن رسید
بر او جامه رستم همی پاره کرد
همی گفت زار ای نبرده سوار
بخوبی شده در جهان نام من
چو بسیار بگریست با کشته گفت
روان تو بادا میان بهشت
زواره بدو گفت کای نامدار
ز دهقان تو نشیدی آن داستان
که گر پروری بچه نره شیر
چو سر برکشد زود جوید شکار
دو پهلو برآشفته از خشم بد
چو شد کشته شاهی چو اسفندیار
ز بهمن رسد بد به زابلستان
نگه کن که چون او شود تاجدار
بدو گفت رستم که با آسمان
من آن برگزیدم که چشم خرد
گر او بد کند، پیچد از روزگار
- ۱۰۴۰ همه جامه بر تن سراسر درید
سرش پر ز خاك و دلش پر ز درد
نیا شاه جنگی، پدر شهریار
ز گشتاسپ بد شد سرانجام من
که ای در جهان شاه بی‌یار و جفت
بداندیش تو بدرود هرچ کشت
نبايست پذیرفت زو زینهار
که یاد آرد از گفته باستان
شود تیز دندان و گردد دلیر
نخست اندر آید به پروردگار
نخستین از ان بد به زابل رسد
بینند ازین پس بد روزگار
بیچند پیران کابلستان
به پیش آورد کین اسفندیار
- ۱۰۴۵ نتابد، بداندیش و نیکی گمان
بدو بنگرد، نام یاد آورد
تو چشم بلا را به تندی مخار

تابوت اسفندیار را به بلخ می‌برند

- ۱۰۵۰ یکی نغز تابوت کرد آهنین
بیندود يك روی آهن به قیر
ز دیبای زربفت کردش کفن
از آن پس پیوشید روشن برش
بگسترد فرشی ز دیبای چین
پراگند بر قیر مشك و عبیر
خروشان بر او نامدار انجمن
ز پیروزه بر سر نهاد افسرش

سر تنگ تابوت کردند سخت
چل اشتر بیاورد رستم، گزین
دو اشتر بُدی زیر تابوت شاه
همه خسته روی و همه کنده موی ۱۰۵۵
بریده بَش و دُم اسپ سیاه
بر او بر نهاده نگونسار زین
همان نامور خُود و خفتان اوی
سپه رفت و بهمن به زابل بماند

پیکر اسفندیار به دربار می‌رسد

نگون شد سر نامبردار شاه
به خاک اندر آمد سر و افسرش
جهان شد پر از نام اسفندیار
بینداخت هر کس کلاه مهی ۱۰۶۰
که چون تو نبیند زمان و زمین
نیامد چو تو نیز گردنفراف
مهان را همی داشت بر جای خویش
ز آرم گشتاسپ شستند چشم ۱۰۶۵
چو اسفندیاری تو از بهر تخت
تو بر گاه تاج مهی بر نهی
به رفتن پی اخترت نرم باد
ز ایوان برفتند با دختران
به تن بر همه جامه کردند چاک
پس پشت، تابوت و اسپ سیاه
همی خون ز مژگان فرو ریختند
تن خسته يك بار ما را نمای ۱۰۷۰
خروشان و گوشت از دو بازو کنان
بیارید کامد کنون رستخیز
به گشتاسپ آگاهی آمد ز راه
همی جامه را چاک زد بر برش
خروشی برآمد ز ایوان بزار
به ایران ز هر سو که رفت آگهی
همی گفت گشتاسپ کای پاك دین
پس از روزگار منوچهر باز
بیالود تیغ و بیالود کیش
بزرگان ایران گرفتند خشم
باواز گفتند کای شوربخت
به زابل فرستی به کشتن دهی
سرت را ز تاج کیان شرم باد
چو آگاه شد مادر و خواهران
برهنه سر و پای پر گرد و خاک
پشوتن همی رفت گریان به راه
زنان از پشوتن در آویختند
که این بند تابوت را برگشای ۱۰۷۵
پشوتن غمی شد میان زنان
به آهنگران گفت سوهان نیز

- سر تنگ تابوت را باز کرد
 چو مادرش با خواهران، روی شاه
 برفتند یکسر ز بالین شاه
 بسودند پر مهر یال و برش
 کزو شاه را روز برگشته بود
 کزین پس کرا برد خواهی به جنگ
 به یالش همی اندر آویختند
- ۱۰۸۰ بُنوی یکی مویه آغاز کرد
 پر از مشک دیدند ریش سیاه
 خروشان به نزدیک اسپ سیاه
 کتایون همی ریخت خاک از برش
 به آورد بر پشت او کشته بود
 کرا دادخواهی به چنگ نهنگ؟
 همی خاک بر تارکش ریختند

پشوتن شاه را سرزنش می کند

- به ابر اندر آمد خروش سپاه
 خروشید و دیدش، نبردش نماز
 باواز گفت ای سر سرکشان
 ازین با تن خویش بد کرده ای
 ز تو دور شد فرّه و بخردی
 شکسته شد این نامور پشت تو
 پسر را به خون دادی از بهر تخت
 جهانی پر از دشمن و پر بدان
 بدین گیتیست در نکوهش بود
- ۱۰۸۵ پشوتن بیامد به ایوان شاه
 بیامد به نزدیک تختش فراز
 ز برگشتن بخت آمد نشان
 دم از شهر ایران برآورده ای
 بیابی تو بادافره ایزدی
 کزین پس بود باد در مشّت تو
 که مه تخت بیناد، چشمت مه بخت
 نماند به تو تاج تا جاودان
 به روز شمارت پژوهش بود
- ۱۰۹۰

از سرزنش پدر به سرزنش جاماسپ می آید

- بگفت این ورخ سوی جاماسپ کرد
 ز گیتی ندانی سخن جز دروغ
 میان کیان دشمنی افگنی
 ندانی همی جز بدآموختن
 یکی کشت کردی تو اندر جهان
 بزرگی به گفتار تو کشته شد
 تو آموختی شاه را راه کژ
- ۱۰۹۵ که ای شوم بدکیش و بدزاد مرد
 بکژی گرفتی ز هر کس فروغ
 همی این بدن، آن بدین برزنی
 گسستن ز نیکی، بدی توختن
 که کس ندرود آشکار و نهان
 که روز بزرگان همه گشته شد
 ایا پیر بی راه و کوتاه و کژ
- ۱۱۰۰

تو گفتی که هوش یل اسفندیار
 بگفت این و گویا زبان برگشاد
 هم اندرز بهمن به رستم بگفت
 چو بشنید اندرز او شهریار
 پشوتن بگفت آنج بودش نهان ۱۱۰۵

نوبت به سرزنش دختران می‌رسد

چو پردخته گشت از بزرگان سرای
 به پیش پدر بر بختند روی
 بگشتاسپ گفتند کای نامدار
 کجا شد نخستین به کین زریر ۱۱۱۰

ز ترکان همی کین او باز خواست
 به گفتار بد گوش کردی، به بند
 چو او بسته آمد، نیا کشته شد
 چو ارجاسپ آمد ز خلیج به بلخ
 چو ما را که پوشیده داریم روی
 چو نوش‌آذر زردهشتی بگشت ۱۱۱۵

تو دانی که فرزند مردی چه کرد
 ز رویین‌دژ آورد ما را برت
 از ایدر به زابل فرستادیش
 که تا از پی تاج بیجان شود
 نه سیمرغ کشتش، نه رستم، نه زال ۱۱۲۰

ترا شرم بادا ز ریش سپید
 جهاندار پیش از تو بسیار بود
 بکشتن ندادند فرزند را
 چنین گفت پس با پشوتن که خیز
 برفتند به آفرید و همای
 ز درد برادر بکنند موی
 نیندیشی از کار اسفندیار؟
 همی گور بستد ز چنگال شیر
 بدو شد همی پادشاهیت راست
 به غلّ گران و به گرز و کمند
 سپه را همه روز برگشته شد
 همه زندگانی شد از رنج تلخ
 برهنه بیاورد ز ایوان به کوی
 گرفت آن زمان پادشاهی به مشت
 برآورد ازیشان دم و دود و گرد
 نگهبان کشور بُد و افسرت
 بسی پند و اندرزها دادیش
 جهانی بر او زار و پیچان شود
 تو کشتی مرا و را، چو کشتی منال
 که فرزند کشتی ز بهر امید
 که بر تخت شاهی سزاوار بود
 نه از دوده خویش و پیوند را
 برین آتش تیزبر، آب ریز

نصیحت پشوتن به مادر

- بیامد پشوتن ز ایوان شاه
پشوتن چنین گفت با مادرش
که او شاد خفتست و روشن روان
بپذیرفت مادر ز دیندار پند
از آن پس بسالی به هر برزنی
ز تیر گز و بند دستان زال
- ۱۱۲۵ زنان را بیاورد زان جایگاه
که چندین به تنگی چه کوبی درش
چو سیر آمد از مرز و از مرزبان
به داد خداوند کرد او پسند
به ایران خروشی بد و شیونی
همی مویه کردند بسیار سال
- ۱۱۳۰

نامه رستم به گشتاسب و اظهار بی گناهی

- همی بود بهمن به زابلستان
سواری و می خوردن و بارگاه
به هر چیز پیش از پسر داشتش
چو گفتار و کردار پیوسته شد
یکی نامه بنوشت رستم بدرد
سر نامه کرد آفرین از نخست
دگر گفت یزدان گوی منست
که من چند گفتم به اسفندیار
سپردم بدو کشور و گنج خویش
زمانش چنین بود، نگشاد چهر
بدین گونه بد گردش آسمان
کنون این جهانجوی نزد منست
هنرهای شاهانش آموختم
چو پیمان کند شاه پوزش پذیر
نهان من و جان من پیش اوست
چو آن نامه شد نزد شاه جهان
پشوتن بیامد گویایی بداد
- به نخچیر گر با می و گلستان
بیاموخت رستم بدان پور شاه
شب و روز خندان به بر داشتش
در کین به گشتاسب بر بسته شد
همه کار فرزند او یاد کرد
بدانکس که کینه نبودش نجست
پشوتن بدین رهنمای منست
مگر کم کند کینه و کارزار
گزیدم ز هر گونه‌ی رنج خویش
مرا دل پر از درد و سر پر ز مهر
بسنده نباشد کسی با زمان
که فرخ‌نژاد اورمزد منست
از اندر ز فام خرد توختم
کزین پس نیندیشد از کار تیر
اگر گنج و تاجست و گرمغز و پوست
پراکنده شد آن میان مهان
سخنهای رستم همه کرد یاد
- ۱۱۳۵
- ۱۱۴۰
- ۱۱۴۵

همان زاری و پند و ارونند او
ازان نامور، شاه خشنود گشت
ز رستم دل نامور گشت خوش ۱۱۵۰

سخن گفتن از مرز و پیوند او
گراینده را آمدن سود گشت
نزد نیز بر دل ز تیمار تش

پاسخ نامه رستم از جانب گشتاسب

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت
چنین گفت کز جور چرخ بلند
به پرهیز چون باز دارد کسی
پشوتن بگفت آنچ درخواستی
ز گردون گردان که یارد گذشت ۱۱۵۵

به باغ بزرگی درختی بکشت
چو خواهد رسیدن کسی را گزند
وگر سوی دانش گراید بسی؟
دل من بخوبی بیاراستی
خردمند گرد گذشته نگشت

به هند و به قنوج بر مهتری
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدان سان که رستمش فرموده بود

فرستاده پاسخ بیاورد زود
تو آنی که بودی و زان بهتری
ز بیشی هر آنچست بیاید بخواه



پایان کار رستم و ویرانی سیستان

دیباچه

- یکی پیر بُد نامش آزادسرو
 دلی پر ز دانش سری پر سخن
 کجا نامه خسروان داشتی
 به سام نریمان کشیدی نژاد
 بگویم کنون آنچ ازو بافتم
 اگر مانم اندر سنجی سرای
 سرآرم من این نامه باستان
 به نام جهاندار محمود شاه
 دو گوش و دو پای من آهو گرفت
 بیستم بر این گونه بدخواه بخت
 شب و روز خوانم همی آفرین
 ازو یادگاری کنم در جهان
 بدین نامه شهریاران پیش
 همه رزم و بزمست و رای و سخن
 همان دانش و دین و پرهیز و رای
 کنون باز گردم به گفتار سرو
- ۵ که با احمد سهل بودی به مرو
 زبان پر ز گفتارهای کهن
 تن و پیکر پهلوان داشتی
 بسی داشتی رزم رستم به یاد
 سخن را يك اندر دگر بافتم
 روان و خرد باشدم رهنمای
 به گیتی بمانم یکی داستان
 ابوالقاسم آن فرّ دیهیم و گاه
 تهنی دستی و سال نیرو گرفت
 ۱۰ بنالم ز بخت بد و سال سخت
 بران دادگر شهریار زمین
 که تا هست مردم، نگرده نهان
 بزرگان و جنگی سواران پیش
 گذشته بسی روزگار کهن
 ۱۵ همان رهنمونی به دیگر سرای
 فروزنده سهل ماهان به مرو

زال پسری دارد به نام شغاد که از کنیزکی به دنیا آمده است، و او را به کابل نزد شاه کابل فرستاده‌اند. این پسر دختر پادشاه کابل را

همان زاری و پند و ارونند او
ازان نامور، شاه خشنود گشت
ز رستم دل نامور گشت خوش ۱۱۵۰

سخن گفتن از مرز و پیوند او
گراینده را آمدن سود گشت
نزد نیز بر دل ز تیمار تش

پاسخ نامه رستم از جانب گشتاسب

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت
چنین گفت کز جور چرخ بلند
به پرهیز چون باز دارد کسی
پشوتن بگفت آنچ درخواستی
ز گردون گردان که یارد گذشت ۱۱۵۵

به باغ بزرگی درختی بگشت
چو خواهد رسیدن کسی را گزند
وگر سوی دانش گراید بسی؟
دل من بخوبی بیاراستی
خردمند گرد گذشته نگشت
به هند و به قنوج بر مهتری
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدان سان که رستمش فرموده بود



۱۸

پایان کار رستم و ویرانی سیستان

دیباچه

یکی پیر بُد نامش آزادسرو
دلی پر ز دانش سری پر سخن
کجا نامه خسروان داشتی
به سام نریمان کشیدی نژاد
بگویم کنون آنچه ازو یافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای
سرآرم من این نامه باستان
به نام جهاندار محمود شاه
دو گوش و دو پای من آهو گرفت
بیستم بر این گونه بدخواه بخت
شب و روز خوانم همی آفرین
ازو یادگاری کنم در جهان
بدین نامه شهریاران پیش
همه رزم و بزمست و رای و سخن
همان دانش و دین و پرهیز و رای
کنون باز گردم به گفتار سرو

که با احمد سهل بودی به مرو
زبان پر ز گفتارهای کهن
تن و پیکر پهلوان داشتی
بسی داشتی رزم رستم به یاد
سخن را يك اندر دگر بافتم
روان و خرد باشدم رهنمای
به گیتی بمانم یکی داستان
ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه
تهی دستی و سال نیرو گرفت
بنالم ز بخت بد و سال سخت
بران دادگر شهریار زمین
که تا هست مردم، نگرده نهران
بزرگان و جنگی سواران پیش
گذشته بسی روزگار کهن
همان رهنمونی به دیگر سرای
فروزنده سهل ماهان به مرو

زال پسری دارد به نام شغاد که از کنیزکی به دنیا آمده است، و او را به کابل نزد شاه کابل فرستاده‌اند. این پسر دختر پادشاه کابل را

بزنی می‌گیرد و جزو خانواده او می‌شود. رستم هر ساله از شاه کابل يك چرم گاو زر به عنوان باج دریافت می‌کند. چون شغاد به دامادی او در می‌آید توقع دارد که برادرش دیگر باج از او مطالبه نکند، ولی رستم تغییری در روش خود نمی‌دهد. شغاد رنجیده خاطر می‌شود و با پدر-زنش توطئه‌ای می‌چینند که رستم را به کابل بکشانند، و به نیرنگ او را هلاک سازند. از این رو چاه‌هایی کنده سر آنها را می‌پوشانند که جهان پهلوان هنگام شکار در یکی از آنها فرو افتد، و چنین می‌شود.

رستم در چاه شغاد

<p>هم‌انگه سپهدار کابل ز راه گو پیلتن را چنان خسته دید بدو گفت کای نامدار سپاه شوم زود چندی پزشك آورم مگر خستگی‌هاست گردد درست تهمتن چنین داد پاسخ بدوی سرآمد مرا روزگار پزشك فراوان نمائی، سرآید زمان نه من بیش دارم ز جمشید فر نه از آفریدون وز کیقباد گلوی سیاوش به خنجر برید همه شهریاران ایران بُدند برفتند و ما دیرتر ماندیم فرامرز، پور جهان بین من</p>	<p>به دشت اندر آمد ز نخچیرگاه همان خستگی‌هاش نابسته دید چه بودت بر این دشت نخچیرگاه؟ ز درد تو خونین سرشك آورم نباید مرا رخ به خوناب شست که ای مرد بدگوهر چاره‌جوی تو بر من می‌لای خونین سرشك کسی زنده برنگذرد باسمان که بُرید بیور میانش به ار بزرگان و شاهان فرخ‌نژاد گروی زره، چون زمانش رسید به رزم اندرون نره‌شیران بُدند چو شیر ژبان برگذر ماندیم بباید بخواهد ز تو کین من</p>	<p>۲۰ ۲۵ ۳۰</p>
--	---	-------------------------

رستم از شغاد تیر و کمانی می‌خواهد تا از خود دفع خطر جانوران کند.

شغاد و چنار به هم دوخته می‌شوند

- شغاد آمد آن چرخ را برکشید
 بخندید و پیش تهمتن نهاد
 تهمتن به سختی کمان برگرفت
 برادر ز تیرش بترسید سخت
 درختی بدید از برابر چنار
 میانش تهی بار و برگش به جای
 چو رستم چنان دید بفراخت دست
 درخت و برادر بهم بر بدوخت
 شغاد از پس زخم او آه کرد
 بدو گفت رستم ز یزدان سپاس
 از آن پس که جانم رسیده به لب
 مرا زور دادی که از مرگ پیش
 بگفت این و جانش برآمد ز تن
 زواره به چاهی دگر در بمرد
- ۳۵ بزه کرد و یکبارش اندر کشید
 به مرگ برادر همی بود شاد
 بدان خستگی تیرش اندر گرفت
 بیامد سپر کرد تن را درخت
 برو بر گذشته بسی روزگار
 نهان شد پیش مرد ناپاک‌رای
 چنان خسته از تیر بگشاد شست
 به هنگام رفتن دلش بر فروخت
 تهمتن بر او درد کوتاه کرد
 ۴۰ که بودم همه ساله یزدان‌شناس
 برین کین ما بر نبگذشت شب
 ازین بی‌وفا خواستم کین خویش
 برو زار و گریان شدند انجمن
 سواری نماند از بزرگان و خرد

خبر مرگ رستم به زابل می‌رسد

- خروشی برآمد ز زابلستان
 همی ریخت زال از بر یال خاک
 همی گفت زار ای گو پیلتن
 شغاد آن بتفرین شوریده‌بخت
 که داند که با پیل روباه شوم
 که دارد به یاد این چنین روزگار
 که چون رستمی پیش بینم به خاک
 چرا پیش ایشان نمردم بزار
 چرا بایدم زندگانی و گاه
- ۴۵ ز بدخواه وز شاه کابلستان
 همی کرد روی و بر خویش چاک
 نخواهد که پوشد تنم جز کفن
 بکند از بن این خسروانی درخت
 همی کین سگالد بران مرز و بوم؟
 ۵۰ که داند شنیدن ز آموزگار؟
 به گفتار روباه گردد هلاک
 چرا ماندم اندر جهان یادگار
 چرا بایدم خواب و آرامگاه

۵۵ پس آنکه بسی مویه آغاز کرد
گوا شیر گیرا یلا مهترا
کجات آن دلیری و مردانگی
کجات آن دل و رای و روشن روان
کجات آن بزرگ ازدهافش درفش
نماندی به گیتی و رفتی به خاک
۶۰ پس آنکه فرامرز را با سپاه
تن کشته از چاه باز آورد

فرامرز رو به کابل می‌نهد

۶۵ فرامرز چون پیش کابل رسید
گریزان همه شهر و گریان شده
بیامد بران دشت نخچیرگاه
چو روی پدر دید پور دلیر
بدان گونه بر خاک تن پر ز خون
همی گفت کای پهلوان بلند
که نفرین بر آن مرد بی‌پاک باد
به یزدان و جان تو ای نامدار
۷۰ که هرگز نبیند تنم جز زره
بدان تا که کین گو بیلتن
هم‌انکس که با او بدین کین میان
نمانم ز ایشان یکی را به جای
بفرمود تا تختهای گران
ببردند بسیار باهوی و تخت
۷۵ گشاد آن میان بستن پهلوی
نخستین بشستندش از خون گرم
همی عنبر و زعفران سوختند
همی ریخت بر تارکش بر گلاب

به شهر اندرون نامداری ندید
ز سوک جهانگیر بریان شده
به جایی کجا کنده بودند چاه
خروشی بر آورد بر سان شیر
به روی زمین برفکنده نگون
به رویت که آورد زین سان گزند؟
به جای کله بر سرش خاک باد
به خاک نریمان و سام سوار
بیوسنده و برفکنده گره
بخوایم از آن بی‌وفا انجمن
بیستند و آمد به ما بر زیان
هم‌انکس که بود اندرین رهنمای
بیارند از هر سوی دُر گران
نهادند بر تخت زیبا درخت
برآهیخت زو جامه خسروی
بر و یال و ریش و تنش، نرم نرم
همه خستگیهاش بردوختند
بگسترد بر تنش کافور ناب

- ۸۰ از آن پس گل و مشک و می خواستند
به شانه زد آن ریش کافورگون
تنی بود یا سایه گستر درخت
برو میخ زرین و پیکر ز عاج
برآلوده بر قیر مشک و عبیر
- ۸۵ همی دوخت جایی کجا خسته دید
از ان سان همی ریخت بر جای خواب
بشست و برو جامه ها گسترد
بجستند جایی یکی نارون
بریدند ازو تخته های گران
- ۹۰ تن رخس بر پیل کردند بار
- به دیبا تنش را بیاراستند
کفن دوز بر وی ببارید خون
نبد جا تنش را همی بر دو تخت
یکی نغز تابوت کردند ساج
همه درزه هایش گرفته به قیر
ز چاهی برادرش را برکشید
ز بر مشک و کافور و زیرش گلاب
ازان پس تن رخس را برکشید
بشستند و کردند دیبا کفن
برفتند بیدار دل دُرگران
دو روز اندران کار شد روزگار

پیکرها روانه زابل می شود

- ز کابلستان تا به زابلستان
زن و مرد بُد ایستاده به پای
دو تابوت بر دست بگذاشتند
به ده روز و ده شب به زابل رسید
زمانه شد از درد او با خروش
کسی نیز نشنید آواز کس
به باغ اندرون دخمه یی ساختند
برابر نهادند زرین دو تخت
هرانکس که بود از پرستندگان
همی مشک با گل برآمیختند
همی هر کسی گفت کای نامدار
نخواهی همی پادشاهی و بزم
نبخشی همی گنج و دینار نیز
کنون شاد باشی به خرم بهشت
در دخمه بستند و گشتند باز
- زمین شد به کردار غلغلستان
تنی را نبد بر زمین نیز جای
ز انبوه چون باد پنداشتند
کسش بر زمین بر نهاده ندید
تو گفتی که هامون بر آمد به جوش
- ۹۵ همه بومها مویه کردند و بس
سرش را به ابر اندر افراختند
بران خوابنیده گو نیکبخت
از آزاد، وز پاکدل بندگان
به پای گو پیلتن ریختند
- ۱۰۰ چرا خواستی مشک و عبیر نثار؟
نیوشی همی نیز خفتان رزم
همانا که شد پیش تو خوار چیز
که یزدانست از داد و مردی سرشت
شد آن نامور شیر گردن فراز
- ۱۰۵

چه جویی همی زین سرای سبنج؟ کز آغاز رنجست و فرجام رنج

سوگ رستم در زابلستان

ز کابل بیامد پر از داغ و دود
خروشان همه زابلستان و بست
به پیش فرامرز باز آمدند
به يك سال در سیستان سوگ بود ۱۱۰

شده روز روشن برو بر کبود
یکی را نبید جامه بر تن درست
دریده بر و با گداز آمدند
همه جامه‌هاشان سیاه و کبود

رودابه از داغ رستم دیوانه می‌شود

چنین گفت رودابه روزی به زال
همانا که تا هست گیتی فروز
بدو گفت زال ای زن کم‌خرد
برآشفت رودابه سوگند خورد
روانم روان گو پیلتن ۱۱۵
ز خوردن یکی هفته تن باز داشت
ز نا خوردنش چشم تاریک شد
ز هر سو که رفتی پرستنده چند
سر هفته را زو خرد دور شد
بیامد به بستان به هنگام خواب ۱۲۰
بزد دست و بگرفت پیچان سرش
پرستنده از دست رودابه مار
کشیدند از جای ناپاک، دست
به جایی که بودیش بنشاختند
همی خورد هر چیز تا گشت سیر ۱۲۵
چو باز آمدش هوش با زال گفت
هرانکس که او را خور و خواب نیست
برفت او و ما از پس او رویم

که از داغ و سوگ تهمتن بنال
ازین تیره‌تر کس ندیدست روز
غم ناچریدن بدین بگذرد
که هرگز نیاید تنم خواب و خورد
مگر باز بیند بر آن انجمن
که با جان رستم به دل راز داشت
تن نازکش نیز باریک شد
همی رفت با او ز بیم گزند
ز بیچارگی ماتمش سور شد
یکی مرده ماری بدید اندر آب
همی خواست کز مار سازد خورش
ربود و گرفتندش اندر کنار
به ایوانش بردند و جای نشست
ببردند خوان و خورش ساختند
فگندند پس جامه نرم زیر
که گفتار تو با خرد بود جفت
غم مرگ با جشن و سورش یکیست
به داد جهان‌آفرین بگرویم

بهمن به کین خواهی اسفندیار، روانه زابل می شود خواهشگری زال

- چو آمد به نزدیکی هیرمند
فرستاد نزدیک دستان سام
چنین گفت کز کین اسفندیار
هم از کین نوش آذر و مهرنوش
زدل کین دیرینه بیرون کنیم
فرستاده آمد به زابل بگفت
چنین داد پاسخ که گر شهریار
بداند که آن بودنی کار بود
تو بودی به نیک و بد اندر میان
نیبچید رستم ز فرمان اوی
پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ
به بیشه درون شیر و نر ازدها
همانا شنیدی که سام سوار
چنین تا به هنگام رستم رسید
به پیش نیاکان تودر چه کرد
همان کهتر و دایگان تو بود
بزاری کنون رستم اندر گذشت
شب و روز هستم ز درد پسر
خروشان و جوشان و دل پر ز درد
که نفرین بر او باد کورا ز پای
گر ایدونک بینی تو پیکار ما
بیایی ز دل کینه بیرون کنی
همه گنج فرزند و دینار سام
چو آیی به پیش تو آرم همه
فرستاده را اسپ و دینار داد
- فرستاده‌یی برگزید ارجمند
۱۳۰ بدادش ز هر گونه چندی پیام
مرا تلخ شد در جهان روزگار
دو شاه گرامی، دو فرخ سروش
همه بوم زابل پر از خون کنیم
دل زال با درد و غم گشت جفت
براندیشد از کار اسفندیار
۱۳۵ مرا زان سخن دل پر آزار بود
ز من سود دیدی ندیدی زیان
دلش بسته بودی به پیمان اوی
زمانش پیامد بدان شد، سترگ
ز چنگ زمانه نیابد رها
۱۴۰ بمردی چه کرد اندران روزگار
که شمشیر تیز از میان برکشید
بمردی به هنگام ننگ و نبرد
به لشکر ز پرمایگان تو بود
همه زابلستان پر آشوب گشت
۱۴۵ پر از آب دیده، پر از خاک سر
دو رخ زرد و لبها شده لاژورد
فگند و بر آنکس که بُد رهنمای
بخوبی براندیشی از کار ما
به مهر اندرین کشور افسون کنی
۱۵۰ کمرهای زرین و زرین ستام
تو شاهی و گردنکشانت رمه
ز هر گونه‌یی چیز بسیار داد

- ۱۵۵ چو این مایه‌ور پیش بهمن رسید
چو بشنید ازو بهمن نیک‌بخت
به شهر اندر آمد دلی پر ز درد
پذیره شدش زالِ سام سوار
چو آمد به نزدیک بهمن فراز
بدو گفت هنگام بخشایش است
۱۶۰ ازان نیکویها که ما کرده‌ایم
بیخشای و کار گذشته مگوی
که پیش تو دستان سام سوار
برآشفست بهمن ز گفتار اوی
هم اندر زمان پای کردش به بند
همه زابلستان به تاراج داد ۱۶۵

سپاه فرامرز با سپاه بهمن به جنگ می‌پردازد. فرامرز اسیر می‌شود، زیرا باد مخالف، او را در تنگنا نهاده است. بهمن او را به کین خون اسفندیار بر دار می‌کند.

پشوتن، بهمن را نصیحت می‌کند، زال از بند آزاد می‌شود

- ۱۷۰ گرامی پشوتن که دستور بود
به پیش جهاندار برپای خاست
اگر کینه بودت به دل خواستی
کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش
ز یزدان بترس و ز ما شرم‌دار
یکی را برآرد بابر بلند
پدرت آن جهانگیر لشکر فروز
نه رستم به کابل به نخچیرگاه
تو تا باشی ای خسرو پاک و راد
چو فرزند سام نریمان ز بند ۱۷۵
- ز کشتن دلش سخت رنجور بود
چنین گفت کای خسرو داد و راست
پدید آمد از کاستی راستی
مفرمای و میسند چندین خروش
نگه کن بدین گردش روزگار
یکی زو شود زار و خوار و نژند
نه تابوت را شد سوی نیمروز؟
بدان شد که تا نیست گردد به چاه؟
مرنجان کسی را که دارد نژاد
بنالد به پروردگار بلند

- بیچی ازان گرچه نیک‌اختری
 چو رستم نگهدار تخت کیان
 تو این تاج ازو یافتی یادگار
 ز هنگامه کی قباد اندر آی
 بزرگی به شمشیر او داشتند
 ازو بند بر دار گر بخردی
 چو بشنید شاه از پشوتن سخن
 خروشی برآمد ز پرده‌سرای
 بسیچیدن باز گشتن کنید
 بفرمود تا پای دستان ز بند
 تن کشته را دخمه کردند جای
 ز زندان به ایوان گذر کرد زال
 که زارا دلیرا گوا رستما
 تو تا زنده بودی، که آگاه بود؟
 کنون گنج تاراج و دستان اسیر
 میناد چشم کس این روزگار
 ازان آگهی سوی بهمن رسید
 پشوتن ز رودابه پر درد شد
 به بهمن چنین گفت کای شاه نو
 به شبگیر ازین مرز لشکر بران
 ز تاج تو چشم بدان دور باد
 بدین خانه زالِ سامِ دلیر
 چو شد کوه بر گونه سندروس
 بفرمود پس بهمن کینه‌خواه
 هم‌انگه برآمد ز پرده‌سرای
 از آنجا به ایران نهادند روی
 سپه را ز زابل به ایران کشید
 برآسود و بر تخت بنشست شاد
- ۱۸۰ چو با کردگار افگند داوری
 همی بر در رنج بستی میان
 نه از راه گشتاسپ و اسفندیار
 چنین تا به کیخسرو پاک‌رای
 ۱۸۵ مهان را همه زیر او داشتند
 دلت باز گردان ز راه بدی
 پشیمان شد از درد و کین کهن
 که ای پهلوانان با داد و رای
 مبادا که تاراج و کشتن کنید
 گشادند و دادند بسیار پند
 به گفتار دستور پاکیزه‌رای
 برو زار بگریست فرخ همال
 نیرۀ گو، نامور نیرما
 که گشتاسپ اندر جهان شاه بود
 ۱۹۰ پسر زار کشته به پیکان تیر
 زمین باد بی‌تخم اسفندیار
 به نزدیک فرخ پشوتن رسید
 ازان شیون او رخس زرد شد
 چو بر نیمه آسمان ماه نو
 ۱۹۵ که این کار دشوار گشت و گران
 همه روزگاران تو سور باد
 سزد گر نماند شهنشاه دیر
 ز درگاه برخاست آوای کوس
 کزانجا برانند یکسر سپاه
 ۲۰۰ تیره ابا بوق و هنذی درای
 به گفتار دستور آزاده‌خوی
 به نزدیک شهر دلیران کشید
 جهان را همی داشت با رسم و داد

.. 7. 2

انتقال از دوره داستانی به دوره تاریخی

اسکندر ایرانی می شود

بخش اصلی دوره تاریخی را که در متن‌های معمول حدود ۱۸۰۰۰ بیت است سلسله ساسانی تشکیل می‌دهد. لیکن در این جا از جانب داستان‌پردازان تمهیدی به کار برده شده است تا رشته خاندان‌های شاهی به هم متصل بماند؛ بدین معنی که همای، دختر بهمن اسفندیار است، و دارا پسر همای، و داماد «فیلقوس»، «شاه روم». عروس که ناهید نام دارد به ایران می‌آید، ولی مطبوع طبع شوهر قرار نمی‌گیرد و پس از چندی در حالی که از دارا آبستن است به نزد پدر باز فرستاده می‌شود. در خانه پدری از او پسری به دنیا می‌آید که همان اسکندر معروف است. بنا به این افسانه، اسکندر يك شاهزاده ایرانی است و چون به ایران هجوم می‌آورد و داریوش سوم را مغلوب می‌کند، این داریوش برادر ناتنی اوست. تسخیر ایران به دست اسکندر کار خارق‌العاده‌ای نیست؛ يك ایرانی، ایران را گرفته است. بدین گونه خواسته‌اند بگویند که بیگانه هرگز بر ایران حکومت نکرده است. در این داستان نه تنها اسکندر، ایرانی به حساب می‌آید، بلکه سلسله کیان با هخامنشی مشتبه می‌گردد و خاندان ساسانی به آن پیوند می‌خورد.

چون اسکندر دیگر غریبه نیست، مقداری از تاریخ داستانش در شاهنامه سروده می‌شود.

موجب هجوم اسکندر به ایران

چنان بد که روزی فرستاده‌یی
 ز نزدیک دارا بیامد به روم
 به پیش سکندر بگفت آن سخن
 بدو گفت رو پیش دارا بگوی
 که مرغی که زرین همی خایه کرد ۵
 فرستاده پاسخ بدان سان شنید
 سکندر سپه را سراسر بخواند
 چنین گفت کز گردش آسمان
 مرا روی گیتی ببايد سپرد
 سخن گو و روشن دل آزاده‌یی
 کجا باژ خواهد ز آباد بوم
 غمی شد سکندر ز باژ کهن
 که از باژ ما شد کنون رنگ و بوی
 بمرد و سر باژ بی‌مایه کرد
 بترسید، وز روم شد ناپدید
 گذشته سخن پیش ایشان براند
 نیابد گذر مرد نیکی گمان
 بد و نیک چندی ببايد شمرد

اسکندر به ایران لشکر می‌کشد، در نخستین برخورد شکست بر
 سپاه دارا می‌افتد.

سخن دارا با سران ایران دربارهٔ هجوم اسکندر

ز جهرم بیامد به شهر صطخر ۱۰
 فرستاده‌یی رفت بر هر سوی
 سپاه انجمن شد به ایوان شاه
 چو دارا بر آن کرسی زر نشست
 به ایرانیان گفت کای مهتران
 ببینید تا رای پیکار چیست ۱۵
 چنین گفت کامروز مردن بنام
 نیاکان و شاهان ما تا بُدند
 به هر کار ما را زبون بود روم
 همه پادشاهی سکندر گرفت
 که آزادگانرا بر آن بود فخر
 به هر نامداری و هر پهلوی
 نهادند زرین یکی زیرگاه
 برفتند گردان خسروپرست
 خردمند و شیران و جنگاوران
 همی گفت با درد و، چندی گریست
 به از زنده دشمن بدو شادکام
 به هر سال باژی همی بستند
 کنون بخت آزادگان گشت شوم
 جهاندار شد تخت و افسر گرفت

- ۲۰ همه پارس گردد چو دریای خون
نماند بر این بوم برنا و پیر
بگردانم این رنج و درد و گزند
به هر کارزاری گریزان ز جنگ
بر و بوم ایشان به مشت آورید
۲۵ بکوشد که تا جان پرستی کند
که شد روم ضحاک و ما جمشید
دو رخساره زرد و دو لب لاژورد
همه پاسخش را بیاراستند
که گیتی نخواهیم بی شهریار
۳۰ جهان بر بدانیش تنگ آوریم
اگر خاک یابیم اگر بوم و بر
- چنین هم نماند، بیاید کنون
زن و کودک و مرد گردند اسیر
مرا گر شوید اندرین یارمند
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ
اگر پشت یکسر به پشت آورید
کسی کاندرین جنگ سستی کند
مدارید ازین پس به گیتی امید
همی گفت گریان و دل پر ز درد
بزرگان داننده برخاستند
خروشی برآمد ز ایران بزار
همه روی یکسر بجنگ آوریم
ببندیم دامن يك اندر دگر

دارا به دست «دستوران» خود کشته می‌شود.

اسکندر بر سر پیکر دارا

- سر مرد خسته به ران برنهاد
بمالید بر چهر او هر دو دست
گشاد آن بر و جوشن پهلویش
۲۵ تن خسته را دور دید از پزشك
دل بدسگالت هراسان شود
وگر هست نیروت بر زین نشین
ز درد تو خونین سرشك آورم
چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
۴۰ بیاویزم از دارشان سرنگون
دلم گشت پر خون و جان پر ز جوش
به بیشی چرا تخمه را برکنیم؟
- سکندر ز باره درآمد چو باد
نگه کرد تا خسته گوینده هست
ز سر برگرفت افسر خسرویش
ز دیده بیارید چندی سرشك
بدو گفت کین بر تو آسان شود
تو برخیز و بر مهد ز زین نشین
ز هند و ز رومت پزشك آورم
سیارم ترا پادشاهی و تخت
جفایشگان ترا هم کنون
چنان چون ز پیران شنیدیم دوش
ز يك شاخ و يك بیخ و پیراهنیم

گفتار دارا با اسکندر

چو بشنید دارا با‌آواز گفت
 بر آنم که از پاك دادار خویش
 یکی آنك گفتی که ایران تراست
 به من مرگ نزدیک‌تر زانك تخت
 بر این است فرجام چرخ بلند
 به من در نگر، تا نگویی که من
 بد و نيك هر دو ز یزدان شناس
 نمودار گفتار من، من بسم
 که چندان بزرگی و شاهی و گنج
 همان نیز چندان سلیح و سپاه
 همان نیز فرزندان و پیوستگان
 زمان و زمین بنده بُد پیش من
 ز نیکی جدا مانده‌ام زین نشان
 بر این گونه خسته به خاک اندرم
 چنین است آیین چرخ روان
 بزرگی به فرجام هم بگذرد
 سکندر ز دیده بیارید خون

دارا از اسکندر می‌خواهد که دخترش را بزنی گیرد

ز من پاك دل دختر من بخواه
 مگر زو بینی یکی نامدار
 بیارید این آتش زردهشت
 نگه دارد این فال جشن سده
 همان اورمزد و مه و روز مهر
 کند تازه آیین لهراسپی

بدارش بآرام بر پیشگاه
 کجا نو کند نام اسفندیار
 بگیرد همان زند و استا به مش
 همان فر نوروز و آتش‌کده
 بشوید به آب خرد جان و چهر
 بماند کیی دین گشتاسپی

مهان را به مه دارد و که به که
 سکندر چنین داد پاسخ بدوی
 پذیرفتم این پند و اندرز تو
 همه نیکوییها به جای آورم
 بود دین فروزنده و روز به
 که ای نیکدل خسرو راست‌گوی
 فزون زین نباشم بر این مرز تو
 خرد را بدین رهنمای آورم

شکایت فردوسی از پیری - انسان و سپهر

- ۷۰ چه داری به پیری مرا مستمند؟
 به پیری چرا خوار بگذاشتی؟
 همی پرنیان گردد از رنج خار
 همان تیره گشت آن گرامی چراغ
 همی لشکر از شاه بیند گناه
 ۷۵ همی ریخت باید ز رنج تو خون
 چو پرورده بودی نیازدییی
 بگویم جفای تو با داورم
 خروشان به سر بر پراکنده خاک
 که ای مرد گوینده بی‌گزند
 ۸۰ چنین ناله از دانشی کی سزد؟
 روان را به دانش همی پروری
 خور و ماه زین دانش آگاه نیست
 به نیک و به بد راه و دستت بود
 سب و روز و خورشید و ماه آفرید
 ۸۵ به کاریش فرجام و آغاز نیست
 کسی کو جزین داند آن بیهده‌ست
 پرستنده آفریننده‌ام
 نیارم گذشتن ز پیمان اوی
 بر اندازه زو هرچ باید بخواه
 ۹۰ فروزنده ماه و ناهید و مهر
 الا ای برآورده چرخ بلند
 چو بودم جوان در برم داشتی
 همی زرد گردد گل کامگار
 دو تا گشت آن سرو نازان به باغ
 پر از برف شد کوهسار سیاه
 به کردار مادر بُدی تا کنون
 مرا کاج هرگز نیورددییی
 هرانگه که زین تیرگی بگذرم
 بنالم ز تو پیش یزدان باک
 چنین داد پاسخ سپهر بلند
 چرا بینی از من همی نیک و بد
 تو از من به هر باره‌یی برتری
 بدین هرچ گفتی مرا راه نیست
 خور و خواب و رای و نشستت بود
 از آن خواه راهت که راه آفرید
 یکی آنک هستیش را راز نیست
 چو گوید بیاش آنچه خواهد بُدست
 من از داد چون تو یکی بنده‌ام
 نگردم همی جز به فرمان اوی
 به یزدان گرای و به یزدان پناه
 جز او را مخوان کردگار سپهر

وزو بر روان محمد درود به بارانش بر هر یکی بر فزود

سپاسگزاری از محمود که خراج سال را بخشیده است

- | | | |
|--|---|---|
| <p>گذشته ز شوال ده با چهار
 کزین مژده دادیم رسم خراج
 که سالی خراجی نخواهند بیش
 بدین عهد نوشین روان تازه شد
 چو آمد بر آن روزگاری دراز
 به بینی بدین داد و نیکی گمان
 که هرگز نگرود کهن بر برش
 سرش سبز باد و تنش بی‌گزند
 ندارد کسی خوار فال مرا
 نگه کن که این نامه تا جاودان
 بماند بسی روزگاران چنین
 چنین گفت نوشین روان قباد
 کند چرخ منشور او را سیاه
 ستم نامه عزل شاهان بود
 بماناد تا جاودان این گهر
 نباشد جهان بر کسی پایدار
 کجا شد فریدون و ضحاک و جم
 کجا آن بزرگان ساسانیان
 نکوهیده‌تر شاه ضحاک بود
 فریدون فرخ ستایش ببرد
 سخن ماند اندر جهان یادگار
 ستایش نبرد آنک بیداد بود
 گسسته شود در جهان کام اوی</p> | <p>یکی آفرین باد بر شهریار
 که فرمان بُد از شاه با فر و تاج
 ز دین‌دار بیدار وز مرد کیش
 همه کار بر دیگر اندازه شد
 همی بفرگند چادر داد باز
 که او خلعتی یابد از آسمان
 بماند کلاه کیان بر سرش
 منش بر گذشته ز چرخ بلند
 کجا بشمرد ماه و سال مرا
 درفشی بود بر سر بخردان
 که خوانند هر کس برو آفرین
 که چون شاه را دل به پیچد ز داد
 ستاره نخواند ورا نیز شاه
 چو درد دل بی‌گناهان بود
 هنرمند و با دانش و دادگر
 همه نام نیکو بود یادگار
 مهان عرب، خسروان عجم؟
 ز بهرامیان تا به سامانیان؟
 که بیدادگر بود و ناپاک بود
 بمرد او و جاوید نامش نبرد
 سخن بهتر از گوهر شاهوار
 به گنج و به تخت مهی شاد بود
 نخواند به گیتی کسی نام اوی</p> | <p>۹۵
 ۱۰۰
 ۱۰۵
 ۱۱۰
 ۱۱۵</p> |
|--|---|---|

چند کلمه درباره اشکانیان

کنون ای سراینده فرتوت مرد
 چه گفت اندر آن نامه راستان
 پس از روؤگار سکندر جهان
 چنین گفت داننده دهقان چاچ
 بزرگان که از تخم آرش بدند
 به گیتی به هر گوشه‌یی بر یکی
 چو بر تختشان شاد بنشانند
 بر این گونه بگذشت سالی دویست
 چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان
 کز ایشان جز از نام نشیده‌ام

سوی گاه اشکانیان باز گرد
 که گوینده یاد آرد از باستان
 چه گوید کرا بود تخت مهان
 کزان پس کسی را نبند تخت عاج
 دلیر و سبکسار و سرکش بدند
 گرفته ز هر کشوری اندکی
 ملوک طوایف همی خواندند
 تو گفتی که اندر زمین شاه نیست
 نگوید جهاندار تاریخشان
 نه در نامه خسروان دیده‌ام

۱۲۰
 ۱۲۵

ساسانیان

نسب ساسانیان به خانواده کیان و هخامنشی می‌پیوندد

در شاهنامه، چون دارا پس از حمله اسکندر کشته می‌شود، پسری دارد به نام «ساسان» که به هندوستان می‌گریزد. در آنجا به گمنامی به سر می‌برد، ولی تا چهار نسل هر پسری که از تبار او به دنیا می‌آید نام او را ساسان می‌کنند. چهارمین ساسان در فارس «سروشبان» بابک است که بابک از جانب اردوان اشکانی یکی از فرمانروایان محلی فارس می‌باشد.

بابک شبی خواب شگفت‌انگیزی درباره ساسان می‌بیند، و خواب را چنین تعبیر می‌کنند که از تبار ساسان کسی به مقام شاهی خواهد رسید. از این رو «سروشبان» را می‌خواند و نسبش را از او می‌پرسد و او جواب می‌دهد که نواده داراست و نژادش به بهمن و اسفندیار می‌رسد. بابک دختر خود را به او به زنی می‌دهد و از این وصلت اردشیر به دنیا می‌آید.

۲۰

اردشیر بابکان

زاده شدن اردشیر و فراخوانده شدن نزد اردوان

- چو نه ماه بگذشت بر ماه چهر
بمانده نامدار اردشیر
همان اردشیرش پدر کرد نام
همی پروریدش بپر بر به ناز
مر او را کنون مردم تیزویر
بیاموختندش هنر هرچ بود
چنان شد به دیدار و فرهنگ و چهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان
که شیر ژیانست هنگام رزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان
که ای مرد با دانش و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان
ز بایسته‌ها بی‌نیازش کنم
چو باشد به نزدیک فرزند ما
چو آن نامه شاه بابک بخواند
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بدو گفت کاین نامه اردوان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه
- یکی کودک آمد چو تابنده مهر
فزاینده و فرخ و دلپذیر
نیا شد به دیدار او شادکام
برآمد بر این روزگاری دراز
همی خواندش بابکان اردشیر
هنر نیز بر گوهرش بر فرزند
که گفتی همی زو فرزند سپهر
ز فرهنگ، وز دانش آن جوان
به ناهید ماند همی روز بزم
سوی بابک نامور پهلوان
سخن گوی و با نام و پاکیزه‌رای
سواربست گوینده و یادگیر
فرستش به نزدیک ما شادمان
میان یلان سرفرازش کنم
نگوییم کو نیست پیوند ما
بسی خون مرگان به رخ برفشانند
همان نورسیده جوان اردشیر
بخوان و نگه کن به روشن‌روان
نویسم، فرستم یکی نیک‌خواه

۲۰ دلاور جوان پسندیده را چو آید بدان بارگاه بلند نباید که بادی بر او بر وزد جوان را ز هر گونه‌یی کرد شاد ز فرزند چیزش نیامد دریغ ز چینی و زربفت شاهنشهی جوان شد پرستنده اردوان ز دیبا و دینار و مشک و عبیر به درگاه شاه اردوان شد به ری	بگویم که اینک دل و دیده را فرستادم و دادمش نیز پند تو آن کن که از رسم شاهان سزد در گنج بگشاد بابک چو باد ز زرین ستام و ز گویال و تیغ ز دینار و دیبا و اسپ و رهی بیاورد و بنهاد پیش جوان بسی هدیه‌ها نیز با اردشیر ز پیش نیا کودک نیک‌پی
--	---

گلنار شبانه به خوابگاه اردشیر می‌رود

۳۰ به کاخ اندرون بنده‌یی ارجمند نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی بر آن خواسته نیز گنجور بود به دیدار او شاد و خندان بُدی دلش گشت زان خرمی شادکام جوان در دل ماه شد جایگیر همانا به شب روز نزدیک شد گره زد بر او چند و ببسود دست همی داد نیکی دهش را درود پر از گوهر و بوی مشک و عبیر چو بیدار شد، تنگ در بر گرفت بدان موی و آن روی و آن رنگ و بوی که پر غم دلم را بیاراستی؟ ز گیتی به دیدار تو زنده‌ام که از من بود شاد و روشن‌روان دل و جان به مهر تو آگنده‌ام دُرُفشان کنم روز تاریک تو	یکی کاخ بود اردوان را بلند که گلنار بد نام آن ماه‌روی بر اردوان همچو دستور بود برو بر گرامی‌تر از جان بُدی چنان بُد که روزی برآمد به بام نگه کرد خندان لب اردشیر همی بود تا روز تاریک شد کمندی بر آن کنگره بر بیست بگستاخی از باره آمد فرود بیامد خرامان بر اردشیر ز بالین دیبا سرش برگرفت نگه کرد بُرنا بران خوب‌روی بدان ماه گفت از کجا خاستی چنین داد پاسخ که من بنده‌ام دلارام گنجور شاه اردوان کنون گر پذیری ترا بنده‌ام بیایم چو خواهی به نزدیک تو
--	--

پیشگوئی اخترشناسان گلنار را به فکر می‌افکند

- ازان پس چنان بُد که شاه اردوان
 بیاورد چندی به درگاه خویش
 همان نیز تا گردش روزگار
 فرستادشان نزد گلنار شاه
 سه روز اندر آن کار شد روزگار
 چو گنجور بشنید آوازشان
 سیم روز تا شب گذشته سه پاس
 پر از آرزو دل لبان پر ز باد
 چهارم بشد مرد روشن‌روان
 برفتند با زیجها بر کنار
 بگفتند راز سپهر بلند
 کزین پس کنون تا نه بس روزگار
 که بگریزد از مهتری، کهتری
 وزان پس شود شهریاری بلند
 دل نامور مهتر نیک‌بخت
- ز اخترشناسان روشن‌روان
 همی باز جست اختر و راه خویش
 ازان پس کرا باشد آموزگار
 بدان تا کنند اختران را نگاه
 ۵۰ نگه کرده شد طالع شهریار
 سخن گفتن از طالع و رازشان
 کنیزك پردخت ز اخترشناس
 همی داشت گفتار ایشان به یاد
 که بگشاید آن راز با اردوان
 ۵۵ ز کاخ کنیزك بر شهریار
 همان حکم او بر چه و چون و چند
 ز چیزی بیچد دل نامدار
 سپهد نژادی و کنداوری
 جهاندار و نیک‌اختر و سودمند
 ۶۰ ز گفتار ایشان غمی گشت‌سخت

گلنار و اردشیر با هم سازش می‌کنند. کنیزك که کلید گنج‌های
 اردوان را در دست دارد، مقداری از گوهرهای زبده را با خود برمی‌دارد،
 و او و اردشیر از ری به سوی فارس می‌گریزند.

فرار اردشیر و گلنار

چنان بُد که بی‌ماه‌روی اردوان
 ز دیبا نه برداشتی دوش و یال
 چو آمدش هنگام برخاستن
 کنیزك نیامد به بالین اوی
 نبودی شب و روز روشن‌روان
 مگر چهر گلنار دیدی به فال
 به دیبا سر گاهش آراستن
 برآشفت و پیچان شد از کین اوی

- ۶۵ به در بر سپاه ایستاده به پای
 ز درگاه برخاست سالار بار
 بدو گفت گردنکشان بر درند
 پرستندگان را چنین گفت شاه
 ندارد نیاید به بالین من
 بیامد هم‌انگه مهتر دبیر
- ۷۰ وز آخر ببردست خنگ و سیاه
 هم‌انگه شد شاه را دلپذیر
 دل مرد جنگی برآمد ز جای
 سواران جنگی فراوان ببرد
 به ره بر یکی نامور دید جای
- ۷۵ پیرسید زیشان که شبگیر هور
 یکی گفت ز ایشان که اندر گذشت
 همی برگذشتند پویان به راه
 به دم سواران یکی غرم پاک
 به دستور گفت آن زمان اردوان
- ۸۰ چنین داد پاسخ که آن فرّ اوست
 گر این غرم دریابد او را متاز
 فرود آمد آنجایگه اردوان
 همی تاختند از پس اردشیر
 جوان با کنیزک چو باد دمان
- ۸۵ کرا یار باشد سپهر بلند
 از آن تاختن رنجه شد اردشیر
 جوانمرد پویان به گلنار گفت
 بیاید بدین چشمه آمد فرود
 بباشیم بر آب و چیزی خوریم
- ۹۰ چو هر دو رسیدند نزدیک آب
 همی خواست کایید فرود اردشیر
 جوانان به آواز گفتند زود
 بیاراسته تخت و تاج و سرای
 بیامد بر نامور شهریار
 هرانکس کجا مهتر کشورند
 که گلنار چون راه و آیین نگاه
 که داند بدین داستان دین من
 که رفتست بیگانه دوش اردشیر
 که بُد باره نامبردار شاه
 که گنجور او رفت با اردشیر
 برآشفت و زود اندر آمد به پای
 تو گفتی همی باره آتش سپرد
 بسی اندر او مردم و چارپای
 شنیدی شما بانگ نعل ستور؟
 دو تن بر دو باره در آمد به دشت
 یکی باره خنگ و دیگر سیاه
 چو اسپ همی بر پراگند خاک
 که این غرم باری چرا شد دوان؟
 به شاهی و نیک‌اختری پیر اوست
 که این کار گردد به ما بر دراز
 بخورد و برآسود و آمد دوان
 به پیش اندرون اردوان و وزیر
 نپردخت از تاختن یک زمان
 برو بر ز دشمن نیاید گزند
 بدید از بلندی یکی آبگیر
 که اکنون که با رنج گشتیم جفت
 که شد باره و مرد بی‌تار و پود
 ازان پس بر آسودگی بگذریم
 بزردی دو رخساره چون آفتاب
 دو مرد جوان دید بر آبگیر
 عنان و رکیت بیاید بسود

- ۹۵ کنون آب خوردن نیارد بها
تن خویش را داد باید درود
به گلنار گفت این سخن یاد گیر
به گردن برآورد رخشان سنان
همی تاخت با رنج و تیره‌روان
- که رستی ز کام و دم ازدها
نباید که آیی به خوردن فرود
چو از پندگوی آن شنید اردشیر
رکیش گران شد، سبک شد عنان
پس اندر چو باد دمان اردوان

اردوان از بخت خود ناامید می‌شود

- ۱۰۰ فلک را به پیمود گیتی‌فروز
بسی مردم آمد به نزدیک اوی
که کی برگذشت آن دلاور سوار؟
که ای شاه نیک‌اختر و پاک‌رای
بگسترد شب چادر لاژورد
پیر از گرد و بی‌آب گشته دهن
- ۱۰۵ که چون او ندیدم به ایوان نگار
کز ایدر مگر باز گردی به جای
که اکنون دگر گونه شد داوری
ازین تاختن باد ماند به دست
به نامه بگوی این سخن در بدر
نباید که او دوشد از غرم شیر
- ۱۱۰ بدانست کآواز او شد کهن
همی داد نیکی دهش را درود
- بدانگه که بگذشت نیمی ز روز
یکی شارستان دید با رنگ و بوی
چنین گفت با موبدان نامدار
چنین داد پاسخ بدو رهنمای
بدانگه که خورشید برگشت زرد
بدین شهر بگذشت پویان دو تن
یکی غرم بود از پس یک سوار
چنین گفت با اردوان کدخدای
سپه سازی و ساز جنگ آوری
که بختش پس پشت او برنشست
یکی نامه بنویس نزد پسر
نشانی مگر یابد از اردشیر
چو بشنید زو اردوان این سخن
بدان شارستان اندر آمد فرود

اردشیر به فارس می‌رسد

گفتار او با مردم

- ۱۱۵ که ای نامداران روشن‌روان
ز فرزانه و مردم رای‌زن
چه کرد از فرومایگی در جهان
- زبان برگشاد اردشیر جوان
کسی نیست زین نامدار انجمن
که نشنید کاسکندر بدگمان

نیاکان ما را یکایک بکشت
 چو من باشم از تخم اسفندیار
 سزد گر مر این را نخوانیم داد
 چو باشید با من بدین یارمند
 ۱۲۰ چه گوید و این را چه پاسخ دهید
 هرآنکس که بود اندر آن انجمن
 چو آواز بشنید بر پای خاست
 که هر کس که هستیم بابک نژاد
 و دیگر که هستیم ساسانیان
 ۱۲۵ تن و جان ما سر بسر پیش تست
 به دو گوهر از هر کسی برتری
 به فرمان تو کوه هامون کنیم
 چو پاسخ بدانگونه دید اردشیر

به بیدادی آورد گیتی به مشت
 به مرز اندرون، اردوان شهریار
 وزین داستان کس نگیریم یاد
 نمانم به کس نام و تخت بلند
 که پاسخ به آواز فرخ نهید
 ز شمشیرزن مرد و از رای زن
 همه راز دل باز گفتند راست
 به دیدار و چهر تو گشتیم شاد
 ببندیم کین را کمر بر میان
 غم و شادمانی به کم بیش تست
 سزد بر تو شاهی و کنداوری
 به تیغ آب دریا همه خون کنیم
 سرش برتر آمد ز ناهید و تیر

اردشیر در فارس سپاه گرد می آورد. اردوان به پسرش بهمن که فرمانروای فارس است دستور می دهد تا با او به جنگ پردازد. اما او در نبرد با اردشیر شکست می خورد. اردوان خود به جنگ برمی خیزد. چون دو سپاه رو به رو می گردند طوفانی رو به سپاه اردوان می وزد، که موجب وحشت سپاهیان می گردد. آن را نشانه خشم یزدان می گیرند و از پادشاه روی برمی تابند. اردشیر غلبه می کند و شاه اشکانی در جنگ کشته می شود.

اردشیر دختر او را به زنی می گیرد و مُلک او را تصاحب می کند. آنگاه جنگ اردشیر با کردان پیش می آید، و ماجرای کرم هفتواد و مهرک نوشزاد که در هر سه مورد سرانجام غلبه با سالار ساسانی می شود.

پادشاهی اردشیر

- ۱۳۰ بیاراسته جایگاه نشست
ز گشتاسپ شناختی کس ورا
چنین کرد بر تخت پیروزه یاد
جهان زنده از بخت و رنج منست
بد آید به مردم ز کردار بد
- ۱۳۵ ندارد دریغ از من این تیره‌خاک
پسندیدن داد راه منست
ز سرهنگ و جنگی سواران من
گر از بنده گر مردم نیک‌خوی
ز بدخواه، وز مردم نیک‌خواه
- ۱۴۰ که آباد بادا به دادت زمین
که هر جا که باشد ز دشمن سری
گر آیین شمشیر و گاه آورید
کمر بسته و گرز شاهان به دست
شهنشاه خواندند زان‌پس ورا
چو تاج بزرگی به سر برنهاد
که اندر جهان داد گنج منست
کس این گنج نتواند از من ستد
چو خشنود باشد جهاندار پاک
جهان سر بسر در پناه منست
نباید که از کارداران من
بخسید کسی دل پر از آرزوی
گشادست بر هر کس این بارگاه
همه انجمن خواندند آفرین
فرستاد بر هر سوی لشکری
سر کینه‌ورشان به راه آورید

پسر اردوان از خواهر خود که همسر اردشیر است
خواستار نابود کردن پادشاه می‌شود

- ۱۴۵ ز خون وی آورد گیتی به مشت
شده شادمان مرد برنا و پیر
ز داد وی آبادتر شد جهان
بدان تا بگوید که گنجش کجاست
به هر نیک و بد گشته همداستان
- ۱۵۰ دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
که بهمن بُدی نام آن نامور
جوانی که دارد بگفتار گوش
بدو داد ناگه یکی پاره‌زهر
که از دشمن این مهربانی مجوی
به رنج و بلا گشته همداستان
پدر کشته و زنده خسته به تیر
بدانگه که شاه اردوان را بکشت
بدان فرّ و اورند شاه اردشیر
که بنوشت بیدادی اردوان
چنو کشته شد دخترش را بخواست
دو فرزند او شد به هندوستان
دو ایدر به زندان شاه‌اندرون
به هندوستان بود مهتر پسر
فرستاده‌یی جست با رای و هوش
چو از پادشاهی ندید ایچ بهر
بدو گفت رو پیش خواهر بگوی
برادر دو داری به هندوستان
دو در بند و زندان شاه اردشیر

۱۵۵ تو از ما گسسته بدین گونه مهر
 ' چو خواهی که بانوی ایران شوی
 هلاهل چنین زهر هندی بگیر
 فرستاده آمد به هنگام شام
 ورا جان و دل بر برادر بسوخت
 ز اندوه بستد گرانمایه زهر ۱۶۰

پسندد چنین کردگار سپهر؟
 به گیتی پسند دلیران شوی
 به کار آرزوی یکنوار بر اردشیر
 به دخت گرامی بداد آن پیام
 به کردار آتش رخس برفروخت
 بدان بُد که بردارد از کام بهر

همسر اردشیر زهر را با شربت می آمیزد

۱۶۵ چنان بُد که يك روز شاه اردشیر
 چو بگذشت نیمی ز روز دراز
 سوی دختر اردوان شد ز راه
 بیاورد جامی ز یاقوت زرد
 بیامیخت با شکر و پست زهر ۱۶۵
 چو بگرفت شاه اردشیر آن به دست
 شد آن پادشاهچه لرزان ز بیم
 جهاندار زان لرزه شد بدگمان
 بفرمود تا خانگی مرغ چار ۱۷۰
 چو آن مرغ بر پست بگذاشتند
 هم‌انگه مرغ آن بخورد و بمرد

به نخچیر بر گور بگشاد تیر
 سپهد ز نخچیرگه گشت باز
 دوان ماه‌چهره بشد نزد شاه
 پر از شکر و پست با آب سرد
 که بهمن مگر یابد از کام بهر
 ز دستش بیفتاد و بشکست پست
 هم اندر زمان شد دلش به دو نیم
 پراندیشه از گردش آسمان
 پرستنده آرد بر شهریار
 گمانی همی خیره پنداشتند
 گمان بردن از راه نیکی ببرد

اردشیر فرمان کشتن دختر اردوان را می‌دهد ولی او زنده می‌ماند

۱۷۵ بفرمود تا موبد و کدخدای
 ز دستور ایران برسید شاه
 شود در نوازش بران گونه مست
 چه بادافره‌ست این برآورده را ۱۷۵
 چنین داد پاسخ که مهترپرست
 سرش بر گنه بر بیاید برید

بیامد بر خسرو پاک‌رای
 که بدخواه را برنشانی به گاه
 که بیهوده یازد به جان تو دست
 چه سازیم درمان خود کرده را
 چو یازد به جان جهاندار دست
 کسی پند گوید نباید شنید

- بفرمود کز دختر اردوان
 بشد موبد و پیش او دخت شاه
 به موبد چنین گفت کای پرخرد
 اگر کُشت خواهی مرا ناگزیر
 اگر من سزایم به خون ریختن
 چو این گردد از پاك مادر جدا
 ز ره باز شد موبد تیزویر
 بدو گفت زو نیز مشنو سخن
- ۱۸۰ چنان کن که هرگز نبیند روان
 همی رفت لرزان و دل پرگناه
 مرا و ترا روز هم بگذرد
 یکی کودکی دارم از اردشیر
 ز دار بلند اندر آویختن
 بکن هرچ فرمان دهد پادشا
 بگفت آنچ بشنید با اردشیر
 ۱۸۵ کمنند آر و بادافره او بکن

پسر اردشیر از دختر اردوان زائیده می شود

- چو هنگامه زادن آمد فراز
 پسر زاد پس دختر اردوان
 از ایوان خویش انجمن دور کرد
 نهانش همی داشت تا هفت سال
 چنان بُد که روزی بیامد وزیر
 بدو گفت شاهها انوشه بدی
 ز گیتی همه کام دل یافتی
 کنون گاه شادی و می خوردنست
 زمین هفت کشور سراسر تراست
 چنین داد پاسخ ورا شهریار
 زمانه به شمشیر ما راست گشت
 مرا سال بر پنجه و يك رسید
 پسر بایدی پیشم اکنون به پای
 پدر بی پسر چون پسر بی پدر
 پس از من به دشمن رسد تاج و گنج
 به دل گفت بیدار مرد کهن
 بدو گفت کای شاه که ترنواز
 گر ایدونک یابم به جان زینهار
- ۱۹۰ ازان کار بر باد نگشاد راز
 یکی خسروآیین و روشن روان
 ورا نام دستور شاپور کرد
 یکی شاه نو گشت با فر و یال
 بدید آب در چهره اردشیر
 روان را به اندیشه توشه بدی
 سر دشمن از تخت برتافتی
 نه هنگام اندیشهها کردنست
 جهان یکسر از داد تو گشت راست
 ۱۹۵ که ای پاك دل موبد رازدار
 غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت
 ز کافور شد مشک و گل ناپدید
 دلارای و نیروده و رهنمای
 که بیگانه او را نگیرد به بر
 ۲۰۰ مرا خاک سود آید و درد و رنج
 که آمد کنون روزگار سخن
 جوانمرد روشن دل و سرفراز
 من این رنج بردارم از شهریار

- ۲۰۵ بدو گفت شاه ای خردمند مرد بگوی آنچه دانی و بفزای نیز چنین داد پاسخ بدو کدخدای کنون هفت ساله ست شاپور تو چنسو نیست فرزند يك شاه را ورا نام شاپور کردم ز مهر همان مادرش نیز با او به جای
- ۲۱۰ بدو ماند شاه جهان در شگفت از آن پس چنین گفت با کدخدای بسی رنج برداشتی زین سخن کنون صد پسر گیر همسال اوی همان جامه پوشیده با او به هم
- ۲۱۵ همه کودکان را به میدان فرست چو يك دشت كودك بود خوب چهر بدان راستی دل گواهی دهد

شاپور را با همبازیهایش به میدان می آورند

- ۲۲۰ بیامد به شبگیر دستور شاه یکی جامه و چهر و بالا یکی به میدان تو گفتی یکی سور بود چو كودك به زخم اندر آورد گوی بیامد به میدان پگاه اردشیر نگه کرد و چون کودکان را بدید به انگشت بنمود با کدخدای
- ۲۲۵ بدو راهبر گفت کای پادشاه یکی بنده را گفت شاه اردشیر همی باش با کودکان تازه روی ازان کودکان تا که آیند دلیر
- همی کرد كودك به میدان سپاه که پیدا بُد این ازان اندکی میان اندرون شاه شاپور بود فرزونی همی جست هر يك بدوی تنی چند از ویژگان ناگزیر یکی باد سرد از جگر برکشید که آمد یکی اردشیری به جای دلت شد به فرزند خود بر گواه که رو گوی ایشان به چوگان بگیر به چوگان به پیش من انداز گوی میان سواران به کردار شیر

- ۲۳۰ ازین انجمن کس به کس نشمرد
 ز تخم و بر و پاك پیوند من
 بزد گوی و افگند پیش سوار
 چو گشتند نزدیک با اردشیر
 چو شاپور گرد اندر آمد به پیش
 چو شد دور مر کودکان را سپرد
- ۲۳۵

اردشیر فرزند را باز می‌شناسد

- ز شادی چنان شد دل اردشیر
 سوارانش از خاک برداشتند
 شهنشاه زان پس گرفتش به بر
 سر و چشم و رویش ببوسید و گفت
 به دل هرگز این یاد نگذاشتم
 چو یزدان مرا شهریاری فرود
 به فرمان او بر نیابی گذر
 گهر خواست از گنج و دینار خواست
 بر او زر و گوهر بسی ریختند
 ز دینار شد تارکش ناپدید
 به دستور بر نیز گوهر فشاند
 ببخشید چندان ورا خواسته
 بفرمود تا دختر اردوان
 ببخشید کرده گناه ورا
 بیاورد فرهنگیان را به شهر
 نوشتن پیاموختش پهلوی
 همان جنگ را گرد کرده عنان
 ز می خوردن و بخشش و کار بزم
 وزان پس دگر کرد میخ درم
 به يك روی بُد نام شاه اردشیر
- ۲۴۰ که گردد جوان، مردم گشته پیر
 همی دست بر دست بگذاشتند
 همی آفرین خواند بر دادگر
 که چونین شگفتی نشاید نهفت
 که شاپور را کشته پنداشتم
 ز من در جهان یادگاری فرود
 وگر برتر آری ز خورشید سر
 گرانمایه یاقوت بسیار خواست
 ز بر مشک و عنبر بسی بیختند
- ۲۴۵ ز گوهر کسی چهره او ندید
 به کرسی زریسکرش برنشاند
 که شد کاخ و ایوانش آراسته
 به ایوان شود شاد و روشن روان
 ز زنگار بزود ماه ورا
 کسی کوز فرزانی داشت بهر
 نشست سرافرازی و خسروی
 ز بالا به دشمن نمودن سنان
 سپه جستن و کوشش روز رزم
 همان میخ دینار و هر بیش و کم
 به روی دگر نام فرخ وزیر
- ۲۵۰

«گران‌خوار» بد نام دستور شاه
 نوشتند بر نامه‌ها هم‌چنین
 ببخشید گنجی به درویش‌مرد
 نگه کرد جایی که بُد خارستان
 کجا گندشاپور خواندی ورا ۲۶۰
 جهان‌دیده مردی نماینده راه
 بدو داد فرمان و مهر و نگین
 که خوردش نبود به جز کارکرد
 ازو کرد خرم یکی شارستان
 جزین نام نامی نراندی ورا

کید هندی شمار سپهر می‌گیرد و در حق اردشیر پیشگویی می‌کند
 که اگر از پیوند دختر مهرک نوشزاد با پسر وی فرزندی پدید آید،
 موجب ادامه دودمان و سعادت خانواده خواهد بود.

اردشیر از این پیشگویی خشمگین است

چو بشنید گفتار او اردشیر
 فرستاده را گفت هرگز مباد
 به خانه درون دشمن آرم ز کوی
 دریغ آن پراگندن گنج من ۲۶۵
 ز مهرک یکی دختری ماند و بس
 بفرمایم اکنون که جویند باز
 بر آتش چو یابمش بریان کنم
 به جهرم فرستاد چندی سوار
 چو آگاه شد دُخت مهرک بجست
 چو بنشست آن دُخت مهرک به ده ۲۷۰
 ببالید برسان سرو سهی
 مر او را دران بوم همتا نبود
 دلش گشت پر درد و رخ چون زریر
 که من بینم از تخم مهرک نژاد
 شود با بر و بوم من کینه‌جوی
 فرستادن مردم و رنج من
 که او را به جهرم ندیدست کس
 ز روم و ز چین و ز هند و طراز
 بر او خاک را زار و گریان کنم
 یکی مرد جوینده و کینه‌دار
 سوی خان مهتر به کنجی نشست
 مر او را گرامی همی کرد مه
 خردمند با زیب و با فرهی
 به کشور چنو سرو بالا نبود

شاپور از دختر مهرک، دشمن دیرین پدرش خواستگاری می‌کند

کنون بشنو از دخت مهرک سخن
 چو لختی برآمد بر این روزگار
 ابا گرد شاپور شمشیرزن
 فروزنده شد دولت شهریار

- ۲۷۵ به نخچیر شد شاه روزی پگاه
 به هر سو سواران همی تاختند
 پدید آمد از دور دشتی فراخ
 همی تاخت شاپور تا پیش ده
 یکی باغ بُد کَش و خرم سرای
 یکی دختری دید برسان ماه
 ۲۸۰ چو آن ماه رخ روی شاپور دید
 که شادان بدی شاه و خندان بدی
 کنون بی گمان تشنه باشد ستور
 به چاه اندرون آب سردست و خوش
 بدو گفت شاپور کای ماه روی
 که باشند با من پرستنده مرد
 ز برنا، کنیزک بیچید روی
 پرستنده‌یی را بفرمود شاه
 پرستنده بشنید و آمد دوان
 چو دلو گران سنگ پر آب گشت
 چو دلو گران برنیامد ز چاه
 پرستنده را گفت کای نیم زن
 همی برکشید آب چندین ز چاه
 بیامد رسن بستد از پیش کار
 ز دلو گران شاه چون رنج دید
 که برتافت دلوی برین سان گران
 کنیزک چو او دلو را برکشید
 که نوشه بدی تا بود روزگار
 به نیروی شاپور شاه اردشیر
 جوان گفت با دختر چرب گوی
 چنین داد پاسخ که این داستان
 که شاپور گردست با زور پیل
 به بالای سروسست و روین تنست
 ۲۸۵ خردمند شاپور با او به راه
 ز نخچیر دشتی پرداختند
 پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
 فرود آمد از راه در خان مه
 جوان اندر آمد بدان سبز جای
 فروهشته از چرخ دلوی به چاه
 ۲۹۰ بیامد بر او آفرین گسترید
 همه ساله از بی گزندان بدی
 بدین ده رود اندرون آب شور
 بفرمای تا من بوم آب کش
 چرا رنجه گشتی بدین گفت و گوی؟
 کز این چاه بی بن کشند آب سرد
 بشد دور و بنشست بر پیش جوی
 که دلو آور و آب برکش ز چاه
 رسن برد بر چرخ دلو گران
 پرستنده را روی پُر تاب گشت
 ۲۹۵ بیامد ژکان زود شاپور شاه
 نه زن داشت این دلو و چندین رسن؟
 تو گشتی پر از رنج و فریادخواه
 شد آن کار دشوار بر شاه خوار
 بر آن خوب رخ آفرین گسترید
 همانا که هست از نژاد سران
 بیامد به مهر آفرین گسترید
 همیشه خرد بادت آموزگار
 شود بی گمان آب در چاه شیر
 ۳۰۰ چه دانسی که شاپورم ای ماه روی؟
 شنیدم بسی از لب راستان
 بیخشندگی همچو دریای نیل
 به هر چیز مانده بهمنست

- ۳۰۵ بدو گفت شاپور کای ماه‌روی
پدیدار کن تا نژاد تو چیست
بدو گفت من دختر مهمترم
چنین داد پاسخ که هرگز دروغ
کشاورز را دختر ماه‌روی
کنیزك بدو گفت کای شهریار
بگویم همه پیش تو من نژاد
بدو گفت شاپور کز بوستان
بگوی و ز من بیم در دل مدار
کنیزك بدو گفت کز راه داد
۳۱۰ مرا پارسایی بیاورد خرد
من از بیم آن نامور شهریار
بیامد پردخت شاپور جای
بدو گفت کین دختر خوب‌چهر
بدو داد مهتر به فرمان اوی

پسر شاپور از دختر مهترک به دنیا می‌آید

- ۳۲۰ بسی برنیامد بر این روزگار
چو نه ماه بگذشت بر ماه‌روی
تو گفتمی که باز آمد اسفندیار
ورا نام شاپور کرد اورمزد
چنین تا برآمد بر این هفت سال
ز هر کس نهانش همی داشتند
۳۲۵ به نخچیر شد هفت روز اردشیر
نهان اورمزد از میان گروه
دوان شد به میدان شاه اردشیر
ابا کودکان چند و چوگان و گوی
جهاندار هم در زمان با سپاه
که سرو سَهی چون گل آمد به بار
یکی کودک آمد به بالای اوی
وگر نامدار اردشیر سوار
که سروی بد اندر میان فرزد
بیود اورمزد از جهان بی‌همال
به جایی به بازیش نگذاشتند
بشد نیز شاپور نخچیرگیر
بیامد کز آموختن شد ستوه
کمانی به يك دست و دیگر دو تیر
به میدان شاه اندر آمد ز کوی
به میدان بیامد ز نخچیرگاه

- ۳۳۰ ابا موبدان موبد تیزویر
بزد کودکی تیز چوگان ز راه
نرفتند زیشان پس گوی کس
دوان اورمزد از میانه برفت
ز پیش نیا زود برداشت گوی
از آن پس خروشی برآورد سخت
به موبد چنین گفت کین پاکزاد
بپرسید موبد ندانست کس
به موبد چنین گفت پس شهریار
بشد موبد و برگرفتش ز گرد
بدو گفت شاه ای گرانمایه خرد
نترسید کودک به آواز گفت
منم پور شاپور کو پور تست
فرو ماند زان کار گیتی شگفت
بفرمود تا رفت شاپور پیش
بترسید شاپور آزادمرد
بخندید زو نامور شهریار
پسر باید از هرك باشد رواست
بدو گفت شاپور نوشه بدی
ز پشت منست این و نام اورمزد
نهان داشتم چندش از شهریار
گرانمایه از دختر مهربك است
ز آب و ز چاه آن کجا رفته بود
ز گفتار او شاد شد اردشیر
گرفته دلاویز را بر کنار
بیاراست زرین یکی زیرگاه
سر خرد کودک بیاراستند
همی ریخت تا شد سرش ناپدید
بسی زر و گوهر به درویش داد
- ۳۳۵ به نزدیک ایوان رسید اردشیر
بشد گوی گردان به نزدیک شاه
بماندند بر جای ناکام بس
به پیش جهاندار چون باد تفت
ازو گشت لشکر پر از گفت و گوی
کزو خیره شد شاه پیروز بخت
نگه کن که تا از که دارد نژاد
همه خامشی برگزیدند و بس
که بردارش از خاک و نزد من آر
بپردش بر شاه آزادمرد
ترا از نژاد که باید شمرد
که نام و نژادم نباید نهفت
ز فرزند مهربك نژاد درست
بخندید و اندیشه اندر گرفت
پیرسش گرفتش ز اندازه بیش
دلش گشت پردرد و رخساره زرد
بدو گفت فرزند پنهان مدار
که گویند کاین بچه پادشاست
جهان را بیدار توشه بدی
درخشنده چون لاله اندر فرزد
بدان تا برآید بر از میوه‌دار
ز پشت منست این مرا بی‌شکست
پسر گفت و پرسید و چندی شنود
به ایوان خرامید خود با وزیر
ز ایوان سوی تخت شد شهریار
یکی طوق فرمود و زرین کلاه
بس از گنج درّ و گهر خواستند
تنش را نیا زان میان برکشید
خردمند را خواسته بیش داد

<p>هم ایوان نوروز و کاخ سده نشستند هر جای رامشگران هرانکس که او از خرد داشت بهر نبايد که هرگز کند کس گذر نگردد ترا ساز و خرم به تخت نه دیهیم شاهی نه فرّ کلاه بیامیزد آن دوده با آن نژاد که جز بارزو چرخ بر ما نگشت ز گیتی ندیده به جز کام خویش* دلم یافت از بخت چیزی که خواست شهنشاه کردند عنوان اوی</p>	<p>به دیبا بیاراست آتشکده یکی بزمگه ساخت با مهتران چنین گفت با نامداران شهر که از گفت دانا ستاره شمر چنین گفته بد کید هندی که بخت نه کشور نه افسر نه گنج و سپاه مگر تخمه مهرک نوشزاد کنون سالیان اندر آمد به هشت چو شاپور رفت اندر آرام خویش زمین هفت کشور مرا گشت راست وزان پس بر کارداران اوی</p>	<p>۳۶۰</p> <p>۳۶۵</p>
---	---	-----------------------

آئین گذاریهای اردشیر

<p>سخن بشنو و يك به يك یاد گیر بگسترد بر هر سوی مهر و داد فرستاد بر هر سوی رهنمون نماند که بالا کند بی‌هنر به گرز و کمان و به تیر خدنگ به هر بخششی در بی‌آهو بُدی بدان نامور بارگاه آمدند بیاراستی کاخ و ایوان اوی برفتی ز درگاه با پهلوان که بودی خریدار کار جهان برفتی نگه داشتی کار اوی به آورد ناتن‌درست آمدی هم از بی‌هنر هم ز جنگ‌آوران فرستاده را پیش بنشاندی ز گنج آنچ پرمایه‌تر خواستی</p>	<p>کنون از خردمندي اردشیر بکوشید و آیین نیکو نهاد به درگاه چون خواست لشکر فزون که تا هر کسی را که دارد پسر سواری بیاموزد و رسم جنگ چو کودک ز کوشش به مردی شدی ز کشور به درگاه شاه آمدند نوشتی عرض نام دیوان اوی چو جنگ آمدی نورسیده جوان یکی موبدی را ز کارآگهان ابر هر هزاری یکی کارجوی هرانکس که در جنگ سست آمدی شهنشاه را نامه کردی بر آن جهاندار چون نامه برخواندی هنرمند را خلعت آراستی</p>	<p>۳۷۰</p> <p>۳۷۵</p> <p>۳۸۰</p>
---	--	----------------------------------

- ۳۸۵ چو کردی نگاه اندران بی هنر
چنین تا سپاهش بدانجا رسید
ازیشان کسی را که بُد رای زن
که هر کس که خشنودی شاه جست
بیابد ز من خلعت شهریار
به لشکر بیاراست گیتی همه
به دیوانش کارآگهان داشتی
بلاغت نگه داشتندی و خط
چو برداشتی آن سخن رهنمون
کسی را که کمتر بُدی خط و ویر
سوی کارداران شدندی به کار
شناسنده بُد شهریار اردشیر
نویسنده گفتی که گنج آگنید
بدو باشد آباد شهر و سپاه
دبیران چو پیوند جان مند
چو رفتی سوی کشور کاردار
نباید که مردم فروشی به گنج
همه راستی جوی و فرزاندگی
ز پیوند و خویشان مبر هیچ کس
درم بخش هر ماه درویش را
اگر کشور آباد داری به داد
وگر هیچ درویش خسپد به بیم
هرانکس که رفتی به درگاه شاه
بدندی به سر استواران اوی
که دادست ازیشان و بگرفت چیز
دگر آنک در شهر دانا که اند
دگر کیست آنک از در پادشاست
شهنشاه گوید که از رنج من
مگر مرد با دانش و یادگیر
- ۳۹۰ نبستی میان جنگ را بیشتر
که پهنای ایشان ستاره ندید
برافراختندی سرش ز انجمن
زمین را به خون دلیران بشت
بود در جهان نام او یادگار
شبان گشت و پرخاش جویان رمه
به بی‌دانشی کار نگذاشتی
کسی کو بُدی چیره بر یک نقط
شهنشاه کردیش روزی فزون
نرفتی به دیوان شاه اردشیر
قلمزن بماندی بر شهریار
چو دیدی به درگاه مرد دبیر
هم از رای او رنج پیراگنید
همان زیردستان فریادخواه
همه پادشا بر نهان مند
بدو شاه گفتی درم خوار دار*
که بر کس نماند سرای سپنج
ز تو دور باد آز و دیوانگی
سپاه آنچ من یار دادمست بس
مده چیز مرد بدانندیش را
بمانی تو آباد و ز داد شاد
همی جان فروشی به زر و به سیم
به شایسته کاری و گر دادخواه
به پرسیدن از کارداران اوی
وزیشان که خسپد به تیمار نیز
گر از نبستی ناتوانا که اند
جهان دیده پیرست و گر پارساست
مبادا کسی شاد بی گنج من
چه نیکوتر از مرد دانا و پیر؟
- ۳۹۵
- ۴۰۰
- ۴۰۵
- ۴۱۰

جهانديدگان را همه خواستار جوان و پسندیده و بُردبار
جوانسان دانا و دانش‌پذیر سزد گر نشینند بر جای پیر ۴۱۵

شهرها برآورده و برای بی‌خانمان‌ها خانه ساخته می‌شود

به هر سو فرستاد پس موبدان
که تا هر سوی شهرها ساختند
بدان تا کسی را که بی‌خانه بود
همان تا فراوان شود زیر دست
ازو نام نیکی بود در جهان ۴۲۰
چو او در جهان شهریاری نبود
فراوان سخن در نهان داشتی
چو بی‌مایه گشتی یکی مایه‌دار
چو بایست برساختی کار اوی
زمین برومند و جای نشست ۴۲۵
بیاراستی چون بایست کار
بی‌آزار و بیدار دل بخردان
بدین نیز گنجی پرداختند
نبودش نوا، بخت بیگانه بود
خورش ساخت با جایگاه نشست
چه بر آشکار و چه اندر نهان
پس از مرگ او یادگاری نبود
به هر جای کارآگهان داشتی
ازان آگهی یافتی شهریار
نماندی چنان تیره بازار اوی
پرستیدن مردم زبردست
نگشتی نهانش به کس آشکار

آموزش، داد، آبادانی، کمک به تنگدستان

تهی‌دست را مایه دادی بسی
همان کودکان را به فرهنگیان
به هر برزنی در دبستان بُدی
نماندی که بودی کسی را نیاز ۴۳۰
به میدان شدی بامداد پگاه
نجستی به داد اندر آزرَم کس
چه کهتر چه مهتر به نزدیک اوی
زدادش جهان یکسر آباد کرد
جهاندار چون گشت با داد جفت ۴۳۵
فرستاده بودی به گرد جهان
بدو شاد کردی دل هر کسی
سپردی چو بودی ورا هنگ آن
همان جای آتش‌پرستان بدی
نگه داشتی سختی خویش راز
برفتی کسی کو بُدی دادخواه
چه کهتر، چه فرزند فریادرس
نجستی همی رای تاریک اوی
دل زبردستان به خود شاد کرد
زمانه پی او نیارد نهفت
خردمند و بیدار کارآگهان

- به جایی که بودی زمین خراب
خراج اندر آن بوم برداشتی
گر ایدونك دهقان بُدی تنگ دست
بدادی ز گنج آلت و چارپای
ز دانا سخن بشنوای شهریار
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج
بی آزاری زیردستان گزین
چو گیتی مر او را همه راست شد
- ۴۴۰ وگر تنگ بودی به رود اندر آب
زمین کسان خوار نگذاشتی
سوی نیستی گشته کارش ز هست
نماندی که پایش برفتی ز جای
جهان را برین گونه آباد دار
بی آزار و بی رنج آگنده گنج
بیابی ز هر کس به داد آفرین
ز همت به کیوان همه خواست شد

جهان بینی اردشیر

- چو از روم وز چین وز ترك و هند
ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو
همه مهتران را ز ایران بخواند
ازان پس شهنشاه بر پای خواست
چنین گفت کای نامداران شهر
بدانید کاین تیز گردان سپهر
یکی را چو خواهد برآرد بلند
نماند به جز نام زو در جهان
به گیتی ممانید جز نام نیک
ترا روزگار اورمزد آن بود
به یزدان گرای و به یزدان گشای
ز هر بد به دادار گیهان پناه
کند بر تو آسان همه کار سخت
نخستین ز کار من اندازه گیر
که کردم به دادار گیهان پناه
همی باژ خواهم ز روم و ز هند
سپاسم ز یزدان که او داد زور
- ۴۴۵ جهان شد مر او را چو رومی پرند
کسی را بُد با جهاندار تاو
سزاوار بر تخت شاهی نشاند
به خوبی بیاراست گفتار راست
ز رای و خرد هرک دارید بهر
ننازد به داد و نیازد به مهر
هم آخر سپارد به خاک نژند
همه رنج با او شود در نهان
هرانکس که خواهد سرانجام نیک
که خشنودی پاك یزدان بود
- ۴۵۰ که دارنده اویست و نیکی فزای
که او راست بر نیک و بد دستگاه
ز رای دلفروز و پیروزبخت
گذشته بد و نیک من تازه گیر
مرا داد بر نیک و بد دستگاه
- ۴۵۵ جهان شد مرا همچو رومی پرند
بلنداختر و بخش کیوان و هور

- چهارم که دل دور داری ز غم
نه پیچی به کاری که کار تو نیست
همه گوش دارید پند مرا
بود بر دل هر کسی ارجمند
زمانی میاسای ز آموختن
چو فرزند باشد به فرهنگ دار
همه یاد دارید گفتار ما
هرآنکس که با داد و روشن دلید
دل آرام دارید بر چار چیز
یکی بیم و آرم و شرم خدای
دگر داد دادن تن خویش را
به فرمان یزدان دل آراستن
سه دیگر که پیدا کنی راستی
- ز ناآمده دل نداری دژم
نتازی بدان کو شکار تو نیست
سخن گفتن سودمند مرا
که یابند ازو ایمنی از گزند
اگر جان همی خواهی افروختن
زمانه ز بازی بر او تنگ دار
کشیدن بدین کار تیمار ما
از آمیزش یکدگر مگسلید
کزو خوبی و سودمندیست نیز
که باشد ترا یاور و رهنمای
نگه داشتن دامن خویش را
مرا چون تن خویشتن خواستن
به دور افگنی کژی و کاستی

تنها از پادشاه دادگر اطاعت کنید

- چهارم که از رای شاه جهان
ورا چون تن خویش خواهی به مهر
دلت بسته داری به پیمان اوی
بر او مهر داری چو بر جان خویش
غم پادشاهی جهانجوی راست
گر از کارداران وز لشکرش
نیازد به داد، او جهاندار نیست
سیه کرد منشور شاهنشهی
- نیچی دلت آشکار و نهان
به فرمان او تازه گردد سپهر
روان را نیچی ز فرمان اوی
چو با داد بینی نگهبان خویش
ز گیتی فزونی سگالد نه کاست*
بداند که رنجست بر کشورش
بر او تاج شاهی سزاوار نیست
از آن پس نباشد ورا فرهی

شاه بیدادگر شیر درنده است

- چنان دان که بیدادگر شهریار
همان زیردستی که فرمان شاه
بود شیر درنده در مرغزار
به رنج و به کوشش ندارد نگاه

۵۰۵ بود زندگانش با درد و رنج نگردد کهن در سرای سپنج
 اگر مهتری یابد و بهتری نیابد بزفتی و کنداوری
 دل زبردستان ما شاد باد هم از داد ما گیتی آباد باد

تأمل فردوسی در کار جهان

۵۱۰ الا ای خریدار مغز سخن کجا چون من و چون تو بسیار دید
 اگر شهریاری و گر پیشکار چه با رنج باشی چه با تاج و تخت
 چه با آهنی چرخ بگدازدت چو سرو دلارای گردد به خم
 همان چهره ارغوان، زعفران اگر شهریاری و گر زبردست
 کجا آن بزرگان با تاج و تخت کجا آن خردمند کنداوران
 کجا آن گزیده نیاکان ما همه خاک دارند بالین و خشت
 نشان بس بود شهریار اردشیر ۵۲۰

دلت بر گسل زین سرای کهن نخواهد همی با کسی آرمید
 تو ناپایداری و او پایدار بیایدت بستن به فرجام رخت
 چو گشتی کهن نیز نوازدت خروشان شود نرگسان دژم
 سبک مردم شاد گردد گران به جز خاک تیره نیابی نشست
 کجا آن سواران پیروزبخت کجا آن سرافراز و جنگی سران
 کجا آن دلیران و پاکان ما خنک آنک جز تخم نیکی نکشت
 چو از من سخن بشنوی یاد گیر

اردشیر در هفتاد و هشت سالگی در آستانه مرگ قرار می گیرد وصیت پادشاه به پسرش شاپور

به دنیا دل میند، خرد را پاس دار، دین و دولت را با هم قرین
 کن، دین نمایی به معنای داد است، پادشاه بیدادگر و بی‌مایه پسند و
 آزمند، از تخت به زیر می افتد؛ از خشم به دور باش، بد کس را نخواه،
 بزم و شکار را با هم میامیز، کار امروز را به فردا ممان، بر عوام تکیه
 مکن، و اگر از آنان بد شنیدی بر آنان مگیر، از مردم بدنهان پرهیز، راز
 خود را با کسان مگوی، عیب جو مباش تا از تو عیب نگیرند، هوا را بر

خرد چیره مدار، فراوان سخن و ریاکار مباش، هر سخنی را بشنو و
بهترینش را به کار بند، درویش را از خود مران، پوزش پذیر باش،
آشتی را بر جنگ مقدم شمار، دانش را از هر چیز برتر گیر، حق
فرزند را بگزار، و جهان را به او بسیار همانگونه که من چنین کردم.

- بدان ای پسر کاین سرای فریب
نگه دار تن باش و آن خرد
چو بر دین کنسد شهریار آفرین
نه بی تخت شاهیت، دینی به پای
دو دیباست يك در دگر بافته
چو باشد خداوند رای و خرد
چو دین را بود پادشا پاسبان
چو دین دار کین دارد از پادشا
هرانکس که بر دادگر شهریار
چه گفت آن سخن گوی با آفرین
سر تخت شاهی بیچند سه کار
دگر آنک بی سود را برکشد
سه دیگر که با گنج خویشی کند
به بخشندگی یاز و دین و خرد
رخ پادشا تیره دارد دروغ
نگر تا نباشی نگهبان گنج
اگر پادشا از گنج آورد
کجا گنج دهقان بود، گنج اوست
نگهبان بود شاه گنج ورا
بدان کوش تا دور باشی ز خشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی
هرانگه که خشم آورد پادشا
چو بر شاه زشتست بد خواستن
وگر بیم داری به دل يك زمان
- ندارد ترا شادمان، بی نهیب
چو خواهی که روزت به بد نگذرد
برادر شود شهریاری و دین
نه بی دین بود شهریاری به جای
برآورده پیش خرد تافته
دو گیتی همی مرد دینی برد
تو این هر دو را جز برادر مخوان
مخوان تا توانی ورا پارسا
گشاید زبان، مرد دینش مدار
که چون بنگری، مغز دادست دین
نخستین ز بیدادگر شهریار
ز مرد هنرمند سر در کشد
به دینار کوشد که بیشی کند
دروغ ایچ تا با تو برنگذرد
بلندیش هرگز نگیرد فروغ
که مردم ز دینار یازد به رنج
تن زبردستان به رنج آورد
وگر چند بر کوشش و رنج اوست
به بار آورد شاخ رنج ورا
به مردی بخواب از گنه کار چشم
به پوزش نگهبان درمان شوی
سبك مایه خواند ورا پارسا
بباید به خوبی دل آراستن
شود خیره رای از بد بدگمان
- ۵۲۵
- ۵۳۰
- ۵۳۵
- ۵۴۰

- ۵۴۵ به روزی که رای شکار آیدت دو بازی به هم در نباید زدن که تن گردد از جستن می گران بفردا ممان کار امروز را مجوی از دل عامیان راستی
- ۵۵۰ وزیشان ترا گر بد آید خبر نه خسروپرست و نه یزدانپرست چنین باشد اندازه عام شهر بترس از بد مردم بدنهان سخن هیچ مگشای با رازدار
- ۵۵۵ سخن را تو آگنده دانی همی چو رازت به شهر آشکارا شود تو عیب کسان هیچ گونه مجوی وگر چیره گردد هوا بر خرد خردمند باید جهاندار شاه کسی کو بود تیز و برتر منش
- ۵۶۰ مبادا که گیرد به نزد تو جای چو خواهی که بستایدت پارسا هوا چونك بر تخت حشمت نشست نباید که باشی فراوان سخن
- ۵۶۵ سخن بشنو و بهترین یاد گیر سخن پیش فرهنگیان سخته گوی مکن خوار خواهند درویش را هرانكس که پوزش کند بر گناه همه داد ده باش و پروردگار
- ۵۷۰ چو دشمن بترسد، شود چاپلوس به جنگ آنگهی شو که دشمن ز جنگ وگر آشتی جوید و راستی ازو باز بستان و کینه مجوی
- چو یوز درنده به کار آیدت می و بزم و نخچیر و بیرون شدن نگه داشتند این سخن مهتران بر تخت منشان بدآموز را که از جست و جو آیدت کاستی تو مشنوز بدگوی و انده مخور اگر پای گیری سر آید به دست ترا جاودان از خرد باد بهر که بر بدنهان تنگ گردد جهان که او را بود نیز انباز و یار ز گیتی پراگنده خوانی همی دل بخردان بی مدارا شود که عیب آورد بر تو بر غیبجوی خردمندت از مردمان نشمرد کجا هر کسی را بود نيك خواه بیچند ز پیغاره و سرزنش چنین مرد گر باشدت رهنمای بنه خشم و کین چون شوی پادشا نباشی خردمند و یزدانپرست به روی کسان پارسایی مکن نگر تا کدام آیدت دلپذیر گه می، نوازنده و تازه روی بر تخت منشان بداندیش را تو بپذیر و کین گذشته مخواه خنك مرد بخشنده و بردبار تو لشکر بیارای و بر بند کوس پرهیزد و سست گردد به تنگ نبینی به دلش اندرون کاستی چنین دار نزدیک او آب روی

- بیمارای دل را به دانش، که ارز
 ۵۷۵ چو بخشنده باشی گرامی شوی
 تو عهد پدر با روانت بدار
 چو من حقّ فرزند بگزاردم
 شما هم ازین عهد من مگذرید
 تو پند پدر همچنین یاد دار
 به خیره مرنجان روان مرا
 ۵۸۰ به بد کردن خویش و آزار کس

پیشگوئی اردشیر از فرجام ساسانیان

- بر این بگذرد سالیان پانصد
 بیچند سر از عهد فرزند تو
 ز رای و ز دانش به یکسو شوند
 بگردند یکسر ز عهد و وفا
 ۵۸۵ جهان تنگ دارند بر زیردست
 بپوشند پیراهن بدتنی
 گشاده شود هرچ ما بسته‌ایم
 تبه گردد این پند و اندرزمین
 همی خواهیم از کردگار جهان
 ۵۹۰ که باشد ز هر بد نگهدارتان
 ز یزدان و از ما بر آنکس درود
 نیارد شکست اندرین عهد من
 روان مرا شاد گردان به داد
 بسی رنجها بردم اندر جهان
 ۵۹۵ کنون دخمه را برنهادیم رخت
 بگفت این و تاریک شد بخت اوی
 بزرگی شما را به پایان رسد
 هم آنکس که باشد ز پیوند تو
 همان پند داندگان نشنوند
 به بیداد یازند و جور و جفا
 بر ایشان شود خوار یزدان پرست
 بیالند با کیش آهرمنی
 بیالاید آن دین که ما شسته‌ایم
 به ویرانی آرد رخ این مرز من
 ۵۹۰ شناسنده آشکار و نهان
 همه نیک‌نامی بود یارتان
 که تارش خرد باشد و داد پود
 نکوشد که حنظل کند شهد من
 که پیروز بادی تو بر تخت شاد
 ۵۹۵ چه بر آشکار و چه اندر نهان
 تو بسیار تابوت و پرداز تخت
 دریغ آن سر و افسر و تخت اوی

تأمل فردوسی

<p>نخواهد به ما بر گشادن نهان نبایستش از تخت شد ناپدید نه مردم، نه آن چیز ماند بنیز دو رخ را به چادر بیاید نهفت جهان جهان را به بد نسپریم کزین نام یابیم بر انجمن خورد یاد شاهان یزدان پرست بخشید، بدانگه که خرم شود مکان و زمان و زمین آفرید هم انجام ازویست و فرجام ازوی کم و بیش گیتی برآورده است سراسر به هستی یزدان گواست شناسنده آشکار و نهان به یارانش بر هر یکی برفزود که خوانند او را علی ولی سخنهایشان برگذشت از شمار جهان آفرین را ستایش کنیم</p>	<p>چنین است آیین خرم جهان انوشه کسی کو بزرگی ندید بکوشی و آری ز هرگونه چیز سرانجام با خاک باشیم جفت بیا تا همه دست نیکی بریم بکوشیم بر نیک نامی به تن خنک آنک جامی بگیرد به دست چو جام نبیدش دمام شود بر آن آفرین کافرین آفرید هم آرام ازویست و هم کام ازوی سپهر و زمان و زمین کرده است ز خاشاک ناچیز تا عرش راست جز او را مخوان کردگار جهان ازو بر روان محمد درود سر انجمن بد ز یاران علی همه پاک بودند و پرهیزگار کنون بر سخنها فزایش کنیم</p>	<p>۶۰۰</p> <p>۶۰۵</p> <p>۶۱۰</p>
--	--	----------------------------------



شهریاری شاپور

سخنان شاپور با بزرگان کشور

- چو شاپور بنشست بر تخت داد
شدند انجمن پیش او بخردان
چنین گفت کای نامدار انجمن
منم پاک‌فرزند شاه اردشیر
همه گوش دارید فرمان من
وزین هرج گویم پژوهش کنید
چو من دیدم اکنون به سود و زیان
یکی پادشا پاسبان جهان
وگر شاه با داد و فرخ‌پیست
خرد پاسبان باشد و نیک‌خواه
همه جستش داد و دانش بود
دگر آنک او بآزمون خرد
بدانش ز یزدان شناسد سپاس
به شاهی خردمند باشد سزا
توانگر شود هرک خشنود گشت
کرا آرزو بیش، تیمار بیش
به آسایش و نیک‌نامی گرای
به چیز کسان دست یازد کسی
مرا بر شما زان فزونست مهر
- کلاه دلفروز بر سر نهاد
بزرگان فرزانه و موبدان
بزرگان بردانش و رای‌زن
سراینده دانش و یادگیر
۵ مگردید یکسر ز پیمان من
وگر خام گویم نکوهش کنید
دو بخشش نهاده شد اندر میان
نگهبان گنج کهان و مهان
خرد بی‌گمان پاسبان ویست
۱۰ سرش برگذارد ز ابر سیاه
ز دانش روانش به رامش بود
بکوشد به مردی و گرد آورد
خنک مرد دانا و یزدان‌شناس
به جای خرد زر شود بی‌بها
۱۵ دل آرزو خانه دود گشت
بکوش و نیوش و منه از پیش
گریزان شو از مرد ناپاک‌رای
که فرهنگ بهرش نباشد بسی
که اختر نماید همی بر سپهر

تأمل فردوسی

چنین است آیین خرم جهان
 انوشه کسی کو بزرگی ندید
 ۶۰۰ بکوشی و آری ز هرگونه چیز
 سرانجام با خاک باشیم جفت
 بیا تا همه دست نیکی بریم
 بکوشیم بر نیک‌نامی به تن
 خنک آنک جامی بگیرد به دست
 ۶۰۵ چو جام نبیدش دمام شود
 بر آن آفرین کافرین آفرید
 هم آرام ازویست و هم کام ازوی
 سپهر و زمان و زمین کرده است
 ز خاشاک ناچیز تا عرش راست
 ۶۱۰ جز او را مخوان کردگار جهان
 ازو بر روان محمد درود
 سر انجمن بُد ز یاران علی
 همه پاک بودند و پرهیزگار
 کنون بر سخنها فزایش کنیم
 نخواهد به ما بر گشادن نهان
 نبایستش از تخت شد ناپدید
 نه مردم، نه آن چیز ماند بنیز
 دو رخ را به چادر بیاید نهفت
 جهان جهان را به بد نسپریم
 کزین نام یابیم بر انجمن
 خورد یاد شاهان یزدان پرست
 بخشید، بدانگه که خرم شود
 مکان و زمان و زمین آفرید
 هم انجام ازویست و فرجام ازوی
 کم و بیش گیتی برآورده است
 سراسر به هستی یزدان گواست
 شناسنده آشکار و نهان
 به یارانش بر هر یکی برفزود
 که خوانند او را علی ولی
 سخنهاشان برگذشت از شمار
 جهان آفرین را ستایش کنیم



شهریاری شاپور

سخنان شاپور با بزرگان کشور

- چو شاپور بنشست بر تخت داد
شدند انجمن پیش او بخردان
چنین گفت کای نامدار انجمن
منم پاک‌فرزند شاه اردشیر
همه گوش دارید فرمان من
وزین هرچ گویم پژوهش کنید
چو من دیدم اکنون به سود و زیان
یکی پادشا پاسبان جهان
وگر شاه با داد و فرخ‌پیست
خرد پاسبان باشد و نیک‌خواه
همه جستش داد و دانش بود
دگر آنک او بآزمون خرد
بدانش ز یزدان شناسد سپاس
به شاهی خردمند باشد سزا
توانگر شود هرک خشنود گشت
کرا آرزو بیش، تیمار بیش
به آسایش و نیک‌نامی گرای
به چیز کسان دست یازد کسی
مرا بر شما زان فزونست مهر
- کلاه دلفروز بر سر نهاد
بزرگان فرزانه و موبدان
بزرگان پر دانش و رای‌زن
سراینده دانش و یادگیر
مگردید یکسر ز پیمان من
وگر خام گویم نکوهش کنید
دو بخشش نهاده شد اندر میان
نگهبان گنج کهان و مهان
خرد بی‌گمان پاسبان ویست
سرش برگذارد ز ابر سیاه
ز دانش روانش به رامش بود
بکوشد به مردی و گرد آورد
خنک مرد دانا و یزدان‌شناس
به جای خرد زر شود بی‌بها
دل آرزو خانه دود گشت
بکوش و نیوش و منه آز پیش
گریزان شو از مرد ناپاک‌رای
که فرهنگ بهرش نباشد بسی
که اختر نماید همی بر سپهر

۲۰ همان رسم شاه بلند اردشیر به جای آورم با شما ناگزیر
 مرا خوبی و گنج آباد هست دلیری و مردی و بنیاد هست
 ز چیز کسان بی نیازیم نیز که دشمن شود مردم از بهر چیز
 بر ما شما را گشاده ست راه به مهریم با مردم نیک خواه
 همی تازه شد رسم شاه اردشیر بدو شاد گشتند برنا و پیر

پس از پراکنده شدن مرگ اردشیر، قیصر روم به ایران لشکر
 می کشد، ولی از شاپور شکست می خورد و تقاضای صلح می کند. صلح
 برقرار می شود و رومیان می پذیرند که به ایران باج بدهند. شاپور چون
 از جنگ می آساید به آبادانی کشور و برآوردن شهرها می پردازد و پس
 از سی سال پادشاهی دل به مرگ می نهد. پسرش اورمزد برجای او
 می نشیند.

پس از شاپور اورمزد، پس از او بهرام، و پس از بهرام پسرش که
 او نیز بهرام نام دارد و پس از او پسرش بهرام بهرامیان، و پس از او
 نرسی، و پس از او اورمزد بر تخت می نشینند. آنگاه نوبت به شاپور
 ذوالاكتاف می رسد.

بر فراز سر كودك تاج آویخته می شود

۲۵ به چندین زمان تخت بیکار بود سر مهتران پر ز تیمار بود
 نگه کرد موبد شبستان شاه یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
 سر مژه چون خنجر کابلی دو زلفش چو پیچان خط معقلی
 مسلسل يك اندر دگر بافته گره برزده، سرش برتافته
 پری چهره را بچه اندر نهان ازان خوبرخ شادمان شد جهان
 ۳۰ چهل روزه شد رود و می خواستند یکی تخت شاهی بیاراستند
 به سر برش تاجی برآویختند بر آن تاج زرّ و درم ریختند

از شاپور ذوالاكتاف تا بهرام گور

شاپور دوم

به شاهی برو آفرین خواندند
 یکی موبدی بود شهرو بنام
 بیامد به کرسی زرین نشست
 جهان را همی داشت با داد و رای
 پراگنده گنج و سپاه ورا
 چنین تا برآمد بر این پنج سال
 بزودی به فرهنگ جایی رسید
 چو بر هفت شد رسم میدان نهاد
 به هشتم شد آیین نخت و کلاه

همه مهتران گوهر افشاندند
 خردمند و شایسته و شادکام
 میان پیش او بندگی را بیست
 سپه را به هر نیک و بد رهنمای
 ۵ بیاراست ایوان و گاه ورا
 برافراخت آن کودک خرد یال
 کز آموزگاران سر اندر کشید
 هم آورد و هم رسم چوگان نهاد
 تو گفتی کمر بست بهرام شاه

طایر غسانی به ایران حمله می آورد

چو يك چند بگذشت بر شاه روز
 ز غسانیان طایر شیردل
 سپاهی ز رومی و از قادسی
 بیامد به پیرامن طیسفون
 به تاراج داد آن همه بوم و بر
 ز پیوند نرسی یکی یادگار
 بیامد به ایوان آن ماه روی

۱۰ فروزنده شد تاج گیتی فروز
 که دادی فلک را به شمشیر دل
 ز بحرین و از کرد وز پارسی
 سپاهی ز اندازه بیش اندرون
 کرا بود با او پی و پا و پر؟
 ۱۵ کجا «نوشه» بد نام آن نوبهار
 همه طیسفون گشت پر گفت و گوی

۲۰ همان رسم شاه بلند اردشیر به جای آورم با شما ناگزیر
 مرا خوبی و گنج آباد هست دلیری و مردی و بنیاد هست
 ز چیز کسان بی نیازیم نیز که دشمن شود مردم از بهر چیز
 بر ما شما را گشاده ست راه به مهریم با مردم نیک خواه
 همی تازه شد رسم شاه اردشیر بدو شاد گشتند برنا و پیر

پس از پراکنده شدن مرگ اردشیر، قیصر روم به ایران لشکر
 می کشد، ولی از شاپور شکست می خورد و تقاضای صلح می کند. صلح
 برقرار می شود و رومیان می پذیرند که به ایران باج بدهند. شاپور چون
 از جنگ می آساید به آبادانی کشور و برآوردن شهرها می پردازد و پس
 از سی سال پادشاهی دل به مرگ می نهد. پسرش اورمزد برجای او
 می نشیند.

پس از شاپور اورمزد، پس از او بهرام، و پس از بهرام پسرش که
 او نیز بهرام نام دارد و پس از او پسرش بهرام بهرامیان، و پس از او
 نرسی، و پس از او اورمزد بر تخت می نشینند. آنگاه نوبت به شاپور
 ذوالاکتاف می رسد.

بر فراز سر كودك تاج آویخته می شود

۲۵ به چندین زمان تخت بیکار بود سر مهتران پر ز تیمار بود
 نگه کرد موبد شبستان شاه یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
 سر مژه چون خنجر کابلی دو زلفش چو پیچان خط معقلی
 مسلسل يك اندر دگر بافته گره برزده، سرش برتافته
 پری چهره را بچه اندر نهان ازان خوبرخ شادمان شد جهان
 ۳۰ چهل روزه شد رود و می خواستند یکی تخت شاهی بیاراستند
 به سر برش تاجی برآویختند بر آن تاج زرّ و درم ریختند



۲۲

از شاپور ذوالاكتاف تا بهرام گور

شاپور دوم

به شاهی برو آفرین خواندند
یکی موبدی بود شهرو بنام
بیامد به کرسی زرین نشست
جهان را همی داشت با داد و رای
پراگنده گنج و سپاه ورا
چنین تا برآمد بر این پنج سال
بزودی به فرهنگ جایی رسید
چو بر هفت شد رسم میدان نهاد
به هشتم شد آیین تخت و کلاه

همه مهتران گوهر افشاندند
خردمند و شایسته و شادکام
میان پیش او بندگی را بست
سپه را به هر نیک و بد رهنمای
بیاراست ایوان و گاه ورا
برافراخت آن کودک خرد یال
کز آموزگاران سر اندر کشید
هم آورد و هم رسم چوگان نهاد
تو گفتی کمر بست بهرام شاه

طایر غسانی به ایران حمله می آورد

چو يك چند بگذشت بر شاه روز
ز غسانیان طایر شیردل
سپاهی ز رومی و از قادسی
بیامد به پیرامن طیسفون
به تاراج داد آن همه بوم و بر
ز بیوند نرسی یکی یادگار
بیامد به ایوان آن ماه روی

فروزنده شد تاج گیتی فروز
که دادی فلك را به شمشیر دل
ز بحرین و از کرد وز پارسی
سپاهی ز اندازه بیش اندرون
کرا بود با او پی و پا و پر؟
کجا «نوشه» بد نام آن نوبهار
همه طیسفون گشت پر گفت و گوی

ز ایوانش بردند و کردند اسیر
 چو يك سال نزدیک طایر بماند
 ز طایر یکی دختش آمد چو ماه
 پدر مالکه نام کردش چو دید ۲۰
 چو شاپور را سال شد بیست و شش
 به دشت آمد و لشکرش را بدید
 ابا هر یکی بادپایی هیون
 هیون برنشستند و اسپان به دست
 ازان پس ابا ویزگان برنشست ۲۵
 برفت از پس شاه غسانیان
 فراوان کس از لشکر او بکشت
 برآمد خروشیدن داروگیر
 که اندازه آن ندانست کس
 ۳۰
 حصارى شدند آن سپه در یمن
 بیاورد شاپور چندان سپاه
 ورا با سپاهش به دژ در بیافت
 شب و روز يك ماهشان جنگ بود

که دانا نبودند و دانش پذیر
 ز اندیشگان دل به خون در نشاند
 تو گفتمی که نرسیست با تاج و گاه
 که دختش همی مملکت را سزید
 مهیوش، کیی گشت خورشیدفش
 ده و دو هزار از یلان برگزید
 به پیش اندرون مرد صد رهنمون
 برفتند گردان خسروپرست
 میان کیی تاختن را بیست
 سرافراز طایر هژبر ژیان
 چو طایر چنان دید بنمود پشت
 ازیشان گرفتند چندی اسیر
 برفتند آن ماندگان زان سپس
 خروش آمد از کودك و مرد و زن
 که بر مور و بر پشه بر بست راه
 در جنگ و راه گریزش نیافت
 سپه را به دژ بر علف تنگ بود

مالکه، دختر طایر بر شاپور عاشق می شود پیام مالکه به شاپور

به شبگیر شاپور یل برنشست
 سیه جوشن خسروی در برش ۳۵
 ز دیوار دژ مالکه بنگرید
 چو گل رنگ رخسار و چون مشک موی
 بشد خواب و آرام زان خوب چهر
 بدو گفت کین شاه خورشیدفش
 بزرگی او چون نهان منست ۴۰
 پیامی ز من نزد شاپور بر

همی رفت جوشان کمانی به دست
 دُرفشان درفش سیه بر سرش
 درفش و سر نامداران بدید
 به رنگ طبرخون گل مشک بوی
 بر دایه شد با دلی پر ز مهر
 که ایدر بیامد چنین کینه کش
 جهان خوانمش کو جهان منست
 به رزم آمدست او ز من سور بر

- بگویش که با تو ز يك گوهرم
همان نیز با کین نه هم‌گوشه‌ام
مرا گر بخواهی حصار آن تست
برین کار با دایه پیمان کنی
بدو دایه گفت آنچ فرمان دهی
چو شب در زمین پادشاهی گرفت
زمین تیره‌گون کوه چون نیل شد
تو گویی که شمعست سیصد هزار
بشد دایه لرزان پر از ترس و بیم
چو آمد به نزدیک پرده‌سرای
بدو گفت اگر نزد شاهم بری
هشیوار سالار بارش ببرد
بیامد زمین را به مژگان برفت
- هم از تخم نرسی کُنداورم
که خویش توام دختر نوشه‌ام
چو ایوان بیابی نگار آن تست
زبان در بزرگی گروگان کنی
بگویم، بیارمت زو آگهی
ز دریا به دریا سپاهی گرفت
ستاره به کردار قندیل شد
بیاویخته ز آسمان حصار
ز طایر همی شد دلش به دو نیم
خرامید نزدیک آن پاک‌رای
بیابی ز من تاج و انگشتری
ز دهلیز پرده بر شاه گرد
سخن هرج بشنید با شاه گفت

پاسخ شاپور به دختر

- ز گفتار او شاد شد شهریار
دوباره یکی طوق و انگشتری
چنین داد پاسخ که با ماه‌روی
بگویش که گفت او به خورشید و ماه
که هر چیز کز من بخواهی همی
ز من هیچ بد نشنود گوش تو
خریدارم او را به تخت و کلاه
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان
شنیده بر آن سرو سیمین بگفت
ز بالا و دیدار شاپور شاه
- بخندید و دینار دادش هزار
ز دیبای چینی و از بربری
بخوبی سخنها فراوان بگوی
به زَنار و زردشت و فرخ کلاه
گر از پادشاهی بکاهی همی*
نجویم جدایی ز آغوش تو
به فرمان یزدان و گنج و سپاه
ز پرده بیامد بر دژ دوان
که خورشید ناهید را گشت جفت
بگفت آنچ آمد، به تابنده ماه

شاپور با دستیاری مالکه به درون دژ راه می‌یابد

- ۶۵ ز خاور چو خورشید بنمود تاج
ز گنجورِ دستور بستد کلید
به دژ در هرانکس که بُد مهتری
خورشها فرستاد و چندی نبید
پرستنده باده را پیش خواند
- ۷۰ بدو گفت کامشب تویی باده ده
همان تا بدارند باده به دست
بدو گفت ساقی که من بنده‌ام
چو خورشید بر باختر گشت زرد
می خسروی خواست طایر به جام
- ۷۵ چو بگذشت يك پاس از تیره شب
برفتند یکسر سوی خوابگاه
که با کس نگوید سخن جز به راز
بدان شاه شاپور خود چشم داشت
چو شمع از درِ دژ بیفروخت گفت
- ۸۰ مر آن ماهرخ را به پرده‌سرای
سپه را همه سر بسر گرد کرد
به باره برآورد چندی سوار
به دژ در شد و کشتن اندر گرفت
سپه بود با طایر اندر حصار
- ۸۵ دگر خفته آسیمه برخاستند
ازیشان کس از بیم ننمود پشت

سخن طایر با شاپور و کشته شدن او

چو شد طایر اندر کف او اسیر بیامد برهنه دوان ناگزیر

- به چنگ وی آمد حصار و بنه
 بود آن شب و بامداد پگاه
 یکی تخت پیروزه اندر حصار
 چو از بار پردخته شد شهریار
 ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
 بدانست کان جادوی کار اوست
 چنین گفت کای شاه آزادمرد
 چنین هم تو از مهر او چشم دار
 چنین گفت شاپور بدنام را
 بیاری و رسوا کنی دوده را
 به دژخیم فرمود تا گردنش
 سر طایر از ننگ در خون کشید
- گرفتار شد مردم بدتنه
 چو خورشید بنمود زرین کلاه
 به آیین نهادند و دادند بار
 به نزدیک او شد گل نوبهار
 درفشان ز زربفت چینی برش
 بدو بد رسیدن ز کردار اوست
 نگه کن که فرزند با من چه کرد
 ز بیگانگان زین سپس خشم دار
 که از پرده چون دخت بهرام را
 برانگیزی آن کین آسوده را
 زند بآتش اندر بسوزد تنش
 دو کتف وی از پشت بیرون کشید

دست‌های عربان از کتف بریده می‌شود

- هرانکس کجا یافتی از عرب
 ز دو دست او دور کردی دو کتف
 عربی ذوالاكتاف کردش لقب
 وزانجایگه شد سوی پارس باز
 بر این نیز بگذشت چندی سپهر
- نماندی که با کس گشادی دو لب
 جهان ماند از کار او در شگفت
 چو از مهره بگشاد کتف عرب
 جهانی همه برد پیشش نماز
 وزان پس دگرگونه بنمود چهر

شاپور آرزو می‌کند که شهر و دستگاه قیصر روم را ببیند. از این رو در لباس مبدل بازرگانی رو به روم می‌نهد. يك ایرانی که در دربار قیصر است شاپور را باز می‌شناسد، و او را به قیصر می‌شناساند. قیصر دستور بازداشت شاپور را می‌دهد، و می‌گوید تا او را در چرم خری بدوزند.

شهریار ایران در چرم خر

- ۱۰۵ یکی خانه‌یی بود تاریك و تنگ
بدان جای تنگ اندر انداختند
کلیدش به کدبانوی خانه داد
به زن گفت چندان دهش نان و آب
اگر زنده ماند به يك چند گاه
همان تخت قیصر نیایدش یاد
۱۱۰ زن قیصر آن خانه را در بیست
یکی ماه رخ بود گنجور اوی
که ز ایرانیان داشتی او نژاد
کلید در خانه او را سپرد
ببردند بدبخت را بی‌درنگ
در خانه را قفل بر ساختند
تنش را بدان چرم بیگانه داد
که از داشتن زو نگیرد شتاب*
بداند مگر ارج تخت و کلاه
کسی را کجا نیست قیصر نژاد
به ایوان دگر جای بودش نشست
گزیده بهر کار دستور اوی
بدر بر پدر بر همی داشت یاد
به چرم اندرون بسته شاپور گرد

قیصر با به بند کشیدن شاپور به ایران لشکر می‌کشد
و آن را ویران می‌کند

- ۱۱۵ همان روز ازان مرز لشکر براند
چو قیصر به نزدیک ایران رسید
از ایران همی برد رومی اسیر
به ایران زن و مرد و کودک نماند
نبود آگهی در میان سپاه
گریزان همه شهر ایران ز روم
۱۲۰ از ایران بی‌اندازه ترسا شدند
ورا بسته در پوست آنجا بماند
سپه يك به يك تیغ کین برکشید
نبود آن یلان را کسی دستگیر
همان چیز بسیار و اندك نماند
نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
همه مرز پیش سکوبا شدند

شاپور با دستیاری کنیزك ایرانی
از چرم نجات می‌یابد

چنین تا برآمد برین چند گاه
به ایران پراکنده گشته سپاه

- به روم آنک شاپور را داشتی
کنیزک نبودى ز شاپور شاد
شب و روز زان چرم گریان بُدى
بدو گفت روزى که اى خوبروى
که در چرم چون نازک اندام تو
چو سروى بُدى بر سرش گرد ماه
کنون چنبرى گشت بالای سرو
دل من همى بر تو بریان شود
بدین سختى اندر چه جویى همى؟
بدو گفت شاپور کای خوبچهر
به سوگند پیمانست خواهم یکی
نگویى به بدخواه راز مرا
بگویم ترا آنچه درخواستى
کنیزک به دادار سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بُن
همه راز شاپور با او بگفت
بدو گفت اکنون چو فرمان دهی
سر از بانوان برتر آید ترا
به هنگام نان شیر گرم آوری
به شیر اندر آغارم این چرم خر
پس از من بسی سالیان بگذرد
کنیزک همى خواستى شیر گرم
چو کشتى یکى جام برداشتی
به نزدیک شاپور بردى نهان
دو هفته سپهر اندرین گشته شد
چو شاپور زان پوست آمد برون
چنین گفت پس با کنیزک به راز
یکى چاره باید کنون ساختن
که ما را گذر باشد از شهر روم
- شب و روز تنه‌اش نگذاشتی
از آن کش ز ایرانیان بُد نژاد
۱۲۵ دل او ز شاپور بریان بُدى
چه مردى؟ مترس ایچ، با من بگوی
همى بگسلد خواب و آرام تو
بران ماه تاجى ز مشک سیاه
تن پیل‌وارت به کردار غرو
۱۳۰ دو چشم شب و روز گریان شود
که راز تو با من نگویى همى
گرت هیچ بر من بجنید مهر
کزان نگذرى جاودان اندکی
کنى یاد درد و گداز مرا
۱۳۵ به گفتار پیدا کنم راستى
به زَنار شَماس هفتاد گرد
نجویم همى بتى زین سخن
بماند آن سخن نیک و بد در نهفت
بدین راز من دل گروگان دهی
۱۴۰ جهان زیر پای اندر آید ترا
پوشى سخن نرم نرم آوری
که این چرم گردد به گیتی سمر
بگوید همى هرک دارد خرد
نهانى ز هر کس به آواز نرم
۱۴۵ بر آتش همى تیز بگذاشتی
نگفتى نهان با کس اندر جهان
به فرجام چرم خر آغشته شد
همه دل پر از درد و تن پر ز خون
که اى پاك بينادل نيك‌ساز
۱۵۰ ز هرگونه اندیشه انداختن
مباد آفرین بر چنین مرز و بوم

شوند این بزرگان سوی جشنگاه
 که مرد و زن و کودک آید برون
 بدان جشنِ خرم به هامون شود
 بسازم نترسم ز پتیاره گوی
 به پیش تو آرم به روشن روان
 از آخر دو اسپ گرانمایه جست
 همان جوشن و مغفر هندوان
 خرد را بر آن رهنمای آورید
 شب آن چادر قار بر سر کشید
 که فردا چه سازد کنیزک پگاه
 بیالید روز و بیالود خواب
 بزرگان جوینده از جشن بهر
 چنان چون بود مردم چاره جوی
 دل شیر و چنگ پلنگ آمدش
 گزیده سلیح سواران گرد
 ز خوشاب و یاقوت و هرگونه چیز
 شب آمد دو تن راست کردند رای
 دو خرم نهان شاد و آرامجوی
 به خواب و به خوردن پرداختند
 همی راند تا کشور سورستان
 فرود آمدن را همی جای جست
 پر از باغ و میدان و پر جشنگاه
 بیامد در باغبانی بزد
 که هم نیک دل بود و هم میزبان
 ز شاپور پرسید: هست این درود
 چنین تاختن را بیاراستی؟
 سخن چند پرسسی ز گم کرده راه؟
 گریزان بدین مرز بنهاده روی
 مبادا که بینم سر و افسرش

کنیزک بدو گفت فردا پگاه
 یکی جشن باشد به روم اندرون
 چو کدبانو از شهر بیرون شود
 شود جای خالی و من چاره جوی ۱۵۵
 دو اسپ و دو گویال و تیر و کمان
 بیست اندر اندیشه دل را نخست
 همان تیغ و گویال و برگستوان
 به اندیشه دل را به جای آورید
 چو از باختر چشمه اندر کشید ۱۶۰
 پراندیشه شد جان شاپور شاه
 چو برزد سر از برج شیر آفتاب
 به جشن آمدند آنک بودی به شهر
 کنیزک سوی چاره بنهاد روی
 چو ایوان خالی به چنگ آمدش ۱۶۵
 دو اسپ گرانمایه ز آخر ببرد
 ز دینار چندانک بایست نیز
 چو آمد همه ساز رفتن به جای
 سوی شهر ایران نهادند روی
 شب و روز یکسر همی تاختند ۱۷۰
 بر این گونه از شهر بر خورستان
 چو اسپ و تن از تاختن گشت سست
 دهی خرم آمد به پیشش براه
 تن از رنج خسته گریزان ز بد
 بیامد دمان مرد پالیزبان ۱۷۵
 دو تن دید با نیزه و درع و خود
 بدین بیگهی از کجا خاستی
 بدو گفت شاپور کای نیک خواه
 یکی مرد ابرانیم راه جوی
 پر از دردم از قیصر و لشکرش ۱۸۰

- گر امشب مرا میزبانی کنی
برآنم که روزی به کار آیدت
بدو باغبان گفت کین خان تست
بدان چیز کاید مرا دسترس
فرود آمد از باره شاپور شاه
خورش ساخت چندان زن باغبان
چو نان خورده شد کار می ساختند
سبک باغبان می به شاپور داد
بدو گفت شاپور کای میزبان
کسی کو می آرد نخست او خورد
تو از من به سال اندکی برتری
بدو باغبان گفت کای پرهز
تو باید که باشی بر این پیش رو
همی بوی تاج آید از موی تو
بخندید شاپور و بستد نبید
به پالیزبان گفت کای پاکدین
چنین داد پاسخ که ای برمنش
به بدخواه ما باد چندان زیان
از ایران پراگنده شد هرک بود
ز بس غارت و کشتن مرد و زن
وزیشان بسی نیز ترسا شدند
بسی جاثلیقی به سر بر کلاه
بدو گفت شاپور شاه اورمزد
کجا شد که قیصر چنین چیره شد
بدو باغبان گفت کای سرفراز
از او مرده و زنده جایی نشان
هرانکس که بودند ز آباد بوم
بر این زار بگریست پالیزبان
بدو میزبان گفت کاید سه روز
- هشیواری و مرزبانی کنی
درختی که کشتی به بار آیدت
تن باغبان نیز مهمان تست
بکوشم، بیارم، نگویم به کس
کنیزک همی رفت با او به راه
ز هرگونه چندانک بودش توان
سبک مایه جایی پرداختند
که بردار از آن کس که آیدت یاد
سخن گوی و پرمایه پالیزبان
چو بیشش بود سالیان و خرد
تو باید که چون می دهی می خوری
نخست آن خورد می که بازبتر
که پیری به فرهنگ و بر سال نو
همی رنگ عاج آید از روی تو
یکی باد سرد از جگر برکشید
چه آگاهی استت ز ایران زمین؟
ز تو دور بادا بد بدکنش
که از قیصر آمد به ایرانیان
نماند اندر آن بوم کشت و درود
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن
به زَنار پیش سکوبا شدند
به دور از بر و بوم و آرامگاه
که رخشان بدی همچو ماه اورمزد
ز بخت آب ایرانیان تیره شد؟
ترا جاودان مهتری باد و ناز
نیامد، به ایران بدان سرکشان
اسیرند سر تا سر اکنون به روم
که بود آن زمان شاه را میزبان
باشی، بود خانه گیتی فروز

۲۱۰ که دانا زد این داستان از نخست
 نباشد خرد هیچ نزدیک اوی
 بیاش و بیاسای و می خور به کام
 بدو گفت شاپور کاری رواست
 که هر کس که آزرم مهمان نجست
 نیاز آورد بخت تاریک اوی
 چو گردد دلت رام بر گوی نام
 به ما بر کنون میزبان پادشاست

شاپور مهر خود را به دست پالیزبان به نزد موبد موبدان
 می فرستد، و بدینگونه ایران از بازگشت شاه خبر می شود، و سران کشور
 به دیدار او می شتابند. شاپور سپاهی گرد می آورد و به جنگ قیصر روی
 می برد.

۲۱۵ برفتند کارآگهان ناگهان
 بدیدند هرگونه باز آمدند
 که قیصر ز می خوردن و از شکار
 سپاهش پراکنده از هر سوی
 نه روزش طلایه نه شب پاسبان
 نبیند همی دشمن از هیچ روی
 چو شاپور بشنید زان شاد شد
 ۲۲۰ گزین کرد ز ایرانیان سه هزار
 شب تیره جوشن بیر درکشید
 به تیره شبان تیز بشتافتی
 همی راندی در بیابان و کوه
 ۲۲۵ فزون از دو فرسنگ پیش سپاه
 چنین تا بنزدیکی طیسفون
 به لشکرگه آمد گذشته دو پاس
 ازان مرز بشنید آواز کوس
 پر از خیمه يك دشت و خرگاه بود
 ۲۳۰ ز می مست قیصر به پرده سرای
 چو گیتی چنان دید شاپور گرد
 سپه را به لشکرگه اندر کشید
 نهفته بجستند کار جهان
 بر شاه گردن فراز آمدند
 همی هیچ ندیشد از کارزار
 به تاراج کردن بهر پهلوی
 سپاهش همه چون رمه بی شبان
 پسند آمدش زیستن بآرزوی
 همه رنجها بر دلش باد شد
 زره دار و برگستوانور سوار
 سپه را سوی طیسفون برکشید
 چو روشن شدی روی برتافتی
 بران راه بی راه، خود با گروه
 همی دیده بان بود بی راه و راه
 طلایه همی راند پیش اندرون
 ز قیصر نبودش بدل در هراس
 غو پاسبانان چو بانگ خروس
 ازان تاختن خود که آگاه بود؟
 ز لشکر نبود اندر آن مرز جای
 عنان کیی بارگی را سپرد
 بزد دست و گرز گران برکشید

<p>۲۳۵</p> <p>۲۴۰</p> <p>۲۴۵</p>	<p>جرنگیدن گرز و هندی درای چکاچاک برخاست از هر سوی ز خورشید خون بر هوا برچکید شب تیره و تیغهای بنفش جهان یکسره میغ دارد همی ستاره همی دامن اندر کشید همی کرد شاپور زیر و زبر همی آسمان بر زمین برزدند وز او اختر نیک بیزار شد دلیر و گزیده سواران اوی چنین است کردار چرخ بلند گاهی شادمانی و گاهی نهیب کرا کردگار جهان یاورست</p>	<p>به ابر اندر آمد دم کرتای دهاده برآمد ز هر پهلوی تو گفתי همی آسمان پترکید درفشیدن کاویانی درفش تو گفتهی هوا تیغ بارد همی ز گرد سپه کوه شد ناپدید سراپرده قیصر بی هنر به هر گوشه‌یی آتش اندر زدند سرانجام قیصر گرفتار شد وزان خیمه‌ها نامداران اوی گرفتند بسیار و کردند بند گهی زو فراز آید و گه نشیب بی‌آزاری و مردمی بهترست</p>
----------------------------------	---	--

نامه به بزرگان ایران

<p>۲۵۰</p> <p>۲۵۵</p>	<p>درفش خور آمد ز بالا پدید قلم خواست و انقاس و مشک و حریر به هر پادشاهی و هر کشوری ز ما بنده بر کردگار جهان به نیرو نیازش نیاید به کس به نیکی همو بانسد آموزگار به ایران بجز تخم زشتی نکشت چو جان را نبودش خرد رهنمون ز گیتی بجز نام زشتی نبرد به نیروی یزدان که بنمود راه ز شمشیر باید که یابند بهر بخوبی ز سر باز پیمان کنید بیارند سالار آن بوم را</p>	<p>چو شب دامن روز اندر کشید بفرمود شاپور تا شد دبیر نوشتند نامه به هر مهتری سر نامه کرد آفرین مهان که اوراست بر نیکویی دسترس همو آفریننده روزگار چو قیصر که فرمان یزدان بهشت بزاری همی بند ساید کتون همان تاج ایران بدو در سپرد گسسته شد آن لشکر و بارگاه هرانکس که باشد ز رومی به شهر همه داد جویید و فرمان کنید بفرمود تا قیصر روم را</p>
-----------------------	--	---

- ۲۶۰ بشد روزبان دست قیصر کشان
جفادیده چون روی شاپور دید
بمالید رنگین رخس بر زمین
زمین را سراسر به مژگان برقت
بدو گفت شاه ای سراسر بدی
پسر گویی آنرا کیش انباز نیست
- ۲۶۵ ندانی تو گفتن سخن جز دروغ
اگر قیصری شرم و رایت کجاست
چرا بندم از چرم خر ساختی
چو بازارگانان به بزم آمدم
تو مهمان به چرم خر اندر کنی
بینی کنون جنگ مردان مرد
- ۲۷۰ بدو گفت قیصر که ای شهریار
ز من بخت شاهها خرد دور کرد
مکافات بد گر کنی نیکوی
که هرگز نگردد کهن نام تو
اگر یابم از تو به جان زینهار
یکی بنده باشم به درگاه تو
- ۲۷۵

شاپور قیصر را زنده نگاه می‌دارد ولی برآوردن شرایطی را از او
می‌خواهد

- ۲۸۰ بدو شاه گفت ای بد بی‌هنر
کنون هرک بردی ز ایران اسیر
دگر خواسته هرچ بردی به روم
همه یکسر از خانه باز آوری
از ایران هر انجا که ویران شدست
سراسر برآری به دینار خویش
دگر هرک کُشتی ز ایرانیان
- چرا کردی این بوم زیر و زبر
همه باز خواهم ز تو ناگزیر
مبادا که بینی تو آن بوم شوم
بدین لشکر سرفراز آوری
کنام پلنگان و شیران شدست
بیابی مکافات کردار خویش
بجویی ز روم از نژاد کیان

- به يك تن ده از روم تاوان دهی
 نخواهم به جز مرد قیصر نژاد
 دگر هرچ ز ایران بریدی درخت
 به کاری و دیوارها برکنی
 کنون من به بندی بیندم ترا
 گرین هرچ گفتم نیاری به جای
 دو گوشش بخنجر به دو شاخ کرد
 مهاری به بینی او برنهاد
 دو بند گران برنهادش به پای
- ۲۸۵ روان را به پیمان گروگان دهی
 که باشنید با ما بدین بوم شاد
 بُرد درخت گُشن نیک بخت
 ز دلها مگر خشم کمتر کنی
 ز چرم خران کی پسندم ترا؟
 بدرزند چرمت ز سر تا به پای
 به يك جای بینش سوراخ کرد
 چو شاپور زان چرم خر کرد یاد
 ببردش همان روزبان باز جای
- ۲۹۰

شاپور به روم لشکر می‌کشد و رومیان را شکستی سخت می‌دهد.
 مردی به نام «برانوش» که جانشین قیصر شده است، نامه‌ای می‌نویسد
 و از او آشتی می‌خواهد.

نامه برانوش به شاپور

- یکی نامه بنوشت پرافرین
 که جاوید تاج تو پاینده باد
 تو دانی که تاراج و خون ریختن
 مهان سرافراز دارند شوم
 گر این کین ایرج بدست از نخست
 تن سلم زان کین کنون خاک شد
 وگر کین داراست و اسکندری
 مر او را دو دستور بد کشته بود
 گرت کین قیصر فزاید همی
 نباید که ویران شود بوم روم
 وگر غارت و کشتنت بود رای
 زن و کودکانشان اسیر تواند
 که آمد که کمتر کنی کین و خشم
- ۲۹۵ ز دادار، بر شهریار زمین
 همه مهتران پیش تو بنده باد
 چه با بی‌گنه مردم آویختن
 چه با شهر ایران، چه با مرز روم
 منوچهر کرد آن بمردی درست
 هم از تور روی زمین پاک شد
 که نو شد به روی زمین داوری
 و دیگر کزو بخت برگشته بود
 به زندان تو بتد ساید همی
 که چون روم دیگر نبودست بوم
 همه روم گشتند بی‌دست و پای
 جگر خسته از تیغ و تیر تواند
 فروخوانی از گذشته دو چشم
- ۳۰۰
- ۳۰۵

نباشد پسند جهان آفرین که بیداد جوید جهاندار کین
 درود جهاندار بر شاه باد بلند اخترش افسر ماه باد

شاپور درخواست برانوش را می‌پذیرد، و او را به نزد خود
 می‌خواند. قیصر با بزرگان کشور به سراپرده شاه ایران می‌آید.

عهدنامه صلح ایران و روم

<p>همه مهتران نزد شاه آمدند ببخشود شاپور و بنواختشان برانوش را گفت کز شهر روم به ایران زمین آنج بُد شارستان عوض خواهم آنرا که ویران شدست برانوش گفتا چه باید بگوی؟ چنین داد پاسخ گرانمایه شاه ز دنیار رومی بسالی سه بار دگر آنک باشد نصیبین مرا برانوش گفتا که ایران تراست پذیرفتم این مایه‌ور باژ و ساو نوشتند عهدی ز شاپور شاه مگر با سزاواری و خرمی ازان پس گسی کرد و بنواختشان چو ایشان برفتند لشکر براند همی رفت شادان به اصطخر پارس که دین مسیحا ندارد درست چو آید ز ما برنگیرد سخن زبردست شد مردم زبردست چو آگاهی آمد بشاپور شاه ز دین مسیحا برآشفست شاه</p>	<p>برهنه‌سر و بی‌کلاه آمدند بخوبی بر اندازه بنشاختشان بیامد بسی مرد بیداد و شوم کنون گشت یکسر همه خارستان کُنام پلنگان و شیران شدست چو زنه‌ار دادی مه برتاب روی چو خواهی که یکسر ببخشم گناه همی داد باید هزاران هزار چو خواهی که کوتاه شود کین مرا نصیبین و دشت دلیران تراست که با کین و خشمند نداریم تاو کزان پس نراند ز ایران سپاه کجا روم را زو نیاید کمی سر از نامداران برافراختشان جهان آفرین را فراوان بخواند که اصطخر بُد بر زمین فخر پارس همش کیش زردشت وزند است و است نخواهیم استا و دین کهن به کین مرد شهری بزین برنشست که اندر نصیبین ندادند راه سپاهی فرستاد بی‌مر براه</p>	<p>۳۱۰ ۳۱۵ ۳۲۰ ۳۲۵</p>
---	---	---

- همی گفت پیغمبری کیش جهود
برفتند لشکر بکردار گرد
به يك هفته آنجا همی جنگ بود
بکشتند زیشان فراوان سران
همه خواستند آن زمان زینهار
بیخشیدشان نامبردار شاه
بهر کشوری نامداری گرفت
همی خواندندش پیروز شاه
- ۳۳۰ کشد دین او را نشاید ستود
سواران و شیران روز نبرد
دران شهر از جنگ بس تنگ بود
نهادند بر زنده بند گران
نوشتند نامه بر شهریار
بفرمود تا باز گردد سپاه
۳۳۵ همان بر جهان کامگاری گرفت
همی بود يك چند با تاج و گاه

سرانجام کنیزك، باغبان و قیصر

- کنیزك که او را رهانیده بود
دلّروز و فرخ‌پیش نام کرد
همان باغبان را بسی خواسته
همی بود قیصر به زندان و بند
به روم اندرون هرج بودش ز گنج
بیاورد و یکسر به شاپور داد
سرانجام در بند و زندان ببرد
به رومش فرستاد شاپور شاه
چنین گفت کاینست فرجام ما
یکی را همه زفتی و ابله‌یست
بر این و بران روز هم بگذرد
- ۳۴۰ بدان کامگاری رسانیده بود
ز خوبان مر او را دلارام کرد
بداد و گسی کردش آراسته
به زاری و خواری و زخم کمند
فراز آوریده ز هر سو به رنج
همی بود يك چند لب پر ز باد
کلاه کیی دیگری را سپرد
به تابوت، وز مشك بر سر کلاه
۳۴۵ ندانم کجا باشد آرام ما
یکی با خردمندی و فرهیست
خنك آنك گیتی به بد نسپرد

داستان ظهور مانی*

- ز شاهیش بگذشت پنجاه سال
بیامد یکی مرد گویا ز چین
بدان چرب‌دستی رسیده به کام
بصورت‌گری گفت پیغمبرم
- ۳۵۰ که اندر زمانه نبودش همال
که چون او مصوّر نبیند زمین
یکی برمنش مرد، مانی به نام
ز دین‌آوران جهان برترم

- ز چین نزد شاپور شد بارخواست
 سخن گفت مرد گشاده‌زبان
 سرش تیز شد موبدان را بخواند
 کزین مرد چینی و چیره‌زبان
 بگویند و هم زو سخن بشنويد
 بگفتند کین مرد صورت‌پرست
 ز مانی سخن بشنو او را بخوان
 بفرمود تا موبد آمدش پیش
 فرو ماند مانی میان سخن
 بدو گفت کای مرد صورت‌پرست
 کسی کو بلندآسمان آفرید
 کجا نور و ظلمت بدواندرست
 شب و روز و گردان‌سپهر بلند
 همه کرده کردگارست و بس
 به برهان صورت چرا بگروی
 همه جفت و همتا و یزدان یکیست
 گر این صورت کرده جنبان کنی
 ندانی که برهان نیامد به کار
 اگر اهرمن جفت یزدان بُدی
 همه ساله بودی شب و روز راست
 ننگجد جهان‌آفرین در گمان
 سخنهای دیوانگانست و بس
 سخنها جز این نیز بسیار گفت
 فرو ماند مانی ز گفتار اوی
 ز مانی برآشفست پس شهریار
 بفرمود پس تاش برداشتند
 چنین گفت کاین مرد صورت‌پرست
 چو آشوب و آرام گیتی بدوست
 همان خامش آگنده باید به کاه
- ۳۵۵
- ۳۶۰
- ۳۶۵
- ۳۷۰
- ۳۷۵
- ۳۸۰
- به پیغمبری شاه را یار خواست
 جهاندار شد زان سخن بدگمان
 ز مانی فراوان سخنها براند
 فتادستم از دین او در گمان
 مگر خود به گفتار او بگروید
 نه بر مایه موبدان موبدست
 چو بیند ورا کی گشاید زبان؟
 سخن گفت با او ز اندازه بیش
 بگفتار موبد ز دین کهن
 به یزدان چرا آختی خیره‌دست؟
 بدو در مکان و زمان آفرید
 ز هر گوهری گوهرش برترست؟
 کزویت پناهست و زویت گزند
 جزو کرد نتواند این کرده کس
 همی پند دین‌آوران نشوی؟
 جز از بندگی کردنست رای نیست
 سرد گر ز جنبنده برهان کنی
 ندارد کسی این سخن استوار
 شب تیره چون روز خندان بُدی
 به گردش فزونی نبودى نه کاست
 که او برترست از زمان و مکان
 بدین بر نباشد ترا یار کس
 که با دانش و مردمی بود جفت
 بیژمرد شاداب بازار اوی
 بر او تنگ شد گردش روزگار
 بخواری ز درگاه بگذاشتند
 ننگجد همی در سرای نشست
 بیاید کشیدن سراپاش پوست
 بدان تا نجوید کس این پایگاه

بیاویختند از در شارستان
 جهانی بر او آفرین خواندند
 ز شاپور زان گونه شد روزگار
 ز داد و ز رای و ز آهنگ اوی
 مر او را به هر بوم دشمن نماند
 چو نومید شد او ز چرخ بلند
 بفرمود تا پیش او شد دبیر
 جوانی که کهنتر برادرش بود
 ورا نام بود اردشیر جوان
 پسر بُد یکی خُرد، شاپورنام
 چنین گفت پس شاه با اردشیر
 اگر با من از داد پیمان کنی
 که فرزند من چون به مردی رسد
 سپاری بدو تخت و گنج و سپاه
 من این تاج شاهی سپارم به تو
 دگر پیش دیوار بیمارستان
 همی خاک بر کشته افشانند
 که در باغ با گل ندیدند خار
 ز بس کوشش و جنگ و نیرنگ اوی
 بدی را به گیتی نشیمن نماند
 بشد سالیانش به هفتاد و اند
 ابا موبد موبدان، اردشیر
 به داد و خرد بر سر افسرش بود
 توانا و دانا به سود و زیان
 هنوز از جهان نارسیده به کام
 که ای گرد و چابک‌سوار دلیر
 زبان را به پیمان گروگان کنی
 به گاه دلیری و گردی رسد
 تو دستور باشی ورا نیک‌خواه
 همان گنج و لشکر گذارم به تو

اردشیر، جانشین برادر می‌شود.

اندرز شاپور به اردشیر

چنین گفت پس شاه با اردشیر
 بدان ای برادر که بیداد شاه
 به آگندن گنج شادان بود
 خنک شاه با داد و یزدان‌پرست
 به داد و به بخشش فزونی کند
 نگه دارد از دشمنان کشورش
 به داد و به آرام گنج آگند
 گناه از گنه‌کار بگذاشتن
 هرانکس که او این هنرها بجُست
 که کار جهان بر دل آسان مگیر
 پی پادشاهی ندارد نگاه
 بزفتی سر سرفرازان بود
 کزو شاد باشد دل زبردست
 جهان را بدین رهنمونی کند
 به ابر اندر آرد سر و افسرش
 به بخشش ز دل رنج پیراگند
 پی مردمی را نگه داشتن
 خرد باید و حزم و رای درست

- ۴۰۵ بیاید خرد شاه را ناگزیر
دل پادشا چون گراید به مهر
گنه‌کار باشد تن زبردست
دل و مغز مردم دو شاه تنند
چو مغز و دل مردم آلوده گشت
بدان تن، سراسیمه گردد روان
۴۱۰ چو روشن نباشد بپراگند
بدان ای برادر که از شهریار
یکی آنک پیروزگر باشد اوی
دگر آنک لشکر بدارد به داد
چهارم که با زبردستان خویش
ندارد در گنج را بسته سخت
۴۱۵ بیاید در پادشاهی، سپا.
اگر گنجت آباد داری به داد
برادر چو بشنید چندی گریست
برفت و بماند این سخن یادگار
۴۲۰ می لعل پیش آور ای هاشمی
چو شست‌وسه شد سال، شد گوش کر
کنون داستانهای شاه اردشیر
- هم آموزش مرد برنا و پیر
برو کامها تازه دارد سپهر
مگر مردم پاك و یزدان‌پرست
دگر آلت تن سپاه تنند
بنومیدی از راه پالوده گشت
سپه چون زید، شاه بی‌پهلوان؟
تن بی‌روان را به خاک افکند
بجوید خردمند هرگونه کار
ز دشمن نتابد گه جنگ روی
بداند فزونی مرد نژاد
همان باگهر درپرستان خویش
همی بارد از شاخ بار درخت
سپاهی، در گنج دارد نگاه
تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
چو اندرز بنوشت سالی بزیست
تو اندر جهان تخم زفتی مکار
ز خمی که هرگز نگیرد کمی
ز بیشی چرا جویم آیین و فر؟
بگویم ز گفتار من یاد گیر

اردشیر پس از مرگ شاپور به جای برادر می‌نشیند. ده سال پادشاهی می‌کند. چون برادرزاده‌اش به رشد می‌رسد، بر وفق پیمانی که کرده است، پادشاهی را به او می‌سپارد. اردشیر به سبب داد و آراستگی‌ای که داشته است «نیکوکار» لقب گرفته است. شاپور سوم و بعد از او بهرام شاهی می‌کنند.

بار دیگر فردوسی از پیری می‌گوید

ایا شست و سه ساله مرد کهن تو از باده تا چند رانی سخن

همان روز تو ناگهان بگذرد
جهاندار زین پیر خشنود باد
اگر در سخن موی کافد همی
گر او این سخنها که اندر گرفت
به نام شهنشاه شمشیرزن
به بالا سرش برتر از انجمن
در توبه بگزین و راه خرد
خرد مایه باد و سخن سود باد
بتاریکی اندر بیافد همی
به پیری سرآرد، نباشد شگفت
به بالا سرش برتر از انجمن

یزدگرد بزه‌گر

یزدگرد با آنکه مانند همه شاهان از داد و خوبی سخن گفته است
به روش ناخوب می‌گراید

چو شد بر جهان پادشاهیش راست
خردمند نزدیک او خوار گشت
کنارنگ با پهلوان و ردان
یکی گشت با باد نزدیک اوی
سترده شد از جان او مهر و داد
کسی را نبد نزد او پایگاه
هر آنکس که دستور بُد بر درش
همه عهد کردند با یکدگر
همه یکسر از بیم پیچان شدند
بزرگی فزون کرد و مهرش بکاست
همه رسم شاهیش بیکار گشت
همان دانشی پرخرد موبدان
جفایبشه شد جان تاریک اوی
به هیچ آرزو نیز پاسخ نداد
بثرفی مکافات کردی گناه
فزاینده اختر و افسرش
که هرگز نگویند زان بوم و بر
ز هول شهنشاه بیجان شدند

چون هفت سال از پادشاهی یزدگرد می‌گذرد، فرزندی از او به
دنیا می‌آید که «بهرام» نام نهاده می‌شود.

زاده شدن بهرام

ز شاهیش بگذشت چون هفت سال
سر سال هشتم مه فوردین
یکی کودک آمدش هر مزد روز
هم‌آنکه پدر کرد بهرام نام
همه موبدان زو برنج و وبال
که پیدا کند در جهان هور دین
به نیک‌اختر و فال گیتی‌فروز
ازان کودک خرد شد شادکام

<p>۴۴۵</p> <p>بدر بر ستاره شمر هرک بود یکی مایه‌ور بود با فرّ و هوش یکی پارسی بود هشیار نام بفرمود تا پیش شاه آمدند بصلاب کردند ز اختر نگاه از اختر چنان دید خرم نهران ابر هفت کشور بود پادشا برفتند پویان بر شهریار بگفتند با تاجور یزدگرد چنان آمد اندر شمار سپهر مر او را بود هفت کشور زمین ز گفتارشان شاد شد شهریار چو ایشان برفتند زان بارگاه نشستند و جستند هرگونه رای گرین کودک خرد خوی پدر گر ایدونک خوی پدر دارد اوی</p>	<p>که شایست گفتار ایشان شنود سر هندوان بود نامش سروش که بر چرخ کردی بدانش لگام هشیوار و جوینده راه آمدند هم از زیچ رومی بجستند راه که او شهریاری بود در جهان گو شاددل باشد و پارسا همان زیچ و صلابها بر کنار که دانش ز هرگونه کردیم گرد که دارد بدین کودک خرد مهر گرانمایه شاهی بود بافرین ببخشیدشان گوهر شاهوار رد و موبد و پاک دستور شاه که تا چاره آن چه آید بجای نگیرد شود خسروی دادگر همه بوم زیر و زبر دارد اوی</p>
---	---

منذر از دیار عرب، داوطلب پرورش بهرام می‌گردد.

بهرام به منذر سپرده می‌شود

<p>۴۶۰</p> <p>چو بشنید زو این سخن یزدگرد نگه کرد از آغاز فرجام را بفرمود تا خلعتش ساختند تنش را به خلعت بیاراستند از ایوان شاه جهان تا به دشت چو منذر بیامد به شهر یمن روان و خرد را برآورد گرد بود داد پرمایه بهرام را سرش را به گردون برافراختند ز درُ اسپ شاه یمن خواستند همه اشتر و اسب و هودج گذشت پذیره شدنش همه مرد و زن</p>	<p>بهرام در نزد منذر می‌ماند، پس از چهار سال او را از شیر باز</p>
---	---

می‌کنند و در چهارسالگی به درخواست خود او، او را به فرهنگیان
می‌سپارند.

بهرام از مندر طلب آموزش می‌کند

- | | | |
|-----|---|---|
| ۴۶۵ | بسان گوانم بر و یال نیست
نهاد من از رای تو دیگرست
ز کار آن گزیند که باید نخست
دل از نیکویها بشویی همی
بهین از تن زندگان سر بود | مرا هست دانش، اگر سال نیست
ترا سال هست و خرد کمترست
ندانی که هر کس که هنگام جست
تو گر باز هنگام جویی همی
همه کار بی‌گاه و بی‌بر بود |
| ۴۷۰ | بیاموزیم تا بدانم سزاست
خنک آنک با دانش و بخردیست
به زیر لبان نام یزدان بخواند
که در شورستان بودشان آب روی
دل از تیرگیها بیفروزدش | هران چیز کان درخور پادشاست
سر راستی دانش ایزدیست
نگه کرد مندر بدو خیره ماند
سه موبد نگه کرد فرهنگجوی
یکی تا دبیری بیاموزدش |
| ۴۷۵ | بیاموزدش کان بود دلفروز
همان گردش رزم با بدگمان
به آوردگه باره برگاشتن
ز هر دانشی داستانها زدند
فزاینده خود دانشی بود و گرد | دگر آنک دانستن باز و یوز
و دیگر که چوگان و تیر و کمان
چپ و راست پیچان عنان داشتن
چنین موبدان پیش مندر شدند
تن شاهزاده بدیشان سپرد |
| ۴۸۰ | که اندر هنر داد مردی بداد
بفرهنگ یازان شدی هوش اوی
دلاور گوی گشت خورشیدفش
به فرهنگجویان و آن یوز و باز | چنان گشت بهرام خسرو نژاد
هنر هرچ بگذشت بر گوش اوی
چو شد سال آن نامور بر سه شش
به موبد نبودش به چیزی نیاز |

بهرام از مندر زن می‌خواهد

- | | | |
|-----|---|--|
| ۴۸۵ | که ای مرد باهنگ و روشن‌روان
زمانی به تیمار نگذاریم | بمندر چنین گفت روزی جوان
چنین بی‌بها نه همی داریم |
|-----|---|--|

همی هرک بینی تو اندر جهان
 ز اندوه باشد رخ مرد زرد
 بر این بر یکی خوبی افزای پس
 اگر تاج دارست اگر پهلوان
 همان زو بود دین یزدان به پای ۴۹۰
 کنیزک بفرمای تا پنج و شش
 مگر زان یکی دو گزین آیدم
 مگر نیز فرزند بینم یکی
 جهاندار خشنود باشد ز من
 چو بشنید مندر ز خسرو سخن ۴۹۵
 بیاورد رومی کنیزک چهل
 دو بگزید بهرام زان گلرخان
 بیالا به کردار سرو سهی
 ازان دو ستاره یکی چنگ زن
 بیالا چو سرو و بگیسو کمند ۵۰۰
 بخندید بهرام و کرد آفرین

یزدگرد بنحو مرموزی کشته می شود. چون بزرگان کشور از او ناراضی هستند، بر آن می شوند تا پسرش را از شهریاری محروم کنند. پس پیرمردی را به نام خسرو به شاهی برمی دارند.

انتخاب خسرو به پادشاهی

چو در دخمه شد شهریار جهان
 کنارنگ با موبد و پهلوان
 همه پاک در پارس گرد آمدند
 چنین گفت گویا گشسپ دبیر ۵۰۵
 جهاندارمان تا جهان آفرید
 که جز کشتن و خواری و درد و رنج
 ز ایران برفتند گریان مهان
 هشیوار دستور روشن روان
 بر دخمه یزدگرد آمدند
 که ای نامداران برنا و پیر
 کسی زین نشان شهریاری ندید
 بیاگندن از چیز درویش گنج

ازین شاه ناپاک‌تر کس ندید
 نخواهیم بر تخت زین تخمه کس
 سرافراز بهرام فرزند اوست
 ز منذر گشاید سخن سربسر
 بخوردند سوگندهای گران
 کزین تخمه کس را بشاهنشهی
 برین برنهادند و برخاستند
 نه از نامداران پیشین شنید
 ز خاکش به یزدان پناهیم و بس
 ۵۱۰ ز مغز و دل و رای پیوند اوست
 نخواهیم بر تخت بیدادگر
 هرانکس که بودند ایرانیان
 نخواهیم با تاج و تخت مهی
 همی شهریاری دگر خواستند

خبر مرگ پادشاه آشوب در کشور می‌افکند

چو آگاهی مرگ شاه جهان
 جهانی پر آشوب شد سر به سر
 به ایران رد و موبد و پهلوان
 بدین کار در پارس گرد آمدند
 که این تاج شاهی سزاوار کیست
 بجویند بخشنده‌یی دادگر
 که آشوب بنشانند از روزگار
 یکی مرد بُد پیر، خسرو به نام
 هم از تخمه سرفرازان بد اوی
 سپردند گردان بدو تاج و گاه
 پراکنده شد در میان مهان
 چو از تخت گم شد سر تاجور
 هرانکس که بودند روشن‌روان
 بسی زین نشان داستانها زدند
 به بینید تا از در کار کیست
 ۵۲۰ که بندد برین تخت زرین کمر
 جهان مرغزاریست بی‌شهریار
 جوانمرد و روشن‌دل و شادکام
 به مرز اندر از بی‌نیازان بد اوی
 برو انجمن شد ز هر سو سپاه

بهرام خبر را می‌شنود و به ایران روی می‌نهد

پس آگاهی آمد به بهرام گور
 پدرت آن سرافراز شاهان بمرد
 یکی مرد بر گاه بنشانند
 بخوردند سوگند یکسر سپاه
 که بهرام فرزند او همچو اوست
 چو بشنید بهرام رخ را بکند
 به منذر چنین گفت بهرام گور
 که از چرخ شد تخت را آب شور
 بمرد و همه نام شاهی ببرد
 بشاهی همی خسروش خواندند
 کزان تخمه هرگز نخواهیم شاه
 از آب پدر یافت او مغز و پوست
 ۵۲۵ ز مرگ پدر شد دلش مستمند
 ۵۳۰ که اکنون چو شد روز ما تار و شور

ازین تخمه گر نام شاهنشهی گسسته شود، بگسلد فرهی
 ز دشت سواران بر آرند خاک شود جای بر تازیان بر، مفاک

منذر به ایران تاختن می آورد

<p>براندیشه باشید و یاری کنید ز بهرام بشنید منذر سخن چنین گفت کاین روزگار منست تو بر تخت بنشین و نظاره باش من ایرانیان را نمایم که شاه بیاورد نعمان سپاهی گران بفرمود تا تاختها برند ره شورستان تا در طیسفون زن و کودک و مرد بردند اسیر پر از غارت و سوختن شد جهان پس آگاهی آمد به روم و به چین که شد تخت ایران ز خسرو تهی همه تاختن را بیاراستند چو از تخم شاهنشهان کس نبود به ایران همی هر کسی دست آخت</p>	<p>۵۳۵ ۵۴۰ ۵۴۵</p>
<p>به مرگ پدر سوگواری کنید به مردی یکی پاسخ افگند بن بر این دشت روز شکار منست همه ساله با تاج و با یاره باش کدامست با تاج و گنج و سپاه همه تیغداران و نیزه‌وران همه روی کشور به پی بسپرند زمین خیره شد زیر نعل اندرون کس آن رنجها را نبد دسیت گیر چو بیکار شد تخت شاهنشهان به ترك و به هند و به مکران زمین کسی نیست زیبای شاهنشهی به بیدادی از جای برخاستند که یارست تخت کیی را بسود به شاهنشهی تیز گردن فراخت</p>	<p>۵۳۵ ۵۴۰ ۵۴۵</p>

ایرانیان به منذر نامه می‌نویسند و از او می‌خواهند که از تاخت و

تاز به ایران دست بردارد.

جوانوی، فرستاده ایرانیان به نزد بهرام می‌رسد

<p>جوانوی دانا ز پیش سران به منذر سخن گفت و نامه بداد سخنهای ایرانیان کرد یاد به پاسخ برو هیچ نگشاد لب</p>	<p>۵۵۰</p>
---	------------

- چنین گفت کای دانشی چاره جوی
 بگوی این که گفتی به بهرامشاه
 فرستاد با او یکی نامدار
 چو بهرام را، دید داننده مرد
 از آن برز و بالا و آن یال و گفت
 همی می چکد گویی از روی اوی
 سخن گوی بی فرّ و بیهوش گشت
 بدانست بهرام کو خیره شد
 پرسید بسیار و بنواختش
 گر ایدونک من بودمی رای زن
 جوانوی روی شهنشاه دید
 پرسید تا شاید او تخت را
 ز منذر چو بشنید زان سان سخن
 چنین داد پاسخ که ای سرفراز
 از ایرانیان گر خرد گشته شد
 کنون من یکی نامجویم کهن
 ترا با شهنشاه بهرام گور
 به ایران زمین در ابا یوز و باز
 شنیدن سخنهای ایرانیان
 بگویی تو نیز آنچ اندر خورد
 ز رای بدان دور داری منش
 چو بشنید منذر ورا هدیه داد
- سخن زین نشان با شهنشاه گوی
 چو پاسخ بجویی، نمایندت راه
 جوانوی شد تا در شهریار
 بر او آفریننده را یاد کرد
 فرو ماند بینادل اندر شگفت
 همی بوی مشک آید از موی اوی
 پیامش سراسر فراموش گشت
 ز دیدار چشم و دلش تیره شد
 بخوبی بر تخت بنواختش
 به ایرانیان بر نبودی شکن
 وزو نیز چندی سخنها شنید
 بزرگی و پیروزی و بخت را
 یکی روشن اندیشه افکند بن
 بدانایی از هر کسی بی نیاز
 فراوان از آزادگان کشته شد
 اگر بشنوی تا بگویم سخن
 خرامید باید اسی جنگ و شور
 چنان چون بود شاه گردن فراز
 همانا ز جنبش نیاید زیان
 خردمندی و دوری از بی خرد
 به پیچی ز بیفاره و سرزنش
 گسی کردش از شهر آباد شاد

بهرام با سپاه منذر به ایران روی می نهد

- خود و شاه بهرام با رای زن
 سخنشان بران راست شد کز یمن
 گزین کرد از تازیان سی هزار
 چو آگاهی این به ایران رسید
- نشستند و گفتند بی انجمن
 بایران خرامند با انجمن
 همه نیزه داران خنجر گزار
 جوانوی نزد دلیران رسید

بزرگان از این کار غمگین شدند بر آذریاک برزین شدند
ز یزدان همی خواستند آنگه رزم مگر باز گردد به شادی و بزم

سخن منذر با بهرام

۵۸۰ بدو گفت منذر مهان را بخوان
بر آنم که بینند چهر تو را
نخواهند جز تو کسی تخت را
ور ایدونکه گم کرده دارند راه
من و این سواران و شمشیر تیز
چو بینند بی‌مر سپاه مرا
همین پادشاهی که میراث تست
سدیگر که خون ریختن کار ماست
کسی را جز از تو نخواهند شاه

۵۸۵ چو آیند پیشت بیارای خوان
چنین برز و بالا و مهر تو را
کله را و زیبایی بخت را
نخواهند بردن همی از تو گاه
بر انگیزم اندر جهان رسته‌خیز
همان رسم و آیین و راه مرا
پدر بر پدر کرد شاید درست
همان ایزد دادگر یار ماست
که زیبای تاجی و زیبای گاه

ایرانیان دلیل سرپیچی خود را می‌گویند

۵۹۰ چنین گفت منذر به ایرانیان
کزین سال ناخورده شاه جوان
بزرگان به پاسخ بیاراستند
ز ایران کرا خسته بُد یزدگرد
بریده یکی را دو دست و دو پای
یکی را دو دست و دو گوش و زبان
یکی را ز تن دور کرده ذو کفت
یکی را به مسمار کنده دو چشم
غمی گشت زان کار بهرام سخت
اگر چشم شادیت بردوختی
جهانجوی منذر به بهرام گفت
سخنها شنیدی تو پاسخ گزار

۵۹۵ که خواهم که دانم به سود و زیان
چرایید پردرد و تیره‌روان
بسی خسته‌دل پارسی خواستند
یکایک بران دشت کردند گرد
یکی مانده بر جای و جانش به جای
بریده شده چون تن بی‌روان
ازان مردمان ماند منذر شگفت
چو منذر بدید آن برآورد خشم
به خاک پدر گفت کای شوربخت
روان را به آتش چرا سوختی؟
که این بد بریشان نباید نهفت
که تندی نه خوب آید از شهریار

۶۰۰

پاسخ به بزرگان ایران

- چنین گفت بهرام کای مهتران
 همه راست گفتید و زین بترست
 ازین چاشنی هست نزدیک من
 چو ایوان او بود زندان من
 ازان کرده‌ام دست مندر پناه
 بدان خو مبادا که مردم بود
 سپاسم ز یزدان که دارم خرد
 ز یزدان همی خواستم تاکنون
 که تا هرچ با مردمان کرده شاه
 به کام دل زبردستان منم
 شبان باشم و زبردستان رمه
 منش هست و فرهنگ و رای و هنر
 لثیمی و کژی ز بیچارگیست
 پدر بر پدر پادشاهی مراست
 ز شاپور بهرام تا اردشیر
 پدر بر پدر بر نیای منند
 ز مادر نییره شمیران شهم
 هنر هم خرد هم بزرگیم هست
 کسی را ندارم ز مردان به مرد
 جهان یکسر آباد دارم به داد
 هران بوم کز رنج ویران شدست
 من آباد گردانم آنرا به داد
- جهان‌دیده و کار کرده سران
 پدر را نکوهش کنم درخورست
 کزان تیره شد رای تاریک من
 چو بخشایش آورد یزدان من
 که هرگز ندیدم نوازش ز شاه
 چو باشد پی مردمی گم بود
 روانم همی از خرد بر خورد
 که باشد بخوبی مرا رهنمون
 بشوییم ما جان و دل زان گناه
 بر آیین یزدان پرستان منم
 تن‌آسانی و داد جویم همه
 ندارد هنر شاه بیدادگر
 به بیدادگر بر بیاید گریست
 خردمندی و نیکخواهی مراست
 همه شهریاران برنا و پیر
 به دین و خرد رهنمای منند
 ز هر گوهری با خرد هم‌رم
 سواری و مردی و نیروی دست
 به رزم و بی‌رم و به هر کارکرد
 شما یکسر آباد باشید و شاد
 ز بیدادی شاه ایران شدست
 همه زبردستان بمانند شاد

بهرام به بزرگان پیشنهاد می‌کند که دو شیر را از بیشه بیاورند و تاج را در میان آن دو نهند، هرکس آن را برداشت پادشاهی از آن او باشد.

تاج در میان دو شیر

- ۶۲۵ دو شیر ژیان داشت گسته‌م گرد
 بردند شیران جنگی کشان
 بیستید بر پایه تخت عاج
 جهانی نظاره بر آن تاج و تخت
 که گر شاه پیروز گردد بر این
 چو بهرام و خسرو به هامون شدند
 چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان
 ۶۳۰ بدان موبدان گفت تاج از نخست
 و دیگر که من پیرم و او جوان
 بران بُد که او پیش‌دستی کند
 بدو گفت بهرام کاری رواست
 یکی گرز گاو سر برگرفت
 ۶۳۵ بدو گفت موبد که ای پادشا
 همی جنگ شیران که فرمایدت
 تو جان از پی پادشاهی مده
 همه بی‌گناهم و این کار تست
 بدو گفت بهرام کای دین‌پژوه
 ۶۴۰ همی رفت با گرز گاوروی
 یکی زود زنجیر بگسست و بند
 بزد بر سرش گرز بهرام گرد
 بر دیگر آمد بزد بر سرش
 جهاندار بنشست بر تخت عاج
 ۱ ۶۴۵ به یزدان پناهید کو بد پناه
 بشد خسرو و برد پیشش نماز
 نشست تو بر گاه فرخنده باد
 تو شاه‌ی و ما بندگان توایم
- بزنجیر بسته، به موبد سپرد
 کشنده شد از بیم چون بیهشان
 نهادند بر گوشه عاج تاج
 که تا چون بود کار آن نیک‌بخت
 بر او شهریاران کنند آفرین
 بر شیر با دل پر از خون شدند
 نهاده یکی افسر اندر میان
 مر آن را سزاتر، که شاهی بجست
 به چنگال شیر ژیان ناتوان
 برنایی و تن‌درستی کند
 نهانی نداریم گفتار راست
 جهانی بدو مانده اندر شگفت
 خردمند و با دانش و پارسا
 جز از تاج شاهی چه افزایشت؟
 خورش بی‌بها نه به ماهی مده
 جهان را همه دل بی‌آزار تست
 تو زین بی‌گناهی و دیگر گروه
 چو دیدند شیران پرخاشجوی
 بیامد بر شهریار بلند
 ز چشمش همی روشنایی ببرد
 فرو ریخت از دیده خون از برش
 به سر بر نهاد آن دلفروز تاج
 نماینده راه گم کرده راه
 چنین گفت کای شاه گردن‌فراز
 یلان جهان پیش تو بنده باد
 بخوبی فزاینندگان توایم

بزرگان برو گوهر افشانند بران تاج نو آفرین خواندند
 ۶۵۰ ز گیتی برآمد سراسر خروش در آذر بد این جشن روز سروش

حسب حال فردوسی

برآمد یکی ابر و شد تیره ماه همی تیر بارید ز ابر سیاه
 نه دریا پدید و نه دشت و نه راغ نه بینم همی در هوا پر زاغ
 حواصل فشانند هوا هر زمان چه سازد همی زین بلند آسمان
 نماندم نمک سود و هیزم نه جو نه چیزی پدیدست تا جودرو
 ۶۵۵ بدین تیرگی روز و بیم خراج زمین گشته از برف چون کوه عاج

11

12

پادشاهی بهرام گور

- چو بر تخت بنشست بهرام گور
پرستش گرفت آفریننده را
ازان پس چنین گفت کاین تاج و تخت
بدو هستم امید و هم زو هراس
وزان پس همه آفرین خواندند
چنین گفت بهرام کای سرکشان
ز بد روز بی‌بیم داریمتان
بگفت این و از پیش برخاستند
شب تیره بودند با گفت و گوی
به آرام بنشست بر گاه شاه
چنین گفت بهرام با مهتران
بیزدان گراییم و رامش کنیم
سدیگر چو بنشست بر تخت گفت
بهستی یزدان گوایی دهیم
بهشتست و هم دوزخ و رستخیز
به روز چهارم چو بر تخت عاج
چنین گفت کز گنج من یک زمان
نیم خواستار سرای سپنج
بباید گذشتن از این ره گذار
- ۵ بر او آفرین کرد بهرام و هور
جهاندار و بیدار و بیننده را
ازو یافتم کافریدست بخت
وزو دارم از نیکویها سپاس
همه بر سرش گوهر افشاندند
ز نیک و بد روز دیده نشان
به بدخواه حاجت نیاریمتان
بر او آفرین نو آراستند
چو خورشید بر چرخ بنمود روی
۱۰ برفتند ایرانیان بارخواه
که ای نیک‌نامان و نیک‌اختران
بتازیم و دل زین جهان برکنیم
که رسم پرستش نباید نهفت
روان را بدین آشنایی دهیم
۱۵ ز نیک و ز بد نیست راه گریز
بسر برنهاد آن پسندیده تاج
نیم شاد کز مردم شادمان
نه از باز گشتن به تیمار و رنج
تو از آز پرهیز و انده مدار

۲۰ به پنجم چنین گفت کز رنج کس
ششم گفت بر مردم زبردست
جهان را ز دشمن تن آسان کنیم
بهفتم چو بنشست گفت ای مهان
چو با مردم زُفت زُفتی کنیم
همی با خردمند جُفتی کنیم
نیم شاد تا باشدم دسترس
مبادا که هرگز بجویم شکست
بداندیشگان را هراسان کنیم
خردمند و بیدار و دیده جهان
همی با خردمند جُفتی کنیم

داستان لُنَبِكْ آبکش و براهام جهود

۲۵ چنان بد که روزی به نخچیر شیر
بشد پیرمردی عصایی به دست
براهام مردیست پر سیم و زر
بآزادگی، لُنَبِكْ آبکش
پرسید زان کهتران کاین کیند
چنین گفت با او یکی نامدار
۳۰ سقاییست این لُنَبِكْ آبکش
به يك نیم روز آب دارد نگاه
نماند بفردا از امروز چیز
براهام بی بر جهودیست زُفت
درم دارد و گنج و دینار نیز
۳۵ منادی گری را بفرمود شاه
که هر کس که از لُنَبِكْ آبکش
همی بود تا زرد گشت آفتاب
سوی خانه لُنَبِكْ آمد چو باد
۴۰ که من سُرکشیام ز ایران سپاه
در این خانه امشب درنگم دهی
بُبد شاد لُنَبِكْ ز آواز اوی
بدو گفت زود اندر آی ای سوار
اگر با تو ده تن بُدی به بُدی
۴۵ فرود آمد از باره بهرامشاه
همی رفت با چند گرد دلیر
بدو گفت کای شاه یزدان پرست
جهودی فرینده و بدگهر
بآرایش خوان و گفتار خوش
به گفتار این پیرسر بر چیند؟
که ای با گهر نامور شهریار
جوانمرد و با خوان و گفتار خوش
دگر نیمه مهمان بجوید ز راه
نخواهد که در خانه باشد بنیز
کجا زُفتی او نشاید نهفت
همان فرش دیبا و هرگونه چیز
که شو بانگ زن پیش بازارگاه
خرد آب، خوردن نباشدش خوش
نشست از بر باره، بی زور و تاب
بزد حلقه بر درش و آواز داد
چو شب تیره شد باز ماندم ز شاه
همه مردمی باشد و فرهی
وزان خوب گفتار دمساز اوی
که خشنود بادا ز تو شهریار
همه يك به يك بر سرم مه بدی
همی داشت آن باره لُنَبِكْ نگاه

- بمالید شادان به چیزی تنش
 یکی کاسه آورد پر خوردنی
 چونان خورده شد میزبان در زمان
 همی خورد بهرام تا گشت مست
 شگفت آمد او را از آن جشن اوی
 بخفت آن شب و بامداد پگاه
 چنین گفت لبك به بهرام گور
 يك امروز مهمان من باش و بس
 بیاریم چیزی که باید به جای
 چنین گفت با آبکش شهریار
 که ناچار ز ایدر بیاید شدن
 بسی آفرین کرد لبك بر اوی
 بشد لبك و آب چندی کشید
 غمی گشت و پیراهنش در کشید
 بها بستند و گوشت بخرید زود
 پخت و بخوردند و می خواستند
 ببود آن شب تیره با می به دست
 چو شب روز شد تیز لبك برفت
 بدو گفت روز سیم شاد باش
 بزن دست با من يك امروز نیز
 بدو گفت بهرام کین خود مباد
 برو آبکش آفرین خواند و گفت
 به بازار شد مشك و آلت ببرد
 خرید آنچ بایست و آمد دوان
 بدو گفت یاری ده اندر خورش
 ازو بستند آن گوشت بهرام زود
 چونان خورده شد می گرفتند و جام
 چومی خورده شد خواب را جای کرد
 به روز چهارم چو بفروخت هور
- یکی رشته بنهاد بر گردنش
 بیاورد هرگونه آوردنی
 بیاورد جامی ز می شادمان
 به خوردنش آنکه بیازید دست
 ۵۰ وزان خوب گفتار و زان تازه روی
 از آواز او چشم بگشاد شاه
 که شب بی‌نوا بُد همانا ستور
 وگر یار خواهی بخوانیم کس
 يك امروز با ما بشادی بیای
 ۵۵ که امروز چندان نداریم کار
 هم اینجا به نزد تو خواهیم بدن
 ز گفتار او تازه‌تر کرد روی
 خریدار آتش نیامد پدید
 یکی آبکش را به بر برکشید*
 ۶۰ بیامد سوی خانه چون باد و دود
 یکی مجلس دیگر آراستند
 همان لبك آبکش می‌پرست
 بیامد به نزدیک بهرام تفت
 ز رنج و غم و کوشش آزاد باش
 ۶۵ چنان دان که بخشیده‌ای زرّ و چیز
 که روز سدیگر نباشیم شاد
 که بیداردل باش و با بخت جفت
 گروگان به پرمایه مردی سپرد
 به نزدیک بهرام شد شادمان
 ۷۰ که مرد از خورشها کند پرورش
 برید و بر آتش خورشها فزود
 نخست از شهنشاه بردند نام
 به بالین او شمع بر پای کرد
 شد از خواب بیدار بهرام گور

- ۷۵ بشد میزبان گفت کای نامدار
 بدین خانه اندر تن آسان نه‌ای
 دو هفته بدین خانه بی‌نوا
 بر او آفرین کرد بهرامشاه
 سه روز اندرین خانه بودیم شاد
 به جایی بگویم سخنهای تو
 ۸۰ که این میزبانی ترا بر دهد
 بیامد چو گرد اسپ را زین نهاد
 همی کرد نخچیر تا شب ز کوه
 بودی درین خانه تنگ و تار
 گر از شاه ایران هراسان نه‌ای
 بیاشی، گر آید دلت را هوا
 که شادان و خرم بُدی سال و ماه
 ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
 که روشن شود زو دل و رای تو
 چو افزون دهی تخت و افسر دهد
 بنخچیرگه رفت زان خانه شاد
 برآمد سبک باز گشت از گروه

در خانه براهام

- ۸۵ ز پیش سواران چو ره برگرفت
 بزد در بگفتا که بی‌شهریار
 شب آمد، ندانم همی راه را
 گر امشب بدین خانه یابم سپنج
 به پیش براهام شد پیش‌کار
 براهام گفت ایچ ازین در مرنج
 ۹۰ بیامد فرستاده با او بگفت
 بدو گفت بهرام با او بگوی
 همی از تو من خانه خواهم سپنج
 چو بشنید پویان بشد پیش‌کار
 همی ز ایدر امشب نخواهد گذشت
 براهام گفتش که رو بی‌درنگ
 ۹۵ جهودیست درویش و شب گرسنه
 بگفتند و بهرام گفت ار سپنج
 بدین در بخشیم نجویم سرای
 براهام گفت ای نبَرده سوار
 بخشپی و چیزت بدزد کسی
 ۱۰۰ سوی خان بی‌بر براهام تفت
 بماندم چو او باز ماند از شکار
 نیابم همی لشکر و شاه را
 نباشد کسی را ز من هیچ رنج
 بگفت آنچ بشنید از آن نامدار
 بگویش که ایدر نیابی سپنج
 که ایدر ترا نیست جای نهفت
 کز ایدر گذشتن مرا نیست روی
 نیارم به چیزت ازان پس برنج
 بنزد براهام گفت این سوار
 سخن گفتن و رای بسیار گشت
 بگویش که این جایگاهست تنگ
 بخشید همی بر زمین برهنه
 نیابم بدین خانه آیدت رنج
 نخواهم به چیزی دگر کرد رای
 همی رنجه داری مرا خوارخوار
 از آن رنجه داری مرا تو بسی

- به خانه درآی ار جهان تنگ شد
 به پیمان که چیزی نخواهی ز من
 هم‌امشب ترا و نشست ترا
 گر این اسپ سرگین و آب افکند
 بشبگیر سرگینش بیرون کنی
 همان خشت را نیز تاوان دهی
 بدو گفت بهرام پیمان کنم
 فرود آمد و اسپ را با لگام
 نمدزین بگسترد و بالینش زین
 جهود آن در خانه از پس بیست
 از آن پس به بهرام گفت ای سوار
 به گیتی هرانکس که دارد خورد
 بدو گفت بهرام کاین داستان
 شنیدم به گفتار و دیدم کنون
 می آورد چون خورده شد نان جهود
 خروشید کای رنج‌دیده سوار
 که هر کس که دارد دلش روشنست
 کسی کو ندارد بود خشک‌لب
 بدو گفت بهرام کاین بس شگفت
 که از جام یابی سرانجام نیک
 چو از کوه خنجر برآورد هور
 بر آن چرمه ناچران زین نهاد
 بیامد براهام گفت ای سوار
 تو گفتی که سرگین این بارگی
 کنون آنچ گفتی بروب و ببر
 بدو گفت بهرام شو پایکار
 دهم زر که تا خاک بیرون برد
 بدو گفت من کس ندارم که خاک
 تو پیمان که کردی بکزی مبر
- همه کار بی‌برگ و بی‌رنگ شد
 ندارم به مرگ آب‌چین و کفن
 خورش باید و نیست چیزی مرا
 وگر خشت این خانه را بشکند
 بروبی و خاکش به هامون کنی
 چو بیدار گردی ز خواب آن دهی
 برین رنجه‌ها سر گروگان کنم
 بیست و برآهخت تیغ از نیام
 بخفت و دو پایش کشان بر زمین
 بیاورد خوان و به خوردن نشست
 چو این داستان بنشوی یاد دار
 سوی مردم بی‌نوا تنگرد
 شنیدستم از گفته باستان
 که برخواندی از گفته رهنمون
 از آن می ورا شادمانی فزود
 بر این داستان کهن گوش‌دار
 درم پیش او چون یکی جوشنست
 چنان چون توی گرسنه نیم‌شب
 به گیتی مرین یاد باید گرفت
 خنک می‌گسار و می و جام نیک
 گریزان شد از خانه بهرام گور
 چه زین؟ از برش خشک بالین نهاد
 به گفتار خود بر کنون پای‌دار
 به جاروب روبم بیکبارگی
 برنجم ز مهمان بیدادگر
 بیاور که سرگین کشد بر کنار
 وزین خانه تو به هامون برد
 بروبد برد ریزد اندر مغاک
 نباید که خوانمت بیدادگر

۱۳۰ چو بشنید بهرام ازو این سخن
یکی خوب دستار بودش حریر
برون کرد و سرگین بدو کرد پاک
براهام را گفت کای پارسا
ترا از جهان بی‌نیازی دهد
یکی تازه اندیشه افگند بُن
بموزه درون پر ز مشک و عبیر
بینداخت با خاک اندر مفاک
گر آزادیم بشنود پادشا
بر مهتران سرفرازی دهد

لنبک جای براهام را می‌گیرد و براهام جای لنبک را

۱۳۵ برفت و بیامد به ایوان خویش
پراندیشه آن شب به ایوان بخت
بشبیگیر چون تاج بر سر نهاد
بفرمود تا لنبک آبکش
ببردند ز ایوان براهام را
چو در بارگه رفت بنشانند
۱۴۰ بدو گفت رو بارگیها ببر
به خان براهام شو بر گذار
بشد پاکدل تا به خان جهود
ز پوشیدنی هم ز گستردنی
۱۴۵ یکی کاروان‌خانه بود و سرای
ز درّ و زیاقوت و هر گوهری
که داننده موبد مر آن را شهرار
فرستاد موبد بدانجا سوار
همه بار کردند و دیگر نماند
چو بانگ درای آمد از بارگاه
۱۵۰ که گوهر فزون زین به گنج تو نیست
بماند اندران شاه ایران شگفت
که چندین بورزید مرد جهود
ازان صد شتروار زرّ و درم
جهاندار شاه آبکش را سپرد
همه شب همی ساخت درمان خویش
بخندید و آن راز با کس نگفت
سپه را سراسر همه بار داد
بشد پیش او دست کرده به کش
جهود بداندیش و بدکام را
یکی پاکدل مرد را خواندند
نگر تا نباشی بجز دادگر
نگر تا چه بینی نهاده بیار
همه خانه دیبا و دینار بود
ز افگندنی و پراگندنی
کزان خانه بیرون نبودیش جای
ز هر بدره‌یی بر سرش افسری
ندانست کردن به بس روزگار
شتر خواست از دشت جهرم هزار
همی شاددل کاروان را براند
بشد مرد بینا، بگفت آن به شاه
همان مانده خروار باشد دویست
ز راز دل اندیشه‌ها برگرفت
چو روزی نبودش ز ورزّش چه سود؟
ز گستردنیها و از بیش و کم
بشد لنبک از راه، گنجی ببرد

- ازان پس براهام را خواند و گفت
 چه گویی که پیغمبرت چند زیست
 سوار آمد و گفت با من سخن
 که هر کس که دارد، فزونی خورد
 کنون دستِ یازان ز خوردن بکش
 ز سرگین و زربفت و دستار و خشت
 درم داد ناپاک دل را چهار
 سزا نیست زین بیشتر مر ترا
 به ارزانیان داد چیزی که بود
- ۱۶۰ که ائی در کمی گشته با خاك جفت
 چه بایست چندی بزشتی گریست؟
 ازان داستانهای گشته کهن
 کسی کو ندارد همی پژمرد
 بیین زین سپس خوردن آبکش
 بسی گفت با سفلهمرد کنشت
 بدو گفت کاین را تو سرمایه دار
 درم مرد درویش را، سر ترا
 خروشان همی رفت مرد جهود

حرام شدن شراب به حکم بهرام

- چو بنشست می خواست از بامداد
 بیامد هم‌انگه یکی مرد مه
 شتربارها ناز و سیب و بهی
 جهاندار چون دید بناختش
 همین مه که با میوه و بوی بود
 به روی جهاندار جام نبید
 چو شد مرد خرم ز دیدار شاه
 یکی جام دیگر پر از می بلور
 ز پیش بزرگان بیازیم دست
 به یاد شهنشاه بگرفت جام
 به روی شهنشاه جام نبید
 به جام اندرون بود می پنج من
 پس انگه سوی ده روم من بهوش
 چنان هفت جام پر از می بخورد
 به دستوری شاه بیرون گذشت
 وزان جای خرم بیامد به دشت
 برانگیخت اسپ از میان گروه
- ۱۶۵ بزرگان لشکر برفتند شاد
 ورا میوه آورد چندی ز ده
 ز گل دسته‌ها کرده شاهنشهی
 میان یلان پایگه ساختش
 ورا پهلوی نام کبروی بود
 دو من را به یکبار اندر کشید
 ازان نامداران و آن جشنگاه
 به دلش اندر افتاد زان جام شور
 بدان جام می تاخت و بر پای جست
 منم گفت میخواره کبروی نام
 چو من درکشم، یار خواهم گزید
 خورم هفت ازین بر سر انجمن
 ز من نشود کس به مستی خروشن
 ازان می پرستان برآورد گرد
 که داند که می در تنش چون گذشت
 چو در سینه مرد می گرم گشت
 ز هامون همی تاخت تا پیش کوه
- ۱۷۰
 ۱۷۵
 ۱۸۰

- فرود آمد از باره جایی نهفت
ز کوه اندر آمد کلاغ سیاه
همی تاختند از پس اندر گروه
دو چشمش ز سر کنده زاغ سیاه ۱۸۵
بر او کهترانش خروشان شدند
چو بهرام برخاست از خوابگاه
که کبروی را چشم روشن کلاغ
رخ شهریار جهان زرد شد
همانگه برآمد ز درگه خروش ۱۹۰
حرامست می در جهان سر بسر
اگر زبردستست، گر نامور
ایلر کرد و در سایه کوه خفت
دو چشمش بکند اندران خوابگاه
ورا مرده دیدند بر پیش کوه
برش اسپ او ایستاده به راه
وزان مجلس و جام جوشان شدند
بیامد بر او یکی نیک خواه
ز مستی بکندست در پیش راغ
ز تیمار کبروی پردرد شد
که ای نامداران با فر و هوش
اگر زبردستست، گر نامور

روا شدن دوباره شراب، به شرط اندازه

- بر این گونه بگذشت سالی تمام
همان شه چو مجلس بیاراستی
چنین بود تا کودکی کفشگر
نبودش دران کار افزار سخت ۱۹۵
همانا نهان داشت لختی نبید
به پور جوان گفت کاین هفت جام
مگر بشکنی امشب آن مهر تنگ
بزد کفشگر جام می هفت و هشت
جوانمرد را جام گستاخ کرد ۲۰۰
وزانجایگه شد به درگاه خویش
چنان بد که از خانه شیران شاه
از آن می همی بکفشگر مست بود
بشد تیز و بر شیر غران نشست
بر آن شیر غران، پسر شیر بود ۲۰۵
همی شد دوان شیروان چون نوند
چو آن شیربان جهاندار شاه
همی داشتی هر کسی می حرام
همان نامه باستان خواستی
زنی خواست با چیز و نام و گهر
همی زار بگریست مامش ز بخت
پسر را بدان خانه اندر کشید
بخور تا شوی ایمن و شادکام
کلنگ از نمذ کی کند کان سنگ؟
هم اندر زمان آتشش سخت گشت
بیامد در خانه سوراخ کرد
شده شاددل، یافته راه خویش
یکی شیر بگسست و آمد به راه
به دیده ندید آنچه بایست بود
بیازید و بگرفت گوشش بدست
جوان از بر و شیر در زیر بود
به یک دست زنجیر و دیگر کمند
بیامد ز خانه بدان جایگاه

- یکی کفشگر دید بر پشت شیر
بیامد دوان تا در بارگاه
بگفت آن دلیری کزو دیده بود
جهاندار زان در شگفتی بماند
به موبد چنین گفت کاین کفشگر
همان مادرش چون سخن شد دراز
نخست آفرین کرد بر شهریار
چنین گفت کاین نورسیده به جای
به کار اندرون نایژه سست بود
بدادم سه جام نبیدش نهان
هم اندر زمان لعل گشتش رخان
نژادش نبید جز سه جام نبید
بخندید زان پیرزن شاه گفت
به موبد چنین گفت کاکنون نبید
که چندان خورد می که بر نره شیر
نه چندان که چشمش کلاغ سیاه
خروشی برآمد هم‌انگه ز در
باندازه بر، هر کسی می خورید
چو می‌تان به شادی بود رهنمون
- نشسته، چو بر خر سواری دلیر
دلیر اندر آمد به نزدیک شاه
۲۱۰ بدیده بدید آنچ نشنیده بود
همه موبدان و ردان را بخواند
نگه کن که تا از که دارد گهر؟
دوان شد بر شاه و بگشاد راز
که شادان بزی تا بود روزگار
۲۱۵ یکی زن گزین کرد و شد کدخدای
دلش گفت کاین سست خود رُست بود
که ماند کس از تخم او در جهان
نمد سر بر آورد و گشت استخوان
که دانست کاین شاه خواهد شنید
۲۲۰ که این داستان را نشاید نهفت
حلالست میخواره باید گزید
نشیند، نیارد ورا شیر زیر
همی بر کند رفته از نزد شاه
که ای پهلوانان زرین کمر
۲۲۵ به آغاز و فرجام خود بنگرید
بکوشید تا تن نگردد زبون

بهرام دختران آسیابان را بزنی می‌گیرد

- دگر هفته با موبدان و ردان
چنان بُد که ماهی به نخچیرگاه
ز نخچیر کوه و ز نخچیر دشت
سوی شهر شد شاددل با سپاه
بزرگان لشکر همی راندند
یکی آتشی دید رخشان ز دور
شهنشاه بر روشنی بنگرید
- به نخچیر شد شهریار جهان
همی بود میخواره و با سپاه
گرفتن ز اندازه اندر گذشت
۲۳۰ شب آمد به ره گشت گیتی سیاه
سخنهای شاهنشهان خواندند
بر آن سان که بهمن کند شاه‌سور
به یکسو دهی خرم آمد پدید

- ۲۳۵ یکی آسیا دید در پیش ده
وزان سوی آتش، همه دختران
ز گل هر یکی بر سرش افسری
همی چامه رزم خسرو زدند
همه ماه روی و، همه جعدموی
به نزدیک پیش در آسیا
- ۲۴۰ وزان هر یکی دستۀ گل به دست
از آن پس خروش آمد از جشنگاه
که با فرّ و بُر زست و با مهر و چهر
همی می چکد گویی از روی اوی
شکارش نباشد جز از شیر و گور
جهاندار کاواز ایشان شنید
- ۲۴۵ چو آمد به نزدیکی دختران
همه دشت یکسر پر از ماه دید
بفرمود تا می گساران ز راه
گسارنده آورد جام بلور
از آن دختران آنک بُد نامدار
یکی مشک نام و دگر سبسنک
- ۲۵۰ بر شاه رفتند با دست بند
یکی چامه گفتند بهرام را
ز هر چار پرسید بهرام گور
که ای گل رخان دختران که اید
یکی گفت کای سرو بالا سوار
پدرمان یکی آسیابان پیر
- ۲۵۵ بیاید همانا چو شب تیره شد
هم اندر زمان آسیابان ز کوه
چو بهرام را دید رخ را به خاک
یکی جام زرین بفرمود شاه
بدو گفت کاین چار خورشید روی
- نشسته پراگنده مردان مه
یکی جشن گه ساخته بر کران
نشسته به هر جای رامشگری
وزان جایگه هر زمان نو زدند
همه جامه گوهر، همه مشک موی
برامش کشیده نخعی بر گیا
- ز شادی و از می شده نیم مست
که جاوید ماناد بهرام شاه
بر اویست بر پای گردان سپهر
همی بوی مُشک آید از موی اوی
ازیراش خوانند بهرام گور
عنان را بیچید و زان سو کشید
- نگه کرد جای از کران تا کران
به شهر آمدن راه کوتاه دید
می آرند و می خواره نزدیک شاه
نهادند بر دست بهرام گور
برون آمدند از میانه چهار
یکی نام نار و دگر سوسنک
- برخ چون بهار و به بالا بلند
شهنشاه با دانش و نام را
کز ایشان بدلس اندر افتاد شور
وزین آتش افروختن بر چه اید؟
به هر چیز مانده شهریار
بدین کوه نخچیر گیرد به تیر
- ورا دیده از تیرگی خیره شد
بیاورد نخچیر خود با گروه
بمالید آن پیر آزاده پاک
بدان پیر دادن که آمد ز راه
چه داری؟ چو هستند هنگام شوی

- بر او پیرمرد آفرین کرد و گفت
رسیده بدین سال دوشیزه‌اند
ولیکن ندارند چیزی فزون
بدو گفت بهرام کاین هر چهار
چنین داد پاسخ ورا پیرمرد
نه جاهست ما را نه بوم و نه بر
بدو گفت بهرام شاید مرا
بدو گفت هر چار جفت تواند
به عیب و هنر چشم تو دیدشان
بدو گفت بهرام کاین هر چهار
یگفت این و از جای بر پای خاست
بفرمود تا خادمان سپاه
سپاه اندر آمد یکایک ز دشت
فرماند زان، آسیابان شگفت
به زن گفت کاین نامدار چو ماه
شب تیره بر آسیا چون رسید
بر آواز این رامش دختران
چنین گفت پس آسیابان به زن
که نیکست فرجام این، گر بدی
نرسید چون دید مرد از نژاد
به روی زمین بر، همی ماه جست
بت‌آرا ببیند چو ایشان به چین
بر این گونه تا شید بر پشت راغ
همی رفت هر گونه‌یی داستان
چو شب روز شد مهتر آمد به ده
به بالینت آمد شب تیره بخت
شب تیره‌گون دوش بهرامشاه
نگه کرد این جشن و آتش بدید
کنون دختران تو جفت وی‌اند
- که این دختران مرا نیست جفت
بدوشیزگی نیز پاکیزه‌اند
۲۶۵ نگویم زین بیش چیزی کنون
به من ده، وزین بیش دختر مکار
کزین در که گفتی سوارا مگرد
نه سیم و سرای و نه گاو و نه خر
که بی‌چیز ایشان بیاید مرا
۲۷۰ پرستارگان نهفت تواند
بدین سان که دیدی پسندیدشان
پذیرفتم از پاك پروردگار
به دشت اندر آوای بالای خاست
برند آن بتان را به مشکوی شاه
۲۷۵ همه شب همی دشت لشکر گذشت
شب تیره اندیشه اندر گرفت
بدین بُرز بالا و این دستگاه
زنش گفت کز دور آتش بدید
ز مستی می آورد و رامشگران
۲۸۰ که ای زن مرا داستانی بزن
زنش گفت کاری بود ایزدی
نه از خواسته بر دلش بود یاد
نه دینار و نه دختر شاه جست
گسسته شود بر بتان آفرین
۲۸۵ برآمد، جهان شد چو روشن چراغ
چه از بدنژاد و چه از راستان
بدین پیر گفتا که ای روزبه
به بار آمد آن سبز شاخ درخت
همی آمد از دشت نخچیرگاه
۲۹۰ عنان را بیچید و زین سو کشید
بآرام اندر نهفت وی‌اند

بدان روی و آن موی و آن راستی
 شهنشاه بهرام داماد تست
 ترا داد این کشور و مرز پاك
 بفرمای فرمان، که پیمان تراست
 ۲۹۵ کنون ما همه کهتران توایم
 بدو آسیابان و زن خیره ماند
 چنین گفت مهتر که آن روی و موی
 همی شاه را دختر آراستی
 به هر کشوری زین سپس یاد تست
 مخور غم که رستی ز اندوه و باك
 همه بندگانیم و فرمان تراست
 چه کهتر همه چاکران توایم
 همی هر یکی نام یزدان بخواند
 ز چرخ چهارم خور آورد شوی

بهرام گنج جمشید را به بینوایان می‌بخشد

دگر هفته آمد به نخچیرگاه
 بیامد یکی مرد مهترپرست
 ۳۰۰ پرسید مهتر که بهرامشاه
 بدو گفت هر کس که تو شاه را
 چنین داد پاسخ که تا روی شاه
 بدو گفت موبد چه باید بگوی
 بر شاه بردند جوینده را
 ۳۰۵ بیامد چو بهرام را دید گفت
 عنان را بیچید بهرام گور
 بدو گفت مرد ای جهاندیده شاه
 بدین مرز دهقانم و کدخدای
 همی آب بردم بدین مرز خویش
 ۳۱۰ چو بسیار گشت، آب گستاخ شد
 شگفتی خروشی به گوش آدمم
 همی اندران جای آواز سنج
 چو بشنید بهرام آنجا کشید
 بفرمود تا کارگر با گراز
 ۳۱۵ فرود آمد از باره شاه بلند
 شب آمد، گوان شمعی افروختند
 خود و موبدان و ردان سپاه
 چو باد دمان با گرازی به دست
 کجا باشد اندر میان سپاه؟
 چه جویی نجویی به ما راه را؟
 نبینم نگویم سخن با سپاه
 تو شاه جهان را ندانی به روی
 چنان دانشی مرد گوینده را
 که با تو سخن دارم اندر نهفت
 ز دیدار لشکر برون راند دور
 به گفتار من کرد باید نگاه
 خدای بر و بوم و ورز و سرای
 که در کار پیدا کنم ارز خویش
 میان یکی مرز سوراخ شد
 کزان بیم جای خروش آدمم
 خروشش همی ره نماید به گنج
 همه دشت پر سبزه و آب دید
 بیارند چندی ز راه دراز
 شرعی زدند از بر کشتمند
 به هر جای آتش همی سوختند

- ز دریا چو خورشید برزد درفش
 ز هر سو برفتند کاری گران
 زمین را به کندن گرفتند پاک
 ز کندن چو گشتند مردم ستوه
 یکی خانه‌یی کرده از پخته خشت
 کننده تبر زد همی از برش
 چو موبد بدید اندر آمد به در
 یکی خانه دیدند پهن و دراز
 ز زر کرده بر پای دو گاو میش
 زبرجد به آخر درون ریخته
 چو دو گاو گردن میانش تهی
 میان بهی در خوشاب بود
 همان گاو را چشم یاقوت بود
 همه گرد بر گرد او شیر و گور
 تدروان زرین و طاؤس زر
 چو دستور دید آن بر شاه شد
 بنرمی به شاه جهان گفت خیز
 یکی خانه گوهر آمد پدید
 بدو گفت بنگر که بر گنج نام
 نگه کن بدان گنج تا نام کیست
 بیامد سر موبدان چون شنید
 به شاه جهان گفت کردم نگاه
 بدو گفت شاه ای سر موبدان
 ز گنجی که جمشید بنهاد پیش
 هر آن گنج کان جز به شمشیر و داد
 به ارزانیان ده همه هرچ هست
 اگر نام باید که پیدا کنیم
 نباید سپاه مرا بهره زین
 فروشید گوهر به زر و به سیم
- ۳۲۰ چو مصقول کرد این سرای بنفش
 شدند انجمن چون سپاهی گران
 شد آن جای هامون سراسر مغاک
 پدید آمد از خاک چیزی چو کوه
 بساروج کرده بسان بهشت
 پدید آمد از دور جای درش
 ابا او یکی ایرمانی دگر
 برآورده بالای او چند باز
 یکی آخری کرده زرینش پیش
 به یاقوت سرخ اندر آمیخته
 شکمشان پر از نار و سیب و بهی
 که هر دانه‌یی قطره آب بود
 ز پیری سر گاو فرتوت بود
 یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
 همه سینه و چشمه‌اشان گهر
 برای بلندافسر ماه شد
 که آمد همی گنجها را جهیز
 که چرخ فلک داشت آن را کلید
 نویسد، کسی کش بود گنج کام
 گر آگندن او به ایام کیست
 بران گاو بر مهر جمشید دید
 نوشتست بر گاو جمشید شاه
 به هر کار داناتر از بخردان
 چرا کرد باید مرا گنج خویش؟
 فراز آید آن پادشاهی مباد
 مبادا که آید به ما بر شکست
 به داد و به شمشیر گنج آگنیم
 نه تنگست بر ما زمان و زمین
 زن بیوه و کودکان یتیم
- ۳۲۵
 ۳۳۰
 ۳۳۵
 ۳۴۰
 ۳۴۵

- تهی دست مردم که دارند نام
 ز ویران و آباد گرد آورید
 ببخشید دینار گنج و درم
 ازان ده يك، آنرا که بنمود راه
 مرا تا جوان باشم و تن درست
 گهر هرک بستاند از جمشید
 چو با لشکر من به رنج آوریم
 مرا اسپ شبدیز و شمشیر تیز
 وزان جایگاه شد سوی گنج خویش
 بیاورد گردان کشورش را
 یکی بزمگه ساخت چون نوبهار
 می لعل رخشان به جام بلور
 به یاران چنین گفت کای سرکشان
 ز هوشنگ تا نوذر نامدار
 بر این هم نشان تا سر کیقباد
 ببینید تا زان برزگان که ماند
 چو کوتاه شد گردش روزگار
 که این را منش بود و آن را نبود
 یکایک بنوبست همه بگذریم
 چرا گنج آن رفتگان آوریم
 بنبدم دل اندر سرای سپنج
 چو روزی به شادی همی بگذرد
 هرانکس کزین زبردستان ما
 بنالد یکی کهتر از رنج من
 یکی پیر بد نام او ماهیار
 چو آواز بنشید بر پای خاست
 چنین یافتم از فریدون و جم
 چو تو شاه نشست کس در جهان
 به هنگام جم چون سخن راندند
- گسته دل از نام و آرام و کام
 ازان پس یکایک همه بشمرید
 بمزد روان جهاندار جم
 همی شاه جست از میان سپاه
 چرا بایدم گنج جمشید جست؟
 به گیتی مبادش به نیکی امید
 ز روم و ز چین نام و گنج آوریم
 نگیرم فریب و ندانم گریز
 که گرد آورید از خوی و رنج خویش
 درم داد يك ساله لشکرش را
 بیاراست ایوان گوهرنگار
 چو شد خرم و شاد بهرام گور
 شنیده ز تخت بزرگی نشان
 کجا ز آفریدون بُد او یادگار
 که تاج فریدون به سر بر نهاد
 بر ایشان بجز آفرین را که خواند؟
 سخن ماند زان مهتران یادگار
 یکی را نکوهش دگر را ستود
 سزد گر جهان را به بد نسپریم
 وگر دل بدینارشان گستریم؟
 نیازم به تاج و نیازم به گنج
 خردمند مردم چرا غم خورد
 ز دهقان و از دَرپرستان ما
 مبادا سر و افسر و گنج من
 شده سال او بر صد و شست و چار
 چنین گفت کای مهتر داد و راست
 وزان نامداران هر بیش و کم
 نه کس این شنید از کهان و مهان
 ورا گنج گاوان همی خواندند
- ۳۵۰
 ۳۵۵
 ۳۶۰
 ۳۶۵
 ۳۷۰
 ۳۷۵

چو گنجی پراکنده‌ای در جهان
دلت گر بدره‌های دریاستی
ندانست کس در جهان کان کجاست
تو چون یافتی ننگریدی به گنج
به دریا همانا که چندین گهر
به درویش، بخشیدی این گوهران
پس از رفتنت نام تو زنده باد
بسی دفتر خسروان زین سخن

میان کهان و میان مهان
ز دریا گهر موج برخاستی*
به خاکست گر در دم ازدهاست
که ننگ آمدت این سرای سپنج
بدیده ندیست کس بیشتر
همان گاو گوهر، کران تا کران
تو آباد و پیروز و بخت از تو شاد
سیه گردد و هم نیاید به بُن

۳۸۰

بهرام سه دختر دهقان را همسر خود می‌کند

به روز سدیگر برون رفت شاه
بزرگان ایران ز بهر شکار
ابا هر سواری پرستنده سی
پرستنده سیصد ز ایوان شاه
ز دیبا بیاراسته صد شتر
ده اشتر نشستن‌گه شاه را
به پیش اندر آراسته هفت‌پیل
همه پایه تخت زر و بلور
ابا هر یکی تیغ‌زن صد غلام
صد اشتر بُد از بهر رامشگران
ابا بازداران صد و شست باز
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه
سیاهی به چنگ و بمنقار زرد
همی خواندش شاد طغری بنام
که خاقان چینش فرستاده بود
یکی طوق زرین زبرجد نگار
شتروار سیصد طرایف ز چین
پس بازداران صد و شست یوز

ابا لشکر و ساز نخچیرگاه
به درگاه رفتند سیصد سوار
ز ترک و ز رومی و از یارسی
برفتند با ساز نخچیرگاه
رکابش همه زر و پالانش در
بدیبا بیاراسته گاه را
بر او تخت پیروزه هم‌رنگ نیل
نشستن‌گه شاه بهرام گور
به زرین کمرها و زرین ستام
همه بر سران افسر از گوهران
دو صد چرخ و شاهین گردن‌فراز
گرامی‌تر آن بود بر چشم شاه
چو زر درخشنده بر لاژورد
دو چشمش به رنگی پر از خون دو جام
یکی تخت با تاج بیجاده بود
چهل یاره و سی و شش گوشوار
فرستاد و یاقوت سیصد نگین
بردند با شاه گیتی‌فروز

۳۸۵

۳۹۰

۳۹۵

۴۰۰

- ۴۰۵ بیاراسته طوق یوز از گهر
بیامد شهنشاه زین سان به دشت
هرانکس که بودند نخچیرجوی
جهاندار بهرام هر هفت سال
چو لشکر به نزدیک دریا رسید
بزد طبل و طغری شد اندر هوا
زبون بود چنگال او را کلنگ
سرانجام گشت از جهان ناپدید
- ۴۱۰ بپرید برسان تیر از کمان
دل شاه گشت از پریدنش تنگ
یکی باغ پیش اندر آمد، فراخ
بشد تازیان با تنی چند شاه
چو بهرام گور اندر آمد به باغ
میان گلستان یکی آبگیر
زمینش به دیبا بیاراسته
سه دختر بر او نشسته چو عاج
برخ چون بهار و به بالا بلند
یکی جام بر دست هر یک بلور
ز دیدارشان چشم او خیره شد
چو دهقان پرمایه او را بدید
خرمند پیری و برزین بنام
برفت از بر حوض، برزین چو باد
از آن پس بیاورد جامی بلور
جهاندار بهرام بستد نبید
چو برزین چنان دید برگشت شاد
چو شد مست برزین بدان دختران
بدین باغ بهرامشاه آمدست
هلا چامه پیش آور ای چامه گوی
برفتند هر سه به نزدیک شاه
- ۴۱۵
- ۴۲۰
- ۴۲۵
- ۴۳۰
- بدو اندر افکنده زنجیر زر
همی تاجش از مشتری برگذشت
سوی آب دریا نهادند روی
بدان آب رفتی بفرخنده فال
شهنشاه دریا پر از مرغ دید
شکیبا بُد مرغ فرمان روا
شکاری چو نخچیر بود، او پلنگ
کلنگی به چنگ آمدش، بردمید
یکی بازدار از پس اندر دمان
همی تاخت از پس باواز زنگ
برآورده از گوشه باغ کاخ
همی بود لشکر به نخچیرگاه
یکی جای دید از برش تند راغ
بر او بر نشسته یکی مرد پیر
همه باغ پر بنده و خواسته
نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
به ابرو کمان و بگیسو کمند
بدیشان نگه کرد بهرام گور
ز باز و ز طغری دلش تیره شد
رخ او شد از بیم چون شبلید
دل او شد از شاه ناشاد کام
بر شاه شد خاک را بوسه داد
نهادند بر دست بهرام گور
از اندازه خط برتر کشید
بیامد به هر جای خمی نهاد
چنین گفت کای پر خرد مهتران
نه گردنکشی با سپاه آمدست
تو چنگ آور، ای دختر ماه روی
نهادند بر سر ز گوهر کلاه

- یکی پای کوب و دگر چنگ زن
 باواز ایشان شهنشاه جام
 بدو گفت کاین دختران کیند
 چنین گفت برزین که ای شهریار
 چنان دان که این دلبران منند
 یکی چامه گوی و یکی چنگ زن
 سه دختر بکردار خرم بهار
 بدان چامه زن گفت کای ماه روی
 بتان چامه و چنگ بر ساختند
 نخستین شهنشاه را چامه گوی
 نمائی مگر بر فلک ماه را
 بدیدار ماهی و بالای ساج
 خنک آنک شبگیر بپندت روی
 میان تنگ چون شیر و بازو ستر
 به گلنار ماند همی چهر تو
 دلت همچو دریا و رایت چو ابر
 همی مو شکافی به پیکان تیر
 سیاهی که بیند کمند ترا
 بدرد دل و مغز جنگاوران
 چو آن چامه بشنید بهرام گور
 بدو گفت شاه ای سرافراز مرد
 نیابی تو داماد بهتر ز من
 به من ده تو این هر سه دخترت را
 بدو گفت برزین که ای شهریار
 که یارست گفت این خود اندر جهان
 مرا گر پذیری بسان رهی
 پرستش کنم تاج و تخت ترا
 همان این سه دختر پرستنده اند
 پرستندگان را پسندید شاه
- سدیگر خوش آواز لشکرشکن
 ز باده تهی کرد و شد شادکام
 که با تو بدین شادمانی زیند
 میناد بی تو کسی روزگار
 پسندیده و دختران منند
 سیم پای کوبد شکن بر شکن
 بدین سان که بیند همی شهریار
 پرداز دل، چامه شاه گوی
 یکایک دل از غم پرداختند
 چنین گفت کای خسرو ماه روی
 بشادی همان خسرو گاه را
 بنازد به تو تخت شاهی و تاج
 خنک آنک یابد ز موی تو بوی
 همی فر تاجت برآید به ابر
 بشادی بخندد دل از مهر تو
 شکارت نینم همی جز هژبر
 همی آب گردد ز داد تو شیر
 همان بازوی زورمند ترا
 وگر چند باشد سپاهی گران
 بخورد آن گران سنگ جام بلور
 چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
 گو شهریاران، سر انجمن
 به کیوان برافرازم اخترت را
 بتو شاد بادا می و میگسار
 که دارد چنین زهره اندر نهان؟
 که پرستم این تخت شاهنشهی
 همان فر و اورنگ و بخت ترا
 به پیش تو بر پای چون بنده اند
 بدان سان که از دور دیدش سه ماه

<p>سزاوار تخت‌اند و زیبای تاج که ای شاه دشمن‌کش و شیرگیر بد و نیک، با شهریار جهان ز افگندنی و پراگندنی به ایوان من بنده گر بیش نیست کزان دختران را بود نیک‌بخت که چیزی که داری تو اندر نهفت تو با جام می سوی رامش‌گرای به راه کیومرث و هوشنگ شاه همه هر سه زنده به رای تواند فرانک دوم، و سیوم شبلید ز بانو زنان نیز بگزیدشان پسندید چون دید بهرام‌شاه بیارد ز لشکر یکی نامدار ز رومی همان خادم آورد شست همی بود تا مست‌تر گشت شاه</p>	<p>ببالای ساجند و هم‌رنگ عاج ۴۶۰ پس‌انگاہ گفتش به بهرام، پیر بگویم کنون هرچ هستم نهان ز پوشیدنی هم ز گستردنی همانا شتربار باشد دویت همان یاره و طوق و هم تاج و تخت ۴۶۵ ز برزین بخندید بهرام و گفت بمان تا بباشد هم انجا به جای بدو پیر گفت این سه دختر چو ماه ترا دادم و خاک‌پای تواند مهین دخترم نام ماه‌آفرید ۴۷۰ پسندیدشان شاه چون دیدشان به برزین چنین گفت کاین هر سه ماه بفرمود تا مهد زرین چهار چو هر سه مه اندر عماری نشست به مشکوی زرین شدند این سه ماه ۴۷۵</p>
---	--

بهرام بر گوهرفروش مهمان می‌شود، آرزو دختر اوست

<p>همی باس‌مان اندر آرد سرم همان چامه‌گوست و لشکرشکن همو میگسار و دل‌آرام بود به پیش گشسپ‌آی با بوی و رنگ خرامان بسان بت برهن به هر چیز مانده شهریار پدر میزبانست و گنجور تست سرت برتر از ابر بارنده باد یکی چامه باید مرا بی‌درنگ گروگان کند پیش مهمان روان</p>	<p>بدو میزبان گفت کاین دخترم همو میگسارست و هم چنگ‌زن دلارام را آرزو نام بود به سرو سهی گفت بردار چنگ پیامد بر پادشا چنگ‌زن ۴۸۰ به بهرام گفت ای گزیده سوار چنان دان که این خانه بر سور تست شبان سیه بر تو فرخنده باد بدو گفت بنشین و بردار چنگ شود ماهیار ایدر امشب جوان ۴۸۵</p>
---	---

- زن چنگ‌زن چنگ در بر گرفت
 دگر چامه را باب خود، ماهیار
 چو رود بریشم سخن‌گوی گشت
 پدر را چنین گفت کای ماهیار
 چو کافور کرده سر مشکبوی
 همیشه بداندیشت آزرده باد
 توی چون فریدون آزاده‌خوی
 ز مهمان چنان شاد گشتم که شاه
 چو این گفته شد سوی مهمان گذشت
 به مهمان چنین گفت کای شاه‌فش
 کسی کو ندیدست بهرام را
 نگه کرد باید به روی تو بس
 میانت چو غروست و بالا چو سرو
 بدل نره شیر و بتن ژنده پیل
 رخانت به گلنار ماند درست
 دو بازو به کردار ران هیون
 تو آنی کجا چشم کس چون تو مرد
 تن آرزو خاک‌پای تو باد
 جهاندار ازان چامه و چنگ اوی
 برو بر، ازان گونه شد مبتلا
 چو در پیش او مست شد ماهیار
 که دختر به من ده به آیین و دین
 چنین گفت با آرزو ماهیار
 نگه کن بدو تا پسند آیدت
 چنین گفت با ماهیار آرزوی
 مرا گر همی داد خواهی به کس
 تو گویی به بهرام ماند همی
 به گفتار دختر بسنده نکرد
 بژرفی نگه کن سراپای اوی
- نخستین خروش مغان در گرفت
 تو گفتی بنالد همی چنگ زار
 همه خانه وی سمن‌بوی گشت
 چو سرو سهی بر لب جویبار
 ۴۹۰ زبان گرم گوی و دل آزرمجوی
 بدانش روان تو پرورده باد
 منم چون پرستار، نام‌آرزوی
 به جنگ اندرون چیره بیند سپاه
 ابا چامه و چنگ نالان گذشت
 ۴۹۵ بلنداختر و یک‌دل و کینه‌کش
 خنیده سوار دلارام را
 جز او را نمایی ز لشکر به کس
 خرامان شده سرو همچون تذرو
 بناورد، خشت افگنی بر دو میل
 تو گویی به می برگ گل را بشت
 ۵۰۰ به پای اندر آری که بیستون
 ندید و نبیند بروز نبرد
 همه ساله زنده به رای تو باد
 ز دیدار و بالا و آهنگ اوی
 که گفتی دلش گشت گنج بلا
 ۵۰۵ چنین گفت با میزبان شهریار
 چو خواهی که یابی به دادآفرین
 کزین شیردل چند خواهی نثار؟
 بر آسودگی سودمند آیدت؟
 که ای باب آزاده و نیک‌خوی
 ۵۱۰ همالم گشسپ سوارست و بس
 چو جانست با او نشستن دمی
 به بهرام گفت ای سوار نبرد
 همان دانش و کوشش و رای اوی

- ۵۱۵ نکه کن بدو تا پسند تو هست
بدین نیکوی نیز درویش نیست
اگر بشمیری گوهر ماهیار
گر او را همی بایدت جام گیر
به مستی بزرگان نبستند بند
- ۵۲۰ بمان تا برآرد سپهر آفتاب
بیاریم پیران داننده را
شب تیره از رسم بیرون بود
نه فرخ بود مست زن خواستن
بدو گفت بهرام کاین بیهدهست
- ۵۲۵ پسند منست امشب این چنگ‌زن
چنین گفت با دخترش آرزوی
بدو گفت آری پسندیده‌ام
بکن کار، زان پس به یزدان سپار
بدو گفت کاکنون تو جفت ویی
- ۵۳۰ بدو داد و، بهرام گورش بخواست
سوی حجره خویش رفت آرزوی
بیامد به جای دگر ماهیار
پرستنده را گفت درها ببند
نباید که آرند خوان بی‌بره
- ۵۳۵ چو بیدار گردد فقاع و یخ آر
یکی جام کافور بر، با گلاب
من از جام می همچنانم که دوش
بگفت این و چادر بسر برکشید
چو خورشید تابنده بفراخت تاج
- ۵۴۰ پرستنده تازانه شهریار
سپاه را ز سالار گردنکشان
سپاه انجمن شد به درگاه بر
هرانکس که تازانه دانست باز
- ازو آگهی بهترست از نشست
به گفتن مرا رای کم بیش نیست
فزون آید از بدره شهریار
مکن سرسری، امشب آرام گیر
بویژه کسی کو بود ارجمند
سر نامداران برآید ز خواب
شکیادل و چیزخواننده را
نه آیین شاه آفریدون بود
وگر نیز کاری نو آراستن
زدن فال بد، رای و راه بدست
تو این فال بد تا توانی مزین
پسندیدی او را به گفتار و خوی
به جان و به دل هست چون دیده‌ام
نه گردون به جنگست با ماهیار
چنان دان که اندر نهفت ویی
چو شب روز شد کار او گشت راست
سرایش همه خفته بد چارسوی
همی ساخت کار گشسپ سوار
یکی را بتاز از پس گوسفند
بره نیز پرورده باید سره
همی باش پیش گشسپ سوار
چنان کن که بویا بود جای خواب
نتابد می این پیر گوهرفروش
تن‌آسانی و خواب در بر کشید
زمین شد به کردار دریای عاج
بیاویخت از خانه ماهیار
بجستند زان تازیانه نشان
کجا همچنان بر در شاه بر
برفتند و بردند پیشش نماز

- ۵۴۵ کمردار بسیار و، ژوپین‌وران
سر پیر از خواب بیدار کرد
نه هنگام خوابست و جای نشست
بدین بی‌نوا خانه و مان تو
ز گفتار دربان برآمد به جوش
پی شهریاران چه جویی همی؟
- ۵۵۰ خروشان از انجای بر پای جست
نگوید خردمند مرد کهن
ترا بر زمین شاه ایران که کرد؟
که پیدا نبد هور گیتی‌فروز
به هر جای گوهر برو بافته
بدان سو که باشد گذرگاه ما
- ۵۵۵ بیچید بیدار مرد کهن
چرا بودم و، دخترم می‌پرست؟
بدو گفت کای ماه آزاده‌خوی
بیامد سوی خان گوهرفروش
عنان تافتست از کهن‌دژ به راه
- ۵۶۰ بنه بر سر افسر، چنان هم که دوش
سه یاقوت سرخ از در شهریار
دو تایی برو، دست کرده به کش
ورا چون روان و تن خویش دار
سخنهای باشرم و بازرم گوی
- ۵۶۵ به جای پرستنده بنشاندم
که اندر تنم خرد باد استخوان
به پیر و جوان از می‌آید گناه
که بیدار شد شاه روشن‌روان
به باغ اندر آمد سر و تن بشست
- ۵۷۰ ز یزدان دلی پر ز امید شد
یکی جام می خواست از می‌پرست
- چو دربان بدید آن سپاه گران
بیامد بر خفته برسان گرد
بدو گفت برخیز و بگشای دست
که شاه جهانست مهمان تو
یکایک دل مرد گوهرفروش
بدو گفت کاین را چه جویی همی
همان چون ز گوینده بشنید مست
زدربان برآشت و گفت: این سخن
پرستنده گفت ای جهان‌دیده مرد
بیامد پرستنده هنگام روز
یکی تازیانه بزر تافته
بیاویخت از پیش درگاه ما
زدربان چو بشنید یکسر سخن
که من دوش پیش شهنشاه مست
بیامد سوی حجره آرزوی
شهنشاه بهرام بود آنک دوش
همی آمد از دشت نخچیرگاه
کنون خیز و دیبای چینی بیوش
نارش کن از گوهر شاهوار
چو بینی رخ شاه خورشیدفش
مبین مر ورا، چشم در پیش دار
چو پرسدت با او سخن نرم گوی
من اکنون نیایم اگر خواندم
بسان همالان نشستم به خوان
که من نیز گستاخ گشتم به شاه
هم‌انگه یکی بنده آمد دوان
چو بیدار شد ایمن و تن‌درست
نیایش‌کنان پیش خورشید شد
وزانجا بیامد به جای نشست

- ۵۷۵ چو از کهتران آگهی یافت شاه
بفرمود تا رفت پیش آرزوی
برفت آرزو با می و با نثار
دو تا گشت و اندر زمین بوس داد
بدو گفت شاه این کجا داشتی
همان چامه و چنگ ما را بس است
بیار آنک گفتی ز نخچیرگاه
از آن پس بدو گفت گوهرفروش
چو بشنید دختر پدر را بخواند
بیامد پدر دست کرده به کش
بدو گفت شاهها ردا بخردا
کسی کو خرد دارد و باهشی
ز نادانی آمد گنه‌کاریم
سزد گر ببخشی گناه مرا
منم بر درت بنده بی‌خرد
چنین داد پاسخ که از مرد مست
کسی را که می‌انده آرد به روی
به مستی ندیدم ز تو بدخوی
تو پوزش بران کن که تا چنگ‌زن
بگوید یکی تا بدان می‌خوریم
زمین بوسه داد آن زمان ماهیار
بزرگان که بودند بر در به پای
سوی حجره خویش رفت آرزوی
همی بود تا چرخ پوشد سیاه
چو نان خورده شد آرزو را بخواند
بفرمود تا چنگ برداشت ماه
چنین گفت کای شهریار دلیر
توی شاه پیروز و لشکرشکن
بسالای تو بر زمین شاه نیست
- ۵۸۰
- ۵۸۵
- ۵۹۰
- ۵۹۵
- ۶۰۰
- بفرمودشان باز گشتن به راه
همی بودش از آرزوی آرزوی
پرستنده با تاج و با گوشوار
بخندید زو شاه و، برگشت شاد
مرا مست کردی و بگذاشتی
نثار زنان بهر دیگر کس است
ز رزم و سر نیزه و زخم شاه
کجا شد که ما مست گشتیم دوش؟
همی از دل شاه خیره بماند
به پیش شهنشاه خورشیدفش
بزرگا سترگا گوا موبدا
نباید گزیدن جز از خامشی
گمانم که دیوانه پنداریم
درفشان کنی روز و ماه مرا
شهنشاهم از بخردان نشمرد
خردمند چیزی نگیرد به دست
نباید که یابد ز می رنگ و بوی
همی ز آرزو این سخن بشنوی
بگوید همان لاله اندر سمن
پی روز ناآمده نشمریم
بیاورد خون و برآراست کار
بیاوردشان مرد پاکیزه‌رای
ز مهمان بیگانه پرچین بروی
ستاره پدید آید از گرد ماه
به کرسی زریکرش برنشاند
بدان چامه کز پیش فرمود شاه
که بگذارد از نام تو بیشه شیر
همان روی، چون لاله اندر چمن
بدیدار تو بر فلک ماه نیست

سپاهی که بیند سپاه ترا
 بدر دل و مغزشان از نهیب
 همانگه چو از باده خرم شدند
 پیامد بر پادشا روزبه
 بفرمود بهرام، خادم چهل
 رخ رومیان همچو دیبای روم
 بشد آرزو تا به مشکوی شاه
 پیامد شهنشاه با روزبه
 همی راند گویان به مشکوی خویش

۶۰۵ به جنگ اندر آوردگاه ترا
 بلندی ندانند باز از نشیب
 ز خردك به جام دمام شدند
 گزیدند جایی مر او را به ده
 همه ماهچهر و همه دلگسل
 ازیشان همی تازه شد مرز و بوم
 نهاده به سر بر، ز گوهر کلاه
 گشاده دل و شاد از ایوان مه
 به سوی بتان سمنبوی خویش

۶۱۰

بهرام اموال فرشیدورد را به نیازمندان می‌بخشد

بخفت آن شب و بامداد پگاه
 همه راه و بی‌راه لشکر گذشت
 سراپرده و خیمه‌ها ساختند
 کسی را نیامد بر آن دشت خواب
 بیابان همی آتش افروختند
 برفتند بسیار مردم ز شهر
 همی بود چندی خرید و فروخت
 ز نخچیر دشت و ز مرغان آب
 که بردی بخروار تا خان خویش
 چو ماهی برآمد شتاب آمدش
 بیاورد لشکر ز نخچیرگاه
 همی رفت لشکر به کردار گرد
 یکی شارستان پیشش آمد به راه
 بفرمود تا لشکرش با بُنه
 برسید تا مهتر ده کجاست
 شکسته دری دید پهن و دراز
 برسید کاین خان ویران کراست

۶۱۵ پیامد سوی دشت نخچیرگاه
 چنان شد که يك ماه ماند او به دشت
 ز نخچیر دشتی پرداختند
 می و گوشت نخچیر و چنگ و رباب
 تر و خشك هیزم بسی سوختند
 کسی کیش ز دینار بایست بهر
 بیابان ز لشکر همی برفروخت
 همی یافت خواهند چندان کباب
 بر كودك خرد و مهمان خویش
 همی با بُتان رای خواب آمدش
 ز گرد سواران ندیدند راه
 چنین تا رخ روز شد لاژورد
 پر از برزن و کوی و بازارگاه
 گذارند و ماند خود او يك تنه
 سر اندر کشیدو همی رفت راست

۶۲۰

۶۲۵ پیامد خداوند و بردش نماز
 میان ده این جای ویران چراست؟

- ۶۳۰ خداوند گفت این سرای منست
 نه گاوستم ایدر نه پوشش نه خر
 مرا دیدی اکنون سرایم بین
 ز اسپ اندر آمد بدید آن سرای
 همه خانه سرگین بد از گوسفند
 بدو گفت چیزی ز بهر نشست
 چنین داد پاسخ که بر میزبان
 گر افگندنی هیچ بودی مرا
 نه افگندنی هست و نه خوردنی
 بجای دگر خانه جویی رواست
 ورا گفت بالش نگه کن یکی
 بدو گفت ایدر نه جای نکوست
 پس انگاه گفتش که شیر آر گرم
 چنین داد پاسخ که ایدون گمان
 اگر نان بدی در تنم جان بدی
 بدو گفت گر نیستت گوسفند
 چنین داد پاسخ که شب تیره شد
 یکی خانه بگزین که یابی پلاس
 چه باشی به نزدیکی شوربخت
 بزر تیغ داری بزر بر رکیب
 چو خانه بر این گونه ویران بود
 بدو گفت اگر دزد شمشیر من
 کدیور بدو گفت زین در مرنج
 بدو گفت شاه ای خردمند پیر
 چنان چون گمانم هم از آب سرد
 کدیور بدو گفت کان آبگیر
 بخور چند خواهی و بردار نیز
 همانا دیدی تو درویش مرد
 چنین داد پاسخ که گر مهتری
- همین بخت بد رهنمای منست
 نه دانش نه مردی نه پا و نه پر
 بدین خانه نفرین به از آفرین
 جهاندار را سست شد دست و پای
 یکی طاق بر پای و جای بلند
 فراز آور ای مرد مهمان پرست
 بخیره چرا خندی ای مرزبان؟
 مگر مرد مهمان ستودی مرا
 نه پوشیدنی و نه گستردنی
 که ایدر همه کارها بی نواست
 که تا برنشینم بر او اندکی
 همانا ترا شیر مرغ آرزوست
 چنان چون بیابی یکی نان نرم
 که خوردی و گشتی ازو شادمان
 اگر چند جانم به از نان بدی
 که آمد به خان تو سرگین فگند؟
 مرا سر ز گفتار تو خیره شد
 خداوند آن خانه دارد سپاس
 که بستر کند شب ز برگ درخت؟
 نباید که آید ز دزدت نهیب
 گذرگاه دزدان و شیران بود
 بپردی، کنون نیستی زیر من
 که در خان من کس نیابد سپنج
 چه باشی به پیشم همی خیره خیر؟
 بیخشای، ای مرد آزاد مرد
 به پیش است، کمتر ز پرتاب تیر
 چه جویی بدین بی نوا خانه چیز؟
 ز پیری فرومانده از کارکرد
 نداری، مکن جنگ با لشکری

- چه نامی؟ بدو گفت: فرشیدورد
 بدو گفت بهرام با کام خویش
 کدیور بدو گفت کز کردگار
 نیایش کنم پیش یزدان خویش
 چرا آمدی در سرای تهی؟
 بگفت این و بگریست چندان بزار
 بخدمت زان پسر و آمد به راه
 چو بیرون شد از نامور شارستان
 تبر داشت مردی همی کند خار
 بدو گفت مهتر: بدین شارستان
 چنین داد پاسخ که فرشیدورد
 مگر گوسفندش بود صد هزار
 زمین پر ز آگنده دینار اوست
 شکم گرسنه مانده تن برهنه
 اگر کِشتمندش فروشد بزر
 شبانش همی گوشت جوشد به شیر
 دو جامه ندیدست هرگز به هم
 چنین گفت با خارزن شهریار
 بدانسی همانا کجا دارد اوی
 چنین گفت کای رزم‌دیده سوار
 بدان خارزن داد دینار چند
 بفرمود تا از میان سپاه
 کجا نام آن مرد بهرام بود
 فرستاد با نامور سی سوار
 دبیری گزین کرد پرهیزگار
 بدان خارزن گفت ز ایدر برو
 ازان خواسته ده یکی مر تراست
 دلفروز بُد نام آن خارزن
 گرانمایه اسپ بدو داد و گفت
- نه بوم و نه پوشش نه خواب و نه خورد
 چرا نان نجویی بدین نام خویش؟
 سرآید مگر بر من این روزگار
 ۶۶۰ بینم مگر بی‌تو ویران خویش
 که هرگز نبینی مهی و بهی
 که بگریخت ز آواز او شهریار
 دُمادم بیامد پس او سپاه
 به پیش اندر آمد یکی خارستان
 ۶۶۵ ز لشکر بشد پیش او شهریار
 کرا دانی ای دشمن خارستان؟
 بماند همه ساله بی‌خواب و خورد
 همان اسپ و استر بود زین شمار
 که مه مغز بادش به تن بر، مه پوست
 ۶۷۰ نه فرزند و خویش و نه بار و بنه
 یکی خانه بومش کند پر گهر
 خود او نان ارزن خورد با پنیر
 ازویست هم بر تن او ستم
 که گر گوسفندش ندانی شمار
 ۶۷۵ شمارش به تو گفت کی یارد اوی
 از آن خواسته کس نداند شمار
 بدو گفت کاکنون شدی ارجمند
 بیاید یکی مرد دانا به راه
 سواری دلیر و دلارام بود
 ۶۸۰ گزین کرده شایسته مردان کار
 بدان سان که دانست کردن شمار
 همی خار کندی کنون زر درو
 بدین مردمان راه بنمای راست
 گرازنده مردی بنیروی تن
 ۶۸۵ که با باد باید که گردی تو جفت

- دلفروز بُد، گیتی‌افروز شد
 بیاورد لشکر به کوه و به دشت
 شتر بود بر کوه ده کاروان
 ز گاوان ورز و ز گاوان شیر
 همه دشت و کوه و بیابان کنام
 بیابان سراسر همه کُنده سُم
 ز شیراز وز ترف سیصد هزار
 یکی نامه بنوشت بهرام هور
 چنین گفت کای شهریار جهان
 کز اندازه دادت همی بگذرد
 همه کار گیتی باندازه به
 یکی گم شده نام فرشیدورد
 ندانست کس نام او در جهان
 نه خسروپرست و نه یزدان‌شناس
 چنین خواسته گسترد در جهان
 به بیداد ماند همی داد شاه
 دیران داننده را خواندم
 شمارش پدیدار نامد هنوز
 چنین گفت گوینده کاندز زمین
 بر این کوهسارم دو دیده به راه
 ز من باد بر شاه ایران درود
 هیونی برافگند پویان به راه
 چو آن نامه برخواند بهرام گور
 دژم گشت و دیده پر از آب کرد
 بفرمود تا پیش او شد دبیر
 نشست آن که گر دادگر بودمی
 نیاورد گرد این ز دزدی و خون
 همین بد که این مرد بُد ناسپاس
 یکی پاسبان بُد برین خواسته
- ۶۹۰
- ۶۹۵
- ۷۰۰
- ۷۰۵
- ۷۱۰
- چو آمد به درگاه، پیروز شد
 همی گوسفند از عدد برگذشت
 به هر کاروان بر، یکی ساروان
 ز پشم و ز روغن ز کشک و پنیر
 کس او را به گیتی ندانست نام
 همان روغن گاو در سم به خُم
 شتروار بُد بر لب جویبار
 به نزد شهنشاه بهرام گور
 ز تو شاد یکسر کهان و مهان
 ازین خامشی، گنج کیفر برد
 دل شاه ز اندیشه‌ها تازه به
 نه در بزمگاه و نه اندر نبرد
 میان کهان و میان مهان
 ندانست کردن به چیزی سپاس
 تهی‌دست و پرغم نشسته نهان
 منه پند گفتار من بر گناه
 برین کوه آباد بنشاندم
 نویسنده را پشت برگشت کوز
 ورا زرّ و گوهر فزونست زین
 بدان تا چه فرمان دهد پیشگاه
 بمان زنده تا نام تارست و پود
 بدان تا برد نامه نزدیک شاه
 به دلش اندر افتاد زان کار شور
 بروهای جنگی پر از تاب کرد
 قلم خواست رومی و چینی حریر
 همین مرد را رنج نمودمی
 بُد هم کسی را به بد رهنمون
 ز یزدان، نبودش به دل در هراس
 دل و جان ز افزون شدن کاسته

- ۷۱۵ چو باشد به بیکار و ناسودمند
کزو خورد و پوشش نیاید به چنگ
نبندیم دل در سرای سپنج
همان ایرج و سلم و تور از مهان
جز این نامداران که داریم یاد
- ۷۲۰ بُد دادگر، ناجوانمرد بود
بدین با خداوند پیکار نیست
بیخش و مبر زان به يك چیز دست
که از بد همی دیر یابد جواز
به چشم گرانبایگان خوار گشت
- ۷۲۵ کنون ماند با درد و با باد سرد
به بازارگانی کسش یار نیست
پدر مرده و مانده بی زر و سیم
که کاری ندانند و بی کوشش اند
برافروز جان و روان کاسته
- ۷۳۰ بدومان همی تا نماند بدرد
چو بایست کردن همی در مغاک
همان داد و پرهیز کار تو باد
فرستاده برگشت و آمد به راه
- بدین دشت چه گرگ و چه گوسفند
به زیر زمین در چه گوهر چه سنگ
نسازیم از آن رنج بنیاد گنج
فریدون نه پیداست اندر جهان
همان جم و کاوس با کیقباد
پدرم آنک زو دل پر از درد بود
کسی زین برزگان پدیدار نیست
تو آن خواسته گرد کن هرچ هست
کسی را که پوشیده دارد نیاز
همان نیز پیری که بیکار گشت
دگر هرک چیزیش بود و بخورد
کسی را که نامست و دینار نیست
دگر کودکانی که بینی یتیم
زناتی که بی شوی و بی پوشش اند
بر ایشان بیخش این همه خواسته
نهان کرده دینار فرشیدورد
مر او را چه دنیار و گوهر، چه خاک
سپهر گراینده یار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه

تأمل بهرام درباره زندگی

- ۷۳۵ به باغ بهار اندر آرد رهی
نهادند زیر گلشنان درخت
به پالیز رفتند با مهتران
که خرم به مردم بود روزگار
اگرچند با بُرز و بالا شویم
به پای آورد کاخ و ابوانها
- ۷۴۰ ابای خویشان نام نیکی ببرد
بفرمود تا تخت شاهنشهی
بفرمان بردند پیروزه تخت
می و جام بردند و رامشگران
چنین گفت با رای زن، شهریار
به دخمه درون بس که تنها شویم
همه بسترد مرگ دیوانها
ز شاه و ز درویش هر کو ببرد

- ز گیتی ستایش به ما بر بس است
بی آزاری و راستی بایدت
کنون سال من رفت بر سی و هشت
چو سال جوان بر کشد بر چهل
۷۴۵ چو يك موی گردد به سر بر سپید
چو کافور شد مشک، معیوب گشت
همی بزم و بازی کنم تا دو سال
شوم پیش یزدان بیوشم پلاس
بشادی بسی روز بگذاشتم
کنون بر گل و نار و سیب و بهی
۷۵۰ چو بینم رخ سیب بیجاده رنگ
برومند و بویا بهاری بود
هوا راست گردد نه گرم و نه سرد
چو با مهرگانی بیوشیم خز
۷۵۵ بدان دشت نخچیر، کاری کنیم
کنون گردن گور گردد ستبر
سگ و یوز با چرخ و شاهین و باز
که آن جای گرزست و تیر و کمان
بیابان که من دیده‌ام زیر جز
۷۶۰ برانجایگه نیز یابیم شیر
همی بود تا ابر شهریوری
ز هر گوشه‌ی لشکری جنگجوی
ازیشان گزین کرد گردنکشان
بیاورد لشکر به دشت شکار
۷۶۵ ببرند خرگاه و پرده‌سرای
پس لشکر اندر همی تاخت شاه
بیابان سراسر پر از گور دید
چنین گفت کاینجنا شکار منست
- که گنج درم بهر دیگر کس است
چو خواهی که این خورده نگزایدت
بسی روز بر شادمانی گذشت
غم روز مرگ اندر آید به دل
بباید گستن ز شادی امید
به کافور بر، تاج ناخوب گشت
چو لختی شکست اندر آید به یال
نباشم ز گفتار او ناسپاس
ز بادی که بد بهره برداشتم
ز می جام زرین ندارم تهی
شود آسمان همچو پشت پلنگ
می سرخ چون غمگساری بود
زمین سبزه و آهها لاژورد
به نخچیر باید شدن سوی جز
که اندر جهان یادگاری کنیم
دل شیر نر گیرد و رنگ ببر
نباید کشیدن به راه دراز
نباشیم بی تاختن يك زمان
شده چون بن نیزه بالای گز
شکاری بود گر بمانیم دیر
برآمد، جهان شد پر از لشکری
سوی شاه ایران نهادند روی
کسی کو ز نخچیر دارد نشان
سواران شمشیرزن ده هزار
همان خیمه و آخر و چارپای
خود و ویژگان تا به نخچیرگاه
همه بیشه از شیر پرشور دید
که از شیر بر خاک چندین تنست

بهرام به شکار شیر می‌پردازد و بیکته چند شیر را می‌افکند.

شهریار از گذشتگان یاد می‌کند

- | | | |
|-----|--|---|
| ۷۷۰ | بفرمود جامی بزرگ از بلور
نهد بر کف دادگر شهریار
که برنا شد از بخت او مرد پیر
اگر کهتری را خود اندر خوریم
جز او را جهاندار گیتی مخوان
به ایران و، ویران شد این مرز و بوم | چو نان خورده شد شاه بهرام گور
که آرد پری‌چهره میگسار
چنین گفت کان شهریار اردشیر
سر مایه او بود، ما کهتریم
برزم و بیزم و برای و بخوان
بدانگه که اسکندر آمد ز روم
کجا ناجوانمرد بود و درشت
لب خسروان پر ز نفرین اوست
کجا بر فریدون کنند آفرین
مبادا جز از نیکویی در جهان |
| ۷۷۵ | چو سی و شش از شهریاران بکشت
همه روی گیتی پر از کین اوست
بر اویست نفرین، ز جویای کین
ز من در میان کهان و مهان | |

مردم را از بد کردن برحذر می‌دارد

- | | | |
|-----|--|--|
| ۷۸۰ | خوش‌آواز و از نامداران سری
همی بر خروشد به بی‌راه و راه
گر از گوهر و زر و دیبا و خز
بیازد کسی ناسزاوار دست
از ایدر کشان با دو پرخاشجوی
فرستمش تا خان آذرگشپ | بیارید گفتا منادی‌گری
که گردد سراسر به گرد سپاه
بگویند که بر کوی در شهر جز
چنین تا به خاشاک ناچیز پست
بر اسپش نشانم ز پس کرده روی
دو پایش ببندند در زیر اسپ |
| ۷۸۵ | پرستش کند پیش یزدان پاک
ازو بستد و رنج او دید نیز
ور آهنگ بر میوه‌داری کند
سوار سرافراز، گر بی‌بها | نیایش کند پیش آتش به خاک
بدان کس دهم چیز او را که چیز
وگر اسپ در کشت‌زاری کند
ز زندان نیابد به سالی رها |

خاقان چین با سپاه ترکان به ایران لشکر می‌کشد و بخشی از

کشور را به تاراج می‌دهد. چون مقاومتی نمی‌بیند، آوازه می‌افتد که پادشاه جرئت روبرویی با او را ندارد. اما بهرام، پنهانی با سپاه اندکی به آذرآبادگان می‌رود، بر سپاه خاقان می‌تازد و او را شکستی سخت می‌دهد و از کشور بیرون می‌راند.

بخشش بهرام پس از پیروزی

<p>۷۹۰ خرامان بیامد به شهر صطخر پراگنده از چرم گاوانِ میش هزار و صد و شست قنطار بود بیاورد پس مشکهای ادیم به ره بر هران پل که ویران بدید ز گیتی دگر هر که درویش بود</p>	<p>که شاهنشهان را بدان بود فخر که بر پشت پیلان همی راند پیش درم بود ازو نیز و دینار بود بگسترد و شادان بر او ریخت سیم رباطی که از کاروانان شنید وگر نانش از کوشش خویش بود زن بیوه و کودکان یتیم فرو ماند وز روز ننگ و نبرد توانگر نکردی ازو هیچ یاد همی داشت درویشی خویش راز نُبد شاه روزی ز بخشش دژم نیامدش از آگندن گنج یاد</p>
<p>۷۹۵ سدیگر به کپان بسختید سیم چهارم هران پیر کز کار کرد به پنجم هرانکس که بد با نژاد ششم هر که آمد ز راه دراز بدیشان ببخشید چندین درم ۸۰۰ غنیمت همه بهر لشکر نهاد</p>	<p>بزرگان به پیش اندرون با کمر در تنگ زندان گشادند باز دل غمگنان از غم آزاد شد ز بهر بزرگان یکی سور کرد همه خلعت مهتری یافتی</p>
<p>۸۰۵ پیامد نشست از بر تخت زر ببخشید گنجی په مرد نیاز زمانه پراز رامش و داد شد ز هر کشوری رنج و غم دور کرد بدان سور هر کس که بشتافتی</p>	<p>بزرگان به پیش اندرون با کمر در تنگ زندان گشادند باز دل غمگنان از غم آزاد شد ز بهر بزرگان یکی سور کرد همه خلعت مهتری یافتی</p>

نامه بهرام به بزرگان کشور

- به می خوردن اندر چو بگشاد چهر
 سر نامه کرد آفرین از نخست
 خرد بر دل خویش پیرایه کرد
 همه نیکویها ز یزدان شناخت
 بدانید کز داد جز نیکویی
 هر انکس که از کارداران ما
 بنالد نبیند بجز چاه و دار
 بکوشید تا رنجها کم کنید
 که گیتی فراوان نماند به کس
 بدین گیتی اندر نشانه منم
 که چندان سپه کرد آهنگ من
 از ایدر برفتم بانك سپاه
 یکی نامداری چو خاقان چین
 به دست من اسدر گرفتار شد
 مرا کرد پیروز یزدان پاك
 جز از بندگی پیشه من مباد
 نخواهم خراج از جهان هفت سال
 به هر کارداری و خودکامه‌یی
 که از زبردستان جز از رسم و داد
 هرانکس که درویش باشد به شهر
 فرستید نزدیک ما نامشان
 دگر هرک هستند پهلونژاد
 هم از گنج ما بی‌نیازی دهید
 کسی را که فامست و دستش تهیست
 هم از گنج‌ماشان بتوزید فام
 ز یزدان بخواهید تا هم‌چنین
 بدین مهر ما شادمانی کنید
 همان بندگان را مدارید خوار
 کسی کیش بود پایه سنگیان
- یکی نامه بنوشت شادان به مهر
 بران کو روان را بشادی بشست
 برنج تن از مردمی مایه کرد
 خرد جست و با مرد دانا بساخت
 ۸۱۰ نیاید، نکوبد در بدخویی
 سرافراز و جنگی سواران ما
 وگر کشته بر خاک افکنده خوار
 دل غمگنان شاد و بی‌غم کنید
 بی‌آزاری و داد جویید و بس
 ۸۱۵ سر راستی را بهانه منم
 هم آهنگ این نامدار انجمن
 شدند آنک بدخواه بُد نیک‌خواه
 جهاندار با تاج و تخت و نگین
 سر بخت ترکان نگونسار شد
 ۸۲۰ سر دشمنان رفت در زیر خاک
 جز از راست اندیشه من مباد
 اگر زبردستی بود، گر همال
 نوشتند بر پهلوی نامه‌یی
 نرانید و از بد نگیرید یاد
 ۸۲۵ که از روز شادی نیابند بهر
 برآریم زان آرزو کامشان
 که گیرند از رفتن رنج یاد
 خردمند را سرفرازی دهید
 به هر کار بی‌ارج و بی‌فرهیست
 ۸۳۰ بدیوانهاشان نویسید نام
 دل ما بدارد به آیین و دین
 بر آن مهتران مهربانی کنید
 که هستند هم بنده کردگار
 دهد کودکان را به فرهنگیان
 ۸۳۵

- ۸۴۰ به دانش روان را توانگر کنید
ز چیز کسان دور دارید دست
بکوشید و پیمان ما مشکند
به یزدان پناهید و فرمان کنید
مجویید آزار همسایگان
هر آنکس که ناچیز بُد چیره گشت
بزرگش مخوانید کان برتری
ز درویش چیزی مدارید باز
به پاکان گرایید و نیکی کنید
۸۴۵ هر آن چیز کان دور گشت از پسند
ز دارنده بر جان آنکس درود
چو آن نامه آمد به هر کشوری
همی گفت هر کس که یزدان سپاس
زن و مرد و کودک به هامون شدند
۸۵۰ همی خواندند آفرین نهان
از آن پس به خوردن بیاراستند
یکی نیمه از روز خوردن بدی
همی نو به هر بامدادی پگاه
که هر کس که دارد خورید و دهید
۸۵۵ کسی کیش نیازست آید به گنج
سه من تافته باده سال خورد
جهانی به رامش نهادند روی
یکی شاخ نرگس بتای درم
ز شادی جوان شد دل مرد پیر
۸۶۰ جهانجوی کرد از جهاندار یاد

بهرام از پادشاه خوب و پادشاه بد سخن می گوید

وزان پس چنین گفت با موبدان که ای پرهنر پاکدل بخردان

- جهان را زهرگونه دارید یاد
 بسی دست شاهان ز بیداد و آز
 جهان از بداندیش در بیم بود
 همه دست کرده به کار بدی
 بُد بر زن و زاده کس پادشا
 به هر جای گستردن دست دیو
 سر نیکویها و دست بدیست
 همه پاك در گردن پادشاست
 پدر گر به بیداد یازید دست
 مدارید کردار او بس شگفت
 ببینید تا جم و کاوس شاه
 پدر همچنان راه ایشان بجست
 همه زیردستانش پیچان شدند
 کنون رفت و زو نام بد ماند و بس
 ز ما باد بر جان او آفرین
 کنون بر نشستم بر گاه اوی
 همی خواهم از کردگار جهان
 که با زیردستان مدارا کنیم
 که با خاک چون جفت گردد تم
 شما همچنین چادر راستی
 که جز مرگ را کس ز مادر نژاد
 به کردار شیرست آهنگ اوی
 همان شیر درنده را بشکرد
 کجا آن سر و تاج شاهنشهان
 کجا آن سواران گردنکشان
 کجا آن پری‌چهرگان جهان
 هرانکس که رخ زیر چادر نهفت
 همه دست پاکی و نیکی بریم
- ز کردار شاهان بیداد و داد
 تهی ماند و هم تن ز آرام و ناز
 دل نیک‌مردان بدو نیم بود
 کسی را بُد کوشش ایزدی
 ۸۶۵ پر از غم دل مردم پارسا
 بریده دل از بیم گیهان خدیو
 در دانش و کوشش بخردیست
 که پیدا شود زو همه کز و راست
 ۸۷۰ بُد پاك و دانا و یزدان‌پرست
 که روشن دلش رنگ آتش گرفت
 چه کردند کز دیو جستند راه
 به آب خرد جان تیره نشست
 فراوان ز تندیش بیجان شدند
 ۸۷۵ همی آفرین او نیابد ز کس
 مبادا که پیچد روانش ز کین
 به مینو کشد بی‌گمان راه اوی
 که نیرو دهد آشکار و نهان
 ز خاک سیه مشك سارا کنیم
 ۸۸۰ نگیرد ستم‌دیده‌ی دامنم
 بپوشید، شسته‌دل از کاستی
 ز دهقان و تازی و رومی‌نژاد
 نیچد کسی گردن از چنگ اوی
 بخواری تن ازدها بسپرد
 ۸۸۵ کجا آن بزرگان و فرخ‌مهان
 کزیشان نبینم بگیتی نشان
 کزیشان بدی شاد جان مهان
 چنان دان که گشتست با خاک جفت
 جهان را به کردار بد نشمریم

فرزانگی و دادگستری بهرام

<p>۸۹۰ به یزدان دارنده کو داد فر که گر کرداری به يك مشت خاك همانجا بسوزم به آتش تنش وگر در گذشته ز شب چند پاس به تاوانش دیبا فرستم ز گنج وگر گوسفندی برند از رمه یکی اسپ پرمایه تاوان دهم چو با دشمنم کارزاری بود فرستمش يك ساله زر و درم ز دادار دارنده یکسر سپاس به آب و به آتش میازید دست مریزید هم خون گاوان ورز ز پیری مگر گاو بی کار شد نباید ز بُن کشت گاو زهی همه رای با مرد دانا زنید از اندیشه دیو باشید دور اگر خواهم از زیردستان خراج کسی کو جوانست شادی کنید به پیری، به مستی میازید دست گنه کار یزدان مباشید هیچ چو خشنود گردد ز ما کردگار دل زیردستان به ما شاد باد</p>	<p>به تاج و به تخت و نژاد و گهر زیان جوید اندر بلند و مغاک کنم بر سر دار پیراهنش بدزد ز درویش، دزدی پلاس بشویم دل غم‌گنان را ز رنج بتیره شب و روزگار دمه مبادا که بر وی سیاسی نهم وزان جنگ خسته سواری بود نداریم فرزند او را دژم که اویست جاوید نیکی شناس مگر هیربَد، مرد آتش پرست که ننگست در گاو کشتن به مرز به چشم خداوند خود خوار شد که از مرز بیرون شود فرهی دل کودک بی پدر مشکند که جنگ دشمن مجوید سور ز دارنده بیزارم و تخت عاج دل مردمان جوان مشکند که همواره رسوا بود پیر مست به پیری به آید به رفتن بسیج به هستی غم روز فردا مدار سر سرکشان از غم آزاد باد</p>
--	--

بهرام برای آنکه پادشاه هند را از سرکشی باز دارد، ناشناس به عنوان فرستاده به کشور هند روانه می‌شود. در دربار شنگل، هنرنمائیها می‌کند و سرانجام سپینود دختر شنگل را به زنی می‌گیرد.

سپینود، شمع بی دود

- سه دختر بیامد چو خرم بهار
به بهرام گور آن زمان گفت رو
بشد تیز بهرام و او را بدید
چو خرم بهاری سپینود نام
بدو داد سنگل سپینود را
یکی گنج پرمایه تر برگزید
بیاورد یاران بهرام را
درم داد و دینار و هرگونه چیز
بیاراست ایوان گوهرنگار
خرامان بران بزمگاه آمدند
بودند يك هفته با می به دست
سپینود با شاه بهرام گور
- به آرایش و بوی و رنگ و نگار
بیازای دلرا به دیدار نو
ازان ماهرویان یکی برگزید
همه شرم و ناز و همه رای و کام
چو سرو سَهی، شمع بی دود را
بدان ماهرخ داد سنگل کلید
سواران با زیب و با نام را
همان عنبر و عود و کافور نیز
ز قنوج هر کس که بُد نامدار
بشادی همه نزد شاه آمدند
همه شاد و خرم به جای نشست
چو می بود روشن به جام بلور

بهرام با زنش سپینود همدست می شود، و از هند به عزم ایران
می گریزد. سنگل به دستگیری آنان می شتابد، ولی کار از کار گذشته
است. آنان از رود گذشته اند.

پس از آنکه در آخرین لحظه بهرام خود را می شناساند، پادشاه
هند بهمراه شهریاران هفت کشور برای دیدن او عازم ایران می شود.

بهرام خود را می شناساند

- بدو گفت بهرام چون دانیم
به رفتن نباشد مرا سرزنش
شهنشاه نیران و ایران منم
ازین پس سزای تو نیکی کنم
به ایران به جای پدر دارمت
- بداندیش و بدساز چون خوانیم؟
نخوانی مرا بددل و بدکنش
سپهدار و پشت دلیران منم
سر بدسگالت ز تن برکنم
هم از باز کشور نیازارمت

همان دخترت شمع خاور بود سر بانوان را چو افسر بود

شنگل عازم ایران می شود

۹۳۰ پس آگاه شد شنگل از کار شاه
به دیدار ایران بدش آرزوی
فرستاد هندی فرستاده‌یی
یکی عهد نو خواست از شهریار
بنوی جهاندار عهدی نوشت
یکی پهلوی نامه از خط شاه
۹۳۵ فرستاده چون نزد شنگل رسید
ز هندوستان ساز رفتن گرفت
ز دختر که شد شاه را پیش گاه
بر دختر شاه آزاده‌خوی
سخن‌گوی مردی و آزاده‌یی
که دارد به خان اندرون یادگار
چو خورشید تابان به باغ بهشت
فرستاده آورد و بنمود راه
سپهدار قنوج خطش بدید
ز خویشان چینی نهفتن گرفت

شاهان هفت کشور به دربار ایران روی می نهند

۹۴۰ بیامد به درگاه او هفت شاه
یکی شاه کابل دگر هند شاه
دگر شاه مندل که بد نامدار
ابا ژنده‌پیلان و زنگ و درای
همه نامجوی و همه نامدار
همه ویژه با گوهر و سیم و زر
به دیسا بیاراسته پشت پیل
۹۴۵ ابا هدیه شاه و چندان نثار
همی راند منزل به منزل سپاه
بزرگان ز هر شهر برخاستند
بیامد شهنشاه تا نهروان
دو شاه گرانمایه و نیک‌ساز
به نزدیکی اندر فرود آمدند
۹۵۰ که آیند با رای شنگل به راه
دگر شاه سندل بشد با سپاه
همان نیز جندل که بد کامگار
یکی چتر هندی به سر بر به پای
همه پاك با طوق و با گوشوار
یکی چتر هندی ز طاوس نر
همی تافت آن لشکر از چند میل
که دینار شد خوار بر شهریار
چو زان آگهی یافت بهرامشاه
پذیره شدن را بیاراستند
خردمند و بیدار و روشن‌روان
رسیدند پس يك به دیگر فراز
که با پوزش و با درود آمدند

به پادشاه خبر می‌رسد که از فرط آبادانی و رفاه، مردم کمتر به کار می‌پردازند.

بهرام دستور کار کردن و تنظیم امور می‌دهد

<p>۹۵۵ که بالا کند تاج گیتی‌فروز ز بی‌ارز مردم مجوید ارز به بی‌دانشان بر بیاید گریست چو شد گرسنه، تا نیاید به بانگ تو با او بتندی و زُفتی مکاو کس از نیستی تا نیاید برنج نباشد کسی بر هوا پادشا برد سبزی کشتنندان به شیخ به کشور ز فرموده آواز ده ۹۶۰ وگر نابرومند راهی بود زمین فرومایگان و مهان وگر ویژه پروردگار منست مبادش نشیمن، مبادش نشست هیونی برافگند هر سو به راه</p>	<p>چنین داد پاسخ که تا نیمروز نباید کس آسود از کشت و ورز که بی‌کار مردم، ز بی‌دانشیست ورا داد باید دو و چار دانگ کسی کو ندارد بر و تخم و گاو بخوبی نوا کن مر او را به گنج گر ایدونک باشد زیان از هوا چو جایی بیوشد زمین را ملخ تو از گنج تاوان او باز ده وگر بر زمین شوره گاهی بود که ناکشته باشد به گرد جهان کسی کو بدین پایکار منست کنم زنده در گور جایی که هست نهادند بر نامه بر مهر شاه</p>
---	---

بهرام لوریان را برای رامشگری از هند به ایران می‌آورد

<p>۹۶۵ به جایی که درویش بُد جامه کرد به هر جای درویش و بی‌گنج کیست دلَم را سوی روشنی ره کنید ز هر نامداری و هر مهتری به هر جای پیوسته شد آفرین ۹۷۰ بنالد همی از بد روزگار به سر بر ز گل دارد افسر همی</p>	<p>ازان پس به هر سو یکی نامه کرد پرسید هر جا که بی‌رنج کیست ز کار جهان یکسر آگه کنید بیامدش پاسخ ز هر کشوری که آباد بینیم روی زمین مگر مرد درویش کز شهریار که چون می‌گسارد توانگر همی</p>
---	---

- ۹۷۵ به آواز رامشگران می خورند
تهی دست بی رود و گل می خورد
بخندید زان نامه بیدار شاه
به نزدیک شنگل فرستاد کس
از آن لوریان برگزین ده هزار
به ایران فرستش که رامشگری
چو برخواند آن نامه شنگل تمام
به ایران فرستاد نزدیک شاه
۹۸۰ چو لوری بیامد به درگاه شاه
به هر يك یکی گاو داد و خری
همان نیز خروار گندم هزار
بدان تا بورزد به گاو و به خر
کند پیش درویش رامشگری،
۹۸۵ بشد لوری و گاو و گندم بخورد
بدو گفت شاه این نه کار تو بود
خری ماند اکنون، بُنه برنهد

مرگ بهرام

- ۹۹۰ برین سان همی خورد شست و سه سال
سر سال در پیش او شد دبیر
که شد گنج شاه بزرگان تهی
چنین پاسخ آورد کاین خود مساز
جهان را بدان باز هل کافرید
بخفت آن شب و بامداد پگاه
گروهی که بایست کردند گرد
۹۹۵ به پیش بزرگان بدو داد تاج
پرستیدن ایزد آمدش رای
کس اندر زمانه نبودش همال
خردمند موبد که بودش وزیر
کنون آمدم تا چه فرمان دهی
که هستیم زین ساختن بی نیاز
سر گردش آفرینش بدید
بیامد به درگاه بی مر سپاه
بر شاه شد پور او یزدگرد
همان طوق با افسر و تخت عاج
ببنداخت تاج و پرداخت جای،

از یزدگرد تا نوشیروان

قباد و مزدك

پس از بهرام، پسرش یزدگرد به پادشاهی می‌نشیند و هیجده سال شهریاری می‌کند که مردم در روزگار او آسوده و خشنود هستند. پس از او پسرش هرمز يك سال، و آنگاه پسر دیگرش پیروز، یازده سال و چهار ماه بر اورنگ شاهی می‌مانند.

پیروز هنگام جنگ با تورانیان در چاهی - که به نیرنگ آنان کنده شده است - می‌افتد و می‌میرد، و پسرش بلانش جانشین او می‌شود. بلانش پنج سال و چند ماه شهریار است. بزرگان ایران او را برکنار می‌کنند و برادرش قباد را بر جای او می‌نشانند. قباد چهل و سه سال در پادشاهی می‌ماند. از خطاهای بزرگ وی آن است که سوفزای، سردار پرنفوذ خود را بی‌گناه می‌کشد. پس از این عمل مردم به خشم می‌آیند و او را از تخت به زیر می‌آورند و او ناگزیر می‌شود که از ایران بگریزد و به شاه هیتال پناه برد. در راه به سوی ترکستان به دختر دهقانی برمی‌خورد، او را به زنی می‌گیرد و از او کسری انوشیروان به دنیا می‌آید.

قباد به دختر دهقان دل می‌بازد

رسیدند پویان به پرمایه ده بده در یکی نامبردار مه
بدان خان دهقان فرود آمدند ببودند و يك هفته دم برزدند

- ۹۷۵ به آواز رامشگران می خورند
تهی دست بی رود و گل می خورد
بخندید زان نامه بیدارشاه
به نزدیک شنگل فرستاد کس
از آن لوریان برگزین ده هزار
به ایران فرستش که رامشگری
چو برخواند آن نامه شنگل تمام
به ایران فرستاد نزدیک شاه
۹۸۰ چو لوری بیامد به درگاه شاه
به هر یک یکی گاو داد و خری
همان نیز خروار گندم هزار
بدان تا بورزد به گاو و به خر
کند پیش درویش رامشگری،
۹۸۵ بشد لوری و گاو و گندم بخورد
بدو گفت شاه این نه کار تو بود
خری مانند اکنون، بُنه برنهد

مرگ بهرام

- ۹۹۰ برین سان همی خورد شست و سه سال
سر سال در پیش او شد دبیر
که شد گنج شاه بزرگان تهی
چنین پاسخ آورد کاین خود مساز
جهان را بدان باز هل کافرید
بخفت آن شب و بامداد پگاه
گروهی که بایست کردند گرد
۹۹۵ به پیش بزرگان بدو داد تاج
پرستیدن ایزد آمدش رای
کس اندر زمانه نبودش همال
خردمند موبد که بودش وزیر
کنون آمدم تا چه فرمان دهی
که هستیم زین ساختن بی نیاز
سر گردش آفرینش بدید
بیامد به درگاه بی مر سپاه
بر شاه شد پور او یزدگرد
همان طوق با افسر و تخت عاج
ببنداخت تاج و برداخت جای،

۲۴

از یزدگرد تا نوشیروان

قباد و مزدك

پس از بهرام، پسرش یزدگرد به پادشاهی می‌نشیند و هیجده سال شهریاری می‌کند که مردم در روزگار او آسوده و خوشنود هستند. پس از او پسرش هرمز يك سال، و آنگاه پسر دیگرش پیروز، یازده سال و چهار ماه بر اورنگ شاهی می‌مانند.

پیروز هنگام جنگ با تورانیان در چاهی - که به نیرنگ آنان کنده شده است - می‌افتد و می‌میرد، و پسرش بلانش جانشین او می‌شود. بلانش پنج سال و چند ماه شهریار است. بزرگان ایران او را برکنار می‌کنند و برادرش قباد را بر جای او می‌نشانند. قباد چهل و سه سال در پادشاهی می‌ماند. از خطاهای بزرگ وی آن است که سوفزای، سردار پرنفوذ خود را بی‌گناه می‌کشد. پس از این عمل مردم به خشم می‌آیند و او را از تخت به زیر می‌آورند و او ناگزیر می‌شود که از ایران بگریزد و به شاه هیتال پناه برد. در راه به سوی ترکستان به دختر دهقانی برمی‌خورد، او را به زنی می‌گیرد و از او کسری انوشیروان به دنیا می‌آید.

قباد به دختر دهقان دل می‌بازد

رسیدند پویان به پرمایه ده بده در یکی نامبردار مه
بدان خان دهقان فرود آمدند بیودند و يك هفته دم برزدند

یکی دختری داشت دهقان چو ماه
جهانجوی چون روی دختر بدید
همانگه بیامد به زرمهر گفت ۵
برو راز من پیش دهقان بگوی
بشد تیز و رازش به دهقان بگفت
یکی پاك انبازش آمد به جای
گرانمایه دهقان به زرمهر گفت
اگر شاید این مرد، فرمان تراست ۱۰
بیامد خردمند نزد قباد
پسندیدی و ناگهان دیدیش
قباد آن پری روی را پیش خواند
ابا او يك انگشتی بود و بس
بدو داد و گفت این نگین را بدار ۱۵
بدان ده یکی هفته از بهر ماه
بر شاه هیتال شد کیقباد

شاه هیتال سپاهی با قباد همراه می‌کند که به ایران بازگردد و
پادشاهی را بازستاند. در راه بازگشت به همسرش برمی‌خورد که پسری
آورده است.

قباد به ایران باز می‌گردد و پادشاهی را از نو به دست می‌آورد

ز هیتالین سوی اهواز شد
چو نزدیکی خان دهقان رسید
یکی مژده بردند نزد قباد ۲۰
پسر زاد جفت تو در شب یکی
چو بشنید در خانه شد شادکام
ز دهقان پرسید زان یس قباد
بدو گفت کز آفریدون گرد
سراسر جهان زو پر آواز شد
بسی مردم از خانه بیرون دوید
که این پور بر شاه فرخنده باد
که از ماه پیدا نبود اندکی
همانگاه کسریش کردند نام
که ای نیکبخت از که داری نژاد؟
که از تخم ضحاک شاهی ببرد

داستان مزدك و قباد

- بیامد یکی مردُ مزدك به نام
 گرانمایه مردی و دانش‌فروش
 بنزد جهاندار دستورُ گشت
 ز خشکی خورش تنگ شد در جهان
 ز روی هوا ابر شد ناپدید
 مهان جهان بر در کيقباد
 بدیشان چنین گفت مزدك که شاه
 دوان اندر آمد بر شهریار
 به گیتی سخن پرسم از تو یکی
 قباد سراینده گفتش بگوی
 بدو گفت آنکس که مارش گزید
 یکی دیگری را بود پای زهر
 سزای چنین مرد گویی که چیست
 چنین داد پاسخ ورا شهریار
 به خون گزیده بیایدش کشت
 چو بشنید برخاست از پیش شاه
 بدیشان چنین گفت کز شهریار
 بیاشید تا بامداد پگاه
 برفتند و شبگیر باز آمدند
 چو مزدك ز در آن گُره را بدید
 چنین گفت کای شاه پیروزبخت
 سخن گفتم و پاسخش دادیم
 گر ایدونك دستور باشد کنون
 بدو گفت برگوی و لب را میند
 چنین گفت کای نامور شهریار
 خورش باز گیرند زو تا بمرد
- ۲۵ سخنگوی با دانش و رای و کام
 قباد دلاور بدو داد گوش
 نگهبان آن گنج و گنجور گشت
 میان کهان و میان مهان
 به ایران کسی برف و باران ندید
 ۳۰ همی هر کسی آب و نان کرد یاد
 نماید شما را به امید راه
 چنین گفت کای نامور شهریار
 گر ایدونك پاسخ دهی اندکی
 به من تازه کن در سخن آبروی
 ۳۵ همی از تنش جان بخواهد پرید
 گزیده نیابد ز تریاك بهر
 که تریاك دارد درم‌سنگ بیست؟
 که خونبست این مرد تریاك‌دار
 به درگاه چون دشمن آمد به مش
 ۴۰ بیامد به نزدیک فریادخواه
 سخن کردم از هر دری خواستار
 نمایم شما را سوی داد راه
 شخوده رخ و پرگداز آمدند
 ز درگه سوی شاه ایران دوید
 ۴۵ سخنگوی و بیدار و زیبای تخت
 به پاسخ در بسته بگشادیم
 بگوید سخن پیش تو رهنمون
 که گفتار باشد مرا سودمند
 کسی را که بندی به بند استوار
 ۵۰ به بیچارگی جان و تن را سپرد

مرین بسته را خوار بگذاشت او
 که این مرد دانا بُد و پارسا
 که خونبست ناکرده بر گردنش
 خرامان بیامد ز پیش قباد
 که جایی که گندم بود در نهفت
 بدان تا یکایک بیاید بهر
 به تاراج گندم شدند از بُنه
 ز يك دانه گندم نبودند شاد
 به نزدیک بیدار شاه جهان
 به مزدك همی باز گردد گناه
 ز تاراج انبار چندی براند
 خرد را به گفتار توشه بدی
 بگفتم به بازاریان خوار خوار
 ازان کس که تریاک دارد به شهر
 که تریاک دارست مرد گناه
 بریزد کسی، نیست با او شمار
 بسیری نخواهد ز تریاک بهر
 به انبار گندم نیاید به کار
 که انبار را سوذ جانش نبرد
 بشد تیز مغزش ز گفتار داد
 دل و جان او پر ز گفتار دید
 همان دادگر موبدان و ردان
 سخنهای ز اندازه اندر گذشت
 بسی کس بیی راهی آمد ز راه
 تهی دست با او برابر بود
 توانگر بود تار و درویش بود
 فزونی توانگر چرا جست نیز؟
 تهی دست کس با توانگر یکیست
 شود ویژه پیدا بلند از مغاک

مکافات آن کس که نان داشت او
 چه باشد؟ بگوید مرا پادشا
 چنین داد پاسخ که میکن بُش
 چو بشنیدمزدك زمین بوس داد
 به درگاه او شد به انبوه گفت ۵۵
 دهید آن به تاراج در کوی و شهر
 دویدند هر کس که بد گرسنه
 چه انبار شهری چه آن قباد
 چو دیدند رفتند کارآگهان
 که تاراج کردند انبار شاه ۶۰
 قباد آن سخن گوی را پیش خواند
 چنین داد پاسخ کانوشه بدی
 سخن هرچ بشنیدم از شهریار
 به شاه جهان گفتم از مار و زهر
 بدین بنده پاسخ چنین داد شاه ۶۵
 اگر خون این مرد تریاکدار
 چو شد گرسنه نان بود پای زهر
 اگر دادگر باشی ای شهریار
 شکم گرسنه چند مردم بمرد
 ز گفتار او تنگ دل شد قباد ۷۰
 وزان پس پرسید و پاسخ شنید
 ز چیزی که گفتند پیغمبران
 به گفتار مزدك همه کز گشت
 برو انجمن شد فراوان سپاه
 همی گفت هر کو توانگر بود ۷۵
 نباید که باشد کسی برفزود
 جهان راست باید که باشد به چیز
 زن و خانه و چیز بخشیدنیست
 من این را کنم راست با دین پاک

- هران کس که او جز بر این دین بود
بُبد هرک درویش، با او یکی
از این بستدی چیز و دادی بدان
چو بشنید در دین او شد قباد
ورا شاه بنشانند بر دست راست
بر او شد آنکس که درویش بود
به گرد جهان تازه شد دین او
توانگر همی سر ز تنگی نگاشت
چنان بُد که يك روز مزدك پگاه
چنین گفت کز دین پرستان ما
فراوان ز گیتی سران بر درند
ز مزدك شنید این سخنها قباد
چنین گفت مزدك به پرمایه شاه
همانا نگنجند در پیش شاه
بفرمود تا تخت بیرون برند
به دشت آمد از مزدکی صد هزار
چنین گفت مزدك به شاه زمین
چنان دان که کسری نه بر دین ماست
یکی خط دستش ببايد ستد
بپیچاند از راستی پنج چیز
کجا رشك و کینست و خشم و نیاز
تو چون چیره باشی بر این پنج دیو
ازین پنج ما را زن و خواسته است
زن و خواسته باشد اندر میان
کزین دو بود رشك و آز و نیاز
همی دیو بیچد سر بخردان
چو این گفته شد دست کسری گرفت
ازو نامور دست بستد به خشم
به مزدك چنین گفت خندان قباد
- ۸۰ ز یزدان وز منش نفرین بود
اگر مرد بودند اگر کودکی
فرومانده بُد زان سخن بخردان
ز گیتی به گفتار او بود شاد
ندانست لشکر که موبد کجاست
۸۵ وگر نانش از کوشش خویش بود
نیارست جستن کسی کین او
سپردی به درویش چیزی که داشت
ز خانه پیامد به نزدیک شاه
همان پاکدل زبردستان ما
۹۰ فرود آوری گر، ز در بگذرند
به سالار فرمود تا بار داد
که این جای تنگست و چندان سپاه
به هامون خرامد کندشان نگاه
ز ایوان شاهی به هامون برند
۹۵ برفتند شادان بر شهریار
که ای برتر از دانش بآفرین
ز دین سر کشیدن ورا کی سزاست؟
که سر باز گرداند از راه بد
که دانا برین پنج نفزود نیز:
۱۰۰ به پنجم که گردد بنر او چیره آز
دیدد آیدت راه کیهان خدیو
که دین بهی در جهان کاسته است
چو دین بهی را نخواهی زیان
که با خشم و کین اندر آید به راز
۱۰۵ ببايد نهاد این دو اندر میان
بدو مانده بُد شاه ایران شگفت
به تسدی ز مزدك بخوابید چشم
که از دین کسری چه داری به یاد؟

- چنین گفت مزدك كه اين راه راست
همانگه ز كسرى پيرسيد شاه
۱۱۰ بدو گفت كسرى چو يابم زمان
چو پيدا شود كژى و كاستى
بدو گفت مزدك زمان چند روز
ورا گفت كسرى زمان پنج ماه
۱۱۵ بر اين برنهادند و گشتند باز
فرستاد كسرى به هر جاى كس
كس آمد سوى خره اردشير
ز اصطخر مهر آذر پارسي
نشستند دانش پژوهان به هم
۱۲۰ به كسرى سپردند يكسر سخن
چو بشنيد كسرى به نزد قباد
كه اكنون فراز آمد آن روزگار
گر ايدونك او را بود راستى
پذيرم من آن پاك دين ورا
۱۲۵ چو راه فريدون شود نادرست
سخن گفتن مزدك آيد به جاى
ور ايدونك او كژ گويد همى
به من ده ورا، و آنك در دين اوست
گوا كرد ز مهر و خرداد را
۱۳۰ وز آنجاى كه شد به ايوان خویش
به شبگیر چون شيد بنمود تاج
همی راند فرزند شاه جهان
به آيين به ايوان شاه آمدند
دلارای مزدك سوى كيقباد
۱۳۵ چنین گفت كسرى به پیش گروه
يكی دین نو ساختی پر زبان
چه داند پسر كش كه باشد پدر
- نهانی نداند، نه بر دین ماست
كه از دین به بگذری نیست راه
بگویم كه كژست يكسر گمان
درفشان شود پیش تو راستی
همی خواهی از شاه گیتی فروز؟
ششم را همه باز گویم به شاه
به ایوان بشد شاه گردن فراز
كه داننده یی دید و فریادرس
كه آنجا بُد از داد هر مزد پیر
بیامد به درگاه با یار سی
سخن رفت هرگونه از پیش و کم
خردمند و دانندگان كهن
بیامد ز مزدك سخن كرد یاد
كه دین بهی را كنم خواستار
شود دین زردشت بر كاستی
به جان برگزینم گزین ورا
عزیز مسیحی و هم زند و اُست
نباید به گیتی جز او رهنمای
ره پاك یزدان نجوید همی
مبادا یکی را به تن مغز و پوست
فرایین و بندوی و بهزاد را
نگه داشت آن راست پیمان خویش
زمین شد به کردار دریای عاج
سخن گوی با موبدان و ردان
سخن گوی و جوینده راه آمدند
بیامد، سخن را در اندر گشاد
به مزدك كه ای مرد دانش پژوه
نهادی زن و خواسته در میان
پدر همچنین چون شناسد پسر؟

- چو مردم سراسر بود در جهان
که باشد که جوید در کهری
کسی کو مُرد جای و چیزش کراست؟
جهان زین سخن پاك ویران شود
همه کدخدایند و مزدور کیست
زدین آوران این سخن کس نگفت
همه مردمان را به دوزخ بری
چو بشنید گفتار موبد قباد
گرانمایه کسری ورا یار گشت
پر آواز گشت انجمن سر بسر
همی دارد او دین یزدان تباه
از آن دین جهاندار بیزار شد
به کسری سپردش همانگاه شاه
بدان راه بُد نامور صد هزار
که با این سران هرچ خواهی بکن
به درگاه کسری یکی باغ بود
همی گرد بر گرد او کنده کرد
بکشتندشان هم بسان درخت
به مزدك چنین گفت کسری که رو
درختان بین آنك هر کس ندید
بشد مزدك از باغ و بگشاد در
همانگه که دید از تنش رفت هوش
یکی دار فرمود کسری بلند
نگون بخت را زنده بر دار کرد
ازان پس بکُشتش به باران تیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته
همی بود با شرم چندی قباد
به درویش بخشید بسیار چیز
ز کسری چنان شاد شد شهریار
- نباشند پیدا کهان و مهان
چگونه توان یافتن مهتری؟
۱۴۰ که شد کار جوینده با شاه راست
نباید که این بد به ایران شود
همه گنج دارند و گنجور کیست؟
تو دیوانگی داشتی در نهفت
همی کار بد را به بد نشمری
۱۴۵ برآشفست و اندر سخن داد داد
دل مرد بی دین پر آزار گشت
که مزدك مبادا بر تاجور
مباد اندرین نامور بارگاه
ز کرده سرش پر ز تیمار شد
۱۵۰ ابا هرک او داشت آیین و راه
به فرزند گفت آن زمان شهریار
ازین پس ز مزدك مگردان سخن
که دیوار او برتر از راغ بود
مر این مردمان را پراکنده کرد
۱۵۵ ز بر پای و زیرش سرآکنده سخت
به درگاه باغ گرانمایه شو
نه از کاردانان پیشین شنید
که بیند مگر بر چمن بارور
برآمد بناکام زو يك خروش
۱۶۰ فروهشت از دار پیچان کمند
سر مرد بی دین نگون سار کرد
تو گر با هُشی راه مزدك مگیر
زن و زاده و باغ آراسته
ز نفرین مزدك همی کرد یاد
۱۶۵ بر آتشکده خلعت افکنند نیز
که شاخش همی گوهر آورد بار

۱۷۰ ز شاهیش چون سال شد بر چهل
یکی نامه بنوشت پس بر حریر
به کسری سپردم سزاوار تخت
چو کسری نشست از بر گاه نو
شاهی برو آفرین خواندند
ورا نام کردند نوشین روان
به سر شد کنون داستان قباد
همش داد بود و همش رای و نام

غم روز مرگ اندر آمد به دل
بر آن خط شایسته خود بد دبیر
پس از مرگ ما او بود نیکبخت
همی خواندندی ورا شاه نو
به سر برش گوهر برافشانند
که مهتر جوان بود و دولت جوان
ز کسری کنم زین سپس نام یاد
بداد و دهش یافته نام و کام

فردوسی از پیری می نالد

۱۷۵ الا ای دلارای سرو بلند
بدان شادمانی و آن فرّ و زیب
چنین گفت پرسنده را سروبن
چنین سست گشتم ز نیروی شست
دم ازدها دارد و چنگ شیر
هم آواز رعدهست و هم زور کرگ
ز سرو دلارای چنبر کند
گل ارغوان را کند زعفران
شود بسته بی بند، پای نوند
ما درّ خوشاب سستی گرفت
خروشان شد آن نرگسان دژم
دل شاد و بیغم پر از درد گشت
بدانگه که مردم شود سیر شیر
چل و هشت بدعهد نوشین روان

چه بودت که گشتی چنین مستمند؟
چرا شد دل روشنست پر نهیب؟
که شادان بدم تا نبودم کهن
پرهیز و با او مساو ایچ دست
بخاید کسی را که آرد به زیر
به يك دست رنج و به يك دست مرگ
سمن برگ را رنگ عنبر کند
پس زعفران رنجهای گران
وزو خوار گردد تن ارجمند
همان سرو آزاد پستی گرفت
همان سرو آزاده شد پشت خم
چنین روز ما ناجوانمرد گشت
شتاب آورد مرگ و خواندش پیر
تو بر شست رفتی نمایی جوان

خسرو انوشیروان

سخن انوشیروان با بزرگان کشور

- چو کسری نشست از بر تخت عاج
بزرگان گیتی شدند انجمن
سر نامداران زبان برگشاد
چنین گفت کز کردگار سپهر
به تخت مهی بز هر آنکس که داد
هر آنکس که اندیشه بد کند
ز ما هرچ خواهند پاسخ دهیم
از اندیشه دل کس آگاه نیست
اگر پادشا را بود پیشه داد
از امروز کاری به فردا ممان
گلستان که امروز باشد بیار
بدانگه که یابی تن زورمند
پس زندگی یاد کن روز مرگ
هر آنکه که در کار سستی کنی
چو چیره شود بر دل مرد رشک
دل مرد بیکار و بسیارگوی
وگر بر خرد چیره گردد هوا
به کزی ترا راه نزدیکتر
به کاری کزو پیشدستی کنی
- به سر بر نهاد آن دل افروز تاج
چو بنشست سالار با رای زن
ز دادار نیکی دهش کرد یاد
دل ما پر از آفرین باد و مهر
کند در دل، او باشد از داد شاد
به فرجام بد با تن خود کند
به خواهشگران روز فرخ نهیم
به تنگی دل اندر مرا راه نیست
بود بی گمان هر کس از داد شاد
که داند که فردا چه گردد زمان؟
تو فردا چنی، گل نیاید به کار
ز بیماری اندیش و درد و گزند
چنانیم با مرگ چون باد و برگ
همه رای ناتندرستی کنی
یکی دردمندی بود بی پزشک
ندارد به نزد کسان آبروی
نخواهد بدیوانگی بر گوا
سوی راستی راه باریکتر
به آید که کندی و سستی کنی

ز شاهیش چون سال شد بر چهل
یکی نامه بنوشت پس بر حریر
به کسری سپردم سزاوار تخت
چو کسری نشست از بر گاه نو ۱۷۰
شاهی برو آفرین خواندند
ورا نام کردند نوشین روان
به سر شد کنون داستان قباد
همش داد بود و همش رای و نام

غم روز مرگ اندر آمد به دل
بر آن خط شایسته خود بُد دبیر
پس از مرگ ما او بود نیکبخت
همی خواندندی ورا شاه نو
به سر برش گوهر بزافشانند
که مهتر جوان بود و دولت جوان
ز کسری کنم زین سپس نام یاد
بداد و دهش یافته نام و کام

فردوسی از پیری می نالد

۱۷۵
الا ای دلارای سرو بلند
بدان شادمانی و آن فرّ و زیب
چنین گفت پرسنده را سروبن
چنین سست گشتم ز نیروی شست
دم اژدها دارد و چنگ شیر
هم آواز رعدهست و هم زور کرگ ۱۸۰
ز سرو دلارای چنبر کند
گل ارغوان را کند زعفران
شود بسته بی بند، پای نوند
مرا درّ خوشاب سستی گرفت
خروشان شد آن نرگسان دژم ۱۸۵
دل شاد و بیغم پر از درد گشت
بدانگه که مردم شود سیر شیر
چل و هشت بدعهد نوشین روان

چه بودت که گشتی چنین مستمند؟
چرا شد دل روشنت پر نهیب؟
که شادان بدم تا نبودم کهن
پرهیز و با او مساو ایچ دست
بخاید کسی را که آرد به زیر
به يك دست رنج و به يك دست مرگ
سمن برگ را رنگ عنبر کند
پس زعفران رنجهای گران
وزو خوار گردد تن ارجمند
همان سرو آزاد پستی گرفت
همان سرو آزاده شد پشت خم
چنین روز ما ناجوانمرد گشت
شتاب آورد مرگ و خواندش پیر
تو بر شست رفتی نمانی جوان

۲۵

خسرو انوشیروان

سخن انوشیروان با بزرگان کشور

- چو کسری نشست از بر تخت عاج
بزرگان گیتی شدند انجمن
سر نامداران زبان برگشاد
چنین گفت کز کردگار سپهر
به تخت مهی بر هر آنکس که داد
هر آنکس که اندیشه بد کند
ز ما هرچ خواهند پاسخ دهیم
از اندیشه دل کس آگاه نیست
اگر پادشا را بود پیشه داد
از امروز کاری به فردا ممان
گلستان که امروز باشد بیار
بدانگه که یابی تن زورمند
پس زندگی یاد کن روز مرگ
هر آنگه که در کار سستی کنی
چو چیره شود بر دل مرد رشک
دل مرد بیکار و بسیارگوی
وگر بر خرد چیره گردد هوا
به کژی ترا راه نزدیکتر
به کاری کزو پیشدستی کنی
- به سر بر نهاد آن دل افروز تاج
چو بنشست سالار با رای زن
ز دادار نیکی دهش کرد یاد
دل ما پر از آفرین باد و مهر
کنند در دل، او باشد از داد شاد
به فرجام بد با تن خود کند
به خواهشگران روز فرخ نهیم
به تنگی دل اندر مرا راه نیست
بود بی گمان هر کس از داد شاد
که داند که فردا چه گردد زمان؟
تو فردا چنی، گل نیاید به کار
ز بیماری اندیش و درد و گزند
چنانیم با مرگ چون باد و برگ
همه رای ناتندرستی کنی
یکی دردمندی بود بی پزشک
ندارد به نزد کسان آبروی
نخواهد بدیوانگی بر گوا
سوی راستی راه باریکتر
به آبد که کندی و سستی کنی

- ۲۰ اگر جفت گردد زبان بر دروغ
سخن گفتن کژ ز بیچارگیست
چو برخیزد از خواب شاه از نخست
خردمند، وز خوردنی بینیاز
وگر شاه با داد و بخشایشست
وگر کژی آرد به داد اندرون ۲۵
هر آن کس که هست اندرین انجمن
بدانید و سرتاسر آگاه بید
شما رای و فرمان یزدان کنید
چو نوشین روان این سخن برگرفت
همه یکسر از جای برخاستند ۳۰

انوشیروان کشور را به چهار بخش تقسیم می کند

- جهان را ببخشید بر چار بهر
نخستین خراسان ازو یاد کرد
دگر بهره زان بد قم و اصفهان
وزین بهره بود آذربادگان ۲۵
وز ارمنیه تا در اردبیل
سیوم پارس و اهواز و مرز خزر
چهارم عراق آمد و بوم روم
وزین مرزها هرک درویش بود
ببخشید آگنده گنجی بر این
- وز او نامزد کرد آباد شهر
دل نامداران بدو شاد کرد
نهاد بزرگان و جای مهان
که بخشش نهادند آزادگان
بیمود بینادل و بوم گیل
ز خاور ورا بود تا باختر
چنین پادشاهی و آباد بوم
نیازش برنج تن خویش بود
جهانی برو خواندند آفرین

تنظیم خراج از حاصل زمین و درآمد

- ۴۰ ز شاهان هر آن کس که بد پیش ازوی
بجستند بهره ز کشت و درود
سه يك بود یا چاریك بهر شاه
اگر کم بدش گاه اگر بیش ازوی
نرُستست کس پیش ازین نابسود
قباد آمد و ده يك آورد راه

- ز ده يك بر آن بُد که کمتر کند
 زمانه ندادش بران بر درنگ
 به کسری رسید آن سزاوار تاج
 شدند انجمن بخردان و ردان
 همه پادشاهان شدند انجمن
 گزیتی نهادند بر يك درم
 کسی را کجا تخم، گر چاریای
 ز گنج شهنشاه برداشتی
 به ناکشته اندر نبودی سخن
 گزیت رز بارور شش درم
 ز زیتون و جوز و ز هر میوه دار
 ز ده بن درمی رسیدی به گنج
 وزین خوردنیهای خردامه
 کسی کیش درم بود و دهقان نبود
 براندازه از ده درم تا چهار
 کسی بر کدیور نکردی ستم
 گزارنده بودی بدیوان شاه
 دبیر و پرستنده شهریار
 به فرمان او بود کاری که بود
 پراکنده کاراگهان در جهان
 همه روی گیتی پر از داد کرد
 بختند بر دشت خرد و بزرگ
- بکوشد که کهتر چو مهتر کند
 به دریا بس ایمن مشو بر نهنگ
 ببخشید بر جای ده يك خراج
 بزرگان و بیداردل موبدان
 زمین را ببخشید و برزد رسن
 گر ایدونك دهقان نباشد دژم
 به هنگام ورزش نبودی به جای
 وگر نه زمین خوار بگذاشتی
 پراکنده شد رسمهای کهن
 به خرماستان بر همین بُد رقم
 که در مهرگان شاخ بودی به بار
 نبودی جزین تا سر سال رنج
 نکردی به کار اندرون کس نگاه
 ندیدی غم رنج و کشت و درود
 به سالی ازو بستندی کاردار
 به سالی به سه بهره بود این درم
 ازین باژ بهری بهر چار ماه
 نبودی به دیوان کسی زین شمار
 ز باژ و خراج و ز کشت و درود
 که تا نيك و بد زو نماند نهان
 به هر جای ویرانی آباد کرد
 به آبشخور آمد همی میش و گرگ

نامه کسری به کارگزاران خراج

- یکی نامه فرمود بر پهلوی
 سوی کارداران باژ و خراج
 بی‌اندازه از ما شما را درود
 نخستین سخن چون گشایش کنیم
- ۶۵ پسند آیدت چون ز من بشنوی
 پرستنده شایسته فر و تاج
 هنر با نژاد این بود با فزود
 جهان آفرین را ستایش کنیم

- ۷۰ نفرمود ما را جز از راستی
اگر بهر من زین سرای سپنج
نجستی دل من بجز داد و مهر
کنون روی بوم زمین سر بسر
بشاهی مرا داد یزدان پاك
نبايد كه جز داد و مهر آوريم
۷۵ نبايد كه بر زيردستان ما
به خشکی به خاك و به كشتی بر آب
ز بازارگانان تر و ز خشك
كه تابنده خور جز بداد و به مهر
نهاديم بر روی گیتی خراج
۸۰ چو این نامه آرند نزد شما
كسی كو بر این يك درم بگذرد
به یزدان كه او داد دیهیم و فر
به هر چار ماهی یکی بهر ازین

آفتزدگان از خراج معاف می‌شوند

- ۸۵ به جایی كه باشد زیان ملخ
دگر تفّ باد سپهر بلند
همان گر نیارد به نوروز نم
مخواهید باژ اندر آن بوم و رُست
ز تخم پراگنده و مزد رنج
زمینی كه آنرا خداوند نیست
۹۰ نبايد كه آن بوم ویران بود
كه بدگو بر این كار ننگ آورد
چو ویران بود بوم در برّ من
كسی را كه باشد بر این مایه كار
كنم زنده بر دار جایی كه هست
وگر تفّ خورشید تابد به شخ
بدان كشتمندان رساند گزند
ز خشکی شود دشتِ خرم دژم
كه ابر بهاران به باران نشست
ببخشید كارندگان را ز گنج
بمرد و ورا خویش و پیوند نیست
كه در سایه شاه ایران بود
كه چونین بهانه به چنگ آورد
نتابد درو سایه فرّ من
اگر گیرد این كار دشوار خوار
اگر سرفرازست وگر زيردست

- ۹۵ نخواهم به دینار کردن نگاه
نیابد بدین بارگه برگذر
که با داد و مهرست و با رسم و راه
به دیوان موبد شدند انجمن
از آن پس نگیرد بر ما فروغ
- ۱۰۰ پلنگ و جفاییشه مردم یکیست
به آب خرد جان تیره بهشت
بر موبدان ارجمندی بود
بیابد به پاداش خرم بهشت
که گردد به نفرین روان کاسته
- ۱۰۵ ز چرمش بود بی‌گمان پرورش
که نه شرم دارد نه آیین نه دین
چه کوییم خیره در کاستی؟
بماند به گیتی بسی پایدار
بران شاه کآباد دارد زمین
- ۱۱۰ بگنج و بلشکر توانگر بدند
که بادا همیشه روانش جوان
بتخت و بداد و بمردانگی
- مرا گنج دادست و دهقان سپاه
سپهبد که مردم فروشد به زر
کسی را کند ارج این بارگاه
چو بیداردل کارداران من
پدید آید از گفت یک تن دروغ
به بیدادگر بر، مرا مهر نیست
هر آن کس که او راه یزدان بجست
بدین بارگاهش بلندی بود
به نزدیک یزدان ز تخمی که کشت
که ما بی‌نیازیم ازین خواسته
گر از پوست درویش باشد خورش
پلنگی به از شهریاری چنین
گشادست بر ما در راستی
اگر دادگر باشدی شهریار
که جاوید هر کس کنند آفرین
ز شاهان که با تخت و افسر بدند
نبد دادگرت ز نوشین روان
نه زو پرهتر بفرزانگی

تنظیم پایگاه سپاهیان

- هشیوار و دانادل و شادکام
بفرمود تا پیش درگاه شاه
۱۱۵ سرش برتر از تیغ کوه «پزند»
نشستند هر کس که بود او به کار
نهادند یکسر بر آواز گوش
سراسر به اسب اندر آرید پای
به سر بر نهاده ز آهن کلاه
۱۲۰ کسی کو درم خواهد از شهریار
- ورا موبدی بود بابک به نام
بدو داد دیوان عرض و سپاه
بیاراست جایی فراخ و بلند
بگسترد فرشی بر او شاهوار
ز دیوان بابک برآمد خروش
که ای نامداران جنگ‌آزمای
خرامید یک‌یک به درگاه شاه
زره‌دار با بگرزه گاوسار

هوا شد ز گرد سواران سپاه
 درفش و سر تاج کسری ندید
 به فرمودشان باز گشتن ز جای
 چو خورشید تابنده بنمود چهر
 که ای گرزداران ایران سپاه
 به دیوان بابک شوید ارجمند
 همی گرد لشکر برآمد به ابر
 چو پیدا بُد فرّ و اورند شاه
 همه باز گردید پیروز و شاد
 که ای نامداران با فرّ و هوش
 نه با ترگ و با جوشن کارزار
 عرض‌گاه و دیوان او بنگرد
 به فرّ و بزرگی و تخت بلند
 سخن با محابا و باشرم نیست
 ز دیوان بابک برآمد خروش
 درفش بزرگی برافراشت راست
 نهاده ز آهن به سر بر کلاه
 زده بر زره بر، فراوان گره
 زده بر کمرگاه تیر خدنگ
 میان را به زرین کمر کرده بند
 به گردن برآورد گرز گران
 سلیح سواری به بابک نمود
 شهنشاه را فرمند آمدش
 روان را به فرهنگ توشه بدی
 ازین گونه داد از تو داریم یاد
 سزد گر نیچی تو از داد روی
 چنان کز هنرمندی تو سزاست
 چپ و راست برسان آذرگشپ
 جهان‌آفرین را فراوان بخواند

بیامد به ایوان بابک سپاه
 چو بابک سپه را همه بنگرید
 ز ایوان به اسب اندر آورد پای
 بر این نیز بگذشت گردان سپهر
 خروشی برآمد ز درگاه شاه
 همه با سلیح و کمان و کمند
 برفتند با نیزه و خُود و کبر
 نگه کرد بابک به گرد سپاه
 چنین گفت کامروز با مهر و داد
 به روز سه دیگر برآمد خروش
 مبادا که از لشکری یک سوار
 بیاید بر این بارگه بگذرد
 هر آن کس که باشد به تاج ارجمند
 بدانند که بر عرض آزم نیست
 شهنشاه کسری چو بگشاد نوش
 بخندید کسری و مغفر بخواست
 به دیوان بابک خرامید شاه
 فرو هشت از ترگ رومی زره
 یکی گرزّه گاویکر به چنگ
 به بازو کمان و به زین بز کمند
 برانگیخت اسب و بیفشارد ران
 عنان را چپ و راست لختی بسود
 نگه کرد بابک پسند آمدش
 بدو گفت شاهانوشه بدی
 بیاراستی روی کشور بداد
 دلیری بُد از بنده این گفت و گوی
 عنان را یکی باز پیچی براست
 دگر باره کسری برانگیخت اسب
 نگه کرد بابک ازو خیره ماند

۱۲۵

۱۳۰

۱۳۵

۱۴۰

۱۴۵

- سواری هزار و گوی دو هزار
درمی فزون کرد روزی شاه
که اسب سر جنگ جویان بیار
فراوان بخدمت نوشین روان
چو برخاست بابک ز دیوان شاه
بدو گفت کای شهریار بزرگ
همه در دلم راستی بود و داد
درشتی نمایم چو باشم درست
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد
تن خویش را چون محابا کنی
بدین، ارز تو نزد من بیش گشت
که ما در صف کار ننگ و نبرد
چنین داد پاسخ به پرمایه شاه
چو دست و عنان تو ای شهریار
به موبد چنین گفت نوشین روان
به گیتی نباید که از شهریار
چرا باید این گنج و این روز رنج
چو ایدر نخواهی همی آرمید
- ۱۵۰ نبود کسی را گذر بر چهار
به دیوان خروش آمد از بارگاه
سوار جهان نامور شهریار
که دولت جوان بود و خسرو جوان
بیامد بر نامور پیشگاه
۱۵۵ گر امروز من بنده گشتم سترگ
درشتی نگیرد ز من شاه یاد
انوشه کسی گو درشتی نجست
تو هرگز ز راه درستی مگرد
دل راستی را همی بشکنی
۱۶۰ دلم سوی اندیشه خویش گشت
چگونه برآریم ز آورد گرد
که چون تو نبیند نگین و کلاه
به ایوان ندیدست پیکر نگار
که با داد ما پیر گردد جوان
۱۶۵ بماند جز از راستی یادگار
روان بستن اندر سرای سپنج؟
بباید چرید و بباید چمید

مرد و گنج دو نگهبان کشوراند

- پر اندیشه بودم ز کار جهان
که تا تاج شاهی، مرا دشمنست
به دل گفتم آرم ز هر سو سپاه
نگردد سپاه انجمن جز به گنج
اگر بد به درویش خواهد رسید
همی راندم با دل خویش راز
سوی پهلوانان و سوی ردان
نبشتم به هر کشوری نامه ای
- سخن را همی داشتم در نهان
همه گرد بر گرد آهرمنست
۱۷۰ بخواهم ز هر کشوری رزمخواه
به بی‌مردی آید هم از گنج رنج
ازین آرزو دل بباید برید
چو اندیشه پیش خرد شد فراز
هم از پسند بیداردل بخردان
۱۷۵ به هر نامداری و خودکامه ای

<p>همی کهتری را پسر پرورد بجویند نزدیک ما نام و انگ ندانند چنگ و عنان و رکیب بدانند پیچید با بدگمان اگر چند فرزند آرش بود بیاراستم تا کی آید نبرد فزونست و هم دولت و رای بیش بسی آفرین خواند بر تاج و گاه در باغ بگشاد گردان سپهر دو زلف شب تیره شد ناپدید خجسته دلفروز شاه جوان هر آن کس که بُد بر زمین راه جوی که هر کس که جوید سوی داد راه لب شاه خندان و دولت جوان که جز پاک یزدان مجوید یار</p>	<p>که هر کس که دارید هوش و خرد به میدان فرستید با ساز جنگ نباید که اندر فراز و نشیب به گرز و به شمشیر و تیر و کمان جوان بی هنر، سخت ناخوش بود کنون لاجرم روی گیتی به مرد مرا ساز و لشکر ز شاهان پیش سخنها چو بشنید موبد ز شاه چو خورشید بنمود تابنده چهر پدید آمد آن توده شنبلید نشست از بر تخت نوشین روان جهانی به درگاه بنهاد روی خروشی بر آمد ز درگاه شاه بیاید به درگاه نوشین روان به آواز گفت آن زمان شهریار</p>	<p>۱۸۰</p> <p>۱۸۵</p> <p>۱۹۰</p>
--	---	----------------------------------

درگاه انوشیروان به روی مردم گشاده است

<p>گشادست بر هر کس این بارگاه ز گفتار بسته مدارید لب گر آهسته باشیم با رای زن بر ما شما را گشادست راه ازین بارگه کس مگردید باز مگر آرزوها همه یافته که رنج ستمدیدگان بگسلم گر از لشکر و پیشکاران من که از درد او بر من آید گزند پیرسد ز من کردگار جهان که موبد بدیوان ما رانده است</p>	<p>مترسید هرگز ز تخت و کلاه هر آن کس که آید به روز و به شب اگر می گساریم با انجمن به چوگان و بر دشت نخچیرگاه به خواب و به بیداری و رنج و ناز مخسبید يك تن ز من تافته بدان گه شود شاد و روشن دلم مبادا که از کارداران من نخسبید کسی با دلی دردمند سخنها اگرچه بود در نهان ز باژ و خراج آن کجا مانده است</p>	<p>۱۹۵</p> <p>۲۰۰</p>
--	--	-----------------------

نخواهند نیز از شما زر و سیم
برآمد ز ایوان یکی آفرین
که نوشین روان باد با فرهی
مبادا ز تو تخت پردخت و گاه
برفتند با شادی و خرّمی
ز گیتی ندیدی کسی را دژم
جهان شد به کردار خرّم بهشت
درو دشت و پالیز شد چون چراغ

مخسبید زین پس، ز من دل ببیم
بجوشید تابنده روی زمین
همه ساله با تخت شاهنشهی
مه این نامور خسروانی کلاه
چو باغ ارم گشت روی زمی
ز ابر اندر آمد به هنگام نم
ز باران هوا بر زمین لاله کشت
چو خورشید شد بلوغ و چون ماه راغ

همه کشورها شکوه ایران را به دل می گیرند

پس آگاهی آمد به روم و به هند
زمین را به کردار تابنده ماه
کسی آن سپه را نداند شمار
همه با دل شاد و با ساز جنگ
دل شاه هر کشوری خیره گشت
فرستاده آمد ز هند و ز چین
ندیدند با خویشان تاو او
همه کهتری را بیاراستند
بزرین عمود و بزرین کلاه
به درگاه شاه جهان آمدند
بهشتی بُد آراسته بارگاه
بر این نیز بگذشت چندی سپهر

که شد روی ایران چو رومی پرند
بداد و بلشکر بیاراست شاه
به گیتی مگر نامور شهریار
همه گیتی افروز با نام و ننگ
ز نوشین روان رایشان تیره گشت
همه شاه را خواندند آفرین
سبک شد به دل باژ با ساو او
بسی بدره و بردها خواستند
فرستادگان برگرفتند راه
چه با ساو و باژ مهان آمدند
ز بس برده و بدره و بارخواه
همی رفت با شاه ایران به مهر

نوشیروان به گرد کشور می گردد

خردمند کسری چنان کرد رای
بگردد یکی گرد خرّم جهان
بزد کوس، و ز جای لشکر براند

کزان مرز لختی بجنبید ز جای
گشاده کند رازهای نهان
همی ماه و خورشید زو خیره ماند

<p>۲۲۵</p> <p>کمرهای زرین و زرین سپر همان در خوشاب و گوهر نماند سپه را به آیین ساسان کشید سراپرده و خیمها زد به دشت منادی‌گری پیش کردی پیا که دارد گزندی ز ما در نهان مدارید ز اندیشه دل نابکار همی تاج و تخت بزرگان کشید هنر باید از شاه و رای و نژاد به هنگام آواز بلبل شدند دل شاه ایران پراندیشه بود یکی تازی برنشسته سمند گل و سنبل و آب و نخچیر دید جهاندار و پیروز و پروردگار گشاینده و هم نماینده راه که از آسمان نیست پیدا زمی روان را به دوزخ فرستد همی بدین بیشه بر ساخت جای نشست</p>	<p>ز بس پیکر و لشکر و سیم و زر تو گفتی به کان اندرون زر نماند تن‌آسان به سوی خراسان کشید به هر بوم‌آباد کو برگذشت چو برخاستی ناله کرّنای که ای زبردستان شاه جهان مخسید ناایمن از شهریار ازین گونه لشکر به گرگان کشید چنان دان که کمی نباشد ز داد ز گرگان به ساری و آمل شدند در و دشت یکسر همه بیشه بود ز هامون به کوهی برآمد بلند سر کوه و آن بیشه‌ها بنگرید چنین گفت کای روشن‌کردگار تویی آفریننده هور و ماه جهان آفریدی بدین خرّمی کسی کو جز از تو پرستد همی ازیرا فریدون یزدان‌پرست</p>	<p>۲۳۰</p> <p>۲۳۵</p> <p>۲۴۰</p>
--	--	----------------------------------

در مازندران از هجوم ترکان شکایت می‌کنند

<p>۲۴۵</p> <p>گر ایدر ز ترکان نبودی گذر دل ما ز رامش نبودی تهی ز بس کشتن و غارت و تاختن ز پرنده و مردم و چارپای ز کشور به کشور جزین نیست راه گذر ترک را راه خوارزم بود بر این بوم و بر پارسازادگان به ما بر کنون جای بخشایشست</p>	<p>بدو گفت گوینده کای دادگر ازین مایه‌ور جا بدین فرهی نیاریم گردن برافراختن نماند ز بسیار و اندک به جای گزندی که آید به ایران سپاه بسی پیش ازین کوشش و رزم بود کنون چون ز دهقان و آزادگان نکاهد همی رنج، کافزایشست</p>	<p>۲۵۰</p>
---	--	------------

- نباشد به گیتی چنین جای شهر
همان آفریدون یزدان پرست
اگر شاه بیند به رای بلند
سرشک از دو دیده بیارید شاه
به دستور گفت آن زمان شهریار
نشاید کزین پس چمیم و چریم
جهاندار نپسندد از ما ستم
چنین کوه و این دشتهای فراخ
پر از گاو نخچیر و آب روان
نمانیم کین بوم ویران کنند
نخوانند، بر ما کسی آفرین
- ۲۵۵
۲۶۰
- گر از داد تو ما بیایم بهر
به بد بر سوی ما نیازید دست
به ما بر کند راه دشمن به بند
چو بشنید گفتار فریادخواه
که پیش آمد این کار دشوارخوار
وگر تاج را خویشان پروریم
که باشیم شادان و دهقان دژم
همه از در باغ و میدان و کاخ
ز دیدن همی خیره گردد روان
همی غارت از شهر ایران کنند
چو ویران بود بوم ایرانزمین

در برابر هجوم بیگانگان، از درون دریا و خشکی دیواری برآورده
می شود

- به دستور فرمود کز هند و روم
ز هر کشوری مردم بیش بین
یکی باره از آب برکش بلند
به سنگ و به گچ باید از قعر آب
هر آنکه که سازیم زین گونه بند
نباید که آید یکی زین به رنج
کشاورز و دهقان و مرد نژاد
یکی پیر موبد بر آن کار کرد
دری برنهادند ز آهن برزگ
همه روی کشور نگهبان نشاند
ز دریا به راه الانان کشید
به آزادگان گفت ننگست این
نشاید که باشیم همداستان
- ۲۶۵
۲۷۰
- کجا نام باشد به آباد بوم
که استاد بینی بر این برگزین
برش پهن و، بالای او ده کمند
برآورده تا چشمه آفتاب
ز دشمن به ایران نیاید گزند
بده هرچ خواهند و بگشای گنج
نباید که آزار یابد ز داد
بیابان همه پیش دیوار کرد
رمه یکسر ایمن شد از بیم گرگ
چو ایمن شد از دشت، لشکر براند
یکی مرز ویران و بیکار دید
که ویران بود بوم ایرانزمین
که دشمن زند زین نشان داستان

شکایت مندر موجب تیرگی رابطه ایران با روم می‌شود، و چون قیصر به نامه هشدار انوشیروان جواب پرخاشجویانه می‌دهد، جنگ در می‌گیرد. شخص پادشاه فرماندهی سپاه را برعهده دارد. سپاهیان ایران به چند دژ مرزی روم حمله می‌برند و آنها را تسخیر می‌کنند. قیصر سپاه بزرگی به سرکردگی «فرفورئوس» به مقابله انوشیروان می‌فرستد. در نبردی که روی می‌دهد سپاه ایران بر رومیان غلبه می‌کنند، و دو شهر «قالینیوس» و «انطاکیه» به تصرف ایرانیان در می‌آیند و مردم شهر امان می‌خواهند.

انوشیروان شهر تازه‌ای بنا می‌کند

۲۹۵	بدو اندرون آبهای روان پیر از گلشن و کاخ و میدان و باغ ورا «زیب خسرو» نهادند نام بهشتی پیر از رنگ و بوی و نگار به بند گران دست و پا خسته بود بدان شهرها خوار بگذاشتند	یکی شهر فرمود نوشین‌روان بکردار انطاکیه چون چراغ بزرگان روشن‌دل و شادکام شد آن زیب خسرو چو خرم‌بهار اسیران کزان شهرها بسته بود بفرمود تا بند برداشتند
۳۰۰	همش گلشن و بوستان و سرای یکی جای باشد سزاوار نام زمین چون بهشتی شد آراسته تو گفندی نماندست بر خاک راه	چنین گفت کاین نو برآورده جای بکردیم تا هر کسی را به کام ببخشید بر هر کسی خواسته ز بس برزن و کوی و بازارگاه

شکایت کفشگر نزد انوشیروان

۳۰۵	چنین گفت کای شاه بیدادگر یکی تود بُد پیش پالان من که بر پیش درگاه من تود نیست بکشتند شاداب چندی درخت بدو داد فرمان و گنج و کلاه	بیامد یکی پرسخن کفشگر به قالینیوس اندرون، خان من ازین زیب خسرو مرا سود نیست بفرمود تا بر در شوربخت یکی مرد ترسا گزین کرد شاه
-----	---	--

بدو گفت کاین زیب خسرو تراست غریبان و این خانه نو تراست
 بسان درخت برومند باش پدر باش، گاهی چو فرزند باش
 بیخشش بیارای و زُفتی مکن براندازه باید ز هر در سخن
 ز انطاکیه شاه لشکر براند جهان دیده ترسا نگهبان نشاند

۳۱۰

قیصر چون شکست خود را حتمی می‌بیند، تقاضای صلح می‌کند، و آن را با نامه‌ای به دست هیئتی مرکب از شصت مرد دانا (فیلسوفان روم) به نزد انوشیروان می‌فرستد. پادشاه ایران آن را می‌پذیرد، به شرط آنکه هر سال خراجی از جانب روم به ایران پرداخته شود.

داستان نوشزاد با پدر

واقعۀ ناگواری که در زندگی انوشیروان پیش می‌آید، طغیان پسرش نوشزاد است بر ضد پدر. این پسر از يك همسر مسیحی به دنیا آمده است، و به دین مادر خود گرویده و در اهواز به سر می‌برد. به سبب تربیت مسیحی‌ای که از مادر گرفته، و با پشتیبانی و تشویقی که از جانب مسیحیان جنوب می‌بیند، برانگیخته می‌شود که بر پدر بشورد، و قیصر روم نیز با او همراهی دارد. در این زمان خسرو انوشیروان بتازگی پیروز از جنگ با رومیان بازگشته، و به بیماری سختی دچار گردیده، بدانگونه که شایعۀ مرگ او در کشور پراکنده شده است. مجموع این احوال زمینه را برای فتنه‌ای آماده کرده است. پادشاه سپاهی به مقابله پسرش نوشزاد می‌فرستد. شاهزاده در جنگ شکست می‌خورد و کشته می‌شود. در دم مرگ از کرده خود اظهار پشیمانی می‌کند.

مردم جندیشاپور بر مرگ نوشزاد جوان می‌گریند

تن شهریار دلیر و جوان دل و دیده شاه نوشین‌روان

- به تابوتش از جای برداشتند
 ۳۱۵ چو آگاه شد زان سخن مادرش
 ز پرده برهنه بیامد به راه
 سراپرده‌ای گردش اندر زدند
 به خاکش سپردند و شد نوش‌زاد
 همه جندشاپور گریان شدند
 چه پیچی همی خیره در بند آز
 گذر جوی و، چندین جهان را مجوی
 مگردان سر از دین و از راستی
 چو این بشنوی دل ز غم باز کش
 گرت هست، جام می زرد خواه
 نشاط و طرب جوی و سستی مکن
 ۳۲۰ سه فرسنگ بر دست بگذاشتند
 به خاک اندر آمد سر و افسرش
 برو انجمن گشته بازارگاه
 جهانی همه خاک بر سر زدند
 ز باد آمد و ناگهان شد به باد
 ز درد دل شاه بریان شدند
 چو دانی که ایدر نمایی دراز؟
 گلش زهر دارد بسیری مجوی
 که خشم خدای آورد کاستی
 مزن بر لب‌ت بر ز تیمار تیش
 بدل خرمی را مدان از گناه
 ۳۲۵ گزافه مپرداز مغز سخن

داستان بوزرجمهر

خواب نوشیروان و تعبیر بزرگمهر

- نگر خواب را بیهده نشمری
 بویژه که شاه جهان بیندش
 ستاره زند رای با چرخ و ماه
 روانهای روشن بیند به خواب
 شبی خفته بد شاه نوشین‌روان
 چنان دید در خواب کز پیش تخت
 شهنشاه را دل بیاراستی
 بر او بر آن گاه آرام و ناز
 چو بنشست، می خوردن آراستی
 چو خورشید برزد سر از برج گاو
 نشست از بر تخت کسری دژم
 ۳۳۰ یکی بهره‌دانی ز پیغمبری
 روان درخشنده بگزیندش
 سخنها پراکنده کرده به راه
 همه بودنیها چو آتش بر آب*
 خردمند و بیدار و دولت جوان
 برستی یکی خسروانی درخت
 می و رود و رامشگران خواستی
 نشستی یکی تیز دندان گراز
 وزان جام نوشین‌روان خواستی
 ۳۳۵ ز هرسو برآمد خروش چگاو
 ازان دیده گشته دلش پر ز غم

خوابگزاران را می‌طلبند، ولی هیچ يك نمی‌توانند رؤیای پادشاه

را تعبیر کنند. یکی از موبدان که در جستجوی خوابگزاری است، در مرو به کودک دبستانی‌ای برمی‌خورد که او می‌گوید که خواب شهریار را تعبیر خواهد کرد، و این بوزرجمهر نام دارد که او را به نزد کسری می‌برند.

- ۳۴۰ فرستاده از پیش کودک برفت بدو گفت کای شاه نوشین روان برفتم ز درگاه شاهها به مرو ز فرهنگیان کودکی یافتم جهاندار کسری ورا پیش خواند چو بشنید دانا ز نوشین روان چنین داد پاسخ که در خان تو یکی مرد بُرناست کز خویشان بفرمای تا پیش تو بگذرند ۳۴۵ بتان شبستان آن شهریار سمن بوی خوبان با ناز و شرم غلامی پدید آمد اندر میان کنیزک بدان حجره هفتاد بود یکی دختری مهتر چاج بود ۳۵۰ غلامی سمن‌پیکر و مشک‌بوی بسان یکی بنده در پیش اوی پرسید زو گفت کین مرد کیست چنین برگزیدی دلیر و جوان ۳۵۵ چنین گفت زن کین ز من که ترست چنین جامه پوشید کز شرم شاه برادر گر از تو بپوشید روی چو بشنید این گفته نوشین روان برآشفت زان پس به دژخیم گفت کُشنده ببرد آن دو تن را دوان ۳۶۰
- بر تخت کسری خرامید تفت تویی خفته بیدار و دولت جوان بگشتم چو اندر گلستان تدر و بیاوردم و تیز بشتافتم وزان خواب چندی سخنها براند سرش پرسخن گشت و گویا زبان میان بتان شبستان تو بارایش جامه کردست زن پی خویشان بر زمین بسپُرند برفتند پربوی و رنگ و نگار همه پیش کسری برفتند نرم بیالای سرو و بچهر کیان که هر يك بتن سرو آزاد بود بیالای سرو و بپر عاج بود به خان پدر مهربان بد بدوی به هر جا که رفتی بُدی خویش اوی کسی کو چنین بنده پرورد کیست میان شبستان نوشین‌روان جوانست و با من ز يك مادرست نیارست کردن به رویش نگاه ز شرم تو بود آن، بهانه مجوی شگفت آمدش کار هر دو جوان که این هر دو در خاک باید نهفت پس پرده شاه نوشین‌روان

برآویختشان در شبستان شاه
 گزارنده خواب را بدره داد
 فرو ماند از دانش او شگفت
 نوشتند نامش به دیوان شاه
 فروزنده شد نام بوزرجمهر
 همی روز روزش فزون بود بخت
 دل شاه کسری پر از داد بود
 همیشه سخن گوی هفتاد مرد
 هرانگه که پردخته گشتی ز کار
 زهر موبدی نو سخن خواستی
 ۳۶۵
 ۳۷۰

سخنان بزرگمهر در محضر انوشیروان و موبدان

بدو گفت روشن‌روان آن کسی
 کسی را که مغزش بود پُرشتاب
 چو گفتار بیهوده بسیار گشت
 هنر جوی و تیمار بیشی مخور
 همه روشنیهای تو راستیست
 دل هر کسی بنده آرزوست
 سر راستی دانش ایزدست
 خردمند و دانا و روشن‌روان
 هران کس که در کار پیشی کند
 بنایافت رنجبه مکن خویشان
 ز نیرو بود مرد را راستی
 ز دانش چو جان ترا مایه نیست
 چو بر دانش خویش مهر آوری
 توانگر بود هر کرا آز نیست
 مدارا خرد را برادر بود
 چو دانا ترا دشمن جان بود
 ۳۷۵
 ۳۸۰
 ۳۸۵

که کوتاه گوید به معنی بسی
 فراوان سخن باشد و دیریاب
 سخن‌گوی در مردمی خوار گشت
 که گیتی سپنجست و ما برگذر
 ز تاری و کژی نباید گریست
 وزو هر یکی را دگرگونه خوست
 چو دانستیش، زو نترسی بدست
 تنش زین جهانست و جان زان جهان
 همه رای و آهنگ بیشی کند
 که تیمار جان باشد و رنج تن
 ز سستی دروغ آید و کاستی
 به از خامشی هیچ پیرایه نیست
 خرد را ز تو بگسلد داوری
 خنك بنده کیش آز انباز نیست
 خرد بر سر جان چو افسر بود
 به از دوست مردی که نادان بود

بد و آز و تیمار او سود گشت
سخن را ز داندگان بشنوی
زبان را به گفتار خامش کند
زر و سیم و اسبان آراسته
نشاید گشاد و نباید فشرد
تن دشمن او را چو مزدور گشت
چنان دان که پیروز شد در نبرد
کزان آتشت، بهره جز دود نیست
نداند کس آهن به آب آژدن
بدانش بزرگ و توانا بود
بداند گذشت از بد روزگار
نیازارد آن را که نازردنیست
که روزی ده اویست و پروردگار
حکیمان همه تازه کردند چهر
که مرد جوان آن بزرگی گرفت

توانگر شد آن کس که خشنود گشت
بآموختن گر فروتر شوی
هران کس که دانش فرامش کند
چو داری بدست اندرون خواسته
هزینه چنان کن که بایدت کرد
خردمند کز دشمنان دور گشت
چو داد تن خویشان داد مرد
مگو آن سخن کاندرو سود نیست
میندیش ازان کان نشاید بدن
فروتن بود شه که دانا بود
هران کس که او کرده کردگار
پرهیزد از هرچ ناکردنیست
به یزدان گراییم فرجام کار
ازان خوب گفتار بوزرجمهر
یکی انجمن ماند اندر شگفت

۳۹۰

۳۹۵

۴۰۰

موبدان از بزرگمهر سؤال‌هایی می‌کنند و او پاسخ می‌دهد

وزان نیکوییها گرانمایه چیست؟
کجا نیکویی با سزاوار کرد
چو بالید، هرگز نباشد نژند
نبوید، نروید گل از خار خشک
نباشد خردمند بی‌درد و رنج
در آغاز فرجام نیک آوریم؟
جهان را همه چون تن خویش خواه
تن دوست و دشمن دران بر میند
چه گویی، کزین دو کدامست پیش؟
جز اندیشه چیزی نه اندر خورد
چو خواهی که رنجی به بار آیدت

دگر گفت کز مرد پیرایه چیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد
ببالد به کردار سرو بلند
وگر ناسزا را بسایی به مشک
یکی گفت کاندرا سرای سپنج
چه سازیم تا نام نیک آوریم
بدو گفت شو دور باش از گناه
هر آن چیز کانت نباید پسند
دگر گفت کوشش ز اندازه بیش
چنین داد پاسخ که اندر خورد
بکوشی چو در پیش کار آیدت

۴۰۵

۴۱۰

- سزای ستایش دگر گفت کیست
چنین گفت کانکو به یزدان پاك
دگر گفت کای مرد روشن خرد
کدامست خوشتر مرا روزگار
سخن گوی پاسخ چنین داد باز
بخوبی زمانه ورا داد داد
پرسید دیگر که دانش کدام
چنین گفت کان کو بود بردبار
دگر گفت کان کو نجوید گزند
بگفت آنک مغزش نجوشد ز خشم
دگر گفت کان چیست ای هوشمند
چنین گفت کان کو بود پر خرد
وگر ارجمندی سپارد به خاك
دگر کو ز نادیدنیها امید
دگر گفت بد چیست بر پادشای
چنین داد پاسخ که بر شهریار
یکی آنک ترسد ز دشمن به جنگ
دگر آنک رای خردمند مرد
چهارم که باشد سرش پرشتاب
هران کس که جوید همی برتزی
یکی رای و فرهنگ باید نخست
سیوم یار باید به هنگام کار
چهارم که مانی به جا کام را
به پنجم اگر زورمندی بود
وزین هر دری جفت گردد سخن
چو کوشش نباشد، تن زورمند
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت
خوی مرد دانا بگوییم پنج
چو نادان که عادت کند هفت چیز
- اگر بر نکوهیده باید گریست؟
فزون دارد امید و، هم بیم و باك
۴۱۵ ز گردون چه بر سر همی بگذرد؟
ازین برشده چرخ ناپایدار؟
که هر کس که گشت ایمن و بی نیاز
سزد گر نگیری جز از داد یاد
بگیتی که باشیم زو شادکام؟
۴۲۰ به نزدیک او مرد بی شرم خوار
ز خواها کدامش بود سودمند
بخواهد بخشم از گنهکار چشم
که آید خردمند را آن پسند؟
ندارد غم آن کزو بگذرد
۴۲۵ نبندد دل اندر غم و درد پاك
چنان بگسلد دل چو از باد بید
کزو تیره گردد دل پارسای؟
خردمند گوید که آهو چهار
و دیگر که دارد دل از بخش تنگ
۴۳۰ به یکسو نهد روز ننگ و نبرد
نجوید به کار اندر آرام و خواب
هنرها بیاید بدین داوری
دوم آزمایش بیاید درست
ز نيك و ز بد برگرفتن شمار
۴۳۵ بینی ز آغاز فرجام را
به تن کوشش آری بلندی بود
هنر خیره بی آزمایش مکن
نیارد سر آرزوها به بند
چنان دان که کوشنده نومید گشت
۴۴۰ کزان عادت او خود نباشد برنج
وزان هفت چیز برنجست نیز

<p>ندارد غم آن کزو بگذرد نه گر بگذرد زو شود تافته ز نابودنیها هراسان شود شود پیش و سستی نیارد به کار یکی آنک خشم آورد بیگناه نه زو مزد یابد به هر دو سرای تن خویش را در نهان ناشناس بگوید برافرازد آواز خویش تن خویش دارد بدرد و گزند همی پرنیان جوید از خار بار بیی شرمی اندر بجوید فروغ</p>	<p>نخست آنک هر کس که دارد خرد نه شادان کند دل بنایافته چو از رنج وز بد تن آسان شود چو سختیش پیش آید از هر شمار ز نادان که گفتیم هفتست راه گشاده کند، گنج بر ناسزای سه دیگر به یزدان بود ناسپاس چهارم که با هر کسی راز خویش پنجم بگفتار ناسودمند ششم گردد ایمن ز نااستوار به هفتم که بستیهد اندر دروغ</p>	<p>۴۴۵</p> <p>۴۵۰</p>
---	--	-----------------------

روش پادشاه خوب از نظر بزرگمهر

<p>بدانگه که خشم آورد پادشا بود جز پسندیده کردگار به پاداش نیکی بجوید، بهشت همیشه جهان را بدو آبروی سبک باشد اندر دل انجمن کهان را به که دارد و مه به مه نباید که یابد به جایی شکست که دانا بود نزد او ارجمند به زهر آژدن کام بدخواه را بماند جهاندار با فرهی که آید مگر شاه را زو گزند کجا بد تژادست و بدگوهرست بی آزار تا زو نگرود ستوه گنهکار، گر مردم بی گناه به زند و به است آنچه کردست یاد</p>	<p>خرد را کند پادشا بر هوا نباید که اندیشه شهریار ز یزدان شناسد همه خوب وزشت زبان راست گوی و دل آرم جوی هران کس که باشد ورا رای زن سخن گوی و روشن دل و داده ده کسی کو بود شاه را زیر دست بدانگه شود تاج خسرو بلند نگه داشتن کار درگاه را چو دارد ز هر دانشی آگهی نباید که خسبید کسی دردمند کسی کو به بادافره اندر خورست کند شاه دور از میان گروه هران کس که باشد به زندان شاه به فرمان یزدان بیاید گشاد</p>	<p>۴۵۵</p> <p>۴۶۰</p> <p>۴۶۵</p>
--	---	----------------------------------

- سپهبد بفرهنگ دارد سپاه
 چو آژیر باشی ز دشمن برای
 همه رخنه پادشاهی ببرد
 بچیزی که گردد نکوهیده شاه
 ازو دور گشتن برغم هوا
 ز دستور بدگوهر و گفت بد
 نباید شنیدن ز نادان سخن
 همه راستی باید آراستن
 چو این گفتهها بشنود پارسا
 کند آفرین تاج بر شهریار
 بنازد بدو تاج شاهی و تخت
 چو برگردد این چرخ ناپایدار
- براساید از درد فریاد خواه
 بداندیش را دل برآید ز جای
 ۴۷۰ بداری بهنگام پیش از نبرد
 نکوهش بود نیز با فرّ و گاه
 خرد را بران رای کردن گوا
 تباهی به دیهیم شاهی رسد
 چو بد گوید، از داد فرمان مکن
 ۴۷۵ نباید که دیو آورد کاستن
 خرد را کند بر دلش پادشا
 شود تخت شاهی بر او پایدار
 بداندیش نومید گردد ز بخت
 ازو نام نیکو بود یادگار

سخن بزرگمهر

دنباله پرسشها و پاسخها

- چنین گفت پس یزدگرد دلیر
 سه آهو کدامند با دل براز
 چنین داد پاسخ که باری نخست
 بی آهو کسی نیست اندر جهان
 چو مهتر بود بر تو رشک آوری
 سه دیگر سخن چین و دو روی مرد
 چو گوینده‌یی کو نه بر جایگاه
 همان کو سخن سر بسر نشنود
 به چیزی ندارد خردمند چشم
 پرسید پس موبد موبدان
 کسی نیست بی آرزو در جهان
 همان آرزو را پدیدست راه
 کدامین ره آید ترا سودمند
- ۴۸۰ که ای مرد گوینده و یادگیر
 که دارند و هستند زان بینباز؟
 دل از عیب جستن بیایدت شست
 چه در آشکار و چه اندر نهان
 چو کهنتر بود زو سرشک آوری
 ۴۸۵ بر آن تا برانگیزد از آب گرد
 سخن گفت و، زو دور شد فرّ و جاه
 نداند به گفتار و هم نگرود
 کزو باز ماند بیچند ز خشم
 که ای برتر از دانش بخردان
 ۴۹۰ اگر آشکارست و گر در نهان
 که پیدا کند مرد را دستگاه
 کدامست با درد و رنج و گزند؟

- ۴۹۵ چنين داد پاسخ که راه از دو سوست
ز گیتی یکی بازگشتن به خاک
خرد باشدت زین سخن رهنمون
خرد مرد را خلعت ایزدیست
تنومند را کو خرد یار نیست
نباشد خرد جان نباشد رواست
چو بنیاد مردی بیاموخت مرد
ز دانش نخستین به یزدان‌گرای ۵۰۰
بدو بگروی، کام دل یافتی
دگر دانش آنست کز خوردنی
گر آیدت روزی به چیزی نیاز
هم از پیشه‌ها آن گزین کاندروی
همان دوستی با کسی کن بلند ۵۰۵
سخن سنج و دینار گنجی مسنج
روان در سخن گفتن آژی‌ر کن
چو رزم آیدت پیش هشیار باش
مکن در خورش خویش را چارسوی
ز می نیز هم شادمانی گزین ۵۱۰
بژرفی نگه دار هنگام را
چو دانی که هستی سرشته ز خاک
ستوده‌تر آن کس بود در جهان
چو خواهی که رنج تو آید به بر
دیبری بیاموز فرزند را ۵۱۵
دیبری رساند جوان را به تخت
دیبريست از پیشه‌ها ارجمند
بلاغت چو با خط گرد آیدش
ز لفظ آن گزیند که کوتاه‌تر
خردمند باید که باشد دبیر ۵۲۰
هشیوار و سازیده پادشا
- گذشتن ترا تا کدام آرزوست
که راهی درازست با بیم و باک
بدین پرسش اندر چرایی و چون
سزاوار خلعت نگه کن که کیست
به گیتی کس او را خریدار نیست
خرد جان پاکست و ایزد گواست
سرافراز گردد به ننگ و نبرد
که او هست و باشد همیشه بجای
رسیدی به جایی که بشتافتی
فراز آوری روی آوردنی
به دشت و به گنج و به پیلان مناز
ز نامش نگرده نهان آبروی
که باشد بسختی ترا سودمند
که بر دانشی مرد خوارست گنج
کمان کن خرد را سخن تیر کن
تنت را ز دشمن نگهدار باش
چنان خور که نیزت کند آرزوی
که مست از کسی نشنود آفرین
به روز و به شب گاه آرام را
فرامش مکن راه یزدان پاک
که نیکش بود آشکار و نهان
ز آموزگاران میرتاب سر
چو هستی بود خویش و پیوند را*
کند ناسزا را سزاوار بخت
کزو مرد افکنده گردد بلند
براندیشه معنی بیفزایدش
بخط آن نماید که دلخواه‌تر
همان بردبار و سخن یادگیر
زبان خامش از بد، بتن پارسا

شکیبا و با دانش و راست‌گوی
 چو با این هنرها شود نزد شاه
 سخنها چو بشنید ازو شهریار
 وفادار و پاکیزه و تازه‌روی
 نشاید نشستن مگر پیش گاه
 دلش تازه شد چون گل اندر بهار

صفت پادشاه

در پادشا همچو دریا شمر
 سخن لنگر و بادبانش خرد
 همان بادبان را کند سایه‌دار
 کسی کو ندارد روانش خرد
 اگر پادشا کوه آتش بُدی
 چو آتش گه خشم سوزان بود
 ازو يك زمان شیر و شهدست بهر
 به کردار دریا بود کار شاه
 ز دریا یکی ریگ دارد به کف
 پرستنده ملاح و کشتی هنر
 به دریا خردمند چون بگذرد
 که هم سایه‌دارست و هم مایه‌دار
 سزد گر در پادشا نسپرد
 پرستنده را زیستن خوش‌بُدی
 چو خشنود باشد فروزان بود
 به دیگر زمان چون گزاینده زهر
 بفرمان او تابد از چرخ ماه
 دگر دُر بیابد میان صدف

سخن فردوسی

میاسای ز آموختن يك زمان
 چو گویی که فام خرد توختم
 یکی نغز بازی کند روزگار
 که بنشاندت پیش آموزگار
 ز دانش میفگن دل اندر گمان
 همه هرچ بایستم آموختم

چندی کشور آرام می‌گیرد

ازان پس که گیتی بدو گشت راست
 بختند در دشت خرد و بزرگ
 مهان کهتری را بیاراستند
 بیاسود گردن ز بند زره
 ز کویال و خنجر بیاسود دوش
 جز از آفرین در بزرگی نخواست
 به آبشخور آمد همی میش و گرگ
 به دیهیم بر، نام او خواستند
 ز جوشن گشادند گردان گره
 جز آواز رامش نیامد به گوش

کسی را نبد با جهاندار تاو
جهاندار دشواری آسان گرفت
نشست اندر ایوان گوهر نگار
جز از داد و آباد کردن جهان
زمانه چو او را ز شاهی ببرد
چنان دان که یکسر فریب است و بس

۵۴۵

نمایش دلاوری انوشیروان در برابر فرستادگان چین

به گنجور فرمود پس شهریار
بیاورد خفتان و خود و زره
گشاد و برون کرد، زورآزمای
همان خود و خفتان و کوبال اوی
کمانکش نبودی به لشکر چنوی
به آوردگه رفت چون پیل مست
به زیراندرون باره گامزن
خروش آمد و ناله کرنای
تیره زنان پیش بردند سنج
شهنشاه با خود و گبر و سنان
فرستادگان خواندند آفرین

۵۵۰

۵۵۵

خاقان چین از فرستادگان خود وصف انوشیروان را می پرسد

پاسخ فرستادگان

جهان دیده خاقان پردخت جای
فرستادگان را همه پیش خواند
نخست از هُش و دانش و رای اوی
دگر گفت چندست با او سپاه
ز داد و ز بیداد و ز کشورش

۵۶۰

بیامد بر تخت او رهنمای
ز کسری فراوان سخنها براند
ز گفتار و دیدار و بالای اوی
ازیشان که دارد نگین و کلاه؟
هم از لشکر و گنج و ز افسرش

۵۶۵	همه دیده‌ها پیش او کرد یاد تو او را بدین زبردستی مدار بیودیم شادان دل و تازه روی ندیدیم هرگز چنو شهریار بیخشنده‌گی همچو دریای نیل به آوردگه هم نهنگ بلاست	فرستاده گویا زبان برگشاد به خاقان چین گفت کای شهریار بدین روزگاری که ما نزد اوی به ایوان رزم و به دشت شکار بیالای سروسست و همزور پیل چو برگاه باشد سپهر وفاست
۵۷۰	از آواز او رام گردد هژبر همی دل ستاند به گفتار گرم یکی بارور شاخ زیبادرخت پرستندگان کلاه ویند	اگر تیز گردد بفرّد چو ابر وگر می گسارد به آواز نرم خجسته سروش است برگاه و تخت همه شهر ایران سپاه ویند
۵۷۵	ز اورنگ و زیاره و طوق و تاج به گیتی جز از دادگر شهریار	ز پیل و ز بالا و از تخت عاج کس آیین او را نداند شمار

پیوند دوستی ایران و چین

خاقان چین که آوازه بزرگی و حشمت انوشیروان را شنیده است، هدایای فراوانی فراهم می‌کند و با نامه‌ای مشفقانه به نزد شاه ایران می‌فرستد. ولی شاه هیتال که از دوستی ایران و چین بیم دارد، هدیه‌ها را غارت می‌کند و فرستاده را می‌کشد. شاه چین دستاویزی می‌یابد که با او به جنگ برخیزد، و در این نبرد هیتالیان مغلوب می‌شوند و کشورشان به تصرف چین در می‌آید. انوشیروان که از نیت دوستانه خاقان بی‌خبر است، و او را در همسایگی خود نمی‌پسندد، آماده نبرد با او می‌شود.

خاقان نامه مهرآمیز دیگری نزد پادشاه می‌فرستد و به منظور ایجاد دوستی‌ای پایدار میان دو کشور، پیشنهاد می‌کند که دخترش را بزنی به خسرو بدهد. انوشیروان می‌پذیرد، و فرستاده‌ای را به چین روانه می‌کند تا چگونگی وضع دختر را باز یابد و در میان دختران خاقان یکی را که بهترین است برگزیند.

پاسخ انوشیروان به خاقان

چنین داد پاسخ که خاقان چین
 به فرزند پیوند جوید همی
 هر آنکس که دارد روانش خرد
 بسازیم و این رای فرخ نهیم
 چنان باید اکنون که خاقان چین
 کسی را فرستم که دارد خرد
 یکی برگزیند که نامی ترست
 ببیند که تا چون بود مادرش
 چو این کرده باشد که کردیم یاد

بزرگست و با دانش و آفرین
 رخ دوستی را بشوید همی
 به چشم خرد کارها بنگرد
 سخن هرچ گفتست پاسخ دهیم
 دل ما کند شاد بر به گزین
 شبستان او سر بسر بنگرد
 به خاقان چین بر گرامی ترست
 بود از نژاد کیان گوهرش
 سخن را بیوستگی داد داد

۵۸۰

دستورهای کسری به مهران ستاد فرستاده خود به چین

گزین کرد کسری خردمند و راد
 ز ایرانیان نامور صد سوار
 چنین گفت کسری به مهران ستاد
 زبان و گمان بایدت چربگوی
 شبستان او را نگه کن نخست
 بارایش چهره و فرّ و زیب
 پس پرده او بسی دخترست
 پرستارزاده نیاید به کار
 نگر تا کدامست با شرم و داد
 اگر گوهر تن بود با نژاد
 چو بشنید مهران ستاد این ز شاه
 برفت از بر گاو گیتی فروز

کجا نام او بود مهران ستاد
 سخنگوی و شایسته و نامدار
 که رو شاد و پیروز با مهر و داد
 خرد رهنمای و دل آزرمجوی
 بد و نیک باید که دانی درست
 نباید که گیرندت اندر فریب
 که با فرّ و بالا و با افسرست
 اگر چند باشد پدر شهریار
 به مادر که دارد ز خاتون نژاد
 جهان زو شود شاد، او نیز شاد
 بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
 بفرخنده فال و بخرداد روز

۵۸۵

۵۹۰

۵۹۵

گزینش مهران ستاد

خاقان دارای پنج دختر به بخت رسیده است، یکی از مادر «خاتون» است و چهار دیگر از مادر «پرستنده». مهران ستاد چون به دربار چین می‌رسد، اجازه می‌یابد که به شبستان برود و از میان این پنج یکی را برای انوشیروان برگزیند. خاقان و همسرش چون نمی‌خواهند که دختر نژاده را از خود دور کنند، آن چهار را بخوبی می‌آریند و این یکی را بی‌آرایش و با لباس کهنه در برابر فرستاده ایران ظاهر می‌کنند تا او را به اشتباه اندازند. ولی او نیرنگ را در می‌یابد، و درست همان دختر را که از همه ناآراسته‌تر است، و از مادر خاتونی است برمی‌گزیند، و شاه چین جز قبولی چاره‌ای ندارد.

ورود عروس چینی به دربار ایران

<p>درم ریختند از بر تخت شاه زمین بود یکسر چو پر تدرو تو گفستی زمین آسمان را ندید به راهی که لشکر همی برگذشت ۶۰۰ به راه بت چین شدند انجمن به پی زعفران و درم بیختند شکر با درم ریخته زیر پی نبد بر زمین جای آرام و خواب ۶۰۵ به مهد اندرون کرد کسری نگاه نهاده به مه بر ز عنبر کلاه ز گوهر کشیده گره بر گره بافسون يك اندر دگر بافته همه زیر انگشتری مشتری ۶۱۰ بر او نام یزدان فراوان بخواند</p>	<p>ببستند آذین به شهر و براه به آموی و راه بیابان مرو چنین تا به بسطام و گرگان رسید ز آیین که بستند بر شهر و دشت وز ایران همه کودک و مرد و زن ز بالا بر ایشان گهر ریختند همه یال اسبان پر از مشک و می ز بس ناله نای و چنگ و رباب چو آمد بت اندر شبستان شاه یکی سرو دید از برش گرد ماه کلاهی به کردار مشکین زره گره بسته از تار و برتافته چو از غالیه بر گل انگشتری در اوشاه نوشین‌روان خیره ماند</p>
--	--

سزاوار او جای بگزید شاه بیاراستند از پس ماه گاه

آرام گرفتن جهان از آئین نوشیروان

<p>ز داد و ز خوبی پر از خواسته دگر دست سوی بدی آختن از آن خواسته دزد بگریختی از آرایش روم، وز بوی هند همه خاک عنبر شد و زرخت برآسوده از رنج وز گفتگوی نُبد کشتورزی ز باران دژم در و دشت گل بود، بام و سرای به پالیز گلبن ثریا شده روانها به دانش برافروختند ز ترك و ز چین و ز سقلاب و روم فزایش گرفت از گیا چارپای</p>	<p>جهان چون بهشتی شد آراسته ندانست کس غارت و تاختن کسی کاو به ره بر درم ریختی ز بس نافه مشك و چینی پرند شد ایران به کردار خرم بهشت جهانی به ایران نهادن روی بیارید بر گل به هنگام نم جهان گشت پرسبزه و چارپای همه رودها همچو دریا شده به ایران زبانها بیاموختند ز بازارگانان هر مرز و بوم ستایش گرفتند بر رهنمای</p>	<p>۶۱۵</p> <p>۶۲۰</p>
--	--	-----------------------

بوزرجمهر نوشیروان را پند می دهد

<p>دگر هرچ باشد نماند به کس نگردد کهن تا جهانست ریک خنک مرد با شرم و پرهیزگار بویژه کزو شرم دارد روان که اینست فرهنگ آیین و دین کرا باشد اندیشه مهتران؟ به هر آرزو بر، تواناترست که دانش بود مرد را در نهفت؟ نپردازد از راه کیهان خدیو که آرند جان و خرد را به زیر</p>	<p>ز گیتی دو چیزست جاوید بس سخن گفتن نغز و کردار نیک بدین سان بود گردش روزگار مکن شهریارا گنه تا توان بی آزاری و سودمندی گزین پرسید کسری که از کهتران چنین گفت کان کس که داناترست کدامست دانا، بدو شاه گفت چنین گفت کان کو به فرمان دیو دهاند اهرمن هم به نیروی شیر</p>	<p>۶۲۵</p> <p>۶۳۰</p>
--	---	-----------------------

- بدو گفت کسری که ده دیو چیست
 چنین داد پاسخ که آز و نیاز
 دگر خشم و رشکست و ننگست و کین
 دهم آنک از کس ندارد سپاس
 بدو گفت ازین شوم ده باگزند
 چنین داد پاسخ به کسری که آز
 که او را نینند خشنود ایچ
 نیاز آنک او را ز اندوه و درد
 کزین بگذری، خسروا دیو رشک
 اگر در زمانه کسی بی‌گزند
 دگر ننگ دیوی بود با ستیز
 دگر دیو کینست پر خشم و جوش
 نه بخشایش آرد برو بر، نه مهر
 دگر دیو تمام کو جز دروغ
 بماند سخن چین و دو روی دیو
 میان دو تن کین و جنگ آورد
 دگر دیو بی‌دانش و ناسپاس
 بنزدیک او رای و شرم اندکیست
 ز دانا پرسید پس شهریار
 به بنده چه دادست کیهان خدیو
 چنین داد پاسخ که دست خرد
 ز شمشیر دیوان خرد جوشنست
 گذشته سخن یاد دارد خرد
 جهان خوش بود بر دل نیک‌خوی
 سخنهای باینده گویم کنون
 همیشه خردمند و امیدوار
 نیندیشد از کار بد یک زمان
 دگر هرکه خشنود باشد، به گنج
 کسی کو به گنج و درم ننگرد
- ۶۳۵ کزیشان خرد را ببايد گريست؟
 دو ديوند با زور و گردن‌فراز
 چو تمام و دو روی و ناپاک دين
 بنيکی و، هم نيست يزدان‌شناس
 کدامست آهرمن زورمند؟
 ستمکاره ديوی بود دیرساز
 ۶۴۰ همه در فزونيش باشد بسيج
 همی کور بينند و رخساره زرد
 یکی دردمندی بود بی‌پزشک
 بتندی شود جان او دردمند
 همیشه به بد کرده چنگال تيز
 ۶۴۵ ز مردم بتابد گه خشم هوش
 دژ آگاه ديوی، پر آژنگ چهر
 نداند، نراند سخن با فروغ
 بریده دل از بیم کیهان خدیو
 بکوشد که پیوستگی بشکورد
 ۶۵۰ نباشد خردمند و نيکی‌شناس
 به چشمش بد و نيك هر دو يکيست
 که چون ديو با دل کند کارزار،
 که از کار کوتاه کند دست ديو؟
 ز کردار آهرمنان بگذرد
 ۶۵۵ دل و جان داننده زو روشنست
 بدانش روان را همی پرورد
 نگرود به گرد در آرزوی
 که دل را بشادی بود رهنمون
 نبیند جز از شادی روزگار
 ۶۶۰ ره تير گیرد، نگیرد کمان
 نیازد، نیارد تنش را به رنج
 همه روز او بر خوشی بگذرد

- ۶۶۵ ز دانا پرسید پس دادگر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون
گهر بی هنر زار و خوار است و سست
ازان پس پرسید کسری ازوی
بزرگی به کوشش بود گر به بخت
چنین داد پاسخ که بخت و هنر
چنان چون تن و جان که یارند و جفت
همان کالبد مرد را پوششست
۶۷۰ به کوشش نیاید بزرگی به جای
و دیگر که گیتی فسانه‌ست و باد
چو بیدار گردد نبیند به چشم
بدو گفت کاندرا جهان مستمند
۶۷۵ چنین داد پاسخ که درویش زشت
پرسید و گفتا که بدبخت کیست
چنین داد پاسخ که داننده مرد
پرسید ازو گفت خرسند کیست
۶۸۰ چنین داد پاسخ که آن کس که مهر
پرسید ازو نامور شهریار
چنین گفت کان کس که کوشاترست
پرسید ازو شهریار جهان
چنین داد پاسخ که از آگهی
مگر آنک گفتند خاکسنت جای
۶۸۵ بدو گفت کسری که آباد شهر
چنین داد پاسخ که آباد جای
پرسید کسری که بیدارتر
به گیتی کدامست؟ با من بگوی
چنین داد پاسخ که دانای پیر
۶۹۰ بدو گفت کسری که رامش کراست
چنین داد پاسخ که هر کو ز بیم
- که فرهنگ بهتر بود گر گهر؟
که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
به فرهنگ باشد روان تندرست
که ای نامور مرد فرهنگ‌جوی
که یابد جهاندار ازو تاج و تخت؟
چنانند چون جفت با یکدگر
تنومند پیدا و جان در نهفت
اگر بخت بیدار در کوششست
مگر بخت نیکش بود رهنمای
چو خوابی که بیننده دارد به یاد
اگر نیکویی دید اگر درد و خشم
کدامست بد روز و ناسودمند؟
که نه کام یابد، نه خرم بهشت
که همواره از درد باید گریست؟
که دارد ز کردار بد روی زرد
بیشی ز چیز آرزومند کیست؟
ندارد بر این گرد گردان سپهر
که از مردمان کیست امیدوار؟
دو گوشش بدانش نیوشاترست
از آگاهی نیک و بد در نهان
فراوان بود کژ و مغزش تهی
ندانم چه گویم ز دیگر سرای
کدامست و ما زو چه داریم بهر
ز داد جهاندار باشد به پای
پسندیده‌تر مرد و هشیارتر
که بفزاید از دانشی آبروی
که با آزمایش بود یادگیر
که دارد بشادی همی پشت راست؟
بود ایمن و، باشدش زر و سیم

- بدو گفت ما را ستایش بچيست
چنين داد پاسخ که او را نیاز
همان رشك و کینش نباشد نهان
ز مرد شکیبا پرسید شاه
چنين گفت کان کس که نومید گشت
دگر آنک' روزش ببايد شمرد
بدو گفت غم در دل کیست بیش
چنين داد پاسخ که آنکو ز تخت
پرسید شاه از دل مستمند
بدو گفت با دانشی پارسا
پرسید نومیدتر کس کدام؟
چنين گفت کان کوز کار بزرگ
پرسید ازو شاه نوشین روان
پرسید و گفتش که بر گوی راست
چنين داد پاسخ که آن تیره ترگ
پشیمان شود دل کند پهراس
پرسید و گفت ای خرد یافته
چه دانی کزو تن بود سودمند
چنين داد پاسخ که ناتندرست
چو از درد روزی بستنی بود
پرسید و گفتش که از آرزوی
بدو گفت چون سرفرازی بود
چو از بی نیازی بود تندرست
پرسیدش از دوستان کهن
چنين داد پاسخ که از مرد دوست
بدو گفت کسری چه روشن ترست
چنين گفت کین جان دانا بود
پرسید و گفتش چه دیدی شگفت
چنين گفت با شاه بوزرجمهر
- بنزدیک هر کس پسندیده کیست
پوشد همی رشك با تنگ و آز
پسندیده او باشد اندر جهان
که از صبر دارد به سر بر کلاه
۶۹۵ دل تیره رایش چو خورشید گشت
به کار بزرگ اندرون دست برد
کز اندوه سیر آید از جان خویش
بیفتاد و نومید گردد ز بخت
۷۰۰ نشسته به گرم اندرون بی گزند
که گردد بر او ابلهی، پادشا
که دارد توانایی و نیک نام
بیفتد، بماند نژند و سترگ
که ای مرد دانا و روشن روان
۷۰۵ که تا از گذشته پشیمان کراست؟
که بر سر نهد پادشا روز مرگ
که جانش به یزدان بود ناسپاس
هنرها يك اندر دگر بافته
همان بر دل هر کسی ارجمند؟
۷۱۰ که دل را جز از شادمانی نجست
همه آرزو تندرستی بود
چه بیشست پیدا کن ای نیکخوی
همه آرزو بی نیازی بود
نباید جز از کام دل چیز جست
۷۱۵ که باشند همگوشه و يك سخن
جوانمردی و داد دادن نکوست
که بر تارك هر کسی افسرست؟
که بر آرزوها توانا بود
کزان برتر اندازه نتوان گرفت؟
۷۲۰ که یکسر شگفتست کار سپهر

<p>کلاهش رسیده به ابر سیاه ز بخشش فزونی نداند نه کاست ستاره بگوید که چونست و چند همه بهر او شوربختی بود چنین داد پاسخ که سنگ گناه ز گفتارها هم ز کردارها که باشد ورا هر کسی بدکش؟ ستیهیدن مردم بیگناه دریغ آیدش پوشش و پرورش به گفتن ندارند آواز نرم وگر تنگ‌دستان بلندی کنند چه بر نابکار و چه بر شهریار چه ناکرده از شاه وز مرد مه؟ گرفته چه بهتر ز بهر درنگ؟ که از بی‌گناهان بخوابند چشم بکوشی تو در کارها تا توان بتابد روان زو به کردار شید بیفکن مزه دور باش از بزه</p>	<p>یکی مرد بینیم با دستگاه که او دست چپ را نداند ز راست یکی گردش آسمان بلند فلك رهنمونش به سختی بود گرانتر چه دانی بدو گفت شاه؟ پرسید کز برتری کارها کدامست با ننگ و با سرزنش چنین داد پاسخ که زُفتی ز شاه توانگر که تنگی کند در خورش زنانی که ایشان ندارند شرم همان نیک‌مردان که تندی کنند دروغ آنک بی‌رنگ و زشتست و خوار بدو گفت کسری که کرده چه به چه بهتر کزو باز داریم چنگ پاسخ نگه داشتن گفت خشم دگر آنک بیدار داری روان فروهشته کین، بر گرفته امید ز کار بزه چند یابی مزه؟</p>	<p>۷۲۵</p> <p>۷۳۰</p> <p>۷۳۵</p>
--	--	----------------------------------

اشاره فردوسی

سپاس از خداوند خورشید و ماه که رستم ز بوزرجمهر و ز شاه

داستان شطرنج

شاه هند دستگاه شطرنج را همراه با هدیه‌های فراوان به دربار
انوشیروان می‌فرستد، و از او می‌خواهد که دانایان ایران به کشف آن
پردازند که اگر نتوانستند، ایران هند را از پرداخت باج و خراج معاف
دارد. همه موبدان در این کار درمی‌مانند، ولی بزرگمهر رمز آن را

می‌گشاید و شرح آن برای شاه هند نوشته می‌شود.
در مقابل، بزرگمهر نرد را ابداع می‌کند، که آن را برای کشف به نزد رای هند می‌فرستند و درخواست می‌کنند که دانایان آن کشور رمز آن را بگشایند، اما چون آنان از شناختنش در می‌مانند همانگونه پرداخت باج به ایران برعهده هند می‌ماند.

و اما اختراع شطرنج بنا به روایت شاهنامه چنین است که در هند امیری است که «جمهور» نام دارد، و این امیر را همسر شایسته‌ای است که از او پسری به دنیا می‌آید که آن را «گو» نام می‌کنند. پادشاه پس از چندی می‌میرد، و چون فرزندش خردسال است، برای آنکه کشور بی‌سرپرست نماند، مردم برادر متوفی را که «مای» نام دارد، به پادشاهی برمی‌گزینند. این شاه تازه، همسر شاه پیشین را که مادر «گو» باشد به زنی می‌گیرد، و از این وصلت پسری به دنیا می‌آید که او را «طلحند» نام می‌کنند. «مای» نیز پس از چندگاه می‌میرد. چون دو شاهزاده هنوز خرد هستند، و مردم شهر از مادر آنان، که همسر دو شاه پیشین بوده است، خوبی دیده‌اند، او را موقتاً به نایب‌السلطنه‌ای برمی‌دارند.

زمانی که دو پسر بزرگ می‌شوند، هر دو ادعای پادشاهی دارند، و مادر به هر يك وعده مساعد می‌دهد. میان آن دو رقابت بر سر جانشینی در می‌گیرد. مادر، میان دو فرزند در می‌ماند که پادشاهی را به کدام سو گرایش دهد. رأی به بزرگان کشور واگذار می‌شود، ولی آنان نیز نمی‌توانند بر سر یکی از دو جوان توافق کنند. چون هیچ‌یک از دو برادر از ادعای خود دست‌بردار نیست، سرانجام کار به جنگ می‌کشد. گو که برادر بزرگتر است، آشتی می‌جوید، ولی طلحند که طبیعت پرخاشجو و نابکاری دارد، بر سر جنگ است.

دو شاهزاده هر يك به لشکریان خود توصیه می‌کنند که اگر پیروز شدند، از کشتن برادر چشم‌پوشند و او را زنده دستگیر کنند. پس از يك زد و خورد، هواداران «گو» غلبه می‌کنند، ولی «طلحند» به این شکست تسلیم نمی‌شود، و از تو درصدد گردآوری سپاه برمی‌آید. «گو» هرچه نرمی می‌کند و برادر را به آشتی فرا می‌خواند، او نمی‌پذیرد.

عاقبت به وی پیشنهاد می‌کند که گرداگرد میدان نبرد را خندقی بکنند و در آن آب بیندازند، و دو لشکر در میان آن بمانند که هیچ يك را راه فرار نباشد، و آنقدر در آن محوطه بچنگند تا یکی را پیروزی نصیب گردد. چنین می‌کنند، و نبرد خونینی شروع می‌شود، سرانجام باد مخالف به جانب طلحند می‌وزد و او را درمانده می‌کند، و چون راه فرار در برابرش سدّ است کشته می‌گردد.

«گو» از مرگ برادر بسیار اندوهگین می‌شود، و لشکریان او را زینهار می‌دهد و باز می‌گردد. خبر مرگ «طلحند» به مادرش می‌رسد که در عزای او می‌نشیند و پسر را به برادرکشی سرزنش می‌کند. «گو» جواب می‌دهد که او در کشتن برادر بی‌گناه است، و بخت بد و اتفاق وی را نابود کرده است، و برای آنکه بیگناهی خود را به مادر بقبولاند، صحنه نبرد را در برابرش ترسیم می‌کند.

ترسیم رزمگاه «گو» و «طلحند» بر روی صفحه شطرنج

<p>۷۴۰</p> <p>یکی تخت کردند از چارسوی همانند آن کُنده و رزمگاه بر آن تخت صد خانه کرده نگار پس آنکه دو لشکر ز ساج و ز عاج پیاده بدید اندر او با سوار</p>	<p>دو مرد گرانمایه و نیکخوی به روی اندر آورده روی سپاه صفی کرد او لشکر کارزار دو شاه سرافراز با پیل و تاج همه کرده آرایش کارزار</p>
---	---

آرایش شطرنج

<p>۷۴۵</p> <p>ز اسبان و پیلان و دستور شاه همه کرده پیکر به آیین جنگ بیاراسته شاه قلب سپاه ابر دست شاه از دو رویه، دو پیل دو اشتر بر پیل کرده به پای به زیر شتر در دو اسب و دو مرد</p>	<p>مبارزکه اسب افگند بر سپاه یکی تیز و جنبان یکی با درنگ ز يك دست فرزانه نیک‌خواه ز پیلان شده گرد هم‌رنگ نیل نشانده بر ایشان دو پاکیزه‌رای که پرخاش جویند روز نبرد</p>
---	--

- مبارز دو رخ بر دو روی دو صف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس
چو بگذاشتی تا سر آوردگاه
همان نیز فرزانه يك خانه بیش
سه خانه برفتی سرافراز پیل
سه خانه برفتی شتر همچنان
نرفتی کسی پیش رخ کینه خواه
همی راند هر يك به میدان خویش
چو دیدی کسی شاه را در نبرد
ازان پس ببستند بر شاه، راه
نگه کرد شاه اندر آن چارسوی
ز اسب و ز کنده بر او بسته راه
شد از رنج وز تشنگی شاه مات
ز شطرنج طلحند بُد آرزوی
همی کرد مادر به بازی نگاه
نشسته شب و روز پر درد و خشم
همه کام و رایش به شطرنج بود
همیشه همی ریخت خونین سرشک
بدین گونه بُد تا چمان و چران
سرامد کنون بر من این داستان
- ز خون جگر بر لب آورده کف
کجا بود در جنگ فریادرس
نشستی چو فرزانه بر دست شاه
نرفتی، نبودی ازین شاه پیش
۷۵۵ بدیدی همه رزمگه از دو میل
بر آوردگه بر دمان و دنان
همی تاختی او همه رزمگاه
برفتن نکردی کسی کم و بیش
به آواز گفتی که شاهها بگرد
۷۶۰ رخ و اسب و فرزین و پیل و سپاه
سپه دید افکنده چین در بروی
چپ و راست و پیش و پس اندر سپاه
چنین یافت از چرخ گردان برات
گو، آن شاه آزاده و نیکخوی
۷۶۵ پر از خون دل از بهر طلحند شاه
به بازی شطرنج داده دو چشم
ز طلحند جانش پر از رنج بود
بران درد شطرنج بودش پزشك
چنین تا سرآمد بر او بر زمان
۷۷۰ چنان هم که بشنیدم از باستان

داستان کليلة و دمنه

- نگه کن که شادان برزین چه گفت
به درگه شهنشاه نوشین روان
ز هر دانشی موبدی خواستی
ابر هر دری، نامور مهتری
پزشك سراینده بُرزوی بود
ز هر دانشی داشتی بهره ای
- بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که نامش بماناد تا جاودان
که درگه بدیشان بیاراستی
کجا هر سری را بُدی افسری
۷۷۵ بنیرو رسیده سخنگوی بود
به هر بهره ای در جهان شهره ای

چنان بد که روزی به هنگام بار
چنین گفت کای شاه دانش‌پذیر
من امروز در دفتر هندوان
چنین بد نبشته که بر کوه هند
۷۸۰ که آنرا چو گرد آورد رهنمای
چو بر مرده پیراگند، بی‌گمان
کنون من به دستوری شهریار
بسی دانشی رهنمای آورم
۷۸۵ تن مرده گر زنده گردد رواست
بدو گفت شاه این نشاید بدن
بیر نامه من بر رای هند
بدین کار با خویشتن یار خواه
اگر نو شگفتی شود در جهان
۷۹۰ بپر هرچ باید به نزدیک رای
در گنج بگشاد نوشین‌روان
ز دینار و دیبا و خز و حریر
بیامد بر نامور شهریار
پژوهنده و یافته یادگیر
همی بنگریدم بروشن‌روان
گیایبست چینی، چورومی پرند
بیامیزد و دانش آرد به جای
سخنگوی گردد هم اندر زمان
بیمایم این راه دشوار خوار
مگر کین شگفتی به جای آورم
که نوشین‌روان بر جهان پادشاست
مگر آزمون را بیاید شدن
نگر تا که باشد بت آرای هند
همه یاری از بخت بیدار خواه
که این گفته رمزی بود در نهان
کزو بایدت بیگمان رهنمای
ز چیزی که بد در خور خسروان
ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر

برزویه با هدایا به نزد رای هند می‌رسد، نامه انوشیروان را به او می‌دهد و داستان گیاه زندگی‌بخش را حکایت می‌کند. رای چند تن از دانایان دربار خود را فرا می‌خواند، آنان را با برزویه همراه می‌کند که در جستجوی آن گیاه به کوهستان بروند. می‌روند ولی هرچه جستجو می‌کنند چنین گیاهی نمی‌یابند. همراهیان برزویه به او می‌گویند که پیری از ما داناتر در این کوه مقیم است، مگر آنکه او بتواند نشانه‌ای از این دارو بدهد. برزویه عازم دیدار او می‌شود.

سخن پیردانا

- ز کار نبشته که آمد پدید
بدو پیر دانا زبان برگشاد
که من در نبشته چنین یافتم
چو زان رنجه‌ها بر نیامد پدید
گیا چون سخن‌دان و دانش‌چو کوه
تن مرده چون مرد بیدانشست
بدانش بود بیگمان زنده‌مرد
چو مردم ز دانایی آید ستوه
کتابی به دانش نماینده راه
چو بشنید برزوی زو شاد شد
بر او آفرین کرد و شد نزد شاه
بیامد نیایش‌کنان پیش رای
- ۷۹۵ سخنها که از کاردانان شنید
ز هر دانشی پیش او کرد یاد:
بدان آرزو تیز بشتافتم
بیایست ناچار دیگر شنید
که همواره باشد مر او را شکوه
۸۰۰ که دانا به هر جای با رامشت
چو دانش نباشد به گردش مگرد
گیا چو کلپه‌ست و دانش‌چو کوه
بیابی چو جویی تو از گنج شاه
همه رنج بر چشم او باد شد
۸۰۵ بگردار آتش بیمود راه
که تا جای باشد تو بادی به جای

برزویه نزد رای هند باز می‌گردد و کتاب «کلپه» را که گنجینه حکمت هندوان است و در خزانه اوست از او می‌خواهد. رای از دادن این کتاب ابا دارد، و تنها رضا می‌دهد که فرستاده شاه آن را بخواند. برزویه به خواندن آن مشغول می‌شود و نهانی ورق‌های آن را نزد انوشیروان می‌فرستد. بدینگونه همه کتاب که فردوسی آن را «دریای دانش» می‌خواند، به دست پادشاه می‌رسد و برزویه به ایران باز می‌گردد.

- بیامد ز قنوج برزوی شاد
ز ره چون رسید اندر آن بارگاه
بگفت آنچ از رای دید و شنید
بدو گفت شاه ای پسندیده‌مرد
- ۸۱۰ بسی دانش نو گرفته به یاد
نیایش‌کنان رفت نزدیک شاه
به جای گیا دانش آمد پدید
کلپه روان مرا زنده کرد

خواهش برزویه از پادشاه

چنین پاسخ آورد برزو به شاه که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه

- ۸۱۵ چو بنویسد این نامه بوزرجمهر
نخستین در از من کند یادگار
بدان تا پس از مرگ من در جهان
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست
ولیکن برنج تو اندر خورست
به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت
نویسنده از کلک چون خامه کرد
همی بود با ارج در گنج شاه
۸۲۰ چنین تا بتازی سخن راندند
چو مأمون روشن‌روان تازه کرد
دل موبدان داشت و رای کیان
کلیله به تازی شد از پهلوی
به تازی همی بود تا گاه نصر
۸۲۵ گرانمایه بوالفضل دستور اوی
بفرمود تا پارسی و دری
وزان پس چو پیوسته رای آمدش

پرسش‌های موبد و پاسخ انوشیروان

- ۸۳۰ یکی پیر بُد پهلوانی سخن
چنین گوید از دفتر پهلوان
که آن چیست کز کردگار جهان
بدان آرزو نیز پاسخ دهد
یکی دست برداشته باسماں
نیابد بخواهش همه آرزو
به موبد چنین گفت پیروز شاه
۸۳۵ کزان آرزو دل پر از خون شود
بگفتش خرد را که بنیاد چیست
چنین داد پاسخ که داناست شاد
- به گفتار و کردار گشته کهن
که پرسید موبد ز نوشین‌روان
بخواهد پرستنده اندر نهان
بدان پاسخش بخت فرخ نهاد
همی خواهد از کردگار جهان
دو چشمش پر از آب و پرچینش رو
که خواهش ز یزدان باندازه خواه
که خواهد که ز اندازه بیرون شود
به شاخ و به برگ خرد شاد کیست؟
دگر آنک شرمش بود با نژاد

- پرسید دانش کرا سودمند
 چنین داد پاسخ که هر کو خرد
 بگفتش که دانش به از فرّ شاه
 چنین داد پاسخ که دانا به فرّ
 خرد باید و نام و فرّ و نژاد
 پرسید و گفتا که چندست و چیست
 دگر بهر ازو گنج و تاجست و نام
 چنین داد پاسخ که دانا سخن
 نخستین سخن گفتن سودمند
 دگر آنک پیمان سخن خواستن
 که چندان سراید که آید به کار
 سه دیگر سخنگوی هنگام جوی
 چهارم که دانا دلارای خواند
 که پیوسته گوید سراسر سخن
 به پنجم که باشد سخنگوی گرم
 سخن چون يك اندر دگر بافتی
 پرسید چندی که آموختی
 چنین گفت کز هرک آموختم
 همی پرسم از ناسزایان سخن
 بدانش نگر دور باش از گناه
 پرسید کس را از آموختن
 که نیزش ز دانا بیاید شنید
 چنین داد پاسخ که از گنج سیر
 در دانش از گنج نامی ترست
 سخن ماند از ما همی یادگار
 پرسید دانا شود مرد پیر
 چنین داد پاسخ که دانای پیر
 پرسید در جنگ خاور بدی
 چو با باختر ساختی ساز جنگ
- کدامست بی دانش و بی گزند؟
 پرورد، جان را همی پرورد
 ۸۴۰ که فرّ و بزرگیست زیبای گاه
 بگردد جهان سر بسر زیر پر
 بدین چار گیرد سپهر از تو یاد
 که بهری بر او هم بیاید گریست؟
 ازان مستمندیم و زین شادکام؟
 ۸۴۵ بیخشید و اندیشه افگند یُن
 خوشاواز خواند ورا بی گزند
 سخنگوی و بینادل آراستن
 وز او ماند اندر جهان یادگار
 بماند همه ساله با آب روی
 ۸۵۰ سراینده را مرد با رای خواند
 اگر نو بود داستان گر کهن
 به شیرین سخن هم به آواز نرم
 ازو بیگمان کام دل یافتی
 روان را بدانش بیفروختی
 ۸۵۵ همه فام جان و خرد توختم
 چه گویی که دانش کی آید بین
 که دانش گرامیتر از تاج و گاه
 ستایش ندیدم و افروختن
 نگویم کسی کو به جایی رسید
 ۸۶۰ که آید؟ مگر خاکش آرد به زیر
 همان نزد دانا گرامی ترست
 تو با گنج دانش برابر مدار
 گر آموزشی باشد و یادگیر؟
 ز دانش، جوانی بود ناگزیر
 ۸۶۵ چنان تیزچنگ و دلاور بدی
 شکیبایی آراستی با درنگ

نیندیشد از رنج و درد روان
 به پیش مدارا بیاید نشست
 کزویست نیک و بد روزگار
 بد و نیک را خوار نگذاشتیم
 به رای و به گنج و فشانندگی
 سپهر روان جوشن جنگ ماست
 سخن خواستند آشکارا و راز
 فزون داری از نامداران پیش
 که باشد ورا یار، پروردگار*
 جهان را نگهبان هر آنکس که کرد*
 پراندیشه بینم بدین روزگار
 ندارد به دل مردم هوشمند
 نبردند جان را به اندازه رزم
 نکردند هرگز به دل یاد نام
 روانم زمان را پذیره شدست
 جهان آفرین را نیایش کنند
 باندیشه دارد همیشه روان
 دل شاه با چرخ گردان یکیست
 مگر بیم ما را نیایش کند
 نجویم راز دل زیر دست
 همان آرزوها ز پیوند چیست؟
 بفرزند ماند نگردد نهان
 ز بهر مزه دور گردد بزه
 که فرزند بیند رخ زرد اوی
 اگر باشد این را چه سازیم برگ؟
 اگر بگذری، یافتی جان پاک
 بران زندگی زار باید گریست
 که از ارج دورست و دور از بهشت؟
 نباشد به گیتی، نه آواز نرم

چنین داد پاسخ که مرد جوان
 هر آنکه که سال اندر آید به شست
 سپاس از جهاندار پروردگار
 که روز جوانی هنر داشتیم
 کنون روز پیری به داندگی
 جهان زیر آیین و فرهنگ ماست
 بدو گفت شاهان پیشین دراز
 شما را سخن کمتر و داد، بیش
 چنین داد پاسخ که هر شهریار
 ندارد تن خویش با رنج و درد
 پرسید شادان دل شهریار
 چنین داد پاسخ که بیم گزند
 بدو گفت شاهان پیشین ز بزم
 چنین داد پاسخ که ایشان ز جام
 مرا نام بر جام چیره شدست
 پرسید چندان ستایش کنند
 زمانی نباشد بدان شادمان
 چنین داد پاسخ که اندیشه نیست
 بترسم که هرکو ستایش کند
 ستایش نشاید فزون ز آنک هست
 بدو گفت شادی ز فرزند چیست
 چنین داد پاسخ که هرکو جهان
 چو فرزند باشد بیابد مزه
 وگر بگذرد کم بود درد اوی
 پرسد چه کارست برتر ز مرگ
 چنین داد پاسخ کزین تیره خاک
 هر آنکس که در بیم و اندوه زیست
 پرسید کآهو کدامست زشت
 چنین داد پاسخ که زن را که شرم

۸۷۰

۸۷۵

۸۸۰

۸۸۵

۸۹۰

۸۹۵

- ز مردان بتر آنک نادان بود
پرسید مردم کدامست راست
چنین گفت کانکو به سود و زیان
پرسید در دل هراس از چه بیش
پرسید بخشش کدامست به
چنین داد پاسخ کز ارزانیان
پرسید موبد ز کار جهان
که آیین کز بینم و ناپسند
چنین داد پاسخ که زین چرخ پیر
بزرگست و داننده و برترست
بدآیین مشو، دور باش از پسند
بد و نیک از او دان کش انباز نیست
چو گوید بباش آنچه گوید بدست
پرسید کز درد بر کیست رنج
چنین داد پاسخ که این یوده پوست
چو پالود زو جان، ندارد خرد
- همه زندگانی به زندان بود
که جان و خرد بر دل او گواست؟
نگوید، نبندد بدی را میان
بدو گفت کز رنج و کردار خویش
که بخشنده گردد سرافراز و مه
مدارید باز ایچ سود و زیان
سخن برگشاد، آشکار و نهان
دگر گردش کار ناسودمند
اگر هست با دانش و یادگیر*
که بر داوران جهان داورست
مبین ایچ ازو سود و ناسودمند
به کاریش فرجام و آغاز نیست
همو بود تا بود و تا هست، هست
که تن چون سرايست و جان را سپنج
بود رنجه چندانک مغز اندروست
که بر خاک باشد، چو جان بگذرد

رزم دیگر کسری با رومیان

قیصر روم می‌میرد و پسرش برجای او می‌نشیند. انوشیروان نامه تسلیت مهرآمیزی برای او می‌فرستد، که در آن به نحو ضمنی یادآوری شده است که بنا به پیمانی که میان دو کشور هست، روم باید مانند گذشته به ایران باج سالیانه بپردازد. قیصر جوان، این کار برایش دشوار است و فرستاده شاه را به سردی می‌پذیرد.

انوشیروان به دستاویز پیمان شکنی، آماده رزم با روم می‌شود. سپاه دو کشور در حلب با یکدیگر برخورد می‌کنند. شکست با رومیان می‌افتد و عده زیادی اسیر می‌گردند. اما سپاه ایران، در کمبود آذوقه و ساز و برگ قرار می‌گیرد، و نیز مواجب لشکریان به تعویق می‌افتد. نیاز فوری به پول است.

از این رو بر آن می‌شوند تا سیصد هزار درهم از بازرگانان و سرمایه‌داران قرض بگیرند. در یکی از شهرها کفشگری پیش می‌آید و می‌گوید که همه این مبلغ را به تنهایی خواهد پرداخت.

داستان کفشگر و انوشیروان

- یکی کفشگر بود موزه‌فروش
درم چند باید؟ بدو گفت مرد
چنین گفت کای پر خرد مایه‌دار
بدو کفشگر گفت من این دهم ۹۱۵
بیاورد قپان و سنگ و درم
چو بازرگان را درم سخته شد
بدو کفشگر گفت کای خوب‌چهر
که اندر زمانه مرا کودکیست
۹۲۰ بگویی مگر شهریار جهان
که او را سپارد به فرهنگیان
فرستاده گفت این ندارم به رنج
بیامد بر مرد دانا به شب
بر شاه شد شاد بوزرجمهر
۹۲۵ چنین گفت زان پس که یزدان سپاس
که در پادشاهی یکی موزه‌دوز
که چندین درم ساخته باشدش
نگر تا چه دارد کنون آرزوی
چو فامش بتوزی، درم صد هزار
۹۳۰ بدان، زیردستان دلاور شدند
مبادا که بیدادگر شهریار
به شاه جهان گفت بوزرجمهر
یکی آرزو کرد موزه‌فروش
فرستاده گوید که این مرد گفت
- به گفتار او تیز بگشاد گوش
دلاور، شمار درم یاد کرد
چهل من درم هر منی صد هزار
سپاسی ز گنجور بر سر نهم
نُبد هیچ دفتر به کار و قلم
فرستاده زان کار پردخته شد
برنجی بگویی به بوزرجمهر
که بازار او بر دلم خوار نیست
مرا شاد گرداند اندر نهان
که دارد سر مایه و هنگ آن
که کوتاه کردی مرا راه گنج
وزان کفشگر نیز بگشاد لب
بر آن خواسته شاه بگشاد چهر
مبادم مگر پاك و یزدان‌شناس
بر این گونه شادست و گیتی‌فروز
مبادا که بیداد بخراشدش
بماناد بر ما همین راه و خوی
بده تا بماند ز ما یادگار
جهانجوی با تخت و افسر شدند
بود شاد بر تخت و به روزگار
که ای شاه نیک‌اختر خوب‌چهر
اگر شاه دارد به من بنده گوش
که شاه جهان با خرد باد جفت

- یکی پور دارم رسیده به جای
 اگر شاه باشد بدین دستگیر
 ز یزدان بخواهم همی جان شاه
 بدو گفت شاه ای خردمند مرد
 برو همچنان باز گردان شتر
 چو بازارگان بچه گردد دبیر
 چو فرزند ما برنشیند به تخت
 هنر باید از مرد موزه فروش
 به دست خردمند و مرد نژاد
 شود پیش او خوار، مردم شناس
 به ما بر پس از مرگ نفرین بود
 نخواهیم روزی جز از گنج داد
 هم اکنون درم بازگردان به راه
- ۹۳۵ به فرهنگ جوید همی رهنمای
 که این پاك فرزند گردد دبیر
 که جاوید باد این سزاوار گاه
 چرا دیو چشم ترا تیره کرد؟
 مبادا کزو سیم خواهیم و در
 ۹۴۰ هنر مند و با دانش و یادگیر
 دبیری بیایدش پیروزیخت
 بدین کار دیگر تو با من مکوش
 نماند به جز حسرت و سرد باد
 چو پاسخ دهد، زو پذیرد سپاس
 ۹۴۵ چو آیین این روزگار این بود
 درم زو مخواه و، مکن هیچ یاد
 درم خواه، وز موزه داران مخواه

قیصر که از ایرانیان شکست خورده است، فرستاده‌ای که چهل
 فیلسوف رومی با او همراه است به نزد پادشاه می‌فرستد، از او طلب
 ترك جنگ می‌کند، و ادامه پرداخت باج را می‌پذیرد. بدینگونه نبرد به
 پایان می‌رسد.

سخن فردوسی درباره روزگار و مرگ

- جهانجوی دهقان آموزگار
 که روزی فرازست و، روزی نشیب
 سرانجام بستر بود تیره خاک
 نشانی نداریم ازان رفته‌گان
 بدان گیتی ار چندشان برگ نیست
 اگر صد بود سال اگر بیست و پنج
 چه آنکس که گوید خرامست و ناز
 کسی را ندیدم به مرگ آرزوی
- ۹۵۰ چه گفت اندرین گردش روزگار
 گهی با خرامیم و، گه با نهیب
 یکی را فراز و یکی را مُغاك
 که بیدار و شادند، اگر خفته‌گان
 همان به که آویزش مرگ نیست
 یکی شد، چو یاد آید از روز رنج
 چه گوید که دردست و رنج و نیاز
 ۹۵۵ نه بی‌راه و از مردم نیکخوی

چه دینی، چه اهریمن بت پرست
 چو سالت شد ای پیر بر شست و یک
 نبندد دل اندر سپنجی سرای
 به گاه بسیجیدن مرگ می
 ۹۶۰ فسرده تن اندر میان گناه
 زیاران بسی ماند و چندی گذشت
 زمان خواهم از کردگار زمان
 که این داستانها و چندین سخن
 ز هنگام کی شاه تا یزدگرد
 ۹۶۵ بیوندم و باغ بی خو کنم
 همانا که دل را ندارم به رنج
 ز مرگند بر سر نهاده دو دست
 می و جام و آرام شد بی نمک
 خرد یافته مردم پاکرای
 چو پیراهن شعر باشد به دی
 روان سوی فردوس گم کرده راه
 تو با جام همراه مانده به دشت
 که چندی بماند دلم شادمان
 گذشته بر او سال و گشته کهن
 ز لفظ من آمد پراکنده گرد
 سخنهای شاهنشهان نو کنم
 اگر بگذرم زین سرای سپنج

انوشیروان پسرش هرمز را جانشین خود می کند

چه گوید کنون مرد روشن روان
 چو سال اندر آمد به هفتاد و چار
 جهان را همی کدخدایی بجست
 ۹۷۰ دگر کو به درویش بر مهربان
 پسر بُد مر او را گرانمایه شش
 بمردی و فرهنگ و پرهیز و رای
 از ایشان خردمند و مهتر بسال
 سرافراز و با دانش و خوب چهر
 ز رای جهاندار نوشین روان
 پر اندیشه مرگ شد شهریار
 که پیراهن داد پوشد نخست
 بود راد و بی رنج روشن روان
 همه راد و بینادل و شاه فش
 جوانان با دانش و دلگشای
 گرانمایه هرمزد بُد بی همال
 بر آزادگان بر بگسترده مهر

برای جانشینی پادشاه، هرمز را به مجلسی فرا می خوانند و او را
 در مجلس شهریار و دانندگان کشور به آزمایش می گذارند. سؤال کننده
 نخست بزرگمهر است که درباره جهانداری و روش زندگی،
 پرسش هایی می کند و هرمز همه آنها را به خوبی پاسخ می دهد. شخص
 پادشاه و همه حاضران، پاسخ های هرمز را سنجیده می یابند و او از
 آزمایش سربلند بیرون می آید. بنابراین عهدی از جانب انوشیروان

نوشته می‌شود و هرمز به ولیعهدی منصوب می‌گردد.

تنبّه فردوسی

- ۹۷۵ تو ای پیر فرتوت بی‌توبه مرد
جهان تازه شد چون قدح یافتی
چه گفت آن سرایندهٔ سالخورد
سخنهای هرمزد چون شد بین
هم‌آواز شد رایزن با دبیر
دلارای عهدی ز نوشین‌روان
سر نامه از دادگر کرد یاد
بدان ای پسر کین جهان بی‌وفاست
هر آنکه که باشی بدو شادتر
همه شادمانی بمانی بجای
چو اندیشهٔ رفتن آمد فراز
بجستیم تاج کیی را سری
خردمند شش بود ما را پسر
ترا برگزیدم که مهتر بدی
به هشتاد بر بود پای قباد
- ۹۷۵ خردگیر وز بزم و شادی بگرد
روان را ز توبه تو برتافتی
چو اندرز نوشین‌روان یاد کرد
یکی نو پی افگند موبد سخن
نباشند پس نامه‌ای بر حریر
به هرمزد ناسال خورده جوان
دگر گفت کین پند پور قباد
پر از رنج و تیمار و درد و بلاست
ز رنج زمانه دل آزادتر
بباید شدن زین سپنجی سرای
۹۸۵ برخشنده روز و شب دیریاز
که بر هر سری باشد او افسری
دلفروز و بخشنده و دادگر
خردمند و زیبای افسر بدی
که در پادشاهی مرا کرد یاد

سخن پادشاه با ولیعهد

- ۹۹۰ امیدم چنانست کز کردگار
گر ایمن کنی مردمان را بداد
به پاداش نیکی بیابی بهشت
جهاندار و بیدار و فرهنگ‌جوی
به گرد دروغ ایچ گونه مگرد
دل و مغز را دور دار از شتاب
همه پاک پوش و همه پاک‌خور
- ۹۹۵ نباشی جز از شاد و به روزگار
خود ایمن بخسبی و از داد شاد
بزرگ آنک او تخم نیکی بکشت
بماند همه ساله با آبروی
چو گردی شود بخت را روی زرد
خرد را شتاب اندر آرد به خواب
همه پندها یاد گیر از پدر

<p>بود تخت آباد و، دهر از تو شاد جهان بر بداندیش تاریك دار به رنج تن از پادشاهی منال بماند بتو تاج و تخت و کلاه مفرمای در بی‌نوایی نشست ز داد تو باید که یابند بهر به بیدادگر مرد مگذار کار همه کار او چون غم خویش دار تو در بوستان تخم نیکی بکار ببخشای بر مرد پرهیزگار اگر دور مانی ز دیدار من تنت پاك و دور از بد بدگمان همه نیکی اندر گمان تو باد</p>	<p>جهان را چو آباد داری به داد خردمند را شاد و نزدیک دار به هر کار با مرد دانا سگال چو یابد خردمند نزد تو راه هر آن کس که باشد ترا زیردست بزرگان و آزادگان را به شهر ز نیکی فرومایه را دور دار همه گوش و دل سوی درویش دار ور ایدونك دشمن شود دوستدار بر ارزانیان گنج بسته مدار مبادت فراموش گفتار من سرت سبز باد و دلت شادمان همیشه خرد پاسبان تو باد</p>	<p>۱۰۰۰</p> <p>۱۰۰۵</p>
---	---	-------------------------

سفارش کسری درباره آرامگاه خود

<p>برآورد باید یکی خوب کاخ نپرد بدو کرکس تیزیر بیالا برآورده چون ده کمند بزرگی و گنج و سپاه مرا هم از رنگ و بوی و پراگندنی ز مشك از بر ترگم افسر کنید بیارید ناکار دیده ز گنج بر آیین نیکان ما در میان برآویخته از بر عاج تاج اگر طاس و جامست اگر گوهرست ز مشك و ز کافور و عنبر دویت ز فرمان فزونی نباید نه کاست</p>	<p>چو من بگذرم زین جهان فراخ به جایی کزو دور باشد گذر دری دور بر چرخ ایوان بلند نبنشته بر او بارگاه مرا فراوان ز هرگونه افگندنی به کافور تن را توانگر کنید ز دیبای زربفت پرمایه پنج پوشید بر ما به رسم کیان بسازید هم زین نشان تخت عاج همان هرچه زرین به پیش اندرست گلاب و می و زعفران جام بیست نهاده ز دست چپ و دست راست</p>	<p>۱۰۱۰</p> <p>۱۰۱۵</p> <p>۱۰۲۰</p>
--	---	-------------------------------------

هرمز، بهرام چوبینه، پرویز

دیباچه

بهار، تابستان و پائیز زندگی

- بخندید تمّوز بر سرخ سبب
 که آن دستۀ گل به وقت بهار
 همی بادِ شرم آمد از رنگ اوی
 چه کردی، که بودت خریدار آن
 عقیق و زبرجد که دادت به هم
 همانا که گل را بها خواستی
 همی رنگ شرم آید از گردنت
 مگر جامه از مشتری بستدی
 زبرجدت برگست و، چرمت بنفش
 به پیرایۀ زرد و سرخ و سپید
 نگارا بهارا کجا رفته‌ای
 همی مهرگان بوید از باد تو
 چو رنگت شود سبز بستایمت
 که امروز تیزست بازار من
- همی کرد با بار و برگش عتیب
 به مستی همی داشتی در کنار
 همی یادِ یار آمد از چنگ اوی
 کجا یافتی تیز بازار آن؟
 ۵ ز بار گران شاخ تو هم بخم؟
 بدان رنگِ رخ را بیاراستی
 همی مشک بوید ز پیراهنت
 به لؤلؤ بر از خون نقطِ برزدی؟
 سرت برتر از کاویانی درفش
 ۱۰ مرا کردی از برگ گل ناامید
 که آرایش باغ بنهفته‌ای
 به جام می اندر کنم یاد تو
 چو دیهیم هرمز بیارایمت
 نبینی پس از مرگ آثار من

بر تخت نشستن هرمز

- یکی پیر بُد مرزبان هری
 جهاندیده‌ای نام او بود ماخ
 ۱۵ پسندیده و دیده از هر دری
 سخن‌دان و با فرّ و با یال و شاخ

جهان را چو آباد داری به داد
 خردمند را شاد و نزدیک دار
 به هر کار با مرد دانا سگال
 چو یابد خردمند نزد تو راه
 هر آن کس که باشد ترا زیردست
 بزرگان و آزادگان را به شهر
 ز نیکی فرومایه را دور دار
 همه گوش و دل سوی درویش دار
 ۱۰۰۰
 ورایدونک دشمن شود دوستدار
 بر ارزانیان گنج بسته مدار
 مبادت فراموش گفتار من
 سرت سبز باد و دلت شادمان
 همیشه خرد پاسبان تو باد
 ۱۰۰۵

سفارش کسری درباره آرامگاه خود

چو من بگذرم زین جهان فراخ
 به جایی کزو دور باشد گذر
 دری دور بر چرخ ایوان بلند
 نبشته بر او بارگاه مرا
 فراوان ز هرگونه افگندنی
 به کافور تن را توانگر کنید
 ۱۰۱۰
 ز دیبای زربفت پرمایه پنج
 بپوشید بر ما به رسم کیان
 بسازید هم زین نشان تخت عاج
 همان هرچه زرین به پیش اندرست
 ۱۰۱۵
 گلاب و می و زعفران جام بیست
 نهاده ز دست چپ و دست راست
 ۱۰۲۰

برآورد باید یکی خوب کاخ
 نپرد بدو کرکس تیزیر
 بیالا برآورده چون ده کمند
 بزرگی و گنج و سپاه مرا
 هم از رنگ و بوی و پراگندنی
 ز مشک از بر ترگم افسر کنید
 بیارید ناکار دیده ز گنج
 بر آیین نیکان ما در میان
 برآویخته از بر عاج تاج
 اگر طاس و جامست اگر گوهرست
 ز مشک و ز کافور و عنبر دویت
 ز فرمان فزونی نباید نه کاست

۲۶

هرمز، بهرام چوبینه، پرویز

دیباچه

بهار، تابستان و پائیز زندگی

بخندید تموز بر سرخ سبب
که آن دستۀ گل به وقت بهار
همی بادِ شرم آمد از رنگ اوی
چه کردی، که بودت خریدار آن
عقیق و زبرجد که دادت به هم
همانا که گل را بها خواستی
همی رنگ شرم آید از گردنت
مگر جامه از مشتری بستدی
زبرجدت برگست و، چرمت بنفش
به پیرایه زرد و سرخ و سبید
نگارا بهارا کجا رفته‌ای
همی مهرگان بوید از باد تو
چو رنگت شود سبز بستایمت
که امروز تیزست بازار من

همی کرد با بار و برگش عتیب
به مستی همی داشتی در کنار
همی یادِ یار آمد از چنگ اوی
کجا یافتی تیز بازار آن؟
ز بار گران شاخ تو هم بخم؟
بدان رنگ رخ را بیاراستی
همی مشک بوید ز پیراهنت
به لؤلؤ بر از خون نقط برزدی؟
سرت برتر از کاویانی درفش
۱۰ مرا کردی از برگ گل ناامید
که آرایش باغ بنهفته‌ای
به جام می اندر کنم یاد تو
چو دیهیم هرمز بیارایمت
نینی پس از مرگ آثار من

بر تخت نشستن هرمز

یکی پیر بُد مرزبان هری
جهان‌دیده‌ای نام او بود ماخ
۱۵ پسندیده و دیده از هر دری
سخن‌دان و با فرّ و با یال و شاخ

ز هرمنز، که بنشست بر تخت داد
 چو بنشست بر نامور پیشگاه
 توانا و داننده روزگار
 گرانمایگان را گرامی کنیم
 چنان چون پدر داشت با داد و فر
 ستمدیدگان را تن آسان کنیم
 همان بخشش و داد و شایستگی
 بد و نیک هرگز نماند نهان
 که از دادشان آفرین بود بهر
 بزرگی و گردی و شایستگی
 بداندیش را داشتن در گداز
 توانایی و داد و پیمان مراست
 بنازد بدو مردم پارسا
 زمانه ز بخشش باسایشست
 به پرمایه بر، پاسبانی کنیم
 مدارید راز از دل نیکخوی
 مرا داد آن دادن آسان بود
 همه شاد باشید زین تاج و تخت
 چو بخشایش و داد و بخشش مراست
 ز دل کینه و آز بیرون کنید
 نبیند دو چشمش بد روزگار
 بکوشید یکسر کهان و مهان
 سوی ناسپاسی دلش ننگرد
 مکن شادمان دل به بیداد گنج
 رسیدی به جایی که بشتافتی
 همه گرد کرده به دشمن دهی
 نخواهم که اندیشه زو بگسلم
 که چندان مرا بر دهد زوزگار
 نیارم دل پارسا را به رنج

پرسیدمش تا چه داری به یاد
 چنین گفت پیر خراسان که شاه
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 دگر گفت ما تخت نامی کنیم ۲۰
 جهان را بداریم در زیر پر
 گنه کردگان را هراسان کنیم
 ستون بزرگیست آهستگی
 بدانید کز کردگار جهان
 نیاگان ما، تاجداران دهر ۲۵
 نجستند جز داد و بایستگی
 ز کهتر پرستش، ز مهتر نواز
 به هر کشوری دست و فرمان مراست
 کسی را که یزدان کند پادشا
 که سرمایه شاه بخشایشست ۳۰
 به درویش بر مهربانی کنیم
 شما را به من هرچ هست آرزوی
 ز چیزی که دلتان هراسان بود
 هر آن کس که هست از شما نیکبخت
 میان بزرگان درخشش مراست ۳۵
 شما مهربانی بافزون کنید
 هر آن کس که پرهیز کرد از دو کار
 بخشنودی کردگار جهان
 دگر آنک مغزش بود پرخرد
 ز نیکی پرهیز هرگز به رنج ۴۰
 چو اندر جهان کام دل یافتی
 چو دیهیم هفتاد بر سر نهی
 به هر کار درویش دارد دلم
 همی خواهم از پاک پروردگار
 که درویش را شاد دارم به گنج ۴۵

- هر آن کس که شد در جهان شاه‌فش
سرش را بیچم ز کُنداوری
چنین است انجام و آغاز ما
دروود جهان آفرین بر شماست
چو بشنید گفتار او اتجمن
سر گنج‌داران پر از بیم گشت
خردمند و درویش زان هرک بود
چنین بود تا شد بزرگیش راست
برآشفت و خوی بد آورد پیش
هر آن کس که نزد پدرش ارجمند
یکایک تبه کردشان بیگناه
- ۵۰ سرش گردد از گنج دینارکش
نباید که جوید کسی مهتری
سخن گفتن فاش و هم راز ما
خم چرخ گردان زمین بر شماست
پراندیشه گشتند زان تن بتن
ستمکاره را دل به دو نیم گشت
به دلش اندرون شادمانی فزود
هر آن چیز در پادشاهی که خواست
به یکسو شد از راه آیین و کیش
۵۵ بدی شاد و ایمن ز بیم گزند
بدین گونه بد رای و آیین شاه

برخورد دین و دولت

هرمز فرمان می‌دهد تا موبد موبدان را بکشند

پیام موبد موبدان

- بدو گفت رو پیش هرمزد گوی
بدین داوری نزد داور شویم
ازین پس تو ایمن مشو از بدی
تو پدرود باش ای بداندیش مرد
چو بشنید گریان بشد استوار
سپهبد پشیمان شد از کار اوی
مر آن درد را راه چاره ندید
بمُرد آن زمان موبد موبدان
چنینست کیهان، همه درد و رنج
که این روزگار خوشی بگذرد
چو شد کار دانا بزاری به سر
جهاندار خونریز و ناسازگار
- ۶۰ که بخت به برگشتن آورد روی
به جایی که هر دو برابر شویم
که پاداش پیش آیدت ایزدی
بدآید به رویت ز بد کار کرد
بیاورد پاسخ بر شهریار
بیچید ازان راست‌گفتار اوی
بسی باد سرد از جگر برکشید
بر او زار و گریان شده بخردان
۶۵ چه بازی به تاج و چه نازی به گنج؟
زمانه نفس را همی بشمرد
همه کشور از درد زیر و زبر
نکرد ایچ یاد از بد روزگار

پادشاه کسانی را که در زمان پدرش صاحب مقام بودند از میان برمی دارد
با زبردستان کشور بد است، با زبردستان خوب

- نماند آن زمان بر درش بخردی
ز خوی بد آید همه بدتری ۷۰
وزان پس نبد زندگانش خوش
بسالی به اصطخر بودی دو ماه
که شهری خنك بود و روشن هوا
چو پنهان شدی چادر لاژورد
منادی گری برکشیدی خروش ۷۵
اگر کشتمندی شود کوفته
وگر اسب در کشتزاری رود
دُم و گوش اسبش بیاید برید
به دو ماه گردان بُدی در جهان
به هر کشوری داد کردی چنین ۸۰

دادگستری هرمز

مجازات پسرش پرویز

- پسر بُد مر او را گرامی یکی
مر او را پدر کرده پرویز نام
نبودی جدا يك زمان از پدر
چنان بُد که اسبی ز آخر بجست
سوی کشتمند آمد اسب جوان ۸۵
بیامد خداوند آن کشتزار
موکل بدو گفت کین اسب کیست
خداوند گفت اسب پرویز شاه
بیامد موکل بر شهریار
- که از ماه پیدا نبود اندکی
گهش خواندی خسرو شادکام
پدر نیز نشگفتی از پسر
که بُد شاه پرویز را برنشست
نگهبان اسب اندر آمد دوان
بیش موکل بنالید زار
که بر دم و گوشش بیاید گریست
ندارد همی کهتران را نگاه
بگفت آنچ بشنید از کشتزار

- بدو گفت هرمز به رفتن بکوش
زیانی که آمد بر آن کشتمند
ز خسرو زیان باز باید ستد
درمهای گنجی بر آن کشتزار
چو بشنید پرویز، پوزش کنان
بنزد پدر تا ببخشد گناه
برآشفت ازان پس بر او شهریار
موکل شد از بیم هرمز دوان
بخنجر جدا کرد زو گوش و دم
همان نیز تاوان بدان دادخواه
- ۹۰ بئر اسب را در زمان دم و گوش
شمارش بیاید شمردن که چند
اگر صد زیانست اگر پانصد
بریزند بیش خداوند کار
برانگیخت از هر سوی مهتران
۹۵ نبرد دم و گوش اسب سیاه
بتندی بزد بانگ بر پیشکار
بدان کشت نزدیک اسب جوان
بر آن کشتزاری که آزد سم
رسانید خسرو بفرمان شاه

ماجرای سوار و رزبان

- وزان پس به نخچیر شد شهریار
سواری، ردی، مرد کنداوری
به ره بر یکی رز پر از غوره دید
ازان خوشه‌ای چند ببرید و برد
بیامد خداوندش اندر زمان
نگهبان این رز نبودی برنج
چرا رنج نابرده کردی تباه
سوار دلاور ز بیم زیان
بدو داد پرمایه زرین کمر
خداوند رز چون کمر دید گفت
تو با شهریار آشنایی مکن
سیاسی نهم بر تو بر زین کمر
- ۱۰۰ بیاورد هر کس فراوان شکار
سپهبدنژادی، بلنداختری
بفرمود تا کهنتر اندر دوید
به ایوان و، خوالیگرش را سپرد
بدان مرد گفت ای بد بدگمان
۱۰۵ نه دینار دادی بها را نه گنج
بنالم کنون از تو در پیش شاه
بزودی کمر باز کرد از میان
به هر مهره‌ای در نشانده گهر
که کردار بد چند باید نهفت
۱۱۰ خریده نداری بهایی مکن*
بیچی اگر بشنود، دادگر

دادجویی هرمز شاه

یکی مرد بد هرمز شهریار پیروزی اندر شده نامدار

۱۱۵ بمردی ستوده به هر انجمن
 که هم داد ده بود و هم دادخواه
 نکردی به شهر مداین درنگ
 بهار و تموز و زمستان و تیر
 همی گشت گرد جهان سر بسر
 که از رزم هرگز ندیدی شکن
 کلاه کیسی بر نهاده به ماه
 دلاور سری بود با نام و ننگ
 نیاسود هرمز یل شیرگیر
 همی جست در پادشاهی هنر

هجوم سپاهیان بیگانه به ایران

۱۲۰ چو ده سال شد پادشاهیش راست
 بیامد ز راه هری ساوه شاه
 گر از لشکر ساوه گیری شمار
 ز پیلان جنگی هزار و دوست
 ز دشت هری تا در مرورود
 وزین روی تا مرو لشکر کشید
 وزان روی قیصر بیامد ز روم
 سپه بود رومی عدد صد هزار
 ز شهری که بگرفت نوشین روان
 بیامد ز هر کشوری لشکری
 سپاهی بیامد ز راه خزر
 جهاندیده بدال در پیش بود
 ز دشت سواران نیزه گزار
 چو عباس و چون حمزه شان پیشرو
 ز تاراج ویران شد آن بوم و رُست
 بیامد سپه تا به آب فرات
 چو تاریک شد روزگار بهی
 چو بشنید گفتار کارآگهان
 فرستاد و ایرانیان را بخواند
 برآورد رازی که بود از نهفت
 که چندین سپه روی بایران نهاد

۱۲۵ ز هر کشور آواز بدخواه خاست
 ابا پیل و با کوس و گنج و سپاه
 برو چارصد بار بشمر هزار
 تو گفتی مگر بر زمین راه نیست
 سپه بود آگنده چون تار و پود
 شد از گرد لشکر زمین ناپدید
 به لشکر به زیر اندر آورد بوم
 سواران جنگ آور و نامدار
 که از نام او بود قیصر نوان
 به پیش اندرون نامور مهتری
 کز ایشان سیه شد همه بوم و بر
 که با گنج و با لشکر خویش بود
 سپاهی بیامد فزون از هزار
 سواران و گردن فرازان نو
 که هرمز همی باژ ایشان بجست
 نماند اندر آن بوم جای نبات
 ز لشکر به هرمز رسید آگهی
 بیژمرد شاداب شاه جهان
 سراسر همه کاخ مردم نشاند
 بدان نامداران ایران بگفت
 کسی در جهان این ندارد به یاد

همه نامداران فرو ماندند ز هرگونه اندیشه‌ها راندند

رای زدن هرمز با بزرگان کشور

- ۱۴۰ یکی اندر این کار بگشای گوش
 خردمند شاه با رای و هوش
 همی خویشتن موبدی نشمریم
 براندیش تا چاره کار چیست
 بر و بوم ما را نگه‌دار کیست
 چنین گفت موبد که بودش وزیر
 که ای شاه دانا و دانش‌پذیر
 سپاه خزر گر بیاید به جنگ
 نیابند جنگی زمانی درنگ
 ابا رومیان داستانها ز نیم
 ز بن پایه تازیان برکنیم
 ندارم به دل بیم از تازیان
 که از دیدشان دیده دارد زیان
 که هم مار خوارند و هم سوسمار
 ندارند جنگی گه کارزار
 ترا ساوه شاهست نزدیکتر
 وزو کار ما نیز تاریکتر
 ز راه خراسان بود رنج ما
 که ویران کند لشکر و گنج ما

نتیجه رایزنی آن می‌شود که ایران خود را برای روبرویی با سپاه ترك، یعنی ساوه شاه آماده کند. هرمز با رومیان طلب آشتی می‌کند و شهرهایی را که پدرش از آنها گرفته بود، باز پس می‌دهد. سپاه خزریان درهم شکسته می‌شود. عربان به چیزی گرفته نمی‌شوند. می‌ماند ساوه شاه.

سخنان مهران ستاد پیر

- ۱۵۰ یکی بنده بُد شاه را شادکام
 خردمند و بینا و نستوه‌نام
 به شاه جهان گفت انوشه بدی
 ز تو دور بادا همیشه بدی
 پرسید باید ز مهران ستاد
 که از روزگاران چه دارد به یاد
 به کنجی نشستست با زند و اُست
 ز امید گیتی شده پیر و سست
 بدین روزگاران بر او شدم
 یکی روز و يك شب بر او بُدم
 همی گفتم او را من از ساوه‌شاه
 ز پیلان جنگی و چندان سپاه

- پرسیدم از پیرُ مهران ستاد
چنین داد پاسخ که شاه جهان
شهنشاه فرمود تا در زمان
تن پیر از آن کاخ برداشتند
چو آمد بر شاه مرد کهن
پرسید هرگز ز مهران ستاد
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر
بدانگه کجا مادرت را ز چین
بخواهندگی من بدم پیشرو
پدرت آن جهاندار دانا و راست
مرا گفت جز دخت خاتون مخواه
برفتم به نزدیک خاقان چین
ورا دختری پنج بُد. چون بهار
مرا در شبستان فرستاد شاه
رخ دختران را بیاراستند
مگر مادرت بر سر افسر نداشت
از ایشان جز او دخت خاتون نبود
که خاتون چینی ز فغفور بود
همی مادرش را جگر زان بخش
دژم بود زان دختر پارسا
من او را گزین کردم از دختران
- ۱۶۰
- ۱۶۵
- ۱۷۰
- ۱۷۵

که از روزگاران چه داری به یاد
اگر پرسدم باز گویم نهان
بشد نزد او نامداری دمان
به مهد اندرون تیز بگذاشتند
دلی پر ز دانش سری پر سخن
کزین ترک جنگی چه داری به یاد؟
که ای شاه گوینده و یادگیر
فرستاد خاقان به ایران زمین
صد و شست مرد از دلیران گو
ز خاقان پرستارزاده نخواست
نزیبید پرستار در پیشگاه
بشاهی برو خواندم آفرین
سراسر پر از بوی و رنگ و نگار
برفتم بران نامور پیشگاه
سر زلف بر گل بیاراستند
همان یاره و طوق و گوهر نداشت
بپیرایه و رنگ و افسون نبود
بگوهر ز کردار بد دور بود
که فرزند جایی شود دور دست
گُسی کردن از خانه پادشا
نگه داشتم چشم زان دیگران

مهران ستاد می گوید که پیشگوی چین چنین گفت که از پادشاه
ایران و این دختر، پسری پدید آید که در زمان او ترکان به ایران حمله
خواهند کرد، و سرداری که آنان را در هم خواهد شکست، دارای این
خصوصیات است:

نشانه‌های بهرام چوبینه

- یکی کهتری باشدش دور دست
بیلا دراز و باندام خشک
سخن‌آوری جلد و بینی بزرگ
جهانجوی چوبینه دارد لقب
چو این مرد چاکر به اندک سپاه
مر این ترک را ناگهان بشکند
ازین کشور این مرد را بازجوی
که پیروزی شاه بر دست اوست
بگفت این و جانش برآمد ز تن
شهنشاه زو در شگفتی بماند
به ایرانیان گفت مهرانستاد
چو با من یکایک بگفت و بمرد
سپاسم ز یزدان کزین مرد پیر
نشان جست باید ز هر مهتری
بجویید تا این به جای آورید
یکی مهتری نامبردار بود
کجا راد فرخ بدی نام اوی
بیامد بر شاه گفت این نشان
ز بهرام بهرام پورگشسب
ز اندیشه من بخواهد گذشت
که دادی بدو بردع و اردبیل
فرستاد و بهرام را مرده داد
جهانجوی پویان ز بردع برفت
- سواری سرافراز و مهترپرست
به گرد سرش جعد مویی چو مشک
سیه چرده و تندگوی و سترگ
هم از پهلوانانش باشد نسب
ز جایی بیاید به درگاه شاه
همه لشکرش را به هم برزند
به پوینده شاید که گویی پیوی
به دشمن ممان این سخن گره دوست
برو زار و گریان شدند انجمن
به مژگان همی خون دل برفشاند
همی داشت این راستیها به یاد
پسندیده جانش به یزدان سپرد
برآمد چنین گفتن ناگزیر
اگر مهتری باشد ار کهتری
همه رنجه‌ها را به پای آورید
که بر آخر اسب سالار بود
همه شادی شاه بُد کام اوی
که داد این ستوده به گردنکشان
سواری سرافراز و پیچنده اسب
ندیدم چنو مرزبانی به دشت
یکی نامور گشت با کوس و خیل
سخنهای مهران بر او کرد یاد
ز گردنکشان لشکری برد تفت

۱۸۰

۱۸۵

۱۹۰

۱۹۵

بهرام چوبینه به درگاه می‌رسد

۲۰۰ چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه
 جهان‌دیده روی شهنشاه دید
 نگه کرد شاه اندر او يك زمان
 نشانهای مهرانستاد اندروی
 از آن پس پرسید و بنواختش
 ۲۰۵ شب تیره چون چادر مشك‌بوی
 به درگاه شد مرزبان نزد شاه
 جهاندار بهرام را پیش خواند
 پرسید زان پس که با ساوه‌شاه
 چنین داد پاسخ بدو جنگجوی
 ۲۱۰ گر او جنگ را خواهد آراستن
 و دیگر که بدخواه گردد دلیر
 که رزم چون بزم پیش آوری
 بدو گفت هرمز که پس چیست رای
 چنین داد پاسخ که گر بدسگال
 چه گفت آن گرانمایه نيك‌رای
 تو با دشمن بدکنش رزم‌جوی

بهرام دوازده هزار لشکر از مردان چهل ساله برای جنگ ترکان
 برمی‌گزیند
 سخنان بهرام

از این مایه گر لشکر افزون بود
 سپه‌بند که لشکر فزون از سه چار
 دگر آنک گفتی چهل ساله مرد
 ۲۲۰ چهل ساله با آزمایش بود
 ز مردی و از رای بیرون بود
 به جنگ آورد پیچد از کارزار
 ز برنا فزونتر نجوید نبرد
 بمردانگی در فزایش بود

- به یاد آیدش مهر نان و نمك
 ز گفتار بدگوی، وز نام و ننگ
 ز بهر زن و زاده و دوده را
 جوان چیز بیند، پذیرد فریب
 ندارد زن و كودك و كشت و ورز
 چو بی‌آزمایش نیابد خرد
 گر ایدونك پیروز گردد به جنگ
 وگر هیچ پیروز شد بر تنش
 چو بشنید گفتار او شهریار
 بدو گفت رو جوشن کارزار
 سپهبد بیامد ز نزدیک شاه
 برافگند برگستوان بر سمند
 جهانجوی با گوی و چوگان و تیر
 سپهبد بیامد به میدان شاه
 چو دیدش جهاندار کرد آفرین
 پیآورد پس شهریار آن درفش
 که در پیش رستم بُدی روز جنگ
 چو ببسود، خندان به بهرام داد
 به بهرام گفت آنك جدان من
 کجا نام او رستم پهلوان
 درفش ویست اینك داری به دست
 گمانم که تو رستم دیگری
 بر او آفرین کرد پس پهلوان
 ز میدان بیامد به جای نشست
 پراکنده گشتند گردان شاه
 سپیده چو برزد سر از کوه بر
 سپهبد بیامد به ایوان شاه
 بدو گفت من بی‌بهانه شدم
 یکی آرزو خواهم از شهریار
- ۲۲۵ برو گشته باشد فراوان فلك
 هراسان بود، سر نیچد ز جنگ
 بیچد روان، مرد فرسوده را
 به گاه درنگش نباشد شکیب
 به چیزی ندارد ز نا ارز ارز
 سر مایه کارها ننگرد
 شود شاد و خندان و سازد درنگ
 نبیند جز از پشت او دشمنش
 چنان تازه شد چون گل اندر بهار
 ۲۳۰ بیوش و ز ایوان به میدان گذار
 کمر خواست و خفتان و درع و کلاه
 به فتراك بر بست پیچان کمند
 به میدان خرامید خود با وزیر
 بغلتید در خاک پیش سپاه
 ۲۳۵ سپهبد ببوسید روی زمین
 که بد پیکرش ازدهافش بنفش
 سبك شاه ایران گرفت آن به چنگ
 فراوان بر او آفرین کرد یاد
 همی خواندندش سر انجمن
 ۲۴۰ جهانگیر و پیروز و روشن‌روان
 که پیروز بادی و خسروپرست
 بمردی و گردی و فرمانبری
 که پیروزگر باش و روشن‌روان
 سپهبد درفش تهمتن به دست
 ۲۴۵ همان شادمان پهلوان سپاه
 پدید آمد آن زرد رخشان سپر
 به کش کرده دست اندر آن بارگاه
 به فرّ تو تاج زمانه شدم
 که با من فرستد یکی استوار

۲۵۰ که تا هر کسی کو نبرد آورد
نویسد به نامه درون نام اوی
چنین گفت هرمز که مهران دبیر
بفرمود تا با سپهبد برفت
سر دشمنی زیر گرد آورد
رونده شود در جهان کام اوی
جوانست و گوینده و یادگیر
سپهبد سوی جنگ تازید تفت

چون بهرام روانه جنگ می‌شود، کسانی هرمز را به شک می‌اندازند که مبادا وی پس از پیروزی سرکشی آغاز کند. پادشاه که دستخوش تردید شده است، فرستاده‌ای به دنبال بهرام روانه می‌کند که او را باز گرداند، ولی سپهسالار جواب می‌دهد که باز گرداندن سپاه از نیمه راه به فال بد گرفته شده است، و به راه خود ادامه می‌دهد. پس از رسیدن به نزدیک سپاه دشمن، ساوه‌شاه به بهرام پیغام‌های پرنوید می‌فرستد، به امید آنکه او را از شاه ایران باز گرداند و به جانب خود گرایاند. وعده گنج و دختر و مُلک می‌دهد. این پیغام دو بار تکرار می‌شود، اما بهرام نمی‌پذیرد و پاسخ‌های تند به سوی او روانه می‌کند.

پیام ساوه‌شاه

۲۵۵ ترا کدخدایی و دختر دهم
بیابی به نزدیک من مهتری
چو کشته شود شاه ایران به جنگ
وزان جایگه من شوم سوی روم
ازان گفتم این، کیم پسند آمدی
سپه تاختن دانی و کیمیا
۲۶۰ ز ما این نه گفتار آرایشست
بدین روز با خوارمایه سپاه
نیابی جز این نیز پیغام من
همان ارجمندی و اختر دهم
شوی بینباز از بد کهتری
ترا آید آن تاج و تختش به جنگ
ترا مانم این لشکر و گنج و بوم
بدین کارها فرمند آمدی
سپهبد بُدستت پدر گر نیا
مرا بر تو برجای بخشایشست
برابر یکی ساختی رزمگاه
اگر سر پیچانی از کام من

پاسخ بهرام

فرستاده گفت و سپهبد شنید
 چنین داد پاسخ که ای بد نشان
 جهاندار بی‌سود و بسیارگوی
 به پیشین سخن و آنچ گفتی ز پس
 کسی را که آید زمانه به سر
 شنیدم سخنهای ناسودمند
 به پاسخ سخن تیره آمد پدید
 میان بزرگان و گردنکشان
 نماندش نزد کسی آبروی
 ۲۶۵ به گفتار دیدم ترا دسترس
 ز مردم بگفتار جوید هنر
 دلی گشته ترسان ز بیم گزند

آرایش جنگی بهرام

چو برزد سر از چشمه شیر شید
 بزد نای رویین و برشد خروش
 سپه را بیاراست و خود برنشست
 شمردند بر میمنه سه هزار
 فرستاد بر میسره همچنین
 به يك دست بر بود آذرگشسب
 به دست چپش بود پیدا گشسب
 پس پشت ایشان یلان سینه بود
 به پیش اندرون بود همدان گشسب
 ابا هر یکی سه هزار از یلان
 خروشی برآمد ز پیش سپاه
 ز لشکر کسی کاو گریزد ز جنگ
 به یزدان که از تن بیرم سرش
 ۲۷۰ جهان گشت چون روی رومی سپید
 زمین آمد از نعل اسبان به جوش
 یکی گرز پرخاش دیده به دست
 زره‌دار و کارآزموده سوار
 سواران جنگی و مردان کین
 پرستنده فرخ ایزدگشسب
 ۲۷۵ که بگذاشتی آب دریا بر اسب
 که با جوشن و گرز دیرینه بود
 که در نی زدی آتش از سم اسب
 سواران جنگی و جنگ‌آوران
 که ای گرزداران زرین‌کلاه
 ۲۸۰ اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ
 به آتش بسوزم تن و پیکرش

بهرام آماده نبرد می‌شود

چو بهرام جنگی سپه راست کرد
 خروشان بیامد ز جای نبرد

- ۲۸۵ بغلتید در پیش یزدان به خاک
گر این جنگ بیداد بینی همی
دلم را به رزم اندر آرام ده
اگر من ز بهر تو کوشم همی
مرا و سپاه مرا شاد کن
خروشان ازان جایگه برنشست
چنین گفت پس با سپه ساوه شاه
۲۹۰ بدان تا دل و چشم ایرانیان
همه جادوان جادوی ساختند
برآمد یکی باد و ابری سپاه
خروشید بهرام کای مهتران
بدین جادویها مدارید چشم
که آن سر بسر تنبل و جادویست
۲۹۵ هر آن کس او رخنه داند زدن
شود ایمن و جان به ایران برد
همه دل به خون ریختن برنهد
ز یزدان نباشد کسی ناامید
۳۰۰ چنین گفت با مهتران ساوه شاه
بانبوه لشکر بجنگ آورید
چو از دور بهرام پیلان بدید
ازان پس چنین گفت با مهتران
کمانهای چاچی بزه برنهد
به جان و سر شهریار جهان
۳۰۵ که هر کس که با او کمانست و تیر
خدنگی که پیکانش یازد به خون
نشانید و پس گرزها برکشید
سپهد کمان را به زه برنهاد
۳۱۰ به پیل اندرون تیرباران گرفت
پس پشت او اندر آمد سپاه
- همی گفت کای داور داد و پاک
ز من ساوه را برگزینی همی
به ایرانیان بر ورا کام ده
به رزم اندرون سر فروشم همی
وزین جنگ ما گیتی آباد کن
یکی گرزۀ گاویگر به دست
که از جادوی اندر آرید راه
بپیچد، نیاید شما را زیان
همی در هوا آتش انداختند
همی تیر بارید ازو بر سپاه
بزرگان ایران و کنداوران
به جنگ اندر آید یکسر بخشم
ز چاره بر ایشان بیاید گریست
ز دیوار بیرون تواند شدن
به نزدیک شاه دلیران برد
سپر بر سر آرید و خنجر دهید
وگر تیره بینند روز سپید
که پیلان بیارید پیش سپاه
بدیشان جهان تار و تنگ آورید
غمی گشت و تیغ از میان برکشید
که ای نامداران و جنگ آوران
همه یکسره ترگ بر سر نهید
گزین بزرگان و تاج مهان
کمان را بزه برنهد ناگزیر
سه چوبه به خرطوم پیل اندرون
به جنگ اندر آید و دشمن کشید
یکی خود پولاد بر سر نهاد
کمان را چو ابر بهاران گرفت
ستاره شد از پر و پیکان سپاه

- ۳۱۵ ز خون شد در و دشت چون آبگیر
 بدو دشت پیکار بگذاشتند
 همه لشکر خویش را بسپرید
 همان بخت بد کامکاری برد
 زمین شد به کردار دریای نیل
 پس پشت آن رنج دیده سپاه
 نشسته بر او ساوه رزمجوی
 همه سر پر از گرد و تیره روان
 ۳۲۰ همی کوفتند آن سپه را بدست
 بدان تا چرا شد هزیمت سپاه
 همی تاخت ترسان ز بیم گزند
 کمندی به بازو کمانی به دست
 ز بخت بد آمد بر ایشان نشان
 ۳۲۵ بتازید با تیغهای کهن
 بکوشید و کار سواران کنید
 همی بود بر تخت زر با کلاه
 همی تاخت در دشت بر سان ابر
 نهاده بر او چار پر عقاب
 ۳۳۰ بچرم گوزن اندر آورد شست
 خروش از خم چرخ چاچی بغاست
 ز شاخ گوزنان برآمد خروش
 به زیر اندرش خاک شد جوی خون
 همان تخت زرین و زرین کلاه
 بختند خرطوم ییلان به تیر
 ازان خستگی پشت برگاشتند
 چو ییل آن چنان زخم پینکان بدید
 سپه برهم افتاد و چندی بمرد
 سپاه اندر آمد پس پشت ییل
 تلی بود خرم بدان جایگاه
 یکی تخت زرین نهاده بر او
 سپه دید چون کوه آهن روان
 پس پشت آن زنده ییلان مست
 پر از آب شد دیده ساوه شاه
 نشست از بر تازی اسبی سمند
 بر ساوه بهرام چون ییل مست
 به لشکر چنین گفت کای سرکشان
 نه هنگام رازست و روز سخن
 بر ایشان یکی تیرباران کنید
 بران تل برآمد کجا ساوه شاه
 ورا دید بر تازی چون هزبر
 خدنگی گزین کرد ییکان چو آب
 بمالید چاچی کمان را به دست
 چو چپ راست کرد و خم آورد راست
 چو آورد یال یلی را به گوش
 سر ساوه آمد به خاک اندرون
 شد آن نامور شاه و چندین سپاه

خبر پیروزی بهرام به پادشاه می‌رسد

- ۳۳۵ همی گفت کای نامور بخردان
 نیامد ز بهرام هیچ آگهی
 بیاید بدین داستانها زدن
 نشسته جهاندار با موبدان
 دو هفته بدین بارگاه مهی
 چه گوید ازین پس، چه شاید بدن

بیامد ز درگاه سالار بار
 که جاوید بادا جهاندار شاد
 به رزم اندرون گیتی افروز گشت
 وزان نامدارانش برتر نشاند
 به کام تو شد کام آن رزمگاه
 که بخت بداندیش تو گشت پیر
 که فغفور خواندیش وی را پدر
 همه شهر نظاره آن سرست
 به زودی خم آورد بالای راست
 همی گفت کای داور رهنمای
 تویی آفریننده هور و ماه
 که دشمن نگون اندر آمد ز تخت
 که یزدان بُد این جنگ را نیک خواه
 ز گنجی که بود از پدر یادگار
 پرستندگان را درم بیش داد
 همان بهر نوروز و جشن سده
 که در پیش آتشکده برنهند
 رباطی که اندر بیابان بود
 نباشد به راه اندرون بیم و درد
 به درویش و، آن را که بد تخت عاج
 به هر کشوری سوی هر نامدار
 بریدند بی بر سر ساوه شاه
 به هشتم چو بفروخت گیتی فروز
 به مهر از بر نامداران نشاند
 درختی بیاغ بزرگی بکشت
 دو نعلین زرین و هر گونه چیز
 به بهرام بخشید و بنوشت چک
 ببخش، آنچ آوردی از رزمگاه
 که آورد باید بدین بارگاه

همانگه که گفت این سخن شهریار
 شهنشاه را زان سخن مژده داد
 که بهرام بر ساوه پیروز گشت
 سبک مرد بهرام را پیش خواند
 فرستاده گفت ای سرافراز شاه
 انوشه بدی شاد و رامش پذیر
 سر ساوه شاهست و کهتر پسر
 زده بر سر نیزه ها بر دَرست
 شهنشاه بشنید بر پای خاست
 همی بود بر پیش یزدان به پای
 بداندیش ما را تو کردی تباه
 چنان زار و نومید بودم ز بخت
 سپهد نکرد این، نه جنگی سپاه
 بیاورد زان پس صد و سی هزار
 سه يك زان نخستین به درویش داد
 سه يك دیگر از بهر آتشکده
 فرستاد تا هیربَد را دهند
 سیم بهره جایی که ویران بود
 کند یکسر آباد جوینده مرد
 ببخشید پس چارساله خراج
 نبشتند پس نامه از شهریار
 که بهرام پیروز شد بر سپاه
 پرستنده بُد شاه در هفت روز
 فرستاده پهلوان را بخواند
 مر آن نامه را خوب پاسخ نبشت
 یکی تخت سیمین فرستاد نیز
 ز هیتال تا پیش رود برک
 بفرمود کان خواسته بر سپاه
 مگر گنج ویژه تن ساوه شاه

۳۴۰

۳۴۵

۳۵۰

۳۵۵

۳۶۰

۳۶۵

بهرام پرموده، پسر ساوه‌شاه را دعوت به تسلیم می‌کند و او را به نزد خود فرا می‌خواند.

پاسخ پرموده به بهرام چوبینه

- چو آمد فرستاده داد این پیام
چنین داد پاسخ که او را بگوی
تو گستاخ گشتی به گیتی مگر
به پیروزی اندر تو کشی مکن
نداند کسی راز گردان سپهر
ز مهتر نه خوبست کردن فسوس
دروغ آزمایست چرخ بلند
پدرم آن دلیر جهان‌دیده‌مرد
زمین سُم اسب ورا بنده بود
بجست آنک او را نبایست جُست
هنر زیر افسوس پنهان شود
دگر آنک گفتی شمارِ سپهر
ستوران و پیلان چو تخم گیا
بران کو چنین بود برگشت روز
همی ترس ازین برگراننده دهر
کسی را که خون ریختن پیشه گشت
بریزند خونس پر آن هم نشان
گر از شهر ترکان برآری دمار
نیایم همان پیش تو ناگهان
یکی بنده‌ای، من یکی شهریار
به جنگت نیایم همان بی‌سپاه
اگر خواهیم از شاه تو زینهار
وزان پس در گنج و دز مر تراست
- ۳۷۰
چو بشنید زو مرد جوینده‌کام
که راز جهان تا توانی مجوی
که رنج نخستینت آمد به بر
اگر تو نوی هست گیتی کهن
نه هرگز نماید به ما نیز چهر
مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس
تو دل را به گستاخی اندر مبند
که دیدی ورا روزگار نبرد
به رایش فلک نیز پوینده بود
۳۷۵
بیچید ز اندیشه نادرست
همان دشمن از دوست خندان شود
فزونست از تابش هور و مهر
شد اندر دم پرّه آسیا
۳۸۰
نمانی تو هم شاد و گیتی‌فروز
مگر زهر سازد بدین پای زهر
دل دشمنان پر ز اندیشه گشت
که او ریخت خون سر سرکشان
همین کین بخواهند فرجام کار
۳۸۵
بترسم که بر من سرآید زمان
بر بنده من کی شوم زار و خوار؟
که دیوانه خواند مرا نیکخواه
چو تنگی به روی آیدم، نیست عار
بدین نامور بوم کامت رواست

خبرهایی از رفتار بهرام چوبینه به نزد هرمز می‌رسد که او را خشمگین می‌کند و نظر او را نسبت به سپهسالار خود برمی‌گرداند، از جمله آنکه بهرام بخشی از غنایم جنگی را پنهانی برای خود برداشته، و پرموده، پسر ساوه شاه را که در زینهار پادشاه بوده است، تازیانه زده است.

هرمزد، که دستخوش شتابزدگی و غرور است، بهرام را خوار می‌کند.

هرمز دوک و سربند زنانه نزد بهرام می‌فرستد

- | | | |
|---|----------------------------|--|
| <p>۳۹۰ فرستاده‌ای پرمنش برگزید
بدو گفت کاین پیش بهرام بر
تو خاقان چین را پبندی همی
ز تختی که هستی فرود آرمت
فرستاده با خلعت آمد چو باد
چو بهرام با نامه خلعت بدید
همی گفت کین است پاداش من
چنین بد ز اندیشه شاه نیست
جهاندار بر بنمندگان پادشاست
گمانی نبردم که نزدیک شاه
ازان پس که با خوارمایه سپاه
همه دیده‌اند آنچه من کرده‌ام
چو پاداش آن رنج خواری بود
به یزدان بنالم ز گردان سپهر
ز دادار نیکی دهش یاد کرد
به پیش اندرون دوکدان سپاه
بفرمود تا هرک بود از مهان
ز لشکر برفتند نزدیک اوی</p> | <p>۳۹۵
۴۰۰
۴۰۵</p> | <p>که آن خلعت ناسزا را سزید
بگوی ای سبکمایه بی‌هنر
گزند بزرگان پسندی همی
ازین پس به کس نیز شمارمت
شنیده سخنها همه کرد یاد
شکیبایی و خامشی برگزید
چنین از پی شاه پرخاش من
جز از ناسزا گفت بدخواه نیست
اگر مرا خوار گیرد رواست
بداندیشگان تیز یابند راه
بتندی برفتم ز درگاه شاه
غم و رنج و سختی که من برده‌ام
گر از بخت ناسازگاری بود
که از من چنین پاك بگسست مهر
بپوشید پس جامه سرخ و زرد
نهاده هر آنچهش فرستاد شاه
ازان نامداران شاه جهان
پر اندیشه بد جان تاریک اوی</p> |
|---|----------------------------|--|

- چو رفتند و دیدند پیر و جوان
 بماندند زان کار یکسر شگفت
 چنین گفت پس پهلوان با سپاه
 جهاندار، شاهست و ما بنده‌ایم
 چه بینید بینندگان اندر این
 به پاسخ گشادند یکسر زبان
 چو ارج تو اینست نزدیک شاه
 نگر تا چه گفت آن خردمند پیر
 که بیزارم از تخت، وز تاج شاه
 بدو گفت بهرام کین خود مگوی
 همه سر بسر بندگان و بیم
- ۴۱۰ بران گونه آن پوشش پهلوان
 دل هر کس اندیشه‌ای برگرفت
 که خلعت بدین سان فرستاد شاه
 دل و جان به مهر وی آگنده‌ایم
 چه گوییم با شهریار زمین؟
 که ای نامور پره‌نر پهلوان
 سگاتند بر بارگاهش سپاه
 به ری، چون دلش تنگ شد ز اردشیر
 چو نیک و بد من ندارد نگاه
 که از شاه گیرد سپاه آبروی
 دهنده‌ست و، خواهندگان و بیم
- ۴۱۵

سپاه بهرام از سبکسری پادشاه به خشم می‌آیند

- چنین یافت پاسخ ز ایرانیان
 به ایران کس او را نخوانیم شاه
 بگفتند و از پیش بیرون شدند
 سپهد سپه را همی داد پند
- ۴۲۰ که ما خود نبندیم زین پس میان
 نه بهرام را پهلوان سپاه
 ز کاخ همایون به هامون شدند
 همی داشت با پند لب را به بند

رویدادی شگرف برای بهرام

- یکی بیشه پیش آمدش پر درخت
 یکی گور دید اندر آن مرغزار
 پس اندر همی راند بهرام نرم
 بدان بیشه در جای نخچیرگاه
 ز تنگی چو گور زیان برگذشت
 گرازنده بهرام و تازنده گور
 از آن دشت بهرام یل بنگرید
 بر آن کاخ بنهاد بهرام روی
- ۴۲۵ سزاوار میخواره نیک‌بخت
 کز آن خوبتر کس نبیند نگار
 بر او بارگی را نکرد ایچ گرم
 به پیش اندر آمد یکی تنگ راه
 بیابان پدید آمد و راغ و دشت
 ز گرمای آن دشت تفسیده هور
 یکی کاخ پرمایه آمد پدید
 همان گور پیش اندرون راه‌جوی
- ۴۳۰

پس پشت او بود ایزد گشسب
 که با تو همیشه خرد باد جفت
 همی رفت بهرام بی‌رهنمون
 گرفته به دست آن گرانمایه اسب
 بر اسب تگاور بیسته میان
 که ای پره‌نر نام‌بردار شیر
 سپه‌بد یل نام‌بردار ما
 دلی پر ز اندیشه، سالارجوی
 کزان سان به ایران نه دید و شنید
 نشانده به هر پای‌های در گهر
 همه پیکرش گوهر و زر بوم
 به بالا چو سرو و، برخ چون بهار
 نشسته بر او پهلوان سپاه
 بُتان پری روی بیدار بخت
 پرستنده‌ای را که ای خوب جفت
 که ای‌در ترا آمدن نیست روی
 هم‌اکنون بیایدت بهرام پیش
 دلش را به برگشتن آرام ده
 ز ایوان برافگند نزد سپاه
 پراگند زینها، همه بشمرند
 به فرمان آن تازه‌رخ میزبان
 بیاغ از پی و، واژ و برسم بدست
 خورش ساختند از گمانی فزون
 ببردند پویان به جای نشان
 که با تاج تو مشتری باد جفت
 همیشه شکیبادل و رای‌زن
 تو گفتی بیارید از چشم خون
 تو گفتی به پروین برآورد سر
 سپه‌بد پس اندر همی راند بور

همی راند تا پیش آن کاخ اسب
 عنان تگاور بدو داد و گفت
 پیاده ز دهلیز کاخ اندرون
 زمانی به در بود ایزد گشسب
 ۴۳۵ یلان سینه آمد پس او دوان
 بدو گفت ایزد گشسب دلیر
 بین تا کجا رفت سالار ما
 یلان سینه در کاخ بنهاد روی
 یکی طاق و ایوان فرخنده دید
 ۴۴۰ نهاده به ایوان او تخت زر
 بر آن تخت فرشی ز دیبای روم
 نشسته برو بر زنی تاجدار
 بر تخت زرین یکی زیرگاه
 فراوان پرستنده بر گرد تخت
 ۴۴۵ چو آن زن یلان سینه را دید گفت
 برو تیز و آن شیردل را بگوی
 همی باش نزدیک یاران خویش
 بدین سان پیامش ز بهرام ده
 همانگه پرستنده‌گان را به راه
 ۴۵۰ که تا اسب گردان به آخر برند
 در باغ بگشاد پالیزبان
 بیامد یکی مرد مهترپرست
 نهادند خوان گرد باغ اندرون
 چونان خورده شد اسب گردنکشان
 ۴۵۵ بدان زن، چو برگشت، بهرام گفت
 بدو گفت پیروزگر باش زن
 چو بهرام زان کاخ آمد برون
 منش را دگر کرد و پاسخ دگر
 بیامد هم اندر پی نره گور

- ۴۶۰ همین تا از آن بیشه آمد برون
به شهر اندر آمد ز نخچیرگاه
نگه کرد خرد برزین بدوی
به نخچیرگاه این شگفتی چه بود
ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد
دگر روز چون سیمگون گشت راغ
۴۶۵ بگسترد فرشی ز دیبای چین
همه کاخ کرسی زرین نهاد
نهادند زرین یکی زیرگاه
نشستی بیاراست شاهنشهی
- همی بود بهرام را رهنمون
ازان کار بگشاد لب بر سپاه
چنین گفت کای مهتر راست گوی
که آن کس ندید و نه هرگز شنود
دژم بود، سر سوی ایوان نهاد
پدید آمد آن زرد رخشان چراغ
تو گفتی مگر آسمان شد زمین
ز دیبای زربفت بالین نهاد
نشسته بر او پهلوان سپاه
نهاده به سر بر کلاه مهی

بهرام این رویداد را که شبیه به رؤیتی است، به فال فرخ می‌گیرد، و آن را دلیل بر آن می‌پندارد که پادشاهی بر او قرار خواهد گرفت.

گردیه، خواهر بهرام، برادر را پند می‌دهد که از طغیان سر باز دارد

- ۴۷۰ همان خواهرش نیز بهرام را
نه نیکوست این دانش و رای تو
بسی بُد که بیکار بُد تخت شاه
جهان را بمردی نگه داشتند
هر آن کس که دانا بُد و پاک مغز
بداند که شاهی به از بندگیست
۴۷۵ نبودند یازان به تخت کیان
ببستند وزیشان بهی خواستند
نه بیگانه زیبای افسر بود
ز کاوس شاه اندر آیم نخست
که بر آسمان اختران بشمرد
۴۸۰ بخواری و زاری به ساری فتاد
از اندیشه کز وز بدنهاد
بگفت آن سواران خود کام را
بکزی خرامد همی پای تو
نکرد اندر او هیچ کهنتر نگاه
یکی چشم بر تخت نگماشتند
ز هر گونه اندیشه‌ای راند نغز
همان سرفرازی ز افگندگیست
همه بندی را کمر بر میان
همه دل به فرمانش آراستند
سزای بزرگی به گوهر بود
کجا راه یزدان همی باز جست
از اندیشه کز وز بدنهاد

چو گودرز و چون رستم پهلوان
ازان پس کجا شد به هاماوران
کس آهنگ این تخت شاهی نکرد
چو گفتند با رستم ایرانیان
یکی بانگ بر زد بر آنکس که گفت
که با شاه باشد کجا پهلوان

۴۸۵

بهرام را سخن خواهر پسند نمی آید

چو بهرام را آن نیامد پسند
دل تیره اندیشه دیرباب
چنین گفت پس کین سرای سنج
بفرمود تا خوان بیاراستند
برامشگری گفت کامروز رود
نخوانیم جز نامه هفتخوان
که چون شد به رویین دز اسفندیار

۴۹۰

بهرام برای آنکه میان هرمز و پسرش پرویز جدایی بیندازد، در ری سکه به نام خسرو می زند، تا بنماید که وی داعیه پادشاهی دارد. این نیرنگ در هرمز کارگر می افتد، و در اوج خشم، فرمان به کشتن پسر می دهد. خسرو از فرمان پدر آگاه می شود. شبانه از پایتخت فرار می کند و به آذربادگان می رود. در آنجا سپاهی بر او گرد می شوند. از سرکشی بهرام و فرار پرویز، سراسر کشور آشفته شده است. بر اثر این آشفتگی، بندوی و گسته، خالان پرویز، که در زندان هرمز به سر می برند، از زندان می گریزند و سپاهیان پادشاه را از او رویگردان می کنند. شورش برپا می شود. شورشیان پادشاه را از تخت به زیر می آورند، میل در چشمانش می کشند و او را کور می کنند.

خسرو باید به جای او بر تخت بنشیند.

خسرو به دیدار پدر می‌رود
سه خواهش هرمز از پسرش پرویز

- ۴۹۵ چو پنهان شد آن چادر آبنوس جهانگیر شد تا به نزد پدر چو دیدش بنالید و بردش نماز بدو گفت کای شاه نابختیار تو دانی که گر بودمی پشت تو نگر تا چه فرمایی اکنون مرا گرایدونک فرمان دهی بر درت نجویم کلاه و نخواهم سپاه بدو گفت هرمزد ای پرخرد مرا نزد تو آرزو بُد سه چیز یکی آنک شبگیر هر بامداد و دیگر سواری ز گردنکشان بر من فرستی که از کارزار دگر آنک داننده مرد کهن نوشته یکی دفتر آرد مرا سیم آرزوی آنک خال تواند نبینند زین پس جهان را بچشم
- ۵۰۰ به گوش آمد از دور بانگ خروس نهانش پر از درد و خسته جگر همی بود پیشش زمانی دراز ز نوشین‌روان در جهان یادگار به سوزن نخستی سر انگشت تو غم آمد ترا دل پر از خون مرا یکی بندهام پاسبان سرت بیرم سر خویش در پیش شاه همین روز سختی ز من بگذرد بر این بر فزونی نخواهیم نیز
- ۵۰۵ کنی گوش ما را به آواز شاد که از رزم دیرینه دارد نشان سخن گوید و، کرده باشد شکار که از شهریاران گزارد سخن بدان درد و سختی سر آرد مرا پرستنده و ناهمال تواند بر ایشان برانی بر این سوک خشم

چون کار هرمز ساخته شده است، بهرام، نبرد را با خسرو آغاز

می‌کند.

دو سپاه خسرو و بهرام چوبینه به هم می‌رسند

دو لشکر چو تنگ اندر آمد به راه
چو شمع جهان شد به خم اندرون

از آن رو سپهبد وزین روی شاه
بیفشانند زلف شب تیره‌گون

۵۱۵ طلايه بيامد ز هر دو سپاه
 چو از خنجر روز بگریخت شب
 تیره برآمد ز هر دو سرای
 به گسته‌م و بندوی فرمود شاه
 چنین یا بزرگان روشن‌روان
 طلايه به بهرام شد ناگزیر
 ۵۲۰ چو بشنید بهرام لشکر براند
 نشست از بر ابلق مُشک‌دُم
 سلیحش یکی هندوی تیغ بود
 چو برق دُرفشان همی راند اسپ
 چو آیین‌گشپ و یلان‌سینه نیز

بهرام و خسرو روبرو می‌شوند

۵۲۵ رسیدند بهرام و خسرو بهم
 نشسته جهاندار بر خنگ عاج
 ز دیبای زربفت چینی، قبای
 چو بندوی و گسته‌م بر دست شاه
 همه غرقه در آهن و سیم و زر
 ۵۳۰ چو بهرام روی شهنشاه دید
 از آن پس چنین گفت با سرکشان
 زیستی و کندی به مردی رسید
 پیاموخت آیین شاهنشهان
 ببینید لشکرش را سر بسر
 ۵۳۵ سواری نبینم همی رزمجوی
 ندارد باوردگه پیل پای
 ز آواز من کوه ریزان شود
 بجفت و برانگیخت ابلق ز جای
 یکی تنگ آوردگاهی گرفت

گشاده یکی روی و، دیگر دژم
 فریدون یل بود با فر و تاج
 چو گردوی پیش اندرون رهنمای
 چو خراد برزین زربین کلاه
 نه یاقوت پیدا نه زرین کمر
 شد از خشم رنگ رخس ناپدید
 که این روسپی‌زاده بدنشان
 توانگر شد و رزمگه بر کشید
 بزودی سر آرام بدو بر جهان
 که تا کیست زیشان یکی نامور
 که با من به روی اندر آرند روی
 چو من با سپاه اندر آیم ز جای
 هژبر دلاور گریزان شود
 تو گفتی شد آن باره پران همای
 بدو مانده بُد لشکر اندر شگفت

- ۵۴۰ چنین گفت خسرو که ای سرکشان بدو گفت گردوی کای شهریار قبایش سپید و حمایل سیاه جهاندار چون دید بهرام را چنین گفت کان دودگونِ دراز بدو گفت گردوی کآری، همان
- ۵۴۵ ز بهرام چوبین که دارد نشان؟ نکه کن بر آن مرد ابلق سوار همی راند ابلق میان سپاه بدانستی آغاز و فرجام را نشسته بر آن ابلق سرفراز؟ نبردست هرگز به نیکی گمان

گفت و شنود خسرو و بهرام

- ۵۵۰ همی جست هنگامه رزم‌سور چگونست کارت به دشت نبرد؟ همان تخت و دیهیم را مایه‌ای چو شمع درخشنده هنگام بزم مداراد دارنده باز از تو دست بخوبی بسیجیده کار ترا ز دیدار تو رامش جان کنم کنم آفریننده را بر تو یاد عنان باره تیزتگ را سپرد همی بود پیشش زمانی دراز که من خرمم، شاد و به روزگار نه بیداد دانی ز شاهی نه داد بنوی کمندیت مالیده‌ام دو دستت بیندم به خم کمند
- ۵۵۵ بیابیزمت زان سزاوار دار چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید چنین داد پلپسخ که ای ناسپاس چو مهمان به خوان تو آید ز دور نه آیین شاهان، بود زین نشان نه تازی چنین کرد و نه پارسی
- ۵۶۰ بیابیزمت زان سزاوار دار چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید چنین داد پلپسخ که ای ناسپاس چو مهمان به خوان تو آید ز دور نه آیین شاهان، بود زین نشان نه تازی چنین کرد و نه پارسی
- ۵۶۵ اگر بشمیری سال صد بار سی

از این ننگ دارد خردمند مرد
 چو مهمانت آواز فرخ دهد
 بترسم که روز بد آیدت پیش
 ترا چاره بر دست آن پادشاست
 گنه‌کار یزدانی و ناسپاس
 چو کسری نیا و چو هرمز پدر
 ورا گفت بهرام کای بدنشان
 تو را با سخن‌های شاهان چه کار؟
 بشاهی مرا خواندند آفرین
 ۵۷۰

به گرد در ناسپاسی مگرد
 بر این گونه بر دیو پاسخ دهد
 که سرگشته بینمت بر رای خویش
 که زندست جاوید و فرمان رواست
 تن اندر نکوهش دل اندر هراس
 کرا دانی از من سزاوارتر؟
 بگفتار و کردار چون بیهشان
 نه فرزانه‌مردی، نه جنگی‌سوار
 نمانم که پی بر نهی بر زمین

خسرود در میدان روی به نیایش می‌برد و از نو با بهرام رود روی می‌شود

ز جای نیایش بیامد چو گرد
 که ای دوزخی بنده دیو نر
 به جای خرد خشم و کین یافتی
 چراغ خرد پیش چشمت بمرد
 نبودست جز جادوی پرفریب
 بشاخی همی یازی امروز دست
 ایا مرد بدبخت و بیدادگر
 که خرچنگ را نیست پر عقاب
 چنین پاسخش داد بهرام باز
 پدرت آن جهاندار دین‌دوست مرد
 چنو مرد را ارج شناختی
 پس او جهاندار خواهی بدن
 تو ناپاکی و دشمن ایزدی
 ترا زندگانی نباید نه تخت
 هم آن کین هرمز کنم خواستار
 کنون تازه کن بر من این داستان
 که تو داغ بر چشم شاهان نهی
 ۵۷۵

به بهرام چوبینه آواز کرد
 خرد دور و دور از تو آیین و فر
 ز دیوان کنون آفرین یافتی
 ز جان و دلت روشنایی ببرد
 که اندر بلندی نمودت نشیب
 که برگش بود زهر و بارش کبست
 بنابودنیها گمانی مبر
 نپرد عقاب از بر آفتاب
 که ای بی‌خرد ریمن دیوساز
 که هرگز نزد بر کسی باد سرد
 بخواری ز تخت اندر انداختی
 خردمند و بیدار خواهی بدن
 نبینی ز نیکی دهش جز بدی
 یکی دخمه‌ای بس، که دوری ز بخت
 دگر کاندرا ایران منم شهریار
 که از راستان گشت همداستان
 کسی کو نهد نیز فرمان دهی
 ۵۸۰

ازان پس بیابی که شاهی مراست
 بدو گفت خسرو که هرگز مباد
 نوشته چنین بود و بود آنچه بود
 تو شاهی همی سازی از خویشتن
 بدین اسپ و برگستوان کسان
 نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد
 ز تو پیش بودند کندآوران
 نجستند شاهی، که کهتر بدند
 جهاندار، شاهی ز داد آفرید
 بدان کس دهد کاو سزاوارتر
 ز خورشید تا برج ماهی مراست
 که باشد به درد پدر بنده شاد
 سخن بر سخن چند باید فزود
 که گر مرگت آید نیابی کفن
 یکی خسروی، بآرزو نارسان
 یکی شهریاری، میان پر ز باد
 جهانجوی و با گرزهای گران
 نه اندر خور تخت و افسر بدند
 دگر از هنر، وز نژاد آفرید
 خرد دارتر، هم بی آزارتر

دنباله تندسخنی بهرام و خسرو

بدو گفت بهرام، کای مرد گرد
 کنون سال چون پانصد برگذشت
 کنون تخت و دیهیم را روز ماست
 چو بینیم چهر تو و بخت تو
 بیازم بدین کار ساسانیان
 ز دفتر همه نامشان بستم
 بزرگی مر اشکانیان را سزااست
 چنین پاسخ آورد خسرو بدوی
 اگر پادشاهی ز تخم کیان
 همه رازیان از بته خود کیند
 نخست از ری آمد سپاه اندکی
 میان را بستند با رومیان
 کلاه کیکی بر سر اردشیر
 بتناج کیان او سزاوار بود
 کنون نام آن نامداران گذشت
 بدو گفت بهرام جنگی منم
 سزا آن بود کز تو شاهی ببرد
 سر و تاج ساسانیان سرد گشت
 سر و کار با بخت پیروز ماست
 سپاه و کلاه تو و تخت تو
 چو آشفته شیری که گردد زیان
 سر تخت ساسانیان بسیرم
 اگر بشنود مرد داننده راست
 که ای بیهده مرد پیکارجوی
 بخواهد شدن، تو کیکی در جهان؟
 دو رویند، وز مردمی برچینند؟
 که شد با سپاه سکندر یکی
 گرفتند ناگاه تخت کیان
 نهاد آن زمان داور دستگیر
 اگر چند بی گنج و دینار بود
 سخن گفتن ما همه باد گشت
 که بیخ کیان را ز بُن برکنم

- چنین گفت خسرو که آن داستان
 که هرگز به نادان و بی‌راه و خرد
 که چون بازخواهی نیاید به دست
 چه گفت آن خردمند شیرین‌سخن
 به فرجام کار آبدت رنج و درد
 دلاور شدی تیز و برتر منش
 بران تخت سیمین و آن مهر شاه
 کنون نام چوبینه بهرام گشت
 بر آن تخت، بر ماه خواهی شدن
 سخن زین نشان مرد دانا نگفت
 بدو گفت بهرام کای بدکنش
 تو پیمان یزدان نداری نگاه
 نهی، داغ بر چشم شاه جهان
 همه دوستان بر تو بر دشمنند
 بزرگی من از پارس آرم به ری
 برافرازم اندر جهان داد را
 من از تخمه نامور آرم
 نییره جهانجوی گرگین منم
 به ایران بر آن رای بُد ساوه‌شاه
 کند با زمین راست آتشکده
 همه بنده بودند ایرانیان
 تو خودکامه را گر ندانی شمار
 ز پیلان جنگی هزار و دوست
 هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ
 چنان دان که کس بی‌هنر در جهان
 همی بوی تاج آید از مغفرم
 بدو گفت خسرو که ای شوم‌پی
 که اندر جهان بود و تختش نبود
 ندانست کس نام او در جهان
- ۶۲۰
- ۶۲۵
- ۶۳۰
- ۶۳۵
- ۶۴۰
- ۶۴۵
- که داننده یاد آرد از باستان
 سیلیح بزرگی نیاید سپرد
 که دارنده زان چیز گشتست مست
 که گر بی‌بُنان را نشانی به بُن
 به گرد در ناسپاسان مگرد
 ز بدگوهر آمد ترا بدکنش
 سرت مست شد، باز گشتی ز راه
 همان تخت سیمین ترا دام گشت
 سپهبد بدی، شاه خواهی شدن
 بر آنم که با دیو گشتی تو جفت
 نزیید همی بر تو جز سرزنش
 همی ناسزا خوانی این پیش‌گاه
 سخن زین نشان کی بود در نهان؟
 بگفتار با تو، بدل با منند
 نمانم کزین پس بود نام کی
 کنم تازه آیین میلاد را
 چو جنگ‌آورم، آتش سرکشم
 هم آن آتش تیز بر زین منم
 که نه تخت ماند، نه مهر و کلاه
 نه نوروز ماند، نه جشن سده
 برین بوم، تا من بیستم میان
 برو چارصد بار بشمر هزار
 که گفتی که بر راه بر، جای نیست
 من از پس خروشان، چو دیو سترگ
 بغیره نجوید نشست مهان
 همی تخت عاج آید از خنجرم
 چرا یاد گرگین‌نگیری به ری
 بزرگی و اورنگ و بختش نبود
 فرومایه بُد در میان مهان

- بیامد گرانمایه مهران ستاد
 ز خاک سیاهت چنان بر کشید
 ترا داد گنج و سلیح و سپاه
 نبد خواست یزدان که ایران زمین
 گر این پادشاهی ز تخم کیان
 چو اسکندری باید اندر جهان
 تو با چهره دیو و با رنگ خاک
 ز بی‌راهی و کارکرد تو بود
 نوشتی همان نام من بر درم
 بدی را تو اندر جهان مایه‌ای
 هران خون که شد در جهان ریخته
 که گوید که کژی به از راستی
 چو فرمان کنی هرچ خواهی تراست
 بدین گیتی اندر بزی شادمان
 وگر بگذری زین سرای سپنج
 کنون زندگانیت ناخوش بود
 تو بیماری و پند داروی تست
 وگر چیره شد بر دلت کام و رشک
 پزشک تو پندست و دارو خرد
 شنیدی که ضحاک شد ناسپاس
 چو زو شد دل مهتران پر ز درد
 سیاهت همه بندگان منند
 ز تو لختکی روشنی یافتند
 چو من گنج خویش آشکارا کنم
 بدو گفت بهرام کز راه داد
 که ساسان شبان و شبانزاده بود
 بدو گفت خسرو که ای بدکنش
 دروغست گفتار تو سر بسر
 تو از بدتنان بودی و بی‌بنان
- ۶۵۰ به شاه زمانه نشان تو داد
 شد آن روز بر چشم تو ناپدید
 درفش تهمتن، دُرفشان چو ماه
 بویرانی آرند ترکان چین
 بخواهد شدن، تو چه بندی میان؟
 که تیره کند بخت شاهنشهان
 مبادی بگیتی جز اندر مُغاک
 که شد روز بر شاه ایران کبود
 ز گیتی مرا خواستی کرد کم
 هم از بی‌رهان برترین پایه‌ای
 تو باشی بر آن گیتی آویخته
 بکژی چرا دل بیاراستی؟
 یکی بهر ازین پادشاهی تراست
 ۶۵۵ تن‌آسان و دور از بد بدگمان
 گه باز گشتن نباشی به رنج
 وگر بگذری جایست آتش بود
 بگوییم تا تو شوی تن‌درست
 سخن‌گوی، تا دیگر آرم پزشک
 ۶۶۰ مگر آژ تاج از دلت بسترد
 ز دیو و ز جادو جهان پر هراس
 فریدون فرخنده با او چه کرد؟
 بدل زنده و، مردگان منند
 بدین سان سر از داد برتافتند
 ۶۶۵ دل جنگیان پر مدارا کنم
 تو از تخم ساسانی ای بدنژاد
 نه بابک شبانی بدو داده بود؟
 نه از تخم ساسان شدی بر منش؟
 سخن گفتن کز نباشد هنر
 ۶۷۰ نه از تخم ساسان رسیدی به نان؟

بدو گفت بهرام کاندرا جهان
 ورا گفت خسرو که دارا بمرد
 اگر بخت گم شد کجا شد نژاد؟
 بدین هوش و این رای و این فرهی
 بگفت و بخندید و برگشت زوی
 شبانی ز ساسان نگردد نهان
 نه تاج بزرگی به ساسان سپرد؟
 نیاید ز گفتار بیداد داد
 بجویی همی تخت شاهنشهی؟
 سوی لشکر خویش بنهاد روی

۶۸۰

در نبردی که میان دو سپاه در می‌گیرد، بهرام بر هواداران خسرو شبیخون می‌زند و آنان را شکست می‌دهد. خسرو ناگزیر عازم فرار به کشور روم می‌شود. در این میان گسته‌م و بندوی، خالان خسرو، به ایوان هرمز می‌روند و او را نابود می‌کنند. پس از کشته شدن هرمز و فرار خسرو، بهرام چوبینه بر تخت پادشاهی ایران می‌نشیند. بهرام، سپاهی برای دستگیری خسرو به دنبال او روانه می‌کند، ولی آنان با نیرنگی که بندوی به کار می‌برد به او دست نمی‌یابند و وی به خاک روم می‌رسد. در آنجا نامه‌ای به قیصر روم می‌نویسد و از او طلب یاری می‌کند. قیصر نخست از کمک به او سر باز می‌زند، ولی بعد به توصیه وزیرش تغییر رأی می‌دهد و طی نامه دیگری درخواست او را می‌پذیرد.

نامه قیصر به خسرو

سخن‌ها ز هر گونه آراستیم
 یکایک چو آیند هم در زمان
 بدان برنهادم کزین در سخن
 به چیزی که گویی تو فرمان کنم
 شما را زبان داد باید همان
 بگویی که تا من بوم شهریار
 نخواهم من از رومیان باژ نیز
 دگر هرچ دارید زان مرز و بوم
 بدین آرزو نیز بیشی کنید
 ز هر کشوری، لشکری خواستیم
 فرستیم نزدیک تو بی‌گمان
 نگوید کس از روزگار کهن
 روان را به پیمان گروگان کنم
 که بر ما نباشد کسی بدگمان
 نگیرم چنین رنجه‌ها سست و خوار
 نه بفروشم این رنجه‌ها را به چیز
 از ایران کسی نسپرد مرز روم
 بسازید با ما و خویشی کنید

۶۸۵

- ۶۹۰ وگر ناسزا کارزاری بود
 بود نیز گاهی که کهنتر شویم
 ازان بیهده روزگار کهن
 سزاوار مهوری برو یادگار
 نرانیم و از روزگار کهن
 ۶۹۵ جدایی نجویم زین مرز و بوم
 که از مهتران بر خرد بهترست
 چنان چون بود رسم و آیین ما
 بود کین ایرج نیارد به یاد
 بیاساید و راه جوید به دین
 ۷۰۰ مر این را بجز راستی نشمری
 ز یزدان چنین است فرمان ما
 که پیچد خرد چون پیچی ز داد
 بفرمان دارنده دارند گوش
 نجویند نام و نشان جز به داد
 ۷۰۵ بر او باد نفرین بی آفرین
- شما را هر آنکه که کاری بود
 همه دوستدار و برادر شویم
 ز تور و ز سلم اندر آمد سخن
 یکی عهد باید کنون استوار
 کزین باره از کین ایرج سخن
 ازین پس یکی باشد ایران و روم
 پس پرده ما یکی دخترست
 بخواهید بر پاکی دین ما
 بدان تا چو فرزند قیصر نژاد
 از آشوب و ز جنگ روی زمین
 کنون چون بچشم خرد بنگری
 بماند ز پیوند پیمان ما
 مسیح پیمبر چنین کرد یاد
 نباشند شاهان ما دین فروش
 به دینار و گوهر نباشند شاد
 جز از راستی هرک جوید ز دین

قیصر، دخترش مریم را با سپاه و خواسته فراوان نزد خسرو می فرستد

- وزان پس چو دانست کامد سپاه
 گزین کرد زان رومیان صد هزار
 یکی دخترش بود مریم به نام
 به خسرو فرستاد بآیین دین
 پذیرفت دخترش گسته هم گرد
 ۷۱۰ وزان پس بیاورد چندان جهیز
 ز زرینه و گوهر شاهوار
 همان یاره و طوق با گوشوار
 عماری بیاراست زرین چهار
 چهل مهد دیگر بد از آنوس
- جهان شد ز گرد سواران سپاه
 همه نامدار از در کارزار
 خردمند و با سنگ و با رای و کام
 همی خواست از کردگار آفرین
 ۷۱۰ بآیین نیکو بخسرو سپرد
 کزان کند شد بارگیهای تیز
 ز یاقوت و ز جامه زرنگار
 سه تاج گرانمایه گوهرنگار
 جلیش پر از گوهر شاهوار
 ۷۱۵ ز گوهر درفشان چو چشم خروس

ازان پس پرستنده ماه روی
 ز رومی همان نیز خادم چهل
 وزان فیلسوفان رومی چهار
 بدیشان بگفت آنچ بایست گفت
 از آرام و ز کام و بایستگی ۷۲۰
 پس از خواسته کرد رومی شمار
 فرستاد هر کس که بد بر درش
 ز ایوان برفتند با رنگ و بوی
 پری چهره و شهره و دلگسل
 خردمند و با دانش و نامدار
 همان نیز با مریم اندر نهفت
 همان بخشش و خورد و شایستگی
 فزون بد ز سیصد هزاران هزار
 ز گوهر نگار افسری بر سرش

خسرو با سپاه رومیان به ایران بازمی‌گردد. بهرام با آنان روبرو می‌شود. در جنگی که در می‌گیرد رومیان شکست می‌خورند.

برخورد خسرو پرویز با بهرام

نگه کرد خسرو پس پشت خویش
 همی داشت تن را ز دشمن نگاه ۷۲۵
 ازو باز ماندند هر دو سوار
 به پیش اندر آمد یکی غار تنگ
 بن غار هم بسته آمد ز کوه
 فرود آمد از اسپ، فرخ جوان
 پیاده شد و راه او بسته شد
 نه جای درنگ و نه جای گریز ۷۳۰
 به خسرو چنین گفت کای پرفریب
 بر من چرا تاختی هوش خویش
 ازان چار، بهرام را دید پیش
 بیرید برگستوان سیاه
 پس پشت او دشمن کینه‌دار
 سه جنگی پس اندر بسان پلنگ
 بماند آن جهاندار دور از گروه
 پیاده بر آن کوه بر شد دوان
 دل نامداران ازو خسته شد
 پس اندر همی رفت بهرام تیز
 به پیش فراز تو آمد نشیب
 نهاده بر این گونه بر دوش خویش

پرویز دست به نیایش برمی‌دارد

چو شد زان نشان کار بر شاه تنگ
 به یزدان چنین گفت کای کردگار ۷۳۵
 بدین جای بیچارگی دست‌گیر
 پس پشت شمشیر و، در پیش، سنگ
 توی برتر از گردش روزگار
 تو باشی، تنالم به کیوان و تیر

- هم‌آنگه چو از کوه بر شد خروش
همه جامه‌اش سبز و خنگی به زیر
چو نزدیک شد، دست خسرو گرفت
چو از پیش بدخواه بر داشتش
بدو گفت خسرو که نام تو چیست؟
فرشته بدو گفت نامم سروش
کز این پس شوی بر جهان پادشا
بدین زودی اندر به شاهی رسی
بگفت این سخن نیز و تند ناپدید
چو آن دید بهرام خیره بماند
همی گفت تا جنگ مردم بود
بر آنم که جنگم کنون با پریست
- ۷۴۰
- پدید آمد از راه فرخ سروش
ز دیدار او گشت خسرو دلیر
ز یزدان پاك این نباشد شگفت
به آسانی آورد و بگذاشتش
همی گفت چندی و چندی گریست
چو ایمن شدی دور باش از خروش
نپاید که باشی جز از پارسا
بدین سالیان بگذرد هشت و سی
کس اندر جهان این شگفتی ندید
جهان‌آفرین را فراوان بخواند
مبادا که مردی ز من گم بود
بر این بخت تیره بپاید گریست
- ۷۴۵

بدینگونه خسرو از دست بهرام نجات پیدا می‌کند و به نزد سپاه
خود باز می‌گردد.

در نبرد سوم بهرام با خسرو، سپاهیان چوبینه از او روی
برمی‌تابند و به سپاه خسرو می‌پیوندند. او با چند تن از نزدیکانش تنها
می‌ماند، و ناگزیر به جانب ترکستان رو به فرار می‌نهد.

فرار بهرام

- همی راند بی‌راه، دل پر ز بیم
پدید آمد از دور يك پاره ده
همی راند بهرام پیش اندرون
چو از تشنگی خشك شدشان دهن
زبان را بچربی بیاراستند
زن پیر اگفتار ایشان شنید
بر او بر بگسترده يك پاره مشك
گرفتند واژ و بخوردند نان
- ۷۵۰
- همی برد با خویشتن زر و سیم
کجا ده نبود، از در مرد مه
پشیمان شده دل پر از درد و خون
بیامد به خان یکی پیرزن
وزان پیرزن آب و نان خواستند
یکی کهنه غربیل پیش آورد
نهاده به غربیل بر، نان کشك
نظاره بدان نامداران، زنان
- ۷۵۵

چو کشکین بخوردند می خواستند
 زن پیر گفت ار میت آرزوست
 بریدم کدو را که نو بد سرش
 بدو گفت بهرام چون می بود
 زن پیر رفت و بیاورد جام
 یکی جام پُر، بر کفش بر نهاد
 بدو گفت کای مام با فرهی
 بدو پیرزن گفت چندان سخن
 ز شهر آمد امروز بسیار کس
 که شد لشکر او به نزدیک شاه
 بدو گفت بهرام کای پاکزن
 که این از خرد بود بهرام را
 بدو پیرزن گفت کای شهره مرد
 ندانی که بهرام پورگشپ
 بخندد بر او هرک دارد خرد
 بدو گفت بهرام گر آرزوی
 بر این گونه غریب بر نان جو
 بر آن هم خورش، یک شب آرام یافت
 چو خورشید بر چرخ بگشاد راز
 بیاورد چندانک بودش سپاه
 به پیمان که خواند بران آفرین
 گر ایدونک زین سان بود پادشا

۷۶۰

۷۶۵

۷۷۰

۷۷۵

ندبه فردوسی بر مرگ فرزندش

نه نیکو بود گر بیازم به گنج
 براندیشم از مرگ فرزند خویش
 ز دردش منم چون تن بی روان
 چو یابم به بیغاره بشتابم
 مرا سال بگذشت بر شست و پنج
 مگر بهره بر گیرم از پند خویش
 مرا بود نوبت برفت آن جوان
 شتابم همی تا مگر یابمش

۷۸۰

که نوبت مرا بود، بی‌کام من
 ز بدها تو بودی مرا دستگیر
 مگر هم‌رهان جوان یافتی
 جوان را چو شد سال بر سی و هفت
 همی بود همواره با من درشت
 برفت و نفم و رنجش ای‌در بماند
 کنون او سوی روشنایی رسید
 بر آمد چنین روزگار دراز
 همانا مرا چشم دارد همی
 ورا سال سی بُد، مرا شست و هفت
 وی اندر شتاب و من اندر درنگ
 چرا رفتی و بردی آرام من؟
 چرا چاره جستی ز همراه پیر؟
 که از پیش من تیز بشتافتی؟
 نه بر آرزو یافت گیتی، برفت
 برآشفست و یکباره بنمود پشت
 دل و دیده من به خون در نشاند
 پدر را همی جای خواهد گزید
 کزان هم‌رهان کس نگشتند باز
 ز دیر آمدن خشم دارد همی
 نپرسید زین پیر و تنها برفت
 ز کردارها تا چه آید به چنگ

بهرام به نزد خاقان چین می‌رسد و از او پناه می‌جوید

بدو گفت خاقان که ای سرفراز
 بدارم ترا همچو پیوند خویش
 همه بوم با من بدین یاورند
 ترا بر سران سرفرازی دهم
 بدین نیز بهرام سوگند خواست
 بدو گفت خاقان به برتر خدای
 که تا زنده‌ام ویژه یار توام
 به چوگان و مجلس به دشت شکار
 بر این گونه می‌بود خاقان چین
 بدین روز هرگز مبادت نیاز
 چه پیوند برتر ز فرزند خویش
 اگر کهتراند اگر مهترند
 هم از مهتران بی‌نیازی دهم
 زیان بود بر جان او، بتد خواست
 که هست او مرا و ترا رهنمای
 به هر نیک و بد غمگسار توام
 نرفتی مگر کو بُدی غمگسار
 همی خواند بهرام را آفرین

بهرام در ترکستان دلاوریهای بسیار از خود نشان می‌دهد، از جمله آنکه «مقاتوره» پهلوان ترك را که دشمن خاقان است از میان برمی‌دارد. نیز ددی را که دختر خاقان را دریده است، می‌کشد. کار بهرام در ترکستان به جایی می‌رسد که خاقان دختر خود را به همسری او در می‌آورد. خسرو نامه‌ای به خاقان می‌نویسد و بازگشت

بهرام را از او می‌خواهد که وی قبول نمی‌کند، در مقابل بهرام، از خاقان درخواست می‌کند که سپاهی در اختیار او گذارد تا بر خسرو بتازد و او را از پادشاهی به زیر افکند. سپاه عازم ایران می‌شود. خسرو به فکر چاره می‌افتد و دبیر خود «خرّاد برزین» را که مردی چاره‌گر است با هدایایی نزد خاقان می‌فرستد بدان قصد که بهرام را به نیرنگ هلاک کند. خرّاد با فریب دادن همسر خاقان مهر پادشاه ترکستان را از او می‌گیرد و آنرا به پیرمرد بینوایی به نام «قلون» می‌دهد که بتواند از طریق آن به نزد بهرام راه یابد و او را از میان بردارد. بهرام در مرو است که «قلون» به نزد او می‌رسد.

پیشنهاد بهرام به خاقان

سپاهی دلاور ز چین بر گزین	بدان تا ترا گردد ایران‌زمین
بگیرم به شمشیر ایران و روم	ترا شاه خوانم بران مرز و بوم
به نام تو بر، پاسبانان به شب	به ایران و توران گشایند لب
بیرم سر خسرو بی‌هنر	که مه پای بادا ازیشان مه سر
چو من کهتری را بیندم میان	ز بُن بر کنم تخم ساسانیان

۸۰۵

خرّاد برزین، فرستاده خسرو در نزد خاقان

همی گفت بهرام بدگوه‌رست	از آهرمن بدکنش بدترست
فروشد جهان‌دیدگان را به چیز	که آن چیز، گفتن نیرزد پشیز
ورا هرمز تاجور برکشید	بارجش ز خورشید برتر کشید
ندانست کس در جهان نام اوی	ز گیتی بر آمد همه کام اوی
اگر با تو بسیار خوبی کند	به فرجام پیمان تو بشکند
چنان هم که با شاه ایران شکست	نه خسروپرست و نه یزدان‌پرست
گر او را فرستی به نزدیک شاه	سر شاه ایران بر آری به ماه
از ان پس همه چین و ایران تراست	نشستن‌گه آنجا کنی کت هواست
چو خاقان شنید این سخن خیره شد	دو چشمش ز گفتار او تیره شد

۸۱۰

۸۱۵

بدو گفت زین سان سخنها مگوی که تیره کنی نزد ما آب روی
نیسم من بداندیش و پیمان شکن که پیمان شکن خاک یابد کفن

مردی که مأمور کشتن بهرام می شود، وصفش این است

۸۲۰ چو خَرّاد برزین شنید این سخن
یکی ترك بُد پیر، نامش قلون
همه پوستین بود پوشیدنش
کسی را فرستاد و او را بخواند
مر او را درم داد و دینار داد
چو بر خوان نشست و را خواندی
نه سر دید پیمان او را نه بُن
که ترکان و را داشتندی زبون
ز کشک و ز ارزن بدی خوردنش
بر آن نامور جایگاهش نشاند
همان پوشش و خورد بسیار داد
بِر نامدارانش بنشاندی

خَرّاد، مرد مزدور را وعده های فریبنده می دهد و با مُهر خاقان به
کشتن بهرام روانه می کند

۸۲۵ قلون بستد آن مهر و تازان چو غرو
همی بود تا روز بهرام شد
به خانه درون بود با يك رهی
قلون رفت تنها به درگاه اوی
من از دخت خاقان فرستاده ام
یکی راز گفت آن زن پارسا
گر آگه کنی تا رسانم پیام
بشد پرده دار گرامی دوان
چنین گفت کامد یکی بدنشان
همی گوید از دخت خاقان پیام
چنین گفت بهرام کو را بگوی
۸۳۰ بیامد ز شهر کشان تا به مرو
که بهرام را آن نه پدرام شد
نهاده برش نار و سیب و بهی
به دربان چنین گفت کای نامجوی
نه جنگی کسی ام نه آزاده ام
بدان تا بگویم بدین پادشا
بدین تاجور مهتر نیک نام
چنین تا در خانه پهلوان
فرستاده و، پوستینی کشان
رسانم بدین مهتر شادکام
که هم زان در خانه بنمای روی

قلون، بهرام را زخم می زند

<p>۸۳۵ بیامد قلون تا بنزدیک در چو دیدش، یکی پیر بد سست و زار قلون گفت شاها پیامست و بس ورا گفت زود اندر آی و بگوی قلون رفت با کارد در آستی همی رفت تا راز گوید به گوش چو بهرام گفت «آه» مردم ز راه چنین گفت کاین را بگیرید زود برفتند هر کس که بد در سرای همه کهتران زو برآشوفتند همی خورد سیلی و نگشاد لب چنین تا شکسته شدش دست و پای بنزدیک بهرام باز آمدند</p>	<p>به کاف در خانه بنهاد سر بدو گفت گر نامه داری بیار نخواهم که گویم سخن پیش کس بگوشم نهانی بهانه مجوی پدیدار شد کژی و کاستی بزد دشنه وز خانه بر شد خروش برفتند پویان به نزدیک شاه بپرسید زو تا که راهش نمود مران پیر سر را شکستند پای به سیلی و مشتش بسی کوفتند هم از نیمه روز تا نیم شب فکندندش اندر میان سرای جگر خسته و پر گداز آمدند</p>
---	--

مویه گردیه بر مرگ برادر

<p>۸۵۰ بیامد هم اندر زمان خواهرش نهاد آن سر خسته را برکنار همی گفت زار ای سوار دلیر که برد این ستون جهان را ز جا الا ای سوار سپهبد تن نه خسروپرست و نه ایزدپرست که کند این چنین سبز سرو سهی که آگند ناگاه دریا به خاک</p>	<p>همه موی برکنند پاک از سرش همی کرد با خویشتن کارزار کزو بیشه بگذاشتی نره شیر بر اندیشه بد که بد رهنما؟ جهانگیر و ناباک و شیر اوژنا تن پیلوار سپهبد که خست؟ که افگند خوار این کلاه مهی؟ که افگند کوه روان در مُغاک؟</p>
---	--

وصیت بهرام

- بر این بوم دشمن ممانید دیر
همه یکسره پیش خسرو شوید
مرا دخمه در شهر ایران کنید
بسی رنج دیدم ز خاقان چین
نه این بود زان رنج پاداش من
ولیکن همانا که او این سخن
نبود این جز از کار ایرانیان
بسی پندها خواند بر خواهرش
دهن بر بناگوش خواهر نهاد
بر او هر کسی زار بگریستند
به دیبا بیاراست جنگی تنش
همی ریخت کافور گرد اندرش
چنین است کار سرای سپنج
- ۸۶۰ که رفتیم و گشتیم از گاه سیر
بگویید و گفتار او بشنوید
به ری کاخ بهرام ویران کنید
ندیدم که يك روز کرد آفرین
که دیوی فرستد به پرخاش من
اگر بشنود سر نداند ز بُن
همی دیو بُد رهنمون در میان
به بر در گرفت آن گرامی سرش
دو چشمش پر از خون شد و جان بداد
۸۶۵ به درد دل اندر همی زیستند
قصب کرد در زیر پیراهنش
بدین گونه بر، تا نهان شد سرش
چو دانی که ایدر نمائی، مرنج

پس از مرگ بهرام، خاقان به خواهرش، گُردیه، نامه‌ای می‌نویسد و
از او خواستگاری می‌کند

- سوی گردیه نامه‌یی بُد جدا
همه راستی و همه مردمی
ز کار تو اندیشه کردم دراز
به از تو ندیدم کسی کدخدای
بدارم ترا همچو جان و تنم
وزان پس بدین شهر فرمان تراست
- ۸۷۰ که ای پاک دامن زن پارسا
سرشتت فزونی و دور از کمی
نشسته خرد با دل من براز
بیارای ایوان ما را به رای
بکوشم که پیمان تو نشکنم
گروگان کنم دل بدانچست هواست

گُردیه به خاقان پاسخ دلپذیر می‌دهد، ولی قصد پذیرفتن پیشنهاد
او را ندارد.

سخن گردیه با نزدیکان خود

وزان پس جوان و خردمند زن ۸۷۵
چنین گفت کامد یکی نو سخن
جهاندار خاقان بیاراستست
از او نیست آهو، بزرگ است شاه
ولیکن چو با ترک ایرانیان
ز پیوند و ز بند آن، روزگار ۸۸۰

به آرام بنشست با رای زن
که جاوید بر دل نگردد کهن
سخنها ز هر گونه پیراستست
دلیر و خداوند توران سپاه
بکوشد که خویشی بود در میان
غم و رنج بیند به فرجام کار

گردیه با ایرانیانی که با بهرام همراه شده بودند، روی به ایران می‌نهد، خاقان چون خبر می‌شود، سپاهی برای بازگرداندنش به دنبال او می‌فرستد. گردیه آماده نبرد با این سپاه می‌شود.

رزم گردیه با «تبرگ»، سپهسالار ترک

بشد گردیه با سلیح گران ۸۸۵
دلاور تبرگش ندانست باز
چنین گفت کان خواهر کشته شاه
که با او مرا هست چندی سخن
بدو گردیه گفت اینک منم
چو بشنید آواز او را تبرگ
شگفت آمدش گفت: خاقان چین
بدان تا تو باشی ورا یادگار
همی گفت پاداش آن نیکوی
مرا گفت بشتاب و او را بگوی ۸۹۰
چنان دادن که این خود نگفتم ز بن
ازین مرز رفتن، مرا روی نیست
سخنها بر این گونه پیوند کن
همان را که او را بدان داشتست

میان بسته بر سان جنگاوران
بزد پاشنه، شد بر او فراز
کجا جویمش در میان سپاه
چه از نو، چه از روزگار کهن
که بر شیر درنده اسپ افگنم
بر آن اسپ جنگی چو شیر سترگ
ترا کرد زین پادشاهی گزین
ز بهرام شیر، آن گزیده سوار
بجای آورم، چون سخن بشنوی
که گر زانک گفتم، ندیدی تو روی
مگر نیز باز آمدم زان سخن
مکن آرزو گر ترا شوی نیست
وگر پسند نپذیردت بند کن
سخنها ز اندازه بگذاشتست

- ۸۹۵ بدو گردیه گفت کز رزمگاه
سخن هرچ گفتی تو پاسخ دهم
ز پیش سپاه اندر آمد تبرگ
چو تنها بدیدش، زن چاره جوی
بدو گفت بهرام را دیده‌ای
مرا بود هم مادر و هم پدر
کنون من ترا آزمایش کنم
بگفت این وزان پس برانگیخت اسپ
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
همه لشکر چین به هم در شکست
- ۹۰۰ بیکسو شویم از میان سپاه
ترا اندر این رای فرخ نهم
بیامد بر نامدار سترگ
از آن مغفر تیره بگشاد روی
سواری و رزمش پسندیده‌ای؟
کنون روزگار وی آمد به سر
یکی سوی رزمت نمایش کنم
پس او همی تاخت ایزد گشسب
که بگسست خفتان و پیوند اوی
بسی کشت و افگند و چندی بخت

گردیه به ایران می‌رسد، گسته‌م، خال پرویز، مرزبان خراسان است. چون خواهر بهرام در خراسان با او روبرو می‌گردد، گسته‌م از او خواستگاری می‌کند و گردیه می‌پذیرد. از سوی دیگر، خسرو در صدد آن است که بندوی و گسته‌م را به انتقام خون پدر، نابود کند، زیرا کُشندۀ پدر را نمی‌بایست زنده گذارد. نخست فرمان به قتل بندوی می‌دهد و نهانی نامه‌ای به گردیه می‌نویسد که جان گسته‌م را بستاند، و در مقابل به او وعده می‌دهد که اگر چنین کاری کرد، او را به همسری خود سرافراز گرداند.

گردیه شبانه گسته‌م را از میان برمی‌دارد. و به نزد خسرو می‌رود.

وصف گردیه و انتقام از ری

- ۹۰۵ نکه کرد خسرو بر آن زادسرو
برخساره روز و بگیسو چو شب
بدان مجلس اندر یکی جام بود
بفرمود تا جام بنداختند
گرفتند نفرین بهرام بر
چنین گفت کاکنون بر و بوم ری
- ۹۱۰ برخ چون بهار و برفتن تذرو
همی دُرّ بارد تو گویی ز لب
نوشته برو نام بهرام بود
وزان هر کسی دل برداختند
بران جام و آرندۀ جام بر
بکوبند پیلان جنگی بیی

همه مردم از شهر بیرون کنند
 گرانمایه دستور با شهریار
 نگه کن که شهری بزرگست ری
 که یزدان دران کار همداستان
 همه ری بیی دشت و هامون کنند
 چنین گفت کای از کیان یادگار
 نشاید که کوبند پیلان بیی
 نباشد نه هم بر زمین راستان

پرویز برای انهدام ری چاره می جوید

- ۹۱۵ به دستور گفت آن زمان شهریار
 که يك چند باشد به ری مرزبان
 بدو گفت بهمن که گر شهریار
 بجوییم و این را به جا آوریم
 چنین گفت خسرو که بسیارگوی
 ۹۲۰ تنش سرخ و بینی کژ و روی زشت
 یکی مرد بدنام و رخساره زرد
 همان بددل و سفله و بی فروغ
 دو چشمش کژ و سبز و دندان بزرگ
 همه موبدان مانده زو در شگفت
 ۹۲۵ همی جست هر کس به گرد جهان
 چنان بد که روزی یکی نزد شاه
 بدیدم بیارم به فرمان کی
 بفرمود تا نزد او آورند
 بردند زین گونه مردی برش
 ۹۳۰ بدو گفت خسرو ز کردار بد
 چنین گفت با شاه کز کار بد
 سخن هرچ گویی دگرگون کنم
 سرمایۀ من دروغست و بس
 بدو گفت خسرو که بد اخترت
 به دیوان نوشتند منشور ری
 ۹۳۵ سپاه پراکنده او را سپرد
- که بدگوهری باید و نابکار
 یکی مرد بی دانش و بدزبان
 بخواهد نشان چنین نابکار
 نباید که بی رهنما آوریم
 نژند اختری بایدم سرخ موی
 همان دوزخی روی دور از بهشت
 بداندیش و کوتاه و دل پر ز درد
 سرش پر ز کین و زبان پر دروغ
 به راه اندرون کژ رود همچو گرگ
 که تا یاد خسرو چنین چون گرفت
 ز شهر کسان از کهان و مهان
 بیامد، کزین گونه مردی به راه
 بدان تا فرستدش خسرو به ری
 وزانگونه بازی به کو آورند
 بخدمت زو کشور و لشکرش
 چه داری به یاد ای بد بی خود؟
 نیاسایم و نیست با من خرد
 تن و جان مردم پر از خون کنم
 سوی راستی نیستم دسترس
 نوشته مبادا جزین بر سرت
 ز زشتی، بزرگی شد آن شوم بیی
 برفت از در و نام زشتی ببرد

- چو آمد به ری مرد ناتن درست
بفرمود تا ناودانهای بام
وزان پس همه گربکان را بکشت
به هر سو همی رفت با رهنمای
همی گفت گر ناودانی به جای
بدان بوم و بر آتش اندر زخم
همی جست جایی که بد یک درم
همه خانه از موش بگذاشتند
چو باران بُدی ناودانی نبود
ازان زشت بدکامه شومپی
شد آن شهر آباد یکسر خراب
همه شهر یکسر پر از داغ و درد
- ۹۴۰ دل و دیده از شرم یزدان بشست
بکنند و، او شد بر آن شادکام
دل کدخدایان ازو شد درشت
منادی گری پیش او بر به پای
بینی و گر گزبه‌یی در سرای
زبرشان همی سنگ بر سر زخم
خداوند او را فگندی به غم
دل از بوم آباد برداشتند
- ۹۴۵ به شهر اندرون پاسبانی نبود
که آمد ز درگاه خسرو به ری
بسر بر همی تافتی آفتاب
کس اندر جهان یاد ایشان نکرد

پرویز بنا به وعده‌ای که داده است، گردیه را به همسری خود در

می‌آورد.

گردیه از پادشاه می‌خواهد که حاکم بدکاره را از ری فرا خواند

- چنین تا بیامد مه فوردین
جهان از نم ابر پر ژاله شد
بزرگان به بازی بیباغ آمدند
چو خسرو گشاده در باغ دید
بفرمود تا در دمیدند بوق
نشستند بر سبزه، می خواستند
بیاورد پس گردیه گربکی
بر اسپ نشانده، ستامی بزر
فرو هشته از گوش او گوشوار
بدیده چو قار و برخ چون بهار
همی تاخت چون کودکی گرد باغ
- ۹۵۰ بیاراست گلبرگ روی زمین
همه کوه و هامون پر از لاله شد
همه میش و آهو براغ آمدند
همه چشمه باغ پر ماغ دید
بیاورد پس جامهای خلوق
بشادی زبان را بیاراستند
که پیدا نبد گربه از کودکی
به زر اندرون، چند گونه گهر
به ناخن بر از لاله کرده نگار
چو می‌خواره بُد چشم او پر خمار
فرو هشته از باره زرین جناغ
- ۹۵۵

- ۹۶ لب شاه ایران پر از خنده شد
ابا گردیه گفت کز آرزوی
زن چاره گر برد پیشش نماز
به من بخش ری را، خرد یاد کن
ز ری مردك شوم را باز خوان
همی گربه از خانه بیرون کند ۹۶۵
بخندید خسرو ز گفتار زن
ز ری باز خوان آن بداندیش را
فرستاد کس زشت‌رخ را بخواند
بگشتند او را بزاری و درد
ازان پس چو گسترده شد دست شاه ۹۷۰
همه تاج‌دارانش کهنتر شدند
گزین کرد از ایران چل و هشت هزار
در گنجهای کهن برگشاد
جهان را ببخشید بر چار بهر
ازان نامداران ده و دو هزار ۹۷۵
فرستاد خسرو سوی مرز روم
- همه کهتران خنده را بنده شد
چه باید بگو، ای زن خوب‌روی؟
بدو گفت کای شاه گردن‌فراز
دل غمگنان از غم آزاد کن
ورا مرد بدکیش و بدساز دان
دگر ناودان يك بيك بشکند
بدو گفت کای ماه لشکرشکن
چو آهرمن آن مرد بدکیش را
همان خشم بهرام با او براند
کجا بُد بداندیش و بیکارمرد
سراسر جهان شد ورا نيك خواه
همه کهتران زو توانگر شدند
جهان‌دیده گردان و جنگی سوار
که بنهاد پیروز و فرخ قباد
یکایک همه نامزد کرد شهر
گزین کرد ز ایران و نیران سوار
نگهبان آن فرخ آزادبوم

داستان خسرو با شیرین و پایان شهریاری خسرو

دیباچه فردوسی

<p>ز گفتار و کردار آن راستان ز گفتار بیدار مرد کهن سخن‌های شایسته و غمگسار نوشته به ایبات صد بار سی همانا که کم باشد از پانصد ۵ تبه شد بر شاه بازار من که دانش بود مرد را دستگیر ز هر شوربختی ببايد چشید نگیرند بی‌آزمایش هنر</p>	<p>کهن گشته این نامه باستان همی نو کنم گفته‌ها زین سخن بود بیست و شش بار بیور هزار نبیند کسی نامه پاریسی اگر بازجویی در او بیت بد حسد کرد بدگوی در کار من چنین گفت داننده دهقان پیر غم و شادمانی ببايد کشید جوانان داننده و باگهر</p>
---	---

گذشته پرویز با شیرین

<p>پدر زنده و پور چون پهلوان بر او بر چو روشن جهان‌بین بُدی ز خوبان و از دختران مهان بدانگه که بُد در جهان شهریار که کارش همه رزم بهرام بود شب و روز گریان بُدی خوبچهر ۱۵</p>	<p>چو پرویز ناباک بود و جوان ورا در زمین دوست شیرین بُدی پسندش نبود جز او در جهان ز شیرین جدا بود يك روزگار به گرد جهان در، بی‌آرام بود چو خسرو پیردخت چندی به مهر</p>
--	---

- ۹۶ لب شاه ایران پر از خنده شد
ابا گردیه گفت کز آرزوی
زن چاره‌گر برد پیشش نماز
به من بخش ری را، خرد یاد کن
ز ری مردك شوم را باز خوان
همی گربه از خانه بیرون کند ۹۶۵
بخندید خسرو ز گفتار زن
ز ری باز خوان آن بداندیش را
فرستاد کس زشت‌رخ را بخواند
بگشتند او را بزاری و درد
ازان پس چو گسترده شد دست شاه ۹۷۰
همه تاج‌دارانش کهنتر شدند
گزین کرد از ایران چل و هشت هزار
در گنجهای کهن برگشاد
جهان را ببخشید بر چار بهر
ازان نامداران ده و دو هزار ۹۷۵
فرستاد خسرو سوی مرز روم
- همه کهتران خنده را بنده شد
چه باید بگو، ای زن خوب‌روی؟
بدو گفت کای شاه گردن‌فراز
دل غمگنان از غم آزاد کن
ورا مرد بدکیش و بدساز دان
دگر ناودان يك بيك بشکند
بدو گفت کای ماه لشکرشکن
چو آهرمن آن مرد بدکیش را
همان خشم بهرام با او براند
کجا بُد بداندیش و بیکارمرد
سراسر جهان شد ورا نيك‌خواه
همه کهتران زو توانگر شدند
جهان‌دیده گردان و جنگی سوار
که بنهاد پیروز و فرخ قباد
یکایک همه نامزد کرد شهر
گزین کرد ز ایران و نیران سوار
نگهبان آن فرخ آزادبوم



داستان خسرو با شیرین و پایان شهریاری خسرو

دیباچه فردوسی

کهن گشته این نامه باستان
همی نو کنم گفته‌ها زین سخن
بود بیست و شش بار بیور هزار
نبیند کسی نامه پرسی
اگر بازجویی در او بیت بد
حسد کرد بدگوی در کار من
چنین گفت داننده دهقان پیر
غم و شادمانی بیاید کشید
جوانان داننده و باگهر
ز گفتار و کردار آن راستان
ز گفتار بیدار مرد کهن
سخن‌های شایسته و غمگسار
نوشته به ابیات صد بار سی
همان‌سا که کم باشد از پانصد
تبه شد بر شاه بازار من
که دانش بود مرد را دستگیر
ز هر شوربختی بیاید چشید
نگیرند بی‌آزمایش هنر

گذشته پرویز با شیرین

چو پرویز تاباک بود و جوان
ورا در زمین دوست شیرین بُدی
پسندش نبود جز او در جهان
ز شیرین جدا بود يك روزگار
به گرد جهان در، بی‌آرام بود
چو خسرو پردخت چندی به مهر
پدر زنده و پور چون پهلوان
بر او بر چو روشن جهان بین بُدی
ز خوبان و از دختران مهان
بدانگه که بُد در جهان شهریار
که کارش همه رزم بهرام بود
شب و روز گریان بُدی خوبچهر

خسرو به شکار می رود و شیرین او را شکار می کند

<p>چنان بُد که يك روز پرویزشاه بیاراست برسان شاهنشهان چو بالای سیصد به زرین ستام هزار و صد و شصت خسروپرست پس اندر بدی پانصد بازدار ازان پس برفتند سیصد سوار به زنجیر هفتاد شیر و پلنگ پلنگان و شیران آموخته قلاده بزر بسته صد بود سگ پس اندر ز رامشگران دو هزار به زیر اندرون هر یکی اشتری ز کرسی و خرگاه و پرده سرای شتر بود پیش اندرون پانصد ز شاهان برنای سیصد سوار ابا یاره و طوق و زرین کمر دو صد برده تا مجمر افروختند دو صد مرد برنای فرمان بران همه پیش بردند تا باد بوی همه پیش آنکس که با بوی خوش که تا نورد ناگهان گرد باد</p>	<p>همی آرزو کرد نخچیرگاه که بودند از او پیشتر در جهان ببردند با خسرو نیکنام پیاده همی رفت، ژوپین به دست هم از واشه و چرخ و شاهین کار پس بازداران، با یوزدار به دیبای چین اندرون بسته تنگ بزنجیر زرین دهن دوخته که در دشت آهو گرفتی به تگ همه ساخته رود، روز شکار به سر بر نهاده ز زر افسری همان خیمه و آخر چارپای همه کرده آن بزم را نام زد همی راند با نامور شهریار به هر مهریه‌یی در نشانده گهر بر او عود و عنبر همی سوختند ابا هر یکی نرگس و زعفران چو آید ز هر سو رساند بدوی همی رفت با مشک صد آبکش نشانند بر آن شاه فرخ نژاد</p>	<p>۲۰</p> <p>۲۵</p> <p>۳۰</p> <p>۳۵</p>
---	---	---

پس از سالها شیرین به دیدار خسرو می رسد

<p>چو بشنید شیرین که آمد سپاه یکی زرد پیراهن مشک بوی یکی از برش سرخ دیبای روم</p>	<p>به پیش سپاه آن جهاندار شاه بپوشید و گلنارگون کرد روی همه پیکرش گوهر و زر بوم</p>
---	---

- به سر برنهاد افسر خسروی
از ایوان خسرو برآمد به بام
همی بود تا خسرو آنجا رسید
چو روی ورا دید برپای خاست
زبان کرد گویا به شیرین سخن
به نرگس گل و ارغوان را بشت
بدان آبداری و آن نیکوی
که تهما هژبرا سپهدتنا
کجا آن همه مهر و خونین سرشک
کجا آن همه روز کردن به شب
کجا آن همه بند و پیوند ما
همی گفت وز دیده خوناب زرد
به چشم اندر آورد زو خسرو آب
فرستاد بالای زرین ستام
که او را به مشکوی زرین برند
از آنجایگه شد به دشت شکار
چو از کوه و ز دشت برداشت بهر
ببستند آذین به شهر و به راه
ز نالیدن بوق و بانگ سرود
چنان خسروی بُرز و شاخ بلند
ز مشکوی شیرین بیامد برش
به موبد چنین گفت شاه آن زمان
مرین خوبرخ را به خسرو دهید
مر او را به آیین پیشی بخواست
- نگارش همه پیکر پهلوی
۴۰ بروز جوانی نپد شادکام
سرشکش ز مزگان برخ بر چکید
به پرویز بنمود بالای راست
همی گفت زان روزگار کهن
که بیمار بُد نرگس و گل درست
۴۵ زبان تیز بگشاد بر پهلوی
خجسته کیا گرد شیراوژنا
که دیدار شیرین بُد او را پزشک؟
دل و دیده گریان و خندان دو لب؟
کجا آن همه عهد و سوگند ما؟
۵۰ همی ریخت بر جامه لاژورد
بزردی رخس گشت چون آفتاب
ز رومی چهل خادم نیک نام
سوی خانه گوهراگین برند
ابا باده و رود و با میگسار
۵۵ همی رفت شادی کنان سوی شهر
که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
هوا گشت ز آواز بی تار و پود
ز دشت اندر آمد به کاخ بلند
بیوسید پای و زمین و برش
۶۰ که بر ما مبر جز به نیکی گمان
جهان را بدین مژده نو دهید
که آن رسم و آیین بُد آنگاه راست

بزرگان ایران از پیوند پرویز با شیرین ناخشنوداند

چو آگاهی آمد ز خسرو براه
که شیرین به مشکوی خسرو شدست
به نزد بزرگان و نزد سپاه
کهن بود کار جهان، نو شدست

- ۶۵ همه شهر زان کار غمگین شدند
 نرفتند نزدیک خسرو سه روز
 فرستاد خسرو مهان را بخواند
 بدیشان چنین گفت کاین روز چند
 بیازردم از بهر آزارتان
 ۷۰ همی گفت و پاسخ نداد ایچ کس
 هرانکس که او داشت آزار و خشم
 چو موبد چنان دید بر پای خاست
 به روز جوانی شدی شهریار
 شنیدی بسی نیک و بد در جهان
 ۷۵ کنون تخمه مهتر آلوده شد
 پدر پاک و مادر بود بی هنر
 ز کژی نجوید کسی راستی
 دل ما غمی شد ز دیو سترگ
 به ایران اگر زن نبودی جز این
 ۸۰ نبودی چو شیرین به مشکوی او
 نیاکانت آن دانشی راستان
 چو گشت آن سخنهای موبد دراز
 دگر روز شبگیر برخاستند
 یکی گفت موبد ندانست گفت
 ۸۵ سیوم گفت کامروز پاسخ دهد
 همه موبدان برگرفتند راه
 بزرگان گزیدند جای نشست
 چو خورشید رخشنده پالوده گشت
 به تشت اندرون ریختش خون گرم
 ۹۰ ازان تشت هر کس بیچید روی
 همی کرد هر کس به خسرو نگاه
 به ایرانیان گفت کاین خون کیست
 بدو گفت موبد که خون پلید
- پراندیشه و درد و نفرین شدند
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز
 به گاه گرانمایگان برنشاند
 ندیدم شما را، شدم مستمند
 پر اندیشه گشتم ز تیمارتان
 ز گفتن زبانها بیستند بس
 یکایک به موبد نمودند چشم
 به خسرو چنین گفت کای راد و راست
 بسی نیک و بد دیدی از روزگار
 ز کار بزرگان و کار مهان
 بزرگی ازین تخمه پالوده شد
 چنان دان که پاکی نیاید به بر
 که از راستی برکنی کاستی
 که شد یار با شهریار بزرگ
 که خسرو بدو خواندی آفرین
 بهر جای روشن بدی روی او
 نکردند یاد از چنین داستان
 شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز
 همه بندگی را بیاراستند
 دگر گفت کان با خرد بود جفت
 سزد زو که آواز فرخ نهد
 خرامان برفتند نزدیک شاه
 پیامد یکی مرد، تشتی بدست
 یکایک بران مهتران برگذشت
 چو نزدیک شد، تشت بنهاد نرم
 همه انجمن گشت پر گفت و گوی
 همه انجمن خیره از بیم شاه
 نهاده به تشت اندر از بهر چیست؟
 کزو دشمنش گشت هر کیش بدید

- موبد چنین گفت برداشتش
نون تشت پرمایه کردند پاک
روشن شد و پاک تشت پلید
می بر پراگند مشک و گلاب
سیرین بران تشت بُد رهنمون
بوجد چنین گفت خسرو که تشت
گفت موبد که نوشه بدی
فرمان ز دوزخ تو کردی بهشت
ن گفت خسرو که شیرین به شهر
ن تشت می شد به مشکوی ما
ن گشت بدنام شیرین نخست
به مهتران خواندند آفرین
سی آن فزاید که تو به کنی
هم شاه و هم موبد و هم ردی
- همه دست بر دست بگذاشتش
بشستند روشن به آب و به خاک
بکرد آنک او شسته بد پر نبید
شد آن تشت بی‌رنگ چون آفتاب
که آغاز چون بود و فرجام چون
همانا بُد این، گر دگرگونه گشت
پدیدار شد نیکوی از بدی
همان خوب کردی تو کردار زشت
چنان بُد که آن بی‌منش تشت زهر
بر این گونه پر بو شد از بوی ما
ز پرمایگان نامداری نجست
که بی‌تاج و تخت مبادا زمین
مه آن شد به گیتی، که تو مه کنی
مگر بر زمین سایه ایزدی

شیرین از رشک مریم را زهر می‌دهد

- ن پس فزون شد بزرگی شاه
به روز با دُخت قیصر بُدی
مریم همی بود شیرین به دردی
فرجام شیرین ورا زهر داد
سالی برآمد که مریم بمرد
- که خورشید شد، آن کجا بود ماه
همو بر شبستانش مهتر بدی
همیشه ز رشکش دو رخساره زرد
شد آن نامور دُخت قیصرنژاد
شبستان زرین به شیرین سپرد

باربد رامشگر با ترفند به درگاه خسرو راه می‌یابد

- به جامه را باربد سبز کرد
بد تا به جایی که خسرو شدی
سرو بُد سبز و برگش گشن
آن سرو شد بربط اندر کنار
- همان بربط و رود ننگ و نبرد
بهاران نشستن‌گهی نو شدی
ورا شاخ چون رزمگاه پشن
زمانی همی بود تا شهریار

ز ایوان بیامد بدان جشن‌گاه
 بیامد پری‌چهره می‌گسار
 جهاندار بستد ز کودک نبید
 بدانگه که خورشید برگشت زرد ۱۲۰
 زتنده بر آن سرو برداشت رود
 یکی نغز دستان بزد بر درخت
 سرودی با‌آواز خوش برکشید
 بمانند يك مجلس اندر شگفت
 بدان نامداران بفرمود شاه ۱۲۵
 فراوان بجستند و باز آمدند
 جهاندیده آنگه ره اندر گرفت
 که گردد گل سبز رامشگرش
 بیاورد جامی دگر می‌گسار
 زتنده دگرگون. بیاراست رود ۱۳۰
 که پیکار گردش همی خواندند
 چو آن دانشی گفت و خسرو شنید
 بفرمود کاین را به جای آورید
 بجستند بسیار هر سوی باغ
 ندیدند چیزی جز از بید و سرو ۱۳۵
 شهنشاه پس جام دیگر بخواست
 بر آمد دگرباره بانگ سرود
 همی سبز در سبز خوانی کنون
 چو بشنید پرویز بر پای خاست
 که بود اندر آن جام يك من نبید ۱۴۰
 چنین گفت کاین گر فرشته بُدی
 وگر دیو بودی نگفتی سرود
 بجوید در باغ تا این کجاست
 دهان و برش پر ز گوهر کنم
 چو بشنید رامشگر آواز اوی ۱۴۵

بیاراست پیروزگر جای شاه
 یکی جام بر کف بر شهریار
 بلور از می سرخ شد ناپدید
 همی بود تا گشت شب لا‌زورد
 همان ساخته پهلوانی سرود
 کزان خیره شد مرد بیدار بخت
 که اکنون تو خوانیش داد آفرید
 همی هر کسی رای دیگر گرفت
 که جویند سرتاسر آن جشن‌گاه
 به نزدیک خسرو فراز آمدند
 که از بخت شاه این نباشد شگفت
 که جاوید بادا سر و افسرش
 چو از خوب‌رخ بستد آن شهریار
 برآورد ناگاه دیگر سرود
 چنین نام ز آواز او راندند
 با‌آواز او جام می در کشید
 همه باغ یکسر به پای آورید
 بردند زیر درختان چراغ
 خرامان به زیر گل اندر تذر و
 بر آواز آن سر بر آورد راست
 همان ساخته کرده آواز رود
 بر این گونه سازند مکر و فسون
 با‌آواز او بر یکی جام خواست
 به یکدم می روشن اندر کشید
 ز مشک و ز عنبر سرشته بُدی
 همان نیز نشاختی زخم رود
 همه باغ و گلشن چپ و دست راست
 بر این رودسازانش مهتر کنم
 همان خوب‌گفتار دمساز اوی

- هرود آمد از شاخ سرو سَهی
 بیامد بمالید بر خاک روی
 بدو گفت شاهها یکی بندهام
 خراسر بگفت آنچ بود از بنه
 بنیدار او شاد شد شهریار
 به سرکش چنین گفت کای بد هنر
 چرا دور کردی تو او را ز من
 باواز او شاد می در کشید
 بر این گونه تا سر سوی خواب کرد
 بُد باربَد شاهِ رامشگران
 سر آمد کنون قصه باربَد
- همی رفت با رامش و فرهی
 بدو گفت خسرو: چه مردی بگوی؟
 به آواز تو در جهان زندهام
 که رفت اندر آن يك دل و يك تنه
 ۱۵۰ بسان گلستان به ماه بهار
 تو چون حنظلی، باربَد چون شکر
 دریغ آمدت او درین انجمن
 همان جام یاقوت بر سر کشید
 دهانش پر از درّ خوشاب کرد
 ۱۵۵ یکی نامداری شد از مهتران
 مبادا که باشد ترا یارِ بد

تأمل فردوسی در کار جهان و شاهنامه

- جهان بر کهان و مهان بگذرد
 بسی مهتر و کهتر از من گذشت
 همانا که شد سال بر شست و شش
 چو این نامور نامه آید به بُن
 ازان پس نمیرم که من زندهام
 هر آنکس که دارد هُش و رای و دین
 کتون از مداین سخن نو کنم
- خردمند مردم چرا غم خورد؟
 نخواهم من از خواب بیدار گشت
 نه نیکو بود مردم پیر، کَش
 ۱۶۰ ز من روی کشور شود پر سخن
 که تخم سخن من پراگندهام
 پس از مرگ بر من کند آفرین
 صفتهای ایوان خسرو کنم

خسرو ایوان مداین را بنا می کند

- چنین گفت روشن دل پارسی
 که خسرو فرستاد کسها به روم
 برفتند کاری گران سه هزار
 ازیشان هر آنکس که استاد بود
 چو صد مرد بیرون شد از رومیان
- ۱۶۵ که بگذاشت با کام دل چار سی
 به هند و به چین و به آباد بوم
 ز هر کشوری آنک بُد نامدار
 ز خشت و ز گچ بر دلش یاد بود
 ز ایران و اهواز، وز هر میان

از آن سی، دو رومی و دو پارسی
 بر او کار و زخم بنا یاد کرد
 به گفتار بگذشت از پارسی
 سخن هرچه گویم ز من یادگیر
 همان تا دو صد سال پیوند من
 ز باران و از تابش آفتاب
 بدو گفت من دارم این دستگاه
 ازیشان دلاور گزیدند سی
 بر خسرو آمد جهان دیده مرد
 گرانمایه رومی که بد هندسی
 بدو گفت شاه این ز من در پذیر
 یکی جای خواهم که فرزند من
 نشیند بدو، در نگرده خراب
 مهندس پذیرفت ایوان شاه

تنبه فردوسی از فرجام کار خسرو

کنون از بزرگی خسرو سخن
 بر آن سان بزرگی کس اندر جهان
 هر آنکس که او دفتر شاه خواند
 سزد گر بگویم یکی داستان
 مبادا که گستاخ باشی به دهر
 مسا ایچ با آز و با کینه دست
 سرای سپنجست با راه و رو
 یکی اندر آید دگر بگذرد
 چو برخیزد آواز طبل رحیل
 ز پرویز چون داستانی شگفت
 که چندان سزاواری و دستگاه
 کزان بیشتر نشنوی در جهان
 ز توران وز هند وز چین و روم
 همی باژ بردند نزدیک شاه
 غلام و پرستنده از هر دری
 ز دینار و گنجش کرانه نبود
 ز شاهین وز باز و پران عقاب
 همه برگزیدند پیمان اوی
 نخستین که بنهاد گنج عروس
 بگویم، کنم تازه روز کهن
 ندارد به یاد از کهان و مهان
 ز گیتیش دامن بیاید فشاند
 که باشد خردمند همداستان
 که از پای زهرش فزونست زهر
 ز منزل مکن جایگاه نشست
 تو گردی کهن، دیگر آرند نو
 زمانی به منزل چمد، گر چرد
 به خاک اندر آید سر مور و پیل
 ز من بشنوی یاد باید گرفت
 بزرگی و اورنگ و فر و سپاه
 اگر چند پرسی ز دانا مهان
 ز هر کشوری کان بد آباد بوم
 به رخشنده روز و شبان سیاه
 ز در و ز یاقوت و هر گوهری
 چنو خسرو اندر زمانه نبود
 ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
 چو خورشید روشن بدی جان اوی
 ز چین و ز برطاس وز روم و روس

- دگر گنج پر در خوشاب بود
 که خضرا نهادند نامش ردان
 دگر گنج بادآورش خواندند
 دگر آنک نامش همی بشنوی
 دگر نامور گنج افراسیاب
 دگر گنج کش خواندی سوخته
 دگر آنک بُد شادورد بزرگ
 بزر سرخ گوهر بر او بافته
 ز رامشگران سرکش و باربد
 به مشکوی زرین ده و دو هزار
 دگر پیل بُد دو هزار و دویست
 فغانستان چینی و پیل و سپاه
 دگر اسب جنگی ده و شش هزار
 ده و دو هزار اشتر بارکش
 که هرگز کس اندر جهان آن ندید
 چنویی بدست یکی پیش‌کار
 تو بی‌رنجی از کارها برگزین
 که نیک و بد اندر جهان بگذرد
 اگر تخت یابی اگر تاج و گنج
 سرانجام جای تو خاکست و خشت
- ۱۹۵ که بالاش يك تیر پرتاب بود
 همان تازیان نامور بخردان
 شمارش بکردند و در ماندند
 تو گویی همه دیبۀ خسروی
 که کس را نبودی به خشکی و آب
 ۲۰۰ کزان گنج بُد کشور افروخته
 که گویند رامشگران سترگ
 بزر اندرون رشته‌ها تافته
 که هرگز نگشتی به آواز بد
 کنیزك به کردار خرم بهار
 ۲۰۵ که گفتی ازان بر زمین جای نیست
 که بر زین زرین بُدی سال و ماه
 دو صد بارگی کان نبند در شمار
 عماری‌کش و گام‌زن شست و شش
 نه از پیر سر کاردانان شنید
 ۲۱۰ تبه شد، تو تیمار و تنگی مدار
 چو خواهی که یابی بداد آفرین
 زمانه دم ما همی بشمرد
 وگر چند پوینده باشی برنج
 جز از تخم نیکی نبایدت کشت

به بیداد گرائیدن خسرو و برگشتن روزگارش

- بدان نامور تخت و جای مهی
 جهاندار همداستانی نکرد
 چو آن دادگر شاه بیداد گشت
 بیامد فرخ‌زاد آرمگان
 ز هر کس همی خواسته بستدی
 بنفرین شد آن آفرینهای پیش
- ۲۱۵ بزرگی و دیهیم شاهنشهی
 از ایران توران برآورد گرد
 ز بیدادی کهتران شاد گشت
 دژم روی با زبردستان زکان
 همی این بران آن برین بر زدی
 ۲۲۰ که چون گرگ بیدادگر گشت میش

بیاراست بر خویشان رنج نو
 چو بی‌آب و بی‌نان و بی‌تن شدند
 هر آنکس کزان بتری یافت بهر
 یکی بی‌هنر بود نامش گراز
 ۲۲۵ که بودی همیشه نگهبان روم
 چو شد شاه با داد بیدادگر
 دگر زادفرخ که نامی بدی
 نیارست کس رفت نزدیک شاه
 شهنشاه را چون پرآمد قفیز
 ۲۳۰ یکی گشت با سال‌خورد گراز
 گراز سپهد یکی نامه کرد
 بدو گفت برخیز و ایران بگیر
 نکرد آرزو جز همه گنج نو
 ز ایران سوی شهر دشمن شدند
 همی دود نفرین برآمد ز شهر
 کزو یافتی خواب و آرام و ناز
 یکی دیوسر بود، بیداد و شوم
 از ایران نخست او بیچید سر
 به نزدیک خسرو گرامی بدی
 همه زادفرخ بدی بارخواه
 در زادفرخ تبه گشت نیز
 ز کشور به کشور به پیوست راز
 بقیصر ورا نیز بدکامه کرد
 نخستین من آیم تو را دستگیر

شیرویه به جای پرویز بر تخت نشانده می‌شود.

خسرو از تخت به زندان می‌رود

همان زادفرخ به درگاه بر
 چو پژمرده شد چادر آفتاب
 ۲۳۵ بفرمود تا پاسبانان شهر
 برفتند یکسر سوی بارگاه
 بدیشان چنین گفت کامشب خروش
 همه پاسبانان به نام قباد
 چنین داد پاسخ که ایدون کنم
 چو شب چادر قیرگون کرد نو
 ۲۴۰ همه پاسبانان به نام قباد
 شب تیره شاه جهان خفته بود
 چو آواز آن پاسبانان شنید
 بدو گفت شاه‌ها چه شاید بدن؟
 از آواز او شاه بیدار شد
 ۲۴۵ همی بود و کس را ندادی گذر
 همی ساخت هر مهتری جای خواب
 هر آنکس که از مهتری داشت بهر
 بدان جای شادی و آرام شاه
 دگرگونه‌تر کرد باید ز دوش
 همی کرد باید به هر پاس یاد
 ز سر نام پرویز بیرون کنم
 ز شهر و ز بازار برخاست غو
 چو آواز دادند کردند یاد
 چو شیرین بیالینش بر جفته بود
 غمی گشت وزیشان دلش بردمید
 بر این داستانی بیاید زدن
 دلش زان سخن پر ز آزار شد

به شیرین چنین گفت کای ماه‌روی
بدو گفت شیرین که بگشای گوش
چو خسرو بدان گونه آوا شنید
چنین گفت کز شب گذشته سه پاس
چه داری به خواب اندرون گفت و گوی؟
خروشیدن پاسبانان نیوش
برخساره شد چون گل شنبلیله
بیابید گفتار اخترشناس

خسرو عزم فرار می‌کند

شب تیره باید شدن سوی چین
بر ایشان به افسون بگیریم راه
ازان کاخترش با آسمان تیره بود
شب تیره افسون نیامد به کار
به شیرین چنین گفت کآمد زمان
بدو گفت شیرین که نوشه بدی
بدانش کنون چاره خویش ساز
چو روشن شود دشمن چاره جوی
هم‌آنکه زره خواست از گنج شاه
همان ترکش تیر و زرین سپر
شب تیره گون اندر آمد به باغ
به باغ بزرگ اندر، از بس درخت
بیاویخت از شاخ زرین سپر
نشست از بر نرگس و زعفران
چو خورشید بر زد سنان از فراز
یکایک بگشتند گرد سرای
به تاراج دادند گنج و را
همه باز گشتند دیده پر آب
وگر سوی ماچین و مکران زمین
ز فغفور چینی بخواهم سپاه
سخنهای او بر زمین خیره بود
همی آمدش کار دشوار، خوار
بر افسون ما چیره شد بدگمان
همیشه ز تو دور دست بدی
مبادا که آید به دشمن نیاز
نهد بی‌گمان سوی این کاخ روی
دو شمشیر هندی و رومی کلاه
یکی بنده گرد و پرخاشختر
بدانگه که برخیزد از خواب زاغ
نُبد شاه را در چمن جای تخت
به جایی کزو دور بودی گذر
یکی تیغ در زیر زانو، گران
سوی کاخ شد دشمن دیوساز
تهی بد ز شاه سرافراز جای
نکرد ایچ کس یاد رنج و را
گرفته ز کار زمانه شتاب

خسرو، سرگردان است

همی بود خسرو بر آن مرغزار
درخت بلند از برش سایه‌دار

- ۲۷۰ چو بگذشت نیمی ز روز دراز
به باغ اندرون بُد یکی پایکار
پرستنده را گفت، خورشید فش
بر آن شاخ بر مهره زر پنج
چنین گفت با باغبان شهریار
به بازار شو بهره‌یی گوشت خر
۲۷۵ مر آن گوهران را بها سی هزار
سوی نانبا شد سبک باغبان
بدو نانوا گفت کاین را بها
ببردند هر دو به گوهرفروش
چو داننده آن مهره‌ها را بدید
۲۸۰ چنین شاخ در گنج خسرو بدی
سوی زادفرخ شدند آن سه مرد
چو آن گوهران زادفرخ بدید
به شیروی بنمود زان سان گهر
چنین گفت شیروی با باغبان
۲۸۵ نگویی هم‌اکنون بی‌رم سرت
بدو گفت شاهها به باغ اندرست
به بالا چو سرو و برخ چون بهار
سراسر همه باغ زو روشنست
فروهشته از شاخ زرین سپر
۲۹۰ برید این چنین شاخ گوهر از اوی
ز بازار نان آور و نان خورش
بدانست شیروی کو خسروست
ز درگاه رفتند سیصد سوار
چو خسرو ز دور آن سپه را بدید
۲۹۵ چو روی شهنشاه دید آن سپاه
یکایک بر زادفرخ شدند
که ما بندگانیم و او خسروست
- به نان آمد آن پادشا را نیاز
که نشناختی چهره شهریار
که شاخی گهر زین کمر بازکش
ز هر گونه مهره بسی برده رنج
که این مهره‌ها تا کت آید به کار
دگر نان و بی‌راه جایی گذر
درم بُد کسی را که بودی به کار
بدان شاخ زرین ازو خواست نان
ندانم، نیارمت کردن رها
که این را بها کن، به دانش بکوش
بدو گفت کاین را که یارد خرید؟
بر این گونه هر سال صد نو بُدی
ابا گوهر و زر و با کارکرد
سوی شهریار نو اندر کشید
بریده یکی شاخ زرین کمر
که گر زین خداوند گوهرنشان
همان را که او باشد از گوهرت
زره‌پوش مردی کمانی به دست
به هر چیز مانده شهریار
چو خورشید تابنده در جوشنست
یکی بنده در پیش او با کمر
مرا داد و گفتا کز ایدر بیوی
هم‌اکنون برفتم چو باد از برش
که دیدار او در زمانه نوست
چو باد دمان تا لب جویبار
بیژمرد و شمشیر کین برکشید
همه بازگشتند گریان ز راه
بسی هر کسی داستانی زدند
بدان شاه روز بد اکنون نوست

- نیارد بر او زد کسی باد سرد
 بشد زادفرخ به نزدیک شاه
 چو نزدیک او رفت تنها بود
 بدو گفت اگر شاه بارم دهد
 بیایم بگویم سخن هرچ هست
 بدو گفت خسرو: چه گفتی بگوی
 چنین گفت پس مرد گویا به شاه
 بر آن نه که کشتی تو جنگی هزار
 همه شهر ایران ترا دشمنند
 بپا تا چه خواهد نمودن سپهر
 بدو گفت خسرو که آری رواست
 که پیش من آیند و خواری کنند
 چو بشنید از زادفرخ سخن
 که او را ستاره‌شمر گفته بود
 که مرگ تو باشد میان دو کوه
 یکی کوه زرین، یکی کوه سیم
 ز بر آسمان تو زرین بود
 کنون این زره چون زمین منست
 دو کوه این دو گنج نهاده به باغ
 همانا سر آمد کنون روز من
 کجا آن همه کام و آرام من
- ۳۰۰
 چه در باغ باشد، چه اندر نبرد
 ز درگاه او برد چندی سپاه
 فراوان سخن گفت و خسرو شنود
 بر این کرده‌ها زینهارم دهد
 وگر نه بیویم به سوی نشست
 نه انده گساری نه پیکارجوی
 که در کار هشیارتر کن نگاه
 سرانجام سیر آبی از کارزار
 به پیکار تو یکدل و یک‌تنند
 مگر کینها بازگردد به مهر
 همه بیمم از مردم ناسزاست
 به من بر مگر کامگاری کنند
 دلش بد شد از روزگار کهن
 ز گفتار ایشان بر آشفته بود
 بدست یکی بنده دور از گروه
 نشسته تو اندر میان دل به بیم
 زمین آهنین بخت پرکین بود
 سپر آسمان زرین منست
 ۳۰۵
 کزین گنجها بدلم چون چراغ
 کجا اختر گیتی‌افروز من؟
 که بر تاجها بر بُدی نام من

پادشاه را به توقیفگاه می‌برند

- ببردند پیلی بنزدیک اوی
 بر آن کوهه پیل بنشست شاه
 چنین گفت زان پیل، بر پهلوی
 مکن دوستی نیز با دشمنم
 بسختی نبودیم فریادرس
 پر از درد شد، جان تاریک اوی
 ز باغش بیاورد لشکر به راه
 که ای گنج اگر دشمن خسروی
 که امروز در دست آهرتم
 نهان باش و منمای رویت به کس
- ۳۲۰

<p>کزو هیچ بر بد مکن نیز یاد بدان خانۀ رهنمونش برند نباید نماید کس او را گزند «گلینوش» را با سواری هزار شد آن شاه را سال بر سی و هشت بآرام بر تخت بنشست شاد تو خواهیش ناچیز خوان، خواه شاه</p>	<p>به دستور فرمود زان پس قباد بگو تا سوی طیسفونش برند بباشد بآرام ما روز چند برو بر موکل کنند استوار چو گردنده گردون به سر بر بگشت قباد آمد و تاج بر سر نهاد نُبد پادشاهیش جز هفت ماه</p>	<p>۱۳۲۵</p> <p>۲۳۰</p>
--	---	------------------------



از شیرویه تا یزدگرد

شیرویه به جای پدر بر تخت می‌نشیند
 دو فرستاده شیرویه در زندان به دیدار خسرو می‌روند

- دو مرد خردمند و پاکیزه‌گوی
 چو دیدند بردند پیشش نماز
 جهاندار بر شادورد بزرگ
 همان زرّ و گوهر بر او بافته
 نهالیش در زیر، دیبای زرد
 بهیّ تناور گرفته بدست
 چو دید آن دو مرد گرانمایه را
 ازان خفتگی خویشتن کرد راست
 به بالین نهاد آن گرامی بهی
 بهی زان دو بالش به نرمی بگشت
 بدین گونه تا شادورد مهین
 بپوید اشتاد و آن برگرفت
 جهاندار از اشتاد برگاشت روی
 بهی را نهادند بر شادورد
 پر اندیشه شد نامدار از بهی
 همانگه سوی آسمان کرد روی
 که برگیرد آنرا که تو افگنی
 چو از دوده‌ام بخت روشن بگشت
- به دستار چینی بستند روی
 بودند هر دو زمانی دراز
 نوشته همه پیکرش میش و گرگ
 سراسر يك اندر دگر تافته
 ۵ پس پشت او مسند لاژورد
 دژم خفته، بر جایگاه نشست
 بدانایی اندر سرماییه را
 جهان آفریننده را یار خواست
 بدان تا بپرسد ز هر دو رهی
 ۱۰ بی‌آزار، گردان ز مرقد گذشت
 همی گشت تا شد به روی زمین
 بمالیدش از خاک و بر سر گرفت
 بدان تا ندید از بهی رنگ و بوی
 همی بود بر پای پیش این دو مرد
 ۱۵ ندید اندرو هیچ فال بهی
 چنین گفت کای داور راست‌گوی
 که پیوندد آنرا که تو بشکنی؟
 غم آورد، چون روشنایی گذشت

<p>کزو هیچ بر بد مکن نیز یاد بدان خانه رهنمونش برند نباید نماید کس او را گزند «گلینوش» را با سواری هزار شد آن شاه را سال بر سی و هشت بآرام بر تخت بنشست شاد تو خواهیش ناچیز خوان، خواه شاه</p>	<p>به دستور فرمود زان پس قباد بگو تا سوی طیسفونش برند بباشد بآرام ما روز چند برو بر موکل کنند استوار چو گردنده گردون به سر بر بگشت قباد آمد و تاج بر سر نهاد نبد پادشاهیش جز هفت ماه</p>	<p>۳۲۵</p> <p>۳۳۰</p>
--	--	-----------------------



۲۸

از شیرویه تا یزدگرد

شیرویه به جای پدر بر تخت می‌نشیند
دو فرستاده شیرویه در زندان به دیدار خسرو می‌روند

دو مرد خردمند و پاکیزه‌گوی
چو دیدند بردند پیشش نماز
جهاندار بر شادورد بزرگ
همان زرّ و گوهر بر او بافته
نهالیش در زیر، دیبای زرد
بهیّ تناور گرفته بدست
چو دید آن دو مرد گرانمایه را
ازان خفتگی خویشتن کرد راست
به بالین نهاد آن گرامی بهی
بهی زان دو بالش به نرمی بگشت
بدین گونه تا شادورد مهین
بپوید اشتاد و آن برگرفت
جهاندار از اشتاد برگاشت روی
بهی را نهادند بر شادورد
پر اندیشه شد نامدار از بهی
همانگه سوی آسمان کرد روی
که برگیرد آنرا که تو افگنی
چو از دوده‌ام بخت روشن بگشت

به دستار چینی بستند روی
ببودند هر دو زمانی دراز
نوشته همه پیکرش میش و گرگ
سراسر يك اندر دگر تافته
۵ پس پشت او مسند لاژورد
دژم نخفته، بر جایگاه نشست
بدانایی اندر سرماییه را
جهان آفریننده را یار خواست
بدان تا پرسد ز هر دو رهی
۱۰ بی‌آزار، گردان ز مرقد گذشت
همی گشت تا شد به روی زمین
بمالیدش از خاک و بر سر گرفت
بدان تا ندید از بهی رنگ و بوی
همی بود بر پای پیش این دو مرد
۱۵ ندید اندرو هیچ فال بهی
چنین گفت کای داور راست‌گوی
که پیوندد آنرا که تو بشکنی؟
غم آورد، چون روشنایی گذشت

خسرو از آینده بد تاريك حرف می زند

<p>ازان بی منش كودك زشت كام ز بی دانشی، ویژه بی رامش اند پر اندیشه و تیره دل بندگان نماند درین تخمه کس شادمان تبه گردد این خسروانی درخت نه بر دوده و خویش و پیوند من بدین دوده بدگوی و بدتن شوند که بی تو شود تخت شاهی تهی</p>	<p>باشتاد گفت آنچه داری پیام وزان بدسگالان که بی دانشند ۲۰ همان زان سپاه پراگندگان بخواهد شدن بخت زین دودمان سوی ناسزایان شود تاج و تخت نماند بزرگی به فرزند من همه دوستان ویژه دشمن شوند ۲۵ نهان آشکارا بکرد این بهی</p>
---	--

پیام خسرو به شیرویه

<p>پر از درد کاری و ناسودمند که تیره شبان اورمزد تواند بدان تا نباشی به گیتی تو شاد روانت ز اندیشه رامش برد زمانه کنون پاك در مشیت تست جهان بی درم در تباهی بود تهی دست را نیست هوش و هنر بزرگان فسوسیش خوانند شاه چو سیرش کنی دشمن جان بود همه دشمنان را به هم بر زدم نشینیم بی رنج و گرم و گداز پدید آمد اکنون ز ناز ارز گشاده ببیند بدانیش، راه شکفته همیشه گل کامگار چو پالیز گردد ز مردم تهی</p>	<p>همی کرد خواهی جهان پرگزند همان پر گزندان که نزد تواند همی داد خواهند تختت به باد ۳۰ ایا پور کم روز و اندک خرد چنان دان که این گنج من پشت تست هم آرایش پادشاهی بود شود بی درم شاه بیدادگر به بخشش نباشد ورا دستگاه سگ آن به که خواهند نان بود ۳۵ ز بیگانگان شهرها بستدم بدان تا آرام بر تخت ناز سواران پراکنده کردم به مرز چو از هر سوی باز خوانی سپاه که ایران چو باغیست خرم بهار ۴۰ پر از نرگس و نار و سیب و بهی</p>
---	--

- سپرغم یکایک ز بن برکنند
 سپاه و سلیحست دیوار اوی
 اگر بفگنی خیره دیوار باغ
 نگر تا تو دیوار او نفگنی
 کزان پس بود غارت و تاختن
 زن و کودك و بوم ایرانیان
 چو سالی چنین بر تو بر بگذرد
 من ایدون شنیدم کجا تو مهی
 چنان دان که نوشین روان قباد
 که هر کو سلیحش به دشمن دهد
 همه کار یزدان پسندیده ام
 مرا بود شاهی سی و هشت سال
 کسی کاین جهان داد، دیگر دهد
 بر این پادشاهی کنم آفرین
 بدان کودك زشت و نادان بگوی
 که پدرود بادی تو تا جاودان
 شما ای گرامی فرستادگان
 ز من هر دو پدرود باشید نیز
 کنم آفرین بر جهان سر بسر
 بمیرد کسی کو ز مادر بزاد
 چو هوشنگ و طهمورت و جمشید
 که دیو و دد و دام فرمانش برد
 فریدون فرخ که او از جهان
 ز بد دست ضحاک تازی بیست
 چو آرش که بردی به فرسنگ تیر
 قباد آنک آمد ز البرزکوه
 که از آبگینه همی خانه کرد
 همه دُر خوشاب بُد پیکرش
 سیاوش همان نامدار هُریر
- همه شاخ نار و بهی بشکنند
 بیرچینش بر، نیزه‌ها خار اوی
 چه باغ و چه دشت و چه دریا چه راغ
 دل و پشت ایرانیان نشکنی
 ۴۵ خروش سواران و کین آختن
 به اندیشه بد منه در میان
 خردمند خواند ترا بی‌خرد
 همه مردم ناسزا را دهی
 به اندرز این کرد در نامه یاد
 ۵۰ همی خویشان را به کشتن دهد
 همان شور و تلخی بسی دیده ام
 کس از شهریاران نبودم هَمال
 نه بر من سپاسی همی برنهد
 که آباد بادا بدانان زمین
 ۵۵ که ما را کنون تیره گشت آب روی
 سر و کار ما باد با بخردان
 سخن‌گوی و پرمایه آزادگان
 سخن جز شنیده مگویید چیز
 که او را ندیدم مگر بر گذر
 ۶۰ ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
 کزیشان بُدی جای بیم و امید
 چو روزش سرآمد برفت و ببرد
 بدی دور کرد آشکار و نهان
 ۶۵ بمردی ز چنگ زمانه نجست
 چو پیروزگر قارن شیرگیر
 بمردی جهان‌دار شد با گروه
 وزان خانه گیتی پرافسانه کرد
 ز یاقوت رخشنده بودی درش
 ۷۰ که کشتش بروز جوانی دبیر

کجا رستم زال و اسفندیار؟
 چو گودرز و هفتاد پور گزین
 چو گشتاسپ شاهی که دین بهی
 چو جاماسپ کاندر شمار سپهر
 شدند آن بزرگان و دانندگان ۷۵
 پرداختند این جهان فراخ
 ز شاهان مرا نیز همتا نبود
 جهان را سپردم به نیک و به بد
 بسی راه دشوار بگذاشتیم
 همه بومها پر ز گنج منست ۸۰
 چو زین گونه بر من سر آید جهان
 نماند به فرزند من نیز تخت
 درستست گفتار فرزندگان
 که چون بخت بیدار گیرد نشیب
 چو روز بهی بر کسی بگذرد ۸۵
 پیام من اینست سوی جهان
 شما نیز پدرود باشید و شاد

شیون باربد بر نگونبختی خسرو

چو آگاه شد باربد زانکه شاه
 ز جهرم بیامد سوی تیسفون
 بیامد بدان خانه او را بدید ۹۰
 زمانی همی بود در پیش شاه
 همی پهلوانی بر او مویه کرد
 چنان بُد که زاریش بشنید شاه
 نگهبان که بودند گریان شدند
 همی گفت: الا یا، ردا، خسروا ۹۵
 کجاست آن بزرگی و آن دستگاه
 پرداخت بی‌داد و بی‌کام گاه
 پر از آب مژگان و دل پر ز خون
 شده لعل رخسار او شنبلیله
 خروشان بیامد سوی بارگاه
 دو رخساره زرد و دلی پر ز درد
 همانکس کجا داشت او را نگاه
 چو بر آتش مهر بریان شدند
 بزرگا، سترگا، تن‌آور گوا
 کجاست آن همه فرو تخت و کلاه؟

- کجات آن همه بُرز و بالا و تاج
کجات آن همه مردی و زور و فر
کجا آن شبستان و رامشگران
کجا افسر و کاویانی درفش
کجا آن دلیران جنگ‌آوران
کجا آن همه بزم و ساز شکار
کجا آن غلامان زرین‌کمر
کجا آن همه لشکر و بوم و بر
کجا آن سرِ خود و زرین‌زره
کجا اسپ شبدیز و زرین‌رکیب
کجا آن سواران زرین‌ستام
کجا آن همه راز و آن بخردی
کجا آن همه بخشش روز بزم
کجا آن همه راهوار استران
هیونان و بالا و پیل سپید
کجا آن سخنها بشیرین‌زبان
ز هر چیز تنها چرا ماندی
مبادا که گستاخ باشی به دهر
پسر خواستی تا بود یار و پشت
ز فرزند شاهان بنیرو شوند
شهنشاه را چونک نیرو بکاست
هرانکس که او کار خسرو شنود
همه بوم ایران تو ویران‌شمر
سر تخم ساسانیان بود شاه
شد این تخمه ویران و ایران همان
فزون زین نباشد کسی را سپاه
گزند آمد از پاسبان بزرگ
نباشد سپاه تو هم پایدار
روان ترا دادگر یار باد
- کجات آن همه یاره و تخت عاج؟
جهان را همی داشتی زیر پر
کجا آن بر و بارگاه سران؟
کجا آن همه تیغهای بنفش؟
کجا آن رد و موبد و مهتران؟
کجا آن خرامیدن کارزار؟
کجا آن همه رای و آیین و فر؟
کجا آن سرافرازی و تخت زر؟
ز گوهر فگنده گره بر گره
که زیر تو اندر بدی ناشکیب
که دشمن بُدی تیغشان را نیام
کجا آن همه فرّه ایزدی؟
کجا آن همه کوشش روز رزم؟
عماری زرین و فرمان بران
همه گشته از جان تو ناامید
کجا آن دل و رای و روشن‌روان؟
ز دفتر چنین روز کی خواندی؟
که زهرش فزون آمد از پای زهر
کنون از پسر رنجت آمد به مشت
ز رنج زمانه بی‌آهو شوند
چو بالای فرزند او گشت راست
به گیتی نبایشش گستاخ بود
کنام پلنگان و شیران شمر
که چون او نبیند دگر تاج و گاه
برآمد همه کامه بدگمان
ز لشکر که آمدش فریادخواه
کنون اندر آید سوی رخنه گرگ
چو برخیزد از چارسو کارزار
سر بدسگالان نگونسار باد

بیزدان و نام تو ای شهریار
 که گر دست من زین سپس نیز رود
 بسوزم همه آلت خویش را
 بریید هر چار انگشت خویش
 چو در خانه شد آتشی بر فروخت
 بنوروز و مهر و بخرم بهار
 بساید مبادا به من بر درود
 بدان تا نینم بداندیش را
 بریده همی داشت در مشتم خویش
 همه آلت خویش یکسر بسوخت

۱۳۰

بزرگانی که از خسرو ترساناند، شیرویه را به کشتن او تشویق می کنند

برفتند هر کس که بد کرده بود
 ز درگاه یکسر به نزد قباد
 که یکبار گفتیم و این دیگرست
 نشسته به يك شهر بی بر دو شاه
 چو خویشی فزاید پدر با پسر
 نیم اندرین کار همداستان
 بترسید شیروی و ترسنده بود
 چنین داد پاسخ که سر سوی دام
 شما را سوی خانه باید شدن
 بجوید تا کیست اندر جهان
 بدان کار، تاب اندر آورده بود
 از آن کار بیداد کردند یاد
 ترا خود جز این داوری در سرست
 یکی گاه دارد یکی زیرگاه
 همه بندگان را بترند سر*
 مزین زین سپس پیش ما داستان
 که در چنگ ایشان یکی بنده بود
 نیارد مگر مردم زشت نام
 بران آرزو رای باید زدن
 که این رنج بر ما سر آرد نهان

۱۳۵

۱۴۰

به دنبال کسی می گردند که کار شاه زندانی را تمام کند

کشنده همی جست، بدخواه شاه
 کس اندر جهان زهره آن نداشت
 که خون چنان خسروی ریختی
 ز هر سو همی جست بدخواه شاه
 دو چشمش کبود و رخساره زرد
 پر از خاک پای و شکم گرسنه
 ندانست کس نام او در جهان
 بدان تا کشندش نهانی تباه
 ز مردی همان بهر آن نداشت
 همی کوه در گردن آویختی
 چنین تا بدیدند مردی به راه
 تنی خشک و پرموی و رخ لاژورد
 تن مرد بیدادگر برهنه
 میان کهان و میان مهان

۱۴۵

- بر زادفرخ شد این مرد زشت
 بدو گفت کاین رزم کار منست
 بدو گفت رو گر توانی بکن
 یکی کیسه دینار دادم ترا
 یکی خنجری تیز دادش چو آب
 چو آن بدکنش رفت نزدیک شاه
 بلرزید خسرو چو او را بدید
 بدو گفت کای زشت، نام تو چیست؟
 مرا مهر هرمزد خوانند گفت
 چنین گفت خسرو که آمد زمان
 به مردم نماند همی چهر او
 یکی رسیدکی پیش او بُد بیای
 برو تشت آب آر و مشک و عبیر
 پرستنده بشنید آواز اوی
 ز پیشش بیامد پرستارِ خرد
 آبا جامه و آبدستان و آب
 چو برسَم بدیده اندر آمد به واژ
 چو آن جامه‌ها را بپوشید شاه
 یکی چادر نو به سر در کشید
 بشد مهر هرمزد خنجر به دست
 سبک رفت و جامه ازو در کشید
 بر این گونه گردد جهان جهان
 سخن سنج بی رنج، گر مرد لاف
 اگر گنج داری و گر گُرم و رنج
 بی آزاری و راستی بر گزین
 چو آگاهی آمد به بازار و راه
 همه بدگمانان بزندان شدند
 گرامی ده و پنج فرزند بود
 به زندان بکشتندشان بی گناه
- که هرگز میناد خرم بهشت
 چو سیرم کنی، این شکار منست
 ۱۵۰ وزین بیش مگشای لب بر سخن
 چو فرزند او یار دادم ترا
 بیامد کشنده سبک پرشتاب
 ورا دید پابند در پیشگاه
 سرشکش ز مژگان برخ برچکید
 ۱۵۵ که زاینده را بر تو باید گریست
 غریب بدین شهر، بی یار و جفت
 به دست فرومایه‌ای بدگمان
 به گیتی نجوید کسی مهر او
 به ریدک چنین گفت کای رهنمای
 ۱۶۰ یکی پاک‌تر جامه دلپذیر
 ندانست کودک همی راز اوی
 یکی تشت زرین بر شاه برد
 همی کرد خسرو به بردن شتاب
 نه گاه سخن بود و گفتار ژاژ
 ۱۶۵ به زمزم همی توبه کرد از گناه
 بدان تا رخ جان ستان را ندید
 در خانه پادشا را بیست
 جگرگاه شاه جهان بر درید
 همی راز خویش از تو دارد نهان
 ۱۷۰ نبیند ز کردار او جز گزاف
 نمانی همی در سرای سپنج
 چو خواهی که یابی بداد آفرین
 که خسرو برانگونه بر شد تباه
 به ایوان آن مستمندان شدند
 ۱۷۵ به ایوان شاه آنک در بند بود
 بدانکه که برگشته شد بخت شاه

جهاندار چیزی نیارست گفت
 چو بشنید شیرویه چندی گریست
 بدان تا زن و کودکانشان نگاه
 شد آن پادشاهی و چندان سپاه ۱۸۰
 که کس را ز شاهنشهان آن نبود
 جهان را مخوان جز دلاور نهنگ
 سر آمد کنون کار پرویز شاه
 همی داشت آن انده اندر نهفت
 ازان پس نگهبان فرستاد بیست
 بدارد پس از مرگ آن کشته، شاه
 بزرگی و مردی و آن دستگاه
 نه از نامداران پیشین شنود
 بخاید بدنندان چو گیرد بچنگ
 شد آن نامور تخت و گنج و سپاه

ماجرای شیرویه با شیرین

چو آوردم این روز خسرو به بن
 چو پنجاه و سه روز بگذشت زین ۱۸۵
 به شیرین فرستاد شیروی کس
 همه جادویی دانی و بدخویی
 بتبیل همی داشتی شاه را
 بترس ای گنه‌کار و نزد من آی
 برآشفت شیرین ز پیغام او ۱۹۰
 چنین گفت کانکس که خون پدر
 نبینم من آن بدکنش را ز دور
 دبیری بیاورد، انده بری
 بدان مرد داننده اندرز کرد
 همی داشت لختی به صندوق زهر ۱۹۵
 همی داشت آن زهر با خویشتن
 فرستاد پاسخ به شیروی باز
 سخنها که گفتی تو برگست و باد
 که جادو بدی کس به مشکوی شاه
 مرا از پی فرخی داشتی ۲۰۰
 ز مشکوی زرین مرا خواستی
 ز گفتار چونین سخن شرم‌دار
 ز شیروی و شیرین گشایم سخن
 که شد کشته آن شاه با آفرین
 که ای تره جادوی بی‌دست‌رس
 به ایران گنه‌کارتر کس تویی
 بچاره فرود آوری ماه را
 به ایوان چنین شاد و ایمن میای
 وزان پر گنه زشت دشنام او
 بریزد، مباداش بالا و بر
 نه هنگام ماتم نه هنگام سور
 همان ساخته پهلوی دفتری
 همه خواسته پیش او ارز کرد
 که زهرش نبایست جستن به شهر
 همی دوخت سرو چمن را کفن
 که ای تاجور شاه گردن‌فراز
 دل و جان آن بدکنش پست باد
 بدیده بدیدی همان روی شاه
 که شبگیر چون چشم بگماشتی
 بدیدار من جان بیاراستی
 چه بندی سخن کز بر شهریار؟

- ز دادار نیکی دهش یاد کن
 بردند پاسخ به نزدیک شاه
 چنین گفت کز آمدن چاره نیست
 چو بشنید شیرین پر از درد شد
 چنین داد پاسخ که نزد تو من
 که باشنید پیش تو دانندگان
 فرستاد شیروی پنجاه مرد
 وزان پس به شیرین فرستاد کس
 چو شیرین شنید، آن کبود و سیاه
 بشد تیز تا گلشن شادگان
 نشست از پس پرده‌یی پادشا
- ۲۰۵ به پیش کس اندر مگو این سخن
 برآشفست شیروی زان بی‌گناه
 چو تو در زمانه سخن‌خواره نیست
 بیچید و رنگ رخس زرد شد
 نیایم، مگر با یکی انجمن
 جهان‌دیده و چیز خوانندگان
 بیاورد داننده و سال‌خورد
 که برخیز و پیش آی و، گفتار بس
 ۲۱۰ بپوشید و آمد به نزدیک شاه
 که بد جای گوینده آزادگان
 چنان چون بود مردم پارسا

شیرویه به شیرین پیشنهاد همسری می‌کند

- به نزدیک او کس فرستاد شاه
 کنون جفت من باش تا برخوری
 بدارم ترا هم بسان پدر
 بدو گفت شیرین که دادم نخست
 وزان پس نیاسایم از پاسخت
 بدان گشت شیروی همداستان
 زن مهتر از پرده آواز داد
 تو گفتی که من بدتن و جادوام
 بدو گفت شیرویه: بود این چنین
 چنین گفت شیرین به آزادگان
 چه دیدید از من شما از بدی
 به سی سال بانوی ایران بدم
 نجستم همیشه جز از راستی
 بسی کس به گفتار من شهر یافت
 به ایران که دید از بُنه سایه‌ام
- ۲۱۵ که از سوک خسرو برآمد دو ماه
 بدان تا سوی کهتری ننگری
 وزان نیز نامی‌تر و خوب‌تر
 بده، وانگهی جان من پیش تست
 ز فرمان و رای و دل فرخت
 که بر گوید آن خوب‌رخ داستان
 ۲۲۰ که ای شاه پیروز بادی و شاد
 ز پاکی و از راستی یک‌سوام
 ز تیزی جوانان، نگیرند کین
 که بودند در گلشن شادگان
 ز تاری و کژی و نابخردی؟
 به هر کار پشت دلیران بدم
 ۲۲۵ ز من دور بُد کژی و کاستی
 ز هر گونه‌یی از جهان بهر یافت
 و گر سایه تاج و پیرایه‌ام

- ۲۳۰ بگوید هرآنکس که دید و شنید
بزرگان که بودند در پیش شاه
که چون او زنی نیست اندر جهان
چنین گفت شیرین که ای مهتران
به سه چیز باشد زنان را بهی
یکی آنک با شرم و با خواستست
دگر آنک فرخ پسر زاید او
سه دیگر که بالا و رویش بود
بدانگه که من جفت خسرو بدم
چو بیکام و بی دل پیامد ز روم
از آن پس بر آن کامگاری رسید
۲۳۵ وزو نیز فرزند بودم چهار
ز جم و فریدون چو ایشان نژاد
بگفت این و بگشاد چادر ز روی
سه دیگر چنین است رویم که هست
ما از هنر موی بُد در نهان
۲۴۰ نمودم همه پیشت این جادویی
نه کس موی من پیش ازین دیده بود
ز دیدار، پیران فرو ماندند
چو شیروی رخسار شیرین بدید
ورا گفت جز تو نباید کسم
۲۴۵ زن خوبرخ پاسخش داد باز
سه حاجت بخواهم چو فرمان دهی
بدو گفت شیروی جانم تراست
بدو گفت شیرین که هر خواسته
ازین پس یکایک سپاری بمن
۲۵۰ بدین نامه اندر نهی خط خویش
بکرد آنچه فرمود شیروی زود
به راه آمد از گلشن شادگان
- همه کار ازین پاسخ آمد پدید
ز شیرین بخوبی نمودند راه
چه در آشکار و چه اندر نهان
جهان گشته و کاردیده سران
که باشند زیبای گاه مهی
که جفتش بدو خانه آراستست
ز شوی خجسته بیفزاید او
پوشیدگی نیز مویش بود
به پیوستگی در جهان نو بدم
نشستش نبود اندر این مرز و بوم
که کس در جهان آن ندید و شنید
بدیشان چنان شاد بُد شهریار
زبانم مباد ار بیچم ز داد
همه روی ماه و همه پشت موی
یکی گر دروغست بنمای دست
که آن را ندیدی کس اندر جهان
نه از تَبُّل و مکر، وز بدخویی
نه از مهتران نیز بشنیده بود
خیو زیر لبها بر افشاندند
روان نهانش ز تن بر پرید
چو تو جفت یابم، به ایران بسم
که از شاه ایران نیم بی نیاز
که بر تو بماناد شاهنشهی
دگر آرزو هرچ خواهی رواست
که بودم بدین کشور آراسته
همه پیش این نامور انجمن
که بیزارم از چیز او، کم و بیش
زن از آرزوها چو پاسخ شنود
ز پیش بزرگان و آزادگان

- بدان خواسته بنده را شاد کرد
بدان کو ورا خویش بُد بیش داد
۲۶۰ چه بر جای نوروز و، جشن سده
رباطی که آرام شیران بدست
بنیکی روان ورا کرد شاد
نشست از بر خاک، بی‌رنگ و بوی
مران هر یکی را بخوبی نشانند
۲۶۵ که هر کس که هست از شما ارجمند
نیند کسی نیز دیدار من
نیاید ز دانندگان کاستی
به مشکوی زرین او نو شدم
از آن پس چه پیدا شد از من گناه؟
۲۷۰ زبانها به پاسخ بیاراستند
سخن‌گوی و دانا و روشن‌روان
نه نیز از پس پرده آوا شنید
چو تو نیز نشست بر تخت ناز
جهانجوی و بیداردل بندگان
۲۷۵ ستوده به چین و به روم و طراز
بدی کردن از روی تو کی سزد؟
که چرخ بلندش کند سرزنش
کزین پس میناد شادی و بخت
که جان پدر را به تن خوار کرد
۲۸۰ که تاریک شد جان باریک من
جهان آفرین را پرستنده‌ام
پر از درد بودم ز بدخواه خویش
زبانش، مگر بد سراید ز من
هم از درد پرویز بریان شدند
۲۸۵ شنیده بگفتند از آن بی‌گناه
- به خانه شد و بنده آزاد کرد
دگر هرچ بودش به درویش داد
ببخشید چندی به آتش‌کده
دگر بر کنامی که ویران شدست
به مزد جهاندار خسرو بداد
بیامد بدان باغ و بگشاد روی
همه بندگان را بر خویش خواند
چنین گفت زان پس به بانگ بلند
همه گوش دارید گفتار من
مگویید یکسر جز از راستی
که زان پس که من نزد خسرو شدم
سر بانوان بودم و فرّ شاه
همه یکسر از جای برخاستند
که ای نامور بانوی بانوان
به یزدان که هرگز ترا کس ندید
همانا ز هنگام هوشنگ باز
همه خادمان و پرستندگان
به آواز گفتند کای سرفراز
که یارد سخن گفتن از تو به بد
چنین گفت شیرین که این بدکنش
پدر را بکشت از پی تاج و تخت
مگر مرگ را پیش دیوار کرد
پیامی فرستاد نزدیک من
بدان گفتم این بد که من زنده‌ام
پدیدار کردم همه راه خویش
پس از مرگ من بر سر انجمن
ز گفتار او ویژه گریان شدند
برفتند گویندگان نزد شاه

آخرین آرزوی شیرین

<p>سهدیگر چه چیز آمدت آرزوی؟ که اکنون یکی آرزو ماند و بس به دیدار او آمدستم نیاز به دیدار آن مهتر او پادشاست زن پارسا مویه آغاز کرد گذشته سخنها بر او کرد یاد ز شیرین روانش بر آورد گرد به تن بر، یکی جامه کافور بوی بمرد و ز گیتی نشانش ببرد ز دیدار او پر ز تیمار گشت ز مُشک و ز کافورش افسر کنند بر این بر نیامد بسی روزگار جهان را ز شاهان پر آمد قفیز همان تخت شاهی پسر را سپرد به هشتم ز کافور یابد کلاه؟</p>	<p>پرسید شیروی کای نیک‌خوی فرستاد شیرین به شیروی کس گشایم در دخمه شاه باز چنین گفت شیروی کاین هم رواست نگهبان در دخمه را باز کرد ۲۹۰ بشد چهر بر چهر خسرو نهاد هم آنگاه زهر هلاهل بخورد نشسته بر شاه، پوشیده‌روی بدیوار پشتش نهاد و ببرد ۲۹۵ چو بشنید شیروی، بیمار گشت بفرمود تا دخمه دیگر کنند در دخمه شاه کرد استوار که شیروی را زهر دادند نیز بشومی بزاد و بشومی ببرد ۳۰۰ کسی پادشاهی کند هفت ماه</p>
---	---

پس از شیرویه پسرش اردشیر بر تخت می‌نشیند. «گراز» یکی از سرداران ایران که در روم است از این کار ناخشنود است. پس نامه‌ای به «پیروز خسرو» می‌نویسد و او را بکشتن اردشیر ترغیب می‌کند. پیروز خسرو خواهش او را می‌پذیرد و اردشیر را از میان برمی‌دارد. چون همه پسران خانواده شاهی نابود شده‌اند، ناگزیر، بعد از او، پوراندخت، دختر خسرو پیروز را به شهریاری برمی‌دارند.

پوران‌دخت، پیروز را به انتقام خون اردشیر، با شکنجه‌ای سخت
هلاک می‌کند
پادشاهی پوران‌دخت

یکی دختری بود پوران به نام
بر آن تخت شاهیش بنشانند
چنین گفت پس دخت پوران که من
کسی را که درویش باشد ز گنج
مبادا ز گیتی کسی مستمند
ز کشور کنم دور بدخواه را
همی داشت این زن جهان را به مهر
چو شش ماه بگذشت بر کار اوی
به يك هفته بیمار گشت و بمرد
چنین است آیین چرخ روان

چو زن شاه شد، کارها گشت خام
بزرگان برو گوهر افشانند
نخواهم پراگندن انجمن
توانگر کنم تا نماند به رنج
که از درد او بر من آید گزند
بر آیین شاهان کنم گاه را
نجست از بر خاک باد سپهر
به بُد ناگهان کژ، پرگار اوی
ابا خویشان نام نیکی برد
توانا به هر کار و، ما ناتوان

۳۰۵

۳۱۰

بعد از مرگ پوران‌دخت، خواهرش آرمیدخت بر تخت نشانده
می‌شود.

پادشاهی آرم‌دخت

یکی دخت دیگر بد آرم‌نام
بیامد به تخت کیان برنشست
نخستین چنین گفت کای بخردان
همه کار بر داد و آیین کنیم
هرآنکس که باشد مرا دوست دار
کسی کو ز پیمان من بگذرد
به خواری تنش را برآرم به دار
همی بود بر تخت بر، چار ماه

ز تاج بزرگان رسیده به کام
گرفت این جهان جهان را به دست
جهان گشته و کارکرده ردان
کزین پس همه خشت بالین کنیم
چنانم مر او را چو پروردگار
بیچید ز آیین و راه خرد
ز دهقان و تازی و رومی شمار
به پنجم شکست اندر آمد به گاه

۳۱۵

از آزرَم گیتی بی آزرَم گشت پی اختر رفتش نرم گشت
 ۳۲۰ شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند به کام دل مرد بدخواه ماند

پس از آزر میدخت، فرخ زاد به شهر یاری می رسد، او نیز بیش از
 يك ماه پادشاهی نمی کند و یکی از بندگانش به او زهر می خوراند.



پادشاهی یزدگرد

و پایان کار

- چو بگذشت زو، شاه شد یزدگرد
 چه گفت آن سخن‌گوی مرد دلیر
 که باری نژادی مرا مادرم
 به پرگارِ تنگ و میان دو گوی
 نه روز بزرگی نه روز نیاز
 زمانه، زمانست چون بنگری
 بیارای خوان و بیمای جام
 اگر چرخ گردان کشد زین تو
 دلت را به تیمار چندین مبد
 که با پیل و با شیر بازی کند
 تو بیجان شوی او بماند دراز
 تو از آفریدون فزونتر نه‌ای
 بژرفی نگه کن که با یزدگرد
 چو بر خسروی گاه بنشست شاد
 چنین گفت کز دور چرخ روان
 پدر بر پدر پادشاهی مراست
 بزرگی دهم هرک که‌تر بود
 نجویم بزرگی و فرزاندگی
 که بر کس نماند همی زور و بخت
- به ماه سفندارمذ، روز إرد
 چو از گردش روز برگشت سیر
 نگشتی سپهر بلند از برم
 چه گویم؟ جز از خامشی نیست روی
 ۵ نماند همی بر کسی بر دراز
 ندارد کسی آلت داوری
 ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
 سرانجام خاکست بالین تو
 بس ایمن مشو بر سپهر بلند
 ۱۰ چنان دان که از بی‌نیازی کند
 درازست گفتار، چندین مناز
 چو پرویز با تخت و افسر نه‌ای
 چه کرد این برافراخته هفت گرد
 کلاه بزرگی به سر بر نهاد
 ۱۵ منم پاک فرزند نوشین‌روان
 خور و خوشه و برج ماهی مراست
 نیازم آن را که مهتر بود
 همان رزم و تندی و مردانگی
 نه گنج و نه دیهیم شاهی، نه تخت

از آزرَم گیتی بی آزرَم گشت پی اختر رفتش نرم گشت
 ۳۲۰ شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند به کام دل مرد بدخواه ماند

پس از آزر میدخت، فرخ زاد به شهر یاری می رسد، او نیز بیش از
 يك ماه پادشاهی نمی کند و یکی از بندگانش به او زهر می خوراند.

پادشاهی یزدگرد

و پایان کار

چو بگذشت زو، شاه شد یزدگرد
چه گفت آن سخن‌گوی مرد دلیر
که باری نژادی مرا مادرم
به پرگار تنگ و میان دو گوی
نه روز بزرگی نه روز نیاز
زمانه، زمانست چون بنگری
بیارای خون و بیمای جام
اگر چرخ گردان کشد زین تو
دلت را به تیمار چندین میند
که با پیل و با شیر بازی کند
تو بیجان شوی او بماند دراز
تو از آفریدون فزونتر نه‌ای
بژرفی نگه کن که با یزدگرد
چو بر خسروی گاه بنشست شاد
چنین گفت کز دور چرخ روان
پدر بر پدر پادشاهی مراست
بزرگی دهم هرک که‌تر بود
نجویم بزرگی و فرزاندگی
که بر کس نماند همی زور و بخت

به ماه سفندارمذ، روز ارد
چو از گردش روز برگشت سیر
نگشتی سپهر بلند از برم
چه گویم؟ جز از خامشی نیست روی
نماند همی بر کسی بر دراز
ندارد کسی آلت داوری
ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
سیرانجام خاکست بالین تو
بس ایمن مشو بر سپهر بلند
چنان دان که از بی‌نیازی کند
درازست گفتار، چندین مناز
چو پرویز با تخت و افسر نه‌ای
چه کرد این برافراخته هفت گرد
کلاه بزرگی به سر برنهاد
منم پاك فرزند نوشین‌روان
خور و خوشه و برج ماهی مراست
نیازم آن را که مهتر بود
همان رزم و تسدی و مردانگی
نه گنج و نه دیهیم شاهی، نه تخت

۲۰ همی نام جاوید باید نه کام
بر این گونه تا سال شد بر دو هشت
بینداز کام و بر افراز نام
همی ماه و خورشید بر سر گذشت

هجوم تازیان به ایران

عمر سعد وقاس را با سپاه
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد
بفرمود تا پور هرمزد، راه
که رستم بدش نام و بیدار بود
۲۵ ستاره شمر بود و بسیار هوش
برفت و گرانمایگان را ببرد
بر این گونه تا ماه بگذشت سی
بدانست رستم شمار سپهر
۳۰ همی گفت کاین رزم را روی نیست
بیاورد صلاب و اختر گرفت
فرستاد تا جنگ جوید ز شاه
ز هر سو سپاه اندر آور گرد
بیماید و، برکشد با سپاه
خرمندی و گرد و جهاندار بود
بگفتار موبد نهاده دو گوش
هرانکس که بودند بیدار و گرد
همی رزم جستند در قادیسی
ستاره شمر بود و با داد و مهر
ره آب شاهان بدین جوی نیست
ز روز بلا دست بر سر گرفت

نامه رستم فرخزاد به برادرش

یکی نامه سوی برادر بدر
نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر گفت کز گردش آسمان
گنه کارتر در زمانه منم
۳۵ که این خانه از پادشاهی تهیست
ز چارم همی بنگرد آفتاب
ز بهرام و زهره ست ما را گزند
همان تیر و کیوان برابر شدست
همه بودنیها بینم همی
۴۰ بر ایرانیان زار و گریان شدم
دریغ این سر و تاج و این داد و تخت
نوشت و سخنها همه یاد کرد
کزو دید نیک و بد روزگار
پژوهنده مردم شود بدگمان
ازیرا گرفتار آهرمنم
نه هنگام پیروزی و فرهیست
کزین جنگ ما را بد آید شتاب
نشاید گذشتن ز چرخ بلند
عطارد به برج دو پیکر شدست
وزان خامشی برگزینم همی
ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ این بزرگی و این فر و بخت

- کزین پس شکست آید از تازیان
 بر این سالیان چارصد بگذرد
 ازیشان فرستاده آمد به من
 که از قادسی تا لب رودبار
 وزانسو یکی برگشاییم راه
 بدان تا خریم و فروشیم چیز
 پذیریم ما ساو و باژ گران
 شهنشاه را نیز فرمان بریم
 چنین است گفتار و کردار نیست
 بر این نیز جنگی بود هر زمان
 بزرگان که با من به جنگ اندرند
 چو میروی طبری و چون ارمنی
 چو کلبوی سوری و این مهتران
 همی سر فرازند کایشان کیند
 اگر مرز و راهست اگر نیک و بد
 بکوشیم و مردی به کار آوریم
 نداند کسی راز گردان سپهر
 چو نامه بخوانی خرد را مران
 همه گرد کن خواسته هرچ هست
 همی تاز تا آذرآبادگان
 همیدون گله هرچ داری ز اسپ
 ز زابلستان، گراز ایران سپاه
 بدار و بیوش و بیسارای مهر
 ازو شادمانی و زو در نهیب
 سخن هرچ گفتم به مادر بگوی
 درودش ده از ما و بسیار پند
 گر از من بدآگاهی آرد کسی
 چنان دان که اندر سرای سپنج
 چو گاه آیدش زین جهان بگذرد
- ستاره نگرده مگر بر زیان
 کزین تخمه گیتی کسی نشمرد
 سخن رفت هرگونه بر انجمن
 زمین را ببخشیم با شهریار
 به شهری کجا هست بازارگاه
 ازین پس فزونی نجوپییم نیز
 نجوپییم دیهیم کنداوران
 گر از ما بخواهد، گروگان بریم
 جز از گردش کژ پرگار نیست
 که کشته شود صد هژبر دمان
 به گفتار ایشان همی ننگرند
 به جنگ اند با کیش آهرمنی
 که گوپال دارند و گرز گران
 به ایران و مازندران برچیند؟
 به گرز و به شمشیر باید ستد
 بر ایشان جهان تنگ و تار آوریم
 دگرگونه تر گشت بر ما به مهر
 پرداز و بر ساز با مهتران
 پرستنده و جامه برنشست
 به جای بزرگان و آزادگان
 پیر سوی گنجور آذرگشپ
 هر آنکس که آیند زنهار خواه
 نگه کن بدین گردگردان سپهر
 زمانی فرازست و روزی نشیب
 نبیند همانا مرا نیز روی
 بدان تا نباشد به گیتی نژند
 مباش اندر این کار غمگین بسی
 کسی کو نهد گنج با دسترنج
 از آن رنج او دیگری برخوردار

پرداز دل زین سنجی سرای
 نبیند مرا زین سپس شهریار
 اگر پیر اگر مرد برنا بود
 شب تیره او را ستایش کنید
 ز خوردن به فردا ممانید چیز
 به رنج و غم و شوربختی درم
 خوشا باد نوشین ایران زمین
 تو گنج و تن و جان گرامی مدار
 نماندست جز شهریار بلند
 به گیتی جز او نیستمان یادگار
 کزین پس نبینند زین تخمه کس
 که خواهد شد این تخت شاهی به باد
 ز بهر تن شه به تیمار باش
 به شمشیر بسیار پرخاشجوی
 همه نام بوبکر و عمر کنند
 نشیبی درازست پیش فراز
 ز اختر همه تازیان راست بهر
 شود ناسزا شاه گردن فراز
 ز دیبا نهند از بر سر کلاه
 نه گوهر، نه افسر، نه بر سر درفش
 بداد و به بخشش همی ننگرد
 نهفته کسی را خروشان کند(؟)
 کمر بر میان و کله بر سرست(؟)
 گرامی شود کژی و کاستی
 سوار آنک لاف آرد و گفت و گوی
 نژاد و هنر کمتر آید به بر
 ز نفرین ندانند بازآفرین
 دل شاهشان سنگ خارا شود
 پسر بر پدر هم چنین چاره گر

همیشه به یزدان پرستان گرای
 که آمد به تنگ اندرون روزگار
 تو با هر که از دوده ما بود
 همه پیش یزدان نیایش کنید ۷۵
 بکوشید و بخشنده باشید نیز
 که من با سپاهی به سختی درم
 رهایی نیابم سرانجام ازین
 چو گیتی شود تنگ بر شهریار
 کزین تخمه نامدار ارجمند ۸۰
 ز کوشش مکن هیچ سستی به کار
 ز ساسانیان یادگار اوست بس
 دریغ این سر و تاج و این مهر و داد
 تو پدرود باش و بی آزار باش
 گر او را بد آید تو شو پیش اوی ۸۵
 چو با تخت منبر برابر کنند
 تبه گردد این رنجهای دراز
 نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر
 چو روز اندر آید به روز دراز
 بیوشد ازیشان گروهی سیاه ۹۰
 نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش
 برنجید یکی دیگری بر خورد
 شب آید یکی چشم رخشان کند
 ستانده روزشان دیگرست
 ز پیمان بگردند وز راستی ۹۵
 پیاده شود مردم جنگجوی
 کشاورز جنگی شود بی هنر
 رباید همی این ازان آن ازین
 نهان بدتر از آشکارا شود
 بداندیش گردد پدر بر پسر ۱۰۰

- شود بنده بی‌هنر شهریار
 به گیتی کسی را نماند وفا
 از ایران وز ترك وز تازیان
 نه دهقان، نه ترك و نه تازی بود
 همه گنجها زیر دامن نهند
 بود دانشمند و زاهد بنام
 چنان فاش گردد غم و رنج و شور
 نه جشن و نه رامش، نه کوشش نه کام
 پدر با پسر کین سیم آورد
 زیان کسان از پی سود خویش
 نباشد بهار و زمستان پدید
 چو بسیار ازین داستان بگذرد
 بریزند خون از پی خواسته
 دل من پر از خون شد و روی زرد
 که تا من شدم پهلوان از میان
 چنین بی‌وفا گشت گردان سپهر
 مرا تیز پیکان آهن‌گذار
 همان تیغ کز گردن پیل و شیر
 بُرد همی پوست بر تازیان
 مرا کاشکی این خرد نیستی
 برزگان که در قادسی با مند
 گمانند کاین بیش بیرون شود
 ز راز سپهری کس آگاه نیست
 چو بر تخم‌یی بگذرد روزگار
 ترا ای برادر تن آباد باد
 که این قادسی گورگاه منست
 چنین است راز سپهر بلند
 دو دیده ز شاه جهان بر مدار
 که زود آید این روز آهرمنی
- نژاد و بزرگی نیاید به کار
 روان و زبانها شود پر جفا
 نژادی پدیدآید اندر میان
 سخنها به کردار بازی بود
 ۱۰۵ بمیرند و کوشش به دشمن دهند
 بکوشد ازین تا که آید بکام*
 که شادی به هنگام بهرام گور
 همه چاره ورزش و سازدام
 خورش خشک و پوشش گلیم آورد*
 ۱۱۰ بجویند و دین اندر آرند پیش
 نیارند هنگام رامش نبید
 کسی سوی آزادگی ننگرد
 شود روزگار مهان کاسته
 دهن خشک و لبها شده لاژورد
 ۱۱۵ چنین تیغ شد بخت ساسانیان
 دژم گشت، وز ما ببرد مهر
 همی بر برهنه نیاید به کار
 نگشتی به آورد زان زخم سیر،
 ز دانش زبان آمدم بر زبان
 ۱۲۰ گر اندیشه نیک و بد نیستی
 درشتند و بر تازیان دشمنند
 ز دشمن زمین رود جیحون شود
 ندانند کاین رنج کوتاه نیست
 چه سود آید از رنج وز کارزار؟
 ۱۲۵ دل شاه ایران به تو شاد باد
 کفن جوشن و خون کلاه منست
 تو دل را به درد من اندر مبند
 فدی کن تن خویش در کارزار
 چو گردون گردان کند دشمنی

۱۳۰ چو نامه به مَهر اندر آورد گفت
که این نامه نزد برادر برد
که پوینده با آفرین باد جفت
بگوید جز این، هرچ اندر خورد

رستم فرستاده‌ای به نزد سعد روانه می‌کند

فرستاده‌ای نیز چون برق و رعد
یکی نامه‌ی بر حریر سپید
به عنوان بر از پور هرمزدشاه
سوی سعد وقاص جوینده جنگ
۱۳۵ سر نامه گفت: از جهاندارِ پاک
کزویست بر پای گردان سپهر
ازو باد بر شهریار آفرین
که دارد به فرّ اهرمن را ببند
۱۴۰ به پیش آمد این ناپسندیده کار
به من بازگوی آنک شاه تو کیست
به نزد که جویی همی دستگاه
به نانی تو سیری و هم گرسنه
به ایران ترا زندگانی بس است
۱۴۵ که با پیل و گنجست و با فرّ و جاه
به دیدار او بر فلک ماه نیست
هرانگه که در بزم خندان شود
ببخشد بهای سر تازیان
سگ و یوز و بازش ده و دو هزار
به سالی همه دشت نیزه‌وران
۱۵۰ که او را بیاید به یوز و به سگ
سگ و یوز او بیشتر زان خورد
شما را به دیده درون شرم نیست
بدان چهره و زاد و آن مهر و خوی
جهان گر بر اندازه جویی همی
۱۵۵

فرستاد تازان به نزدیک سعد
نویسنده بنوشت تابان چو شید
جهان‌پهلوان رستم نیکخواه
جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ
بباید که باشیم با بیم و باک
همه پادشاهیش دادست و مهر
که زیبای تاجست و تخت و نگین
خداوند شمشیر و تاج بلند
به بیهوده این رنج و این کارزار
چه مردی و آیین و راه تو چیست؟
برهنه سپهد، برهنه سپاه؟
نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
که تاج و نگین بهر دیگر کس است
پدر بر پدر نامبردار شاه
به بالای او بر زمین شاه نیست
گشاده‌لب و سیم‌دندان شود
که بر گنج او زان نیاید زیان
که با زنگ زرند و با گوشوار
نیابند خورد از کران تا کران
که در دشت نخچیر گیرد به تگ
که شاه آن به چیزی همی نشمرد
ز راه خرد مهر و آزرم نیست؟
چنین تاج و تخت آمدت آرزوی؟
سخن بر گزافه نگویی همی

- سخن‌گوی مردی بر ما فرست
بدان تا بگوید که رای تو چیست
سواری فرستیم نزدیک شاه
تو جنگ چنان پادشاهی مجوی
نییره جهاندار نوشین‌روان
پدر بر پدر شاه و خود شهریار
جهانی مکن پر ز نفرین خویش
به تخت کیان تا نباشد نژاد
نگه کن بدین نامه پندمند
چو نامه به مهر اندر آمد بداد
بر سعد وقاص شد پهلوان
همه غرقه در جوشن و سیم و زر
چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد
فرود آوریدندش اندر زمان
هم از شاه و دستور، وز لشکرش
ردا زیر پیروز بفرگند و گفت
ز دیبا نگویند مردانِ مرد
گرانمایه پیروز نامه بداد
سخنهایش بشنید و نامه بخواند
به تازی یکی نامه پاسخ نوشت
ز جنی سخن گفت وز آدمی
ز توحید و قرآن و وعده و وعید
ز قطران وز آتش و زمهریر
ز کافور منشور و ماء معین
اگر شاه بپذیرد این دینِ راست
همان تاج دارد همان گوشوار
شفیع از گناهایش محمد بود
به کاری که پاداش یابی بهشت
تن یزدگرد و جهان فراخ
- جهان‌دیده و گرد و زیبا فرست
بتخت کیان رهنمای تو کیست؟
بخواهیم از تو، هرچ خواهی بخواه
که فرجام کار آمده آید به روی
۱۶۰ که با داد او پیر گردد جوان
زمانه ندارد چنو یادگار
مشو بدگمان اندر آیین خویش
نجوید خداوند فرهنگ و داد
مکن چشم و گوش و خرد را به بند
۱۶۵ به پیروز شاپور فرخ‌نژاد
از ایران بزرگان روشن‌روان
سپه‌های زرین و زرین‌کمر
پذیره شدش با سپاهی چو گرد
پرسید سعد از تن پهلوان
۱۷۰ ز سالار بیدار، وز کشورش
که ما نیزه و تیغ داریم جفت
ز زر و ز سیم و ز خواب و ز خورد
سخنهای رستم همی کرد یاد
دران گفتن نامه خیره بماند
۱۷۵ پدیدار کرد اندر او خوب و زشت
ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز تأیید، وز رسمهای جدید
ز فردوس، وز حور، وز جوی شیر
درخت بهشت و می و انگبین
۱۸۰ دو عالم به شاهی و شادی و راست
همه ساله با بوی و رنگ و نگار
تنش چون گلاب مصعد بود
نباید به باغ بلا کینه کشت
چنین باغ و میدان و ایوان و کاخ

- ۱۸۵ همه تخت‌گاه و همه جشن و سور
 دو چشم تو اندر سرای سپنج
 بس ایمن شدستی بر این تخت عاج
 جهانی کجا شربتی آب سرد
 هر آنکس که پیش من آید به جنگ
 بهشتست اگر بگروی جای تو
 به قرطاس مُهر عرب برنهاد
 چو شعبه مغیره، بگفت آن زمان
 ز ایران یکی نامداری ز راه
 که آمد فرستاده‌یی پیر و سست
 یکی تیغ باریک بر گردنش
 چو رستم به گفتار او بنگرید
 ز زربفت چینی کشیدند نخ
 نهادند زرین یکی زیرگاه
 بر او از ایرانیان شست مرد
 به زربافته جامه‌های بنفش
 همه طوق‌داران با گوشوار
 چو شعبه به بالای پرده‌سرای
 همی رفت بر خاک بر، خوار خوار
 نشست از بر خاک و کس را ندید
 بدو گفت رستم که جان شاد دار
 بدو گفت شعبه که ای نیک‌نام
 بیچید رستم ز گفتار اوی
 ازو نامه بستد به خواننده داد
 چنین داد پاسخ که او را بگویی
 ندیده سر نیزه‌ات بخت را
 سخن نزد داندگان خوار نیست
 اگر سعد با تاج ساسان بُدی
 ولیکن بدان کاخترت بی‌وفاست
- ۱۹۰
- ۱۹۵
- ۲۰۰
- ۲۰۵
- ۲۱۰
- نخَرَم به دیدار يك موی حور
 چنین خیره شد از پی تاج و گنج
 بدین یوز و باز و بدین مُهر و تاج
 نیرزد، دلت را چه داری به درد؟
 نبیند بجز دوزخ و گور تنگ
 نگر تا چه باشد کنون رای تو
 درود مُحمد همی کرد یاد
 که آید بر رستم پهلوان
 بیامد بر پهلوان سپاه
 نه اسپ و سلیح و، نه چشمی درست
 پدید آمده چاک پیراهنش
 ز دیبا سراپرده‌ای بر کشید
 سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
 نشست از برش پهلوان سپاه
 سواران و مردان روز نبرد
 به پا اندرون کرده زرینه کفش
 سراپرده آراسته شاهوار
 بیامد، بر آن جامه نهاد پای
 ز شمشیر کرده یکی دستوار
 سوی پهلوان سپه نگرید
 به دانش روان و تن آباد دار
 اگر دین پذیری، شوم شادکام
 بروه‌اش پرچین شد و زردروی
 سخنها بر او کرد خواننده یاد
 که نه شهریاری نه دیهیم جوی
 دلت آرزو کرد مر تخت را
 ترا اندر این کار دیدار نیست
 مرا رزم او کردن آسان بُدی
 چه گوییم؟ کامروز روز بلاست

ترا گر مُحَمَّد بود پیش رو
همان کز پرگار این گوزیشت
تو اکنون بدین خرمی باز گرد
بگوش که در جنگ مردن به نام
به دین کهن گویم از دین نو
بخواهد همی بود با ما درشت
که جای سخن نیست روز نبرد
به از زنده، دشمن بدو شادکام

نبرد ایرانیان با تازیان

بفرمود تا برکشیدند نای
سه روز اندر آن جایگه جنگ بود
شد از تشنگی دست گردان ز کار
لب رستم از تشنگی شد چو خاک
خروشی برآمد به کردار رعد
برفتند هر دو ز قلب سپاه
چو از لشکر آن هر دو تنها شدند
همی تاختند اندر آوردگاه
خروشی برآمد ز رستم چو رعد
چو اسپ نبرد اندر آمد به سر
برآهیخت رستم یکی تیغ تیز
همی خواست از تن سرش را برید
فرود آمد از پشت زین پلنگ
پوشید دیدار رستم ز گرد
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی
چو دیدار رستم ز خون تیره شد
دگر تیغ زد بر بر و گردنش
سپاه از دو رویه خودآگاه نه
همی جست مر پهلوان را سپاه
بدیدندش از دور پر خون و خاک
هزیمت گرفتند ایرانیان
بسی تشنه بر زین بمردند نیز

سپاه اندر آمد چو دریا ز جای
سر آدمی سُم اسپان بسود
هم اسپ گرانمایه از کارزار
دهن خشک و، گویا زبان چاک چاک
از این روی رستم، وز آن روی سعد
به یکسو کشیدند ز آوردگاه
به زیر یکی سرو بالا شدند
دو سالار هر دو به دل کینه‌خواه
یکی تیغ زد بر سر اسپ سعد
جدا شد از او سعد پرخاشختر
بدان تا نماید بدو رستخیز
ز گرد سپه، این مر آن را ندید
بزد بر کمر بر، سر پالهنگ
بشد سعد پویان به جای نبرد
که خون اندر آمد ز تارک به روی
جهانجوی تازی بدو چیره شد
به خاک اندر افگند جنگی تنش
کسی را سوی پهلوان راه نه
برفتند تا پیش آوردگاه
سرایای کرده به شمشیر چاک
بسی نامور کشته شد در میان
برآمد ز شاهان، جهان را قفیز

۲۴۰ سوی شاه ایران بیامد سپاه
به بغداد بود آن زمان یزدگرد
شب تیره و روز تازان براه
که او را سپاه اندر آورد گرد

پس از شکست، یزدگرد با بزرگان کشور انجمن می کند

دگر روز بر گاه بنشست شاه
یکی انجمن کرد با بخردان
چه بینید؟ گفت: اندر این داستان
فرخزاد گوید که با انجمن
۲۴۵ به آمل پرستندگان تواند
چو لشکر فراوان شود، باز گرد
شما را پسند آید این گفت و گوی
شهنشاه گفت این سخن در خورست
۲۵۰ بزرگان ایران و چندین سپاه
سر خویش گیرم بمانم به جای؟
مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ
که خیره به بدخواه منمای پشت
چنان هم که کهنتر به فرمان شاه
۲۵۵ جهاندار باید که او را به رنج
بزرگان بر او خواندند آفرین
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی
مهان را چنین پاسخ آورد، شاه
همانا که سوی خراسان شویم
۲۶۰ بزرگان و ترکان خاقان چین
کنارنگ مرو است ماهوی نیز
کجا پیشکار شبانان ماست
اگر چند بی مایه و بی تن است
به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
بزرگان و بیدار دل موبدان
چه دارید یاد از گه باستان؟
گذر کن سوی بیشه نارون
به ساری همه بندگان تواند
به مردم توان ساخت ننگ و نبرد
به آواز گفتند کاین نیست روی؟
مرا در دل اندیشه دیگرست
بر و بوم آباد و تخت و کلاه
بزرگی نباشد نه مردی و رای
یکی داستان زد بر این بر، پلنگ
چو پیش آیدت روزگاری درشت
بد و نیک باید که دارد نگاه
نماند به جای و، شود سوی گنج
که اینست آیین شاهان دین
چه خواهی و با ما چه پیمان نهی
کز اندیشه گردد دل من تباه
ز پیشکار دشمن تن آسان شویم
بیایند و بر ما کنند آفرین
ابا لشکر و پیل و هرگونه چیز
برآورده دشتبانان ماست
برآورده بارگاه من است

پاسخ فرخزاد به یزدگرد

- فرخزاد برهم یزد هر دو دست
به بدگوهران بر، بس ایمن مشو
که هرچند بر گوهرافسون کنی
چو پروردگارش چنان آفرید
از ایشان نبرند رنگ و نژاد
بدو گفت شاه، ای هژبر ژیان
بیود آن شب و بامداد یگاه
ز بغداد راه خراسان گرفت
برزگان ایران همه پر ز درد
بر او بر همی خواندند آفرین
خروشی بر آمد ز لشکر بزار
از ایشان هرآنکس که دهقان بدند
خروشان بر شهریار آمدند
که ما را دل از بوم و آرامگاه
همه بوم آباد و فرزند و گنج
زمانه نخواهیم بی‌تخت تو
همه با تو آییم تا روزگار
ز خاقانیان آنک بد چرب‌گوی
که ما بوم آباد بگذاشتیم
کنون داغ دل نزد خاقان شویم
شهنشاه مژگان پر از آب کرد
که یکسر به یزدان نیایش کنید
مگر باز بینم شما را یکی
همه پاک پروردگار منید
نخواهم که آید شما را گزند
بینیم تا گرد گردان سپهر
- بدو گفت کای شاه یزدان پرست
که این را یکی داستانت نو
بکوشی کز او رنگ بیرون کنی
تو بر بند یزدان نیابی کلید
ترا جز بزرگی و شاهی مباد
ازین آزمایش ندارد زیان
۲۶۵
۲۷۰
۲۷۵
۲۸۰
۲۸۵
گرانمایگان بر گرفتند راه
همه رنجها بر دل آسان گرفت
برفتند با شاه آزادمرد
که بی‌تو مبادا زمان و زمین
ز تیمار، وز رفتن شهریار
و گر خویش و پیوند خاقان بدند
همه دیده چون جویبار آمدند
چگونه بود شاد، بی‌روی شاه؟
بمانیم و با تو گزینیم رنج
مبادا که پیچان شود بخت تو
چه بازی کند در دم کارزار
به خاک سیه بر نهادند روی
جهان در پناه تو پنداشتیم
ز تازی، سوی مرز دهقان شویم
چنین گفت با نامداران به درد
ستایش ورا در فزایش کنید
شود تیزی تازیان اندکی
همان از پدر یادگار منید
مباشید با من به بد یارمند
ازین سو کنون بر که گردد به مهر

۲۹۰ شما ساز گیرید با پای او گذر نیست با گردش و رای او
از او بازگشتند با درد و جوش ز تیمار، با ناله و با خروش
فرخزاد هرمزد لشکر براند ز ایران جهاندیدگان را بخواند

یزدگرد نامه‌ای به ماهوی سوری، کنارنگ مرو، و نامه‌ای نیز به
مرزبانان طوس و کلات می‌نویسد، و از آنان می‌خواهد که لشکر گرد
آورند.

نامه به مرزبانان خراسان

گر ایدونك نیرو دهد کردگار
ز پاداش نیکی فزایش کنیم
همانا که آمد شما را خبر
ازین مارخوار اهرمن چهرگان
نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد
بسی گنج و گوهر پراکنده شد
چنین گشت پرگار چرخ بلند
از این زاغ‌ساران بی‌آب و رنگ
که نوشین روان دیده بود این به خواب
چنان دید کز تازیان صد هزار
گذر یافتندی به اروند رود
به ایران و بابل، نه کشت و درود
هم آتش بمردی به آتش‌کده
از ایوان شاه جهان کنگره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید
پراکنده گردد بدی در جهان
به هر کشوری در ستمگاری
نشان شب تیره آمد پدید
کنون ما به دستوری رهنمای
همه پهلوانان پاکیزه‌رای

به سوی خراسان نهادیم روی بر مرزبانان دیهیم جوی
بینیم تا گردش روزگار چه گوید بدین رای ناستوار

ماهوی سوری به پیشواز پادشاه می‌رود

<p>۳۱۵ ز بُست و نشاپور شد تا به طوس که تا مرز طوس اندر آمد سپاه همه نیزه‌داران جوشن‌وران درفش بزرگی و چندان سپاه بر آن کهتری بندگانها فزود دو دیده پر از آب کرده ز شرم ۳۲۰ همی بود پیشش زمانی دراز سپاهی بر آن سان رده برکشید بر او بر بسی پندها کرد یاد سپردم ترا تا ببندی میان وگر خود سپاسی بر او برنهد ۳۲۵ ندانم که کی بینم این تاج کی شد از جنگ آن نیزه‌داران تباه نه گوش خردمند هرگز شنود به من بر چنین روز برگشته شد سیه‌زاغ را درد پیکان دهداد ۳۳۰ مرا شاه چشمست و روشن‌روان سپهر ترا، شهریار ترا سوی ری بیامد به فرمان شاه جدا شد ز مغز بداندیش مهر دگرگونه‌تر شد به آئین و خوی</p>	<p>وزانجایگه برکشیدند کوس خبر یافت ماهوی سوری ز شاه پذیره شدش با سپاهی گران چو پیدا شد آن فرّ و اورند شاه پیساده شد از باره ماهوی زود همی رفت نرم، از بر خاک گرم زمین را ببوسید و بردش نماز فرخ‌زاد چون روی ماهوی دید ز ماهوی سوری دلش گشت شاد که این شاه را، از نژاد کیان نبايد که بادی برو بر جهد مرا رفت باید همی سوی ری که چون من فراوان به آوردگاه چو رستم سواری به گیتی نبود به دست یکی زاغ سر کشته شد که یزدان ورا جای نیکان دهداد بدو گفت ماهوی، کای پهلوان پذیرفتم این زینهار ترا فرخ‌زاد هرمزد زانجایگاه بر این نیز بگذشت چندی سپهر شبان را همی تخت کرد آرزوی</p>
--	---

ماهوی سوری، مرزبان مرو، از خانان سمرقند و بخارا می‌خواهد

که سپاهی به کمک او روانه کنند تا بر شاه ایران بشورد و جای او را

بگیرد. یزدگرد که از نابکاری ماهوی بی‌خبر است، ناگهان خود را در برابر لشکر ترك می‌بیند. اطرافیان از گرد او پراکنده می‌شوند و او ناگزیر به آسیایی پناهنده می‌شود.

پناه بردن بزرگترین شاه آسیا به آسیا

- ۳۳۵ شهنشاه در جنگ شد ناشکیب
 فراوان از آن نامداران بکشت
 ز ترکان بسی بود در پشت اوی
 همی تاخت جوشان چو از ابر برق
 فرود آمد از باره شاه جهان
- ۳۴۰ سواران به جستن نهادند روی
 از او باز ماند اسپ زرین‌ستام
 به جستش ترکان خروشان شدند
 نهان گشته در خانه آسیا
 چنین است رسم سرای فریب
- ۳۴۵ بدانگه که بیدار بد بخت اوی
 کنون آسیایی بیامدش بهر
 دهان ناچریده، دو دیده پر آب
 گشاد آسیابان در آسیا
 فرومایه‌ای بود خسرو به نام
- ۳۵۰ خور خویش زآن آسیا ساختی
 گوی دید برسان سرو بلند
 یکی افسری خسروی بر سرش
 نگه کرد خسرو بدو خیره ماند
 بدو گفت کای شاه خورشید روی
- ۳۵۵ چه جای نشستت بود آسیا
 چه مردی بدین فرّ و این بُرز و چهر
 از ایرانیانم، بدو گفت شاه
- همی زد بتیغ و بیای و رکیب
 چو بیچاره‌تر گشت، بنمود پشت
 یکی کابلی تیغ در مشت اوی
 یکی آسیا بُد بر آن آب «زرق»
 ز بدخواه در آسیا شد نهان
 همه زرق ازو شد پر از گفت و گوی
 همان گرز و شمشیر زرین‌نیام
 از آن باره و ساز جوشان شدند
 نشست از بر خشک لختی گیا
 فرازش بلند و، نشییش نشیب
 به گردون کشیدی فلک تخت اوی
 ز نوشش فراوان فزون بود زهر
 همی بود تا برکشید آفتاب
 به پشت اندرون بار و لختی گیا
 نه هوش و نه نام و نه چیز و نه کام
 به کاری جز این خود نپرداختی
 نشستت بر آن سنگ چون مستمند
 دُرفشان ز دیبای چینی برش
 بدان خیرگی نام یزدان بخواند
 بدین آسیا چون رسیدی تو گوی؟
 پر از گندم و خاک و چندی گیا
 که چون تو نبیند همانا سپهر
 هزیمت گرفتم ز توران سپاه

- بدو آسیابان به تشویر گفت
اگر نان کشکینت آید به کار
بیارم جز این نیست چیزی که هست
به سه روز شاه جهان را ز رزم
بدو گفت شاه: آنچه داری بیار
سبک مرد بی‌مایه چین نهاد
به هر سو فرستاد ماهوی کس
از آن آسیابان پرسید مه
بدو گفت خسرو که در آسیا
به بالا به کردار سرو سهی
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم
یکی کهنه چین نهادم به پیش
بدو گفت مهتر کز ایدر بیوی
نباید که آن بدنژاد پلید
سبک مهتر او را به مردی سپرد
پرسید ماهوی زین چاره جوی
چنین داد پاسخ ورا ترسکار
در آسیا را گشادم به خشم
دو نرگس چو نر آهو اندر هراس
چو خورشید گشتست زو آسیا
هرانکس که او فرّ یزدان ندید
پر از گوهر نابسود افسرش
بهارست گویی در اردیبهشت
- ۳۶۰ که جز تنگدستی مرا نیست جفت
وز این ناسزا تره جویبار
خروشان بود مردم تنگدست
نبود ایچ پردازش خوان و بزم
خورش نیز با برسم آید به کار
بر او تره و نان کشکین نهاد
ز گیتی همی شاه را جست و بس
۳۶۵ که برسم کرا خواهی ای روزبه؟
نشستست کندآوری برگیا
بدیدار، خورشید بافرهی
دهن پر ز باد، ابروان پر ز خم
بر او نان کشکین سزاوار خویش
۳۷۰ چنین هم به ماهوی سوری بگوی
چو این بشنود گوهر آرد پدید
جهان‌دیده را پیش ماهوی برد
که برسم کرا خواستی راست‌گوی
که من بار کردم همی خواستار
۳۷۵ چنان دان که خورشید دیدم به چشم
دو دیده، چو از شب گذشته سه پاس
خورش نان خشک و، نشستش گیا
ازین آسیابان بیاید شنید
ز دیبای چینی فروزان برش
۳۸۰ بیالای او سرو دهقان نکشت

ماهوی آسیان را به کشتن پادشاه برمی‌انگیزد

چو ماهوی دل را برآورد گرد
بدو گفت بشتاب زین انجمن
وگر نه هم‌اکنون بیرم سرت
بدانست کو نیست جز یزدگرد
هم‌اکنون جدا کن سرش را ز تن
نمانم کسی زنده از گوهرت

- ایا بتر از دد، به مهر و بخوی
 چو بر دست ضحاک، جم کشته شد
 چو ضحاک بگرفت روی زمین
 بزاد آفریدون فرخ نژاد
 شنیدی که ضحاک بیدادگر
 بر او سال بگذشت مانا هزار
 و دیگر که تور آن سرافراز مرد
 همان ایرج پاکدین را بکشت
 منوچهر زان تخمه آمد پدید
 سه دیگر، سیاوش ز تخم کیان
 به گفتار گرسیوز، افراسیاب
 جهاندار کیخسرو از پشت اوی
 نیا را به خنجر بدو نیم کرد
 چهارم سخن، کین ارجاسپ بود
 چو اسفندیار اندر آمد به جنگ
 به پنجم سخن، کین هرمزد شاه
 به بندوی و گستهم کرد آنچ کرد
 تو را زود یاد آید این روزگار
 توزین هرچه کاری، پسر بدرود
 همی سرببیچی به فرمان دیو
 به چیزی که بر تو نزیسد همی
 به آتش نهال دلت را مسوز
 سپاه پراکنده را گرد کن
 از ایدر به پوزش بر شاه رو
 وزانجایگه جنگ لشکر بسیج
 کزین بد، نشان دو گیتی شوی
 چو کاری که امروز بایست کرد
 همی یزدگرد شهنشاه را
 که در جنگ شیرست، بر گاه شاه
- همی گاه شاه آیدت آرزوی
 چه مایه سپهر از برش گشته شد
 پدید آمد اندر جهان آبتین
 جهان را یکی دیگر آمد نهاد
 چه آورد از آن خویشان را به سر
 بفرجام کار آمدش خواستار
 کجا از ایران ورا رنجه کرد
 بر او گردش آسمان شد درشت
 شد آن بند بد را سراسر کلید
 کمر بست بی آرزو در میان
 ببرد از روان و خرد شرم و آب
 بیامد، جهان کرد پر گفت و گوی
 سر کینه جویان پر از بیم کرد
 که ریزنده خون لهراسپ بود
 ز کینه ندادش زمانی درنگ
 چو پرویز را گشن شد دستگاه
 نیاساید این چرخ گردان ز گرد
 بیچی ز اندیشه نابکار
 زمانه، زمانی همی نغنود
 بیری همی راه گیهان خدیو
 ندانی که دیوت فریبید همی
 مکن تیره این تاج گیتی فروز
 وزین سان که گفتی مگردان سخن
 چو بینی ورا بندگی ساز نو
 ز رای و ز پوزش میاسای هیچ
 چو گفتار دانندگان نشنوی
 به فردا رسد، زو برآرند گرد
 بتر خواهی از ترک بدخواه را
 درخشان به کردار تابنده ماه

۴۱۰

۴۱۵

۴۲۰

۴۲۵

۴۳۰

۴۳۵

- یکی یادگاری ز ساسانیان
 پدر بر پدر داد و دانش‌پذیر ۴۴۰
 بود اردشیرش به هشتم پدر
 که یزدانش تاج کیان بر نهاد
 چو تو بود مهتر به کشور بسی
 چو بهرام چوبین که سیصد هزار
 به يك تیر او پشت برگاشتند ۴۴۵
 چو از رای شاهان سرش سیر گشت
 فرآیین که تخت بزرگی بجست
 برانگونه برگشته شد زار و خوار
 بترس از خدای جهان‌آفرین
 تن خویش بر خیره رسوا مکن ۴۵۰
 هرانکس که با تو نگوید درست
 تو بیماری اکنون و ما چون پزشک
 تو از بنده بندگان کمتری
 همی کینه با پاک یزدان نهی
 شبان زاده را دل پر از تخت بود ۴۵۵
 چنین بود تا بود و این تازه نیست
 یکی را برآرد به چرخ بلند
 نه پیوند با آن، نه با اینش کین
 همه موبدان تا جهان شد سیاه
 بگفتند زین گونه با کینه‌جوی ۴۶۰

پاسخ ماهوی به دانایان

- شما را بیاید شد ای بخردان
 ز هر گونه‌بسی دانش آرم به بر
 بدان تا بدین بر نیاید گریست
 پیامد یکی موبد از لشکرش
 چو شب تیره شد گفت با موبدان
 من امشب بگردانم این با پسر
 ز لشکر بخوانیم داننده بیست
 برفتند دانندگان از برش

پسر ماهوی، پدر را به کشتن پادشاه ترغیب می‌کند

- چو بنشست ماهوی با راستان
اگر زنده ماند تن یزدگرد
--برهنه شد این راز من در جهان
بیاید مرا از بدش جان به سر
چنین داد پاسخ خردمند مرد
اگر شاه ایران شود دشمنت
وگر خون او را بریزی به دست
چپ و راست رنجست و اندوه و درد
پسر گفت کای باب فرخنده‌رای
سپاه آید او را ز ماچین و چین
تو این را چنین خردکاری مدان
گر از دامن او درفشی کنند
- ۴۶۵ چه بینید؟ گفت: اندرین داستان
ز هرسو بر او لشکر آیند گرد
شنیدند یکسر کهان و مهان
نه تن ماند ایدر، نه بوم و نه بر
که این خود نخستین نایست کرد
۴۷۰ ازو بد رسد بی‌گمان بر تنت
که کین خواه او در جهان ایزدست
نگه کن کنون تا چه بایدت کرد
چو دشمن کنی، زو بپرداز جای
به ما بر شود تنگ روی زمین
۴۷۵ چو چیره شدی، کام مردان بران
ترا با سپاه از بُنه برکنند

فرمان ماهوی به آسیابان

- چو بشنید ماهوی بیدادگر
چنین گفت با آسیابان که خیز
چو بشنید ازو آسیابان سخن
ز درگاه ماهوی چون شد برون
سواران فرستاد ماهوی زود
بفرمود تا تاج و آن گوشوار
نباید که یکسر پر از خون کنند
بشد آسیابان دو دیده پر آب
همی گفت کای روشن کردگار
تو زین ناپسندیده فرمان او
بر شاه شد دل پر از شرم و باک
- سخنها کجا گفت او را پسر
سواران بیر، خون دشمن بریز
نه سر دید ازان کار پیدا نه بن
۴۸۰ دو دیده پر از آب، دل پر ز خون
پس آسیابان به کردار دود
همان مهر و آن جامه شاهوار
ز تن جامه شاه بیرون کنند
بزدی دو رخساره چون آفتاب
۴۸۵ تویی برتر از گردش روزگار
هم‌اکنون بیچان تن و جان او
رخانش پر آب و دهانش چو خاک

برفتند زان سوکواران بسی سکوبا و رهبان ز هر در کسی
خروشی بر آمد ز راهب بدرد که ای تاجور شاه آزادمرد

ندبه راهب بر مرگ یزدگرد

راهب تشابهی میان سرنوشت شاه ساسانی و مسیح می‌بیند

<p>۵۱۵</p> <p>نه پیش از مسیح این سخن کس شنید یکی بدنژادی و افکنده‌یی از این بهر ماهوی نفرین سزد دریغ آن دل و دانش و رای تو دریغ این جوان و سوار هژیر به نزدیکی شاه نوشین‌روان جهاندار و دیهیم جوی ترا برهنه به آب اندر انداختند برهنه شدند اندران جویبار نبیره جهاندار نوشین‌روان بسی، مویه کردند برنا و پیر سرش را به ابر اندر افراختند به دبق و به قیر و به کافور و مشک قصب زیر و دستی زبر لاژورد سکوبا بیندود بر جای خواب</p> <p>۵۲۰</p> <p>۵۲۵</p>	<p>چنین گفت راهب که این کس ندید که بر شهریاری زند بنده‌یی پرورد تا بر تنش بد رسد دریغ آن سر و تاج و بالای تو دریغ آن سر تخمه اردشیر بپردی خرد این خبربا روان که در آسیا ماهروی ترا بدشنه جگرگاه بشکافتند سکوبا ازان سوکواران چهار گشاده تن شهریار جوان به خشکی کشیدند زان آبگیر به باغ اندرون دخمه‌یی ساختند سر زخم آن دشنه کردند خشک بیاراستندش به دیبای زرد می و مشک و کافور و چندی گلاب</p>
--	--

هر کسی بر مرگ شهریار سخنی دارد

<p>۵۳۰</p> <p>که بنهفت بالای آن زادسرو که خشنود بیرون شود زین جهان چنان دان که از دردمندان بود که او را نماید فراز و نشیب که تن را پرستد، نه راه روان</p>	<p>چه گفت آن گرانمایه‌دهقان مرو که بخشش ز کوشش بود در نهان دگر گفت اگر چند خندان بود که از چرخ گردان پذیرد فریب دگر گفت کانرا تو دانا مخوان</p>
---	---

- که گیتی همی بر تو بر بگذرد
در خوردنت چیره کن بر نهاد
مرا دخل و خرج ار برابر بُدی
تگرگ آمد امسال بر سان مرگ
در هیزم و گندم و گوسفند
می آور که از روزمان بس نماند
کس آمد به ماهوی سوری بگفت
سکوبا و قسّیس و رُهبان روم
بَرَفْتند با مویه، برنا و پیر
یکی دخمه کردند او را به باغ
چنین گفت ماهوی بدبخت و شوم
فرستاد تا هرك آن دخمه کرد
بکشتند و تاراج کردند مرز
ازان پس به گرد جهان بنگرید
همان تاج با او بد و مُهر شاه
همه رازدارانش را پیش خواند
به دستور گفت ای جهاندیده مرد
نه گنجست با من، نه نام و نژاد
بر انگشتری یزدگردست نام
همه شهر ایران ورا بنده بود
نخواند مرا مرد داننده شاه
جز این بود چاره مرا در نهان
همه شب ز اندیشه پرخون بُدم
بدو رای زن گفت کاکنون گذشت
کنون باز جویی همی کار خویش
کنون او به دخمه درون خاک شد
جهاندیدگان را همه گرد کن
چنین گوی کاین تاج و انگشتری
چو دانست کامد ز ترکان سپاه
- زمانه دم ما همی بشمرد
اگر خود بمانی دهد آنک داد
زمانه مرا چون برادر بُدی
مرا مرگ بهتر بدی از تگرگ
ببست این برآورده چرخ بلند
چنین بود تا بود و، بر کس نماند
که شاه جهان گشت با خاک جفت
همه سوکواران آن مرز و بوم
تن شاه بردند زان آبگیر
بلند و بزرگیش برتر ز راغ
که ایران بُد پیش ازین خویش روم
هم آنکس کزان کار تیمار خورد
چنین بود ماهوی را کام و ارز
ز تخم بزرگان کسی را ندید
شبانزاده را آرزو کرد گاه
سخن هرج بودش به دل در براند
فراز آمد آن روز ننگ و نبرد
همی داد خواهم سر خود به باد
به شمشیر بر من نگردند رام
اگر خویش بود، ار پراکنده بود
نه بر مُهرم آرام گیرد سپاه
چرا ریختم خون شاه جهان
جهاندار داند که من چون بُدم
ازین کار گیتی پرآواز گشت
که بگستی آن رشته تار خویش
روان ورا زهرُ تریاک شد
زبان تیز گردان به شیرین سخن
مرا شاه داد از پی مهتری
چو شب تیره تر شد مرا خواند شاه

- ۵۹۰ مرا گفت چون خاست باد نبرد
تو این تاج و انگشتری را بدار
مرا نیست چیزی جز این در جهان
تو زین پس به دشمن مده گاه من
من این تاج میراث دارم ز شاه
به دین چاره ده بند بد را فروغ
چو بشنید ماهوی، گفتا که زه
همه مهتران را ز لشکر بخواند
بدانست لشکر که این نیست راست
یکی پهلوان گفت کاین کار تست
چو بشنید بر تخت شاهی نشست
بیخشید روی زمین بر مهان
جهان را سراسر به بخشش گرفت
به مهتر پسر داد بلخ و هری
بد اندیشگان را همه برکشید
بدان را به هر جای سالار کرد
چو زیر اندر آمد سر راستی
چو لشکر فراوان شد و خواسته
سپه را درم داد و آباد کرد
به آموی شد یهلو پیش رو
به شهر بخارا نهادند روی
همی گفت ما را سمرقند و چاج
به فرمان شاه جهان یزدگرد
- ۵۹۵
۶۰۰
۶۰۵
۶۱۰

ماهوی سوری پس از کشته شدن یزدگرد خود را شاه می خواند و بر تخت می نشیند. به جانب سمرقند و بخارا لشکر می کشد، تا همه سرزمین هایی را که در قلمرو پادشاه بوده است، به اطاعت خود در آورد. بیژن، فرمانروای سمرقند که او را غاصب و شاه کش می داند، به مقابله اش می شتابد.

بیژن، امیر سمرقند، به نبرد ماهوی می‌شتابد

چو بشنید بیژن، سپه گرد کرد
 ز قجقار باشی بیامد دمان
 چو نزدیک شهر بخارا رسید
 به یاران چنین گفت کاکنون شتاب
 به پیکار ما پیش آرد سپاه
 ازان پس پرسید کز نامدار
 جهاندار شه را برادر بُدست
 که او را بیاریم و یاری دهیم
 بدو گفت «برسام» کای شهریار
 بر آن شهرها تازیان راست دست
 چو بشنید بیژن، سپه برگرفت
 چو ماهوی سوری سپه را بدید

ز ترکان سواران روز نبرد
 نجُست ایچ گونه به ره بر زمان
 همه دشت نخشب سپه گسترید
 مدارید، تا او بدین روی آب
 مگر باز خواهیم زو کین شاه
 که ماند ایچ فرزند، کاید به کار
 پسر گر نبود ایچ دختر بُدست
 به ماهوی بر کامگاری دهیم
 سر آمد برین تخمه بر روزگار
 که نه شاه ماند، نه یزدان پرست
 ز کار جهان دست بر سر گرفت
 تو گفتی که جانش ز تن بر پرید

ماهوی در جنگ اسیر می‌شود

به «برسام» فرمود کز قلبگاه
 نباید که ماهوی سوری ز جنگ
 به تیزی از او چشم خود بر مدار
 چو برسام چینی، درفشش بدید
 همی تاخت تا پیش ریگ فرب
 مر او را به ریگ فرب در بیافت
 چو نزدیک ماهو برابر بود
 کمر بند بگرفت و او را ز زین
 فرود آمد و دست او را بیست
 همانگه رسیدند یاران اوی
 به برسام گفتند کاین را مبر

به یکسو گذار آنک داری سپاه
 بترسد به جیحون کشد بی‌درنگ
 که با او دگرگونه سازیم کار
 سپه را ز لشکر به یکسو کشید
 پر آژنگ رخ پر ز دشنام لب
 رکابش گران کرد و اندر شتافت
 نزد خنجر او را، دلیری نمود
 برآورد و آسان بزد بر زمین
 به پیش اندر افگند و خود برنشست
 همه دشت ازو شد پر از گفت و گوی
 بیاید زدن گردنش را تبر

۶۳۵ چنین داد پاسخ که این راه نیست
همانگه به بیژن رسید آگهی
جهانجوی ماهوی شوریده هُش
چو بشنید بیژن از آن ساد شد
شراعی زدند از بر ریگ نرم
نه، زین تاختن بیژن آگاه نیست
که آمد به دست آن نهانی رهی
بر آزار و بی‌دین، خداوندکش
بیالید و ز اندیشه آزاد شد
همی رفت ماهوی چون باد گرم

به فرمان بیژن، ماهوی و سه پسرش را با شکنجه‌های هولناک می‌کشند

۶۴۰ گنه‌کار چون روی بیژن بدید
شد از بیم همچون تن بی‌روان
بدو گفت بیژن که ای بدنژاد
چرا کشتی آن دادگر شاه را
پدر بر پدر شاه و خود شهریار
چنین داد پاسخ که از بدکش
۶۴۵ بدین بد کنون گردن من بزن
بترسید کش پوست بیرون کشد
نهانش بدانست مرد دلیر
چنین داد پاسخ که ایدون کنم
بدین مردی و دانش و رای و خوی
۶۵۰ به شمشیر دستش برآید و گفت
چو دستش برآید گفتا دو پا
بفرمود تا گوش و بینش پست
بفرمود کاین را، بر این ریگ گرم
منادی‌گری گرد لشکر بگشت
۶۵۵ که ای بندگان خداوندکش
چو ماهوی باد آنکه بر جان شاه
سه پور جوانش به لشکر بدند
همانجایگه آتشی برفروخت
از آن تخمه کس در زمانه نماند
خرد شد ز مغز سرش ناپدید
به سر بر پراگند ریگ روان
که چون تو پرستار کس را مباد
خداوند پیروزی و گاه را
ز نوشین‌روان در جهان یادگار
نیاید مگر کشتن و سرزنش
بینداز در بیش این انجمن
تنش را بدان کینه در خون کشد
به پاسخ زمانی همی بود دیر
که کین از دل خویش بیرون کنم
همی تاج و تخت آمدت آرزوی
که این دست را در بدی نیست جفت
برآید تا ماند ایدر به جا
بریدند و خود بارگی بر نشست
بدارید تا خوابش آید ز شرم
به درگاه هر خیمه‌بی برگذشت
مشورید بیهوده هر جای هُش
نبخشود، هرگز میناد گاه
همان هر سه با تخت و افسر بدند
پدر را و هر سه پسر را بسوخت
وگر ماند هرکو بدیدش براند

- ۶۶۰ سر از کشتن شاه پر کین کنند
 که نفرین بر او باد و هرگز مباد
 کنون زین سپس دور عمر بود
 که ا را نه نفرین فرستد بداد
 چو دین آورد، تخت منبر بود

آخرین سخن فردوسی

- چو بگذشت سال از برم شست و پنج
 به تاریخ شاهان نیاز آمدم
 بزرگان و با دانش آزادگان
 نشسته نظاره من از دورشان
 جز احسنت ازیشان نبود بهره‌ام
 سر بدره‌های کهن بسته شد
 ازین نامور نامداران شهر
 حسین قتیب است از آزادگان
 ازویم خور و پوشش و سیم و زر
 نیم آگه از اصل و فرع خراج
 چو سال اندر آمد به هفتاد و یک
 سر آمد کنون قصه یزدگرد
 ز هجرت شده پنج هشتاد بار
 چو این نامور نامه آمد به بُن
 از آن پس نمیرم که من زنده‌ام
 هران کس که دارد هش و رای و دین
- ۶۶۵ فزون کردم اندیشه درد و رنج
 به پیش اختر دیرساز آمدم
 نبشتند یکسر همه رایگان
 تو گفتی بدم پیش، مزدورشان
 بگفت اندر احسنت‌شان زهرام
 وزان بند، روشن دلم خسته شد
 علی دیلمی بود، کوراست بهر
 که از من نخواهد سخن رایگان
 وزو یافتم جنبش و پای و پر
 همی غلتم اندر میان دواج
 همی زیر بیت اندر آرم فلک
 به ماه سفندارم روز ارد
 به نام جهان‌داور کردگار
 ز من روی کشور شود پر سخن
 که تخم سخن من پراگنده‌ام
 پس از مرگ بر من کند آفرین
- ۶۷۰
- ۶۷۵



توضیح بعضی از ابیات و واژه‌ها

لطفاً قبل از مطالعه روی این ابیات ستاره گذاشته شود.

۶۴۹-۲۳	۶۰۲ و ۶۰۱-۷
۷۰-۲۸	۱۴۰-۱۷
۹۴ و ۹۳-۲۹	۱۰۱-۱۹
۲۰۳-۲۹	۱۱۱-۲۰
	۲۷۰-۲۰

توضیح بعضی ابیات و واژه‌ها لازم دانسته شد، اما نه به تعداد زیاد، زیرا نخواستیم که انتهای کتاب به هیئات فضای درس و لغتنامه در آید. هر بیت مورد توضیح با قید شماره فصل و شماره بیت با ستاره‌ای نشانه‌گذاری گردیده است. کلمه‌های معنی شده نیز علاوه بر ترتیب الفبائی، شماره فصل و بیت را نیز بر خود دارند.

چنانکه ملاحظه می‌نمایند فصل‌بندی کتاب و نیز عنوان‌گذاریها به صورت تازه‌ای در آمده‌اند؛ اگر این اجازه را به خود دادم برای سهولت خواندن و نیز برجسته‌تر نشان دادن مطالب بوده است.

در معنی کردن واژه‌ها نظر اصلی بر خود شاهنامه بوده است، ولی گاه بگاہ مراجعه به چند فرهنگ داشته‌ام که عبارتند از:

لغت فرس اسدی، به تصحیح دکتر فتح‌الله مجتبائی و دکتر علی‌اشرف

صادقی

واژه‌نامک، از عبدالحسین نوشین

برهان قاطع

فرهنگ معین و لغت‌نامه دهخدا

راجع به ابیات به توضیح کوتاه اکتفا کردم، گرچه معنی بعضی از آنها بر خود من هم واضح نبود. با آنکه شاهنامه زبانی استوار دارد، کهنگی برخی اصطلاحات و انحراف‌هایی که طی قرون در نسخه‌برداری راه یافته فهم تعدادی از ابیات را دشوار می‌کند. در این گونه موارد من استنباط خود را نوشته‌ام، که ممکن است درست باشد یا گاهی نباشد. شاهنامه بیش از آنچه ظاهر صریحش می‌نماید کتابی است پر زوایا، چه از لحاظ معنی و چه از

لحاظ عبارت، و این مصراع خود آن درباره خودش صدق می‌کند: نهان آشکار آشکار نهان! بنابراین نکته‌های نامکشوف در آن زیاد است، از این رو خواهش من آن است که خوانندگان به هر مورد قابل توضیح یا سؤال برخوردند آن را طی نامه به نشانی ناشر اعلام دارند، تا در حد توانائی به تأمل درباره آن پرداخته شود و در چاپهای بعد منظور گردد.

م.ع.ا.ن

ابیات

- ۳۵-۱: منظور خورشید است، گونی آتشین که آن را به یاقوت سرخ تشبیه کرده است.
- ۱۰۹-۱: گراییدن در شاهنامه به مفهوم جمع‌آوری کردن، سنجیدن، بیچیدن و میل کردن آمده است. در اینجا میل کردن منظور است، یعنی روی‌گراینده به جانب سخن.
- ۴۸-۲: گردپای کردن به آرام و فراغت نشستن است، یعنی پس از آنکه جهان را از بدیها زدودم، در پادشاهی به آرامش خواهم نشست.
- ۵۷-۲: گاه زخم کوس، یعنی ضربه طبل؛ گویا منظور سحرگاه باشد. در آن ساعت نواختن کوس برای اعلام آمدن صبحگاه بوده. در همان ساعت خروس نیز به صدا می‌آمده است.
- ۱۳۸-۲: پیوستن هنر با کردگار، یعنی خود را در صنع آفرینش با پروردگار همپایه و انباز دانستن. غرور برابری در خود برانگیختن.
- ۱۴۷-۲: یعنی چه بسا که راز دیگری در کار باشد، این را مادر او می‌داند. کنایه از آنکه ضحاک می‌تواند زنازاده باشد.
- ۲۰۷-۲: دنیا را بر کسی چون انگشتی کردن، یعنی او را در میان گرفتن، محاصره کردن، در دام افکندن.
- ۱-۳: منظور آن است که پادشاهی او يك دوران هزارساله را دربر گرفت.
- ۴۹۳-۳: همان و همان، معادله و تساوی را می‌رساند. یعنی گفتش به بی‌اثری باد سرد بود. در مخاطب او اثری نکرد.
- ۵۱۱-۴: پرنده به معنای شمشیر آبدار است، می‌گوید که سی قبضه از آن تیغ‌ها را به زهرآب داده بودند.
- ۵۷۸-۴: اشاره به سرعت دارد، یعنی چنان با شتاب بر زمین جایی گرفت که گونی بر زمین نبود، و اسبش از تندپوئی پایش بر خاک سوده نمی‌شد.
- ۱۹۷-۵: یعنی خواست تا داد از نخستین روز جنگ بستاند، حق نخستین جنگ خود را

ادا کند.

۲۱۰-۵: به مفهوم معلق در هوا، گرچه بر زمین است گوئی بر زمین نیست.
 ۲۱۵-۵: وصف رخس است که او را کرگدن مست می خواند، یعنی هر نوع مکانی: غار و کوه و زمین پست برای او یکسان بود. از همه جا می گذشت.
 ۲۵۱-۶: چاره جستن، یعنی حيله به کار بردن. منظور آن است که قصد نهانی او بر بند کردن او بود.

۳۱۸-۶: از پلنگان شیر خوردن، کنایه از قسّی و سنگدل بودن است. یعنی کسی که سنگدل نیست بر ما رحم می آورد.
 ۳۵۱-۶: گویا منظور آن است که به هندسه چنان آن سرای را آراست که درازی شب و روز در آن یکسان می نمود.

۳۷۸-۶: صنم بودن برهن شدن، یعنی سالار و معبود بودن، تبدیل به زیردست شدن، برهن پرستنده و خادم بت است.

۵-۷: از این بیت تعبیرهای گوناگون شده است، ولی به نظر من مفهوم آن چنین است: همه بمعنای، یکسره و سراپا آمده است، یعنی از زمانی که در آرزوی یکسره به روی مردم گشوده شده است، در راز آسمانی و حکمت پروردگار به روی آنان بسته مانده منظور آن است که آرزوی حاجایی است در برابر چشم مردمان که آنان را از روشن بینی باز می دارد. در موارد دیگر نیز در شاهنامه به نفس کورکننده که آرزو باشد اشاره رفته است.

۶-۷: چون در این جهان آرامشی نیست، شاید بتوانی در سرای دیگر آرام گیری؛ بنابراین چه بسا که مرگ رویداد گوارانی باشد.

۱۶-۷: مصراع دوم که می گوید «بزشك هزبر و پلنگان منم» معنی درستی نمی دهد. بحث درباره این بیت جریان یافته و به نتیجه نرسیده است. کلمات نسخه بدل نیز جوابگو نیست. به نظر می رسد که اختلالی در عبارت است. به صورت فعلی می گوید: من درمان کننده دلبران هستم (اگر هزبر و پلنگ را کنایه از دلیر بگیریم)، و چون تو دلاوری تو را بایسته ام، ولی این تعبیر نیز بهیچ وجه دلچسب نیست.

۳۱-۷: بهر بمعنای نصیب در این جا در مفهوم فرّ و تأیید است، یعنی از خاصیت کیوان و هور او را نصیبی باشد. کیوان (زحل)، ستاره بلند نشانه شکوه و جنگاوری، و هور (خورشید) نشانه رخشندگی و خرد و بزرگواری شناخته می شده است (التفهیم بیرونی - ص ۲۸۳ نشر انجمن آثار ملی).

۶۷-۷: از این بیت دو معنی در نظر من می آید:

یکی آنکه هرچند سهراب زاده رستم است، از نژاد خود فراتر رفته و طالب جنگ با ایرانیان می باشد. دیگر آنکه از گوهر خود که رستمی باشد، برتر گذشته و نیروی بیشتر از نیروی رستم در او مشهود است.

- ۱۲۳-۷: آویختن، یعنی گرفتار شدن، یعنی گردآفرید دانست که در کمند افتاده.
- ۱۵۸-۷: «گاو نادان از پهلوی خویش خورد» کنایه از جهل و غفلت است. مرد نادان به گاو تشبیه شده است که چون پروارش می‌کنند، حرص خوردن دارد و نمی‌داند که همان گوشت او موجب مرگ اوست. این مثل بارها در شاهنامه و متون دیگر آمده است. در تعبیر دیگری خوردن را نه به معنای خوراک کردن، بلکه در مفهوم لطمه خوردن گرفته‌اند، یعنی گاو نادان ضربه را از پهلوی خود می‌خورد، که درست نمی‌نماید.
- ۱۶۹-۷: دو پیکر، لقب شتاره جوزاست و ناظر به رخسندگی آن است. بیرونی وصفش را چنین آورده: «نیکو به دیدار، خوب و راست گردن، تیز نگر...» (التفهیم ص ۳۲۷).
- ۱۷۵-۷: دو بیت ۱۷۵ و ۱۷۶ اشاره به سرعت دارد: یعنی بیش از يك چشم به هم زدن، یا رسیدن بوی به بینی طول نکشید که او از اسب ربوده شد.
- ۱۸۲-۷: دست به دست گرفتن، کنایه از مقابله کردن است، هم‌آورد شدن.
- ۲۰۴-۷: کارتنگ گرفتن، یعنی نگران شدن، کار را بیش از حد خطیر گرفتن.
- ۲۳۰-۷: «شما را زمین پر کرکس مرا»، کنایه از دور شدن است، ناپدید شدن.
- ۲۶۱-۷: جای درنگ بودن، یعنی پایداری و مقابله. می‌گوید: وقتی کسی چون رستم از او بترسد، دیگر تکلیف ما معلوم است.
- ۳۰۱-۷: افسر بودن، یعنی سالار بودن. چنین می‌نماید که «سر» در این جا بمعنای «سر کرده» باشد. یعنی دو سرکرده سپاه زیر دست او هستند.
- ۳۵۵-۷: از آب جوی منظور روندگی و ادامه است. یعنی اگر من کشته شوم تغییری در وضع پدید نمی‌آید، چون آب جوی که به روندگی خود ادامه می‌دهد؛ ولی اگر رستم نابود شود، مصیبت خواهد بود.
- ۴۰۳-۷: در این جا نیز مقایسه و تشبیه معکوس است. یعنی همانگونه که زمین سرد و خشک است، سخن باید چرب و گرم باشد.
- ۴۴۲-۷: باز هم تشبیه: اگر بشود تصور کرد که کوه خارا از باد چنجان شود، او نیز از زین کنده شد، یعنی بر جای خود ثابت ماند.
- ۵۴۲-۷: در شاهنامه گاهی صفت تفضیلی به جای عالی به کار برده می‌شود، یعنی گرامی‌ترین خود را آورده بود.
- ۵۸۲-۷: از در به معنای درخور آمده است. یعنی رستم از فرط اندوه می‌بایست به بند کشیده شود تا مبادا خود را نابود کند.
- ۶۰۱-۷ و ۶۰۲: حرف بر سر دخمه کردن سهراب است. یعنی اگر دخمه‌ای زرین برای او ترتیب بدهم و اشیاء گرانبها در آن بگذارم، چون من از آن دور بمانم، آن را غارت خواهند کرد، و گرنه قصد من آن بود که چنین کنم. بیت دیگری که به دنبال

می‌آید این است:

یکی دخمه کردش ز سُم ستور جهانی ز زاری همی گشت کور
شگفت آنکه مرحوم نوشین در «واژه‌نامک» خود سُم را در این جا بمعنای «خانه
زیرزمینی» گرفته و بر بُنداری ابراد گرفته که چرا آن را سُم چارپا معنی کرده است
(و دفنوا و بنوا علیه ترتبه من حوا فر الخیل) در حالی که تعبیر بُنداری درست است
و بیت حکایت از آن دارد که رستم دخمه‌ای از سُم چارپای برای فرزند خود ترتیب
داد. ظاهراً مرسوم بوده است که این کار را بکنند.

۸-۱۴: خورشید در این جا کنایه از مادر سیاوش است. اشاره کاووس به شکار است
که طی آن این دختر به دست آمده. بوز را به طلب شکار می‌فرستند.
۸-۵۵۰: گِرد در این جا بمعنای سراسر است. یعنی گرداگرد آن بگرد و آن را تماشا
کن.

۸-۵۷۳: موی شمردن در این جا بمعنای تعرّض کردن است، همانگونه که باد موی را
بر هم می‌زند. منظور آن است که نمی‌گذارم که آزاری به تو برسد.

۸-۵۷۷ و ۵۷۸: بودنی یعنی حکم سرنوشت. منظور آن است که از آغاز چنین تقدیر
شده که من نابود گردم و همه چیز از دستم برود، نخست از ایوان و کاخ گفتم که
وقتی صاحب خود را از دست دادند، موجب آن را بدانی.

۸-۷۰۲: کوه سیم، کنایه از رخسار و گونه‌هاست. حرف بر سر گریه کردن فرنگیس
است. ولی چرا مُشک به جای اشک از چشمانش می‌بارد؟ به نظر من مُشک کنایه از
سورمه و غالیه‌ای است که به همراه اشک بر صورت فرود می‌آید. تعبیر دیگری به
نظر نمی‌آید، مگر آنکه باریدن را به مفهوم فرو ریختن بگیریم، و مُشک را کنایه از
زلف و بگوئیم که موهای آشفته‌اش بر صورتش فرو ریخت که در این صورت
استعمالی غیرمعمول به باریدن بخشیده شده است.

۸-۸۱۸: دشت پر کرکس بودن، کنایه از فراوانی کشته است. یعنی تعداد زیادی از
ایرانیان به دست ما بر خاک افتاده‌اند، همین بس است که کین‌خواهی کشورشان را
برانگیزد.

۸-۱۱۰۱ و ۱۱۰۲: وصف هنگامه جنگ است: از فراوانی ضرب نیزه هوا خود را پنهان
می‌کند. ستاره نیز وارد کارزار شده و زمان و زمین برای بد کردن آماده گردیده.
دست بد شستن، کنایه از مهیا گردیدن است برای بد کردن.

۸-۱۲۰۷: زیردست شدن، کنایه از رها شدن است. یعنی سپهدار ترکان از دست او رها
شد.

۸-۱۳۵۰: کنایه از باریک‌بینی و روشن‌نگری است. یعنی فریزدانی توبه تو این توانائی
را بخشیده است که بر هر چیز بینائی داشته باشی.

۸-۱۳۸۸: گیو سوگند خورده است که خون پیران را بریزد، و جز اجرای سوگند که

- سُفْتَن گوش او باشد کار دیگری نکرده، با او درشت سخن نگفته.
- ۸-۱۴۰۶: «اگر خاک بودیش پروردگار»، یعنی اگر او را کشته بودم.
- ۹-۷۰: هر کس بی‌جهت خونی بریزد، گناهکار آن مجازات خواهد دید.
- ۹-۱۴۶: سندروس صمغی است که رنگ زرد دارد، و آبنوس چوب سیاه است. کنایه از خوش و ناخوش یا روشن و تیره بودن روزگار.
- ۱۰-۲۶۹: یعنی زندگی من به همان اندازه خواهد بود که مشیت ازلی آن را تعیین کرده. از آنچه «بخشش» یعنی تقدیر معین کرده، فزون و کم نخواهد شد.
- ۱۰-۲۸۲: روز بودن، یعنی قسمت بودن، یعنی او را نصیب نبود که به تاج برسد.
- ۱۰-۳۴۶: از «کشید از بر کوه بر برف نخ» آیا منظور شیارهایی است که بر کوه برفین پدید می‌آید؟ یا سیاهی خیمه‌ها منظور است؟ درست روشن نیست.
- ۱۰-۴۲۰: شوشه، بمعنای شمش و شیب به معنای رشته تازیانه است. تازیانه‌اش باریکه‌ای از طلا بوده است، نشانده به سیم، و دارای دو رشته گوه‌ر نشان. خُوشاب بمعنای آب‌دار است که دُر آب‌دار از آن اراده می‌شود.
- ۱۱-۲۳۳: یعنی سرِ درفش‌ها بر هواست و نوکِ شمشیرها بر زمین.
- ۱۱-۴۹۶: پس پشت نگذاشتن، یعنی خالی نکردن، همواره پشت سر او را داشتن.
- ۱۱-۶۱۱: مصراع اول حکایت از کشتار و حذف آبادانی دارد، و در مصراع دوم «برومند» را که رستنی و درخت است تبدیل به شارستان می‌کند. معنی مفهوم نیست و بیت مخدوش می‌نماید.
- ۱۲-۱۲۰: ستم گرفتن، به معنای غلبه کردن آمده، یعنی خواب و مستی بر او غلبه کرد.
- ۱۲-۱۴۶: دُوده را برانداختن، به معنای خانواده را بر باد دادن.
- ۱۲-۲۱۷: لعل‌فام بودن دست از می لعل‌فام، کنایه از انعکاسی است که رنگ شراب بر دست می‌افکند.
- ۱۲-۲۲۷: نهان آشکار، آشکارت نهان، کنایه از توانائی و اشراف بر امور است: پنهان‌ها بر تو آشکار است و آنچه را که آشکارا می‌کنی، آنچنان ماهرانه است که گویی نهانی انجام می‌دهی.
- ۱۲-۳۷۳: کنایه از آنکه زنجیر بر پای من، چون زمین است، و سنگ، آسمان من. (سنگی که بر سر چاه گذارده شده بود.)
- ۱۳-۱۳۰: بار دیگر يك بيت نامفهوم. ماه در این جا به چه معنی گرفته شده است؟ در معنی قمر یا زمان جای نمی‌گیرد مگر آنکه در مفهوم شهر و ناحیه بگیریم، بدین معنی که بگویند: سرهایشان را از فراز شهرشان برافشانم، که این نیز بهیچ وجه دلچسب نیست.
- ۱۳-۱۷۰: از زمین به خون‌گرد نشانیدن، منظور آن است که باران خون بر زمین می‌ریزد و گرد را فرو می‌نشانند.

- ۱۳-۸۳۷: یعنی خود را قادر به چنان بدکنشی ندید.
- ۱۴-۲۳: می‌گوید: چون گردش روزگار به کار افتد، بند آموزگار بی‌ثمر می‌ماند، در برابر تقدیر همه چیز ناتوان است.
- ۱۴-۴۱۲: چندخواهی، گویا بمعنی هرچه بخواهی است، می‌گوید: گرچه بسیار چرب‌زبان هستی، پاکی نهاد نداری.
- ۱۴-۶۲۴: نماندن، در معنای نگذاشتن. یعنی نگذاشتم که از کین‌خواهی چیزی باقی بماند؛ از آن تا جهان بر همین سان است رنج خواهم برد. کیخسرو خطاب به روان پدر از عزم خود به کین‌خواهی سخن می‌گوید.
- ۱۴-۶۶۹: بار دیگر حرف بر سر نیروی مشیت یزدانی است. کسی نمی‌تواند از آن در امان بماند، ولو در چشم ازدها برود، یعنی در هولناک‌ترین جاها پناه بگیرد.
- ۱۴-۶۹۱: گمان می‌کنم که تصریح «دوتائی» به کمند باز می‌گردد، یعنی آن را حلقه کرد.
- ۱۴-۸۵۶: گاو زیر چرم اندر بودن، یعنی نامعلوم بودن پایان کار. اصطلاحی است که چند بار در شاهنامه به کار رفته است.
- ۱۴-۸۶۶: انگشت بر خاک زدن، و لب را به خاک آلودن، برای ادای مراسم سوگند و بیعت بوده است.
- ۱۶-۱۸: گشته گشتن، یعنی گردیدن، دهان به دهان شدن.
- ۱۶-۶۴: آتش نمودن و، آب پالوده شدن، کنایه از رعد و برق است که به دنبال آن باران می‌بارد.
- ۱۶-۱۱۱ و ۱۱۲: این دو بیت ناظر به اسفندیار است که برای رهائی خواهران به توران رفته است. خواهرانش در اسارت‌اند و به آبکشی افتاده‌اند. منظور از (باب) گشتاسب است که چندان به فکر آنها نیست، و برادر که اسفندیار باشد برای نجات آنها آمده. می‌گوید که چنین دخترانی چنان بی‌کس و بی‌پناه افتاده‌اند که گویی پدر آنها آسمان است و مادر زمین.
- ۱۷-۱۲: استنباط من آن است که رابطه هوا و زمین را رابطه عاشق و معشوق گرفته است، که نشانه آن گریستن ابر و آتش‌افشان شدن سینه اوست. دادن صفت فرمانروا به خورشید، یادگاری از اعتقاد کهن خورشیدپرستی است.
- ۱۷-۱۴۰: ماه‌هاماوران، کنایه از سودابه است. بانوی يك شهر را ماه آن شهر می‌خواندند. همانگونه که رودابه ماه کابلستان بود.
- ۱۷-۲۱۱: در این جا گویا «دم زدم» به جای «دم می‌زنم» گذارده شده است. منظور آن است که شاه به من رخصت دم زدن و لحظه‌ای درنگ را نداده است. باریکی موقع و قاطعیت دستور شاه به اضافه ضرورت قافیه، ماضی را به جای مضارع نشانیده (رجوع شود به شاهنامه و دستور ص ۲۱۹).
- ۱۷-۲۹۷: اشاره به زمانی است که رستم نسبت به اسفندیار در خوشبینی بوده، و او

رافردی بی‌همال می‌شناخته.

۱۷-۳۰۰: پاس بمعنای نوبت، منظور نیایش سه گانه صبح و ظهر و شب در آئین مزدائی است.

۱۷-۳۱۴: گویا اشاره به واقعه‌ای است که در آن رستم در نوجوانی بیل سپیدسام را کشت (شاهنامه چاپ مسکو ج ۱، ص ۲۶۵، شاهنامه چاپ خالقی مطلق، ص ۲۷۶، پاورقی). می‌تواند اشاره به کشتن اکوان دیو نیز باشد که او را به کنایه «زنده‌بیل» خوانده است.

۱۷-۴۶۰: رستخیز جهان داشتن، کنایه از رسوائی و شور و شری است که از نوزادی چون زال برپا می‌شد.

۱۷-۴۸۳: اشاره است به جنگ گرشاسب با اژدها، در شاهنامه سام جای گرشاسب را گرفته است.

۱۷-۵۱۰: دز، در این جا بمعنای قلعه و کاخ هر دوست، یعنی در آن زمان افراد «ناباب» به دربار راه نداشتند.

۱۷-۶۱۵: سپاسی به گشتاسب زین برنهم، یعنی گشتاسب را منت‌پذیر خود کنم که تو را سلامت به دیار خود بازگردانده‌ام و کارها به خوشی خاتمه یافته.

۱۷-۸۶۱: به گیتی نماند به جز گفتنی، در این جا از گفتنی منظور کردارهایی است که پس از مرگ قابل بازگفتن باشد، حُسن عمل.

۱۷-۸۹۲: به استنباط من منظور از سیلیح جهان یعنی وسیله‌ای که او را از هلاک باز می‌داشت، یعنی روئین تنیش.

۱۷-۱۰۱۷: «که نگریزد از مرگ بیگان تیر»، کنایه‌ای است بر پایان رسیدن مأموریت بیگان که یا به هدف می‌خورد، و یا بر زمین می‌افتد، و این بمنزله مرگ اوست.

۱۷-۱۰۴۷: چشم بلا را بتندی خاراندن، یعنی آنرا دست کم گرفتن، دور انگاشتن.

۱۹-۱۰۱: فال، بمعنای فرخی و شگون است و در این جا بیشتر «حاصل کار» معنی می‌دهد. منظور آن است که اگر کسی سالهای پرباری را که بر سر این کتاب گذاردم، در نظر گیرد، قدر کار مرا خواهد دانست.

۲۰-۱۱۱: آواز کهن شدن، یعنی دور کسی گذشتن، بخت کسی به سر آمدن.

۲۰-۲۷۰: «مر او را گرامی همی کرد مه»، یعنی مهتر ده او را گرامی داشت.

۲۰-۳۶۷: یعنی شاپور هرچه دلخواش بود به دست آورده بود.

۲۰-۴۰۰: کاردار، بمعنای مأمور ولایت است. شاه به او توصیه می‌کند که بذل و بخشش داشته باشد، خست به خرج ندهد.

۲۰-۴۹۹: ز گیتی فزونی سگالد نه کاست، یعنی پادشاه در این اندیشه باشد که بر آبادانی و رفاه افزوده گردد، نه آنکه از آن کاسته شود.

۲۰-۵۷۸: داستان را، برای مثال معنی می‌دهد. یعنی فی‌المثل، نفس را به بد مشمرید،

- منظور آن است که بدی نکنید.
- ۲۱-۳۴۸: روایت شاهنامه درباره مانی با تاریخ مطابقت ندارد. مانی در زمان شاپور اول ظهور کرد و در زمان بهرام اول کشته شد.
- ۲۲-۱۰۸: «که از داشتن زو نگیرد شتاب»، یعنی زنده بماند، مرگ به سراغش نیاید.
- ۲۲-۱۳۶: شماس نام شخصی است که کیش آتش را آورده است (برهان قاطع) هفتاد گرز گویا بمعنای آن باشد که هفتاد بار پیچیده میشود.
- ۲۳-۵۹: منظور آن است که پیراهن خود را از تن برآورد و به يك آبکش فروخت، بر تن آبکش کرد.
- ۲۳-۱۶۳: «درم مرد درویش را سر تو را»، یعنی ثروت تو به مرد فقیر بخشیده می‌شود، و جانت از آن خودت خواهد بود. مالت جانت را خریده.
- ۲۳-۱۷۵: از «چو من در کشم یار خواهم گزید»، معنی درستی در نیافتم. یار که بمعنای همتا و همآورد نیز هست، آیا منظورش آن است که در شرابخواری با هر کس که داوطلب شود مسابقه خواهم داد؟ از فحوای ابیات این مفهوم در ذهن می‌گذرد.
- ۲۳-۳۷۷: منظور آن است که اگر دل تو دریائی از بدره‌های دُر می‌بود، موج گوهر از آن برمی‌خاست. اشاره به بخشندگی پادشاه است.
- ۲۳-۵۹۱: لاله اندر سمن، نام یکی از الحان موسیقی دوره ساسانی بوده است. نظامی در خسرو و شیرین (سی لحن باربد) از آن نامی نیاورده.
- ۲۳-۶۴۹: می‌گوید: اگر دزد توانسته بود شمشیر مرا ببرد، اکنون در اختیار من نبود. یعنی دزد توانائی ربودن شمشیر مرا ندارد.
- ۲۳-۷۲۳: منظور کسانی است که فقر خود را پنهان نگه می‌دارند و در تنگدستی به سر می‌برند. اصطلاحاً گفته می‌شود: فقیر آبرو دارد.
- ۲۵-۴۱: منظور بیت آن است که هر کشته می‌بایست قبل از دروده شدن، از آن وضع مالیات گردد. دولت بهره خود را از آن برگیرد.
- ۲۵-۳۲۹: تصریح به روانهای روشن دارد، یعنی کسانی که دل‌هایشان ناک است. «بودنیها» یعنی آنچه در آینده پیش خواهد آمد. بدیهی است که منظور از «آتش بر آب» آن نیست که آتش بر آب قرار گرفته باشد، منظور آن است که آتش از پشت آب دیده شود، و بُنداری همین استنباط را از بیت داشته است: «المنام کماتری النار من وراء حجاب الماء» و از آتش به نظر می‌رسد که مراد روشنائی آن باشد. اما چرا تشبیه آتش از آن سوی آب؟ گمان من آن است که خواسته است واقعی بودن و غیرواقعی بودن خواب هر دو را بنماید. واقعی نیست، برای آنکه رؤیاست، واقعی است، برای آنکه در بیداری به وقوع خواهد پیوست.
- ۲۵-۳۸۳: «بر دانش خود مهر آوردن» یعنی بدان غره شدن، به چشم اغماض به آن نگرستن. نتیجه‌اش از داوری خرد محروم ماندن است. بُنداری آن را به این

- صورت ترجمه کرده است: «و من كان بعلمه مفتوناً، كان بين العقلاء ممقوتاً».
- ۴۵۷-۲۵: کسی که در کارها مشورت کند، مردم از او نگرانی نخواهند داشت. انجمن بمعنای جمع است.
- ۵۱۵-۲۵: به نظر من «هستی» در این جا بمعنای تمکن است: اگر توانائی مالی داری، علاوه بر فرزند خویشاوندان خود را هم دبیری بیاموز.
- ۶۴۱-۲۵: نیاز در این جا بمعنای حرص است، می‌گوید: فرد حریص همواره با اندوه و زردرونی همراه است.
- ۶۸۳-۲۵ و ۶۸۴: پادشاه از اسرار نیک و بد سؤال می‌کند و او جواب می‌دهد ما آگاهی درستی از این امور نداریم. آنچه به یقین می‌دانیم آن است که آدمیزاد می‌میرد و در خاک جای می‌گیرد، و از سرای دیگر هیچ کس را اطلاعی نیست.
- ۷۸۹-۲۵: حرف بر سر کلبه‌ودمنه است که می‌گوید گفته‌های آن به صورت رمز و تمثیل ادا شده است.
- ۸۲۱-۲۵: منظور آن است که مأمون روش دیگری غیر از روش گذشتگان در پیش گرفت. اشاره‌اش به دانش‌دوستی و وسعت مشرب مأمون است.
- ۸۵۸ و ۸۵۹-۲۵: منظور آن است که فرد هرچند هم در دانش پیشرفته باشد باز نیاز به آموختن دارد. دانش تمام‌شدنی نیست و کسی به انتهای آن نمی‌رسد.
- ۸۷۵-۲۵ و ۸۷۶: گویا مفهوم دو بیت آن است که هر پادشاهی که پروردگار یارش باشد و او را بر جهان نگهبان کرده باشد (ضمیر کرد مصراع آخر به خدا باز می‌گردد)، تن او با درد و رنج همراه نخواهد بود.
- ۹۰۴ و ۹۰۵-۲۵: یعنی پروردگار «که بر داوران جهان داور است» از همه و نیز از «چرخ پیر» برتر است.
- ۹۴۴-۲۵: اجزاء بیت معنی روشنی را عرضه نمی‌کنند. به نظر می‌رسد که منظور این باشد که چون کفشگرزاده دبیر شود، مورد شور قرار می‌گیرد، و آنگاه که سؤال‌ها را پاسخ داد، باید از او سپاسگزاری کرد؛ و این موجب خوار شدن سؤال‌کننده که از طبقه‌ای برتر است خواهد شد.
- ۹۶۱-۲۵: از تأمل‌های فردوسی است درباره‌ی گذشت عمر خود. با خود می‌گوید: هنوز تو در غفلتی، در حالی که بسیاری از یاران تو رفتند و عمری از تو گذشته است. به نظر من در این جا فعل ماندن در معنای از راه فرو ماندن به‌کار گرفته شده است؛ یعنی از کاروان زندگی فرو ماندن، مردن.
- ۶۰۸-۲۶ تا ۶۱۱: بهرام چوبین از تبار اشکانیان و از مردم ری بوده است. نژاد اشکانی او عاملی برای انگیختن او به طغیان بود.
- ۷۰-۲۸: کلمه «دبیر» در این بیت معنی نمی‌دهد. دو پیر، هژبر، و دو پیر نیز که در نسخه بدل آمده‌اند، هیچ يك مفهوم روشنی ندارند. تا اندازه‌ای می‌توانیم دو پیر را کنایه از

- افراسیاب و گرسیوز بگیریم، و آن را معنی پذیرتر از کلمات دیگر بیابیم.
- ۲۸-۱۵۱: «چو فرزند او یار دارم تو را»، یعنی فرزند او با این امر موافق است.
- ۲۸-۲۷۹: «مرگ را پیش دیوار کردن» یعنی پیش آوردن، وسیله قرار دادن.
- ۲۹-۹۳ و ۹۴: جلو این دو بیت در شاهنامه چاپ مسکو علامت سؤال گذارده شده است، به نشانه آنکه مفهوم آنها روشن نیست. بنظر می‌رسد که کلمات بیت خالی از اختلالی نباشند.
- حرف بر سر اشغال ایران از جانب تازیان است. رستم فرخزاد در نامه به برادر وصف چگونگی وضع را می‌کند. مفهومی که من از دو بیت دریافت می‌کنم این است:
- شب آید یکی چشم رخشان کند: یعنی در تاریکی چشم مرد عرب می‌درخشد و او ناگهان ورود می‌کند.
- نهفته کسی را خروشان کند: با ورود خود به خانه یا نهانگاه، شخص نهان شده را به وحشت می‌افکند.
- ستاننده روزشان دیگر است: اما روز به هیأت دیگری بیرون می‌آیند، آشکارا با همان لباس رزمی خود، نه به صورت پنهان و در هر دو حال، چه شب و چه روز، چیزی برای گرفتن از مردم طلب می‌کنند. کلمه «ستاننده» اگر درست باشد حاوی معنی گرفتن است.
- مفهوم کلی دو بیت حالت اشغالگری را می‌رساند و هراس و نایمندی که در آغاز، در دل مردم ایران افتاده بود.
- ۲۹-۱۰۶: بیت یادآور شعرهای حافظ درباره «زهد ریائی» است. می‌گوید دانشمند یا زاهد دروغین (فقط به نام) می‌کوشد، تا با تظاهر به زهد به کام برسد. حرف بر سر تزویر و دین‌فروشی است.
- ۲۹-۱۰۹: میان پدر و پسر اختلاف بر سر مال دنیا پیش می‌آید. پدر آسایش را از فرزند باز می‌گیرد، و تنها خورش کسک و پوشش گلیم به او ارزانی می‌دارد. منظور عسرت و خفت و نفاق است که حکمفرما خواهد بود.
- ۲۹-۲۰۳: خوارخوار، یعنی بی‌اعتنا، بدون رعایت ادب. دستوار گویا در این بیت عصا معنی بدهد. یعنی نوك شمشیر خود را بر زمین می‌کوفت.

واژه‌ها

۱۰۲-۲۳ آب چین: پارچه‌ای که آب را از تن برچیند، نظیر حوله. گویا در مراسم تدفین مرده به کار می‌رفته.

به پیمان که چیزی نخواهی ز من
ندارم به مرگ آب چین و کفن

۲۱۸-۳ / آب‌زن: آبدان، طشت:

همی خون دام و دَد و مرد و زن
بریزد، کند در یکی آب‌زن

۸-۱۱۲۲ / آذرگشسب: یکی از سه آتشکده بزرگ ایران که در آذربایجان واقع بود. به معنای مطلق آتش نیز آمده است.

یکی نیزه زد همچو آذرگشسب
ز کوهه ببردش سوی یال اسپ

۱۱۲-۲۹ / آزادگی: صفت ایرانی:

چو بسیار از این داستان بگذرد
کسی سوی آزادگی ننگرد

۱۹۲-۷ / آزاده: کسی که از مردم ایران است:

از آزادگان این نباشد شکفت
ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت

۴۳۲-۲۰ / آزرَم: شرم، مهر و شفقت:

نجستی به داد اندر آزرَم کس
چه کهتر، چه فرزند فریادرس

۱۰۰۶-۸ / آویختن: در این جا بمعنای آویخته شدن به دار کشیده شدن:

نباید که آید بر او برگزند

من آویزم ای پهلوان بلند
یعنی به مجازات آن من آویخته خواهم شد.
۱۲۹-۷ / آهو: ننگ، عیب، رسوائی:
ز بهر من از هر سو آهو مخواه
میان دو صف پر کشیده سپاه

۱۴۴-۳ / اختر: ستاره درفش و علم:
چُن آن پوست بر نیزه بردند، کی
بنیکی یکی اختر افکند پی
یعنی فریدون از چرم گاو درفشی ساخت که همان درفش کاویان شد.
۲۵-۱۸ / ار: مخفف ارّه:

که من بیش دارم ز جمشید فر
که بیرید بیور میانش به ار
۹۵۲-۲۳ / ارز: ارزش و بها، ارج:
نباید کس آسوده از کشت و ورز
ز بی ارز مردم مجوئید ارز
۵۸۴-۱۴ / ارزانی: فقیر، بینوا:

به ارزانیان داد تا آفرین
بخوانند بر شاه ایران زمین
۴۹۳-۸ / اروند: در این جا بمعنای شکوه، در مواردی نیرنگ و چاره.
رود دجله نیز اروندرود خوانده شده است:

شود ماه پرمایه پیوند تو
درخشان شود فرّ و اروند تو
۱۴۴-۲۰ / اروند: بزرگی، شوکت، شکوه:
بدان فرّ و اورند شاه اردشیر
شده شادمان مرد برنا و پیر
۵۲۳-۱۴ / از پی: به عنوان، از نوع:

کنون از پی بی گناهان به ما
نگه کن بر آئین شاهان به ما
۲۴۹-۲۶ / استوار: مأمور، دبیر، بازرس:
یکی آرزو خواهم از شهریار
که با من فرستد یکی استوار
۱۴۹-۷ / افسوس: ریشخند، مسخره:

- بخندید و او را به افسوس گفت
 که ترکان ز ایران نیابند جفت
 ۲۱۶-۷ / افسون: نیرنگ، جادوگری، تدبیر، چاره:
 که از پیش کاووس بیرون برد
 مگر کاندرا آن تندی افسون برد
 ۲۴۷-۲۲ / انفاس: مرکب، دوده:
 بفرمود شاپور تا شد دبیر
 قلم خواست و انفاس و مشک و حریر
 ۴۰۴-۳ / انوشه: بی‌مرگ، جاوید، خرم و شاد، در این جا بمعنای آفرین:
 انوشه که کردید گوهر پدید
 درود از شما خود بدینسان سزید
 ۱۱۴۲-۱۷ / اورمزد: ستارهٔ مشتری، در معنی مجاز عزیز و روشنائی دیده:
 کنون این جهانجوی نزد من است
 که فرخ نژاد اورمزد من است
 ۳۷۵-۱۴ / ایدر: این جا، در این مکان:
 هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه
 هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
 ۶۴۱-۲۳ / ایدون: چنین:
 چنین داد پاسخ که ایدون گمان
 که خوردی و گستی از او شادمان
 منظور آن است که چنین فرض کن.....
 ۳۲۴-۲۳ / ایرمان: مهمان:
 چو موبد بدید اندر آمد به در
 ابا او یکی ایرمانی دگر
- ۱۸۸-۱۳ / بابزن: سیخ کباب:
 که او را به نیزه برافراختی
 چو بر بابزن مرغ برساختی
 ۱۷۵-۲۰ / بادافره: پاداش:
 چه بادافره است این برآورده را
 چه سازیم درمان خود کرده را؟
 ۲۸۷-۸ / بادرنگ: رنگ نارنج، رنگ زرد:

- یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ
 زبان تیز و رخساره چون بادرنگ
 ۸-۱۲۲۵ / بادجستن: بمعنای باد به سود کسی وزیدن، کار به کام کسی گشتن:
 به يك رزم اگر باد ایشان بجست
 نباید چنین کردن اندیشه پست
 ۲۵-۹۱۹ / بازار: سامان زندگی، ماجرا، سرنوشت:
 که اندر زمانه مرا کودکی است
 که بازار او بر دلم خوار نیست
 ۴-۱۶ / بالا: اسب، اسب یدک، بلندی:
 فرود آمد از کوه و بالای خواست
 همان جامه خسروآرای خواست
 ۷-۴۷۷ / بخش: نصیب و قسمت، توانائی، استعداد:
 بدین رخس ماند همی رخس او
 ولیکن ندارد پی و بخش او
 ۸-۹۳۰ / بدی: مخفف بادی که تمنا را می‌رساند در مقام دعا:
 بدو گفت شاها انوشه بدی
 روان را به دیدار توشه بدی
 ۲۵-۷۶۳ / برات: حواله:
 شد از رنج، وز تشنگی شاه مات
 چنین یافت از چرخ گردان برات
 ۳-۹۵ / بُرز: بلندی، فرّ و شکوه:
 بر آن بُرز بالا ز بیم نشیب
 شد از آفریدون دلش پرنهیب
 ۱۱-۸۱۹ / بر سری: افزون، اضافه بر چیزی که هم‌اکنون هست:
 ز یاقوت رخشان دو انگشتری
 ز خوشاب و دُر افسری بر سری
 ۷-۳۶۹ / برشمردن: بدگونی کردن:
 از آنجا خروشید سهراب گُرد
 همی شاه کاووس را برشمرد
 ۲۵-۹۵۲ / برگ: نوا و سامان:
 بدان گیتی ار چند شان برگ نیست
 همان به که آویزش مرگ نیست
 یعنی در آن جهان هرچند سامانی نداشته باشند، لااقل از تهدید مرگ در امان‌اند.

۱۰۸-۷ / برگاشتن: برگردندان:

عنان برگرانید و برگاشت اسب

بیامد بکردار آذرگشسب

۹۹-۲ / برگستوان: پوشش زره‌دار بر اسب یا مرد:

چو خفتان و چون تیغ و برگستوان

همه کرد پیدا به روشن‌روان

۹۵۹-۱۷ / بُش: موی گردن اسب، یال:

گرفته بُش و یال اسب سیاه

ز خون لعل شد خاک آوردگاه

۲۴۵-۱۷ / بگماز: شراب:

تو با این سواران بباش ارجمند

بیارای دل را به بگماز چند

۷۹۷-۲۶ / بند: پیمان، زنهار، سوگند، نیز قید و فریب و کمند:

بدین نیز بهرام سوگند خواست

زیان بود بر جان او، بند خواست

۲۵۵-۱۲ / بنیز: هرگز، نیز، همچنین:

چنین هم بدین دوده ماند بنیز

غم و درد فرزند برتر ز چیز

۷۶-۹ / بوی و رنگ: رنگ گل و بوی خوش، در این جا مطلق گل:

غریونده نای و خروشنده چنگ

به دست اندرون دسته بوی و رنگ

۴۷۵-۱۴ / بید: مخفف بوید، باشید:

بدیشان چنین گفت کاباد بید

همیشه به هر کار با داد بید

۵۳۲-۲۰ / بی‌سود: بی‌مایه، کسی یا چیزی که سودی از او عاید نمی‌شود:

دگر آنکه بی‌سود را بر کشد

ز مرد هنرمند سر در کشد

۸۱۵-۱۳ / بیفاره: سرزنش:

سرانجام مرگ است زو چاره نیست

به من بر بدین، جای بیفاره نیست

۷۰-۱۸ / بیوسنده (از بیوسیدن): امیدوار، آرزومند:

نه هرگز نبیند تنم جز زره

بیوسنده و برفکنده گره

- ۱۳-۳۲۲ / پادشاه: علاوه بر معنی اصلی شهریار، در این جا چیره معنی می‌دهد.
همیدون نگشتند از اسبان جدا
نبودند بر یکدگر پادشا
- ۸-۱۰۹ / پاس: نوبت، يك بخش از پنج بخش شبانروز.
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس
نیایش کتم روز هر شب سه پاس
- ۲۵-۳۰۵ / پالان: کوتاه شده پالانه مخارجه‌ای بوده است که در بالاخانه سازند (برهان
جهانگیری) مخارجه گویا برآمدگی‌ای بوده است بر پشت بام.
به قالینیوس اندرون خان من
یکی تود بُد پیش پالان من
- ۲۳-۱۲۶ / پایکار: مزدور، کارگر
بدو گفت بهرام: شو پایکار
بیاور که سرگین کشد بر کنار
- ۲-۷۰ / پردخت: مخفف پرداخته، خالی شده، انجام یافته، به پایان رسیده.
شدند انجمن دیو بسیار مَر
که پردخت مانند از او تاج و فر
- ۲۹-۵۱ / پرگار: آلت دایره‌کشی، مجازاً بخت و اقبال، آسمان و تقدیر:
چنین است گفتار و کردار نیست
جز از گردش کز پرگار نیست
نیز به معنای دام (۲۹-۴):
به پرگار تنگ و میان دو گوی
چه گویم جز از خامشی نیست روی
- ۸-۱۲۵۰ / پرندآور: شمشیر آبداده، جوهردار (پرند بمعنای جوهر)
کمندی به فتراک و اسپی دوان
پرند آور و جامه هندوان
- ۸-۳۶۱ / پروردگار: برورنده، خداوندگار:
چو با زور با چنگ برخیزد اوی
به پروردگار اندر آویزد اوی
- ۸-۴۸۵ / پرۆز: نژاد، گوهر:
سه اندر شبستان گرسیوزاند
که از مام و از باب با پروراند
- ۱۰-۱۸۰ / پدرام: شاد، خوش و خرم:

- که آمد سواری و بهرام نیست
 مرا دل درنت است و بدرام نیست
 ۲۰-۱۶۴ / پست: آرد بریان سده با نخود و گندم، به عربی «سویق» (برهان)
 بیاورد جامی ز یاقوت زرد
 بر از شکر و بست با آب سرد
 ۲۵-۹۱۰ / پوده: بوسیده، کهنه:
- چنین داد پاسخ که این بوده بوست
 بود آنچه چندانکه مغز اندر اوست
 ۲-۱۹۹ / پهلوی: شهر:
- بدید آمد از هر سوی خسروی
 یکی نامجوئی به بهر پهلوی
 ۱۷-۲۳۶ / پهلوی: از نژاد ساهی:
- چنین گفت کاین نامور پهلوی است
 سرافراز باجامه خسرو است
 ۱۸-۵۴ / پهلوی: پهلوان:
- بس آنکه بسی مویه آغاز کرد
 چو بر پور پهلوی همی ساز کرد
 ۱۱-۵۶۶ / پیسه: دورنگ ابلق، مجازاً دورو:
 بزرگان که از تخمه پیسه‌اند
 دو رویند و با هر کسی پیسه‌اند
- ۶-۲۱۶ / تازه کردن: در این جا بمعنای دل خوش کردن:
 چنین گفت او را به من تازه کن
 بیارای مغزش به شیرین‌سُخن
 یعنی دل او را به من خوش گردان.
 ۳-۳۲۵ / تازیان: تازنده، دوان:
- که این بسته را تا دماوند کوه
 ببر هم چنین تازیان بی‌گروه
 یعنی این اسیر را تنها و شتابان تا دماوندکوه ببر.
 ۵-۱۷۱ / تاو: طاقت، تاب زور و نیرو:
- گشاده ز نخ کردش و تیزتگ
 بدیدش که دارد دل و تاو و رگ
 ۱۸-۲۰۰ / تبیره: دهل و کوس:

- هم آنکه برآمد ز پرده سرای
تبیره ابا بوق و هندی درای
۹۲-۱ / ترگ: کلاه خود مغفر (عربی):
بر او تاختن کرد ناگاه مرگ
نهادش به سر بر یکی تیره ترگ
۴۲۸-۲۶ / تفسیده: داغ شده، ازتف:
گرازنده بهرام و تازنده گور
ز گرمای آن دشت تفتیده هور
۱۲۵-۱۵ / تگین: دلاور، یل:
بکشت از تگینان لشکر بسی
پذیره نیامد مر او را کسی
۲۰۵-۳ / تَنْبُل: سحر، افسون، نیرنگ:
بدو گفت شاه آفریدون تونی
که ویران کنی تنبل و جادوئی؟
۳۶-۴ / توز: پوست سخت از درخت خدنگ که بر کمان و سپر و زین می‌کشیدند:
دو ابرو بسان کمان طراز
بر او توز پوشیده از مشک و ناز
۶۳۵-۱۷ / توش: توان، نیرو:
می و هرچه خوردی تو را نوش باد
روان دلاور پر از توش باد
۷۱۴-۴ / تهم: ستبر، نیرومند:
یکی آفرین کرد سام دلیر
که تهما، هژیرا، بزی شاد و دیر
- ۱۳۰-۵ / جائلیق: روحانی ترسایان:
نترسد ز عرآده و منجنیق
نگهبان نباشد ورا جائلیق
۷۵-۲۲ / جلب: سنج، هیاهو، غوغا:
چو بگذشت يك پاس از تیره شب
بیاسود طایر ز بانگ جلب
۹۵۹-۲۶ / جناغ: دامن زین (جهانگیری):
همی تاخت چون کودکی گرد باغ
فروهشته از باره زرین جناغ

۸-۱۳۳۶/ جنای: در همان معنای جناح، دامن زین:

بدید آن نشست سیاوش پلنگ

رکیب دراز و جنای خدنگ

۲۰-۶۰۲/ جَهان: جهنده، تندرو و گذرا:

بیا تا همه دست نیکی بریم

جَهان جَهان را به بد نسیریم

۸-۱۴۳/ چاك: صدادار:

سرش تنگ بگرفت و يك بوس چاك

بداد و نبود آگه از شرم و باك

۴-۴۳۹/ چپیره: گرد آمدن (برهان)

پذیره شدن را چپیره شدند

سپاه و سپهبد پذیره شدند

۲۹-۳۶۳/ چپین: طبقی بافته شده از ترکهٔ بید (برهان)

سبك مرد بی‌مایه چپین نهاد

بر او تره و نان خشکین نهاد

۲۳-۷۵۷/ چَرغ: نوعی باز شکاری:

سگ و بوز با چَرغ و شاهین و باز

نباید کشیدن به راه دراز

۵-۱۰۸/ چرمه: اسب:

چمان چرمه در زیر تخت من است

سنان دار نیزه درخت من است

۲۶-۳۶۴/ چَك: حواله یا قباله:

ز هیتال تا بیش رود بُرك

به بهرام بخشید و بنوشت چك

۱۷-۷۲۲/ چوب: کنایه از دار، یا چوب مجازات:

زمین زو سراسر پر آشوب بود

پر از خنجر و غارت و چوب بود

۲۲-۶۵۳/ حَواصیل: نام مرغی سپیدرنگ، در این جا کنایه از برف:

حواصل فشاند هوا بر زمان

چه سازد همی زین بلند آسمان

- ۹۴۹-۲۵ / خرام: شادی و عیش:
 که روزی فراز است و روزی نشیب
 گهی با خرامیم و گه با نهیب
 ۴۲۰-۱۷ / خرام: دعوت به مهمانی:
 خرامی نیززید مهمان تو
 چنین بود تا بود پیمان تو؟
 ۱۲۷-۶ / خُرّه: تل و انبوه:
 چو شیر اندر آمد میان بره
 همه رزمگه شد ز کشته خره
 ۷۸۳-۸ / خُسُر: پدرزن، بر پدر شوهر نیز اطلاق شده است:
 به گوهر بر آن روز ننگ آوریم
 که پیش خُسُر هدیه جنگ آوریم
 ۶۵-۵ / خِشت: نیزه کوتاه که از دور افکنده می‌شد:
 یکی خِشت زد بر سُرین قباد
 که بند کمرگاه او برگشاد
 ۱۱۰-۴ / خَشیشار (یا خشنسار): مرغی سپید (کلمه بمعنای سر سپید است):
 پیاده همی شد ز بهر تکار
 خشنسار بُد اندر آن رودبار
 ۹۵۳-۲۶ / خَلوق: نوعی بوی خوش که از زعفران درست می‌شد (الرائد):
 بفرمود تا در دمیدند بوق
 بیاورد پس جامه‌های خلوق
 ۷۸-۲۰ / خِنگ: سفید روشن، معمولاً بر اسب اطلاق می‌شده:
 همی برگذشتند پویان به راه
 یکی بازه خنگ و دیگر سیاه
 ۵۲۱-۲۶ / خُنیده: سرشناس، معروف:
 نشست ار بر ابلق مُشک دُم
 خنیده سرافراز روئینه سُم
 ۳۲۸-۴ / خوار: آسان، چالاک:
 نخواهد که از تخم ما بر زمین
 کسی پای خوار اندر آرد به زین
 ۱۰۹-۹ / خوج: تاج خروس، در این جا بمعنای چتر زده:
 سپاهش ز گردان کوچ و بلوچ
 سگالیده جنگ و برآورده خوج

- ۱۱-۴۲۴ / خیره خیر: بیهوده، بی نتیجه:
 به رستم بر آنکه بیارید تیر
 تهمت بدو گفت برخیره خیر
 نیز ۶-۵۴ / خیره خیر: بی هدف:
 یکی راه پیش آمدش ناگزیر
 همی رفت بایست بر خیره خیر
 ۲۸-۲۴۷ / خیو: آب دهن:
 ز دیدار پیران فرو ماندند
 خیو زیر لبها برافشانند
- ۱۹-۸۸ / داد: داده شده، بخشش، قسمت، نیز راست و درست، عدالت:
 من از داد چون تو یکی بنده‌ام
 پرستنده آفریننده‌ام
 ۷-۳۷۰ / دار و برد: هیمنه، شکوه و جلال:
 چنین گفت کای شاه پر دار و برد
 چگونه است کارت به دست نبرد؟
 ۶-۳۴۳ / دانه: در این جا گوهر:
 بفرمود تا سنگ خارا کنند
 دو خانه پر از دانه اندر کنند
- ۱۷-۱۱۵ / داوری: ستیزه، جنگ، چون و چرا، حکمیت، دادرسی:
 که چون این سخن‌ها به جای آوری
 ز من نشنوی زین سپس داوری
 ۱۷-۳۳۴ / دخش: تیره و تار:
 بخواه آنچه خواهی و دیگر ببخش
 مکن بر دل ما چنین روز، دخش
 ۲-۶۱ / دهه یا ده: حیوان درنده:
 که او دادمان بر دده دستگاه
 ستایش مر او را که بنمود راه
- ۳-۱۳۶ / درای: پتک آهنگران، زنگ و جرس:
 از آن چرم کاهنگران پشت پای
 پیوشند هنگام زخم درای
 ۱۳-۱۸۱ / در بدر: یکایک، جدا جدا، بیایی:

- ز گفتار ایرانیان پس خبر
 به کیخسرو آمد همه در بدر
 ۱۷-۵۷۳ / درفشان: درخشان (تبدیل خ به ف):
 چو دید آن درفشان درفش مرا
 به گوش آمدش بانگ رخس مرا
 ۸-۶۴۹ / درفشی: شهره (معمولاً به بدنامی):
 زبان بر گشایند بر من مهان
 درفشی شوم در میان جهان
 ۱۸-۷۴ / دُرگر: مخفف درودگر، نجار:
 بفرمود تا تخت‌های گران
 بیارند از هر سونی در گران
 ۵-۱۷۴ / دستکش: رام در مورد (اسب):
 سرین گرد و کفک افکن و دستکش
 زنج گرد و بنیادل و گام‌خوش
 ۱۸-۱۶۲ / دستوار: دستبند:
 که پیش تو دستان سام سوار
 بیامد چنین خوار با دستوار
 ۲۹-۲۰۳ / دستوار: عصا:
 همی رفت بر خاک بر خوار خوار
 ز شمشیر کرده یکی دستوار
 ۲۰-۷۲ / دلپذیر: در این جا گواهی گذستن بر دل:
 هم آنگاه شد شاه را دلپذیر
 که گنجور او رفت با اردتیر
 ۲۳-۶۶۲ / دُمادُم: بیایی:
 بختدید زان پیر آمد به راه
 دُمادُم بیامد پس او سپاه
 ۱۴-۵۴۷ / دِهاده: زد و خورد، جوشش:
 دِها ده برآمد ز قلب سپاه
 ز يك دست رستم، ز يك دست شاه
 ۲۰-۶۲ / دیبا: پارچه ابریشمی، در این جا منظور بستر است:
 ز دیبا نه بر داشتی دوش و بال
 مگر چهر گلنار دیدی بقال
 ۱۵-۷۶ / دیزه: اسب به رنگ سیاه، رنگ سیاه:

یکی دیزه‌ای بر نشسته بلند
 بسان یکی دیو جسته ز بند
 ۲۰-۶۹ / دین: کیش، روش، وجدان، در این جا روش:
 ندارد نیاید به بالین من
 که داند بدین داستان دین من

۷-۳۹۲ / رخت: پوشیدنی، سامان، اسباب زندگی:
 نشست از بر رخس و برداشت راه
 زواره نگهبان رخت و سپاه
 ۱۷-۸۷۴ / رز: باغ، انگورستان:

چو بیرید رستم تن و شاخ گز
 بیامد ز دریا به ایوان و رز
 ۷-۲۸۴ / رش: يك واحد اندازه، از آرنج تا سرانگشت، یا از کتف تا آرنج:
 ز هرکس که بر پای بیشش بُدست
 نشسته به يك رَش سرش برتر است
 ۱۵-۱۳ / رَم: مخفف رمه:

بدان داد ما را کلاه بزرگ
 که بیرون کنم از رم میش گرگ
 ۴-۵۹۲ / روارو: بر و بیا، کورشو دورشو:
 رو آر و برآمد ز درگاه سام
 مه بانووان خواندندش به نام
 ۳-۱۷۸ / روزبان: نگهبان، دژخیم، بنده:

کس از روزبانان به در بر نماند
 فریدون جهان‌آفرین را بخواند
 ۳۶-۸۲۶ / رَهِی: بنده:

به خانه درون بود با يك ره‌ی
 نهاده برش نار و سيب و به‌ی
 ۶-۸۴ / ریچار یا ریچال: «مربای دوسابی و آنچه از شیر و ماست بزند» (برهان)
 یکی مرغ بریان و نان از برس
 نمکدان و ریچار گرد اندرش
 ۴-۱۳۰ / ریدك: كودك:

چنین گفت باریدك ماهروی
 که رو مر پرستندگان را بگوی

۶۲۵-۲۵ / ريك: خاك، ريگ:

سخن گفتن نغز و كردار نيك

نگردد كهن تا جهان است ريك

۵۲۳-۲۶ / ريمن: چركين (از ريم بمعناى چرك) افسونگر، بدنهاد، زيرك:

چو برق درفشان همى راند اسپ

به دست چپش ريمن آذرگشپ

۴۸۷-۲۲ / زادمرد: مخفف آزادمرد:

ز اندوه باشد رخ مرد زرد

به رامش فزايد تن زادمرد

۶۸۵-۲۶ / زبان دادن: قول دادن، پيمان كردن:

شما را زبان داد بايد همان

كه بر ما نباشد كسى بدگمان

۴۷۹-۴ / زخم: ضربه نواختن:

كنون آن برافراخته يال من

همان زخم كوينده گويال من

۹۶۰-۱۷ / زفتى: خشونت، ستيزه جوئى، خست:

چنين گفت رستم به اسفنديار

كه آوردى آن تخم زفتى به بار

۷۴۶-۱۴ / زم: نخوت و غرور:

شوم همچو ضحاک تازى و جم

كه با سلم و تور اندر آيم به زم

۷۰-۷ / زمان جُستن: درنگ كردن:

سپهد چو هومان و چون بارمان

كه در جنگ شيران نجُستى زمان

۷۱۹-۱۴ / زمزم: مخفف زمزمه، آواز خواندن آهسته:

بسى زر بر آتش برافشانند

به زمزم همى آفرين خوانند

۲۰۸-۱۲ / زوار: پرستارى، خدمتگارى:

يكى دخترى از نژاد كيان

ز بهر زوارش بيسته ميان

۵۵۵-۷ / زيان: زينده، زنده:

اگر زانکه ماند به گیتی زیان
بماند تو بی‌رنج با او بمان

۳۱۳-۷ / ژکیدن: ناله کردن، زیر لب غرغر کردن:
هشیوار و از تخمه گیوگان
که بر درد و سختی نگردد ژگان

۷۴۳-۲۵ / ساج: نام درختی سیاه‌رنگ که بیشتر در هند می‌روید:
پس از آن دو لشکر ز ساج و ز عاج
دو شاه سرافراز با پیل و تاج

۲۷۲-۶ / ساختن: در این جا صلح کردن، سازش کردن:
شبی بانگ کوس آمد و تافتن
کسی را بُد آرزو ساختن

۷۸-۲۳ / سپنج: گذرا، عاریتی، موقت:
گر امشب بدین خانه باشم سپنج
نباشد کسی راز من هیچ رنج
نیز ۱۹-۸۵۴:

همه رفتنی‌ایم و گیتی سپنج
چرا باید این درد و اندوه و رنج؟
۴۹۵-۷ / ستودان: دخمه، گور، کفن و دفن:
کسی کز تو ماند ستودان کند
بیرد روان، تن به زندان کند
نیز: ۱۷-۵۶۲/:

سر جادوان را بکندم ز تن
ستودان ندیدند و گور و کفن
۸۰۲-۲۵ / ستوه: ملول و عاجز، نومید:

چو مردم ز دانائی آید ستوه
گیا چو کلبله است و دانش چو کوه
۳۷۷-۷ / ستیخ: هر چیز بلند، ستون:

خم آورد پشت و ز دست آن ستیخ
بزد تند و برکند هشتاد میخ
در این جا منظور تیرك خیمه است.

۴۶۸-۱۱ / ستیر: يك واحد وزن، يك چهارم من (برهان)

زهی بر کمانش بر از چرم شیر
یکی تیر و پیکان او ده ستیر
۱۰۹۹-۸ / سرغین: سرنا:

برآمد خروشیدن گاودم
دم نای سرغین و روئینه خم
۵۳۴-۲۳ / سره: نیک، بی عیب، پسندیده:

نباید که آرند خوان بی بره
بره نیز پرورده باید سره
۵۵۱-۲۶ / سگالیدن: اندیشیدن، تأمل کردن:

سگالیده ام روزگار تو را
بخوبی بسیجیده کار تو را

۶۹۱-۲۳ / سُم: آغل گوسفند، مغاره، چاله:

بیابان سراسر همه کنده سُم
همان روغن گاو در سُم به خم

۱۵۱-۴ / سندروس: صمغی به رنگ کهربا، کنایه از رنگ زرد:

رخ لاله رخ گشت، چون سندروس
به پیش سپهد، زمین داد بوس

۲۰۸-۵ / سنگ: وزن، فرزانیگی، سنجیدگی، وقار:

چنان بر گرفتم ز زین یلنگ
که گفنی ندارم به يك پشه سنگ

۸۵۳-۲۳ / سنگی: باوقار، فرزانه:

کسی کیش بود پایه سنگیان
دهد کودکان را به فرهنگیان

۳-۲۸ / شادورد: گستردنی، فرش:

جهاندار بر شادورد بزرگ

نوشته همه پیکرش میش و گرگ

۱۱۹-۱ / شاه: علاوه بر شهریار، سردار، سالار:

یکی پند آن شاه یاد آوریم

ز کژی روان سوی داد آوریم

۶۰۸-۱۴ / شمر: آبگیر، حوضچه:

بدید آن دلفروز باغ بهشت

شمرهای او چون چراغ بهشت

۱۴۴-۲ / شوخ: گستاخ، بی‌شرم:

چنان بد گهر سوخ فرزند اوی

نخست از ره شرم بیوند اوی

۱۳۳-۱۵ / شولك: اسب:

فرود آمد از شولك خوبرنگ

به ریش خود اندر زده هر دو چنگ

۱۹۱-۱۰ / شیز: آبنوس، کنایه از کمان:

چو از دور نزدیک شد ریونیز

به زه برکشید آن خمانیده شیز

۳۷-۲۲ / طبرخون: عتاب:

چو گل رنگ رخساره، چون مشک موی

به رنگ طبرخون گل مشک‌بوی

۷۶۶-۸ / عذار: لگام اسب:

خروشان سرش را به بر در گرفت

عذار و فسارش ز سر بر گرفت

۱۷۸-۷ / عنان‌پیچ: کنایه از سوارکار ماهر:

سواران ترکان بسی دیده‌ام

عنان‌پیچ از اینگونه نشنیده‌ام

۷۴-۲ / عُو (یا غُو): خروش و فریاد:

دمنده سیه دیوشان پیشرو

همه باسماں برکشیدند عُو

۷۹-۲۰ / غرم: میس کوهی:

به دم سواران یکی غرم پاك

چو اسبی همی بر پراگند خاك

۲۴۲-۱۱ / غُو (نظیر عُو): فریاد:

غُو دیده نشنید گودوز و گفت

که جز خاك تیره نداریم جفت

۱۴۲-۵ / فسیله: رمه چارپا:

همی تاز کاؤل بیامد زرنګ
فَسیله همی تاخت از رنگ رنگ
۷۰-۸ / فغستان: شبستان زنان، حرمسرا، گروه زنان:
فرستش به سوی شبستان خویش
بر خواهران و فغستان خویش
۵۳۵-۲۳ / فُقاق: شرابی که از جو و مویز گیرند (فرهنگ معین):
چو بیدار گردد فُقاق و بیخ آر
همی باش پیش گُشسب سوار
۱۲۰-۲ / فوردین: تصحیف شده فروردین:
سر سال نو هرمز فوردین
برآسوده از رنج تن دل ز کین

۱۳۰۴-۸ / قار: قیر رنگ سیاه:
نشان سیاوش پدیدار بود
چو بر گلستان نقطه قار بود
۱۰۲-۲ / قَز: ابریشم خام:
ز کتان و ابریشم و موی قَز
قصب کرد و پرمایه دیبا و خز
۱۶۳-۱۰ / قفیز: پیمانہ، قفیز برآمدن، پیمانہ بر نندن، کنایه از مردن:
میان را بیست اندر آن ریونیز
همی زان نبردش سرآمد قفیز
۳۶۱-۶ / قُماری (عود): عودی است منسوب به قمار، شهری در هند:
ز عود قُماری یکی تخت کرد
سر تخته‌ها را به زر سخت کرد
۷۹۱-۲۳ / قنطار: يك پوست گاو پر از سگه، نیز نوعی صمغ:
هزار و صد و شصت قنطار بود
درم بود از او نیز و دینار بود

۸۳۵-۲۶ / کاف: شکاف، ترک:
بیامد قلون تا به نزدیک در
به کاف در خانه بنهاد سر
۴۲۷-۲۲ / کافیدن: شکافتن:

- اگر در سخن موی کافد همی
بتاریکی اندر بیافد همی
۶۷۸-۸ / کبست: حنظل، هندوانه ابوجهل:
درختی بُد آن برنشاند به دست
کجا بار او زهر و بیخش کیست
۷۹۵-۲۳ / کپان (قیان): آلت سنجش وزن:
سه دیگر به کپان بسنجید سیم
زن بیوه و کودکان یتیم
۵۰۴-۸ / کدخدائی: دامادی، نیز ریاست ده:
کنون هم‌چنین کدخدائی تو ساز
به نیک و بد از تو نیم بی‌نیاز
۶۵۳-۲۳ / کدیور: دهقان، برزگر:
کدیور بدو گفت کان آ بگیر
به پیش است، کمتر ز پرتاب تیر
۲۱۵-۵ / گرگ: کرگدن: در این جا کنایه از اسب:
عنان را سپرده بدان کرگ مست
همش غار و هم کوه و هم راه پست
۱۵۹-۲۷ / کش یا گش: سرخوش، متکبر، خودستا، شوخ، نیز خشنود و شاد:
همانا که شد سال بر شصت و شش
نه نیکو بود مردم پیر کش
۴۲-۱۵ / کشتی: ریسمانی دارای دو رشته که زرتشتیان به هنگام نیایش بر کمر
می‌بندند:
همه سوی شاه زمین آمدند
بیستند کشتی به دین آمدند
۳۳۰-۴ / گفتیدن: شکافتن، ترکیدن:
بیامد به تیمار و تنها بخفت
همی پوست بر تنش گونی بکفت
۶۸-۱۱ / کفشیر: قلع و ارزیر، کنایه از رنگ سفید:
ز خون بر کف شیر کفشیر بود
همه دشت پر بانگ شمشیر بود
۱۷۴-۵ / کفگ: آب دهان کف:
سریں گرد و کفگ افکن و دستکش
زنخ گرد و بینادل و گام خوش

- ۸-۱۰۹۵ / کُنارنگ: مرزبان، سردار:
 کُنارنگ با پهلوان هر که بود
 چو زانگونه آواز رستم شنود
 ۱-۸۲ / کندآوری: دلاوری:
 چگونه سرآمد به نیک‌اختری
 بر ایشان بر آن روز گُندآوری
 ۱۴-۱۰۰ / کنده: خندق:
 بدوزم سر و ترگ ایشان به تیر
 نه اندیشم از کنده و آبگیر
 ۷-۲۲۰ / کوس: زخم، ضربه، نیز طبل بزرگ:
 بزد تند يك دست بر دست طوس
 تو گفتی ز پیل زيان یافت کوس
 ۲۵-۵۸۳ / کیان: منسوب به کی به معنای شاه و سالار:
 ببینید تا چون بود مادرش
 بود از نژاد کیان گوهرش
 ۳-۶۱۰ / کیمیا: افسون، مکر، چاره، تدبیر:
 نکشتم نرفتم به راه نیا
 کتون ساخت بر من چنین کیمیا
- ۱۰-۴۲۶ / گاز: انبرك برنده، آلتی برای بریدن زر و سیم:
 گر ایدون که تازانه باز آورم
 وگر سر ز کوشش به گاز آورم
 ۱۷-۷۸۳ / گبر: خفتان:
 چو شد روز رستم بیوشید گبر
 نگهبان تن کرد بر گبر بیر
 ۲۵-۶۶۳ / گر: مخفف اگر و هر دو در مواردی بمعنای یا:
 ز دانا پرسید پس دادگر
 که فرهنگ بهتر بود گر هنر
 ۲۳-۳۱۵ / گراز: بیل:
 بفرمود تا کارگر با گراز
 بیارند چندی ز راه دراز
 ۴-۲۶۸ / گرد: مجازاً بمعنای جنگ:

چماننده دیزه هنگام گرد

چراننده کرکس اندر نبرد

۱۲-۳۰۳ / گرد گرد: گردان گردان:

کنون دیده پر خون و دل پر ز درد

از این در بدن در دوان گرد گرد

۱۱-۱۱۴ / گرم: اندوه، دل‌تنگی:

نبودی مرا رنج و تیمار و درد

غم کشته و گرم دشت نبرد

۱۵-۶۶ / گریغ: گریز:

مترسید از نیزه و گرز و تیغ

که از بختان نیست روی گریغ

۱۵-۲۲ / گزید یا گزیت: باج:

گزیدش بدادند شاهان همه

نشستش دل نیکخواهان همه

۷-۴۲۰ / گندآور: شجاع سپهدار:

گرفتند از آن پس عمود گران

غمی گشت بازوی گندآوران

۶-۱۰۷ / گنده پیر: عجوز، سالخورده

یکی گنده پیری شد اندر کمند

بر از رنگ و نیرنگ و بند و گزند

۱۰-۱۹۹ / گوازه: سرکوفت، طعنه، سخره:

گوازه همی زد پس او فرود

که این نامور پهلوان را چه بود؟

۲۶-۹۵۲ / ماغ: نوعی مرغابی سیاه:

جو خسرو گشاده در باغ دید

همه چشمه باغ پر ماغ دید

۳-۱۰۳ / محضر: گواهی‌نامه، استشهاد:

یکی محضر اکنون بیاید نبشت

که جز تخم نیکی سپهد نکشت

۸-۳۰۳ / مُرده ری: میراث:

وزان مُرده ری تاج شاهنشهی

سراسر شد از جنگ جستن تهی

۹۰۱-۲۳ / مرز: سرزمین، سرحد:

مریزید هم خون گاوان و رز
که ننگ است در گاو کشتن به مرز

۲۰۸-۱۷ / مست: در این جا بمعنای مفروز:

به ز اول نشسته است و کشته است مست
نگیرد کس از مست چیزی به دست

۱۸۲-۲۹ / مُصَعَد: تبخیر شده، خالص، پاک:

شفیع از گناهِش محمد بود
تنش چون گلاب مُصَعَد بود

۲۷-۲۱ / معقلی: نام خطی است که عربان در جاهلیت داشتند (فرهنگ معین) کنایه از
بیج و تاب:

سر مَرّه چون خنجر کابلی

دو زلفش چو پنهان خط معقلی

۳۱۷-۸ / موبد: روحانی زرتشتی، در بعضی موارد به معنای ندیم و مشاور:

همه موبدان آن نمودند راه

که ما بازگردیم از این رزمگاه

۲۵۴-۲۰ / میخ درم: آلت ضرب سکه:

وز آن پس دگر کرد میخ درم

همان میخ دینار و هر بیش و کم

۴۴۶-۷ / ناورد: نبرد، جنگ:

به شبگیر چون من به آوردگاه

روم پیش آن ترک ناورد خواه

۲۱۶-۲۳ / نایژه: هر چیز توخالی، کنایه از آلت مردی:

به کار اندرون نایژه سست بود

دلش گفت کاین سُست خود رُست بود

رُست در این جا ظاهراً بمعنای ذاتی و طبیعی است.

۴۷۴-۷ / نبرده: دلاور (از نبرد با ه نسبت) جنگجو:

گمانی برم من که او رستم است

که چون او نبرده به گیتی کم است

۳۲-۲ / نستوه: پرتوان، خستگی ناپذیر:

بیازید چون شیر هوشنگ چنگ

جهان کرد بر دیو نستوه تنگ

- ۲۳-۸۰۶ / نشاختن: نشانیدن، نشانیدن:
سیم روز بزم روان ساختند
نویسنده را پیش بنشاختند
۳۵۷-۶ / نشیم: مخفف نشیمن، آشیانه:
بفرمودمی تا به هنگام خواب
برفتند سوی نشیم عقاب
- ۱۹-۵۰ / نکوهیده: ملامت‌زده، قابل سرزنش:
نمودار گفتار من من بسم
بدین در نکوهیده هر کس
۱۷-۲۵۱ / نماز برفن: احترام گذاردن، تکریم:
چو بشنید گفتار آن سرفراز
فرود آمد از باره، بردش نماز
۱۷-۱۱۳ / نمائی: در این جا بمعنای نگذاری، اجازه ندهی:
زواره فرامرز را هم چنین
نمائی که کس برنشیند به زین
۱۴-۵۸۱ / نوا: گروگان، تمکن، رونق:
اسیران و آنکس که بود از نوا
بیاراست مر هر یکی را جدا
۱۲-۸۷ / نوشته: تقدیر، سرنوشت:
برفتند هر دو به راه دراز
یکی از نوشته، دگر کینه‌ساز
۱۴-۶۱۰ / نهاد: طبع و خوی، رسم و آئین:
همی گفت هر کس که اینت نهاد
هم ایدر بیاشیم تا مرگ شاد
۱-۳۴ / نهار: فتور، کاهش:
از او دان فزونی و زو هم نهار
بدو نیک نزدیک او آشکار
۸-۷۴۰ / نهالی: بستر، بالین:
نهالی مرا خاک توران بود
- که گوید که جانم به ایران بود؟
۳-۵۰۲ / نیاز: عزیز، دوستدار:
چنین گفت کاینست سر آن نیاز
که شاخ نیاکان بدو گشت باز

۵۰۳-۳ / نیازی: عزیز کرده، دوست داشته شده:

کنون خواه تاجش ده و خواه تخت

شد آن شاخ گستر نیازی درخت

۹۲۶-۲۳ / نیران: مخفف انیران، غیر ایران، غیر ایرانی، تیگانه:

شهنشاه نیران و ایران منم

سپهدار و پشت دلیران منم

۱۹۲-۲ / نیز: علاوه بر معنای خود، هرگز، دیگر:

خورش ساز و آرامشان ده به خورد

نباید جز این چاره‌ای نیز کرد

۳۰۰-۷ / نیو: پهلوان:

بدو گفت کان پورگودرز گیو

که خوانند او را همی گیو نیو

۴۵۲-۲۶ / واژ و برسَم: سرودی که زرتشتیان زمزمه‌وار هنگام انجام بعضی مراسم

می‌خواندند و شاخه‌ای از انار، خرما، یا گز، یا از فلز بنام برسَم در دست می‌گرفتند:

بیامد یکی مرد مهترپرست

به باغ از پی و واژ و برسَم به دست

۶۸۹-۲۳ / وَرز: کشاورزی، کشت:

ز گاوان ورز و ز گاوان شیر

ز پشم و ز روغن ز کشک و پنیر

۱۱۳-۴ / وشی: رنگ سرخ:

ز پروازش آورد گردان فرود

چکان خون و وشی شده آب رود

۱۰۹۱-۸ / وگر: و الا، مگر آنکه:

وگر هم چنانم برد بسته چنگ

نهاده به گردن یکی پالهنک

۲۹۱-۷ / ویر: یاد، حافظه:

پیرسید نامش ز فرخ هجیر

بدو گفت نامش ندانم زویر

۱۴-۲ / ویله‌کنان: فریادزان:

فرود آمد از تخت و ویله‌کنان

زنان بر سر و گوشت شاهان کنان

۳۹-۴ / هال: آرام و قرار:

شب آمد، پراندیشه بنشست زال

به نادیده برگشت بی‌خورد و هال

۲۵-۱۵ / هامال یا همال: همتا، انباز، هم‌پایه، رقیب:

وز او بستدی نیز هر سال باز

چرا داد باید به هامال باز؟ (دقیقی)

نیز ۱۷-۴۳۶ / همال: در این جا بمعنای قرین:

سپاسم ز یزدان که بگذشت سال

بدیدم یکی شله فرخ همال

۱۷۹-۴ / هم شمار: هم ارز، معادل:

نگهبان دژ گفت کامروز کار

نباید گرفتن بدان هم شمار

۷۱۵-۲۵ / همکوشه: کوشنده یا هم، هم‌کردار:

پیرسیدش از دوستان کهن

که باشند همکوشه و یک سخن

۱۴-۶۳۴ / هنگ: زور، وقار، صولت، و نیز قبیله و سپاه:

ز هر شهر دور و به نزدیک آب

که خوانی ورا هنگ افراسیاب

۴۸-۳ / هوش: مرگ هلاک

نگه کن که هوش تو بر دست کیست

ز مردم شمار ارز دیو و پری است

۹۳-۸ / هیربَد: آموزگار، نگهبان آتش:

چو برداشت پرده ز در هیربَد

سیاوش همی بود لرزان ز بد

۲۱۴-۲ / یکایک: ناگاه، فوری:

چو ضحاکش آورد ناگه به چنگ

یکایک ندادش سخن را درنگ

آثار دیگر محمدعلی اسلامی ندوشن به صورت کتاب

در زمینه جامعه و فرهنگ

ایران را از یاد ببریم

به دنبال سایه های

فرهنگ و شبه فرهنگ

در باره آموزش

گفتگوها؛ مصاحبه های مطبوعاتی

گفتیم و نگفتیم (گزیده نوشته ها)

ذکر مناقب حقوق بشر در جهان سوم

سفرنامه ها

صفر سمرغ

آزادی مجسمه (سفرنامه امریکا)

در کشور شوراها (سفرنامه شوروی)

کارنامه سفر چین (سفرنامه چین)

در زمینه ادبیات و نقد ادبی

جام جهان بین

آواها و ایماها

زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه

داستان داستانها

نوشته‌های بی‌سرنوشت
ماجرای پایان‌ناپذیر حافظ

داستان و نمایشنامه

پنجره‌های بسته (داستان‌های کوتاه)
افسانه و افسون (داستان بلند)
ابر زمانه و ابر زلف (نمایشنامه)
روزها (سرگذشت) (در ۲ جلد)

ترجمه‌ها

پیروزی آینده دموکراسی. از توماس مان
شور زندگی. از ابروینگ استون
ملال پاریس و گل‌های بدی. از بودلر
بهترین اشعار لانگ فلوو. همراه با متن انگلیسی
آنتونیوس و کلئوپاترا. ترجمه از شکسپیر

سه کتاب آخر

ایران، لوك پير (راجع به ایران قدیم)
سرو سایه‌فکن (درباره فردوسی و شاهنامه)
سخن‌ها را بشنویم (درباره ایران معاصر)

PERSIAN CLASSICS FOR EVERY MAN'S LIBRARY

No. 4

Selections from Shahnameh of Ferdowsi

Selected, Introduced and Annotated

By

M. A. Eslami Nodushan

Sokhan Publishing Co.

